فرهنگ لغات عامیانه

تألیف

سید محمد علی جمال زاده

بکوشش

محمد جعفر محجوب

کتابخانه ابن سینا

انتشارات فرهنگ ایران زمین
۷

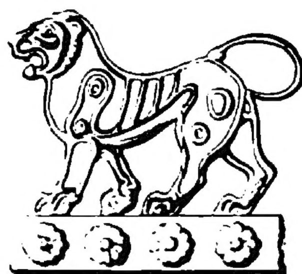
فرهنگ لغات عامیانه

تألیف

سیّد محمدعلی جمال زاده

بکوشش

محمد جعفر محجوب



تهران ـ ۱۳۴۱

انتشارات فرهنگ ایران زمین

در کتابفروشی ابن‌سینا موجودست

۱ـ فرهنگ لارستانی : تالیف احمد اقتداری

۲ـ تاریخ کاشان : تالیف عبدالرحیم ضرابی ، بکوشش ایرج افشار (چاپ دوم)

۳ـ فرهنگ بهدینان (زردشتیان) : گردآوری جمشید سروشیان ، بکوشش منوچهر ستوده

۴ـ فرهنگ کرمانی : گردآوری و تالیف منوچهر ستوده

۵ـ دو رساله در آثار علوی : اثر زین‌الدین عمر ساوجی و محمدبن مسعود ، بکوشش محمدتقی دانش پژوه

۶ـ جامع‌الخیرات (وقفنامه از قرن هفتم) : بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار

چاپ این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی ابن‌سینا (تهران)
درچاپخانهٔ شرق ازسال ۱۳۳۸ آغاز شد ودرسال ۱۳۴۱ به‌پایان رسید

دیباچه

نویسندهٔ ارجمند ایران ، سید محمدعلی جمال‌زاده ، از روزی که باقلم و قرطاس آشنایی گرفت و به نویسندگی پرداخت زبان عامه و لغت عوامانه را دربسیاری از آثار خویش بکار برد واستعمال اینگونه لغات را در مواردی که مورد داشته باشد مناسب و شایسته دانست . در همان سالهای نخستین نویسندگی آن عده از لغاتی را که در قصه های خود استعمال کرده بود جمع‌آوری کرد و بامعانی و شروح به ضمیمهٔ نخستین مجموعهٔ قصهٔ خود موسوم به « یکی‌بود ، یکی نبود » به چاپ رسانید. همان مقدار معدود از لغات عامیانه که جمال‌زاده جمع‌آوری کرده‌بود بسیار مفید افتاد ومورد استفادهٔ اهل لغت ومتخصصان تحقیق در زبان فارسی و شرقشناسان و زبانشناسان واقع گردید . همه انتظار می‌کشیدند که دنبالهٔ چنین کار مهم و سودمندی را جمال‌زاده بگیرد و کتابی درین زمینه نشر کند. جمال‌زاده ازهمان‌هنگام که «یکی بود ، یکی‌نبود »را نشر کرد به جمع‌آوری این گونه‌لغات از میان‌نوشته های ادبی و عادی و از زبان مردم کوچه و بازار و اصناف و طبقات مختلف اجتماع پرداخت . کتابی که اکنون در دست شماست محصول تجسس و تفحص چهل سالهٔ این مرد نازنین و نویسندهٔ گرامی ماست .

در تابستان ۱۳۳۶ اوراق و یادداشتهای این کتاب نفیس را در ژنو زیارت کردم و از حضرتش درخواستم که آن را برای چاپ در اختیاربگذارد تا درسلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین بطبع برسد. چه از کوششهای « فرهنگ ایران‌زمین » یکی آنست که لغات زبان

مردم‌را ازدستبرد فراموشی و نیستی درمیان اوراق کتب حفظ کند و نگذارد که این یادگارهای گرانقدر قومی ازمیان برود . ایشان چنانکه تصور می‌رفت استدعای مرا پذیرفتند و به تنظیم و ترتیب یادداشتهای خود که غالباً هر لغتی‌را بر روی تکه کاغذی یادداشت کرده بودند همت گماردند و پس‌از چند ماهی مجموعهٔ لغات عامیانه را که بترتیب الفبائی منظم ومرتب شده بود به طهران فرستادند .

پس از اینکه مجموعهٔ لغات بدست ما رسید برای آنکه معانی لغات نوشته وتوصیف هرلغت چنانکه باید معین شود از دوست فاضل و عزیزم محمد جعفر محجوب که در آشنائی با مباحث فرهنگ عامیانه سخت آشناست خواهش کردم تا زحمت گران و ارزندهٔ این کار را برخود هموارسازد وپس‌از تکمیل معانی لغات و تنظیم آنها برای چاپ نیت خیر و همت بلند جمال زاده را جامهٔ عمل بپوشاند و بر همکاران « فرهنگ ایران زمین » منت بگذارد . محجوب این‌کار را بجان و دل پذیرفت وسه سال ازوقت خودرا برسر آن مصروف کرد تا کار بدین پایه رسید که اینك مورد استفادهٔ همگان واقع می‌شود .

بطور کلی‌مجموعهٔ لغات این‌فرهنگ عبارت از لغتهائی است که درزبان رائج فارسی‌زبانان جنبهٔ عامیانهٔ دارد و درنواحی مختلف ایران استعمال می‌شود و بنحوی است که نمی‌توان برای هریك از آن لغات سرزمین‌معین‌ومسلمی‌رانام‌بردو گویندهٔ‌مشخصی‌برای‌آن مشخص‌ساخت.

در پایان از آقای ابراهیم رمضانی تشکر می کنیم که این‌نشریه به سرمایهٔ ایشان به طبع رسید .

تهران ، ۱۰ آبان ۱۳۴۱ ایرج افشار

مقدمه

ار اول درخت جوانه بکار　　پس آنکه کهن را همی برزکار
یکی تا نشانده یکی برکنی　　بود بی‌گمان خویشتن دشمنی
بدین حسب و این حال و این داوری　　یکی بود گوید عجب عنصری
چو از کوه گیری و ننهی بجای　　سرانجام کوه اندر آید زجای

بدایعی بلخی

از «پندنامهٔ نوشیروانی» از «راحة الانسان»

تا چندی پیش در زبان فارسی معمولی که امروز ما مردم فارسی زبان بدان تکلم میکنیم و زبان صحبت ومحاورهٔ ایرانیان فارسی زبان است کمتر کتابی نوشته شده بود. ادبیات ما بیشتر و حتی میتوان گفت اساساً بزبان نظم بود. کتابهای منثور نسبت بمنظوم خیلی کمتر بود و آنها نیز عموماً بزبان ادبی نوشته شده بود نه بزبانی که دربین مردم در کوچه وبازار مستعمل ومتداول است وخلاصه آنکه رویهمرفته میتوان گفت که تا اوایل مشروطیت ایران، بفارسی معمولی و رایج در میان مردم ایران چیزمهمی نوشته نشده بود وحتی اشخاصی مانند طالب اف ومیرزا ملکم خان ومیرزا فتحعلی آخونداوف و میرزا آقاخان کرمانی

ومؤلف کتاب « سیاحتنامهٔ ابراهیم بیك » ومترجم کتاب « حاجی بابای اصفهانی » و نویسندگان کتاب « رؤیای صادقه » و محمد طاهر میرزا مترجم رمانهای الکساندر دوما (۱) و دکترمحمد خان کفری مترجم کتاب « ژیل بلاس » (۲) هرچند بفارسی ساده و بی تکلف چیزنوشته‌اند باز بزبان معمول مردم فارسی زبان نیست و کلمات و اصطلاحات و و ضرب‌المثلهای عامیانهٔ کوچه و بازاری کمتر و حتی میتوان گفت بندرت استعمال کرده‌اند واز اینرو اصلا میتوان گفت که نویسندگان ما از استعمال اینگونه کلمات عامیانه در طی تحریر و تألیف پرهیز داشتند و در واقع آوردن آنرا در نوشته های خود اسباب کسرشأن و تنزل خود می پنداشتند و باصطلاح در نویسندگی طرفدار سبك و اسلوب« کلاسیك » بودند وبرسم وشیوهٔ متقدمین‌چیز مینوشتند وبقول خودشان میخواستند هرچه مینویسند ادبی باشد و تصور میکردند که استعمال کلمات عامیانه و حتی اصطلاحات و تعبیرات و امثال و حکم معمولی خارج ازشرایط ادب است ومقبول وشایسته وپسندیده نیست و این در صورتی است که خودشان برخلاف این فکر و عقیده و مسلك مدام سخنانی ازین قبیل به زبان میراندند که :

---

(۱) یا بقول خود محمد طاهر میرزا اسکندر دوماس .

(۲) این‌کتاب را اولین بار حاج محسن‌خان مشیرالدوله و محمد طاهر میرزا و چندنفر دیگر ترجمه‌کرده بودند وحتی یك نسخه ناتمام ازآن بدون اسم مترجم درطهران بطبع سنگی رسیده است. ترجمهٔ دکتر محمدخان کفری (مصور) در ۱۳۲۳ ق. در طهران بچاپ رسیده است .

بقدر لغات المرء يكثر نفعه		وتلك له عندالشدائد اعوان
فبادر الی‌حفظ‌اللغات‌مسارعاً		فكل لسان فی‌الحقيقة انسان

یعنی باید سعی در حفظ و نگاهداشتن کلمات منظور و مبذول داشت و همانطور که برای حفظ جان و سلامتی خودمان کوشش داریم و دست و پاها میزنیم برای نگاهداری وحراست زبان وکلمات والفاظ و اصطلاحات و تعبیرات و ضرب المثلها و ابیاتی که در افواه ساری و جاری گردیده و حکم ضرب المثل پیدا کرده است باید کوشا باشیم و الا تمام اینها بمرور زمان ازمیان خواهد رفت واسباب فقر وفاقه زبان را فراهم خواهد ساخت. درست است که زبان هم مثل خود ما مراحل کودکی وجوانی و پیری را سیر میکند وسرانجام روزی ازمیان میرود و در زیر گرد وغبارفراموشی در گورستان کتابهای لغت مدفون میگردد وهمانطور که دانشمند وحکیم معروف فرانسوی ارنست رونان فرموده: « زبان چون محصول مستقیم مشاعر انسانی است مدام مانند خود انسان و مشاعر انسانی در معرض تغییر وتبدیل است ، ولی کسانی که علاقه‌مند بزبان بسیارشیرین ودلپذیرفارسی هستند باید همین تغییرات را نیز مورد دقت و توجه قراربدهند و درجائی ثبت و ضبط نمایند و مخصوصاً بهمین کلمات عوامانه علاقهٔ زیادی نشان بدهند و نه تنها از استعمال آنها پرهیزنداشته باشند بلکه سعی وافر در استعمال بموقع و بمورد آنها (بدون آنکه دچاربلای افراط و مبالغه گردند) ابرازبدارند وفراموش ننمایند که بزرگان ما درتعریف بلاغت فرموده‌اند « سخن

بلیغ آنست که عوام بفهمند وخواص بپسندند »[1] وحتی میتوان ادعا نمود که کلمات عوامانه در کلام الله مجید هم آمده است آنجائی که میفرماید « ولاتقل لهما اف » . در حق سقراط حکیم نوشته‌اند که باستعمال الفاظ عوامانه علاقهٔ مخصوص داشت وبلندترین آراء و افکار را بزبان مردم کوچه و بازار بیان مینمود[2] . ما نیز امروزاگر بخواهیم دستور بزرگان خودمان را کارسازیم باید مطالب خودمان را (ازهرنوع باشد) چنانکه درفوق گذشت بزبانی بنویسیم که عوام بفهمند وخواص بپسندند . ویلهلم گایگرمستشرق بزرگ آلمانی در کتاب بزرگی که باسم « اساس فقه اللغهٔ ایرانی » بقلم ایرانشناسان بزرگ در دوجلد در آلمان بچاپ رسیده و درحقیقت یك نوع دایرة المعارف ایرانی است درمورد صحبت ازلهجه های ایرانی میگوید « زبان فارسی اگر بخواهد ازگنجینهٔ ثروتمند لهجه های محلی خود مدد بگیرد اصلاح و تغییر صورت بزرگی خواهد یافت » [3]

همانطور که برای نگارش عربی نوشته‌اند که « خیرالکلام ما لم‌یکن عامیاً سوقیا ولا عربیاً وحشیاً » فارسی را نیز باید طوری نوشت که همه بفهمند وهمه را خوش آید و درعین سادگی عاری ازمحسنات ادبی نباشد ، نه آنکه تنها خواص و اهل فضل و کمال را در نظرداشت

---

(۱) ما تفهمه العامه وترضاه الخاصه .

(۲) Albert Hermant: «Platon», Grasser, Paris, 1925, P. 108.

(۳) Wilhelm Geiger: « Grundriss der Iranircher Philologie », Bd. I, S. 413.

و بطرز و سبك « درة نادری » چیزی نوشت که مردم عادی از فهم آن بکلی عاجز باشند وحتی خواص برای فهمیدن آن هر لحظه محتاج بتفکر و تعمق و توسل بکتابهای لغت باشند و حالا که خودمانیم رویهمرفته لذتی هم ازمطالعهٔ آن نبرند. ولترحکیم و شاعر ونویسندهٔ معروف فرانسوی دستوری در بارهٔ استعمال کلمات تازه دارد که در حقیقت دستور نویسندگی وجمله بندی و استعمال کلمات است. فرمود هرگز یك کلمهٔ تازه را استعمال مکن مگر آنکه دارای این سه صفت باشد. لازم باشد، قابل فهم باشد، خوش آهنگ باشد. مرحوم فروغی در «پیام بفرهنگستان» (طبع طهران، ۱۳۱۶ هجری شمسی، صفحهٔ ۳۱) عقیده و نظرخودرا درباب نویسندگی بدینقرار داده است:

« نویسندگی در هر دوره و زمان باید چنان باشد که مردمان اگر دقت نکنند متوجه نشوند که عبارات این نویسنده با عبارات معمول زمان تفاوت دارد. »

راقم این سطور چند سالی پس از آنکه کلاه پهلوی در ایران رواج یافت در ضمن مسافرتی بایران در صدد برآمدم که یك کلاه نمدی پیدا کرده بخرم وبا خود برسم نمونهٔ کلاه معمول اکثریت کامل هموطنان باروپا ببرم. هرقدر جستجو کردم بدست نیامد و دست خالی برگشتم. الفاظ و کلمات و اصطلاحات و امثال جاری هم حکم همین کلاه نمدی را دارد. اگر مورد استعمال نیابد رفته رفته در بوتهٔ فراموشی می‌افتد و ازمیان میرود. وانگهی یك نکتهٔ مهم را هم نباید فراموش کرد که مقداری ازین کلمات عوامانه روزگاری مورد استعمال بزرگان وسخنوران نامی ما واقع گردیده و در واقع میتوان گفت که

ازجملهٔ کلمات فصیح و الفاظ ادبی بشمارمی آمده است ، چنانکه مثلا « کود کردن » (یاکوت کردن) بمعنی رویهم ریختن و آکندن کلمه‌ایست بسیارقدیمی وحتی در کتاب معروف « نصاب الصبیان » هم آمده است ، آنجائی که میخوانیم :

رازیانج بادیان ، سك بوی خوش ، اذخر فریز
نثر و شتی را پراکنده شمر ، مجموع کود

و اگرچه از کتابهای لغت فوت شده است ولی در اشعار قدما استعمال شده است ، چنانکه « بارانی » از گویندگان خیلی قدیم آنرا بشکل « کوت » بهمین معنی بکاربرده و گفته است :

برمن ای سنگدل وروت(۱) مکن   ناز بر من تو بابروت(۲) مکن
هرچه بینی ز مردمان مستان   هرچه یابی زحرص کوت مکن(۳)

شعرای بزرگ و دانشمندان ، و سخنوران درجهٔ اول ما نیز گاهی ازین کلمات عوامانه استعمال نموده‌اند [۴] (بهمین معنی مفهوم

---

(۱) وروت بمعنی خشم وغضب .

(۲) بابروت مخفف با ابرویت .

(۳) بنقل ازمقالهٔ «نصاب‌الصبیان» مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مجلهٔ « آموزش وپرورش» ، خرداد ۱۳۱۸ هـ. ش. صفحهٔ ۱۵ .

(٤) باید دانست که نگارنده ابداً ادعای استقصائی در این کار ندارم، چون چنین کار بزرگی مستلزم صرف وقت وتجسس وتحقیق بسیار وخود جداگانه کاری است که ارتباط ضروری و مستقیمی با جمع‌آوری لغات عوامانه ندارد ولذا فقط بذکر مثالهائی در اینجا قناعت رفته است وامید است یکنفر از جوانان با ذوق و با همت ما دراین کار تحقیقات کامل بعمل آورده نتیجهٔ مساعی خودرا بصورت کتابی انتشار بدهد. مسلم است که اگر فرصت وهمت وحوصله باشد وکسی یك دو کتاب لغت و مثلا « برهان قاطع » را از سر تا ته مرور نماید کلماتی که امروز عوامانه خوانده میشود مبلغی بدست خواهد آمد .

امروز یا با معنی و مفهوم دیگری) چنانکه مثلا مولوی کلمات«وامانهٔ زیررا دراین ابیات آورده است :

دنگ :

چون شدم نزدیك‌من‌حیران ودنگ — خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
هر که با راستان همسنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
آنکه کرد او بررخ‌خوبانت دنگ — نورخورشید است ازشیشه‌سه‌رنگ

لنج(۱) :

میدراند کام و لنجش را دریغ — کان چنان ورد مربی گشت تیغ
گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده وترش همچون ترنج

توبتو :

نی نیاز و نی جمالی بهر ناز — تو بتویش گنده مانند پیاز

طرقیدن :

زین شود مرحوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرّقد گردد دو نیم

طاق و طرم :

خلق را طاق و طرم عاریتی است — امر را طاق و طرم ماهیتی است

طقطق :

نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را میشنود (۲)

دبور :

مست خود هوشیار گردد از دبور — مست حق ناید بخود از نفخ صور

---

(۱) بفتح لام درصورتیکه امروز بضم اول مستعمل است .

(۲) در بعضی نسخه ها «بید» و «میشنید» بجای «بود» و «شنود» آمده است .

کاغ کاغ (۱) :

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه دایماً باشد بدن را عمر کاه

کژ ومژ (کج ومج) :

حرفهای خط او کژمژ بود مزمن عقل‌است اگر تن میدود

کژمژ :

آن یکی‌میکفت دنبالش کژ است وان یکی‌میکفت پشتش کژمژ است

کت (کتك) :

کفت بدموقوف‌این کت‌لوت من(۲) آب حیوان بود در حانوت من

چاپلوس :

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند چاپلوست کشت مردم روز چند

صد تو (صدبرابر) :

آنکه او تنها براه خوش رود با رفیقان سیر او صد تو بود

هر خری کز کاروان تنها رود بروی آن ره ازتعب صد تو شود

غلط انداز :

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز عفریت و بلیس

واشدن (بازشدن) :

تا بود که قفل این در واشود زشت را دربزم جانان جاشود

لوت و پوت (۳)

که بخور این‌است مارا لوت‌وپوت نیست او را جز بقاء الله قوت

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منکر اندر غابر و کم باش زار

---

(۱) بمعنی قارقار که امروز بمعنی‌آواز کلاغ و زاغ است .

(۲) لوت بمعنی خوردنی وغذاست .

(۳) لوت و پوت هم بهمان معنی لوت (انواع معلوم) است و کویا امروز در ایران معمول نباشد ، ولی شاید در تاجیکستان و افغانستان معمول باشد .

جیك جیك :

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك همزبان و یـار داود ملیك

چربیدن :

رأی آن کودك بچربید از همه عقل او در پیش میرفت از رمه

سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت زما چـربید دیو

پشتی (کمك و یاری):

تا به پشتی ای کان کرم چشم بگشایم بچه‌دربنگرم

جفته انداختن (جفتك انداختن) :

خر نه بهر دفع خار از سوزودرد جفته‌می‌انداخت صدجا زخم کرد

ترت و مرت (زیر و زبر) (۱) :

در زمانیشان بسازد ترت و مرت کس نیارد گفتنش از راه پـرت

پرت : در همین بیت بالا

پاواکشیدن (عقب‌زدن) :

بود پیشاپیش خرگوش دلیر ناگهان پا واکشید از پیش شیر

باد وبروت :

چند آخر دعوی باد و بروت ای ترا خانه چو بیت‌العنکبوت

چك چك(صدای چکیدن‌آب) :

آب نور او چو برآتش جهد چك چك‌ازآتش براند خوش‌جهد

بور (موی بور رنگ ، «بلوند») :

دید خودرا سرخ‌وسبزو بور و زرد خویشتن را برشغالان عرضه کرد

بدرگ (۲) :

شکر آن نگذاشتند آن بدرگان در وفا کمتر فتادند ازسگان

---

(۱) این لفظ امروزدر ایران‌ظاهراً متداول‌نیست شاید درافغانستان و تاجیکستان باشد .

(۲) اصطلاح معروف

تی‌تی (۱) :

بهر طفلی نو پدر تی‌تی کند — گرچه عقلش هندسه گیتی کند

طق طق :

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طق‌طقی و هایهوئی شب ز بام

کخکخ (قال و قیل) (۲) :

کخ کخی و ها و هوئی میزدند — تا که چندین‌مست و بیخودمیشدند

فج فج (فج و فج) :

چونکه این را پیشه کرد اوبردوام — فج فجی افتاد اندر خاص و عام

فج فجی افتاد اندر مرد و زن — قدر پشه میخورد این پیلتن

فج‌فجی افتادشان با همد گر — کین فضولی نیست از ماها بدر

چربك (لیچار وتملق و خوش‌آمدگوئی) :

او همیگفت او بفرمان خداست — این بچربکها نخواهد گشت‌کاست

مول‌مول زدن:

عاشق است و میزند او مول مول — کو ز بی‌صبریت داند ای فضول

مول‌مولی :

خصم خود را بدید بی زنهار — مول مولی زد و شتاب گرفت

(دیوان شمس)

مومولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

سکسك (اسبی که به زور سك راه میرود) :

اسب سکسك میشود رهوار و رام — خرس بازی میکند بز هم سلام

بقربقو (بغ‌بغو) :

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغلهٔ بقربقو در گرفت

(دیوان شمس)

---

(۱) تاتی کردن امروز را = راه رفتن کودکان با چهاردست و پا .
(۲) گویا امروز در ایران مستعمل نباشد .

کج و مج :

چون کشتی بی‌لنگر کج میشد و مج میشد　　از ظلمت او مجنون هر عاقل و دیوانه

(دیوان شمس)

سنگ و منگ (۱) :

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل　　یك نیمه ز سنگ و منگ یك نیمه ز دردانه

(دیوان شمس)

در «فیه مافیه» نیز کلماتی از قبیل «وژه وژه» (وجب بوجب) و «چوك زدن» (ستایش کردن) و «خارخاری» آمده است، هر چند بعضی از آنها زیاد عوامانه نیست .

خرخاش و خرشه :

خود چه کم کشتی زحور ورأفتش　　گر نبودی خرخشه در نعمتش

گفت هر شش را ببارید ای دوخصم　　تا روم آزاد بی خرخاش و وصم

«لت خوردن» و «لت زدن» در اشعار محمد بن وصیف از قدیمترین شعرای فارسی گو آمده است، آنجا که در مدح یعقوب لیث صفار و شکستن سپاه رتبیل گفته :

بلتام آمد رتبیل و لتی خورد بلنگ　　لتره شد (۲) لشکر رتبیل و هبا گشت کنام

انوری کلمه «کلپتره» را در این بیت استعمال کرده است :

او ترا کی گفت این کلپترها را جمع کن　　تا ترا لازم شود چندین شکایت گسترم

سنائی کلمات «کج کج» و «چك چك» را استعمال کرده است، در این بیت :

کج کج اندر سماع چیست، خری　　چك چك اندر چراغ چیست، تری.

---

(۱) منگ از اتباع است .

(۲) لتره امروز دیگر در ایران زمین معمول نیست .

ناصرخسرو کلمهٔ «زیمله» را به معنی زنبیل استعمال کرده است:

زیمله برتو نهاده است آن خسیس چون کشی گر خر نگشتی زیمله

کلمهٔ «هو» بمعنی دم و نفس را فخر الدین گرگانی در حدود سال ٤٤٦ هجری قمری در «ویس و رامین» (١) آورده است:

چو از دل برکشیدی آذرین هو روان از سر بکندی عنبرین مو
جهان پرمشك و عنبرشد ز مویش هوا پر دود و آذر شد زهویش

سعدی در «طیبات» اصطلاح (یالغت) «کم خود گرفتن» را استعمال کرده است، آنجائی که فرموده:

سعدیا گر بتوانی که کم خود گیری سرخود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

وهمچنین «لت خوردن» را نیز دراین بیت آورده است:

در شهوت نفس بر خود بیند اگر عاشقی لت خور و سربلند

وهمچنین کلمهٔ «خر» (بکسر اول) را دراین بیت دیگر از «بوستان»:

چو پیلش فرو رفت گردن بتن نگشتی خرش تا نگشتی بـدن

کلمهٔ «شنگول» نیز دراین بیت آمده است:

غلام همت شنگولیان و رندانم نه زاهدان که نظر میکنند پنهانم

کلمهٔ «پاك» بمعنی کاملا و تماماً که امروز در میان فارسی زبانان مستعمل است در اشعار سعدی در «طیبات» آمده است:

خاطرم نگذاشت یك ساعت که بی مهری کنم
گرچه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی

اوحدی در «جام جم» کلمهٔ «کچول و کچل» را در این بیت آورده است:

---

(١) «ویس ورامین» که بسعی و اهتمام استاد علامه آقای مجتبی مینوی در سال ١٣١٤ ش. در طهران بطبع رسیده است.

زین کچول و کچل سری چندند	که بریش جهان همی خندند

خواجه حافظ نیز گاهی کلمات عوامانه استعمال کرده است، از آن جمله «رخت وپخت» دراین ابیات:

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون	آتش در افکنم بهمه رخت و پخت[1] خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند	عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

نظامی گنجوی کلمات «طاق وترنب» (بمعنی بانگ و آواز وقیل و قال) را در «لیلی مجنون» آورده است:

آمد ز پی عروس خـواهی	با طاق و ترنب پادشاهی

چقاچق:

زبیم چقاچق که آمد به تیر	کفن گشت در زیر جوشن حریر

(شرفنامه)

ترنگاترنگ:

ترنگا ترنگ درخشنده تیغ	زمه تا بماهی بر آورده میغ

ترنگاترنگی که زد ساز او	به از زند زردشت و آواز او

(شرفنامه)

جلب:

در «خسرو شیرین» کلمهٔ «جلب»[2] را استعمال کرده است، در این بیت:

چو من بودم عروس پارسائی	از آن مشتی جلب کردم جدائی

«طاق وترنب» بصورت «طاق و طرنب» در «تذکرة الاولیاء» شیخ عطار[3] هم آمده است.

---

(۱) پخت بروزن رخت از اتباع و مزاوجهٔ رخت است.

(۲) این کلمه درفارسی بمعنی زن‌فاحشه استعمال‌شده است (وهکذا شور وغوغا) ولی گویا کمتر استعمال شده باشد.

(۳) چاپ لیدن (هلند)، جلد اول، صفحهٔ ۷۸.

در بـارهٔ شیخ روزبهـان بقلی شیـرازی (۵۲۲ ـ ۶۰۶ هـ . ق) نوشته‌اند[1] :

« شیخنا قدس سره دو نوبت بکعبه رفته و وقفه یافتـه بود . از معتبران منقول‌است که چون شیخ بکعبه رسید پس‌در کعبه رفت وقتش خوش گشت حلقهٔ کعبه را بگرفت و بزبان نیریزی فرمود :

وی روی توکل جوشدست　　وقـایش و پوشدست
روی کلـی دوست مـو　　شه‌خن‌س کس کوشدست(۲)

این بگفت وحلقهٔ در کعبه را بجنبانید .»

سنائی در«حدیقه»کلمهٔ « گاگا»(=قاقا) را بهمان معنای حلویات ونقل و شیرینی که در زبان کودکان مستعمل است دراین ابیات آورده است :

درکنارش نه آن زمان گاگا　　تا شود راضی و مکنش جفـا
خلدگاگای تست هان بشتاب　　بدو رکعت بهشت را دریاب

در « دیوان سعدی » مثلثاتی موجود است یعنی قطعاتی که یك بیت آن عربی و یکی‌فارسی و سومی بزبان شیرازی است ونمونهٔ ابیات شیرازی (۱۸ بیت) از اینقرار است (املاء و معنی برراقم این سطور معلوم نیست) :

کش اشهن داراغت خاطر بریزت　　که تختی عاقلی ده بـار ایزت
که منعم تی میر کول اتغ درویش　　گشایش می بینی دنبل مزش نیش
کخیرت باد ازین معنی کت اشنفت　　بکی‌رحمت‌وسعدی‌باکش‌این‌گفت

---

(۱) در «تحفة‌العرفان» .

(۲) معنی‌این ابیات بربنده درست معلوم نگردید .

دردیوان خواجه حافظ هم ابیاتی بلهجهٔ شیرازی دیده میشود[1] که یك مصراع آن عربی ومصراع دیگر فارسی بلهجهٔ شیرازی و گاهی هر دو مصراع بلهجهٔ شیرازی است و چند بیت آنرا در اینجا نقل مینمائیم :

امن انکرتنی عن عشق سلمی (عربی) | تز اول آن روی نهکو بوادی (۲)
که همچون مت بیوتن دل وایره (۳) | غریق العشق فی بحر الوداد (عربی)
بپی ماچان غرامت بسپری من | غرت یك وی روشتی ازامادی (٤)

در کتاب «فردوس المرشدیه» اشعاری بزبان کازرونی ازابواسحق کازرونی وازآن جمله این ابیات آمده است :

دو دل فه دلی نبوت | دلی دو مهر نورزت
خوش بوت مهرفه فرینی | کش گوشت و پوست و بروت

که بدینقرار بفارسی ترجمه کرده‌اند :

دو دل دریك شکم هرگز نباشد | دلی دو دوستی هرگز نورزد
خوشا مهری که باشد درجوانی | که تا اعضاء وی درعشق روید (٥)

---

(۱) چاپ دکتر قاسم غنی، صفحه ۳۰٤ و ۳۰۵ .

(۲) ترجمهٔ آنرا بفارسی ازاینقرار داده‌اند و راقم این سطور ضمانتی ندارد «تو ازاول آن روی نیکورا بایستی دیده باشی» .

(۳) به‌ترجمهٔ فارسی «تاهمچو من ترا دل‌یکبارگی غریق عشق در دریای محبت بشود» .

(٤) پی ماچان مخفف «پای ماچان» است که باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که همان کفش کن است و آستانه‌ایست که دراویش میبوسند (ماچ میکنند) ومعنی بیت چنین‌میشود «ماپای ماچان غرامت خواهیم سپرد اگرتو یك گناهی یا تقصیری از ما دیدی» .

٥- فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه، تألیف محمود بن عثمان. بکوشش ایرج افشار ، تهران ۱۳۳۳ ش .

متأسفانه هیچ معلوم نیست که متن واقعی این دو بیت وحتی متن حقیقی ترجمهٔ آن که بنظر مغشوش می آید ازچه قرار است.

در کتاب معروف « جامع التواریخ » (چاپ جدید باکو ، صفحهٔ ۱۲۷) کلمهٔ «ترت ومرت» بمعنی منهزم ساختن دراین جمله آمده است « . . . و جلایرتای گفت من این لشکررا بیك صده ترت ومرت کنم» .

در جُنگ منسوب به تاج الدین احمد وزیر که تاریخ کتابت و جمع آوری آن ۷۸۲ هجری قمری میباشد و اصل آن در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط وسوادی از آن درنزد مرحوم دکتر قاسم غنی موجود بود قصیدهٔ ملمعی از ناصرالدین خطیب که در اشعار نیز خطیب تخلص میکرده است درمدح سلطان شبلی موجود است که در عنوان آن مسطور است «وله فی مدح السلطان الاعظم مظفر الدین شبلی خلدالله سلطانه ملمعاً عن الالسنة الثلثة عربیا وفارسیا و شیرازیا» و میرساند که بیت اول عربی ودوم فارسی وسوم بهلهجهٔ شیرازی است وچون همهٔ قصیده سی و نه بیت است پس سیزده بیت آن بهلهجه وزبان شیرازی است و سه بیت آن قصیده از اینقرار است :

اذا تعرق بالراح غرة الخل	بدت علی ورق الورد قطرة الطل
بس است جان مرا درشرابخانهٔ شوق	بنقل از لب معشوقه نکتهٔ نقلی
مسلمانان وسد جهل هن جشن شوخش	جنن بیرد دل از اهل دل و نااهلی

بیت دوم بهلهجهٔ شیرازی درمدح ممدوح ازاینقرار است :

شر نر لبثی فتح شاه ابوالحیرث	که می دست انه مردمش لافوی مثلی (۱)

---

(۱) بنقل از « بحث درآثار واحوال حافظ » تألیف دکتر قاسم غنی (جلد اول) طهران ، ۱۳۲۱ هـ . ش.، صفحهٔ ۳۱۳ .

در « جامع التواریخ » میخوانیم که « بر در مسجد عتیق دکان « شاه عاشق » شاعر بود و او قناد بود که شعر بزبان شیرازی گفتی » وداستان او را با امیر شیخ ابواسحق آورده است.

پریشان از لرهای فیلی از متقدمین است و در حدود یك هزار بیت از اشعار او بلهجه و زبان لری در میان لرها معروف است و بعضی ازآنرا ضبط نیز کرده‌اند و ازوست قطعهٔ طویلی که با این بیت شروع میشود:

یك روژ نشینه بیم در رهکزری دیم پیابی د ملای اشمری

یعنی روزی نشسته بودم در رهگذری دیدم پیدا شد ملائی از ملاهای اشعری.

اشعار امیر پازواری بلهجهٔ طبری معروفتر ازآنست که محتاج معرفی باشد. مستشرق روسی ب. دورن آن اشعار را در تحت عنوان « کنز الاسرار » درسال ۱۸۶۰ میلادی (۱۲۷۷ق) در پطرزبورگ بچاپ رسانده‌استوسپس‌همان کتاب‌بامقدمه‌ای‌بقلم‌منوچهر ستوده در۱۳۳۶ ش. درطهران بطبع‌عکسی رسیده است.

شعرای دیگری نیز بلهجهٔ طبری شعر گفته‌اند که از آنجمله طالب‌آملی و زهرهٔ چلاوی و رعنا و زرگر ونصیر ونجمای مازندرانی و رضای خراتی را در اینجا نام میبریم.

مجلهٔ «یغما» (منطبعهٔ طهران) کتابی باسم «مرآة البلها» اسم برده و از آن قطعاتی نقل کرده‌و در بارهٔ آن گفته است که در آن کتاب کلمات عوامانه موجود است و مثلا «قرطی کسی را گویند که

بمنصبی رسیده باشد و بدوستان خود که هیچگونه احتیاجی باو ندارند کبر بفروشد».

در این کتاب که «در تجسم فضایح اعمال و افعال بعضی ابناء زمان بالغات مصطلح الواط و مسخرگان» تحریر شده و یکبار درسال ۱۳۰۸ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است کلمات عوامانه بسیاراست و از آنجمله است کلمهٔ «جعلنق» که برطبق کتاب«کسی را گویند که تعلیمی در دست گرفته بعادت فرنگیان چابك راه رود، لیکن از هنر آنهابهره‌ای نداشته‌باشد». باز برطبق‌همین کتاب «میرزا قشمشم کسی‌را گویند یکتای آرخالق باعرقچین ویاشبکلاه دربخانهٔ خویش ایستاده بتماشای مردم مشغول باشد». (۱)

در حق پور فریدون شیرازی در آتشکدهٔ آذر مذکور است که «مولدش در فارس و دامنش چون خاکش پاك و کلامش چون دلش دردناك، عارفی است موّحد و مجرّدی است مرشد، واقف از طریق سخن پردازی اما سخنانش بر زبان رازی. این چند بیت ازو انتخاب و نوشته شد:

هر آنکو لعل یارش هالو آمه	دمادم برتنش جانی نو آمه
بسرشد ظلمت پور فریدون	که دربالین‌خورش‌نیم شوآمه(۲)

---

(۱) آقای استاد حبیب یغمائی در مجلهٔ «یغما» وعده داده‌اند این کتاب را باز بچاپ برسانند و همه دوستداران چشم‌براهند که بوعدهٔ خود وفا فرمایند.

(۲) بنقل از «دانشمندان وسخن سرایان فارس» بقلم محمدحسین رکن‌زادهٔ آدمیت، طهران، ۱۳۳۷ ه. ش (جلد اول).

علی شاه تبریزی اسرار کتابی دارد مشتمل بر اشعار سخنوران بذله سرا (بیشتر بزبان ترکی) .

میرزاحبیب صدرالافاضل نظام افشار که در اوایل قرن چهاردهم هجری قمری میزیسته و کتاب بسیار دلنشین « مقویم » (مهمل تقویم) ازوست « نصاب‌الصبیان » ابونصر فراهی را هم تضمین کرده و این بیت نمونه‌ای از آنست :

خوش بود کز پشت بام افتی و از تو بشکند
جید گردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر

از استعمال کلمات عوامانه مضایقه نداشته است .[1]

در کلیات عبید زاکانی در ضمن منظومهٔ « عشاق نامه » غزلی از همام تبریزی آمده است که مطلع آن از اینقرار است :

« بدیدم چشم مستت رفتم ازدست کوام دایر دلی کویائی هست »

که بشهادت مرحوم وحید دستگردی و مرحوم عباس اقبال بعضی از مصراعهای آن غزل بیکی از لهجه‌های ولایتی وظاهراً بفهلوی تاتی است که در عصر همام در آذربایجان معمول بوده است ومتأسفانه بعلت مغلوط بودن نسخه‌ها تصحیح آن میسر نگردیده بوده است .

در « کلیات قاسم انوار » اشعاری بزبان گیلکی موجود است.

وحشی بافقی هم گاهی کلمات عوامانه استعمال کرده است ومثلا کلمهٔ « بم » را که امروز در طهران « بامب » بمعنی توسری میگوئیم در این دو بیت آورده است :

---

(۱) « مقویم » اول در بمبئی و بعد در طهران ، ۱۳۲٤ ق . بطبع رسیده است .

همه صاحب اسب واستر ولیکن ز ناقابلی قابل خرچرانی
سزاوار آن جمله ازاسب واستر کشی زیروبمشان زنی تا توانی

قاآنی کلمهٔ « غربیله » را در این بیت جا داده است :

بپمود مع القصه بغربیله و غمزه جامی دوسه لبریز بدان شعبده گر بر

و هم او کلمهٔ « هی » راهم بجای « همی » دراین بیت آورده است:

هی ریخت بر گل گوهرا ، هی بیخت برمه عنبرا
هی بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر

قائم مقام هم در «جلایر نامه» کلمهٔ « لخشیدن » را آورده است:

ز آسیب جهان پایش بلخشد خدا او را بشاه ما ببخشد

صادق ملا رجب شاعر اصفهانی در اشعار نفیس و خوشمزهٔ خود کلمات واصطلاحات عوامانه زیاد آورده است ومثلا اصطلاح «کلك زدن» را در این بیت آورده :

تا که نیشس (۱) با رقیب کلك بزند یار
منقل پر آتشم پتوی نشین است

و همچنین کلمهٔ « الا کلنگ » را در بیت :

صادق ملارجب ماچ قشنکش می آیه (۲)
بعد از آن ماچ قشنک الا کلنکش می آیه

وکلمهٔ «ته بساط» و کلمهٔ «یك هو» و کلمهٔ «چکی» را دراین بیت:

این ته بساط حسن که داری چکی بچند
تا نقد جان بیارم و یك هو قپان کنم (۳)

---

(۱) نشست (۲) می آید
(۳) عجیب بنظر میآید که صادق ملارجب کلمهٔ « بفرنج » را هم در اشعار خود که عموماً بلهجهٔ اصفهانی و بزبان عامیانه است آورده دراین بیت:
گرحق تعالی این زن بفرنج من کشد
رقصیم و برجهیم و بخوانیم دیگور دیگور

حکیم سوری هم کلمات عوامانه استعمال نموده واز آنجمله لفظ « زن جرب » را در این بیت آورده است :

گاه سفره چیدنش بگذاشت قاب مرغ را
یك جریب ازمن بدورآن سفره‌چین زن‌جرب(۱)

قشمشم شاعر مزاح گوی اصفهانی که همعصر صادق ملا رجب بوده نیز اشعار زیاد ومعروف بلهجهٔ اصفهانی دارد .

شوریده شاعر معروف شیراز هم اشعاری داردبزبان محلی‌شیراز (مانند قاآنی) که در شیراز ورد زبانهاست و از آن جمله است این ابیات که بمناسبت عید و فرا رسیدن فصل « سُرسُرك » بازی فرموده :

عیدآمد و وقت سرسرك شد — سیل از برکه به سرسرك شد
دادند عصا بدست نرگس — مسکین دوسه روز بهترك شد
شمشاد چو کودکان بحمام — فریاد زندکه پام پیرك (۲) شد

میرزادهٔ عشقی در قطعه‌ای که عنوان « مظهر جمهوری» دارد اصطلاح « الدرم وبولدرم » راآورده است :

من مظهر جمهورم ، الدرم و بولدرم
از صدق و صفا دورم ، الدرم وبولدرم

شادروان ملك الشعرا بهار نیز از استعمال کلمات عوامانه اباء و

---

(۱) چنانکه مذکور افتاد «جلب» بمعنی فاحشه است ولی جرب (با راء) نیز مستعمل است و در این بیت حکیم سوری بمناسبت آوردن کلمهٔ «جریب» در همان مصراع « زن جرب » بذهن اقرب میآید .

(۲) پیرك شدن پا موقعی است که پا درآب گرم پوست می‌اندازد و چروك برمیدارد .

امتناعی نداشته است چنانکه مثلا کلمهٔ « کش رفتن » بمعنی محرمانه دزدیدن را در این بیت آورده است :

کش روی مهره را بطراری حقه‌بی مهره جلوه گرسازی(۱)

ونیز به‌لهجهٔ‌مشهدی (خراسانی) اشعاری دارد که یك‌قطعه ازآن با این دو بیت شروع میشود و پایان می‌یابد :

یقین دارم اثر امشوبهایهای مونیست
که یار مسته وگوشش بگریه‌های مونیست
بهار اگر شوه صدبار بمیرم از غم دوست
بجرم عشق و مجلت هنوز جزای مونیست

مطلع قطعهٔ دیگر و بیت‌آخرآن از اینقرار است :

روی‌تو دیدم زعمر دست بریدم چشم موکاش کورمرف که تورنمدیدم
ابرووچشمای‌توچارآس‌وتوشاهی دست خلی چارآی جورته دیدم (۲)

گمان میرود درآثار سخن‌سرایان دوره های متوسط ومتأخر و معاصران‌بتوان‌نسبةً کلمات عوامانهٔ بیشتری بدست‌آورد و مثلا ممکن است در اشعار عبید زاکانی و صائب و بواسحق (اطمعه) و قاآنی و صادق‌ملارجب و امثال‌آنها مقداری ازین نوع‌کلمات جمع‌آوری کرد.

عبیدزاکانی‌کلمات‌عوامانه‌نسبةً بیشتر استعمال کرده‌است.در«اخلاق‌الاشراف » که درسنهٔ ۷۴۰ قمری تألیف یافته‌کلمهٔ «کلپتره» را استعمال نموده‌میگوید:«وخودچه‌کلپتره (۳) باشد که‌شخص راباماه‌پیکری‌خلوتی

---

(۱) نقل از مجلهٔ «یغما » منطبعهٔ طهران ، شهریور ۱۳۳۳ (شمارهٔ ۶ از سال هفتم) صفحهٔ ۲۵۲ .

(۲) بنقل از «ایران ما» منطبعهٔ طهران ، شمارهٔ ۲۷۶ .

(۳) بمعنی سخن جفنگ و بی اساس ولغو.

دست دهد و از وصال جانفزای او بهره‌مند نگردد » و در جای دیگر همان کتاب کلمهٔ « مندبور » بمعنی آدم احمق ودم سرد ولوس آمده است که شاید بی رابطه باکلمهٔ « دبوری » نباشد .

صائب « هرزه مرس »(۱) و «قماش» و « کوچه باغ » و « چکی » و « جکی گاه » را در این ابیات آورده است :

چوتاك هرزه‌مرس نیست آب‌دیدهٔمن — سرشك پای‌بدامن‌کشیده‌ای دارم

هر چند دلفریب بود کوچه‌باغ‌زلف — اما بخوش قماشی‌بازارعشق‌نیست

بگذار چکی چکی ببوسم من — خالی که‌بر آن‌جکی‌جکی گاه(۲)است

در کتاب « نوشدارو و تهذیب الاخلاق » و بعضی دیگر از تألیفات مرحوم صدر الادباء حاج میرزا حسن خان جابری انصاری اصفهانی مقداری کلمات عوامانه پیدا میشود ازقبیل « قورت انداختن » و « قفسنجان نشستی » که این آخری باید اصفهانی باشد و غیره وغیره.

میرزاحبیب اصفهانی مؤلف « دستور سخن » در صرف و نحوزبان فارسی که شصت هفتاد سال پیش در اسلامبول معلم زبان فارسی بوده و در سنهٔ ۱۳۱۵ قمری وفات یافته است یکی از قطعات کمدی نویس مشهور فرانسوی مولی‌یر را باسم « مردم گریز » بفارسی ترجمه نموده و بچاپ رسانده است و بعضی احتمال داده‌اند که ترجمهٔ فارسی بسیار ممتاز « حاجی بابای اصفهانی » هم کار او باشد و یا لااقل با کمك او انجام یافته باشد ، تمایلی باستعمال کلمات و تعبیرات عوامانه داشته

---

(۱) امروز «هرزه مرض» یا « هرزه مرز » بیشتر معمول است .

(۲) «جکی گاه » ظاهراً همان «کیجکاه» معمول امروز باشد .

است وهمین ترجمهٔ فارسی « حاجی بابای اصفهانی » که در سنهٔ ۱۹۲٤ در کلکته بچاپ رسیده است سر مشقی است برای فارسی نوشتن و ترجمه کردن .(۱)

شاید بتوان یکی از اولین کسانی که زبان فارسی عامیانه را رسماً رواج داد آقا سیدجمال‌الدین واعظ مشهور باصفهانی را بشمار آورد که ازچند مدت قبل از مشروطیت چندین سال متمادی درمنابر متعدد وعظ و خطابه‌های خود در پایتخت و قبل از آن در اصفهان و شیراز و تبریز و مشهد منحصراً بزبان عامیانه صحبت میداشت وبقول پروفسور براون در « تاریخ انقلاب ایران »(۲) «چنان گفتارش درمردم مؤثر بود که کسانی که گفتار آزادی برایشان بهمان اندازه نفرت‌انگیز بود لازم دانستند دهانش را تخته کنند ». سید مرحوم کلمات کوچه و بازاری را برغبت استعمال میکرد و چه بسا کسانی را که « لفظ قلم » صحبت میداشتند تخطئه مینمود و باصطلاح «تو کو کشان» میرفت و آنهارا چنانکه مصطلح است « قلنبه گو » مینامید. درنتیجهٔ همین‌طرز صحبت بود که پروفسور براون باز درحق او نوشته است « سید جمال نفوذ بی‌اندازه‌ای در میان کلاه‌نمدیها و پیشه‌وران وطبقهٔ پائین بازاری پیدا کرده‌بود، چه بازبان عوام‌فهم سخن‌میراند ولهذا مورد عشق وعلاقهٔ آنها قرار گرفته بود». باید دانست که مرحوم سید جمال‌الدین در تحریر کتاب معروف « رؤیای صادقه »

---

(۱) قسمتی ازاشعارمیرزا حبیب اصفهانی‌باسم «برگ سبز» درسال ۱۳۱۷ هجری قمری در تبریز بطبع رسیده است .

(۲) ترجمه فارسی باحواشی بقلم احمد پژوه ، چاپ دوم ، طهران، ۱۳۳۸ ه . ش . صفحهٔ ۳٦۳ .

نیز که‌دارای انشائی عموماً ساده وعامیانه‌است شرکت مؤثری داشته‌است.
ومقالاتی‌هم که‌بقلم‌اووبا امضای مستعار ٧٤(١) اصفهانی در«حبل‌المتین»
کلکته انتشار یافته است همه جنبهٔ عوامانه دارد .

حالا که سخن از سید جمال الدین واعظ بمیان آمده است چه
عیبی داردشرحی را که اخیراً آقای دکتر عیسی صدیق در کتاب‌خود
«یادگارعمر»(٢) آورده است چون‌مربوط است بطور غیرمستقیم‌بزبان
عوامانه و عوام فهم در اینجا نقل نمایم . مینویسد :

« دیگر از خاطرات این پنج سال (١٣٢٢ - ١٣٢٧ ق.) زیارت
آقا سید جمال‌الدین واعظ است .

دائی من باو صمیمانه ارادت میورزید وبرای طبع و نشر مواعظ
و نطقهای او روزنامهٔ « الجمال »را تأسیس کرده بود که علاوه بر صرف
وقت مبلغی هرماه روی آن میگذاشت .

خانهٔ آقا سیدجمال (٣) تا خانهٔ ما تقریباً دویست متر فاصله
داشت وهر چند روز یکبار بخانهٔما سرمیزد وبا دائی‌ام مذاکره میکرد
و گاهی او و مجدالاسلام کرمانی مدیر روزنامهٔ «ندای وطن»(٤) ناهار
را در منزل ما صرف میکردند .من هروقت درخانه بودم و مطلع‌میشدم
که سید دربیرونی است فوراً بدانجا میشتافتم ، زیرا علاوه برروحانیت

---

(١) جمال بحساب جمل معادل است با ٧٤ .

(٢)« یادگار عمر » که ازلحاظ تربیت سودمند تواند بود ، جلد
اول ، طهران ، آذر ١٣٣٨ ش . صفحات ١٧ - ١٩ .

(٣) در محلهٔ سید ناصرالدین (خیابان خیام امروز) (ج . ز .)

(٤) و « کشکول» فکاهی (ج. ز.).

و سیادت باندازه‌ای گشاده روی و مهربان و متواضع و شیرین زبان بود که من در همان طفولیت مجذوب او شده بودم و او هم ذره‌ای از ابراز محبت بمن فروگذار نمیکرد و همیشه از من سؤالاتی از صرف و نحو عرب و علم کلام مینمود و جوابهای مرا بهانه قرارداده با کلماتی مهیج و روح بخش مورد تشویق و نوازش قرار میداد. باندازه‌ای قصه و شعر و حدیث و خبر از حفظ داشت و در ضمن محاوره نقل میکرد که اگر ساعتها صحبت مینمود انسان از شنیدن آن خسته نمیشد. بیانات دلپذیرش که با لهجهٔ اصفهانی ادا میشد گاهی همه رامیخنداند و گاهی متأثر میساخت.

مطالب را بحدی روشن و فصیح و بلیغ بزبان می‌آورد که هرچه میگفت من در آن سن میفهمیدم و از شنیدن صدای مطبوع و بذله‌گوئیها و حکایات دلنشین او حقیقةً حظ میبردم. تمام این جهات موجب شده بود که هر وقت در مسجد شیخ‌عبدالحسین که تا خانهٔ ما ده دقیقه راه بود سید بمنبر میرفت من بعجله خود را بدانجا میرساندم و ازهجوم مردم برای شنیدن مواعظ او مبهوت میشدم، زیرا جمعیت بحدی بود که در بازارهای مجاورشنوندگان پشت سرهم می‌ایستادند و راه رفت و آمد مسدود میشد و وقتی آقا از منبر پائین می‌آمد همگی با صمیمیت و احترام قابل وصف برای او راه باز میکردند و دست و شانه و عبای او را میبوسیدند و صلوات میفرستادند و حرکاتی میکردند که حاکی از محبت بی‌شایبه‌وریابود، مثل اینکه بخواهند جان خود را نثار کنند». آیا حالا جای آن ندارد که بگوئیم با مردم باید بزبان مردم حرف‌زد.

مقارن همان اوقات یعنی اوایل مشروطیت شیخ احمد کرمانی

مجدالاسلام که در طهران مدیر روزنامهٔ « ندای وطن » بود روزنامهٔ فکاهی دیگری نیز باسم « کشکول » منتشر میساخت که بعضی ازمقالات آن بزبان فارسی معمولی بود و البته آن روزنامه را میتوان با روزنامه‌ها وبخصوص روزنامه‌های فکاهی دیگر ازآنجمله «حشرات‌الارض» منطبعهٔ تبریز (۱) عوامل مؤثری درپیشرفت ساده نوشتن بزبان فارسی بشمار آورد. چنانکه مقالاتی که بقلم مرحوم علی اکبر دهخدا بعنوان « چرند و پرند » در روزنامهٔ «صور اصرافیل » مندرج میگردید در زبان فارسی از بهترین نمونه‌های کامل انشای عوامانه است .

مرحوم دهخدا در جمع آوری و انتشار « امثال و حکم » فارسی نیز علاوه بر آنکه خدمت شایانی بادبیات و زبان فارسی نموده چون قسمتی از این امثال و حکم متضمن کلمات و تعبیرات عامیانه است خدمت بزرگی هم بترویج زبان عامیانه کرده است، بخصوص که در کتاب لغت فارسی بزرگ و بی‌نظیری نیز که اینك باسم «لغت نامه» بتدریج بطبع میرسد(۲) کلمات عامیانه را هم داخل ساخته است .

پس از دهخدا باید سیداشرف‌الدین مدیر روزنامهٔ فکاهی « نسیم‌ـ شمال » را نام برد که چندین سال متمادی این روزنامهٔ بسیار ذیقیمت را انتشار میداد و قسمتی ازاشعار او باسم « باغ بهشت » و « ارفع‌نامه »

---

(۱) در اینخصوص رجوع شود به « سر وته یك کرباس » طهران، ۱۳۳۴ . جلد اول ، صفحات ۹۳ ببعد .

(۲) «لغت نامهٔ» دهخدا بهمت خستگی ناپذیر استاد دکتر محمد معین از سال ۱۳۲۵ ش . مرتباً بصورت جزوه هائی در طهران انتشار میبابد .

که لغات و اصطلاحات عوامانه در آنها بسیاراست در طهران (اولی در ۱۳۳۸ قمری) و دومی پس از وفات او که در سنهٔ ۱۳۴۲ قمری اتفاق افتاد در ۱۳۱۵ شمسی بطبع رسیده است .

روزنامهٔ « نسیم شمال » اول در رشت و بعد باهزار خون دل در طهران انتشار مییافت و اشعار شیرین آن بزبان عوامانه پیوسته ورد زبانها بود و پس از وفات مؤسس خود باز مدتی (گویا باهتمام کوهی کرمانی) در طهران انتشار می‌یافت . شعرهای اخیر سید اشرف‌الدین بعنوان « جلد دوم نسیم شمال » در بمبئی بطبع رسیده است .

در اینجامرحوم تقی‌آق‌اولی (بینش) ازفضلا وشعرای باذوق‌دورهٔ اخیر را نیز باید نام ببریم که در آغاز مشروطیت در روزنامهٔ فکاهی « بهلول » که خود مؤسس آن بود مقالات و اشعار عامیانه زیاد داشت و درجمع‌آوری اصطلاحات فارسی نیز زحمتی بسزا کشید و مقالاتی که بعنوان « لطایف وظرایف » بقلم او در روزنامهٔ « ستارهٔ ایران » انتشار مییافت دارای جنبهٔ عوامانه بود .

درهمان دوره‌ایرج میرزاجلال‌الممالك که ذکرش‌درپیش گذشت از شعرای با ذوق و جوان طبعی بود که مقام مخصوصی را در عالم‌ادب حائز گردید و میتوان گفت بانی اسلوب و سبك بسیار زیبا و شیوائی در شعر فارسی جدید گردید که یکی از ارکان‌آن همانا سادگی بیان و روانی زبان و آوردن‌کلمات و اصطلاحات جاریه درطی کلام بود .(۱)

از آن پس در بین روزنامه های فکاهی که بزبان معمولی منتشر

---

(۱) « زهره ومنوچهر » از شاهکارهای ایرج میرزا جلال‌الممالك درطهران مکرر بچاپ رسیده است.

گردید و یا آنکه اشعار و مقالاتی بزبان عامیانه در آنها مندرج بود از روزنامه‌هائی مانند « حشرات الارض » منطبعهٔ تبریز که پرفسور براون در تاریخ « انقلاب ایران » از آن نام برده و آنرا ستوده است و « گل - زرد » یحیی ریحان و روزنامه‌های هفتگی و یا نیم ماههٔ فکاهی و هزلی « شب نامه » و « شیدا » و « عنکبوت » و « ملانصرالدین » (منطبعهٔ قفقاز) و « آذربایجان » که غالباً در آذربایجان (تبریز) بعضی باتصاویر و برخی بدون‌تصویر انتشارمییافت(۲) وهمچنین از«برجیس» و « صور- اسرافیل» و « ملانصرالدین » و «ناهید» و«امید» و «یویو» و بخصوص از « باباشمل » و «حاجی‌بابا» و «توفیق» که همه درطهران بطبع میرسد و« آگاهی» منطبعهٔ مشهد نام‌برد که یکسره‌قلاع واستحکامات شترمآبی های‌ادبی‌را درهم‌شکستند وادبیات منثور ومنظوم‌فارسی‌را درجادهٔ معقول ومطبوع ساده‌نویسی انداختند که‌جادهٔ دموکراتیك است وروی سخنش بافاطبهٔ ناس میباشد نه‌تنها بایك‌طبقهٔ ممتازومعدودی ازفضلاودانشمندان که‌چندان‌علاقه‌ای‌بسرنوشت معنوی‌اکثریت هموطنانشان ندارند. (۳)

---

(۱) یحیی ریحان هنوز در قید حیات است و در آمریکا زندگی میکند. اشعار اوباسم « باغچهٔ ریحان » در سال ۱۳۳۸ قمری درطهران بچاپ رسیده است .

(۲) روزنامهٔ بذله سرائی هم باچاپ ژلاتینی بقلم طالب‌اوف (حاجی عبدالرحیم) و سید محمد شبستری در سنهٔ ۱۳۰۶ در اسلامبول انتشار میبافت باسم « شاهسون ».

(۳) البته این صورت بسیار ناقص است و بطور یقین روزنامه ها و مجله‌های فکاهی دیگری نیز وجود داشته که اینك اسم آنها در خاطرراقم این سطور نیست و برای اطلاع یافتن بدان باید بکتاب نفیس « تاریخ جراید و مجلات ایران » تا شهریور ۱۳۲۰ که در چهار جلد به اهتمام سید محمدصدر هاشمی در سنوات ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۲ ش در اصفهان انتشار یافته است مراجعه نمود .

روزنامهٔ فکاهی « امید » که دربالا اسم برده شده‌است قریب هفت سال بطور هفتگی در تهران انتشار یافت و متأسفانه در اواسط سال ۱۳۱۵ ش . تعطیل گردید و بعقیدهٔ راقم این سطوردر میان روزنامه‌های آن دوره ودوره‌های سابق‌بهترین روزنامه‌ای‌بود که بزبان فارسی‌معمولی کوچه و بازاری بطبع میرسید و دراین چندسال‌مورد استفادهٔ نگارنده در جمع آوری لغات عوامانه بود .

در این روزنامه چندتن از شعرای جوان و با ذوق مرتباً بزبان عامیانه قطعات فکاهی عالی و ممتازی بنظم منتشر ساختند که اغلب آنها واقعاً شاهکار بود و ای‌کاش یکنفر از هموطنان باهمت آنها را در یکجا بصورت کتابی بچاپ میرسانید (۱) . این شعرا برای خود اسامی مستعاری اختیار کرده بودند که بعضی ازآنها از اینقرار بود :

اجنه (سید غلامرضا روحانی) ، قلندر (ابوالقاسم ذوقی) ، شاد پریـــان (بیوك معیری) ، سلندر (محمد علی ناصح) ، ابن جنی (عباس‌فرات) ، آتش (رضا کفاش) . قسمتی از اشعار روحانی که سر- دستهٔ این سخنوران باذوق و قریحه بود باسم « فکاهیات روحانی » در سنهٔ ۱۳۱۳ ش . بشکل کتاب در طهران بطبع رسید(۲) و اینك برای

---

(۱) نگارنده قریب یکصد وبیست قطعه ازآن اشعار را جمع‌آوری نموده حاضر دارم و هرکس مایل باشد حـاضرم برای بچاپ رساندن در اختیارش بگذارم .

(۲) در باب این کتاب مقاله ای بقلم راقم این سطور در روزنامهٔ « کوشش » (۹ مهر ۱۳۱۳ ش) انتشار یافت .

نمونه چند بند از قطعه‌ای از اشعار این گروه‌را که در «امید» با امضای «غاز بچه» بچاپ رسیده است در اینجا نقل‌مینمائیم. (۱)

گلایه از مادر مصطفی

آخ که دلم شده خون، آخ که بابام در اومد
از دست این زن خر ، حوصله ام سر اومد
هندونهٔ ابوجهل ، کی گفته نوبر اومد
گر این زن است آخر، بابام و در میاره
هرچی میکم ، پدرسگ نوام و در میاره
جز این هوس نداره ، این زنیکه شلخته
که صبح و شب تو کوچه ، زند شلنگ‌وتخته
چه زنداری که این زن لاپ من وکرده اخته
راستی بلاست این زن ،که درد سر میاره
هرچه میکم ، پدرسک نوام در میاره
این زنکه شلخته ، بسکی که کند ومنده
شب که میرم بخونه ، از بسکه این چرنده
هیچ نمیکه بامن : مشتی خرت بچنده
روی نجس نحسش آیت شر میساره
هرچی میکم ، پدرسگ نوام و در میاره
هرکه در این‌زمونه ، چومن اسیر زن شد
اسیر صد هزاران درد و غم و محن شد
لات سر محله ، رسوای انجمن شد
نه زن که از برای‌خودش شور میاره (۲)
هرچی میکم ، پدرسگ نوام و در میاره

---

(۱) نگارنده پاره‌ای از این اشعار را در «هزار پیشه» و«کشکول جمالی» آورده است .

(۲) معنی این مصراع روشن نیست .

پیش از این گروه و بعد از آنها اشخاص دیگری نیز در زمینهٔ فکاهیات بزبان عوامانه‌طبع آزمائی کرده‌اند که مشهورترین آنهامیرزا محمد علی‌مکرم اصفهانی (۱) ، د. ع. حکیم معانی (کمال) مؤلف « لوطی نامه » (۲)، تقی‌دانش ضیاء اشگر (مستشار اعظم) متوفی در سال ۱۳۲۶ ش. مؤلف «دیوان‌حکیم سوری» (۳)، ابوالقاسم حالت(٤) و مهدی سهیلی (٥) و حسین نعیمی ذاکر (متخلص به مجرد) (٦) و پرویز خطیبی وحسین‌مدنی میباشند.

از قدیمترها اشخاص ذیل را باید نام برد :

شیخ‌ابواسحق اطعمه صاحب « دیوان اطعمه » را باید نام‌برد که در سنهٔ ۸۱۸ق. وفات نموده است. (۷)

صادق ملارجب اصفهانی سابق الذکر(۸) و حکیم قاسم کرمانی سابق‌الذکر صاحب «خارستان» و شیخ محمد حسین قارانی معروف به

---

(۱) دیوان مکرم در سال ۱۳۳۳ ش بچاپ رسیده است.

(۲) در سال ۱۳۲٥ ش. در طهران بچاپ رسیده است.

(۳) در ۱۳۱۹ قمری در تهران بطبع رسیده است.

(٤) « فکاهیات حالت » در طهران بچاپ رسیده است.

(٥) فکاهیات سهیلی در چند جلد بنظم و به نثر در طهران بچاپ رسیده‌است‌واز آنجمله‌است «نمك‌پاش» دردوجلد (طبع‌طهران ، ۱۳۳۳ش.)

(٦) صاحب قهقههٔ فکاهی که در طهران بچاپ رسیده است.

(۷) دیوانش درسنهٔ ۱۳۳۰ ق. دراستانبول بچاپ رسیده ودر شیراز نیز تجدید طبع است.

(۸) دیوانش در ۱۳۰٥ ق و بار دوم در ۱۳۰۹ ش. در اصفهان‌بطبع رسیده است.

« پیغمبر دزدان » یا « نبی‌السارقین » (۱) (متوفی ۱۲۹۰ ق) و ناجی قزوینی (۲) وشیخ ابوهاشم شیرازی که دارای دیوانی در هجویات است بلهجهٔ شیرازی که بچاپ هم‌رسیده است واسمعیل چرك مؤلف «مخمس موش و گربه » و علم شاه تبریزی ملخص به « اسرار » صاحب کتابی مشتمل براشعار سخنوران بذله سرا (بیشتر آن بزبان ترکی)(۳). علی اکبر سعید سیرجانی اشعار دوازده تن از شعرای سیرجان را بعنوان « شیرین سخنان گمنام » جمع آوری کرده است . (٤)

میرزاحسین خان مشیری شیرازی در شیراز بزبان عوام اشعار خوبی دارد .

صبوحی بیرجندی در کتاب منظوم« نصاب »لغات محلی بیرجند وقاینات‌راجمع آوری کردهولی گویا این کتاب‌هنوزبچاپ نرسیده‌است .

ضمناً تذکرمیدهد که اشعار محلی‌سبزوار وازجمله اشعار فیاض مغیته‌ای‌سبزواری را بلهجهٔ سبزواری مستشرق بنام روسی مینورسکی جمع آوری نموده و بچاپ رسانده است .

---

(۱) آثار واشعارش را م. ا.باستانی پاریزی دریك جلد جمع‌آوری کرده وحسین کوهی‌آنرا دومین‌بار در طهران در۱۳۳۰ ش. بچاپ رسانیده است . پیش از آن‌هم درکرمان در سال ۱۳۲۳ ش . بطبع رسیده بود .

(۲) مطایبات او دو بار درطهران بچاپ رسیده‌است، اول در۱۳۱٤ ق . دوم در ۱۳۲۳ قمری .

(۳) هیچیك از این سه‌کتاب را نگارنده ندیده است .

(٤) درطهران ، درسال ۱۳٤۹ ق .بطبع رسیده‌است، ولی نگارنده ندیده‌ام و محتمل است‌کلمات عوامانهٔ محلی درآنها بدست آمد .

« یخچالیه» اثر میرزا محمدعلی اصفهانی مذهب متخلص به‌بهار درهجو شعرای معاصرش که آخرین بار در سال ۱۳۲۱ ش. در طهران بچاپ رسیده دارای لغات و تعبیرات عوامانه است .

در اشعار بسیار معروف ذبیح بهروز نیز کلمات و اصطلاحات عوامانه مبلغی بدست می‌آید.

این دانشمند با ذوق که علم و ادب را در یکجا جمع آورده‌است چه در نثر و چه در نظم طرفدار انشاء روان و ساده است و قطعه تیاتری که ازو باعنوان «جیجکعلیشاه» بطبع رسیده(۱) درنثر و« گنج بادآور» که امید است بطبع برسد در نظم از بهترین نمونه های فارسی ممتاز معمولی امروز بشمار میرود .

مرحوم‌حسن مقدم (علی‌نوروز) نویسندهٔ تیاترمشهور«جعفرخان ازفرنگ آمده»(۲) ازنویسندگان تازه‌فکر وتازه‌طبع مابوده وهرآنچه بفارسی نوشته بزبان سادهٔ معمولی است . افسوس که دست اجل خامهٔ نو خاستهٔ وجود ناکامش را زود در هم شکست .

چنانکه گذشت‌شعرائی که بلهجه‌های محلی‌درایران‌شعر گفته‌اند

---

(۱) « جیجکعلیشاه یا اوضاع سابق ایران » در سال ۱۳۰۲ ش . در برلن بچاپ رسیده است .

(۲) این قطعه تیاتر را در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی اولین بار در طهران در تاتر «گراند هتل»از طرف بازیکران « ایران جوان» بتماشا گذاشتند و ترجمهٔ فرانسوی‌آن درشمارهٔاول سلسله «طبوعاتی که بزبان فرانسه و بعنوان «Messages d'Orient» در اسکندریه مصر انتشار میافت باسم «Le Cahier Persan» در سنهٔ ۱۹۲۶ بطبع رسیده است ، در طهران در سال ۱۳۲۱ ش . برای بار دوم بطبع رسیده است.

بسیار و ذکر بعضی از آنها باختصار گذشت، ولی برخودفرض میدانم که از یکنفر در اینجا باشرح و تفصیل بیشتر یاد آوری نمایم. میرزا قاسم معروف به‌حکیم‌قاسم‌ادیب معروف‌بسیستانی متوفی درسال۱۳۴۸ق در حدود ۱۳۰۰ ق . کتابی باسم « خارستان و نیستان » بسبك و شیوهٔ « گلستان » بنظم ونثر بلهجهٔ کرمانیان برشتهٔ تحریر در آورده که‌لغت نامه‌ای هم به‌ترتیب الفبا از الفاظ معمولی کرمان گاهی باشواهد منظوم بر آن افزوده است که برقدر وقیمت آن کتاب می‌افزاید . این لغت‌نامه باکلمهٔ آدرشکو باالف ممدوده و راء مکسوره وشین ساکنه « که بمعنی لرزه و قشعریره که آنرا سرما سرما میگویند » آغاز میگردد و با فصولی که به « اتباع غیرقیاس » و « مهملات و جفنگیات » اختصاص داده شده است پایان مییابد . (۱)

ازقرار معلوم حکیم قاسم علاوه بر «خارستان» تألیفات دیگری دارد باسم « مثنوی عوام » (۲) و «نخجیر گاه» و « عبرت» و نیزجوابی بر « بوستان » سعدی (۳) که ظاهراً بعضی از آنها در ۱۳۲۶ ق . در طهران بطبع رسیده است . (٤)

---

(۱) در کرمان اول در۱۳۲۶ ق . و دومین بار در ۱۳۳۰ ق. باهتمام مجد الاسلام کرمانی بطبع رسیده است .

(۲) مشتمل برمباحثی درباب جبر وتعویض .

(۳) که احتمال دارد قسمتی از «مثنوی عوام» باشد .

(٤) در « خارستان » از میرسعید کرمانی نامی هم ابیاتی بلجههٔ کرمانی‌آورده شده است .

پیش از آنکه از مبحث شعرا بگذریم شاید بی مناسبت نباشد که من‌باب تفریح داستانی برایتان حکایت نمایم . معروفست که میرزا محمد حسین دبیرالملك فراهانی در موقع قحطی ۱۲۸۸ ق . قطعه‌ای ساخته بود که با این بیت شروع میشود :

چکند باز ندانم ز پس پرده ظهور
کاینچنین رحمت یزدان شده از ایران دور

و با این بیت عوامانه پایان می‌یابد :

ملك اگر این ملك این وفلك این و من این
عنقریب است که زرت همه گردد قمصور

نویسندگان ونمایشنامه نویسهای مانیز ازسی‌چهل‌سال باینطرف کمك بسزائی به‌ترویج‌ساده‌نویسی واستعمال‌کلمات واصطلاحات عامیانه نمودند . پس ازمحمد حجازی و محمد دهاتی (محمد مسعود) وسعید نفیسی، و علی دشتی که هریك بنحوی در کار فارسی نوشتن سرمشق جوانان گردیدند پیشقدم مؤثر نویسندگان جوان ما همانا شادروان ناکام صادق هدایت بود که آثارش نه‌تنها گنجینهٔ پربهائی است از کلمات و اصطلاحات عوامانه بلکه گذشته از بیان احساسات درونی و لطایف بدیع روحی آئینهٔ تمام قدنمائی است ازعقاید ورسوم‌خوب و بد ورفتار و کردار طبقات مختلف مردم ایران وخرافات وموهومات زنان ومردان این سر زمین . هدایت تا در حیات بود در یاری با من در جمع آوری لغات عوامانه ازهیچ گونه همراهی و مساعدتی مضایقه نفرمود و درین زمینه نیز بزرگواری خود را کاملا بمنصهٔ ظهور رسانید . یزدان پاك روح پرفتوح او را غریق رحمت و بخشایش فرماید .

نویسندگان دیگر ما نیز از قبیل آنهائی که مانند بزرگ علوی و صادق چوبك پیش کسوت بشمار می‌آیند وجوانان باذوق و با قدرت دیگری که پس از آنها وارد میدان داستان نویسی گردیدند بدون استثنا ساده نویس هستند و نه تنها ازاستعمال کلمات عامیانه ننگ و عار ندارند بلکه بدبختانه گاهی بعضی از آنها راه افراط ومبالغه می پیمایند.

از روزنامه و مجلهٔ فکاهی و شعر وتصنیف گذشته برای جولان فارسی عوامانه‌چندی است میدان تازه‌ای نیز پیدا شده که عبارت باشد ازتیاتر و اقسام و انواع آن. از تعزیه سخنی نمیرانیم ، گرچه کاملا درحکم « تراژدی » ایرانی بود ولی بیشتر جنبهٔ مذهبی داشت وهرروز میدانش تنگتر گردید و اصلا چون بشعر بود رنگ وبوی ادبی داشت و چندان صبغهٔ عامیانه نداشت . تعزیه های ما در نظر فرنگیها مقام بلندی دارد چنانکه حتی مثلا کنت دوگوبینوی معروف آنها را بر تراژدیهای یونانیان نیز ترجیح میدهد .(۱)

از تعزیه گذشته سابقاً دارای تیاتر مخصوصی بودیم که معروف به « تقلید » و « روحوضی» بود(۲) و بیشتر جنبهٔ تقلید ومسخره داشت و « مقلد » ها و « مطرب » ها و«بازیگر» های معروفی ازقبیل اسمعیل بزّاز و علی‌اکبر نفتی و غیره مجالس و پرده‌های منثور خنده داری را که از بازیگران سابق باقی مانده بود و یا خودشان درست میکردند

---

(۱) رجوع شود بکتاب مشهوراو «مذاهب وفلسفهٔ درآسیای‌مرکزی».

(۲) چون عموماًروی حوض‌حیاط را تخته می‌انداختند وبازیگران همانجارا صحنهٔ بازیگری وتیاتر وتماشای خود قرار میدادند.

و یا اشخاص با ذوق دیگری برای آنها ترتیب میداد از قبیل «پهلوان کچل» وغیره درمجالس خصوصی عیش ونوش و سرور عروسی وختنه‌سوران بمعرض تماشا میگذاشتند. چیزی که هست این پرده‌ها ومجالس که کاملا بزبان عوامانهٔ بود و بهترین نمونهٔ فارسی کوچه و بازاری بشمار می‌آمد چون عموماً بروی کاغذ نمی‌آمد و بازیگران وقتی از بر میشدند وحفظ میکردند دقتی در نگاهداری نسخه‌ها نداشتند از میان رفته است و امروز بدست آوردن آنها خالی از زحمت نخواهد بود و بهمین‌جهت شاید اساساً نتوان آنهارا جزو ادبیات مکتوب شمرد .

اینك از چندی باینطرف جوانان ایرانی نیز باز بهمان اسلوب فرنگیهاشروع بترجمه وتألیف قطعات وپرده های تیاتر که به«نمایشنامه» معروف گردیده است نموده اند واگر در ترجمه عموماً استادی ومهارت مخصوصی بمنصهٔ ظهور رسانده اند در تألیف و تصنیف (شاید باستثنای چند فقرهٔ بسیار معدود) تا کنون نه تنها استعدادی نشان نداده اند بلکه چه بسا آثارشان نمونهٔ بی‌ذوقی ودلیل برجهل کامل آنها برفنون تیاتر نویسی است و رویهمرفته کاملا مصداق پیشگوئیهای عالم مستشرق مشهور فرانسوی باربیه دومی نار واقع گردیده که قریب یك قرن پیش درموقع صحبت ازتعزیه‌های ایران نظر خودرا ازاینقرار بیان کرده‌است:

« آیا میتوان در مقام صنعت و هنر تعزیه را بذری دانست که بمرور ایام از قشر مذهب بدرخواهد آمد ودرآینده بتمام معنی بصورت تیاتر جلوه گر خواهد گردید . دراین مسئله جای شبهه وتردید بسیار باقی‌است. چونکه امروز درمملکت ایران همه‌چیز رو بفساد میرود و تعزیه را نیز میتوان گفت میوهٔ دیررس درخت سالخورده ایست که

شیرهٔ آن بزودی خشك خواهد شد . از یك طرف موانع و محظوراتی که ازرهگذرمذهب درمیان‌است وازطرف دیگرعادت‌شوم ونکوهیده‌ای که‌بتقلید کور کورانه ازاروپادارندسبب‌خواهد شد که ایرانیان موقعی هم که بخواهند تیاتری بطرز جدید ایجاد نمایند هرچه بنویسند جز اراجیف سست وبیمایه‌چیز دیگری‌نخواهدبود واز قبیل‌همان چیزهای بیمقداری‌خواهدبود که اکنون‌درتیاترهای اسلامبول‌تماشامیدهند(۱)».

ازقضاپیشگوئی این‌مرد درست درآمد و کارتیاترنویسی درایران در ابتدا بحدّی بافتضاح کشید که وزارت فرهنگ (وزارت معارف آن تاریخ) مجبور بمداخله گردید و تماشادادن نمایشنامه‌های تازه را که باصطلاح فرنگیها مانند قارچ هر ساعت سر از خاك بیرون میدوانید مشروط بشرائطی قرار داد . در آن زمان یعنی بیست سی سال پیش بازار نمایشنامه نویسی در مملکت ما رواج عجیبی گرفت . روزی نبود که درروزنامه‌ها اسم دوسه نمایشنامهٔ تازه که در تیاترها بازی میکردند برده نشود . راقم این سطور نام نمایشنامه هائی را که فقط در چند ماه (تابستان) در سال ۱۳۱۱ ش . در طهران بمعرض تماشا در آمده بود ویا برسم اعلان درروزنامها اسم برده‌شده بود یادداشت کرده‌ام رویهمرفته ۶۱ فقره میشود از قبیل :

عزیز و عزیزه (بقلم رضا شهرزاد (۱)) ،

بلقیس وسلیمان (بقلم افلاطون شاهرخ) ،

---

(۱) Barbier de Meynard : « Prèface aux Trois Comèdies par Mirza Dja'far », Paris, 1886.

(۱) رضاشهرزاد که در سنهٔ ۱۳۱۶ ش . وفات یافت نمایشنامه های

بقیه حاشیه درصفحهٔ بعد

منیژه و بیژن (اپرت بقلم افلاطون شاهرخ) ،

عباسه با بالت (بقلم رضا شهرزاد) ،

خسرو و شیرین و فرهاد (اپرت بقلم قدرت منصور) ،

ازدواج قدیم وازدواج جدید (بقلم خیرخواه) ،

ایراندخت (بقلم رحیم‌خان نامور) ،

بابا این چه وضعی است (توسط مجمع تیاترال ملی در سینما تیاترملی - باغ ملی ـ بازی شد) ،

کورش کبیر (اپرت بقلم دهشکار) ،

داماد زبردست (کمدی درنمایشگاه‌طهران درلاله‌زار بازی شد)،

امیرارسلان رومی (در بیست پرده در چهار سری بوسیلهٔ مجمع‌ـ تیاترال طهران در نمایشگاه طهران بازی شد)،

قربانی یك دختر (بقلم سعید نفیسی که در حدود ۱۳۰۷ برای جمعیت نسوان‌نوشته‌شده بود ودرمدرسهٔ زردشتیان بتوسط بانوان اعضای جمعیت بازی شد) ،

آخرین یادگار نادرشاه (بقلم سعید نفیسی در طهران بچاپ رسیده است) ،

بقیه از صفحهٔ قبل

زیاد نوشته وازآنجمله است «پریچهروپریزاد» و «عزیزوعزیزه»(اقتباس از ویکتور هوگو) و « سالمه » (اقتباس از اسکار وایلد) و «زردشت» و «شهرزاد قصه‌گو » و «ستارهٔ شرق» و «خسرو شیرین» و «اصلی و کرم» و « هزارویکمین شب الفل لیل». نگارنده چون هیچیك ازین‌نمایشنامه ها راندیده است وبها و ارزش ادبی و هنری‌آنها براو معلوم نگردید .

نوش آفرین وملك ابراهیم (اپرت درچهارسری بقلم‌خیرخواه) ،
عشق و وطن (بقلم دکتر علی‌اکبر سیاسی) ،
امیرزادهٔ عرب (اپرت بقلم محمدخان مولوی) ،
عاشق دیوانه (درام درسه پرده بقلم میرسید علی‌خان آذری) ،
سلیمه (درام درسه پرده بقلم ك . یقیکیان مدیر روزنامهٔ «ایران کبیر») ،
کامبوزیای کبیر (بقلم مصطفی خان دهشکار ، در شب ۹ مرداد درطهران در سالون نمایشگاه طهران بازی شد)،
خرّوپف چیست (بتوسط « کمپانی خنده » بازی شد) ،
دکتر قلابی (بقلم علی‌اکبرخان مولوی ــ درمهمانخانهٔ ایران درتجریش بازی شد) ،
هردم بیل (بقلم معزّ دیوان فکری در سالون تابستانی تیــاتر بریستول بازی شد) ،
دکتر وراج (بقلم ارجمند هاشمی، درسالن گراند هتل درطهران بازی شد) ،
زن سرگردان (بقلم محمود رحمانی (۱)) ،
زیبای نادان (بقلم دکتر نصرت الله خان مسنن همایون) ،
ملکهٔ عقل ــ عفریت جهل (اپرت بقلم عبدالحسین‌خان‌آیتی) .
اینها نمایشنامه هائی بود که اسم نویسندهٔ آن معلوم است و الا نمایشنامه های بسیار دیگری هم بوده از قبیل « کاروان عمر » و « اسرار روح » و « صلاح الدین ایوبی وخانم بعلبك» و « دخترقشنگ

(۱) در روزنامه‌ها اعلان شد که این نمایشنامه «درام کمدی»است.

قلعهٔ محصور » و « عشاق معـاصر » و « سعدی در میکدهٔ سومنات » و « شاپور ذوالاکتاف و ژولی‌ین » و «طلوع آفتاب ملت اسرائیل» و«داماد سرخانه » و «چای ساعت پنج » و « قهر وآشتی » و « افسون عشق » و « ظلم طبیعت » و « نجات زن ،آقا ببخشید» و « اپرت آزرمیدخت دختر پرویز » و « پیر بوالهوس » و « حاجی صمد طماع » و « عروس و مادر شوهر » و غیره که اسم نویسنده معلوم نیست .

از جمله کسانی که در آن اوقات نمایشنامه های متعدد نوشته‌اند (چکار داریم که باقی‌مانده یاباقی نمانده‌است) افراسیاب آزاد ورضا کمال شهرزاد و افلاطون شاهرخ را باید نام برد .

معلوم است که بسیاری ازین نمایشنامه‌ها از لحاظ ادب و هنر و فن نمایشنامه‌نویسی ارزش و بهائی ندارد، ولی در تمام آنها میتوان مقداری کلمات و اصطلاحات و ضرب المثلهای عوامانه بدست آورد . نگارنده نمایشنامه‌ای را بخاطر دارد که یکنفر از این نویسندگان (که درحق گروهی از آنها استعمال صفت « دیمی » نابجا نخواهد بود) برای مطالعه و دادن نظر فرستاده بود که‌دارای هفت پرده بوده وبرای نمایش آن لااقل شش هفت ساعت وبلکه بیشتر وقت‌لازم بودو هرچند مربوط بعشقبازی خسرو پرویز بوده مبلغی آیات قرآن و اشعاری از حافظ و وحشی بافقی و مواعظ اخلاقی و نکات اجتماعی و تعلیمات اقتصادی و درسهای وطن پرستی‌و نکات فرهنگی وتربیتی و فلسفی و حتی‌سخنانی از نویسندگان و فیلسوفهای معروف فرنگستان در آن گنجانیده شده بود که نمایشنامه را بصورت یك« دایرة‌المعارف» در آورده بود .

مقصودم دراینجا ایرادگیری نیست بلکه بیان وتشریح مراحل

ضروری تکوین و تحول و تکمیل است وبس، چنانکه رفته رفته تیاتر در ایران سرو صورتی گرفت و اگر نویسندهٔ تیاتر بوجود نیامد لااقل مترجمین با ذوق و بصیرتی پیدا شدند که پیشقدم آنها عبدالحسین نوشین را باید نام‌برد که چندین نمایشنامهٔ معروف فرنگستان را بفارسی روان و دلپذیر ترجمه کرد و بروی صحنه‌آورد و خود کارگردان و بازیگر آن گردید واز آنجمله‌بود نمایشنامهٔ«توپاز» ازنویسندهٔ مشهورفرانسوی پانیول که نوشین‌آنرا بعنوان «مردم» ترجمه کرد وبتماشا درآورد.(۱)

ازین گذشته نوشین کتابی هم در فن نمایشنامه نویسی و بازی کردن در تیاتر بعنوان « هنرتئاتر» نوشته.

در نمایشنامه نویسی و ترجمهٔ نمایشنامه های بیگانه (بخصوص کمدی) راه برای استعمال کلمات و اصطلاحات عوامانه گشاده تر است واز همان زمانی که میرزا جعفرقراجه داغی (منشی جلال‌الدین‌میرزا) نمایشنامه های هفت گـانهٔ میرزا فتحعلی آخوند زاده (متوفی در ۱۲۹۵ق) را از زبان ترکی بزبان فارسی ترجمه نموده(۱) نویسندگان

---

(۱) Marcel Pagnol.- ازنوشین «خروس‌سحری» درسال۱۳۲۶ش. و « هیاهو برای هیچ» ترجمه از شکسپیر نیز در ۱۳۲۹ ش . در طهران بچاپ رسیده‌است . «پرندهٔ آبی» بقلم موریس‌مترلینك و«اعماق‌اجتماع» بقلم ماکسیم گرکی‌را هم ترجمه‌نموده ودرهمان طهران‌بچاپ‌رسیده‌است.

(۱) این نمایشنامه‌ها (ملا ابراهیم‌خلیل‌کیمیاگر و موسی ژوردان حکیم نباتات و سرگذشت وزیرخان لنکرانی و سرگذشت مرد خسیس یا حاجی قراوسه‌نمایشنامهٔ دیگر)بعنوان«تمثیلات»اول درتفلیس در۱۲۷۳ق و بعد در طهران در سال ۱۲۹۱ قمری بطبع رسیده است . بعضی از این نمایشنامه‌ها بزبانهای روسی وفرانسوی و آلمانی وانگلیسی‌هم ترجمه‌شده و بچاپ رسیده است . «سرگذشت وزیر لنکران» در بمبئی و بعداً در لاهور نیز در۱۹۲۴ م.وسپس در لندن درسال۱۹۳۰ م. بچاپ رسیده‌است.

ما مقداری نمایشنامه نوشته و یا ترجمه کرده اند که بالطبع در آن کار ناچار بمراعات شرایط ساده نویسی و استعمال ضروری پاره‌ای از کلمات و اصطلاحات عوامانه بوده اند و این خود نیز بساده‌نویسی کمك مؤثری نمود . پیشقدمان این کار اشخاصی بودند از قبیل محقق‌الدوله و کمال الوزاره محمودی و میرزا محمدعلی‌خان فرزین و فرهنگ و بخصوص سیدعلی خان نصر و چند تن از اشخاص با ذوق و روشنفکر دیگر که چه ازخودوچه‌بوسیلهٔ ترجمه واقتباس‌نمایشنامه‌هائی تهیه نموده و بمعرض تماشا میگذاشتند؛ یعنی هم نویسنده وهم منقد و کارگردان و هم صحنه پرداز و هم بازیگر بوده‌اند . میرسید علی‌خان نصر که بحق او را پدر تیاتر در ایران خوانده اند از قرار معلوم ۱۲۰ نمایشنامه نوشته که ۹۶فقرهٔ‌آن ازتصنیفات‌خود اوست ومابقی را ترجمه کرده است .

وعلاوه براین‌مجموعه‌ای بنام «چهل‌لطیفهٔ انتقادی» دارد که بعضی ازآنها نیز بمعرض تماشا درآمده ولی متأسفانه هیچکدام بچاپ نرسیده است . از جمله نمایشنامه هائی که در آن اوقات بترجمه رسیده و بعضی از آنها را بازی هم کرده‌اند یکی « جناب خان » است که ترجمهٔ نمایشنامهٔ معروف نمایشنامه نویس مشهور فرانسوی مولی‌یراست باسم « بورژواژانتی یوم » و ترجمهٔ از خود میرزا سیدعلی خان نصر است . از جمله نمایشنامه های دیگری که از همین نویسنده بفارسی ترجمه شده است«مریض‌خیالی»ترجمه مینولاجوردی(۱)و «طبیب اجباری»(۲)

---

(۱) در طهران بچاپ رسیده است، ولی تاریخ آن معلوم‌نگردید .

(۲) در طهران ، در سال ۱۳۲۲ ق . چاپ سنگی شده است .

و «عروس اجباری» ترجمهٔ اعتمادالسلطنه (محمدحسن بن حاجب الدوله علی مقدم مراغه‌ای) و «میرزا اصلاح الدین» ترجمهٔ میرزا محمدعلی خان فروغی ذکاءالملك است. کمال الوزاره (احمدبن مشاورالملك محمودی) نیز همین نمایشنامهٔ «تارتوف» را که در ترجمهٔ فروغی «میرزا صلاح الدین» عنوان گرفته است بعنوان «حاجی ریائی خان یا تارتوف شرق» ترجمه نموده است (۱).

ترجمهٔ «زنان دانشمند» مولی‌یر بترجمهٔ حسن ره‌آورد درسال ۱۳۲٤ ش. در طهران بچاپ رسیده است. «خسیس» هم بقلم نگارندهٔ این مقدمه بترجمه رسیده و چاپ شده است.

میرزا ملکم خان هم سه نمایشنامه دارد باسم «سر گذشت اشرف خان» و «حکومت زمان خان بروجردی» و «حکایت شاهقلی میرزا» که درسنهٔ ۱۳۰۱ش. در برلن بچاپ رسیده‌است، نمایشنامهٔ «غیاث خشتمال» بقلم میرزا ابراهیم خان ناهید در سالون نمایشگاه نکوئی در طهران بمعرض تماشا درآمد. نمایشنامهٔ «بدیع الجمال یا تیاتر عروسی جناب میرزا» بقلم حسن تفرشی منطق الملك در سال ۱۳۰۸ ق. در طهران بچاپ رسیده است (۲). نمایشنامهٔ «عدالت بشر» (درام در چهار پرده) بقلم عمادالدین عصار (آشفته) در طهران بچاپ رسیده است.

میر محمد رضا میرزادهٔ عشقی (مقتول در سال ۱۳٤۲ ق.) نمایشنامه‌ای داردباسم «تیآترقربانعلی» که در طهران بطبع رسیده‌است.

صادق هدایت‌هم دو نمایشنامه دارد که یکی‌را مشترکاً بامجتبی

---

(۱) در طهران در سال ۱۳۳٦ ق. بچاپ رسیده است.

(۲) همین شخص ظاهراً نمایشنامهٔ دیگری هم‌داردباسم «بدیع‌الملك».

مینوی (در باب تاریخ زندگی مازیار واعمال او) نوشته است باسم «مازیار» درام تاریخی در سه پرده (۱) و دیگری باسم « پروین دختر ساسانی » (درسه پرده) (۲).

تقی بینش آق اولی نمایشنامه‌ای دارد باسم « مهروآبرو» که در طهران در ۱۳۲۵ش . بچاپ رسیده است(۳).

دکتر محمد حسین میمندی نژاد نمایشنامهٔ (فانتزی) دارد باسم « شیخ صنعان » که در طهران بچاپ رسیده است .

محمد حجازی (مطیع الدوله) نمایشنامه‌ای دارد باسم «حافظ» که درطهران بازی کرده‌اند ودر ۱۳۳۰ ش. درطهران بچاپ رسیده‌است.

ذبیح بهروزعلاوه‌بر «جیجکعیشاه» که ذکر آن گذشت نمایشنامه‌ای دارد باسم « شاه ایران و بانوی ارمن » (در چهارده پرده) که در طهران ۱۳۰۶ ش. (بچاپ رسیده است) و نمایشنامه‌های دیگری باسم «مفتخور-الشعرا» و « حکیمباشی » و « خسرو پرویز » و «دارا» که گویا هنوز بچاپ نرسیده است .

نمایشنامه‌ای باسم «سر گذشت ژوردن حکیم‌نباتات ومستعلی‌شاه مشهور بجادو گر» درسال ۱۹۳۰م. درلاهور بچاپ رسیده است که‌معلوم نگردید نویسندهٔ آن کیست .

---

(۱) در طهران در ۱۳۱۲ ش (۱۹۳۳ م .) بچاپ رسیده است .

(۲) چاپ طهران ، ۱۳۰۹ ش . این نمایشنامه را صادق هدایت در پاریس در ۲۱ آذر ۱۳۰۷ بپایان رسانده بوده است .چنانکه در پایان نمایشنامه قید شده است .

(۳) « حکیم پرخور » بقلم همین شخص معلوم نگردید که داستان است یا نمایشنامه و همچنین « دغل نامه » که منظوم است .

بدیهی است که از نمایشنامه نویسهای کلاسیک بیگانه هم قطعاتی بترجمه رسیده است از قبیل قطعاتی از شکسپیر بوسیلهٔ مسعود فرزاد وقطعاتی ازسوفوکل یونانی بوسیلهٔ محمد سعیدی که چون کلمات عوامانه در آنها یافت نمیشود ذکر آنها را در اینجا بیش ازین لازم نشمرد (۱).

در مثلها و قصه‌ها وداستانها و فهلویات و ترانه‌ها نیز گاهی کلمات و امثال عوامانه دیده میشود (۲).

در تصنیف های فارسی و بخصوص تصنیفهائی که پس از عارف قزوینی کم کم باترویج سینما بتقلید تصنیفهای فرنگی ساخته شده و مقداری از آنها درصفحاب گرامافون هم‌ضبط شده‌است کلمات وتعبیرات عوامانه زیاد بدست می‌آید.

برای نمونه چند بند از یکی ازین تصنیفها را که هرچند عاری از محسنات ادبی است ولی در میان مردم رواج فراوان یافته بود در اینجا می‌آورم:

کلفتی آورده خانم تو خونه
پیش خانم هست عزیز دردونه
لاغرك و مردنی و بی جونه
ترسم که عاقبت شوم دیوونه

---

(۱) وهمچنین‌است قطعات شیلر وایبسن ازجانب‌نگارندهٔاین‌سطور.

(۲) در اینجا برخود لازم میشمارم‌که ازحسین‌کوهی کرمانی‌که در جمع‌آوری افسانه ها وداستانهای روستائی وترانه‌های محلی ما بذل همت فراوان نموده است از طرف تمام هموطنان قدر شناسی نمایم. خداوند آن مرد بلند همت و باذوق را بیامرزد. آقای صبحی مهتدی هم در راه جمع‌آوری و داستانها و نشر و ترویج آنها حق بزرگی بگردن ما دارد.

از بسکه او پرخور و پرچونه

اینش خوبه که زلفش آلاگارسونه

کلفت ما فقط خوراکش پلواست

شام که خورد ظرفها همین جور ولواست

از تنبلی تو دستشوری آب چلو است

شام که خورد صاف میدود تو لونه

ظرف شوری بگردن ننه جونه

اینش خوبه که زلفش آلاگار سونه

و یا تصنیف دیگری باسم «غوغای انتخاب» که بایدآنرا بآهنگ کردی خواند و بعضی ابیات آن از اینقرار است (۲):

ای رفقا این چه اوضاع و بساطه

همه جا غوغا سر انتخاباته

حاتم طائی شده یارو خسیسه

بهر وکالت دلش هی میره ریسه

حاجی ازعشق وکالت، وزارت شده‌مست

میخوادبره مجلس بگه صحیح‌است‌صحیح‌است

تریاکی باشی حالا مشغول و وله

تریاك می بخشد جون تو ، لوله لوله

میخواد وکیل شه یارو از مسکرآباد

تا بکند او شیره کشی را آزاد

اونکه هی‌دم میزد زآلمان ، زهیتلر، ز ژاپن

میخواد بره مجلس بگه ولش کن ، ولش کن

گفتیم که شعرا و نویسندگان‌و دانشمندان نامی ما مقداری از کلمات عوامانه را استعمال کرده‌اند و در اینصورت البته هیچ‌علت وسببی

---

(۲) این تصنیف ساخت غلامعلی شعبانی است .

وجود ندارد که ما از استعمال آنها پرهیز و خودداری داشته باشیم و باید بدانیم که اجتناب از استعمال همین الفاظ و کلمات سبب شده است که مقدار زیادی ازکلمات و لغاتی که درصحبت ومحاوره دربین مامردم فارسی زبان معمول است در هیچ جا و حتی قسمتی از آنها در کتابهای لغت هم ضبط نشده است و اگر احیاناً یك نفر بیگانه که تا اندازه‌ای نیز فارسی بداند آن کلمات را بشنود و یا در جائی بخواند از فهمیدن آن عاجز خواهد ماند وچنانچه راه و وسیله‌ای برای تحقیق از یك نفر فارسی زبان (آن هم فارسی زبان حسابی که باگروه مردم و طبقات مختلف ناس محشور باشد نه مثل آن دسته از هموطنان که بامردم کوچه و بازار سروکاری ندارند و نمیخواهند داشته باشند و بتعمد «لفظ قلم» صحبت میدارند و همین نقص و کسر را نشانه کمال و فضیلت خود میشمارند) نداشته باشد محال است که مقصود از آن عبارتها را درست بفهمد و معانی و مفاهیم آن الفاظ را بدست آورد .

سی و پنج سال پیش درموقع طبع ونشر کتاب «یکی بود ویکی نبود» (۱) مرحوم پرفسور براون شرحی به‌راقم این‌سطور مرقوم داشته (بتاریخ ۳۰ نیسان ۱۹۲۵) که برسم تکریم و تعظیم آن بزرگوار عکس عین آنرا در اینجا از نظر خوانندگان میرسانیم . چنانکه ملاحظه میشود این مردوالامقام که عالم ادبیات فارسی دین عظیمی نسبت باو بگردن دارد و در جمع آوری آنچه ارتباطی بازبان وادبیات ما داشت

---

(۱) قصه‌های « یکی بود و یکی نبود » از ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۰ قمری بتدریج نوشته شد و در ۱۳۴۰ (۱۹۲۲ م.) اولین بار در برلن و بعدها با مقدمهٔ دیگری مکرر در طهران بطبع رسیده است .

۲۰ نیسان ۱۹۲۵

FIRWOOD,
TRUMPINGTON ROAD,
CAMBRIDGE.

جناب معارف مآب مکرّما

مدّتی قبل ازین یعنی در اوائل نومبر
یک نسخهٔ از کتاب مستطاب یکی بود و
یکی نبود از تألیف خودتان مرحمت فرموده
بودید و ظاهراً شکایتی از مخلص دارید که
تا بحال یک کلمهٔ ننوشتم از برای اظهار
تشکّرات خود ولی از اواسط نومبر تا
بحال ناخوش بوده ام و در روزهای اوّل
خیلی ناخوش یعنی بکلّی بستری و از همه
کار فارغ و اگرچه بحمد الله تعالی خیلی
ترقّی کرده ام باز صحّت هنوز بکلّی حاصل
نشد و نمی‌توانم درس بدهم یا راه بروم
الّا قدمی چند در بوستان خود وغیره

و تا بحال نتوانسته‌ام کتاب مستطاب منار
الیه را بخوانم الا مقدمهٔ آنرا که بسیار
پسندیدم و خیلی خوب مطلب عدم استعمال
کلمات و عبارات جاری را در نوشتن فارسی
بیان کرده اید و علاج آنرا جسته ولی
میترسم که بواسطهٔ موجود نبودن همین کلمات
در همهٔ قاموسها و لغات خود مخلص از
فهمیدن بعضی مطالب عاجز خواهم بود
خصوصا که بفعل هیچ ایرانی در کمبریج نیست
که ازو این اصطلاحات عامه را بپرسم،
نه فقط بواسطهٔ این کتاب بسیار مدیون
آنجناب میباشم بلکه بواسطهٔ آنچه سابقا در روزنامهٔ
کاوه در تاریخ روابط ایران و روس مرقوم
فرموده بودید،

اگر مخلص را معذور دارید میخواستم یک
سؤالی از آنجناب بپرسم: آیا فرزند آن خطیب

مرحوم و شهید مظلوم آقا سید جمال الدین
که از مشاهیر شهدای مشروطه بودند
نیستید؟ در تاریخ انقلاب ایران کمی از ترجمهٔ
حال ایشان نوشتم ولی بدبختانه نتوانستم
معلومات کافیه بدست آرم .

با حسن السلام و ایام عزت و جلالت مستدام
و بکام باد .

مخلص حقیقی

ادوارد برون

Edward G Browne

سعی بلیغ و جد و جهد وافر داشت نوشته است « مطلب عدم استعمال کلمات و عبارات جاری را در نوشتن فارسی بیان کرده‌اید و علاج آنرا جسته ولی میترسم که بواسطهٔ موجود نبودن همین کلمات درهمهٔ قاموسها و لغات ، خود مخلص نیز از فهمیدن بعضی مطالب عاجز بمانم » .

مسلم است درجائی که شخصی مانند پرفسور براون که زبان فارسی را بآن خوبی میدانست از فهم این نوع کلمات عاجز باشد حال‌واحوال اشخاص دیگری از خارجیها که میخواهند بازبان فارسی رایج امروزه ما آشنا شوند از چه قرار خواهد بود . نتیجهٔ این احوال همچنانکه در مقدمهٔ «یکی بودیکی ونبود» بیان گردیده این‌شده‌است که در نوشتجات و تألیفات فارسی «همین محدود بودن دایرهٔ کلمات و تعبیرات وغیره سبب

شده که خارجیهائی که میخواهند فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی یاد بگیرند این زبان باین‌آسانی را پس از مدتها تحصیل طوری حرف میزنند که ما ایرانیان فارسی زبان را از شنیدن‌آن خنده دست میدهد و مثلا ترکها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان اجباری بود مبلغی لغات برای‌کلمهٔ دوست و معشوقه میدانستند از قبیل یار، دلدار، جانان ، دلبر ، نگار ، شاهد و غیر هم ولی نمیدانستند که ایرانیها معشوقه راگاهی هم « نم کرده » میگویند و همین معشوقه آتش را با « انبر » بجان میزنند و یاضرب دست او بچهرهٔ رقیب گستاخ « چك » و « کشیده » خوانده میشود. خود نویسندهٔ این سطور را با یکی از ادبای مشهورآن ملت اتفاق ملاقات افتاد که بدون مبالغه چند هزار بیت از دیوان شعرای ایران از برداشت و معهذا مجبور بودیم مطالب سادهٔ خود را بزبان فرانسه بیکدیگر بگوئیم ، والا فارسی مرا او بخوبی نمیفهمید و از فارسی او من درست سر در نمی‌آوردم . »

شکی‌نیست که ضبط نبودن کلمات عوامانه در فرهنگها یکی از نقایص زبان فارسی‌است ، بخصوص که‌بسیاری ازاین‌کلمات دارای معانی ثابت وصریح مخصوصی است که برای آن مفهوم در زبان فارسی ادبی نمیتوان مرادفی پیدا کرد. یعنی درطی عبارت نمیتوان بجای آن کلمهٔ فارسی دیگری گذاشت که در عین حال هم کاملا همان مفهوم را برساند و محتاج شرح و بسط بیشتری نباشد و هم عاری ازجنبهٔ عامیانه باشد و مثلااگر کسی بخواهد مقصود و مفهومی را که‌کلمات عامیانهٔ «خل» و «چل» و «لوس» بطورکامل میرساند بدون استعمال همین کلمات ادا و بیان‌نماید جای تردید نیست که مستأصل‌میماند وعاقبت مجبور خواهد

شد که یا از بیان مقصود صرف نظر نماید و یاآنکه بجای هریك از این سه‌کلمه که هیچکدام ازآنها بیشتر از سه‌حرف ندارد جمله‌های مفصل و مطولی بیاورد که بازهم چه بسا برای ادای مقصود و بیان غرض شافی وکافی نخواهدبود. درصورتیکه همین سه‌کلمهٔ «خل» و «چل» و«لوس» در کتابهای لغت فارسی ضبط است وحتی‌کلمهٔ لوس را با اندك اختلافی درمعنی شعرای نامدارما استعمال کرده‌اندچنانکه شیخ سعدی فرموده:

چو دستی نتانی گزیدن ببوس	که باغالبان چاره‌زرق استولوس

و هیچ بعید نیست که گذشته ازآنچه در باب استعمال این نوع‌کلمات از طرف شعرا وسخنوران بزرگ درپیش گذشت اگرقسمت عمدهٔ اشعار بعضی از متقدمین از قبیل رودکی و شهید بلخی و غیرهم از بین نرفته بودودرآنجا تفحص‌بعمل می‌آمد شاید برای همین‌کلمات «خل» و «چل» هم شواهدی بدست می‌آمد (بتقدیر آنکه این دو کلمه قدیمی باشد) .



بله ، کلمات هم حیات و مماتی دارند و چنانچه دور از حرکت وورزش‌بمانند یعنی ما آنهارابکارنبریم ومورد استعمال قرار ندهیم‌ضعیف و سست بنیه گردیده میمیرند وازمیان میروند. چنانکه امثال و حکم و اصطلاحات بسیاری داشته‌ایم که از میان رفته‌اند و امروز دیگر معنی آنها برما معلوم و آشکار نیست و مثلا وقتی امروز در دیوان حافظ میخوانیم که :

زهد رندان نو آموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

و یا میبینیم که کمال اسمعیل هم فرموده :

مقصود بنده ره بدهی میبرد هنوز	گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی

و انوری هم فرموده :

آخر این‌هریکی رهی بدهی است کفرمحض این تجیبك طوسی‌است

ودر«تاریخ بیهقی» نیز آمده «بر آن قرار داده‌اند که قاضی بونصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان تر کمانان بشنود و اگر زرقی بوده وراه بدیهی میبرد آنچه گفته‌اند در خواهد» متحیر میمانیم که « راه بدهی» چه معنی دارد و باید بکتابهای لغت و امثال و حکم مراجعه نمائیم تا برما معلوم گردد که«راهی بده بردن» کنایه است از صورت معقولیت داشتن سخنی یاکاری یا امری . وقتی در سعدی میخوانیم :

اول چراغی بودی و آهسته شمع کشتی

آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی

تعجب میکنیم که سوزندگی شمع را بیشتر از چراغ می‌بینیم . سعدی درجای دیگر میفرماید :

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار باما همان حکایت گاو دهل‌زن‌است

و افسوس میخوریم که داستان گاو دهل زن از خاطرما محو و فراموش شده است .باز همین‌سعدی فرموده :

برو پنج نوبت بزن بر درت که یار موافق بود در برت

معنی «پنج‌نو.ت زدن» را نمی‌فهمیم .

باز سخن از سعدی است که فرموده :

ازمایهٔ بی‌سود نیاساید مرد مار ازدم‌خویش‌چیز نتواند خورد

معنی مصراع دوم را که باحتمال قوی در زمان سعدی از امثال

جاری وساری بوده نمی‌فهمیم . در مثنوی میخوانیم :

برهمه درس توکل میکنی	درهوا توپشه را رگ میزنی

و معلوم است که رگ زدن پشه در هوا از مثلهای جاری بوده (امروز میگوئیم پشه را در هوا نعل میزنند) و از میان رفته است .

و در « بوستان » میخوانیم :

چه نیکو زده است این مثل پیرده	ستور لگد زن گرانبار به

چنین مثلی هرگز بگوشمان نرسیده ومعلوم میشود ازامثلهٔ ممات است. در « اسرارالتوحید» میخوانیم «آب گرمابه پارگین را شاید » و باز خودرا بامثلی مواجه می‌بینیم که از میان رفته‌است. در کتاب «ترجمان البلاغه » با امثالی روبرو میشویم ازقبیل «سگ رابزنند پوزبند گیرد»، «ترادست دادم آرنج گرفتی»،«روباه بآلونرسید گفت مرا ترشی نسازد»، « آهن را بآهن برند » و « هر گوسپندی را بپای خویش آویزند(۱) » و باید اذعان نمائیم که تمام ضرب‌المثلها را فراموش کرده‌ایم. اصطلاح « ده دادن » را مکرر درمکرر در «مثنوی» مولوی میخوانیم مثلا در این ابیات :

مرکبی را کاخرش تو ده دهی	که بشهری مانی و ویران دهی
ساعتی دروی نظر کرد از عناد	وانگهان با هر دو دستش ده بداد
ده‌دهش‌اکنون که‌چون‌شهرت نمود	تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش‌اکنون که‌صدبستانت‌است	تا نمانی عاجز و ویران پرست

---

(۱) امیرابوالمظفرچغانی همین مثل را در این رباعی‌آورده است :

یك شهرهمی‌فسون ورنگ‌آمیزند	تا برمن وبرتو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ماچه میزیید	هر مرغی را بپای خویش آویزند

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست

ده مده که صدهزاران دره در اوست

صورت بد را چو در دل ره دهند

از ندامت آخرش هم ده دهند

باز رو در کان چو زر ده دهی (۱)

تا دهد دستان تو از ده دهی

« شربت رانش » بمعنی مسهل . در مثنوی مولوی آمده است :

امتحان را کار فرما ای کیا   شربت رانش بده بهر نما

« رشك بر » بمعنی حسود . فخرالدین گرگانی در منظومهٔ « ویس و رامین » فرموده :

مبادا هیچ زن را رشک بر شوی   که شوی رشک‌بر باشد بلاجوی (۲)

« کم زنی » بمعنی تواضع و خضوع . در کتاب افلاکی از قول مولوی روم آمده است :

« امروز راهبی قصد کم زنی ما را کردی ولی در کم و کم زنی غالب شدیم ، چه آن تواضع و کم زنی و مسکنت از میراث حضرت محمدیانست واین غزل را فرموده:

کم زد آن ماه نو و بدر شد   تا نزنی کم نرهی از کمی ....»

« بیج » در لغت آذری بمعنی حرامزاده است و در طهران هم در مقام دشنام میگویند « تخم بیج » یعنی تخم حرامزاده.

« نابیوسان » در «مرزبان نامه» بمعنی غافل وناگاه و فجاةً وغیر موقع آمده است .(۳)

---

(۱) زر ده دهی یعنی زر خالص که هر ده قسمت آن زر ناب باشد .

(۲) چاپ مجتبی مینوی ، صفحهٔ ۲۲۸ .

(۳) چاپ سوم ، ۱۳۱۷ هجری شمسی صفحهٔ ۲۷۸ .

«خواجه بار» بمعنی قوت لایموت در«برهان‌قاطع» آمده‌است.

« پناه جان» بمعنی تقیه . در مثنوی مولوی‌آمده است :

گفت ترسایان پناه جان کنند   دین خود را ازملك پنهان کنند

« کت‌و مت » بمعنی بعینه ازلغات عوامانه است که از میان رفته است . در « برهان‌قاطع» میخوانیم که این کلمه «از اتباع است وبمعنی بعینه میباشد . میگوید فلانی کت ومت بفلان میماند » .

در« کیمیای‌سعادت»غزالی کلمات‌بسیاری‌هست که‌از آنجمله‌است:

بارنامه کردن بمعنی لاف زدن ،

مانده بمعنی شبیه ،

بالکانه بمعنی ایوان ،

خرج بنوا کردن بمعنی مقتصد بودن و باقتصاد مخارج کردن ،

خرج بینوا کردن بمعنی اسراف در خرج («خرج بینوا کردن اسباب درویشی میشود») ،

در وقت بمعنی فوراً ،

برماسیدن بمعنی مس کردن و مالیدن ،

خنورخانه بمعنی اثاثه ،

کاك بمعنی قرص نان روغنی (کیك فرنگیها) .

در « مثنوی » مولوی‌کلمهٔ « لاغ » درست بمعنی‌همان حرفهای خوشمزه‌ای که بآلمانی « ویتز » میگویند زیاد آمده است و ما امروز در مقابل‌آن‌کلمهٔ صحیحی که بین مردم مستعمل باشد نداریم .

باز در همین « مثنوی »کلمهٔ « دست پیمان » در این بیت :

چون بجدتزویج دختر گشت‌فاش   دست پیمان و نشانی و قماش

ظاهراً مقصود از « دست پیمان » انگشتری عروسی است که گویا در قدیم معمول بوده است و امروز از نو بتقلید فرنگیها باب شده است و شاید هم مقصود همان انگشتری باشد که کسان داماد بنو عروس میداده‌اند .

اصطلاح « سست ریش » هم که در «مثنوی» آمده و از آنجمله در این بیت :

سخت درماند آن امیر سست ریش　　　چون نه‌پس‌بیند نه‌پیش ازاحمقیش

از میان رفته است ، در صورتیکه اصطلاح « پس وپیش کار را دیدن » امروز هنوز مصطلح ومعمول است .

در «تاریخ جهانگشای جوینی » (درتاریخ ملاحده) « گردپیچ کردن » بمعنی محاصره کردن آمده است .

در « فیمافیه » ازقول مولوی رومی کلمات زیر آمده است:

وژه وژه بمعنی وجب بوجب ،

درازنای کشیدن بمعنی بطول انجامیدن ،

چوك زدن بمعنی ستایش کردن ،

پیشین بمعنی قبلاً ،

گرفت بمعنی ایراد .

نظامی گنجوی در « خسروشیرین »کلمهٔ « پارنج» را بمعنی انعام آورده است و کلمهٔ « نمودار » را در« خسرو شیرین ». بمعنی آنچه در زبان فرانسه «سپکتر» (Spectre) و یا « فانتوم » (Fantome) میخوانند دراین بیت :

زبان را روز و شب خاموش میداشت　　　نمودار نیا را گوش میداشت

مولوی در «مثنوی» « باریك ریس » را بمعنی آدمی آورده که از زورفکر وخیال هر روز ضعیف تر ولاغرتر میشود و گویا همان «رومانشك» فرنگیها باشد .

دفع او را دلبرا بر من نویس هل که صحت یابد این باریك ریس

و هم او « منگیدن » (بامیم مکسور) را بمعنی زیر لب سخن گفتن آورده است که همان مینگ منگ کردن خودمان است :

این بمنگیدند در زیر زبان آن اسیران باهم اندر بحث آن
پس همی منگید با خود زیرلب در جواب فکرتم آن بلعجب

کلمهٔ « نغزنغزك » را بمعنی نرم نرمك آورده است :

حلمشان همچو شراب خوب و نغز نغزنغزك بـر رود بالای مغز
(مثنوی)

کلمهٔ « بیانلو » راهم در « مثنوی » بمعنی سرائی آورده است که در بیرون شهر میسازند برای انبار جنس .

شیخ سعدی «حرف گیر» را بمعنی ایرادگیر ونقاد و خرده گیر آورده است (« گلستان» باب هفتم) .

زبان همه حرف گیران ببست که حرف بدش بر نیاید زدست

کم کسی را گرفتن (مثلا کم توانگر را گرفتن) هم مکرر استعمال کرده است . در « گلستان » کلمهٔ « چرخ انداز » را آورده که امروز دیگر معنی آن بدون مراجعه بکتاب لغت معلوم نمیشود .

همچنین کلمات ذیل که در کتابهای لغت معروف ضبط است :

اپگانه بمعنی سقط جنین ،

ابلوك بمعنی آدم منافق و دورو ،

چنتر (بکسر اول) در زبان آذری عصبهای نازك گونه را گویند و ظاهراً با «چندر» اصفهانیها که بمعنی رگ و ریشهٔ گوشت است از یك ریشه باشد .

پرکاش بمعنی طلوع آفتاب،

آتشیزه بمعنی کرم شب تاب (برهان قاطع)،

پچواك بمعنی مترجم،

آتون بمعنی مشیمه است (برهان‌قاطع)،

آدینده (بفتح سوم) بمعنی قوس قزح .

و صدها و بلکه هزارها کلمات دیگر که فراموشمان شده است و یا در سابق هم تنها از طرف شعرا و ادبا استعمال میشده است و امروز مهجور وفراموش مانده وعموماً عربی آنها را استعمال میکنیم که چه بسا ازلحاظ آهنگ و صدابزیبائی بپای فارسی آنها نمیرسد .

شیرازیها بآدم زود رنج و عصبانی « واسرنگی » (۱) میگویند.

« خوشاب » در بسیاری از جاهای ایران میوهٔ درآب و شکر خوابانده را میگویند که تقریباً همان « کومپوت» فرنگیها باشد .

اخیراً در ژنو پنیری دیدم که‌آنرا « شابی‌شو » میخوانند و بعداً معلوم شد که چبش (بفتح اول و کسرثانی) بزبان ترکی بزتازه بدنیا آمده را میگویند و کلمهٔ «شابی‌شو» در اصل چبشو بوده یعنی پنیربچه بز ، چنانکه در ایران (میان‌قشقائیها) هم مصطلح ومستعمل است و از سیر و سیاحت و نقل و انتقال‌کلمات در اطراف دنیا تعجب کردم .

درآذربایجان به مقنی «کان کن» میگویند و عجب است که آنها

---

(۱) در طهران « واسرنگیدن » بمعنی از زیرش در رفتن است .

که ترکی زبانند کلمهٔ فارسی باین خوبی را استعمال میکنندوما خودمان که فارسی زبانیم کلمهٔ عربی باین خشونت را .

آیا کلمهٔ خودمانی « پایندان » که سعدی در این بیت بمعنی ضامن استعمال کرده :

گروبستان نه پایندان و سوگند   که پایندان نباشد همچو پابند

بهتر ازکلمهٔ عربی «ضامن» نیست ؟

آیاهیچ‌متوجه شده‌اید که درقدیم‌الایام پادشاهان و بزرگان برای فقیروفقرا «شبخانه» میساخته‌اند که شب را درآنجا بسر ببرند، درست همان «آزیل‌دونوئی»(۱) فرنگیهاست وامروز حتی اسمش هم از میان رفته است . سعدی میفرماید (بوستان) :

بنا کرد ونان‌داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت

آیا کلمهٔ « بر شکستن » از « قطع رابطه » بهتر نیست و مگر سعدی‌آنرا استعمال نکرده است :

برشکست از من وازرنج من اوباك نداشت

من نه آنم‌که توانم که از و بر شکنم

آیا امروز کسی دیگرمیداند که «عسلی» چه معنائی داشته است و مقصود از سعدی در این بیت چه بوده است :

این حلاوت‌که توداری نه عجب‌کز دستت

عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور

آیاکلمهٔ «لکامه» که در «برهان قاطع» معنی‌آنرا «رودهٔ گوسفند بگوشت‌آکنده‌وپخته باشد» نوشته است همین « سوسیس » فرنگیهاست

---

(۱) Asile de niuit

که بی‌جهت امروز باسم روسی آن «کالواس» (کالباس) درنزد ماممروف گردیده است .

لابد شنیده‌اید که کلمات « الك و دولك » در هر قسمتی از خاك ایران باسم دیگری معروف است .

چنانکه مثلا در اصفهان « پل وچفته » (بکسر پا وچیم فارسی) و « چلوك ومسته » (بضمم میم) در شیراز و « لووچومبه » درخراسان و «آرچه و قلوف » درمازندران و«هالاو کوته» در سمنان و«آلودکان» در نزد کردها و « پیل و دسته » درآذربایجان و « آمی و بی » در بهبهان ، و « تیمار بازی » در گیلان و غیره و غیره(۱) .آیا تحقیق در این نوع کارهای لذت بخش و سودمند بزحمتش نمی‌ارزد ؟

گیلکیها بحیوانی که به حلزون معروف است «راب » میگویند که براستی بهتر ازکلمهٔ حلزون است .

نکتهٔ دیگر که شایدذکرش خالی از فایده نباشد اینکه از چند سال بدینطرف عده‌ای ازشعرا ونویسندگان افغانستان هم باسبك وطرز عوام نویسی طبع آزمائی میکنند وکلمات عوامانه‌ای استعمال میکنند که چه بسا برمافارسی زبانها مجهول است والبته تحقیق درآنها ازلحاظ زبانشناسی برای ما متضمن فواید بسیار خواهد بود . قطعهٔ فکاهی ذیل از « روزنامهٔ انیس » منطبعهٔ کابل برسم نمونه نقل میگردد :

پله بین

در کوچهٔ ما همچو رجب خان چتلی هست
بینی پچقی گوش درازی کچلی هست
چون ماش خورد لول بهر سو که بخواهد
یعنی پله بین و پچل و پا سبلی هست

---

(۱) آقای علی اصغرحکمت این‌کلمات را جمع‌آوری کرده‌اند .

مانع شود از خیره سری بد عملان را
اما خود او خیره سر بد عملی هست
تنها نبود ذوق پرنگس مکسان را
دیوانهٔ ما هم بدماغش خللی هست
تا کی بلباس دگران جلوه نمودن
حاتم شدن از کیسهٔ مهمان مثلی هست
از چرخ که دزدیده دونان مه و خور را
کمروز چو من پر فلك کمبغلی هست
بشنو سخنم را که بکاری و نروید
خیراست که‌نی‌چامه بودنی‌غزلی‌هست

افغانها کلمات بسیاری دارند که جمع آوری آنها هم برای ما بیفایده نخواهد بود، ازقبیل «گریزی» یا «مال گریزی» بمعنی قاچاق و «للمی» بمعنی‌زراعت دیمی(۱) و «آب خیزی» بمعنی بالا آمدن آب رودخانه که از لب رودخانه بگذرد(۲) و «پیچکاری» بمعنی تزریق و «پیداوار» بمعنی محصول و غیره وغیره.

دراینجا شاید ذکریك نکته هم خالی ازفایده نباشد. نویسندگان و شعرای قدیمی ما مقداری کلمات خوب استعمال کرده‌اند که ظاهراً امروزفراموش مانده است (۳)واحیاء آنها باحفظ کلماتی که نقداًمستعمل است برای توسعهٔ زبان فارسی البته مفیدونافع خواهد بود و ازآنجمله است من باب نمونه کلمات زیر:

---

(۱) در معنی این‌کلمه شبهه دارم

(۲) بفرانسوی débordement

(۳) فخرالدین گرگانی صاحب «ویس و رامین» در حدود سال ٤٤٦ هجری قمری در بارهٔ الفاظ پهلوی فراموش شده فرموده است:

کجاآن نطقها منسوخ گشت است ز دولت روز کارش در گذشت‌است

(صفحهٔ ۲۷ چاپ مجتبی مینوی)

در لهجه های مختلف ایران هم کلمات بسیار خوبی هست که‌چه بسا مطابق آنرا درفارسی معمولی نداریم وای‌کاش راهی پیدا میشد که آنها را هم کم کم و نرم نرمك داخل زبان خودنمائیم. از قبیل پرپین - کردن که درزبان بختیاری بمعنی « bénir » فرانسویهاست یعنی تقدیس کردن و «وچو کوستن» (بضم اول) در لهجهٔ گیلکی بمعنی بالا رفتن از درخت و کوه و جاهای بلند است و درست همان مفهوم « grimper» فرانسویها را میرساند. کلمهٔ « اَزُبوه » (بفتح اول و ضم ثالث و کسر چهارم) بمعنی تی‌یول گیاه طبی معروف است .کلمهٔ « برم » (بفتح اول و دوم) درزبان گیلکی بمعنی جایزه ایست که مثلاً پس از کشتی و دویدن و غیره بکسی که اول شده‌است میدهند ویا در مدارس بشاگردان میدهند و بفرانسه « پری » (prix) میگویند .

کلمهٔ « شفیره » بمعنی تغییرشکل دادن و همان «ترانسفورماسیون» فرنگیهاست ومثلا وقتی کرم بصورت پروانه در میآید میگویند شفیره شد یا شفیره کرد .

مصدر « شرشدن » (بکسر اول) درلهجهٔ ملایری یعنی دست و پاچه شدن و راه پس وپیش را ندانستن و بی‌ادبی میشود « گه گیجه گرفتن» و درست بهمان معنی « perdre la tête » فرانسوی است .

قشقائیها دوقلورا « جومله » ورئیس چوپانها را « مختاباد » (بضم اول) و راه باریك را « ریچه » میخوانند . اصفهانیان برودخانه «مادی» میگویند و « سیبه » بزبان آنها کوچهٔ تنگ ودراز وباریك است (۱) . مازندرانیها بقرقاول « ترنگ » (بضم اول وفتح ثانی) میگویند .

---

(۱) گویا در طهران هم بهمین معنی استعمال میشود .

در دهات گیلان به «نای‌انبان» (cornemuse فرنگیها) که آلتی است که برای موسیقی باد از دهان در آن میدمند « تولوم » میگویند. در سمنان بجای کلمهٔ « بشرطی که » « شاجین » گفته می‌شود .

هنوز رسیدگی و تحقیق درزبان طبقات و اصناف مختلف در ایران آنطوریکه شاید و باید بعمل نیامده است . در مملکت ما هر شغل و هر حرفه و هر صنفی از اصناف وحتی هر جماعتی (ازقبیل طلبه وزورخانه کار و اهل اسپرت و روضه خوانها و دوره گرد ها و کفتر بازها و غیره وغیره) یك دستگاه کلمات و اصطلاحاتی دارند که اختصاص بخودشان دارد و سایر مردم کمتر استعمال میکنند ویا هیچ استعمال نمیکنند و جمع آوری آنها خدمت بسزائی بزبان فارسی خواهد بود و گذشته از آنکه مفید وسودبخش است خالی از کیف ولذت هم نیست .

درجلد دوم ازمجموعه‌هائی که در کتابخانهٔ وزارت دارائی موجود و مربوط بدورهٔ سلطنت ناصرالدین شاه است[۱] در « کتابچهٔ تاریخ اصفهان» که درسال ۱۲۹٤ ق . نوشته شده است صورت مفصل «اصناف خلایق » شهر داده شده است که مشتمل است بر ۱۹۹ صنف مختلف از قبیل « عمله جات دمچه داران شترقربانی » ، « صباغ‌قدك » ، « عصار ارده » ، « بازاری دوز » ، « لندره دوز » ، «دهیك دوز» ، « سکمه دوز» ، « جهك باف » ، « سنباده کار» ، «چرخ تاب» ، «کلوابند» که معنی آنها امروز دیگر برما درست معلوم نیست ، در صورتیکه لابد هریك ازین

---

(۱) برای تفصیل بیشتری رجوع شود به « فرهنگ ایران زمین » دفتر نخستین ، جلد ٦ ، بهار ۱۳۳۷ ش .

اصناف واهل حرف وکارهای دستی لغات و اصطلاحاتی مخصوص بخود داشته‌اند .

باید امیدوار بود که « اطلس زبانشناسی ایران » (۱) که برحسب تصمیم شعبهٔ ایرانشناسی بیست‌وچهارمین دورهٔ اجلاسیه کنگرهٔ مستشرقین (اوت وسپتامبر ۱۹۵۷ م. درمونیخ از شهرهای آلمان) بدستیاری مستشرق جوان‌وایراندوست سویسی پروفسور ژ.رودار(۲) باید تهیه گردد هرچه زودتر پایان یافته بحلیهٔ طبع آراسته گردد .

صادق هدایت در کتاب نفیس خود « نیرنگستان » که گنج شایگانی است ازعقاید و روسوم و خرافات مردم ایران و مشتمل است برمقداری کلمات و اصطلاحات عوامانه اولین قدم را (پس از کتاب معروف «کلثوم ننه » بقلم‌آقا جمال خوانساری متوفی در ۱۱۲۵ ق .) در راه تحقیق در زبان و عادات وعقاید عوام برداشته است .

بدیهی‌است که‌جمع‌آوری الفاظ وکلمات اتباع(۳) مانند چرت و پرت ، چرندوپرند ، هیرو ویر وغیره وهمچنین مزدوجات مانند ریخت وپاش ، پخت وپز، گفتگو(گفت‌وگو)، شست وشو وغیره وهکذا الفاظ

---

(۱) Atlas Linguistique et Ethnographique de l'Iran (ALI)
ابلاغیهٔ اول دراین‌باب درماه ژوئن۱۹۵۷ ازطرف آقای پرفسور ژ. رودار در نه صفحه توزیع گردیده است .

(۲) G. Redard استاد دردانشگاه برن (سویس) .

(۳) مقصود اتباع‌معمولی‌نیست که درزبان فارسی هرکلمه‌ای (چنانچه حرف اولش میم‌نباشد) با تبدیل حرف اول به میم ازاتباع میگردد مانند زمین ممین ، کارمار ، باغ ماغ وغیره .

اضداد مثل گفت و شنود، زد وخورد ، بردو باخت ،آمد و رفت وغیره و همچنین مکررات از قبیل رفته رفته ، نم نمك ، بزن بزن ، لنگان‌لنگان ، منگ منگ کردن که در واقع حکم افعل التفضیل را دارد واستکبار رامیرساندتمام این اقسام کلمات وانواع الفاظ درفارسی فراوان است ومیتوان گفت ازخصوصیات این زبان میباشد ونظایر آن کمتر درزبانهای دیگر دیده میشوداز کارهای لازم وسودمند وسر گرم کننده‌ایست که باید صورت گیرد. کاردیگری که بایدانجام دادجمع آوری عبارات واصطلاحات و تعبیرات وجمل کوتاهی است که بزبان عربی وارد زبان ما گردیده ومتداول گردیده است ازقبیل طرداًللباب ، وهکذا باب فعلل و تفعلل، هباءاً منثورا ، من حیث المجموع ، من حیث هوهو ، کان لم یکن و غیره. همچنانکه فرنگیها نظایر آنرا که اززبان لاتینی داخل زبانشان شده است جمع آوری کرده و در لغت نامه‌های خود بترتیب الفبا جا داده‌اند و معنی آنها را بزبان خودشان و چه بسا باشأن نزول و ریشهٔ آنها بیان کرده‌اند (۱).

اخیراً قطعه شعری از قائم‌مقام فراهانی بدستم رسید که متضمن مبلغی اصطلاحات زراعتی است و آرزو کردم که شعرا و اهل‌قلم ما مانند آنرا برای‌طبقات واصناف‌دیگر بسازند. ابیاتی ازقطعهٔ مزبور دراینجا نقل میشود (۲) :

خوشا آنانکه ملك وآب دارند «یو»و«داوجار»و«چوم»و«گاب»دارند
خران بارکش را «کاله» بندند به«کاله»بار«کود» از«چاله» بندند

(۱) در کتاب لغت کوچك‌لاروس (فرانسوی) این‌قبیل‌جملات و الفاظ لاتینی را بروی کاغذ سرخ در وسط کتاب جا داده اند .

(۲) از « جلایر نامهٔ » میرزا ابوالقاسم قائم مقام ، بتصحیح وحید دستگردی. درطهران درسال ۱۳۰۸ ش. بچاپ رسیده است .

به «کود» اندر کنند اطراف «کوشن» | چنان کاندر تن ابطال جوشن
زمینها «شیره‌دار» و «نرم» گردد | دل مرد کشاور گرم گردد
اول جفتی ز کاوان گرامی | برون آرد ز آسیب «جمامی»
یکی «کوران» گرفته بر کف خویش | براند گاو و گوشن را کند «خیش»
زمینها را حیاتی تازه آرد | به «پالیز» آب بی اندازه آرد
به «چرخ آهنینش» خرد سازد | چوباد آید «یواشن» برفرازد . الخ

این قطعه سی بیت است و در آنجا قریب شصت کلمه آمده است که همه با کشاورزی و آلات و ادوات زراعتی سروکار دارد و مانند آن تنها در کتاب «خارستان» حکیم ابوالقاسم کرمانی دیده میشود در باب فن نساجی که در آنجا صدها کلمه دراین زمینه آمده است وشاید کتاب «اطعمهٔ» بسحق را نیز بتوان درهمین ردیف جاداد .

آیا هیچ اسامی آجر های مختلف را میدانید . من هم همه را نمیدانم. ولی چندتارا که یادداشت کرده ام دراینجامیآورم تامعلوم گردد که توانگری لغت فارسی (البته نه درتمام رشته‌ها) تا بچه اندازه‌است و جمع‌آوری آنها را از وظیفهٔ ارباب قلم بشمارید .

انواع آجرها : سفید ، ابلق ، جوشی، قرمز ، نظامی ، ختائی ، دوجوش ، امریکائی بزرگ ، قزاقی ، گرد بزرگ، شش ، تراش‌جور، فرشی ، ختائی شسته ، خاقانی ، فقیله‌ای بزرگ ، فقیله‌ای کوچك ، حصیری ، سنگ نما ، الماس تراش وغیره وغیره .

قمار امروز از امراض قومی و اجتماعی مردم ایران و بالاخص طبقهٔ متمکن پایتخت گردیده است. آیا کسی تاکنون بفکر افتاده است که لغات واصطلاحات آنرا جمع‌آوری نماید تاهمه بدانند که کلمات واصطلاحاتی ازقبیل «فوتیراژ» ، «ماریاژ کردن» ، «آشوال» ، «دوی

علی گلابی» «آئینه کردن» «سه‌خال باز» و مقدار زیادی کلمات دیگر از همین قبیل چه معنی دارد. ای کاش یکنفر که درمجلس قمارپولش را تا یك شاهی آخر باخته و حاشیه نشین شده است برای سرگرمی و تسلیت خاطر این‌کار را انجام میداد وحتی اگر اهل ذوق است وطبع شاعرانه‌ای‌هم دارد این‌امر را بنظم انجام‌میداد ویادگاری برای‌حریفان پاکباز ازخود بیادگار میگذاشت.

مگر نمیدانید که کلمات و حتی همین کلمات و اصطلاحات و امثال وحکم عامیانه هم زاد وولد و مرگ ومیر دارند وراه علاج برای حفظ آنها همانا استعمال کردن وضبط نمودن آنها در کتابهاست. من خود خوب بخاطردارم که درزمان طفولیتم یعنی پنجاه سال پیش وقتی میخواستند کسی را تحقیر نمایند باو میگفتند «دوغی» یا «سیسی» و حال آنکه این الفاظ امروز بکلی از میان رفته و از خاطر ها محو شده است.(۱)

درهمین اوقات اخیر با یك مشت از جوانان ایرانی از دختر و پسر صحبت از کلك بمیان‌آمد که چنانکه میدانید منقلی است از گل که بیشتر در نزد مردم فقیر مستعمل است وحتی زیر کرسی‌میگذارند. هیچیك ازآن جوانان این‌کلمه را نمیدانست وتنها اصطلاح «کلك‌زدن» ولفظ «کلکی» بگوششان رسیده بود.

ضمناً نباید فراموش کرد که نه تنها کلمات واصطلاحات عوامانهٔ

---

(۱) کلمهٔ «دوغی» را مولوی هم در «مثنوی» استعمال نمود آنجائی که میفرماید:

«تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ
دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ»

قدیمی بلکه اصطلاحات جدیدرا هم‌چون زیاد مورد استعمال پیدانکرده است قسمتی ازمردم‌وحتی اشخاص درس‌خوانده وباسواد درست نمیفهمند، چنانکه مثلا دکتر آقایان وکیل سابق مجلس شورای ملی که مرد بافضل و کمالی است درضمن نطق خود درمجلس درجلسهٔ ۱۹مرداد ۱۳۲۲ش. «سطح زندگی» را که ازاصطلاحات جدید است بجای «هزینه‌زندگی» استعمال کرد و گفت: «ازطرف دیگر درقسمت بازرگانی‌هم یك تجدید نظری بکنید و انحصارهائی را که اسباب زحمت مملکت شده از بین ببرید واجازه بدهید که سطح زندگی پایین بیاید.»

ممکن است کسی اعتراض نماید که برای مقداری ازین کلمات ادبی فصیح داریم استعمال الفاظ عوامانه چه لزومی دارد. در جواب خواهیم گفت که یکی از عوامل ثروتمندی و توانگری زبان تکثیر مترادفات است ومثلا این بیت قاآنی را در تأیید ادعای خود بیاوریم:

زصنع ایزدی محونذ ومات وهائم وحیران
اَنَر لوشا اگر مانی اگر ارژنك اگر آذر

که برای کلمهٔ «محو» پشت سرهم چهارلفظ مرادف بیك معنی آمده ومبلغی برحسن سخن افزوده‌است وخلاصه آنکه ثروت عیب‌محسوب نمیگردد و ای کاش شاعر کلمهٔ عوامانه هاج‌وواج را که مولوی کراراً استعمال کرده آورده بود (هاژ و واژ یا هاج وواج).

دهخدا در «لغت‌نامهٔ» خود (۱) میفرماید «عامه همیشه واضعین لغتند. مفاهیمی‌را درك میکنند والفاظی درازازآن‌مفاهیم ادامیکنند. هریك که با ذوق صاحبان آن زبان راست آید برجای میماند. اینك بیش‌از هزارسال است که این الفاظ مترا کم‌شده وارباب قلم ازاستعمال

(۱) شمارهٔ مسلسل ۴۰ صفحهٔ ۴۰۴.

آن پرهیز میکنند لکن بی‌شك آن الفاظ باید در تداول خواص در آید و درلغت‌نامه درج گردد . کلمات بسیاری درتداول عوام است که گاهی مرادفی درزبان ادبی دارد و گاه‌ندارد و برای توانگر شدن زبان استعمال هردونوع آن کلمات بگمان من لازم است و ازینرو از آنها آنچه را که بخاطر آمده دراین کتاب (۲) گرد کرده ام مانند « تیله » که قطعات شکستهٔ سفال است و مرادفی برای آن نیافته ام یا «جخد» که بمعنی بزور ومگر ومنتهی است . »

مستشرق بسیار معروف دارمستتر در همین باب نوشته است :
« مجموعهٔ لغات عامیانه شامل عده‌ای از کلمات و الفاظ است که در کتابهای نویسندگان قدیم وجود ندارد وقسمت‌بزرگی ازکلمات‌لاتینی که اصطلاحات‌خاص ونامهای‌چیزها و گیاهها ومانند آنست‌بکلی‌درزبان ادبی مجهول مانده است، زیرا که ادبیات لاتینی دربیشتر آثاری که از آن بجاست ادبیات عمومی وتاریخ‌وفلسفه واخلاق وسیاست وهنراست، اما درآن میان آثار فنی و عامیانه کم دیده میشود . »

کلمات عامیانه در زبان فارسی بقدری مجهول علما و خواص افتاد که میرزا عبدالوهاب خان قایم‌مقامی در دیوان قائم‌مقام (۳) در قطعه‌ای که درنکوهش آصف‌الدوله وسایرسرداران پس‌از فرار ازجنگ روس است درمورد این بیت :

« از رود ارس بگذر و بشتاب که اینك
روس است که دنبال تو برداشته ایزاست»

(۲) مقصود «لغت نامهٔ» دهخداست .

(۳) ضمیمهٔ سال دهم مجلهٔ «ارمغان» (بدون تاریخ) در طهران بطبع رسیده است ، صفحهٔ ۹۰ .

در حاشیه نوشته است که « معنی این بیت معلوم نشد » در صورتیکه صدها ابیات ازقبیل:

مصباح رجال الحق تا صبح فروزاد
نه‌زیت عجوزی که هجوعش به هجیمست

ویا این بیت دیگر :

زانکه هر ثابت وسیاره‌که باشد بفلك
جمله برخاك رهش همچوهشیم وحشفست

بسهولت تفسیر شده است .

خود نگارندهٔ این سطور مدتها معنی این بیت ازخواجه حافظ را درست نمیفهمیدم :

بیوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد دردلها

وازهر کس میپرسیدم جوابهای سر بهوائی میشنیدم تا آنکه عاقبت در کتابها خواندم که « بو» درلهجهٔ شیرازی بمعنی امید وآرزوآمده است چنانکه درابیات زیرحافظ هم همین معنی را میرساند :

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

چه جورها که کشیدند بلبلان ازوی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

وبدیهی است که اگر کسی معنی این‌کلمه را در لهجهٔ شیرازیان نداند معانی این ابیات براومجهول خواهد ماند.

« هپره » (بفتح اول ودوم) ظاهراً از کلمهٔ پهلوی « هوپاردن »

می‌آید بمعنی بالا کشیدن(۱) و همچنین کلمات « اکره » (بفتح اول و دوم) و « سرمامك » که اولی در پهلوی بمعنی پیشوا و رئیس و پیشقدم و دومی بمعنی قایم بشك بازی بوده است و هر دو در « برهان قاطع » ضبط است وصدها کلمات دیگر ازین قبیل که امروز بنظر عوامانه می‌آید ولی اصل وریشهٔ قدیمی دارد وحتی همین کلمهٔ معروف اصفهانی « سماق پالون » که طهرانیها بهزار زبان تو کوك آن میروند در اصل « سماق پالان » بوده است یعنی اسباب برای پالیدن سماق و عجب آنکه همین آلت را یزدیها « ترش‌بالا » میگویند بمعنی اسبابی که چیزهای ترش را با آن میپالند . اصفهانیها بکهنه‌ای که کودکان گهواره‌ای را باسم « قنداق » در آن می‌پیچند « دواچی » میگویند که در اصل « دیباچه » یعنی قطعهٔ کوچکی از پارچهٔ دیبا بوده است. هکذا اگر تحقیق بعمل آید معنی و اصل و ریشهٔ قدیمی بسیاری از کلمـات عوامانه بدست خواهد آمد. در لهجهٔ اصفهانی بلب ولوچه « لویر » میگویند (بکسر اول) وخیلی احتمال میرود که اصل این کلمه با اصل کلمهٔ فرانسوی «لور» (بکسر اول وسکون ثانی) که بمعنی لب است یکی باشد. ازقضا ریشهٔ این کلمهٔ فرانسوی «لوپوس» لاتینی است که باز شخصاً معتقدم که کلمهٔ «لپ» (بضم اول) خودمان با آن ازیك اصل وریشه است .

میگویند کلمهٔ « بلبشو» کلمه‌ایست فصیح ودراصل « بهل وبشو» بوده واز کثرت استعمال رفته‌رفته بدینصورت در آمده‌است (والله اعلم).

ریشهٔ بعضی لغات بقدری تاریك است که باصطلاح دست یافتن بآن

---

(۱) صادق هدایت در«گجستک ابالش» طهران، ۱۳۱۸ ش.صفحه ۷ (در حاشیه) .

کارحضرت فیل است. شنیده شده است که کلمهٔ «هشلهف» خودمان اصلا انگلیسی است و از وقتی که قشون انگلیس در زمان ناصرالدین شاه بایران آمد ازبس مردم ازدهان آنها جملهٔ انگلیسی «آی شال‌هف» را که زیاد استعمال میکنند شنیدند و نفهمیدند کلمهٔ هشلهف را بمعنی سخن درهم و برهمی که معنی آن معلوم نیست ساختند. نگارنده در جائی خوانده‌ام که یکنفر از سیاحان انگلستان که مدتی در استرالیا مانده بود روزی یك رأس «کانکورو» را که چنانکه میدانید اختصاص بدان سرزمین‌دارد ودرجاهای دیگرپیدا نمیشود بیکنفر ازبومیان‌نشان داده پرسید اسم این حیوان‌چیست . آن بومی گفت «کانکورو» و آن شخص‌انگلیسی بتصوراینکه اسم‌آن حیوان است دردفتر یادداشت‌خود نوشت وآن حیوان رابهمین اسم بهموطنان خود معرفی‌نمود. ولی پس‌از چندی که حیوان بهمین اسم درهمه‌جا معروف شده بود معلوم گردید که «کانکورو» جمله است و بزبان بومیان استرالیا «نمیدانم» معنی میدهد. همچنین است کلمهٔ معروف «اوتوپی» فرنگی که بمعنی افکار وخیالات بلندی است که هرگز از قوه بفعل نخواهد آمد وجامهٔ عمل نخواهد پوشید. این‌کلمه را اولین بارتوماس موروس(۱) درسال۱۵۱۸م. درکتاب خود که برضد تمالك شخصی نوشته است «دو کلمه بصورت «ou topos» که در زبان یونانی یعنی «هیچ جا» و همین لفظ را نام کتاب خود قرارداده است رفته‌رفته این‌کلمه در اغلب زبانهای ملتهای

---

(۱) Thomas Morus (۱۴۸۰–۱۵۳۵ م.) صدر اعظم هنری هشتم پادشاه انگلستان بود و بحکم آن پادشاه بقتل رسید و بعدها رسماً بمقام مقدسی کلیسای روم رسید .

متمدن وارد گردید ودریك کلمه بصورت « اوتوپی » بمعنائی که درفوق بدان اشاره گردید در آمد.

میرزا عبدالله‌خان مستوفی در کتاب « شرح زندگانی من یاتاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه» (جلد اول صفحهٔ ۲۱۱-۲۲۰) در مورد صحبت از دوره گردها میگوید:

« تل‌انگل مرکب ازدو کلمهٔ تل وانگل است که اولی مخفف تلنگ و بمعنی صدا و ضربه و دومی بمعنی انگشت میباشد. استعمال تلنگ در پاره‌ای از آوازهای مختلف دلیل این گفته است. در شیراز بجای اینکه بگویند« سر بسر نگذار» میگویند «انگل نکن». در طهران هم « انگلش نکن » مصطلح است. صادق ملارجب شاعر عامیانه گوی اصفهان تلنگ رابمعنی صدای مخالف دراین شعر آورده است :

دهن رقیب زبس بوگند میداد — توحلقش پنداری‌تلنگ کردند

همچنین قشمشم شاعر دیگر اصفهانی نیز تلنگ را در غزلی که مطلع آن :

زلف یار قلچماقی را بچنگ انداختم
کون‌خود باشاخ گاوآخر بجنگ‌انداختم

ومقطع آن این است :

ای قشمشم هر که آمد زیر بار عشق رید
من ترقی کرده ام کاینجا تلنگ انداختم

همین معنی را پرورانده است. پس بموجب این شهود اصل این لغت مرکب از تل و انگل است ، اماچه باید کرد که بعضی از نویسندگان این‌کلمه‌مرکب را تحریف کرده اند وتلنگر مینویسند. چرا ؟ برای

اینکه این لغت تازه ازطبقات پائین بالا آمده است و نویسندگان حتی آنرا وارد کلمات قابل نوشتن کرده‌اند، ولی آقایان مجال اینکه باصل و ریشهٔ آن بربخورند و درست بنویسند ندارند وهرچه شنیده‌اند دیمی مینویسند درصورتیکه این‌لغت‌فارسی سره‌است وعربی‌نیست که «احضار» را احزاربنویسند ودرجواب معترض‌بگویند «کی ازدست این آخوند-بازیها خلاص‌میشویم.»(۱)

صداق هدایت در «نیرنگستان» میگوید «اصطلاحات وامثال و رمزهای لغات رابطهٔ مخصوصی با روحیهٔ عوام دارد. بنظر میآید که عوام بیان برای‌مشاهدات واحساسات‌خودشان احتیاجی‌باشتقاق لغات و تتبع منطقی آن ندارند وآنچه که درنتیجهٔ مشاهده احساس میکنند با اولین تشبیهی که بنظرشان میرسد بیان مینمایند. این لغات هرچه نزدیکتر با روحیهٔ عامه است قوی‌تر وزنده‌تر میباشد و پیدایش زبان وابستگی مستقیمی با این لغات و اصطلاحات نشان میدهد. از جمله لغاتی که‌از تقلیدآواز جانوران و صدای اشیاء پیدا شده (اونوماتوپه) چنانکه کلمات ولغات ابتدائی بچه نیز از همین تقلید ناشی‌شده مانند به‌به‌ئی، پوفه،جوجو.... وبعد همین‌لغات درزبان معنی‌خاصی بخودش گرفته مانند عطسه، غوغا، کوکو و غیره و غیره(۲).... و همچنین اصطلاحات و کنایات که در زمان تصویر مجازی بخود گرفته و بطور

---

(۱) بنا بقول عبدالله مستوفی در کتابش نویسندهٔ اهزار و گوینده جملهٔ‌متن امروز یکی‌از وکلای مبرز عدلیه‌است وروزنامهٔ معروفی‌هم دارد.

(۲) در کتاب مثالهای بسیاری ازین الفاظ آمده است یعنی علاوه برالفاظی که در متن مسطور گردیده قریب سی و پنج کلمهٔ دیگر.

استعاره استعمال میشود مثلا اسم قسمتهای مختلف کوزه از اعضای بدن گرفته شده است. (۱) »

باید دانست که در خصوص زبان و لغات عامیانه و زبانی که آنرا فرانسویان «آرگو» میگویند در زبانهای فرنگی صدها کتاب و لغت‌نامه نوشته شده است وما در اینجا تنها بآنچه هموطنان خودمان در این موضوع گفته‌اند قناعت ورزیدیم.

اصطلاحات و ضرب المثلهائی که زمانی زبانزد فارسی زبانها و در میان‌مردم ما مصطلح ومتداول بوده وامروز ازمیان رفته وبرطاق نسیان نقش بسته است بسیار است ودر اینجا فقط برسم نمونه بذکر چند فقره قناعت میرود: اصطلاح «بینی‌زدن» که دراین‌بیت از«مثنوی» روی آمده:

ور اشارتهاش را بینی زنی   مرد پنداری وچون‌بینی زنی

که بقول حاج ملاهادی سبزواری در « شرح مثنوی » بمعنی بی‌اعتنائی کردن‌است. حتی در کتاب لغت عظیم پنج جلدی«فرنودسار» مرحوم ناظم‌الاطباء نیامده است ومعنی بیت ازقرارمعلوم چنین است که اگرباشارتهای او محل نگذاری خواهی پنداشت که او مرد است ولی چون درست بنگری زنی خواهد بود.

امروز«خون جگر»مصطلح ومعمول است درصورتیکه در«مثنوی» رومی در همین موردمکرر «بی جگر»آمده است مثلا در این دوبیت:

قسم هرروزش بیابد بی‌جگر   حاجتش نبود تقاضای دگر

---

(۱) « نیرنگستان » صفحات ٦٦ و٦٧. مقدمهٔ این کتاب بسیار مفید وخواندنی است.

مرد چون افتاد در بحر خطر کی‌خوردیك‌لقمه‌هر گز بی‌جگر(۱)

اصطلاح « سست ریش » را هم که امروز در نزد ما مصطلح نیست مولوی در «مثنوی» بمعنی « احمق ریش دراز » امروزی استعمال کرده است :

سخت درماند آن امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش‌از احمقیش

در صورتیکه « نه‌پس بیند نه پیش» با اندکی تغییر صورت هنوز مستعمل است .

نظامی گنجوی در « لیلی و مجنون » میگوید :

آن میوه فروش خوش مثل زد کان غورهٔ ترش در عسل زد

پس معلوم میشود « غورهٔ ترش در عسل زدن (۲)» ضرب المثلی بوده که از میان رفته است و در هرحال در طهران مستعمل نیست .

همین نظامی در جای دیگر میفرماید :

آن مثل درفسانه سخت نکوست کارزو دشمنی است عالم دوست

این مثل هم ظاهراً از میان نرفته است .

در « مثنوی » مولای روم میخوانیم :

گفت لاحول ای‌پدر چندین‌مگو استخوان در شیر نبود تو مجو

---

(۱) اگر اصطلاح « بی‌خون جگر» در زمان مصطلح بود میتوانست بگوید « کی‌خورد یك‌لقمه بی‌خون جگر» وبلکه هردواصطلاح رایج بوده است . باید تحقیق نمود تا معلوم گردد .

(۲) احتمال میرود که دراصل بجای‌کلمهٔ «زدن» کلمهٔ دیگری از قبیل « انداختن » یا «داخل کردن» بوده ونظامی برای رعایت وزن شعر وقافیه «زدن» را آورده باشد .

ضرب المثل « استخوان در شیر پیدا نمیشود » یا عبارتی نزدیك باین مصطلح بوده است و امروز دیگر مصطلح نیست . درصورتیکه مولوی در جای دیگر فرموده :

گفت لاحول ای پدر چندین منال بهر خر چندین مرو اندرجوال

که اصطلاح « در جوال رفتن » هنوز هم مصطلح است (با قدری تفاوت در معنی) .

همین نظامی در جای دیگر اصطلاحی را استعمال کرده است که امروز هم کاملا مصطلح و مفهوم است :

هر کسی در بهار تیزهش است کس نگوید که دوغ من ترش است

در «شاهنامه» هم اصطلاحاتی هست که هنوز عیناً یا اصطلاحاتی شبیه بآن در میان ما مستعمل است و از آنجمله است اصطلاح « اگر گل بسرداری نشسته بیا » در بیت زیر « شاهنامه » :

هیونی تکاور بر زال سام بباید فرستاد و دادن پیام
که گر گل بسرداری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی

امروز در همین مورد میگوئیم « اگر آب در دست است بگذار و خودت را برسان». در «مرزبان نامه» میخوانیم : «سرنا شکسته را بداور بردن نه از دانائی باشد » که امروز بجای آن میگوئیم « بسری که درد نمیکند نباید دستمال بست . »

در « لیلی و مجنون » نظامی گنجوی میخوانیم :

کردی مگر آن مثل فراموش چندانکه دوید خفت خرگوش

ولی امروز دیگر هرچند داستان سنگ پشت و خرگوش را هم بدانیم مثلی در آن خصوص نداریم . در « گلستان » سعدی اصطلاح

« در پوستین کسی افتادن »آمده است ولی امروزدیگر مصطلح وزبانزد خاص و عام نیست .

مقصوداز این روده درازی این است که کلمات هم مانند این اصطلاحات و امثال وحکم که مایهٔ ثروت زبان ما هستند اگر مورد استعمال قرار نگیرند رفته رفته از خاطرها محوشده از میان میروند و موجب فقر و تنگدستی زبان میگردند و وظیفهٔ شعرا و نویسندگان است که تا حد امکان ازین مرگ ومیر پرحسرت و دریغ جلوگیری نمایند .

روزی که بتحقیق و کاوش و جمع آوری کلمات عوامانه بپردازیم ودرصدد برآئیم که اصل وریشهٔ آنها را پیدا کنیم خواهیم دید که مقداری از آنها آنقدرها هم عوامانه نیستند و بلکه والاتبار هستند و دستهٔ زیادی از آنها در کتابهای لغت ضبط است و برای روشن ساختن این ادعا در اینجا بذکر چند مثال قناعت خواهد رفت : کلمهٔ « فسقلی » در فارسی عوامانه بمعنی ریز و خرد و کوچك و غیرقابل اعتنا وخوار وحقیر است ، اما در فرهنگ « غیاث اللغات » در تحت کلمهٔ « مجلی » (بضم اول وفتح ثانی) میخوانیم که عربها در مسابقهٔ اسب دوانی اسب دوازدهم را که از تمام اسبهای دیگر عقب میافتد «فسکل» مینامند ، همچنانکه اسب یازدهم را نیز « قاشود » میخوانند . در اینصورت آیا نمیتوان احتمال داد که کلمهٔ عوامانهٔ « فسقلی » در فارسی ازهمین کلمهٔ عربی آمده باشد. آیاهیچ باور میکنید که کلمهٔ «قلابی» که بنظر عوامانه میآید فصیح و عربی باشد و قلابی کسی را گویند که پول قلب سکه بزند. چنانکه مولوی هم در « مثنوی » بهمین معنی آورده است آنجا که میفرماید :

همچو قلابان بر آن نقد تباه (یا سیاه)
نقره میمالند و نام پادشاه

برای نگارندهٔ این سطور مایهٔ تعجب گردید وقتی اخیراً هنگام مطالعهٔ «برهان قاطع» بدو کلمهٔ «پشك» (بکسر اول اسکون ثانی) و «بترجا» (بفتح اول و دوم) برخوردم ودیدم معنی آنها بدین نحو داده شده است. برای اولی «قرعه را گویند که شریکان درمیان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیاء بیندازند» که همان « پشك انداختن » امروزی خودمان میشود و برای کلمهٔ دوم یعنی « بترجا » این معنی داده شده است « کنایه از عورتین است » که چنانکه خودتان البته حدس میزنید همان کلمه‌ایست که امروز عوام « هرجانه بدتر » میگویند. همچنین است حال الفاظ وکلمات بسیار دیگری که در وهلهٔ اول عوامانه بنظرمیآید و همینکه تحقیق بسزائی در خصوص آن بعمل آید معلوم میگردد که در کتابهای لغت ضبط است وچه بسا از طرف شعرای بنام و نویسندگان معروف استعمال هم شده است.

خوشبختانه کار تحقیق وتتبع در موردکلمات واصطلاحات‌عوامانه و لهجه‌های مختلف ایران و جمع آوری‌آنها در این دورهٔ اخیر ترقی شایان کرده و وسعت روزافزون یافته است. در اینجا بذکر پاره‌ای از آنچه دراین زمینه پس از بطبع رسیدن « فرهنگ عوامانه » که ملحق بکتاب « یکی بود ویکی نبود » (بترتیب الفبا باذکرمعانی آنها) انتشار یافته یا اقداماتی که در همین زمینه بعمل‌آمده است میپردازیم:

۱ ــ باسم « فرهنگ عوامانه » در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی کتابی در اصفهان بچاپ سنگی انتشار یافت.

این کتاب با مقدمه‌ای بقلم‌آقای حسین عمادزادهٔ اصفهانی عیناً وکلمه بکلمه همان قسمتی از « یکی بود ویکی نبود» است که حتی با

مقدمهٔ اصلی جمال‌زاده ولی بقول آقای عماد زاده با تصحیح ایشان از نو و بدون اطلاع صاحب‌کار ویا لااقل کسب اجازه ازو از نو بچاپ رسیده است (۱).

۲ ــ ترجمهٔ اردوی «لغات عوامانه» (ملحق به «یکی بود و یکی نبود») بقلم عبدالباقی عباسی در مجلهٔ «اورینتل کالج (مدرسهٔ شرقی) میگزین»، شمارهٔ ۱٤ (صفحات ۸۱ــ۸۷) چاپ لاهور، ۱۳۲۳ش.

۳ ــ مقالهٔ جامع وعالمانهٔ دکتر احسان یارشاطر در بارهٔ «زبانها و لهجه‌های ایرانی» در «مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات» طهران، شمارهٔ مهر و دی ۱۳۳٦ ش. ودر «لغت نامهٔ» دهخدا، شمارهٔ مسلسل ٤۰، تهران، دی و اسفند ۱۳۳۷ هجری شمسی، صفحات ۹ ــ ۲۵.

٤ـ مقدمهٔ جامع وفاضلانه‌ای که آقای دکتر محمدمعین «بعنوان لهجه‌های ایرانی» بر «برهان قاطع»، طبع طهران، ۱۳۳۰ ش. جلد اول، صفحات ۳۷ ــ ٤٤، نوشته‌اند.

۵ ــ «فرهنگ عامیانه» (امثال ولغات ومصطلحات) تألیف یوسف رحمتی که در سال ۱۳۳۰ ش. با مقدمه‌ای بقلم استاد سعید نفیسی در

---

(۱) رجوع شود به مجلهٔ «سخن» شمارهٔ آذر ۱۳۳۵ ش. (مقالهٔ: «دادخواهی یکنفر نویسنده») وجوابی که آقای عماد زاده درشمارهٔ بعد آن مجله داده اند. اکنون که چندین سال ازین قضیه گذشته برمن مسلم است که آقای عماد زاده دراین کار تقصیری ندارند وفقط چون آشنا باقواعد واصول نقل قول و تجدید طبع آثار مؤلفین زنده نبوده‌اند ازراه بی‌خبری ومسامحه اقدام کرده‌اند وحسن نیت داشته‌اند ومقصودشان واقعاً خدمت بعلم و ادب بوده است.

طهران بچاپ رسیده است . مؤلف چنانکه خود در مقدمه‌ای که بر این کتاب نفیس نوشته تذکر داده است « امثال و لغات و مصطلحاتی که در این کتاب جمع شده در جاهائی که مردم بزبان عامیانه گفتگو میکرده‌اند مثل مسجد و حمام و کوچه و بازار و اتوبوس و سینما و قهوه خانه و غیر آن دانه‌دانه گردآوری شده و گاه بامید بدست آوردن یك کلمه مدتها بتماشای مشاجرهٔ دونفر شوفر ودرشکه‌چی یا زن وشوهر یا دو نفر قمارباز می‌ایستاده و احیاناً بآتش منازعهٔ ایشان دامن میزده است ، زیرا مطمئن بوده‌است آنچه را که درپی‌جستجویش میبوده تنها از دهان همین اشخاص بیرون میآید . » این فرهنگ دارای ۲۳ صفحه اصطلاحات و۹۶ صفحه لغات‌است ودر بین‌لغات بازهم احیاناً اصطلاحاتی آمده است ازقبیل « کت کسی را از پشت بستن» و « کباب شدن دل » و غیره و غیره .

۶ ـ یکنفر از جوانان با ذوق بنام غلامحسین محتشم بـرای مقداری ازلغات عوامانه نصابی بنظم ساخته است که نگارنده دیده ولی هنوز بچاپ نرسیده وامیداست که اگر تا کنون باتمام نرسیده با بذل همت مخصوص ایشان بپایان برسد و بحلیهٔ طبع آراسته گردد . این منظومه که مشتمل بریکصد وبیست وپنج بیت ومتضمن تقریباً دویست کلمهٔ عامیانه است دارای مقدمه‌ایست درپنج بیت از اینقرار :

گوش کن ای عزیز این اشمار — که بکار آیدت که گفتار
بس لغتهای عامی و ساده — اندرین جزوه جمع افتاده
می نیابی تو در کتاب لغت — بشنو معنیش ز بنده فقط (۱)

---

(۱) درمتن اصلی بهمین صورت آمده است .

هر یکی نکته ها بپردازد		کز برایت بسی ثمر دارد
چونکه زحمت کشیده‌ام بنده		نیست در عین حال بی خنده

« نصاب عوامانه » پس ازاین مقدمه با این ابیات شروع میشود:

آشغال است خرده ریز کثیف		آید ار بوی بد نمائی پیف
اخم درهم کشیدن صورت		ارقه شد نادرست و بی غیرت

دوبیت آخر این کتاب که نسخه‌ای ازآن در نزد نگارنده موجود است ازاینقرار میباشد:

شد ِجلز و ِولز صدای کباب		'شرو'شر شد صدای ریزش آب
'سرو'مردرمثل‌بدان‌چاق است		هرچه بسیار گرم شد داغ است

۷ ـ انتشارات « فرهنگ ایران زمین » در باب لهجه‌های محلی ایران.

« فرهنگ ایران‌زمین » نام مجموعهٔ بسیارنفیسی است که از بهار سال ۱۳۳۲ ش. انتشار میبابد و برای نشر مسائل مختلف مربوط به ایرانشناسی تأسیس یافته است. بنیان گذاران بلند همت و دانشمند و دانش پژوه و دانش پرور آن پنج تن از فضلای زبده میباشند که نام شریفشان بترتیب الفبا (نام خانوادگی) ازاینقراراست:

ایرج افشار ـ محمدتقی دانش پژوه ـ عباس زریاب ـ منوچهر ستوده ـ مصطفی مقربی. ازجمله مسائلی که در «فرهنگ ایران زمین» مورد بحث واقع میگردد مسائل ذیل است:

مطالعه درزبانها ولهجه‌های ایرانی.

زنده کردن ونمایاندن لغات فارسی که در آثار گذشته بکار رفته وا کنون مهجوراست، گردآوردن فرهنگ عامه (فولکلور).

« فرهنگ ایران زمین» تا کنون کتابها ومقالاتی درباب لهجه ها وترانه‌ها وامثال ایرانی انتشار داده که از آن جمله است:

۱ـ « فهرست مآخذ زبانها ولهجه‌های ایرانی» بقلم نیکلاراست،

۲ ـ « ترانه‌های گیلان » از منوچهر ستوده ،

۲ ـ « مثلهای گیلکی » از منوچهر ستوده،

۳ ـ « امثال سمنانی» ازمنوچهر ستوده ،

۵ ـ « مثلهای یزدی » ازایرج افشار،

٦ ـ مقدمه بررسالهٔ لغات اهالی « رامند » ازمنوچهرستوده ،

۷ ـ « کتابشناسی زبانها ولهجه‌های ایرانی » از ایرج افشار،

۸ ـ « مثلهای لاری » از احمد اقتداری ،

نویسندگان «فرهنگ ایران زمین» گذشته ازانتشارمرتب مجموعه ازسال۱۳۳۲ ش. باینطرف بانتشار عده‌ای از کتابهای سودمند نیز درباب لهجه های مختلف ایران مبادرت ورزیده و تا کنون کتابهای ذیل را بچاپ رسانیده اند .

الف ـ «فرهنگ لارستانی» ازاحمد اقتداری بامقدمه بقلم استاد ابراهیم‌پور داود ، شامل پنج هزار واژهٔ محلی منطقهٔ لارستان ، طهران ۱۳۳٤ ش .

ب ـ «فرهنگ بهدینان» ازجمشید سروش سروشیان وبکوشش منوچهر ستوده با مقدمه بقلم ابراهیم پور داود شامل برچهارهزار واژه رایج درلهجهٔ زردشتیان ایران ، طهران ، ۱۳۳۵ ش .

ج ـ « فرهنگ کرمانی » ازمنوچهر ستوده ، طهران ۱۳۳۵ش.

د ــ « فرهنگ گیلکی » ازمنوچهر ستوده (ازانتشارات «انجمن ایرانشناسی ») ، طهران ، ۱۳۳۵ ش .

۸ ـ انتشارات « ایران کوده » که مجموعه‌ایست دربارهٔ زبان وخط وتاریخ وفرهنگ ایران باستان ، وگردآورندهٔ آن دکتر محمد مقدم ودکتر صادق کیا هستند وتا اواخر ۱۳۳۶ش. جمعاً ۱۷ جزوه انتشار داده اند که بعضی ازآن مربوط بلغات و لهجه های محلی ایران است بقرار ذیل :

الف ــ « واژه نامهٔ طبری » از صادق کیا ، ۱۳۲۷ش(۱).

ب ــ « یك‌سند تاریخی از گویش آذری تبریز» ازمحمد مقدم، ۱۳۲۷ ش.

ج ــ نمونه‌هائی از گویشهای وفس وآشتیان وتفرش وآمره » از مهمد مغدم(۲). ۱۳۲۸ ش.

د ــ « واژه های محلـی ایران » در « لغت فرس اسدی » از صادق کیا،

ه ــ واژه‌های محلی ایران در « برهان قاطع » ازصادق کیا ،

و ــ « یادداشتی دربارهٔ زبان رازی وتهرانی » از صادق کیا (۳).

۹ ــ « لغت نامهٔ » علی اکبر دهخدا که آنرا از سال ۱۲۵۸ تا

---

(۱) این کتاب درمهرماه۱۳۲۳ش. برسم رسالهٔ اجتهاد(تزدکتری) دردانشکدهٔ ادبیات درطهران ازطرف مؤلف‌مورددفاع واقع گردیده است.

(۲) هکذا فی‌الاصل .

(۳) نمره‌های ٤ و٥ و٦ ظاهراً دریك شماره از«ایران کوده» بچاپ رسیده است .

۱۳۳٤ هجری شمسی تدوین فرموده است وبموجب وصیت آن مرحوم بسعی واهتمام وهمت عالی دکتر محمدمعین تا کنون (زمستان ۱۳۳۸ ش) ٤۰جزوه از آن مرتباً درطهران بطبع رسیده است. مرحوم محمدقزوینی درمقدمهٔ «کتاب تاریخ عصر حافظ» تألیف دکتر قاسم غنی (طهران، ۱۳۲۱ ش) در بارهٔ این لغت نامه فرموده است که «... بزرگترین و جامع‌ترین ونفیس‌ترین فرهنگی که بعد ازاسلام تاکنون بزبان فارسی فراهم آورده شده است و گویا متجاوز از صد هزار بیت شعر ملتقط از اغلب دواوین شعراء مشهور و غیر مشهور برای شواهد این فرهنگ عجیب جمع کرده‌اند»(۱). مرحوم قزوینی دریادداشتهای خود که بهمت خستگی ناپذیر ایرج افشار بچاپ رسیده است باز در بارهٔ این فرهنگ کم نظیر نوشته‌است: «این فرهنگ عظیم الحجم جلیل الشأن علاوه بر جنبهٔ فرهنگی و لغوی خود مجموعهٔ بسیار گرانبهائی خواهد بود از قریب دویست هزار (الی دویست وپنجاه‌هزار) بیت شعر از بهترین شعرای زبان فارسی از اقدم ازمنهٔ بعد از اسلام تا کنون که اغلب آنها از نسخ خطی دواوین ومنظومه‌ها که دسترسی بآنها برای همه کس آسان نیست استخراج شده‌است.(۲)».

(۱) بموجب حاشیه در «لغت‌نامه» بعدها برشمارهٔ شواهد شعری بسیار افزوده گردیده علاوه برآن شواهد منثورهم فراوان نقل شده است. الحق که چنین همت و پشتکاری را جز برعشق سرشار که از فیوضات خاصهٔ غیبی است برچیز دیگری نمیتوان حمل نمود. (ج. ز.).

(۲) مابقی عقیده و نظرمرحوم قزوینی درخصوص «لغت‌نامه» درجزوهٔ چهل آمده است و بدانجامراجعه‌شود صفحات ٤۰۱–٤۰۲. وهمچنین «داوری دانشمندان» فرنگی دربارهٔ آن فرهنگ کم‌نظیر وبلکه بی‌نظیر. (ج.ز.)

دکتر معین درضمن مقاله‌ای که درباب این « لغت‌نامه » نوشته و درهمان جزوهٔ چهلم (صفحات ۳۹۷-۴۰۳) بچاپ رسیده است در قسمتی که مربوط است به « لغات متداول ولهجه‌های محلی » چنین اظهار نظر نموده است:

« نکتهٔ قابل توجه دیگر که مورد احتیاج است جمع‌آوری لغات مصطلح ومتداول امروز باضبط صحیح ومعنای حقیقی ومجازی آنهاست. فرهنگهائی که تا کنون برای فارسی نوشته شده فقط بجمع‌آوری لغات قدیم و اغلب کلمات غیرمأنوس که در آثار بعض متقدمان بکار رفته پرداخته‌اند.... همچنین بسیاری ازلغات محلی نواحی مختلف ایران ــ تا آنجا که امکان‌پذیر بوده ــ در «لغت‌نامهٔ» دهخدا ذکر وشرح داده شده است. »

۱۰ ــ « امثال وحکم » ازعلی اکبردهخدا درچهارجلد،طهران، ۱۳۰۸ــ۱۳۰۱ ش. این کتاب مهمترین کتابی است که تا کنون دراین زمینه بچاپ رسیده است .

۱۱ ــ « گویش آشتیان » ازصادق کیا (نشریهٔ دانشگاه طهران، شمارهٔ ۳۸٤).

۱۲ ــ « گویش گرینکان » ازیحیی ذکاء ، نشریهٔ شمارهٔ ۲ « در راه دانش » ، طهران ۱۳۳۲ ش .

۱۳ــ «لهجه‌های تاتی وهرزنی» (دولهجه اززبان سابق آذربایجان)، ازعبدالعلی کارنگ ، تبریز، ۱۳۳۳ش.

۱٤ــ «اورازان ، وضع محل و آداب و رسوم ولهجهٔ یك دیه در طالقان » از سیدجلال آل احمد ، طهران، ۱۳۳۳ش .

۱۵ـ «آذری یا زبان باستان آذربایجان»، ازسید احمد کسروی، چاپ چهارم، طهران ۱۳۳۵ ش.

۱۶ـ «امثال وحکم درلهجهٔ محلی آذربایجان»، از علی اصغر مجتهدی، تبریز، ۱۳۳۵ش.

۱۷ ـ «زبان کنونی آذربایجان»، مقاله بقلم دکتر یحیی ماهیار نوابی، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، تبریز ۱۳۳٤ ش.

۱۸ـ «زبان مردم تبریز»، مقاله بقلم دکتریحیی ماهیارنوابی، «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز»،تبریز، تابستان وزمستان ۱۳۳٦ش.

۱۹ ـ «نمونه‌ای چندازلغت آذری» مقاله ازادیب طوسی، «نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز»، تبریز، زمستان ۱۳۳٦ش.

۲۰ـ «فرهنگ پیشه‌وران»، نشریهٔ «ادارهٔ کل آمار»، طهران، ۱۳۱۸ش.

۲۱ ـ «مجموعهٔ سخنرانیها و آهنگهای موسیقی و نمایشنامه‌ها وسرودهای مخصوص پرورش افکار که ازطرف «سازمان پرورش افکار» در۱۳۱۹ش. درطهران بچاپ رسیده است. (۱)

۲۲ ـ «خزینة الامثال»، تألیف سیدحسین شاه حقیقت. (۲)

۲۳ ـ «کشف اللغات والاصطلاحات» (۲) که ظاهراً مشتمل بر اصطلاحاتی در زبان فارسی است.

---

(۱) در نمایشنامه ها لغات واصطلاحات عوامانه یافت میشود.

(۲) اسم این کتاب را استاد سعید نفیسی در مقالهٔ محققانهٔ خود درباب «فرهنگهای پارسی» که درآن مقاله ۲۰۲ فرهنگ فارسی بفارسی را نام برده است درمقدمه بر «برهان قاطع» که باهتمام دکترمحمد معین در نهایت دقت در چهارجلد در طهران درسال ۱۳۳۰ ش. بچاپ رسیده است داده است، جلد اول، صفحهٔ ۷۲.

۲٤ ـ « هزار ویك سخن در امثال وحکم » از امیرقلی امینی اصفهانی، چاپ دوم، اصفهان،۱۳۳۳ ش.

۲۵ ـ « داستانهای امثال » (۲جلد) ازامیرقلی‌امینی، اصفهان، ۱۳۲٤ ش.

۲٦ ـ « لغات محلی فارس » از علینقی بهروزی کازرونی، مدیر روزنامهٔ « دستاویز » که ظاهراً هنوز بچاپ نرسیده است.

۲۷ ـ « اشعار بزبان گیلکی » از راد باز قلمه که ظاهراً هنوز بچاپ نرسیده است.

۲۸ ـ « چشم براه » مجموعهٔ رباعیات و ترانه‌ها بزبان عوامانه ازعلی فرامرزی مراد، طهران، ۱۳۳۰ ش.

۲۹ـ « لطائف وظرایف» ، مقالات فکاهی تقی‌آق اولی بینش در روزنامهٔ « ستارهٔ ایران » (۱).

دراین سی چهل سال اخیراقدامات وفعالیتهائی نیز درراه ترویج وجمع‌آوری‌لغت عوامانه ولهجه‌های محلی بعمل‌آمده است که دراینجا بذکرچند فقره از آنها قناعت میرود:

۱ ـ رفته رفته مقامات رسمی وبخصوص‌وزارت فرهنگ (وزارت معارف آن‌زمان) نیز متوجه اهمیت ترویج زبان فارسی معمولی گردیدند و دراین زمینه باقداماتی دست زدند که شایستهٔ تحسین و قدرشناسی‌است. چنانکه مثلا «مجلس‌مشورت معارفی»(۲) تصمیم گرفت

---

(۱) بینش درآغاز مشروطیت روزنامه‌ای داشت فکاهی باسم «بهلول» که مقالات واشعار خودرا بزبان عامیانه درآن‌انتشارمیداد وازآن گذشته درجمع‌آوری اصطلاحات فارسی نیز زحمتی بسزا کشیده است.

(۲) مرکب ازکلیهٔ رؤسای معارف ایالات و ولایات.

که در باب « مطالعه برای فراهم نمودن وسایل جمع آوری لغات و افسانهای ولایتی» اقدامات لازم بعمل آید(۱) ودرانجام دادن این‌منظور بموجب تقاضا و تشویق وزارت نامبرده حسین کوهی کرمانی مقدار زیادی ازقصص وداستانهای روستائی‌وترانه‌های محلی‌راجمع آوری‌نموده که بنام «هفتصدترانه» بچاپ رسیده است وامیرقلی امینی‌مدیرروزنامهٔ « اصفهان » و « اخگر» در اصفهان مأمور جمع‌آوری قصص و حکایات بختیاری و آن صفحات گردید و « امثال زبان پارسی » و « داستانهای امثال » را جمع‌آوری نموده بچاپ رسانده است(۲) و چنانکه خود در مقدمه تذکر داده است « این کتاب تنها حاوی ... مثل نیست بلکه در ضمن نگارش... تا آنجا که حافظه یاری کرده است سعی کرده‌ام مثلها واصطلاحات وکلمات عامیانه را نیزدرطی عبارت بگنجانم .»

۲ ــ در ٤دی ۱۳۱۷ ش. اعلانی ازطرف « فرهنگستان ایران » در روزنامه‌ها منتشر گردید مبنی براینکه:

« فرهنگستان ایران درنظر دارد لغات واصطلاحات واشعار وامثال و قصص و نوادر وترانه ها وآهنگ های ولایتی وهمچنین لغات واصطلاحات پیشه وران وصنعتگران را جمع‌آوری نموده و پس‌از دقت وبررسی قسمتی را که مصلحت باشد در جزو فرهنگ زبان فارسی که مشغول تنظیم آن هستند و یا در مجموعهٔ جداگانه چاپ نموده از دستبرد زمانه محفوظ دارد و گرچه دراین باب رؤسای فرهنگ استانها و شهرستانها اقدامی نموده ومینمایند اما چون ممکن‌است بعضی اشخاص باذوق از پیش باین فکر افتاده و چیزهای مفیدی جمع‌آوری نموده باشند که بانجام مقصود فرهنگستان کمك بنماید ازاینرو بوسیلهٔ این آگهی از عموم اشخاصی

---

(۱) «مجلهٔ تعلیم وتربیت» شمارهٔ فروردین ۱۳۱۵ هجری شمسی.

(۲) « داستانهای امثال » ، ۲جلد ، اصفهان ، ۱۳۲٤ .

که دراین زمینه اطلاعات یا تألیفاتی دارند تقاضا میشود آنها را برای فرهنگستان بفرستند. چنانچه خود نویسندگان مایل باشند و تألیفات آنها ارزش چاپ جداگانه داشته باشد بنا بر پیشنهاد فرهنگستان از طرف وزارت فرهنگ درچاپ آنها مساعدت خواهد شد وکسانی که نوشته های آنان چاپ نشود درفهرست فرهنگ فارسی یامجموعهٔ بخصوصی که ازطرف فرهنگستان منتشر خواهد شد نام ایشان ذکر خواهد گردید.»

۳ ـ درهمین اواخرنیز اعلان دیگری درشهریور ۱۳۳۸ش. در روزنامه های طهران دیده شد راجع بتأسیس «کلاس لهجه شناسی» و بدین مضمون:

«کلاس لهجه شناسی»

در مهرماه ۱۳۳۸ دوره‌ای برای تعلیم اصول لهجه شناسی و ضبط و تدوین لهجه‌های ایرانی باروشن علمی ازطرف دانشگاه‌تهران (دانشکده ادبیات ـ مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعی) با همکاری «انجمن بین‌المللی اطلس زبان شناسی‌ایران» و «انجمن تحقیق‌لهجه‌های ایران» برای مدت دوماه تشکیل خواهد شد. آقایان پرفسور مرگن سیترنه استاد دانشگاه اسلو (نروژ) و پرفسور ردار استاد دانشگاه برن (سویس) متخصص لهجه های ایرانی برای تدریس دراین دوره بتهران خواهند آمد. این دوره شامل سفری نیز بمازندران‌یاگیلان برای تحقیق محلی‌لهجه‌ها بانظارت‌استادان مزبور خواهد بود. کسانی‌که این‌دوره را به‌پایان برسانند ازطرف‌انجمن بین‌المللی تحقیق لهجه های ایران بهمکاری دعوت‌خواهند شد و درصورت تمایل مأمور خواهندشد که بتحقیق وضبط لهجه‌های محلی‌ایران بپردازند وآثار آنها ازطرف انجمن انتشار خواهد یافت و مآلا برای تنظیم اطلس زبان شناسی ایران بکار خواهد رفت. داوطلبان می توانند از پانزدهم شهریور تا آغاز مهرماه برای ثبت نام بدفتر مؤسسه مطالعات وتحقیقات اجتماعی‌رجوع‌نمایند. شرط شرکت دراین‌دوره داشتن‌حداقل‌دیپلم متوسطه وتصویب مؤسسه است.

حق ثبت نام برای هرداوطلب ۲۰۰ ریال می‌باشد.

(مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات اجتماعی دانشکدهٔ ادبیات)

٤ ـ از طرف دیگر مجلهٔ «سخن» درشمارهٔ شهریور ۱۳۳۸ ش.
خود مقالهٔ مفصلی انتشار داد بعنوان « طرح اجمالی برای تحقیق در لهجه‌های محلی ایران » و مردم را تشویق بتحقیق در لهجه‌های محلی و جمع‌آوری آنها نمود و بطرزی بسیار عالمانه و از روی بصیرت راه و طرز این‌کار را نشان داد وما قسمتی ازآن مقاله را که مستقیماً مربوط بلهجه های محلی است در اینجا نقل مینمائیم : «هرچه فارسی دری که ازقرن سوم کم کم زبان رسمی وادبی ایران شده بود بیشتر رواج یافت ازقدر وشأن زبانهای گوناگون محلی بیشتر کاست. بسیاری ازلهجه‌های محلی ایران ادبیاتی داشت که غالب آنها نوشته نمیشد و تنها در ذهن و یادگویندگان لهجه ها میماند و بدیگران انتقال میبافت ، باین سبب نام و نشان این سخنوران محلی بجا نمانده است .

با این حال گاهی در کتابهای تاریخ و جغرافیا ، خاصه تاریخهای خاص شهرستانها ذکری از این شاعران میتوان یافت . ازآنجمله نام محمدبن سعید در کتاب تاریخ بیهق آمده است که بزبان بیهقی شعر میسروده است . از سخنوران مازندران نیزنام چندتن مانند مسته‌مرد و مرزبان بن‌رستم و دیگران با نمونه‌ای از شعر های ایشان در « تاریخ طبرستان » ذکر شده است. زبان طبری تا اواخرقرن چهارم زبان ادبی بوده است وبآن شعرمیگفته و کتاب مینوشته اند ، اما دو قرن بعد که فارسی دری بزبان رسمی و ادبی کشور شده و در همه جا رواج یافته بود دیگر زبان طبری بمقام لهجهٔ محلی تنزل‌یافت، چنانکه مترجمان « مرزبان نامهٔ »معروف که این کتاب را بفارسی دری ترجمه کردند از زبان اصلی آن یعنی طبری با اوصاف « الفاظ رکیك » و « لغت نازل »

و « عبارت سافل » یاد میکنند. اما زبانهای محلی همیشه نزد عامهٔ هر شهرستان همچنان رواج داشته‌است. شمس قیس رازی تعجب کرده‌است از اینکه عامه مردم عراق یعنی ناحیهٔ مرکزی ایران بشعرهای شیوا و دلاویز دری توجهی ندارند و از سرودها و شعرهائی که بزبان محلی ایشان ساخته شده است بیشتر لذت میبرند. اینکه شاعران بزرگی‌مانند سعدی و حافظ و اوحدی و همام و دیگران گاهی غزلی یا ابیات و مصراعهائی بزبان محلی سروده‌اند خود دلیل آنست که اینگونه سرود که در زمان ایشان مقبول عامه بوده و خواهان داشته است. کم کم در مقابل زبان فصیح رسمی که «دری» خوانده میشد و آموختن و بکاربردن آن محتاج بتحصیل و تعلم بود زبانهای محلی که آنها را بلفظ عام «پهلوی» یا «فهلوی» مینامیدند «زبان طبیعی» و وسیلهٔ « بیان احساس » شمرده شد. آواز بلبل را که از تکلف آموختن آسوده بودبه « گلبانگ فهلوی » تعیین میکردند و « پهلوی‌خواندن» درآثار سخنوران زبردست قرنهای هشتم ونهم بمعنی «بیان طبیعی عواطف»آمده‌است. اما با همهٔ این احوال تحقیق درلهجه‌های محلی وثبت لغات واصطلاحات هرناحیه در ایران هرگزرسم نبوده است وزبان عامه را قابل آن نمیشمرده‌اند که در باره‌اش بحث کنند و ادیبان در شأن خود نمیدانستند که باین کار بپردازند. . . . . . اما تحقیق دقیق علمی در بارهٔ لهجه های ایرانی کاری‌است که اروپائیان‌از یك‌قرن‌پیش آغاز کردند ...بیش‌ازصدو بیست لهجهٔ ایرانی تاکنون مورد تحقیق و مطالعهٔ خاور شناسان اروپائی قرار گرفته است ودربارهٔ این لهجه‌ها مقالات ورسالات و کتابهائی نوشته‌اند

که شمارهٔ آنها از دویست میگذرد . »(۱)

۵ ـ تهیهٔ « اطلس زباشناسی ایران » هم که در ضمن همین مقدمهٔ قبلا بدان اشاره‌ای رفته است از کارهای مهمی است که امیداست بزودی انجام یابد .



« خذوالعلم من افواه الرجال »
(حدیث نبوی)

اینک پس از آنکه سی‌وهشت سال از تاریخ طبع اول «یکی‌بود و یکی نبود » میگذرد این لغتنامهٔ عامیانه را پیشگاه هموطنان تقدیم مینماید. درتمام این‌مدت مشغول جمع آوری این کلمات بوده‌ام. باین‌معنی که‌مدام گوش بزنگ بودم که کلمهٔ تازه‌ای بشنوم‌وفوراً آنرا در دفتر یادداشت ویادر گوشهٔ ورق پاره‌ای یادداشت نمایم. خوشبختانه درطی این‌سی‌وهشت سال‌کلمات عوامانه زنجیرهای طلسم مانندی که دست وپای آنها رابسته وآنها را در میدان تنگ ومحدود عوام الناس زندانی داشته بوده درهم شکسته است و گذشته ازآنکه صدها کتاب با استعمال آن‌کلمات منتشر گردیده است و روزنامه‌ها ومجلات فارسی دیگر بهیچ وجه از استعمال آنها اجتناب وپرهیزی ندارند، بلکه برخلاف‌آوردن این گونه‌کلمات و اصطلاحات عوامانه را درضمن مقالات نوعی از «تجدد» پروری وبقول فرنگیها « کوکتری » و خودنمائی و آزاد منشی میشمارند. رجال و شخصیتهای‌زبده وممتازما نیز ازاستعمال آنها حتی در نطقها وخطابه‌های رسمی‌خود مضایقه ندارند،چنانکه مثلاآقای سیدحسن‌تقی‌زاده در ضمن نطق خود در مجلس شورای ملی در روز ۲۲ بهمن ۱۳۱۰ ش . کلمهٔ

(۱) خداوند بآنها اجر و پاداش عطا فرماید . (ج. ز.) .

« دلخوشکنك » و در کتاب بی نظیر خود « گاه شماری »[۱] کلمهٔ « سر-راست» را استعمال نموده‌است. مرحوم فروغی (ذکاءالملك) هم در مجلس شورای ملی کلمهٔ « سمبل » را استعمال نموده و امروز دیگر استعمال این نوع کلمات و اصطلاحات بقدری وسعت یافته که متیوان گفت قلاع و مستحکمات پاره‌ای شترمآبیهای ادبی سابق یکباره درهم شکسته‌است و آنچه مقصود و منظور ترقیخواهان ادبی بوده کاملا از قوه بفعل آمده و تحقق پذیرفته است . چیزی که هست بدبختانه بعضی از جوانان ما چنانکه در طی همین مقدمه گذشت سوراخ دعارا گم کرده‌اند و دایرهٔ عوامانه نوشتن‌را بی جهت و برخلاف تمام‌قواعدوقوانینی که برای این کارمقرر است بقدری‌وسعت داده‌اند وبافراط رفته‌اند که خواندن‌وفهمیدن نوشته-هایشان گاهی بسیار مشکل و زمانی تقریباً محال گردیده است [۲] .

این لغتنامه همچنانکه در مقدمهٔ « کلمات عوامانهٔ فارسی » در آخر «یکی بودویکی نبود» مذکور گردیده مجموعه ایست ازکلمات‌عوامانه یاعوام‌نمای‌فارسی که عموماً‌در کتابهای‌لغت‌وفرهنگها[۳]ضبط نشده‌است واگرهم‌بعضی ازآنها ازطرف شعرای بزرگ متقدمین استعمال گردیده تا همین اواخر ادبا و نویسندگان و اهل قلم عموماً از استعمال آنها اکراه داشتند و در تحریرات جدی حتی‌المقدور آنهارا بکار نمیبردند وحتی‌هنوز هم امروزعده‌ای ازفضلای ما استعمال آنها را جایز نمیشمارند وباصطلاح در پرهیز هستند .

---

(۱) طبع طهران ، ۱۳۱۷ ش ، صفحهٔ ۳٤٥ .

(۲) مثلا این عبارت « باهاس بش بگی یخده کمتر ادا بی ریزه » یعنی «بایستی باو بگوئی یك خرده کمتر ادا بریزد » .

(۳) لغت نامهٔ دهخدا را باید استثنا قرار داد .

چنانکه درصفحات قبل با تفصیل بیشتری گذشت در هر ایالت و ولایت وهر قطعه‌ای ازخاك ایران که فارسی حرف میزنند یك عدهٔ کلمات موجود است که عموماً اختصاص بمردم همان محل دارد و درسایر نقاط ایران معمول ومعروف نیست ، چنانکه مثلا در اصفهان «آگین» بمعنی شکل وصورت و «دك و پوز» و «حصوم» بمعنی تعطیل ومرخصی مدرسه و مکتب و « صحه » بمعنی میدانگاه و «سماق پالون» بمعنی آبکش و وصافی است یعنی ظرف مسین سوراخ داری که درتهیهٔ پختن پلوبرنج را باآن صاف و آبکش میکنند و «بوسوره» (بابای شوهر) بمعنی پدرداماداست. هکذا در هر شهر و ایالت و ولایت و ناحیه‌ای کلمات و الفاظی وجود دارد که اختصاص بهمانها دارد ومردم سایرنقاط مملکت آنهارا نمیفهمند. اینگونه کلمات محلی است وهرچند جمع آوری و ضبط و انتشار آنها البته مفید و ضروری است اما منظور نگارنده در اینجا نبوده است . مقصود اصلی دراین کتاب همانا جمع‌آوری کلماتی بوده که عموماً در همه جای ایران متداول و معروف اغلب فارسی زبانها میباشد .

نکتهٔ قابل ذکر دیگر آنکه مقصود در اینجا جمع آوری کلمات مفرده بوده است نه بعضی اصطلاحات عوامانه که آنهارادر کتاب لغت در ردیف کلمات نمیتوان‌جاداد، ازقبیل« کچلك بازی » که بمعنی بیهوده داد و فریاد راه انداختن و «بخور دادن» که بمعنی معاشقه کردن و«لاس - زدن » است و «شش بیستی خرد کردن» که بمعنی ترسیدن است وغیره، هرچند گاهی پاره‌ای ازین قبیل اصطلاحات که حکم کلمات مرکبه را دارد در کتاب آمده و یا تقریباً بدون اراده وارد شده است .

اصطلاحات و امثال درزبان فارسی بقدری زیاد است که نظیر آنرا

کمتر درزبان دیگری سراغ داریم و جمع آوری آنها کار یك نفر نمیتواند باشد وچندتن آدم باهمت و عمری لازم است . نگارنده پاره‌ای تعبیرات و اصطلاحات و امثال مربوط بکلمهٔ «دست» را خواستم جمع آوری نمایم بقدری زیاد بود که از عهده برنیامدم و سپر انداختم ومقداری از آنهارا برای اطلاع خوانندگان دراینجا می‌آورم تاتصدیق فرمایند که ادعایم بی اساس نیست :

دست کسی را بند کردن
دست و پنجه نرم کردن
دستت درد نکند
از دست رفتن
از دست دادن
کسی را دست انداختن
دستگیری کردن
دستاویز
دست یکی شدن
دست بدست دادن
دست بالای دست
دست برداشتن
دست آخر
آخردست
دست ودل باز
دست‌ازسر کسی‌برداشتن
لای دست پدر رفتن
بدست آوردن
دست‌اندازی‌کردن
دست نگاهداشتن

دست زدن بچیزی
دست زدن
(بمعنی «آپ لودیر» فرانسوی)
دست بسر کردن
دست بدست کردن
آب پاکی بدست کسی ریختن
دست یافتن
دست جنباندن
دست بدست مالیدن
دستی‌کاری را کردن
دست مریزاد
دست‌کشیدن
دست درازی کردن
دست کوتاه
دست وپا کردن
پیشدستی کردن
دست یافتن
دست برداشتن

دست درازی کردن
دست بدهان رسیدن
دست تنگی
دست و پا زدن
همدست شدن
دست چرب بسر کسی کشیدن
از دست کسی برآمدن (یابرنیامدن)
دست بجائی بند کردن
دست دادن (... خنده یا گریه یا حال تأثر به دیگری)
اسباب دست کسی شدن
دست بالای دست بسیار است
دست‌کشیدن از کاری
دست انداختن (مسخره کردن)
دست دادن (موقع

دست بدست دادن‌عروس
و داماد)
یك دست صدا ندارد
دستگیر شدن
دست گرفتن مطلبی
دست آویختن
رودست خوردن
دسترس داشتن
در دسترس بودن
دستگیرشدن آدم(بمعنی
توقیف شدن)
دستگیرشدن (فهمیدن)
دست‌اندازی کردن
دست یافتن
وغیره وغیره

این صورت البته ناقص است وبازمقدار زیادی اصطلاحات مربوط بکلمهٔ « دست » میتوان پیدا کرد و بدان افزود . مقصود این است که اصطلاحات وتعبیرات وامثال در زبان فارسی بغایت زیاد وفراوان است و مقصود ما دراین کتاب آوردن آنها نبوده است و اگر گاهی آمده بسبب این است که مختصر بوده ودر نظر جمع آورنده حکم کلمهٔ مرکب راپیدا کرده بوده است .

مطلب دیگری که بیانش لازم است این است که ضبط و املای کلمات در این کتاب مبنی براساسی نیست و البته خالی از سهو و خطا نخواهد بود و نگارنده عموماً کلمات را همانطور که شنیده و در افواه جاری است ضبط نموده و عجالةً هم مقصود اصلی فقط ضبط آنها بوده‌نه دقت دراینکه اصل وریشهٔ آنها چه بوده واملای صحیح آنها از چه‌قرار است بخصوص که بسیاری‌ازاین‌کلمات‌را باإملاهای‌مختلف میتوان‌نوشت ومثلاکلمهٔ «عرقه» را بچهار صورت میتوان نوشت یعنی عرقه ــ ارقه ــ عرغه ــ ارغه وهکذا بسیاری کلمات دیگر که آنها را با املاهای مختلف میتوان‌نوشت، مگر آنکه ضبط قدیمی آنها در اشعار و کتابهای متقدمین بدست آمده اساسی برای املا باشد .

درتعیین‌معنی این‌کلمات هم اختلافات بسیاراست‌وچه بسانگارنده یا چنانکه شاید و باید (بمناسبت اختلاف نظری که در معنی نمودن

بعضی ازین کلمات دربین فارسی زبانان موجود است) درست باصل معنی حقیقی دست نیافته است و یا آنکه چه بسا درست از عهدهٔ بیان و ادای مطلب و مقصود بر نیامده است.

کلمات بسیار دیگری هم درزبان فارسی موجوداست که هرچند مقداری از آنها در فرهنگها و لغت نامه نیامده ولی بسیار معمول و در افواه متداول است بدون آنکه عوامانه باشد ، از قبیل :

تسمه	قابلمه	قیطان	کیف
وسمه جوش	قشو	کزلیك	نرده
قناره	قشه گذاشتن	ریزه (ریزهٔ در و پنجره)	تجیر
شمد	قنداق		آلونك
خوشگل	قنده	لوده	ماهوت
شولا	قیقاچ	چلوار (۲)	چکمه
قوری	مردنگی	کتری (۳)	نعلبکی
استکان	توبره	سمنو	تعلیمی
فشنگ	تفت	جُل	قداره
کفنک	قیطان	اشکنه	قمه
سوزنی	جنده	خاگینه	سگك
بارفتن	بلغور	کته	قشو کردن
چیت (۱)	حوله	قدیفه	بزك
دبّه	قلك	انبر	جوال
قاتمه	قمچی	نیمرو	ماسوره
چتول	قمقمه	زاغه	هرّه
شوشکه	قناره	قزنقفلی	تیماج
سورچی	قناس	شیرقلاب	تنبوشه

این کلمات را نمیتوان گفت که « عامیانه » است ولهذا از آوردن

(۱) این کلمه ظاهراً ازکلمه «sitelz» فرنگی یا ازکلمهٔ «شینت» هندی.
(۲) این کلمه را میگویند از « چهل‌یارد » آمده است .
(۳) گویا ازکلمهٔ « kettle » انگلیسی آمده باشد .

آنها در این کتاب خودداری شده است وبقدری زیاد است که البته‌باید درلغت‌نامه‌ها ضبط شود. برای اینکه روشن گردد که مقدار این قبیل کلمات بچه‌اندازه زیاداست دراینجافقط اسم بعضی‌ازپارچه‌ها را که درزبان فارسی‌معروف‌است برسم نمونه میآوریم وبرای‌بقیه‌چیزها قس‌علی‌هذا:

آغبانو	ناشور	چوچونچه
تافته	چلوار	دارائی
دبیت	چیت	ابره
دبیت حاجی‌علی اکبری	گونی	آهاری
مشمش	متقال	مخمل
فاق	کرباس	محرمات
ماهوت	ترمه	فاسونی (فاستونی)
ربس	توری	شله
برك	گاز	قناویز
ململ	کتان	قدك

این کتاب بلاشك مشتمل برتمام کلمات عوامانه فارسی نیست و لهذا اشخاصی که بجمع‌آوری اینگونه کلمات علاقه‌ای دارند ممکن است کاغذ سفید درمیان صفحات کتاب بگذارند وهر وقت کلمهٔ تازه‌ای بخاطرشان آمد و یا در بین صحبت بگوششان رسید که در این کتاب نیامده‌است درجای‌خود یادداشت نمایند وهمچنین درحك واصلاح کلمات موجودومعنی آنهادرمواقع‌فراغت‌صرف‌توجهی‌بفرمایند ودرصورت‌امکان بنگارندهٔ این‌سطور لطفاً اطلاع‌بدهند باشد که‌بهمت ارباب ذوق‌ومعرفت بتدریج‌این‌مجموعهٔ ناقص ومغلوط‌سروسامانی بیابدومراحل تکمیل را بپیماید.چنانکه درمقدمهٔ «یکی بود ویکی‌نبود» تذکر داده شده است مستشرق مشهور فرانسوی باربیه دومی‌نار(۱) که بعضی از تمثیلات

(۱) Barbier de Meynard

میرزا فتحعلی آخونداوف را بفرانسه ترجمه کرده است درمقدمهٔ آن ترجمه درباب فقدان کتابی که بزبان فارسی معمولی رایج نوشته شده باشد و بکار شاگردان فرنگی که طالب آموختن زبان فارسی هستند بخورد چنین نوشته:

«فقط باید از خود مشرق زمینی‌ها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند. اما بدبختانه آنها نیز چیز قابلی در دست ندارند و برای کسی که آشنا بقواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نثر متداول و معمولی بهیچ وجه مایهٔ تعجب نیست چونکه در دنیای مسلمانان اگر کسی بخواهد همانطور که حرف میزند چیز بنویسد و کلمات جاریه و ساختمانهای کلام و شیوه و سبك وطرز صحبت را در کتابی یا نامه‌ای بیاورد اسباب کسر شأن و اهانت بنفس و لوث مقدسات بشمار خواهد آمد و حکم خیانت بمبانی و بیان را حاصل مینماید و در هر حال سعی باطل و کوشش بی معنی و لغوی است که مستوجب طعن و لعن نیز میگردد!»

خوشبختانه اکنون مدتهاست که کیفیت چیز نویسی در ایران کاملا تغییر یافته است و اگر باربیه دومی‌نار و یا پروفسور براون زنده بودند امروز میتوانستند صدها کتاب بزبان فارسی معمولی بدست بیاورند و حتی میتوان گفت که اکنون دیگر کتاب جدیدی با طرز و سبك نویسندگی قدیمی بزحمت بدست میآید (جای افسوس هم نیست) واگر باز بعضی ازشعرای ما قدم را ازطریقهٔ عسجدی و عنصری پائین‌تر نمیگذارند نویسندگان نثرنویس بکلی ازجاده‌های قدیمی سجع و قافیه بدور افتاده‌اند و حالا که خودمانیم بهیچوجه ادعای غبنی هم نباید داشته باشیم.

ازکتاب گذشته لغات و اصطلاحات عوامانه هم مورد توجه ادبا وفضلای ما قرار گرفته است(۱).

(۱) در زمانهای سابق نیز دراین زمینه بعضی کارها شده بود، چنانکه مثلا پیك چند متخلص به بهار در کتاب «بهار عجم» (تاریخ فراغت از تألیف ۱۱۵۲ قمری) که در سال ۱۳۳٤ قمری در لکنهو (هند) بطبع رسیده است مقداری ازاصطلاحات و تعبیرات فارسی را آورده است.



درپایان این مقدمه که میخواستم کوتاه باشد وازبس گفتنی زیاد بود بدرازا کشید برذمهٔ خودلازم میشمرم که ازدوست ارجمند ومعرفت‌خواه و فضیلت مآبم آقای ایرج افشار که همواره نام وچهرهٔ محبوب و آثار ذیقیمت او دنیائی از همت و دانش پروری و از خود گذشتگی وفعالیت خستگی ناپذیر را در نظرم مجسم میسازد در نهایت صمیمیت سپاسگزاری نمایم ، چه بلاشك اگر همت و تشویق او نبود شاید باز سالهای درازی اوراق درهم و برهم این کتاب در گوشهٔ گنجهٔ کاغذهای پریشان‌من که دکهٔ‌جادوگران‌را بخاطرمیآوردو بجزخودم (آن‌هم‌بهزار زحمتی) احدی از آن سردر نمیآورد ، بجا میماند و رفته رفته طعمهٔ پیشامدهای اجتناب ناپذیر زمانه شده یکباره درحلقوم اژدهای هفت‌سر نسیان وفراموشی ناپدید میگردید .

همایون و فرخنده باد آن درخت　　　　که در سایهٔ آن توان برد رخت

سعی و کوشش فاضل ارجمند آقای محمد جعفر محجوب در پیدا کردن و نوشتن معانی بسیاری از این‌کلمات بل تمام آنها که کاری بی‌نهایت مشکل و بقول فرنگیها « نمك‌ناشناس » است یعنی درد سرش زیاد وپاداشش اندك‌است وبلاتردید مورد صدها ایرادآقایان ایرادتراش واقع خواهد گردید مستلزم یك دنیا تشکر است . ایشان در طهران هستند و بنده درژنو ولهذا ازین راه دور که تقریباً درست هزارفرسنگ است دست شریف ایشان را برسم امتنان میفشارم وکامیابی ایشان را در کارهای ادبی مفید همواره از یزدان پاك خواستارم .

ژنو ، دی ۱۳۳۸ هجری شمسی

سید محمدعلی جمال زاده

الف

تبصره – باید دانست که بعضی ازکلماتی راکه دراینجا با الف نوشته شده است باعین هم میتوان نوشت واملای ثابتی ندارد از قبیل **ارقه** و **اق** و **ان** و **انینه** و **اور** که **عرقه** و **عق** و **عن** و **عنینه** و **عور** هم می‌توان نوشت .

آب : منی .

آب آمدن : انزال.

آب انداختن : ادرار کردن حیوانات خاصه اسب و یابو و الاغ .

آب بآب شدن : بهم خوردن حال در نتیجهٔ سفر وتغییر آب وهوا.

آب پز : چیزیکه با آب پخته باشند (سیب زمینی آب پز).

آب ترترو : مایع رقیق.

آب تنی کردن: درآب رفتن بمنظور تطهیر یا شناوری یاخنك شدن.

آب چکو: چشم یاجاییکه از آن آب قطره قطره بچکد .

آبچین: [کردن دیوار] تهیهٔ آب گل آلود غلیظ وریختن آن روی دیوارتازه چیده‌شده برای گرفته شدن خلل وفرج دیوار وجلوگیری از لانه کردن حشرات درآن .

آب دزدك : حشره‌ایست دارای دو شاخك که در زیر خاك زندگی می کندوریشهٔ نباتاترا می‌خورد.

آب دیده : چیزی که آب بدان رسیده فاسد شده‌باشد.

آب زیپو : آب بی رمق.

آب زیرکاه : زیرك وموذی.

آب شرشر : آبشار کوچك .

آب کردن: [بنجل] جنس بنجل و بی‌مصرف را با مهارت بمصرف رسانیدن وفروختن.

آبکی : چیزی که آب زیاددر آن‌باشد.

آبگاه : پهلو ومحل زیردنده .

آب گز : چیزی که براثر فرورفتن آب در آن فاسدشده باشد- ناراحت شدن دست وپا وبدن براثر بسیار ماندن درآب .

آب لمبو یاآب لمبه: میوه‌ای که براثر فشار اندرون آن مبدل بمایع‌شده باشد.

آب لنبو یاآب لنبه : رجوع‌شودبه «آب لمبو»

آب نکشیده : سخت و ناهموار و زشت (فحش آب نکشیده) .

آب و گل : علاقهٔ ملکی: فلانی در فلانجا حق آب و گل دارد .

آبی آبی خواندن : اصطلاح قمار در موقعی که استاد بازی بانك خودرا ازدست داده باشدو باز ورق بکشد - کنایه از حرفهای بی معنی زدن برای خلط مبحث .

آپارتی [آپاردی] : آدم زرنگ و هتاك و بی‌چشم و رو وتقریباً با « دردو» مترادف است (ترکی - سوم شخص ماضی مطلق ، بمعنی بُرد) .

آپاردی [آپارتی] : مراجعه شود به «آپارتی» .

آت و آشغال : خرده ریز و آلات واسباب کم قیمت .

آتش افروز : کسیکه شبهای عید خود را بصورت مضحکی در آورده بارقص‌وادا واطوار ازمردم پول می گیرد - اشخاصی که‌خود را بصورت مضحك وغیرمعمول در می‌آورند .

آتش بیار : کسی که درکاری‌واسطه و دخیل است و بمعنی نمام نیز آمده است .

آتشپاره : آدم چست و چالاك و باعرضه وبیشتر درمورد کودکان استعمال می‌شود .

آتش‌سوزاندن : شیطانی‌وشرارت کردن کودکان .

آتشك : نوعی‌است ازمرض کوفت وسیفیلیس

آتشی شدن : عصبانی شدن و برافروختن

آج وداغ : شیفته ودلداره .

آجرپاره : در جواب کودکان یا کسانی که بجای گفتن « بلی » می گویند« آره»استعمال‌می‌شود.

آجرشدن : [نان] : ازبین رفتن‌ممر معاش .

آجر کردن [نان] : از بین بردن ممر معاش .

آجیل : مخلوطی ازتخمه وبادام و پسته و فندق و امثال آن گاهی نیز در مورد بُنشن آش استعمال می شود چنانکه گویند فلانی آجیل هرآشی است .

آجیل‌مشکل‌گشا : نوعی آجیل بو نداده است که برای گشایش کار می‌خرند وبین مردم‌متدین‌تقسیم می کنند .

آچار [آجیل‌آچار] : آجیل ترشی زده باسرکه یا باآب لیمو .

آچار : کلمهٔ ترکی است به معنی کلید و درفارسی در مورد افزار خاصی که پیچ ومهره راباآن باز

وبسته می کنند به‌کارمی‌رود .

آخ : ازاصوات : هنگام اظهاردرد و تأسف استعمال می‌شود .

آخ واوخ : ازاصوات-صدای کسی که‌دردی براوعارض شده‌و به‌معنی نازو کرشمه هم‌آمده است .

آخ وواخ : تقریباً به‌همان‌معنی‌آخ واوخ است .

آخردست : در پایان .

آخرسر : به‌همان معنی‌آخردست است .

آخرسری : درپایان امری.

آخریها : دراین اواخر .

آخش : [آخیش] ازاصوات: هم‌در موقع‌خوشی‌ولذت‌وهم‌هنگام‌اظهار دردوتأثر استعمال می‌شود.

آخش واوخش : ازاصوات : در موقع غنج ودلال .

آدم : نوکر- امردی که بچه‌باران نزدخودنگاه می‌دارندومخارجش رامی‌پردازند .

آرواره : فك

آزگار : زمان ممتد : پنج سال آزکار زحمت کشیدم .

آژوداغ : بهمان معنی آج وداغ است .

آس‌وپاس : لات‌ولوت وبی‌چیز و عاصی .

آسمان جل : لات وندارو بی‌چیز.

آسمان قرنبه : رعد .

آش‌پشت‌پا : آش رشته ای که سه یاپنج روز بعد از عزیمت مسافر می‌پزند .

آش درهمجوش : آشی‌است‌که سبزی و گوشت وحبوبات مختلف درآن می‌ریزند-قضایای پیچیده را نیز می‌گویند .

آش شله قلمکار : مراجعه شود به«آش درهمجوش»

آشغال : زباله وخرده ریز .

آش‌کشکی: بی‌اهمیت وحقیر-در مورد اشخاص استعمال می‌شود.

آش‌ولاش : ازاتباع است‌و بمعنی لهیده وخرد و خمیروله ولورده آمده است . عمل زخمها و جراحتهای بزرگ روی‌بدن نیز بااین‌کلمه وصف می‌شود .

آفتاب زردی : غروب آفتاب‌که تابش خورشید برنگ زرد در می‌آید .

آفتاب مهتاب : نوعی بازی کودکانست‌که پشتها را به هم می دهند ودستها را از ساعد در یکدیگرمی‌اندازند ویکباراولی دومی رابرپشت‌گرفته می‌پرسد: « آفتاب‌مهتاب چه رنگه؟» بعد

دومی بزمین آمده اولی را برپشت می‌گیرد وجواب می‌دهد: «سرخ وسفید دورنگه ».

آفتابه‌برداشتن : کنایه از مبال رفتن .

آفتابی‌شدن : پیدا و پدیدار شدن و آب قنات را گویند در اولین نقطه‌ای که بسطح زمین می‌رسد. ظاهر شدن شخصی پس از مدتی غیبت و رونهان کردن .

آفتابی‌کردن : پدیدار کردن .

آقابالاسر : آمروحاکم فضول.

آقبانو : نوعی پارچهٔ نخی‌نازك .

آکله : خره [عربی‌است] .

آل : موحودافسانه‌ای که گویند در شب ششم جگر زن تازه زاییده رامی‌برد .

آل‌وابزار : آلت واسباب وابزار است .

آل‌وآجیل : اجزا ولوازم خوراك - تنقلات .

آل‌وآشغال : بهمان معنی آت و آشغال است .

آلونك : منزلی که روستائیان با چوب درکنارجالیز می‌سازند و وکنایه‌ازخانهٔ‌محقر وکلبه‌می‌باشد.

آمرعلی : آدم فضول بی جهتی که مدام دستور می‌دهد.

آمدکردن : وقوع‌واقعه‌ایکه سعد تلقی‌شود .

آمدونیامدداشتن : وقوع‌واقعه‌ای که احتمال سعد ونحس‌بودن هر دو درآن باشد .

آمدیم و.. : فرضاً که .

آورد وبرد : حرکت‌هنگام‌جماع ولواط را گویند .

آونگون : آویزان .

آها : ازاصوات: نشان اظهارتعجب.

آهان : ازاصوات: درموقع التفات بواقعه‌ای یاوقوع‌آن می گویند - حرف‌تصدیق به‌معنی بلی اما بی ادبانه تر .

آهای : حرف ندا .

آی : حرف ندا .

آیزنه [ترکی] : شوهرخواهر .

آیش : درفلاحت زمینی را گویند که‌یك‌سال زراعت می کنند و یك میگذارند که تجدید قوا نماید بفرانسوی Jachère گویند .

ابروآمدن : بااشاره ابرو غنج و دلال نمودن .

ابولی : کنایه ازآلت رجولیت .

اترخان رشتی : آدم پرافاده را گویند .

اَتل‌مَتل : اسم بازی کودکان‌است که‌پاهارا درازکرده می‌شمارندو

میکویند ُتل ُمتل توت متل پنچه بشیرمال شکر خانمی کجاست تو باغچه چی‌می‌چیند آلوچه برای که برای دختران کوچه هاچین وواچین - یه پاتوورچین .

اتوتل: همان ُاتل‌و ُمتل است.

اتینا : حشرات خرد و به‌کنایه به‌آدمهای فرومایه گویند .

اجلافی : آدم جلف وسبك .

اخت آمدن : جور و موافق آمدن

اخت وجفت : موافق .

اختلاط کردن : صحبت داشتن و گفتگو کردن .

اخت‌وجور : موافق .

ُاخ کردن : تف کردن ومحتویات دهان‌را بیرون‌ریختن- به کودکان گفته می‌شود .

ِاخ کردن : پولی‌را ازروی‌بی‌میلی دادن مثل پول قمار و جریمه می‌گویند ِاخ کن یعنی بپرداز ِبسلف هم می‌گویند.

اخ‌اخ : می‌گویند « هرچه بزکم اخ‌اخ کم »

اخم کردن : صورت را بتغیردرهم کشیدن .

اخم‌وتخم : درهم کشیدن صورت.

اخمو: عبوس‌وگره روی .

اخ‌واوخ : بهمان معنی آخ واوخ است .

اخ‌وتف : آب دهن‌واخلاط سینه.

اخی : درزبان بچگان بمعنی بدو زشت و بدمزه وبرضد مامان‌است - مدفوع کودك .

اخیدن : بمعنی ِاخ کردن و پرداختن‌ازروی‌بی‌میلی‌وسلفیدن است .

ادا درآوردن : تقلید در آوردن وحرکات‌بیمعنی‌ونامناسب کردن.

اداواطوار : حرکات نامناسب .

ادا و اصول : بهمان معنی ادا واطوار است .

ادخلا : تقویم جنس ومالی بطور تخمین .

ادخل‌زدن : تخمین زدن .

ُاردنگ : لگدی که‌با کندهٔ زانو به ماتحت‌کسی بزنند .

ُارقه [ارغه] : آدم‌رندونادرست.

ارنئوت [ارنعوت] : آدم سطبر و پرزور و بی انصاف راگویند‌که بی‌انصافی اوازروی بی‌حسی‌باشد - اصلا نام قبیله‌ای است که در بلغارستان وترکیهٔ فعلی‌سکونت دارند وبه بی رحمی و قساوت و شرارت معروفند .

ازبیخ : بکلی

ازبك : کنایه است ازآدم بددك و پوز از خود راضی - اصلا واژهٔ ترکی است به معنی(آقای‌خود) و نام قبیله‌ای است در آسیای مرکزی که‌امروزدراتحادجماهیر شوروی جمهوریی بهمین نام (ازبکستان دارند).

ازجادررفتن : بحد اعلا عصبانی شدن .

از حال رفتن : بی حال شدن و ضعف‌وغش کردن .

از خود در آوردن : اختراع کردن ومطلبی‌را ازخود بدروغ جعل کردن .

ازخود درآوردی : مجعول .

از خرجسته : اصطلاح است و ساداتی را گویندکه نسب آنها مشکوك است .

ازدست‌کسی برآمدن : توانائی داشتن وازعهده برآمدن .

ازدهن افتادن : از جریان و از افواه افتادن و غیرماً کول شدن غذا .

ازدهن افتاده : از افواه بیرون رفته .

ازرو بردن : باادله وبراهین محکم کسی‌را مجاب کردن .

ازرورفتن : مجاب شدن .

از زیرش دررفتن : زیر پیمان زدن .

ازسرباز کردن : آدم مزاحمی‌را دورساختن .

ازکوره دررفتن : بهمان‌معنی‌از جا در رفتن .

ازکیسه رفتن : متضرر شدن و خرج کردن ازسرمایه .

ازمابهتران : جن .

ازوجز : التماس ولابه (عجز) .

اسپل : طحال .

ازآمدن : بتنگ آمدن و مضطر شدن (عجزآمدن) .

استادعلم‌کردن (۱) : دزدیدن خیاطها از سر پارچه .

۱- این‌اصطلاح مبتنی‌برحکایتی‌است . گویندخیاطی‌بودکه ازپارچهٔ مشتریان می‌دزدید . شبی واقعهٔ قیامترا درخواب دید ودرآنجا فرشتگان عذاب علمی‌ازآتش به‌دست او دادندکه برسرآن‌پارچه هایی‌که دزدیده بود خودنمایی می‌کرد . خیاط بسیاربترسید وصبح‌که ازخواب برخاست وبه‌محل‌کار خود رفت شاگردرا گفت هرگاه دیدی‌من‌می‌خواهم ازپارچه‌بی‌قیمتی‌برای خود بردارم‌فوری‌بگو«اوساعلم!» (استاد!علم)

شاگرد همین‌کاررا می‌کرد وخیاط ازدزدیدن پارچه چشم می پوشید تاروزی پارچه‌یی بسیارنفیس وگرانبها نزد وی‌آوردند وخیاط هرچه‌کرد نتوانست خودرا از دزدیدن آن بازدارد . پس ازآنکه شاگرچند بار جملهٔ معهودرا تکرارکرد، خیاط پارچهٔ دزدی‌را برداشت وتغیرکنان‌به شاگردخودگفت : «پدرسوخته! ازاین پارچه سرعلم نبود !» وازاینجا«اوساعلم‌کردن» بمعنی دزدی پارچه اصطلاح شد .

استخوان سبک کردن : بزیارت رفتن - کنایه از بخشوده شدن گناهان است .

اسقاط : چیزی که از حیز انتفاع افتاده و کهنه و مستعمل شده است.

اسقاطی : بهمان اسقاط است و باشخاص نیز در مورد اهانت میگویند .

اس وقس : استحکام و اعتبار - ظاهراً از اصطلاح اسطقس نزد اهل حکمت به معنی عنصر و جوهر و امثال آن رایج است گرفته شده.

استاد برسان : صرفه جوئی در مصرف مصالح - بیشتر در مورد خیاطها بکارمیرود .

اسولولو : با انگشت نشان دادن و مسخره کردن .

اشتباه لپی : اشتباهی است که درلفظ پیش آید .

اشکل : اشکال و گره کار .

اشکلك : نوعی ازشکنجه (اشکلك دراصطلاح کشاورزی بقلمه‌های کوتاه میگویند که در ایجاد قلمستان غرس میشود).

اصول و ادا : بهمان معنی ادا و اصول است .

اصولولو : بهمان معنی اسولولو.

اصلاح کردن : عبارت است از سلمانی رفتن و زدن موی سر و محاسن .

اطراق کردن : در حین مسافرت درمنزلی بیش ازمعمول لنگ کردن وتوقف نمودن است .

اطفار : میگویند « اطفار ریختن یا درآوردن» بهمان ادا واطوار است .

اطفاری : آدم پرادا و اطوار را گویند .

اطفوری : بهمان معنی اطفاری است.

افاده : تکبر وتکبر فروشی .

افاده‌ای : آدم متکبر را گویند.

اق : ازاصوات است و صدائی است که در موقع قی کردن از حلق بیرون میآید .

اقش گرفتن : } حالت تهوع دست دادن .
اقش نشستن :

اقر : پیش آمدی که دلالت برسعد و یا نحس بکند .

اقر راهی : هدیه‌ایست که شخص مسافر بکسان خود که میمانند میدهد .

اقرمزنگ [اقلمزنگ] : پیرایهٔ بی‌وقع و بهائی است که اشخاص بخود بندند .

اکبیر : ادبار

اکبیر زدن و گرفتن : گرفتار ادبار شدن .

اکبیری : آدم ادبار گرفته .

اکر و دوکر : بازی است که کودکان بزمین خطوطی کشیده وبایك‌پا درآن میجهند بفرانسه Marelle .

اکره [عمله واکره] : خدمتکاران وحاشیه نشینان.

الابختی [الله‌بختی] : برحسب‌اتفاق.

الابختکی [الله‌بختکی] : بهمان معنی الابختی‌است .

الا ولله : بی‌چون وچرا واز روی جزم .

الاخون و ولاخون : سرگردان و دربدر .

الاکلنگ : بازی کودکان است که در دوطرف تیری سوار شده یکی بالا میرود ویکی پائین میآید .

الپر : آدم چست وچالاك وزرنگ را گویند .

الدرم : اشتلم- ظاهراً کلمهٔ ترکی است به معنی «می کشم»

الدرم بلدرم : بهمان معنی الدرم

الدنگ : آدم بیکاره و هرزه منش را گویند .

النگ و دولنگ : خرت و پرت وآل وآشغال وخنزر و پنزر .

السه کار : مفاطمه‌کار .

الش ودگش : معاوضه و مبادله

الف : قاچ کوچك خربزه وطالبی و مانند آن - برای نشان دادن کوچکی بچها بآنها نیز گفته می‌شود (یك الف بچه) .

الم شنگه : غوغا و آشوب .

الك و دولك : اسم بازی کودکان است اصفهانیان پل و چفته و خراسانیها کو چنبه .

الگو : نمونه‌ایست در خیاطی که از روی آن لباس میبرند .

الو : شعلهٔ آتش .

اله و بله : چنین وچنان - ظاهراً لفظ ترکی است به همین معنی.

الیسون و ولیسون : وردی‌است که برای رسیدن اشخاص که منتظر آنها هستند میگویند .

اماشدن [ترکی‌است] : ورم کردن صورت است در موقعی که غذائی را ببینند وبخواهد وباو ندهند .

امل : زن کهنه پرست را گویند .

املی : عمل زن امل را گویند .

املیك [برهٔ] : برهٔ چاق و تقلی را گویند .

ان (عن) : غایط وگه .

انچوچك : هستهٔ به و تخم سرو بو داده‌را گویند که ازهندوستان میآورند .

انچوچکی : مثل انچوچک ، ریزومریز، حقیر ، کسیکه بیش ازجثهٔ خود ادعا دارد .

انک [شدن ـ کردن] **:** خجالت کشیدن ودادن ، تحقیرشدن و تحقیر کردن ، کسی‌را ازروبردن واو را کوچك کردن .

انگ : نشانه های سربی که در کمرك و برای مشخص ساختن بارها بکار می‌رود .

انگ‌کردن : عمل نصب انگ .

انگ انداختن : کمال نیاز را داشتن ، با جدیت و کوشش‌در طلب چیزی بودن ونرسیدن .

انگار[فعل امر ازمصدر انگاشتن **:**] فرض کن، خیال کن .

انگار نه انگار : در موردی که چیزی یا کسی کاملا به خلاف وصفی که‌باید باشد جلوه‌می کند این ترکیب را استعمال‌می کنند انگارنه انگار که فلانکس‌روزی بامن دوست بوده . انگارنه‌انگار که فلان مرد چهل‌سال ازعمرش گذشته ومانندآن .

انگاره : میزانی که با حدس و تخمین ونظر تعیین می‌شود. گیرهٔ ورشو یا نقرهٔ زیر استکان و گیلاس وجزآن .

انگال: انکار .

انگشت پیچ : مایعی سفت‌وشیرین وغلیظ مانندعسل که از اصفهان آرند . نوعی گز رقیق وخالص.

انگشت رساندن : فرو کردن انگشت به مقعد کسی .

انگشت کردن : رك : انگشت رساندن .

انگشت شمار : معدود ، تعداد کم .

انگشت شماری : با انگشت شمردن .

انگل: طفیلی، کسی که‌ازقبل‌وجود دیگران زیست می کند .

انگولک : رك:انگشت رساندن. ضمناً بمعنی پاپیچ کسی شدن مایهٔ درد سراو را فراهم کردن نیزمی‌آید .

انگولک‌کردن : عمل انگولك .

انینه: نکبت زده ، ادبار گرفته ، اکبیری ، بدسرووضع‌وکثیف .

اور [آمدن ـ ریختن ـ کردن] **:** ادا واطوار .

اوف : از اصوات ، درموقع درد یا لذت شدید ادا می‌شود .

اوفش : رك: اوف . این‌کلمه‌بیشتر برای‌اظهارالتذاذ استعمال‌می‌شود.

اوگه‌ای : ناتنی ، جدا از پدریا مادریاهردو(برادریاخواهراوگه‌ای).

اولش‌شدن : کاری را بر خلاف انتظار شروع کردن چنانکه وقتی کسی سرناسازگاری داشته باشدبدوگویند: بازاولش شد؟!

اوهو : حرف ندا (تحقیرآمیز)، گاه برای تنبیه ودر مقام تشدد نیزبه‌کار می‌رود .

اویارقلی: آدم‌نتراشیده‌و نخراشیده، و ناآشنا به‌آداب ورسوم .

اهل : نجیب ،سربراه

اهل بخیه : وارد در کار، بصیر، مطلع .

اهل‌خانه : زن وفرزند .

اهل‌کاری‌بودن : وارد بودن در کار ، انجام دادن آن .

اهل‌نم : بچه باز .

اهل و نااهل : نجیب و نانجیب (مترادف : کس‌وناکس) .

اهلیل : آلت تناسلی مرد .

اهلیل زدن : حقه زدن،سرکسی راکلاه گذاشتن .

اهن‌واهن : سروصدایی که‌پیران ناتوان و مردم عاری ازکار در موقع انجام‌آن‌به‌راه می‌اندازند.

اهن‌واوهون : رک: اهن واهن.

اهن وتلپ : سر و صدا ، ادعا، کبکبه‌ودبدبه و بیشتر درمواردی که اینگونه سر و صداها اصلی نداشته باشد به‌کار می‌رود .

اهن‌وتلمب : رک : اهن وتلپ.

اهنی : اهل اهن و تلپ .

اهوی : = اوهو. رک ، اوهو.

ای : مدفوع به زبان‌کودکان .

ای‌کردن : قضای حاجت کردن ، بیرون رفتن ، به زبان کودکان

ایاز : باد سحرگاهی .

ایازخورده : چیزی که در هوای آزادمی‌گذارندتانسیم‌سحرگاهی برآن بوزد .

ایازگذاشتن : چیزی را درمقابل ایاز قرار دادن .

ایام مبادا : روز هـای گرفتـاری وتنگدستی‌وناسازگاری‌زمانه .

ایر : آلت‌تناسلی‌مردان- به ندرت استعمال می‌شود .

ایرادکس ترکی: ایراد و بهانه بیهوده و بی‌اصل.

ایز: پی ، رد پا

ایزگم‌کردن: رد پا راگم‌کردن. کنایه ازغافل‌کردن‌کسی،واورا از مرحله‌پرت‌کردن .

این به‌آن‌در : درمقام‌انجام دادن عمل متقابل دربارهٔ‌کسی گویند . مترادف : چیزی‌که عوض دارد گله ندارد .

این در و آن در زدن : تشبث و تلاش و تقلا کردن . کوشش همه جانبه و فوق العاده برای به انجام رسانیدن امری .

این دست و آن دست کردن : طفره رفتن ، وقت تلف کردن ، مهلت جستن ، کاری را به تعویق انداختن .

ایله‌و بیله : ترکی، به معنی چنین وچنان .

ای والله : عربی به معنی « آری بخدا» درمقام تصدیق و اعتراف به برتری کسی گفته می‌شود .

ای والله گفتن [آوردن] **:** اقرار در اعتراف به فضیلت کسی بر خود در کاری معین .

ایی : رک : ای .

ایی کردن : رک : ای کردن .



ب

باب : مرسوم ومعمول .

بابا : پدر. شخص ثالث. گویند: آن بابا روحش از ین کار ها اطلاع نداشت .

باباشمل : آدم مشتی وحق وحساب دان .

باباقوری : چشمی را گویند که از حدقه درآمده باشد .

باباماما : رئیس وریش سفید محله که حرفش در رو داشته باشد .

باب دندان : چیزی را گویند که مناسب حال و باب طبع باشد .

باب شدن و کردن : مرسوم و معمول ساختن .

باب طبع : موافق میل .

باب کیف : مطابق میل .

باج سبیل : چیزی است که بدون حق وجهت باشخاص قلدر ومقتدر باید داد .

باج شغال: چیزی است که به اجبار به بستگان اشخاص قلدر ومقتدر باید داد .

باجناق : شوهر خواهر زن که اورا همریش هم گویند .

باداباد : اصطلاحی است به معنی عدم اهمیت، و بی اعتنایی و توکل و تسلیم را می رساند .

بادبادك : اسباب بازی کودکان که با کاغذ می سازند و باریسمان به هوا می کنند واصفهانیها آنرا ملا کاغذی می گویند . (مرغ کاغذی) .

باددادن : نفله کردن، تلف کردن، خرمن را درمعرض وزش باد قرار دادن، اثاثهٔ خانه مانند لحاف و تشك را درآفتاب انداختن.

بادست و پا : آدم زرنگ را گویند.

بادکنك : محفظهٔ نازك لاستیکی که آنرا باد کنند و برای بازی به اطفال دهند وانواع مختلف آن به شکل حیوانات و دیگر شکلها موجوداست . پیش ازین بادکنك به مثانهٔ گوسفند گفته می شد که پس از کشتن وی آنرا بیرون می آوردند وروی سنگ می مالیدند تا قابلیت ارتجاعش زیاد شود ، آنگاه آنرا باد می کردند .

بار آوردن : تربیت کردن و پرورش دادن و تولید نمودن چنانکه می گویند افتضاح بارآورد .

بارانداز : جایی که کاروانیان بار خودرا درآنجا پیاده می کنند.

بارانی : دوست صمیمی ومحبوب . اصطلاح دختران دانش آموز .

باردی : حرف و شوخی سرد و بیمزه .

بار کردن و بار گذاشتن: کماجدان را روی آتش اجاق گذاشتن.

بارو بندیل : اسباب و بساطی که اشخاص باخود می برند .

باریك شدن: دقت کردن ، دربحر چیزی رفتن .

باز و ولنگ : گل وگشاد و بی ترتیب .

بازیافتی : به‌دست آوردن چیزی که ازدست رفته .

بازی بازی : کم کم ویواش یواش بطور غیرمحسوس وشوخی.

بازیش را درآوردن : بوسیلهٔ لوس بازی و شوخی شانه از زیر باری خالی کردن واسباب اذیت فراهم ساختن .

بازیگوش : آدم و بچهٔ شیطان و حرف حسابی گوش نکن .

بازیگوشی : صفت و عمل آدم بازیگوش .

بازی کردن: (درفن مکانیك بمعنی جفت وجزم بودن است) .

باسمه‌ای : چاپی-قالبی - مصنوعی.

باش!: ملاحظه کن، ببین ! گویند : فلان چیز یافلان کس را باش !

باقرقره : اسم مرغی‌است وبه‌ترکی بمعنی سیاه گردن است .

باقلابچندمن : بازی کودکان‌است که بایدوزن باقلا راکه‌دیگران با هم قرار گذاشته اند کم کم پیدا کنند .

بال بودن یا نبودن : قبول بودن یا قبول نبودن چنانکه میگویند این دفعه بال نیست یعنی قبول نیست .

بالا آمدن کفر : مستأصل ومضطر شدن و از راه ناچاری حرفهای کفرآمیز زدن .

بالاآوردن : قی کردن .

بالا انداختن : نوشیدن‌مشروبات الکلی .

بالاچاقی : افاده فروختن بزرگ به کوچك .

بالا داری کردن : هواخواهی و هواداری .

بالا کشیدن : مال کسی را بناحق خوردن .

بالای کسی درآمدن: حمایت اورا کردن .

بالش : متکا .
بالشتك مار: نوعی سوسك درشت سیاهرنگ است .
بالاغیرةً : از راه جوانمردی و گذشت .
بامب : توسری زدن باکف دست.
بامبچه : توسری کوچك .
بامبول [یا بانبول] : حقه‌ونادرستی وتزویر .
بامبولباز : آدمی که‌بامبول می‌زند یا بامبول سوار می کند .
بامبول زدن یاسوارکردن : حقه زدن .
بام سست : آدم غیرمحکم وسست اخلاق .
بامبولی : بامبولباز .
باهم دررفتن : کنار آمدن - باهم ساختن .
باهم کنارآمدن : باهم دررفتن.
بباد دادن : رك : باد دادن .
ببروبدوز : کارهای‌مربوط بخیاطی وبکنایه آدم همه‌کاره‌رامی گویند، به‌معنی مصدری : انجام دادن و رتق وفتق کردن و سرو ته کاری را به هم‌آوردن .
ببع [ببعی] : در کلام کودکان‌بمعنی بره وگوسفند .
ببك [گویا ترکی است] : مردمك چشم .
ببین وبترك : کجی و شکم پاره و ... گربه که برای چشم زخم به کودکان و به‌حیوانات‌می‌بندند.
بپاشدن وبرپاشدن : تولیدشدن (می‌گویند مرافعه برپا شد) .
بپول نزدیك‌کردن : فروختن .
بتاخت : بسرعت ویا باتاختن اسب.
بتته پته‌افتادن : وضع حرف‌زدن اشخاصی است که از ترس یا از خجالت به‌لکنت‌سخن می‌رانند .
بتخمم [بتخمت] **:** یعنی هیچ اهمیت ندارد (و فقط از طرف مردان استعمال می‌شود) .
بتنگ آمدن : خسته شدن و ذله آمدن .
بتورخوردن : گیر آمدن و گیر افتادن .
بتورزدن : گیرانداختن .
بجهنم : بدرك (بفرانسه = tant pis!) .
بچاك زدن : فرار کردن - جیم شدن - خود را از مهلکه بیرون انداختن .
بچه باز : لاطی .
بچه‌بازی : لواط .
بچه ننه : بچهٔ لوس وننر وعزیز نازی که باندك چیزی بگریه می‌افتد .

بحر [می گویند توبحرچیزی رفتن]: سخت متوجه چیزی شدن .

بحریف بردن : اشاره است بعمل زشت جاکشان .

بخاك سياه نشستن : بدبخت و بیچاره شدن .

بخت : شوهر .

بختك : اشکال و هیاکل سنگین خیالی که در وقت خواب بروی آدم می‌افتد و بفرانسه آنرا cauchemar می گویند .

بخچه [بقچه] : پارچه‌ایست چهار گوش که اسباب درآن‌می بندند.

بخرج دادن : نشان دادن بقصد خودنمایی .

بخرجش نرفتن : بی‌تأثیرماندن. می گویندحرف حسابی بخرجش نمی‌رود .

بخو : آلتی‌است که بپای‌چهارپایان می نهند که نتوانند زیاد دور بشوند .

بخو 'بر : آدم‌حقه‌باز وپاردم ساییده را گویند .

بخوبریده : رك : بخوبر .

بکسی رفتن : شبیه بودن .

بخیه به‌آبدوغ‌زدن : کار بیهوده کردن .

بخودگرفتن : بی‌جهت تعارف و ریشخند یا تبریکی را منسوب بخود پنداشتن و بمعنی بی علت افاده کردن نیز می‌باشد .

بخور : لاس .

بخور دادن : لاس‌زدن .

بخور و نمیر : کمترین چیزی که نمی‌گذارد انسان از گرسنگی تلف شود .

بداگین : بدعنق و بدشکل‌وزشت.

بدآوردن : دچار مانع شدن ، شکست‌خوردن، بدشانسی‌آوردن.

بد ادا : بد اخلاق و بد اطوار .

بدبده : کرك ، مرغی که صدایش شبیه است به‌کلمات «بدبده» .

بدبده [به‌کسرسوم] : بد حساب ومال مردم‌خور .

بدحرف : آدم هرزه که همواره حرفهای زشت می‌زند .

بدحرفی کردن: عمل آدم بدحرف.

بد'خلق: کسی که‌همواره عصبانی وغضبناك است ولندلندمی کند.

بدخلقی : صفت آدم بدخلق .

بدك وپوز : آدم بدصورت .

بدماغ : متکبر وپرافاده .

بدهن : آدم بدحرف و بدخلق.

بدرك : بجهنم .

بدرگ : آدم بدخلق که صفات مذمومهٔ مخصوصی داشته باشد .

بدریخت : آدم بدهیکل و بدقامت و بدشکل .

بد زبان : رك : بددهن .

بد زبانی کردن : بدگفتن ،مردم را بادشنام وزخم‌زبان رنجانیدن.

بدست و پا افتادن : تلاش کردن .

بدش آمدن : به‌کسی برخوردن.

بدعنق : بد سلوك وبداخلاق .

بد غلق : بهانه‌گیر وبدسلوك .

بدغلقی : بهانه‌گیری وبدسلوکی

بدکاره : به زنان ولگرد وعصمت فروش گویند .

بدگل : زشت وبدترکیب .

بدگوشت : آدم نچسب وبدسلوك.

بدگوشتی کردن : بد سلوکی ونچسبی نشان دادن .

بدلچسب : مطبوع و خوش‌آیند .

بدلچسبیدن : مطبوع بودن ، گوارا شدن .

بدلعاب: بدسلوك وبدادا وبدخلق.

بدلعابی کردن : بد سلوکی و بدخلقی .

بدلی : چیزی که‌جنسش بدباشد. خوش ظاهر و بد باطن (بسکه اجناس گران گشته تمامش بدلی است) .

بدنقش : بدبخت وبدبیار .

بدنقشی : بدبختی وبدبیاری .

بدن‌نما نشستن : در مورد زنان هنگامی که به وضعی نامناسب بنشینند استعمال می‌شود .

بد و بیراه بکسی گفتن : فحش دادن ومتلك گفتن .

بد و رد گفتن : رك : بد وبیراه گفتن .

بدهکار : مقروض (اعم از مادی واخلاقی) ، وامدار .

بدهکاری : قرض داشتن .

بده‌کردن : کسی را کنفت کردن و اورا بد وانمود کردن .

بدید وندید : پست و دون‌همت و کوتاه‌نظر .

بر : به ضم اول : گروه ودسته ، به کسر اول و تشدید دوم معمولا باهر استعمال می‌شود. گویند هر را از بر نمی‌داند ، یعنی بسیار بی‌سواد وبی‌شعور و عامی‌است .

برات شدن [به دل کسی ...] **:** گواهی دادن دل ، خطور کردن به خاطر .

براق : خشمگین وعصبانی .

براق شدن : خشمگین شدن و به‌کسی حمله بردن .

برانی: بی‌سواد وبی‌اطلاع ولایشعر.

بربر نگاه‌کردن : خیره‌نگریستن.

برج [خرج و...] **:** خرجهای خارج

از منزل ، پول تفریح و پز و سر ولباس وجز آن .

برخ کشیدن : چیزی را به‌منظور تحقیر یا تنبیه کسی در برابر او نمایش دادن .

برخوردن [به کسی...] **:** ناپسند بنظر کسی آمدن،متأثر و ناراحت شدن (به‌فتح اول) .

برخوردن [به ضم اول] **:** بدون تناسب واستحقاق درمیان جمعی درآمدن .

بردار وورمال: آدم پاچه‌ورمالیده و ناقلا ومال مردم‌خور .

برداشت : پول یا جنسی را از فروش یاسرمایهٔ دکان یا صندوق شرکت یا بنگاهی بردن (با اطلاع قبلی) ، محصول.

برداشت [... سخن] **:** طرزتنظیم فکر وترکیب کلام .

برداشتن : قبول کردن،می گویند: این‌جنس‌را تو نمی‌خواهی خودم برمی‌دارم .

برداشتن : استعمال شیاف و مانند آن .

برده خورده : ملاحظه و پروا - معمولا بافعل‌داشتن‌استعمال‌می‌شود.

برزخ شدن : ناراحت شدن، تنگ شدن خلق .

برزدن : به‌ضم اول مخلوط کردن ورقهای بازی .

برق زدن : درخشیدن ، به چشم خوردن برق آسمان .

برق و بورق : زرق وبرق ظاهری و بی‌اصل .

برقی : فوری .

بر کردن [ازبر کردن] **:** ازحفظ کردن . به ضم اول : مقاومت وایستادگی کردن .

برگرداندن : قی کردن، بالاآوردن

برگ زدن : حقه زدن ، سر کسی را کلاه گذاشتن .

برم : به‌فتح اول : سرچشمهٔ مانند استخر .

بروآوردن : کار پنهانی کسی را براو آشکار کردن .

بروز سگ افتادن : بدبخت و بیچاره شدن ، گرفتاری .

بروز کسی افتادن : معمولا در مقام مقایسهٔ زندگی بازندگانی آدم بدبخت‌تر استعمال می‌شود.

بروبرگرد : چون وچرا .

برو وبرگرد نداشتن : محقق و مسلم‌وقطعی و بی‌چون‌چرا بودن .

بروبچه : عائله و زن و بچه .

بر وبچه‌ها : عائله وزن وبچه ، جماعت دوستانی که با یکدیگر

همسنگ وهمرتبه ودمخورند .

بروبساط : زندگی ولوازم آن ، مقدماتی که برای انجام دادن کاری فراهم شده است .

برو و بیا : رفت و آمد ، دم و دستگاه ، تجمل وتعین .

برو برو : رواج کار ورونق بازار، مورد توجه بودن .

بره بره [بهضم باء و تشدید راء] **:** دارای شیارهای موازی ، ناصاف وناهموار ، شکافدار .

برهنه خوشحال : آدم بیدرد و بیغم، کسی که دربرابر دشواریهای زندگی نشاط خود را از دست نمیدهد .

برهوت [بیابان...] **:** بیابان قفر وبیآب وعلف وغیرمسکون .

بریز: متصل ، پشت سرهم، متوالیاً.

بریز وبپاش : خرج زیاد ، دم و دستگاه .

بریق افتادن : اسهال گرفتن .

بزباش [ترکی] **:** نوعی آبگوشت است که سبزیقرمه ولیموعمانی یاچاشنیدیگری پای آنمیریزند.

بزبگیر : آدمی که دنبال جنس ارزان و معامله های مناسب و پرسود می گردد .

بزبیاری : بدشانسی، موفقنشدن ، گرفتاری پیدا کردن . ظاهراً دراصل اصطلاح قماراست .

بزخو کردن : مترصد و منتظر فرصت بودن ، کمین کردن .

بزدل : ترسو ، جبان ، ممکناست تحریف شدهٔ کلمهٔ «بددل» باشد که در ادبیات فارسی به همین معنی بسیار استعمال شده است.

بزدلی : جبن وترس .

بزك : آرایش زنان .

بزك دوزك : آرایش ، توالت (بالحن شوخی وتحقیر) .

بزگرفتن : کسی را در معامله مغبون کردن ، کالای ارزان و پرمنفعتبهچنگآوردنوخریدن.

بزگیرکردن : رك ، بزگرفتن .

بزن : آدم دعوایی واهل نزاع .

بزنبزن : دعوا ومرافعه ونزاع .

بزن بهادر : اهل دعوا ومرافعه و نزاع .

بزنگاه : موقع باریك وحساس . جاییکهمیتوانچیزی رابهکسی که منکرآنست ثابت کردیاپرده ازروی کار اوبرداشت .

بزنوببر : رك : ببر وبدوز .

بزنوبرو : کسی کهدرکارخویش دقتودلسوزیلازمبهخرجنمیدهد

بزنوبکوب : سازوآواز ، مجلس عیش و سرور .

بساط : جاییکه در کنار خیابانها دستفروشان و خرده فروشان کالای خود را عرضه می‌کنند .

بساط کردن : گستردن بساط خرده فروشی ودستفروشی .

بساط درآوردن : الم شنگه راه انداختن ، رسوایی و مرافعه به بار آوردن .

بسانکار [بستانکار] : طلبکار ، داین (گویند : بدهکار را که رو بدهی بستانکار می‌شود) .

بسانکاری : طلب داشتن از کسی .

بست : محلی در اماکن متبرکه و خانهٔ اعیان ورجال ومؤسسات ملی که هر کس بدانجا پناه می‌برد از تعرض ایمن بود . قطعه یی از تریاك که یکبار روی حقه می - چسبانند ومی کشند .

بست نشستن : پناه بردن به بست.

بستنی : اصطلاحی است در قمار .

بسه[بسیر] : نگاه کن (بالحن تحقیر یاتعجب) .

بسیم آخرزدن : اقدامی که ازروی جسارت ناشی ازمنتهای نومیدی صورت گیرد .

بش[خوش و...] : تعارف واحوال- پرسی .

بش انداختن : رك ، پشك .

بش برخوردن : ملول و متغیر و ناراحت شدن کسی از حرفی یا عملی .

بشك انداختن [پشك انداختن] : رك ، پشك .

بشکه : ظرفی است چوبی ، به شکل استوانه‌یی که وسط آن بر- آمده تر از دوقاعده‌اش باشد .

بشگن : بهم سودن انگشتان دو (یایك دست) به نحوی خاص که صدایی شدید ازآن برآید .

بشگن زدن : رك ، بشگن .

بطاقی :

بطر آوردن : اصطلاحی است در قمار بمعنی بدنقشی و خرابی .

روحانی گفته:

ناگه‌زخواب‌جست‌جوان‌وبگفت‌زود
برگشت‌نقش‌وهرچه ببستیم بطربود

بطون : ضمیر ، اندرون ، باطن هرچیز ، سرشت ، طینت .

بع بع : صدای گوسفند .

بعبعی : گوسفند .

بعدازنودوبوقی : بعد از مدتی مدید .

بعض [به از] : بهتر از ، گویند حسن بعض حسین است .

بغ کردن : اخم کردن و ترشرو نشستن .

بغل خواب : زنی که بمنظور نزدیکی به بستروی روند .

بغل خوابی کردن : نزدیکی ، مباشرت .

بغل‌زدن : زیر بازو گرفتن‌چیزی یا کسی .

بغل گرفتن [...کردن] : کسی را در آغوش گرفتن .

بغلمه : رك ، بقلمه .

بغور[جغورو ...] : خوراکی‌است مرکب از جگر سیاه و سفید گوسفند و پیاز و زرد چوبه و چاشنی که معمولا چربی آن از پیه های حیوانی تأمین می‌شود وآنراحسرت‌الملوك نیز گویند.

بق : رك ، بغ کردن .

بق کردن : رك : بغ کردن .

بقبقو : صدای کبوتر .

بقچه : مقداری پارچه و لباس یا چیزهای دیگر که در رو پوشی مربع و پارچه‌یی پیچند ، خود روپوش را نیز گویند .

بقچه‌بندی : سرین و کفل ، معمولا در مواقعی که بزرگ و فربه باشد بدان اطلاق می‌شود .

بقلمه : به ضم اول وسکون دوم و فتح سوم ، گوسفندیرا که درون شکمش راپر کرده بریانش کنند

بك [جیك...] : دو روی بزرگتر استخوان کعب (قاب) گوسفند است که روی محدب آن را بك (به ضم اول= بوك) وروی مقعر راجیك گویند و هرگاه جیك و بك با هم استعمال شود کنایه از توافق و همفکری است چنانکه گویند فلانکس‌وفلانکس جیك و بکشان یکی است .

بکار خور : جیزی یا کسی که مرادی از او برآید وکار ارباب حاجت را انجام دهد .

بکارخوردن : کارآمد بودن ، کار مردم را انجام دادن .

بکسی‌رفتن : شباهتداشتن‌بکسی.

بکش : قواد ، جاکش ، دلال محبت .

بگذارو بردار : مواظبت ومراقبت، اداره کردن‌امورخانه‌ومانندآن.

بگذارو ورمال : آدم بخوبرومال مردم خور وقالتاق .

بگو بخند : بذله گوی و ظریف و خوش مشرب .

بگومگو : جر وبحث ، مشاجره ومکابره .

بگیر و ببند : سختگیری حکومت

درحفظ نظم ، قدغن کردن عبور و مرور درساعات معین (معمولا درشب) .

بگیر بگیر : توقیفهای متعدد و متوالی که بر اثر روی دادن حادثه یی خارق العاده صورت می گیرد .

بل : (بهضم اول) الك یاتوپ بازی چلتوپرا ازهوا گرفتن. چیزمفت بهچنگ‌آوردن . ازموقع مناسب استفاده کردن .

بل [تل و...] : (به فتح اول) بالا وپایین وجابجا کردن : «وزارت کشاورزی ازبودجهٔ خود تل و بل کرد و مقداری پیش قسط به زارعین داد .» (ازنطق مهندس فریور در جلسهٔ ۲۶ فروردین ۱۳۲۳ مجلس شورای ملی دورهٔ ۱٤ قانونگذاری) .

بلا : آدم زبر وزرنگ و ناقلا و کاربر. ندرةً بهمعنی بدجنس‌نیز بکارمی‌رود . این کلمه‌را بیشتر زنان استعمال می کنند .

بلاگردان : چیزی یا کسی که ضرروزیان ناشی از حادثه‌یی را بهخود می گیرد واز سرایت آن به دیگری جلوگیری می کند .

بلال : ذرتی که روی آتش آنرا برشته می کنند وپس‌از انداختن درآب نمك می‌خورند .

بلبشو : در اصل بهل و بشو یعنی بگذارو بروبوده است. شلوغی، بی‌نظمی .

بلبل‌شاه‌طهماسب : آدم پرحرف و روده دراز که در غیر موقع مناسب پرحرفی می کند .

بلبلی کردن : پر حرفی کردن و حرفهای بیهوده و نامناسب زدن

بلبلی[گوش ..] : بهفتح اول وسوم گوشهای پهن‌وبزرگ ودور ازسر.

بلد بودن : کاری را دانستن ،راه بهجایی بردن .

بلعت‌کردن : صیغهٔ متکلم وحده فعل ماضی ازمصدر ثلاثی مزید باب تفعیل‌است‌بهمعنی: «بلعیدم من» و در مورد مال مردم‌خوردن وحق کسی‌را بالا کشیدن استعمال می‌شود .

بلغور کردن: حرف‌زدن بهزبانی که برای شنوندگان نامفهوم باشد و از آن سر درنیاورند.مانند : ترکی بلغور کردن .

بلغور کشیدن[...موش‌ازانبان کسی]: کنایه ازضعف جسمانی یامعنوی

و از کار افتادگی و بی مصرفی است .

بل گرفتن : رك ، بل (بهضم اول).

بل گیری : رك ، بل (بهضم اول).

بلند کردن : قرزدن ، کسی‌رابرای انجام عمل مباشرت نامشروع راضی کردن‌و باخودبردن، دزدی.

بلند و کوتاه کردن : مواظبت و مراقبت ، پرستاری ، دلسوزی .

بله [الهو ...] **:** لفظ ترکی است به معنی چنان .

بله بری : گفتگو برای تعیین شرایط عقد ومیزان حقوق زن و شوهر .

بله و باریك : به‌کسراول وکسر وتشدید دوم لاغراندام وضعیف. به کسی که براثر مرضی ضعیف شده است گویند : چرابله‌باریك شدی ؟

بلیت [بله و ...] **:**

بنا بودن : امری که مبتنی برقرار قبلی یاقاعده وروش‌خاصی‌است . معمولا درموردتخلف ازقرارقبلی استعمال می‌شود .

بنارا بچیزی گذاشتن : چیزی را مأخذ قراردادن .

بناف کسی بستن : کسی‌را مهمان کردن ، تعارف و خوشامدگویی کردن ، ستودن کسی با اوصافی که شایستهٔ‌آن نیست . به‌منظور حاصل شدن مراد و انجام یافتن کاری .

بناقویرك درآوردن :

بنجل : جنس بی مصرف و به درد نخور . به آدمهای بیکاره و بیمصرف و بدنیز اطلاق میشود .

بنجل آب کردن : مصرف کردن جنس‌بی مصرف و کم‌تقاضا،شوهر دادن دخترخانه‌مانده ونظیرآن.

بند : اگر بافعل «شدن» استعمال شود، به‌معنی طفیلی و کسی است که با سماجت واصرار خود را به کسی‌ببندد یاازاواستفاده کند.

بنداز : کنایه ازعمل‌مباشرت‌است.

بندآمدن : متوقف شدن جریان مایعات مانند بندآمدن خون ، بندآمدن‌آب وجزآن .ودرمورد حبس شدن نفس نیز استعمال می‌شود .

بندانداختن : برچیدن‌موی‌صورت بانوان به وسیلهٔ نخ تابیده و با طرزی خاص .

بند اندازان : مراسمی است که هنگام بند انداختن نو عروس برای نخستین بار ، بـرگـذار می‌شود .

بندآوردن : متوقف ساختن (آب ، خون ، نفس وغیره) .

بند بودن : معطل چیزی بودن ، راضی‌شدن به‌چیزی - معمولا در مورد چیزهای مختصر و حقیر استعمال می‌شود .

بند تنبانی : سست و رکیك و بی معنی و مفهوم (بیشتر در مورد شعر به‌کارمی‌برند) .

بند دل : می‌گویند : ازترس بند دلم‌پاره شد، یعنی‌سخت‌سراسیمه شدم .

بند زدن : (کلـوائی اصفهـانی کنکوئی شیرازی) متصل ساختن چینی و سفال و شیشه شکسته و مانندآن‌به وسیلهٔ‌بندهای‌مفتولی.

بند زن : کسی که کارش بند زدن است .

بندشدن : استقامت وتحمل کردن می‌گویند اینجا هوا بقدری گرم که نمی‌توان بند شد .

بندلی‌بك : ظاهراً مخفف « بند علی بیك» است ، یعنی کسی که از مردم اخاذی و به طفیل آنها زندگی می کند .

بندلی‌شدن : طفیلی‌شدن ، اخاذی کردن ، تیغ زدن .

بندوبار : حدود وقواعد و آداب زندگی ، قید های اجتماعی و مانندآن - و آدم بی بند و بار کسی را گویند که در زندگی حدود ورسومی را مراعات‌نکند وبه چیزی پابند نباشد .

بندوبلاشدن : چیزی را ازکسی (یاکسانی)باتدبیرهای‌گوناگون اخذکردن و به دست آوردن . تیغ زدن .

بندیل[بارو ... **] :** اثاث و بار دسته‌های مسافـر و پیشـه وران دستفروش وجزآن .

بنشن : حبوبات ، از قبیل لوبیا و نخود وعدس ومانندآن .

بنقد : فعلا .

بنه : اثاث ولوازم - معمولا با بار استعمال می‌شود.

بنه‌کن[.. سفرکردن**] :** قطع علاقه کردن،تمام لوازم واثاث‌زندگی رابرای‌همیشه‌ازجایی‌انتقال دادن.

بن‌یقون :

بوبردن : حدس زدن ، تخمین کردن ، از قرائن امری آنرا فهمیدن .

بوجارلنجان : آدم ابن الوقت و فاقد عقیدهٔ ثابت - چون گویند بوجارلنجان از هر طرف که باد بیاید ، دانه را باد می‌دهد .

بودادن : برشته کردن دانه های آجیل و حبوبات در برابر آتش مانند تخمه و گندم و شاهدانه بودادن . از گفتار کسی وقوع حادثه‌یی را حدس زدن چنانکه گوینداین‌حرف بوی‌خون‌می‌دهد یا : گفته هایش بوی موافقت می داد .

بودبودکردن : اصطلاحی‌است‌نظیر رک‌کردن ، به‌معنی‌طلب‌کردن ونزدیك شدن وخواهش چیزی‌را داشتن است . معمولا به زنان و پسرانی‌که ادا و اطوار و مردم آزاری را از حد می‌گذرانند گفته می شود .

بور : واژهٔ اصیل فارسی است به معنی سرخ وگویا کنایه از سرخ شدن درنتیجهٔ خجالت کشیدن و دروغ در آمدن حرف یا عقیده است .

بورشدن : خجالت‌کشیدن، دروغ درآمدن حرف ونظر کسی .

بوران [بادو...] : سرما وباد وبرف شدید .

بورانی : خوراکی است که‌معمولا ازاسفناج پخته وماست سازند و ظاهراًمنسوب به‌بوران‌بنت‌الحسن دختر حسن‌بن سهل وزن هارون-الرشید است که زنی شایسته و فهمیده و کدبانوبود .

بوری : اصطلاحی است که هنگام درست در نیامدن حرف کسی گفته می‌شود . بیشتر در زبان کودکان مورد استعمال دارد .

شهریار گوید :

بتازم گهی سخت و ناگاه سستی
چودزداز کمین‌سربرآرد که: بوری!

بوق‌سحر : نزدیك‌صبح، سحرگاهان، ظاهراً هر سحرگاه برای بیدار کردن مردم بوق می‌زده‌اند .

بوق‌سگ : بسیاردیروقت ،مخصوصاً درشب استعمال می‌شود .

بوق‌کردن :

بوق کسی یا چیزی رازدن : کنایه‌است‌ازانهدام وازبین‌رفتن یاشکست‌خوردن وازمقام افتادن کسی .

بوگندی : متعفن، آدم بد سر و وضع و کثیف .

بوم کردن : آهارزدن پردهٔنقاشی.

بوو برنگ : اثروجودی ،خاصیت، فعالیت ، به درد مردم خوردن ، کارآمد بودن .

بوی‌الرحمن : کنایه ازنزدیک‌به

کردن واورا درمیان جمعی‌خوار وخفیف کردن .

بهانهٔ کس‌ترکی : ایرادهای‌غیر معقول و بهانه‌های نیش غولی و بی معنی گرفتن .

بهمان : مترادف فلان است و بـا آن استعمال می‌شود .

توضیح

درشمارهٔ گذاری صفحات اشتباهاً بعد از صفحهٔ ۲٤ صفحه ۳۳ شماره گذاری شده است خوانندگان خود توجه میفرمایند که مطلب نقص ندارد .

آن پدید می‌آید .

به دل گرفتن : از چیزی متأثر شدن وآنرا درخاطرنگاه‌داشتن

به گه کشیدن : به کسی توهین

رسانیدن .

بهوای : به آرزوی ، به سودای ، به خاطر - مترادف ترکیب : بیوی در ادبیات فارسی چنانکه

بوجارلنجان : آدم ابن الوقت و فاقد عقیدهٔ ثابت - چون گویند بوجارلنجان از هر طرف که باد بیاید ، دانه را باد می‌دهد .

بودادن : برشته کردن دانه های آجیل و حبوبات در برابر آتش

بوران [بادو...] : سرما وباد وبرف شدید .

بورانی : خوراکی است که معمولا ازاسفناج پخته وماست سازند و ظاهراًمنسوب به بوران بنت الحسن دختر حسن بن سهل وزن هارون-

دروغ در آمدن حرف یا عقیده است .

بورشدن : خجالت کشیدن، دروغ درآمدن حرف ونظر کسی .

بوق کسی یا چیزی رازدن : کنایه‌است‌ازانهدام وازبین‌رفتن یاشکست خوردن وازمقام افتادن کسی .

بوگندی : متعفن، آدم بد سر و وضع و کثیف .

بوم کردن : آهارزدن پردهٔنقاشی.

بوو برنگ : اثروجودی ،خاصیت، فعالیت ، به درد مردم خوردن ، کارآمد بودن .

بوی‌الرحمن : کنایه ازنزدیك‌به مرگ شدن است و معمولا با «چانه»استعمال‌می‌شود .گویند: فلانــی چانه‌اش بــوی الرحمن گرفته است .

بوی حلوا : کنایه از مرگ و قریب‌الموت‌بودن است .گویند: بوی حلوای فلانکس بلند شده است .

بوی‌شیر : کنایه‌ازخامی‌وکودکی و نادانی و اندك سالی است . حافظ‌گوید :

بوی شیر ازلب همچون‌شکرش می‌آید
گرچه‌درعشوه گری‌هرمژه‌اش‌قتالی‌است

بوی نا : بوی خاصی که از بسیار ماندن بعضی مواد غذایی مانند آرد گندم وآرد برنج درانبار در آن پدید می‌آید .

به دل گرفتن : از چیزی متأثر شدن وآنرا درخاطرنگاه‌داشتن

به گه کشیدن : به کسی توهین کردن واورا درمیان جمعی‌خوار وخفیف کردن .

بهانهٔ‌کس‌ترکی : ایرادهای‌غیر معقول و بهانه‌های نیش غولی وبی معنی گرفتن .

بهمان : مترادف فلان است وبــا آن استعمال می‌شود .

بهم‌خوردن‌دل : حال‌تهوع‌وغثیان. کنایه ازبسیار بدآمدن ازچیزی نیزهست .

بهمدان : بهمان معنی فلان است سیداشرف‌الدین‌نسیم‌شمال گفته:

«پس‌دودندانت‌برون‌آرد بضرب‌کلبتین
چونکه‌میداندفلان‌و بهمدان‌را‌خورده‌ای»

بهم‌زدن : از انجام‌کاری‌جلوگیری کردن . میان دو نفر اختلاف افکندن . باکسی اختلاف پیدا کردن وبااو قطع رابطه کردن . گویند حسن با حسین‌بهم‌زدند . یعنی اختلاف پیدا کردند و روابطشان تیره شد .

بهن‌کشیدن : به بغل‌کشیدن و با زحمت و خستگی باری‌را بمنزل رسانیدن .

بهوای : به آرزوی ، به سودای ، به خاطر - مترادف ترکیب : بیوی در ادبیات فارسی چنانکه

سعدی گفته است :

بیوی آنکه شبی درحرم بر آسایند
هزاربادیه سهل‌است اگر بپیمایند

بهوس آمدن وافتادن : مایل به چیزی شدن، چیزی رابیادآوردن وطلب کردن .

بیات : مانده. درموردنان‌وگوشت وغذا بیشتراستعمال می شود .

بیادش آوردن : تذکار، یادآوری، چیزی را به خاطر کسی‌آوردن.

بیاوبرو : دم و دستگاه و تجمل و قدرت وحشمت .

بی‌برووبرگرد : بی‌چون‌وچرا ، به‌طور مطلق وقطعی ومنجز .

بی‌بندوبار : بی قید ، بی‌اعتنا به آداب ورسوم و قیود . کسی که حساب‌وکتابی درکارش‌نباشد .

بی‌بو وخاصیت : آدمی‌را گویند که ازوجودش نفع وضرری عاید کسی نشود .

بی پا : از تاب و توان افتاده ، فرسوده .

بی‌پرده : صریح ورك وراست .

بی‌پرس‌وواپرس : بی‌چون وچرا، بی‌برووبرگرد .

بی پروپا : رك : بی پا

بی پیر : صفتی است که در مورد آدمهای بدوتربیت نشده یاچیز-های سخت‌وکارها وراههای دشوار ومانندآن می‌آید .

بیجا : بی‌مورد ، نامتناسب .

بیج : حرام زاده .

بی چشم و رو : حق نا شناس ، ناسپاس .

بی‌چیز : فقیروتهیدست .

بی‌چیزی : فقر ونداری .

بیخ‌پیداکردن : (...کار) . دشوار شدن گره افتادن و به اشکال برخوردن آن .

بیخ‌خر : بیخ گلو

بیخود : آدم بی مصرف وکسیکه به دردکاری نخورد .

بی‌خون : آدم‌بی غیرت وبی‌رگ .

بی درد : آدم برهنه خوشحال و بی‌رگ .

بی‌دست‌وپا : بی‌عرضه وپخمه .

بی دماغ : اوقات تلخ ، کسیکه خلقش تنگ شده است . دمق و ملول وافسرده .

بیدماغی : ملالت و افسردگی .

بیراه[بدو...]**:** حرف زشت‌ورکیك، متلك ، فحش ومانندآن .

بیراهه : راه میان بر که معمولا نزدیکتر ولی دشوار تر و صعب العبورتراست .

بی‌رگ : بی‌درد، بی‌غیرت، بی‌حس

بی‌ریخت : زشت و بد ترکیب و پزوائی .

بی‌ریش : مخنث ، امردی که تن به‌کارزشت دهد .

بیسار [فلان و...] **:** مترادف فلان است .

بی‌سروته : حرف مفت و بی معنی و پراکنده .

بیشترینه : قسمت‌اعظم، سهم‌بیشتر.

بی‌عرضه : آدم ناقابل و بی‌مصرف. کسی که کارها را با بی لیاقتی انجام دهد .

بی‌غم : بی درد ، بی رگ .

بیغوری : بیکاری و بیماری .

روحانی گفته :

رفت‌آن دورهٔ منحوسه که‌کار من وتو
لشی و تنبلی و لاتی و بیغوری بود

بیك : بك ، روی خاصی ازاستخوان کعب گوسفند .

بی‌کتاب : مترادف بی‌پیر ، به کار دشوار وآدم نرو وعاری ازحق‌و حساب گفته می‌شود .

بی‌کردار : بدکردار، نادرست ، غیرقابل اعتماد .

بی گدار به آب زدن : احتیاط نکردن ، بی‌پروا در کاری اقدام کردن .

بی نماز شدن : گرفتار عادت ماهانه‌شدن (درموردزنان‌استعمال می‌شودو گاه برای‌تحقیریامسخره کردن مردان به آنان نیزگفته شود) .

بی‌نمازی : عادت ماهانهٔ زنان .

بی‌نمك : لوس ونثر و نچسب .

بی‌نور : بی‌بته‌و بی‌مصرف‌و بی‌عرضه.

بینی : دماغ ـ گاهی‌آب بینی را نیزگویند .

بی وقتی شدن : گرفتار جن زدگی شدن ، تصرف موجودات غیرطبیعی وازمابهتران درانسان .

بی‌همه چیز : آدم بد جنس و نا درست و بی‌حق‌وحساب وهرهری.

پ

پا : حریف (درقمارو کارهای دیگر)، عهده وذمه ، حساب و کتاب .

پا افتادن : آمـاده شدن ، اتفاق افتادن .

پا انداختن : قوادی ،دلالی محبت، جا کشی .

پا انداز : قـواد ، دلال ، محبت ، جا کش .

پائیدن : مراقبت ، مواظبت ،زیر نظر گرفتن .

پائین‌تنه : کنایه از آلت تناسلی زن ومرد .

پا بپا کردن : تردید کردن ،طفره رفتن، کاری را به‌عقب انداختن.

پا براه [سر براه و...]**:** آدم اهل و منظم ودرست وحسابی .

پا برجا: مستقر،مستحکم،ثابت‌قدم.

پا بماه : زنی که آخرین ماه حمل خودرا می گذراند .

پا بهوا [پا درهوا]**:** امریا کسی که تکلیف قطعی آن معین نشده باشد، معلق .

پا پا کردن : رك : پا بپا کردن .

پا پاسی : پول بسیارجزئی وناچیز نظیرغاز ودینار ومانند آن .

پا پتی: پابرهنه ، کنایه ازآدم فقیر ولات وآسمان جل .

پا پیچ : پاپوش‌دوزی ، نمامی، سخن چینی، شکایت ، مـایه گرفتن ، مزاحم، کسی که دست‌از سرآدم برندارد .

پا پی‌شدن : تعقیب کردن ،درصدد تحقیق بر آمدن بااصرارو پافشاری

پات [لات و...] **:** بی چیز و تهی دست، بی‌آبرو، بی‌تربیت .

پاتال[پیرو...] **:** سالخورده، کهنسال وازکار افتاده .

پاتختی : روزی که ازپی‌شب زفاف می‌آید (درمورد عروس استعمال می‌شود) .

پاترسونك :

پاتوق : محـل تجمع و دیـدار و مصاحبت دوستان .

پاتی [قاتی و...] : آمیخته، درهم و برهم ، بی‌نظم وپراکنده .

پاتیل : حالت مستی که اراده و اعتدال‌خودرا ازدست‌داده باشد. نوعی دیگ که بشکل‌بادیه‌ساخته می‌شود و دهانهٔ آن از قعرش وسیعتراست .

پاچه لیزشدن : به ستوه آمدن و عاجزشدن از راه پیمایی .

پاچه‌ورمالیده : آدم حرافوناقلا ووقیح، کسی که بااو نتوان‌بآسانی کنار آمد .

پاخان [چاخان و...] : پشت‌هم اندازی وشارلاتانی‌وسفسطه کردن.

پاخپاخ[پاپاخ] : نوعی کلاه‌پوستی

پاخپاخی [پاپاخی ،کلاه ...] : نوعی کلاه پوست .

پاخت [ساخت و ...] : بندوبست وتبانی کردن.

پادادن : اتفاق افتادن ، فراهم آمدن، آماده شدن وسایل .

پادررکاب : حاضروآماده .

پادرمیانی کردن : میانجیگری‌و وساطت‌کردن .

پادرهوا : رك : پابهوا .

پادشاه وزوزك[عهد...] : دوران بسیار قدیم .

پادشاه ووزیری : نوعی بازیست که در ماه مبارك رمضان برای سرگرمی درقهوه‌خانه ها ترتیب داده می شود .

پادو : شاگرد مبتدی و تازه کار دکان ، کسی که کارهای سرپایی راانجام‌می‌دهدوفرمان کارگران را اجرا می‌کند .

پادوی کردن : فراهم آوردن مقدمات.فرمانبرداری ازاستادان و بزرگتران در مورد کارهای جزئی وسرپایی .

پار [لت و ...] : فرسوده و قطعه قطعه و مجروح شده . پراکنده ودرهم‌برهم واوراق .

پاردم سائیده : آدم پر تجربه و حراف وناقلا .

پارس‌کردن : صداکردن سگ .

پاره شدن چرت : جا خوردن ، به‌خودآمدن،ازخواب‌غفلت‌بیدار شدن . با امری نا منتظر روبرو شدن .

پاری : ظاهراً مخفف « پاره‌ای » به معنی‌جمعی، گروهی ، بعضی.

پاریها : بعضیها، دسته‌یی ازمردم.

پازدن : حق را پایمال کردن ، خیانت‌کردن ، زیان رسانیدن .

پاسور : نوعی بازی باورق .

پاسوز : عاشق، خاطرخواه .

پاسوز کسی شدن : عاشق کسی بودن .

پاشدن : از جا بر خاستن ، نعوظ (در صوتیکه با نام آلت تناسلی مرد بکار رود) .

پاشنه‌سائیده : رك : پاردم سائیده

پاك : بکلی، یکسره ، یکباره .

پاگذاشتن‌بدو : گریختن با عجله، شروع بفرار .

پاگشا : دعوت عروس و دامادتازه توسط خویشاوندانشان برای نخستین‌بار .

پالان آفتاب گذاشتن : معاف کردن، مرخص کردن ، به‌خدمت کسی‌خاتمه‌دادن (بالحن‌تحقیر).

پالان خردجال : کارتمام ناشدنی وپایان ناپذیر .

پالان سائیده : رك : پاشنه‌سائیده، پاردم سائیده .

پامال‌شدن‌وکردن : ازبین‌رفتن ، ازمیان بردن (به‌ناحق) .

پا منبری کردن : دنبال حرف کسی‌راگرفتن، میان سخن‌کسی دویدن ، توضیح دربارهٔ سخن کسی دادن .

پا و رچین پا و رچین : آرام و آهسته وبیصدا راه رفتن .

پایش افتادن : رك : پا دادن ، پا افتادن .

پپه : بی‌عرضه و خجالتی و ترسو.

پت‌پت : بالا و پایین رفتن شعلهٔ چراغ وفانوس‌براثر نرسیدن‌هوا یاعیبهای دیگر .

پت‌پتی [اتول] : موتورسیکلت .

پتل‌پرت : نقطهٔ بسیار دورو بعید.

پتله [پیرو ...] **:** رك : پیر وپاتال.

پت وپاره : ژنده ، پاره ،فرسوده.

پت‌وپهن : دارای پهنای‌بیش‌ازحد وخارج ازتناسب و بی‌قواره .

پته [...روی‌آب‌افتادن]: رسواشدن، برملاشدن‌رازی که‌درنهان‌داشتن آن کوشش می‌شده است .

پته : اصطلاحی است درآبیاری .

پته [ته ته و...] **:** لکنت ، گرفتن زبان ، عاجزماندن درجواب،ادا کردن‌جمله‌های نامربوط و بریده

پته پته : رك : تته پته .

پچ‌پچ کردن : نجوا کردن ، در گوشی حرف زدن .

پچ‌پچه: نجوا،سخن‌آهسته‌ودرگوشی.

پخ : به فتح اول گرفتن تیزی لب چوب یاآهنهای چهار گوش ، به ضم اول‌کلمهٔ ترکی به معنی‌برازو

مدفوع ، بکسر اول صدایی که برای ترسانیدن کسی ناگهانی در می‌آورند و دست خود را بسوی دل طرف می‌برند .

پخ‌پخ کردن : بریدن سر گوسفند ومرغ وامثال آن به‌زبان کودکان.

پخ کردن : گفتن کلمهٔ پخ و حمله بردن بطرف کسی برای ترساندن او .

پخ دار : به فتح اول ، چیزی که تیزی فصل مشترك آن گرفته شده باشد .

پخ کردن [پخ زدن] : به فتح اول گرفتن ،تیزی نبش چوب یا آهن یا مانندآنها .

پخت : عمل‌تهیه‌مواد غذائی‌پختنی مانند نان ودیگر غذاها در یك نوبت(مثلانانوائی سنگکی روزی سه‌بارپخت می کند).

پخت [رخت و...] : اثاث ولوازم اولیه و مورد نیاز همیشگی (مانند لوازمی که برای مسافرت برمی‌دارند).

پختدانی : ظاهراً بمعنی‌محل‌پخت است .

پخت‌وپز : وابستن ، تبانی کردن ترتیب انجام کاری را دادن .

پختی‌زن :

پخش [شدن ـ کردن] : پراکنده شدن ، کردن .

پخش‌وپلا : پراکنده .

پخمه : ترسو، بی‌عرضه،خجالتی.

پر : کسیکه دربازی پاسور زودتر به حد نصاب رسیده باشد گویند پر (به کسر اول) شد .

پرانیدن : حرفی‌را بی‌اراده وبدون ملاحظهٔ اطراف وجوانب برزبان آوردن .

پرپرزدن : اضطراب و نگرانی ، بی‌تابی ناشی از بیماری یا ترس وغیرآن .

پرپرکردن : به کسر اول، نزدیك شدن بلاوامثال آن(اجل‌دورسرش پرپرمی کرد) .

پرت : حرف بی‌معنی وبی‌موضوع.

پرت: [خرت و...] : اثاثهٔ خرده ریز خانه وجزآن .

پرت [می گویند چراازمرحله‌پرتی]:

پرت شدن: دورافتادن‌از مرحله و مطلب .

پرت‌کردن : غافل کردن،جلوگیری از آنکه کسی مطلبی رابه درستی دریابد .

پرت گفتن [در زمانیشان بسازد ترت‌ومرت‌ـ کس نیارد گفتنش از راه پرت]: حرف بی‌معنی وبی موضوع زدن .

پرت و پلا: حرفهای چرند و بی‌ربط

پرتی :

پرجبرئیل : کنایه از پول ، چیز کمیاب و نادر .

پرچانگی : پرحرفی و درازسخنی.

پرچ : پهن کردن انتهای میخ یا میله‌یی بطوریکه از سوراخ نتوان آنرا بیرون آورد .

پرچانه : آدم پرحرف .

پرچك : نوعی پنیر .

پرچین : نوعی دیوار بی‌استقامت و کوتاه که در روستاها از شاخهٔ درختان برای تعیین حدود باغها وزمینهای زراعتی سازند .

پردادن : دل و جرأت ومجـال و موقع بکسی دادن .

پررو : شوخ‌چشم ،بی‌حیا ، وقیح.

پرز : کرکهای ریز و کوتاه ودرهم پیچیده

پرزدادن [مرغ] **:** روی آتش گرفتن مرغ پرکنده، برای آنکه پرهای ریز آن بسوزد .

پرزدن [دل] : اشتیاق و تمـایل فراوان به چیزی یا کسی داشتن

پرسه‌زدن : ولگردی، تفرج و تفریح.

پرقیچی : پادو، کارگزار ،مأموریکه بی‌چون‌وچرا امررا اطاعت کند، طرفدار پروپا قرص .

پرقیچی کردن : کسی را به کارگزاری و طرفداری خویش درآوردن .

پرکار: فعال و باپشتکار .

پرگو : رك : پرچانه .

پرگوئی : پر حرفی ، بیهوده گوئی .

پرمغز : سخن‌نغز و مؤثر و پرمعنی.

پرند [چرند و...] **:** حرف بیهوده و لاطائل .

پرنفس : پرحرف ، پرگو .

پرنفسی کردن : پرحرفی کردن.

پروپا [دادن] : اتفاق مساعدی افتادن ، مهمانی و سور مجلس سروری پیش‌آمدن .

پروپاقرص : دارای اعتقادمحکم، متعصب .

پروپخش : پراکنده .

پروپیمان : پر ، مملو ، ممتلی .

پره زدن :

پری [حورو...] **:** زن ودختر بسیار زیبا .

پز : وضع و حال (اصلا از فرانسه گرفته شده است) .

پز [پخت و...] : بندوبست ، تهیهٔ مقدمات .

پزدادن : فخرفروختن وخودنمایی بیجا .

پزوا : دارای سرووضع نامتناسب وناجور ونکبت‌بار .

پزوایی : آدمی که دارای سر و وضع متناسبی‌نباشد .

پس‌آب : آبهای آخری که روی چای بسته می‌شود. آخرین آبهایی که از غوره وسرکه و مانندآن می‌گیرند .

پس‌افت : حقوقی که‌موعدپرداخت آن فرا رسیده و پرداخت نشده باشد .

پس‌افتادن : عقب‌افتادن پرداخت مال‌الاجاره ومانندآن، بیمارشدن مجدد کسی که بیماریش بهبود یافته و درحال نقاهت است . بهم خوردن حال کسی در نتیجهٔ ترس ودلهره و مانندآن .

پس‌انداختن : صرفه‌جویی کردن، جمع کردن پول .

پس‌انداز : صرفه جویی ، کنار گذاشتن پولی‌ازروی درآمد .

پس‌اندازی : رك : پس‌انداختن.

پس‌بودن : عقب‌افتادن ازدوستان و همسران و اگر با « هوا » استعمال شود به‌معنی خرابی و نامناسب‌بودن وضع ومحیط است برای انجام‌دادن کاری .

پس پس رفتن : از عقب سرگام برداشتن .

پس پسکی : حالت کسی که از پشت سرگام برمی‌دارد .

پس پسکی‌رفتن : رك : پس پس رفتن .

پستو : صندوقخانه و فضای کوچك عقب‌اطاق، چه درساختمان وجود داشته باشد و چه آنرا بوسیلهٔ آویختن پرده وچیدن قفسه وغیر آن بوجودآورند .

پس‌دادن: اداکردن، بازگردانیدن، پخش کردن‌وانتشاردادن(رنگ)، تراویدن (آب‌پس‌دادن زخمها یا ساقهٔ گیاهان ومیوه‌هاومانندآن).

پس دادن درس : جواب دادن سؤال مربوط به درسهای گذشته.

پسغام : پیغام - و بعد ازین کلمه استعمال می‌شود .

پس‌کسی‌برآمدن : حریف‌بودن، از عهدهٔ کسی بیرون‌آمدن .

پس‌گذاشتن : ازکسی‌جلو افتادن.

پس‌گردنی : قفا ، ضربه‌یی که برای تنبیه یامزاح به‌پشت‌گردن نوازند .

پسله : نهانی ، یواشکی .

پس‌مانده : باقی ماندهٔ غذای دیگری، به‌زن‌مطلقه‌یامشوقهٔ‌ترك

گفته‌وماننده آن نیز اطلاق می‌شود.

پس‌وا زنك : جوشها ودانه هایی که پس از گذشتن دورهٔ بحرانی بیماری بیرون می‌آید (در آبله ومخملك وسرخك و مانند آنها استعمال می‌شود) .

پی‌دل‌واکردن [پیه دل واکردن] : جرأت پیدا کردن .

پشت : نسل، فرزندان ، برادر یا خواهری که درمرتبهٔبعدی برادر یا خواهر بزرگترخود متولد شده باشد .

پشت پا : نوعی فن که در کشتی و نزاع برای زمین زدن حریف‌بکار می‌رود . بدین ترتیب که پا را پشت‌پای حریف می‌گذارند واو را بسمت عقب می‌رانند تابزمین افتد - آش‌پشت‌پا: آش‌رشته‌یی که سه‌روزبعدازعزیمت‌مسافرمی‌پزند

پشت سرهم : متوالی ، پی‌درپی .

پشتك : نوعی شیرینکاری است که درزورخانه وچاله حوض یااستخر می‌کنند. بازیکرمی‌ایستدوبایك حرکت ناگهانی شدید روبجلو خودرا خم می‌کند ،دومچ‌پارا با دست می‌گیردوباپابزمین می‌آید. عکس‌این‌حرکترا وارو گویند .

پشتك زدن : انجام دادن حرکت پشتك . بمعنی‌رنگ عوض کردن و تغییر عقیده دادن وحیله گری وچارداندیشی‌نیزاستعمال‌می‌شود.

پشت‌گوش‌انداختن : مسامحه وسهل‌انکاری وتعلل .

پشت‌گوش انداز : سهل‌انکار و مسامحه‌کار .

پشت گوش فراخ : اهل تعلل و مسامحه .

پشت هم انداز : شالارتان و حقه باز ، دروغگو وفریبکار.

پشته‌کردن : توده کردن‌وبه‌صورت پشته درآوردن .

پشتی : حمایت و جانبداری و هواخواهی .

پشتی‌کردن : ر ك : پشتی.

پشك : نوعی حساب است برای تعیین نوبت تقدم وتأخردربازی. چنانکه جماعتی گردآیند ویکی ازآنان گوید:«سرازمن‌آخرازتو پشك !» آنگاه هریك‌تعدادی از انگشتان دست خود را که مایل است پیش آورد . استاد بازی مجموع تعداد انگشتان را جمع کرده به ترتیب از آنکه سر از اوست شماره می‌کند و آخرین شماره به‌هرکس‌افتاد نوبت تقدم

(یا تأخر - برحسب قرار داد)
ازآن اوست .

پشم : کنایه از توانایی و اقتدار وفعالیت وعرضه و مانند آنست (معمولا با فعل ریختن استعمال می‌شودواز آن ارادهٔ ضعف، وازمیان رفتن قدرت وتوانایی می کنند).

پشم‌وپیله : رك : پشم .

پشنگ : ذرات ریز آب که برای نمناك شدن با انگشتان دست‌بر چیزی پاشند .

پغله [جغله‌پغله] : ریزومریز، ظریف وکوچك (معمولا زبر و زرنگ وناقلا) .

پف : فوت کردن ، دمیدن ، تورم و آماس ، کف کردن و بالاآمدن.

پفالو : پف دار .

پفتال : سالخورده وفرتوت .

پفك : نوعی‌شیرینی‌است که‌ظاهر درشت و بزرگ نماید اما چون در دهان گذارند آب شده چیز قابلی ازآن باقی‌نماند.

پف کردن : دمیدن ، فوت کردن، باد آوردن در نتیجهٔ بیماریهای گوناگون ، باد کردن و متورم شدن چیزی بر اثر حرارت و تخمیر وفساد وغیرآن.

پفکی : پیزری‌و کم مقاومت(معمولا در مورد کسان یا چیزهایی به‌کار می‌رود که‌ظاهری ستبروقابل‌توجه دارند ، امادرباطن‌ضعیف‌هستند).

پف‌نم[پف + نم] : آبی که در دهان کنند و باتنگ کردن فاصله دولب و بیرون آوردن نفس به شدت آنرا بصورت‌ذرات‌ریز بیرون دهند.

پفیوز : بی‌غیرت، بی‌حال ، بی‌کاره. کسی که ازوجود او کاری ساخته نشود .

پکر بودن‌وشدن‌وکردن : رك‌پکر. کسل و ملول ، کسی که از حرفی یا حملهٔ مرضی ملول‌شود .

پك زدن : به ضم اول ، کشیدن سیگار وچپق ومانندآن. به کسر اول عمل ناگهانی (معمولافقط با خندیدن و گریستن استعمـال می‌شود) .

پك‌وپوز [دك‌وپوز] : سر ووضع ، هیأت ، قیافه .

پك و پهلو [دك و دنده] : جنب ، آبگاه ، ناحیه‌یی‌که اززیر بغل آغاز شده تا نزدیك استخوان لگن امتداد می‌یابد .

پکی‌زدن [زیر] : ناگهانی‌خندیدن یا گریستن برحسب آنکه با

« گریه » یا « خنده » به‌کار رود (به کسر اول) .

پلا [پخش‌و...پرت‌و...] : پراکنده، سرگشته(برحسب آنکه باپخش یاپرت استعمال شود .)

پلاس [جل‌و...] : اثاثهٔ منزل (در صورتیکه بخواهند آنرا محقرو مختصر جلوه دهند) .

پلاس‌شدن [درجای خاص] : جایی راپاتوق قراردادن ومدت‌متمادی درآنجا ماندن .

پلاسه :

پلاسیدن : ماندن میوه و سبزی و مانندآن‌درجایی وتبخیرشدن‌آب وازدست رفتن طراوت و شادابی آن - در موردآدمهای پژمرده و افسرده و قبل از موقع پیر شده نیز به ندرت به‌کاربرند .

پلاسیده : پژمرده ، افسرده ، سبزی یا میوه‌یی که طراوت خود را ازدست داده باشد .

پلسك :

پلشت : پلید وآلوده .

پلغ‌زده : (به دوضمه)ورقلمبیده، خارج ازحد معمول بیرون آمده وبرجسته.

پلغیدن : بیرون آمدن ، برجسته شدن(بیشتر بطورناگهانی‌وبراثر حادثه) .

پلكیدن : راه رفتن‌آرام و باتأنی وآهسته به‌منظورسرگرمی،مجازاً به‌معنی‌داشتن سرگرمیهاوکارهای جزئی وکوچك استعمال می‌شود

پلنج [خلنج‌و ...] :

پلوغ [شلوغ‌و...] : ازدحام، بی‌نظمی وبی‌حسابی .

پله [پول و...] : سرمایه ، دارایی ، موجودی پولی‌که درجیب انسان حاضروموجوداست .

پمه : بفتح اول و تشدید دوم ، ظاهراً تلفظی دیگر از « پنبه » است مانند« شنبه» و« شمه » و « دنبه» و«دمه» و جز آن

هرکه عروس عمه شد
سرخ وسفید وپمه‌شد

پنتی : ضد لوطی ، نا جوانمرد ، کسی‌که حق‌حساب ولوطی‌گیری سرش نمی‌شود .

پنجول : پنجه‌وناخن(ظاهراًمصغر پنجه است).

پنجه : انگشتان‌پنجگانهٔ‌دست - و اگر با فعل (زدن) استعمال‌شود، اصطلاحی‌است درنانوایی‌سنگکی به معنی صاف کردن خمیر روی پارو .

پندر [شندرو...] : اثاث و لوازم فرسوده و ناچیز و کم‌بها .

پنزر[خنزر و . .] : خرده ریز ، لوازم کم مصرف وغیرلازم وارزان بها .

پوچ : بیهوده ، باطل، قرعه‌یی که به موجب آن امتیازی‌داده نشود .
عارفان‌درانجمن‌خلوت کنندازخلق‌وتو
خلوت حودرا زفکرپوچ محفل‌می کنی

پورت [هارت و ...] : سروصدا ، دادو فریاد بی بنیاد و بی اثر و دروغین .

پورمك :

پوره [پاره و...] : ژنده ،آشفته‌و ژولیده ، مجروح (اگر درمورد انسان استعمال شود) .

پوش : پراکنده و متفرق ، چیز کوچك و ناقابل مانند پر کاه ، پفکی‌ومتخلخل،ذرات ریزآب که براثر فشار به اطراف پراکنده شود .

پوشالی : پفکی وکم‌مقاومت وپر حجم وبی‌مصرف وخوش ظاهر و بد باطن .

پوش‌زدن : افشاندن ذرات آب ، پشسك زدن .

پوف [پوفه] : غذابه زبان کودکان

پوك : بی‌مغز .

پول‌پول‌شدن : شکستن وریزریز شدن .

پولك : فلس، زینت‌های دایره‌شکل و درخشانی که به‌منظورتزیین به جامه دوزند .

پولکی : رشوه گیر،مادی، اهل‌حق وحساب ، پول دوست .

پول‌وپله: رك ، پله .

په [له و...] : مرادف له به معنی کوبیده وفرسوده .

پهلوان پنبه : کسی که بدروغ ادعای‌زورآوری‌می کندودرهنگام آزمایش‌میدان‌راخالی‌می گذارد.

پی‌بردن : فهمیدن، دریافتن .

پیت : ظرف حلبی باآهن سیاه که معمولا برای حمل نفت و روغن استعمال می‌شودوبعد ظرف‌خالی آنرا درخانه‌ها به‌کارمی‌برند .

پیت [خیت‌و...] : رسوا ومفتضح‌و دمق وبی‌آبرو .

پیچاندن : کسی‌راگرفتار سؤالهای پیاپی ودردسر کردن .

پیچ‌پیچ کردن: درگوشی‌حرف‌زدن.

پیچ‌خوردن : درخلاف‌جهت‌حرکت کردن‌وپیچانده‌شدن‌استخوانهای مفصل دست وپا که دردی شدید ازآن حادث می‌شود .

پیچه : نقابی است مربع شکل که از موی دم اسب بافته می‌شده و زنان دردوران داشتن حجاب بر روی می‌آویخته‌اند .

پیچه [دل ..] **:** مالش‌رفتن‌وفشار آوردن‌ودرد گرفتن‌احشاء وروده‌ها

پیداش‌شدن : مرادف‌آفتابی‌شدن، برملاشدن وظاهر شدن کسی .

پیداش‌کردن : کسی‌رایافتن‌واو راگیر آوردن .

پیداکردن : در آوردن وعایدات داشتن ، می‌گویند : خیلی پول پیدا می‌کند .

پیرزا : کسی که ازپدر ومادر پیر به دنیا آمده باشد .

پیرکسی رادرآوردن : کسی‌را بسیارآزار دادن واذیت‌کردن .

پیروپاتال : فرسوده ، ازکار افتاده، سالخورده .

پیروپتله : رك : پیروپاتال .

پیروك : پوست بدن (پا و دست) که براثر بسیار ماندن در آب آماس‌کرده ورنگ‌آن به‌سفیدی متمایل شده باشد .

پیزر : پوشالهای نازکی‌بوده است که برای نشکستن ظرفهای شکستنی بین آنها می نهاده و چیزهایی‌مانندپشتی‌ومخده‌وپالان الاغ‌وامثال‌آنراباآن‌می‌انباشته‌اند واصطلاح پیزرلای پالان‌گذاشتن به‌معنی خوشامدگفتن به‌کسی‌از همین معنی‌گرفته شده است .

پیزری : پفکی ، پوشالی ، کم مقاومت وبی مصرف .

پیزی : مقعد، کنایه از قوهٔ‌مقاومت وپشت‌کار وفعالیت شخص است .

پیزی‌گشاد : تنبل و بیکاره ، بی مصرف .

پیس [لك و...] **:** مبتلا به مرض برص ، کسی که پوستش بر اثر لکه‌هایی دورنگ شده باشد .

پیسی سرکسی‌درآوردن : کسی را آزارکردن واو را در مضیقه گذاشتن ورسواکردن .

پیشاب : ادرار ، جیش .

پیش افتادن : جلو زدن ، سبقت گرفتن .

پیشانی : بخت واقبال و طالع .

پیش‌بر[کار ...] **:** فعال، شخصی‌که زودکاررا فیصله می‌دهد .

پیش‌بردن : کاری رابریدن وزود به انجام رسانیدن .

پیش بودن : از کسی یا کسانی جلوتر افتادن .

پیش‌پا : مقابل‌رو. چنانکه گویند: مگرپیش پایت‌رانمی‌بینی؟ـ کنایه

از فاصلهٔ زمانی کوتاه ، چنانکه گویند:فلانکس پیش پای شما از اینجا رفت .

پیش پا افتاده : مبتذل ، حقیر ، بی‌قدر و قیمت .

پیش پیش : به طور مساعده، پیش از وقوع حادثه یی در باب آن گفتگو کردن . نیز صدایی است که با آن گربه را نزد خود می‌خوانند .

پیش پیشکی : به طور مساعده . قبل از انجام کار یا وقوع عملی روی آن حساب کردن .

پیش پیشی : رك ، پیش‌پیشکی .

پیشتو : نام یکی از سلاحهای کمری کرم .

پیش‌دستی کردن : سبقت گرفتن از دیگری در انجام کار یا ربودن امتیازی .

پیش کسوت : کسی که در کاری بیش از همه سابقه دارد. اصلا اصطلاح ورزش ایرانی است .

پیشکی : قبلا ، بطور مساعده .

پیش قسط : مبلغی که در معاملات اقساطی در ابتدا می پردازند و بقیه را قسط‌بندی می کنند .

پیش کردن، پیشت کردن [گربه] **:** صدایی که برای راندن گربه بر می‌آورند .

پیش گرفتن کاری : کاری را حرفهٔ خود قرار دادن، کاری را شروع کردن .

پیش‌مرگ : کسی که قبل‌از کسی بمیرد . معمولا هنگام قربان و صدقه رفتن گویند : پیش مرگت شوم . این جمله را بیشتر زنان به کار می‌برند .

پیف : اصطلاحی است برای ابراز تنفر از بوی بد .

پیك [شیك‌و...] **:** رك ، شیك .

پی کردن : در تعقیب کار کسی‌بودن .

پیله [پشم و ...] **:** کنایه از نفوذ و اعتبار و میزان کار بری است . گویند : فلانکس پشم و پیله‌اش ریخته‌است، یعنی‌دیگر کسی بدو وقعی نمی گذارد .

پیله : محفظه‌یی که کرم ابریشم به‌دور خود می‌تند و در آن به‌خواب می‌رود .

پیله [شیله...] **:** دوز و کلك ، ریا، نقشه های پنهانی، نظرشخصی و مغرضانه. گویند:فلانکس شیله پیله در کارش نیست یعنی راستگو و صریح و درست و بی نظر است.

پیله‌کردن : پاپی شدن ، اصرار ورزیدن ، درباب مطلبی پافشاری آمیخته بامزاحمت کردن .

پیله‌کردن[دندان] : آماس کردن لثه به واسطهٔ پاره شدن کیسهٔ چرکی که درانتهای ریشهٔ دندان پدیدآمده است .

پیلی پیلی رفتن : تعادل خودرا ازدست دادن و به چپ وراست یا جلو وعقب متمایل شدن .

پیناس [ملا...] : کنایه ازآدم خسیس ونخور و بدسرو وضع و نکبت گرفته است .

پینکی‌زدن : چرت زدن .

پینه [وصله ...] : مترادف وصله است .

پینه‌کردن دست و پا : کلفت شدن پوستٔ به واسطهٔ کار کردن با افزاری دستی یا راه رفتن و مانند آن .

ت

تا : نظیر، جفت ، لنگه .

تا : [تنگ و....] : توانایی، اعتبار،قدرت . گویند : فلانکس خودش رااز تنگ وتا نینداخت، یعنی نمی خواست به ناتوانی و شکست خود اعتراف کند .

تاب برداشتن : پیچیده شدن چیزی مسطح (مانند دروتخته) ، لوچ شدن چشم و مانند آن .

تابتا : ناجور، درمورد دو چیز جفت که شبیه هم نباشند گفته می‌شود مانندچشم‌تابتا، کفش‌تابتاوغیره.

تاب خوردن : بازی کردن باتاب و سوار آن شدن ، گرفتن دست به چیزی و آویزان شدن وبدن را به اینسوی و آنسوی پرتاب کردن .

تا برداشتن : خم‌شدن ، دولاشدن، تا شدن .

تاب وتوش : توانایی ، قدرت ، مقاومت .

تاپاله [تاپال] : سرگین گاو که به طرزی خاص بر دیوار چسبانند . و به صورت قرصهای بزرگ خشك کنندو برای‌سوختن به کاربرند .

تاپاله چسبانیدن : بوسیدن محکم و متوالی و پی درپی (با لحن تحقیر وتمسخر).

تاپ‌تاپ‌خمیر : نوعی بازی کودکانه است .

تاپ وتاپ : ازاسماء اصوات است وصدای کوبیدن‌چیزی را برروی زمین می‌رساند (مانند کوبیدن گچ ومانند آن) .

تاپ وتوپ : سروصدای ناشی از وارد آمدن ضربه بر چیزی .

تاپه : تودهٔ انباشته از چیزهای خمیری شکل (مانند گل و خمیر وغیر آن) به‌آدم لخت و سست و بی‌عرضه نیز اطلاق میشود.

تاپی : قیدی است که برای بیان شدت ضربه به کار میرود . مانند : تاپی زمین خورد ، تاپی زد توسرحسن .

تاتا [یا تاتائی کردن] : رك ، تاتی کردن .

تاتوله : تاتوره گیاهی است که دارای مادهٔ مخدروسمی قوی است تاتوله پاشیدن : کنایه ازسکوت کردن ودم برنیاوردن واعتراض نکردن دربرابرناملایمات است.

تاتوله هوا کردن : در سکوت فروبردن ، عده‌یی را به بهت و حیرت دچار کردن .

تاتی کردن : راه رفتن کودکانه ، به زبان کودکان . برای مس‌مس کردن‌وآهسته‌راه‌رفتن‌بزرگسالان نیز به‌کار می‌رود .

تاجرانه : آهسته وپنهانی وبی‌سرو صدا (معمولا برای دست زدن و بزم آراستن پنهانی استعمال می‌شود) .

تاچه : لنگهٔ کوچك سرباری ، لنگه.

تاچه زدن : لنگه‌باررا بارکردن.

تاخت [وپاخت] : عوض و بدل کردن ، معاملهٔ پاياپای .

تاخت زدن : تعویض جنس با جنس و کالا باکالا .

تاراندن : متفرق کردن، گریزاندن، هزیمت کردن .

تار وتفرقه : پراکنده وپریشان و متفرق (در مورد گروه ودسته گفته می شود) .

تارومار : رك ، تاروتفرقه .

تازه‌کار : مبتدی ، ناشی ، کسی که ازفنی وقوف کامل ندارد .

تاسه شدن : ویار کردن .

تاسیدن : ظاهراً به معنی پریدن رنگ ورو ازترس و اضطراب و مانندآنست .

تاسیده : (مردی بارنگ تاسیده) رك ، تاسیدن .

تاشدن : خم شدن پشت ، عارض شدن ضعف وناتوانی .

تاکردن : رفتار کردن ، کنار آمدن باکسی . معمولا باقید «بد» یا «خوب» استعمال می‌شود .

تالان : غارت وتاراج - اشرف - الدین گوید : بخواب ای دختر نالان - تمام خانه شد تالان .

تاول : آماس ، بر آمدکی روی پوست که در آن آب جمع شده باشد وبراثرسوختگی یابیماری وحملهٔ میکروب ایجاد شود .

تایوق :

تپاندن : فرو کردن به عنف ، فروختن جنسی به کسی به زورو بدون رضای خریدار.

تپ‌تپ کردن : صدای متوالی و یکنواخت که از ضربهٔ چکش یا کار کردن موتورمانندآنها پدید آید . صدای‌ضربان شدیدقلب.

تپز : به ضم اول و تشدید و ضم دوم چیزی مانند چوب وچماق و چوبدستی و امثال آنها .

تپزی : شبیه تپز.

تپق زدن [زبان] : لکنت ، گرفتن زبان، عوضی گفتن کلمه یا کلام و تغییرجای حروف آن .

تپل : چاق و گوشتالود.

تپل‌مپل : رك ، تپل .

تپلو : رك ، تپل .

تپله : رك ، تپل .

تپلی: رك، تپل.

تپه‌تپه : چیزهایی که بی‌نظم‌در کنار هم انباشته شده باشد (بالحن تحقیر) مالیدن چیزی به وضع ناشیانه . مثلا درمورد گچ‌کاری و بنایی گویند : تپه تپه گچ (یا کاهگل) را روی دیوار گذاشته است .

تپیدن : به زوریا پررویی وسماجت داخل جایی یا دسته‌یی شدن .

تته‌پته : لکنت زبان ،متحیرماندن و از جواب عاجزشدن . معمولا بافعل «افتادن» استعمال می‌شود چنانکه گویند : فلانکس در جواب من به تته پته افتاد .

تجیر : شادروان ، پرده‌یی که در مجالس روضه‌خوانی ومانند آن برای جدا کردن زنان ازمردان کشیده می شد و به فاصله های معینی چوبی برای‌نگاهداری‌آن نصب شده بود .

تحسی‌نحسی : با دردسرو ناراحتی چیزی‌رافراهم کردن(یاخوردن).

تخت : آرام و آسوده (گوینده : تخت خوابید) ، پرو پیمان و رضایت بخش چنانکه گویند : نشوه‌اش تخت شد ، یاکاروبارش تخت است .

تخت [در قمار] .

تخت وتبار [کارش ... است] : خوب و روبراه .

تخت وتبارك : رك ، تخت وتبار،

تخته بند شدن : عجز ازحرکت دادن اعضاء براثرحملهٔ بیماری (معمولا سرما خوردگی سخت و رماتیسم ومانندآن) ، زمین‌گیرشدن .

تخته شدن : تعطیل شدن ، از میان رفتن ، ازرونق و اعتبار افتادن‌کار کسی .

تخرمه : چیزخمیروسنگین وثقیل.

تخس : شیطان وناقلا .

تخ کردن : بیرون آوردن چیزی ازدهان. به زبان کودکان.

تخم [اخم وتخم] (به فتح اول) **:** اوقات تلخی، گره کردن ابرو ، با اعتراض و عصبانیت صحبت کردن .

تخم : (به ضم اول) بیضه ، خصیه ، روستاییان به‌معنی‌تخم‌مرغ به‌کار می برند .

تخم حرام : حرام زاده،ولدالزنا، زرنگ وناقلا ، شیطان وشرور .

تخم شر : شیطان و شرورو مردم آزار .

تخم شراب : رك ، تخم شر .

تخم وترکه : فرزندان، زادورود.

تخمه : به ضم اول وفتح دوم‌فاسد شدن غذا درمعده .

تخمی : بی مصرف ، بیکاره،تنبل وبدرد نخور .

تخیدن : رك ، تخ کردن .

تخی کردن : رك ، تخ کردن .

تداخورشدن : خوردن غذا های مختلف درفاصله‌های کوتاه زمانی که منجر به فساد معده و تخمه می‌شود . ظاهراً صورت عامیانهٔ مصدر «تداخل» است.

تر : (به کسر اول) بیرون رفتن بر اثر اسهال ، مجازاً به معنی خراب کردن کار .

ترتر : [به .... افتادن] اسهال گرفتن ، بیرون رفتن ، تردد .

ترتری : کسی که اسهال گرفته است .

ترت ومرت : خراب ودرهم و برهم، تارومار. مولاناجلال‌الدین‌راست:

درزمانیشان نسازد ترت ومرت
کس نیارد گفتنش از راه پرت

ونیز : الامر باحکام الله افضل را که امیرالجیوش بود با لشکری بفرستاد تا ایشان را تار و مار وترت‌ومرت کرد.(جامع‌التواریخ رشیدی - چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۸۱) .

ترتیزك : گیاهی است تند و تیز که جزء سبزیهای‌خوردنی‌مصرف می شود . مجازاً به معنی آدم شیطان و شرورومردم آزاربکار می رود .

ترخوردن :

ترد : چیزی که قابلیت انعطاف نداشته باشد و به‌سهولت شکسته شود .

تردست : ماهر، زرنگ ، حقه باز وشارلاتان وپشت هم انداز .

تردستی : زرنگی، مهارت‌حقه‌بازی.

تردماغ : سرحال ، با نشاط .

برریزه :

تر زدن : بیرون رفتن به حالت اسهالی ، خراب کردن کار.

ترسو: کم‌جرأت وبددل ، محتاط.

ترس ورش داشتن : بیم داشتن از وارد شدن در کاری .

ترشال : [ترشاله]

ترشنه یا تریشنه : هیزمهای دم تیشه ، قطعه‌یی ازچوب که‌برائر ترکیدن‌ازکنار آن شکسته‌شود.

ترشی پالا : درلهجهٔ شیرازی‌بمعنی آبکش است که صافی کویند .

ترشیده : غذایی که فاسد وترش شده باشد . دختری که در خانه مانده وکلان سال شده وکسی اورا به زنی نگرفته است .

ترق وتروق : سروصدای ناشی‌از به هم خوردن اجسام ومانندآن.

ترقه : بازیچه‌یی که دارای باروت است و براثر انفجار آن صدای شدیدی برمی‌خیزد.

ترقه فرنگی : دشنام ونفرینی‌است که در مقابل سروصدا وکریه و زاری بچه گفته می‌شود. گاه بچهٔ شروررا نیزبدین‌نام می‌خوانند.

ترقی : اسم صوت ، نشانه سقوط ناگهانی یاشکستن چوب ومانند آن .

ترك خوردن وديدن و برداشتن وزدن : شکاف برداشتن، شکافته شدن ، درز پیدا کردن اجسام شکستنی مانند شیشه و چینی و جزآن

ترکمون : کثافت‌کاری ، ناشیانه کاری را انجام دادن، زاییدن.

ترکمون زدن : کاری را خراب کردن ، زاییدن (بالحن تحقیر وتوهین) .

ترکمون زده : نوعی دشنام است. درمورد زاییدن نیزدرمقام توهین به کارمی رود .

ترکه : آدم باريك ولاغروبلند .

ترکه مرکه : رك ، ترکه .

ترك هوا شكستن : کاسته‌شدن ازشدت سرما .

ترگل وشنگل : تروتمیز، شسته ورفته ، آدم مرتب وخوش سرو وضع وسرحال

ترگل وورگل: آدم‌مرتب‌وتروتمیز وخوش آب و رنگ وخوش سرو وضع .

ترنا : پارچه‌یی‌است که آنرا می‌تابند وبه صورت تازیانه درمی‌آورندو در شبهای ماه مبارك رمضان در قهوه خانه‌ها درحین بازی خاصی به نام « ترنا بازی » در موارد معینی‌بازی کنان‌را باآن‌می‌زنند.

تعریف‌کردن و داشتن : کسی (یا چیزی) را به‌نیکی‌یاد کردن شایستهٔ ذکرخیربودن .

تعریفی : خوب وقابل توجه وعالی.

تعلیمی : عصا ، چوبی که صاحب منصبان دردست می گیرند.

تغ تغ : صدای برخورد دو جسم به یکدیگر. سروصدای ناشی‌از چکش‌کاری ومانندآن .

تغ ولغ : سست و بی‌بنیاد، چیز یا کاری که نظم‌آن اختلال یافته باشد .

تغیرکردن : تشرزدن ، سرزنش کردن آمیخته با عصبانیت .

تفاله : ثفل ، باقی ماندهٔ چیزی که آب یا شیرهٔ آن را کشیده باشند .

تف سر بالا : امری که مایهٔ سر-شکستکی وننگ خودآدم‌است .

تف‌کردن : آب دهان بر زمین انداختن .

تفیدن :

تق : صدای برخورد دو جسم به یکدیگر . صدای افتادن جسمی سخت برزمین .

تق‌تق‌کردن : رك ، تغ تغ .

تقس‌کردن : تقسیم‌کردن ، بخش کردن ، توزیع‌کردن .

تقش را درآوردن : مطلبی‌نهانی را برملا وآشکارکردن .

تقلا کردن : تلاش و کوشش و فعالیت برای‌انجام دادن‌کاری .

تقلی : چاق وپرگوشت . معمولا در مورد حیواناتی که گوشتشان مصرف می‌شودخاصه‌بره استعمال می کنند .

تق وپوق : سروصدا ، بگیروببند صدای شلیك تیر(معمولا ازطرف نیروهای انتظامی) .

تق وتوق : سروصدا ، صدای‌ناشی ازکار صنعتگران مانند چکش کاری ومانندآن .

تق ولق : رك ، تغ ولغ .

تقه زدن : (تقه کردن)، کوبیدن چیزی به وسیلهٔ چکش یا تیشه و مانند آن با ضربه های معدود ولی‌شدید (اصطلاح‌نجاری‌است.)

تك : رك ، ترك هوا شکستن .

تروتازه : تمیز، شاداب ، شسته ورفته .

تروتلیس : رك ، تر وتازه .

تروتیل : مرطوب ، نمناك،چیزی که آب ازآن می چکد .

تروتیلی : رك ، تروتیل .

ترو چسب : فوری ، بی درنگ، بی معطلی .

تروخشك کردن: مواظبت ومراقبت کردن ازکسی .

تروفرز : رك ، تروچسب .

تریج : درز درون جامه که در آنجاآستربارویه بههم‌می‌پیوندد. تیریز .

تریش‌تریش : ریزریز ، قطعه‌قطعه

تس [مس و ...] : ظروف مسی، لوازم آشپزخانه ، وسائل خانه.

تسمه : آدم باریك ولی خوش‌بنیه وقوی و نیرومند و پرمقاومت ، نوارباریك ازچرم یا آهن که به منظوربسته بندی به کارمیرود .

تسمه ای : آدم باریك و لاغر اما قوی و نیرومند .

تسو : ساعت آبی و خاکی .

تسی : باج قمار، شتل، پولی که‌از قمار بازان برای حفظ نظم بازی گرفته می شود .

تشخص : افاده وتکبر.

تشر: سرزنش‌آمیخته با داد وفریاد.

تشرزدن : سرزنش‌کردن با دادو فریاد ، ترسانیدن با سروصدا .

تشرشر : ادرارکردن (معمولا در حال ایستاده !)

تشلمه : رك ، دیشلمه .

تك : تنها ، منفرد ، بی نظیر، بی مثل ومانند .

تك : فرد (درمقابل زوج)

تکان : حرکت .

تکان : اضطراب وترس و تشویش گویند : ترس و تکانی ندارم .

تکان خوردن : ناراحت شدن اعصاب . ترس‌ناگهانی،اضطراب ناشی ازشنیدن خبربد یا مطلب هیجان انگیز . از جا حرکت کردن . عازم کاری شدن وآنرا شروع کردن .

تکان دادن : حرکت دادن ، کسی را ازخانه ومانندآن بلند کردن، کسی‌رامضطرب ونگران ساختن .

تکانیدن : تکان دادن فرش برای گردگیری ودرخت‌برای ریختن میوه ومانندآن .

تك‌پا راه رفتن : کنایه ازچابکی وچالاکی است .

تك پنجه راه رفتن : رك ، با تك پا راه رفتن .

تك پر : (كلمهٔ دوم بكسراول) اصطلاحی‌است درزورخانه ، نوعی حركت ورزش باستانی است .

تك پران : نانجیب ، كسی‌كه پنهانی و به‌طورغیرمستمربه عمل بد تن درمی دهد (بیشتردرمورد زنان استعمال می‌شود .)

تك تك : یكی یكی ، جدا جدا ، آمد و رفت متفرق و با فاصلهٔ زمانی چنانكه‌گویند : مشتری بدكان فلانكس تك‌تك می آید. به كسر اول : صدای یكنواخت ومتوالی مانند صدای كاركردن ساعت .

تك زبانی حرف زدن : لكنت داشتن ، گرفتن زبان .

تكلتو :

تك و پو : تكاپو ، تلاش وتقلا و فعالیت . ایرج گوید : با همه جفت وجلا وتك وپو ...

تك و پوز : رك ، دك وپوز.

تك و تا : ظاهراً به همان معنی تك وپواست اما«خودرا ازتكوتا نینداختن » به معنی اقرار نكردن به ضعف وناتوانی و خود را توانا تر ازآنچه هست نشان دادن مستعمل است .

تك و تنها : یك تنه ، واحد ، به تنهایی .

تك وتوك : معدود ، نادر ، گویند: تك وتوك برای‌خرید فلان‌كتاب مراجعه می كنند .

تك ودنده : رك ، دك ودنده .

تكه : چیز جالب ، زن زیبا و خوشكل، نصیب وقسمت، چیزی كه درخورومناسب كسی باشد .

تكهٔ‌كسی بودن : مناسب ودر خور كسی بودن .

تكیده : لاغر ، باریك ، كسی كه گوشتش ریخته و ضعیف شده باشد .

تل [... و بل] : فراهم كردن به سختی و باعسر وجرح .

تلان : چاق و فربه و پر گوشت (به فتح اول وتشدید دوم) .

تلپی : برای نشان دادن حالت كسی یا چیزی كه بدون اندك مقاومتی سقوط می كند به كار می‌رود .

تلك پلك كردن : فراهم آوردن باسختی .

تلك و تلك [کردن] **:** کار مختصر و محقری داشتن .

تلکه : تسی ، باج قمار، چیزی که از کسی به‌زور ومفت گرفته شود.

تلکه بندشدن : تلکه کردن ، باج گرفتن ، به زور از کسی چیزی گرفتن .

تلکه بندی : چیز سرهم بندی‌شده و آسیب پذیر وبدون‌مقاومت .

تلکه تسمه : رك ، تلکه .

تلکه تسمه کردن : رك ، تلکه .

تلکه کردن : تسی وباج گرفتن ، حق گرفتن برای حفظ نظم در قمار .

تللی [هرچه به یللی آید به تللی برود] **:** همیشه بایللی استعمال می‌شود وبه‌معنی گذرانیدن عمر به لهوولعب وغفلت وبازی‌است

تلم : دستگاه کره گیری .

تلمب [اهن و ....] **:** رك ، اهن و تلپ .

تلمبار : انباشته (ظاهراً مر کبار تل + انبار).

تلمبارشدن : انباشته شدن .

تلمبه : وسیله‌یی که آبرا بدان از پایین به بالا برند یا هوا را در ظرفی متراکم کنند .

تلنبار : رك ، تلمبار .

تلنگ : گوز ، بادصدادار ، ضربهٔ صدادار .

تلنگر : تل‌مخفف تلنگ بمعنی‌صدا وضربه + انگر ـ انگل به معنی انگشت ، ضربه باانگشت که از آن صدا می‌آید وآن‌چنانست که انگشت‌وسطی‌را پشت شست‌قرار داده به ضرب رها می‌کنند .

تلنگش‌دررفتن : بادصدادارخارج کردن، اظهارعجزدرکاری کردن یا عملا ازآن عاجز آمدن .

تلنگه : قسمت کوچك ومجزایی از یك خوشهٔ انگور .

تل و بل : رك ، تـل (مهندس فریور در جلسهٔ ۲۶ فروردین ۱۳۲۳) « وزارت کشاورزی از بودجهٔخود تل وبل کرده مقداری پیش قسط به زارعین‌داد .»

تلوتلو خوردن : به چپ و راست متمایل شدن براثر مستی‌یاضعف یا عامل دیگر . شهریار گوید :
قربان هرچه بچهٔخوب سرش بشو
با دیگران‌خوری می وباماتلوتلو

تلوخوردن : رك ، تلوتلوخوردن.

تلی : به لهجهٔ اصفهانی بمعنی ریقه است .

تلیت یا تلید کردن : خیسانیدن

نان‌در آب گوشت یا اشکنه یا مایعات دیگر از قبیل شیر و دوغ و مانند آن.

تلیده [تلیده و خلیده] : در قصص ـ العلماء در شرح حال شهید ثالث آمده است .

تلیس [ترو ...] : رك ، تر و تازه.

تلیشه : خورده هیزم .

تمام کردن : مردن .

تملیك : کلون در ، قسمت بلند چفت که‌ رزه‌ در شکاف آن داخل می‌شود.

تنابنده : فرد، انسان، آدم، گویند: خداهیچ تنابنده‌ای‌را به بی‌پولی دچار نکند !

تن بکار دادن : آماده شدن برای کار ، زیر بار کار و مسؤولیت رفتن.

تنبوشه : نوعی حلقه‌های سفالی است که از پی‌یکدیگر قرار می‌دهند و از آن لوله‌یی (برای گذشتن آب و مانند آن) ترتیب می‌دهند.

تن تنانی : نوعی حلوا یا صفت حلوا است . درضرب‌المثل آمده‌است: (حلوای‌تن‌تنانی تانخوری‌ندانی)

تنز و روجدوار : زدوار است و آن گیاهی است که درچین روید و ریشهٔ آنرا تصور کنند panacée است و آن خیلی گران و کمیاب است .

تنك : با دو ضمه و کاف عربی به معنی نازك و سبك و مانند آن آمده است .

تنگ : نوار پهنی که به کمر اسب و قاطر و الاغ می‌بندند .

تنگاب: صفت آبگوشت یاغذای دیگری که در آن کم آب ریخته اند .

تنگاب [گذاشتن بادنجان] : جوشانیدن بادنجان و گذاشتن آن در زیرفشار تا آبش را از دست بدهد .

تنگ آمدن و آوردن: به‌جان‌آمدن، کارد بـه استخوان رسیدن ، بی طاقت شدن .

تنگش گرفتن : احتیاج شدید و فوری به قضای حاجت .

تنگ‌غروب : نزدیك غروب، آفتاب زردی .

تنگ کلاغ‌پر : رك، تنگ غروب .

تنگ گذاشتن : چیزی را در زیر فشار قرار دادن ـ و نیز اصطلاح نجاری است در مورد فشار وارد کردن بـه چوب و در به وسیلهٔ افزاری به نام « تنگ » .

تنگ‌گوشی‌حرف‌زدن: نجوا کردن، پچ‌پچ کردن ، چیزی را در گوش کسی گفتن .

تنگ و تا : رك ، تك و تا .

تنگ و تو : رك ، تك و تا .

تنگهٔ کسی را خورد کردن : ظاهراً تنکه نوعی پول طلاست و «خورد کردن تنکه» به معنی بر آمدن از عهدهٔ اجابت خواهش ها و تمایلات کسی است .

تن و توش : اندام وهیکل (بیشتر در مورد اشخاص فربه) تاب و توان .

تنوره : دود کش ، آتشخانهٔ سماور و مانند آن .

تنوره کشیدن : عملی است که در کتابهای افسانه به دیوان نسبت داده شده است که بدان وسیله به هوا می رفتند و از روی هوا به هر کجا که مایل بودند سفر می کردند. مجازاً به معنی وارد شدن کسی بی خبر و باعجله و به طور غیر مترقب و نامنتظر و ازراه دور به کار می رود .

تنه : بدن ، اندام ، وارد آوردن ضربه به وسیلهٔ بدن به کسی.

تنه خوردن : وارد آمدن فشار تنهٔ کسی به کس دیگر .

تنه زدن : باتنه فشار آوردن یاضربه زدن به دیگری .

تنه لش : بیکاره ، بی‌مصرف، تنبل ، تن پرور .

تنه و توشه : رك ، تن و توش .

تو : رك ، تنگ و تا .

توالو :

تو بتو : دارای لاهای متعدد، تودرتو.

تو بحر چیزی رفتن : در چیزی دقیق شدن .

توپ : بستهٔ پارچه به همان صورت که کارخانه بسته بندی کرده است. (آیا با «توب» ، اصطلاح قدیمی که درموردپارچه و جامه استعمال می‌شده ارتباطی ندارد ؟)

توپر : غیرمجوف ،آدم سنگین وزن و قوی ، کسی درفن خود دارای اطلاعات وسیع باشد .

توپ زدن [درقمار] **:** بدون داشتن دست قوی میزان پول را بالا بردن و حریف را ازمیدان بیرون کردن.

توپ سازی : رك ، توپ زدن .

توپ و توپ کاری : رك ،توپ زدن.

توپ و تشر : رك ، تشر .

توپ و توپ کاری : رك، توپ زدن.

توپی : چوب یاچیزدیگری که برای گرفتن سوراخ (مانند سوراخ راه آب) به کار رود .

توپی [ریش] **:** ریش انبوه وپرپشت و

نیمدایره شکل که سراسرصورت را گرفته باشد.

توپیدن : رك ، تشر زدن.

توتك : نان کوچك.

توتو : مرغ خانگی (بـه زبـان کودکان).

توجلد کسی رفتن : کسی‌راوسوسه کردن و اورا برای انجام دادن کاری قانع کردن وآماده ساختن.

توخالی : مجوف ، آدم پفکی و دارای ظاهر غلط انداز ، کسی که درفنی مدعی‌است اما ازآن اطلاعی ندارد.

توخط چیزی بودن : وارد کاری بودن ، در امری تحقیق کردن ، چیزی‌را زیرنظر داشتن.

تودار : آدم سرنگهدار، کسی که دهانش‌قرص‌باشد وآنچه می‌داند به کسی اظهار نکند.

تودرتو : رك ، تو به تو.

تودك :

تودل برو : آدم بانمك وگرم‌وگیرا، کسی که‌زودموردتوجه اطرافیان خویش قرار می گیرد.

تودل‌شیررفتن : جرأت و جسارت فراوان داشتن.

تودل کسی‌رفتن : به کسی حمله کردن ، حرف کسی‌را بریدن و با اعتراض و توپ و تشر جواب اورا گفتن.

تودلی [بره . . . **] :** بره‌ای که هنوز زاده نشده مادرش را ذبح کنند وآنرا از شکمش بیرون آرند.

تو دوکشیدن : کسی‌را وارد کاری کردن.

تودهن‌هم‌رفتن: وسط‌حرف‌یکدیگر دویدن وبه هم ناسزا گفتن.

تودهنی : ضربه‌یی که به دهان‌وارد آورند ، سخنی که بـه مخالفت با کسی گفته شود وراه گفتار را بر او ببندد.

توذوق زدن : خلاف‌میل کسی‌سخن گفتن یا رفتار کردن ، کسی را دمق و خفیف کردن.

تورفتگی : فرورفتگی چیزی‌براثر وارد شدن ضربه.

تورك انداختن چشم : قرمزشدن سفیدی چشم و باقی ماندن آن بدون درد و ناراحتی.

توروك : در لهجهٔ اصفهانی بمعنی کك ومك است.

توریختن دل : مضطرب و نگران شدن براثر شنیدن خبرناگوار یا دیدن حادثهٔبد و مخالف‌میل. ترس‌ووحشت‌فوق‌العاده‌وناگهانی

توسری : مشت و ضربه‌یی که برسر وارد آورند . تحمیل عقیده و نظر به کسی درعین خفیف کردن او.

توسری‌خور : آدم خوار و خفیف و زبون و زورشنو .

توسری زدن : امر کردن و تحمیل عقیده به کسی با درشتی و دشنام و اهانت بدو .

توش [تاب و ....] **:** تاب و توان .

توش [تن و . . .] **:** رك ، تن و توش .

توش برداشتن :

توش کردن : فرو بردن چیزی در چیزی . کنایه ازعمل مقاربت .

توقولو : رك ، تقلی .

توقولی : رك : تقلی .

توك [تك و ...] **:** رك ، تك‌وتوك.

توکوك کسی یا چیزی رفتن : کسی یا چیزی را در زیر نظر داشتن ودرباب آن دقت واندیشه کردن .

توکیدن : رك ، تکیده، گویندفلان حیوان نریش می‌توکد .

توگذاشتن [لب چیزی را] **:** در بارهٔ امری سکوت کردن ،مطلبی یاکاری‌را که آغاز کرده‌اند ، بنا به مصلحتی مسکوت گذاشتن .

توگوشی حرف‌زدن : رك ، تنگ گوشی حرف زدن .

تول :

تولب رفتن : دمق‌شدن، خفیف‌شدن.

تول زدن : Execouver

تولك رفتن : ریختن پرمرغان در موقع معینی از سال .

توله : بچهٔ سگ وخرس ، درمورد بچهٔ مار نیز بـه ندرت استعمال می شود .

تون : محل کورهٔ حمام‌های سابق که جای بسیار کثیفی بوده است . مجازاً به معنی جای نامناسب و بد استعمال می‌شود و گویند : « هر تونی می‌خواهی‌برو!» واین جمله‌مرادف«هرگوری‌می‌خواهی برو !» است .

تون بتونی : دشنامی است نظیر «گور به‌گوری» که معمولا در مورد مردگان برزبان‌آرند .

تونخ چیزی رفتن : رك ، تو بحر چیزی رفتن .

تونگو من‌بگو : مشاجره ومکابره.

توه: آستر (درمقابل‌روه‌به‌معنی‌ابره).

توهم رفتن و شدن و کردن : کسل وملول واوقات تلخ شدن، ناراحت شدن .

توی : به معنی تو است .

ته [...و تو] : کنه کار ، باطن و حقیقت مطلب .

ته آحار :

ته بساط : باقی ماندهٔ وسایل کسب یا زندگی .

ته بندی : خوراك مختصری که پیش از ناهار یا شام برای جلوگیری از شدت گرسنگی خورند .

ته‌تو در آوردن : تحقیق کردن ، به کنه کاری رسیدن .

ته تغاری : آخرین فرزند خانواده .

ته تو کردن : ظاهراً به معنی ته تو درآوردن است .

ته ته پته [به ته‌ته پته افتادن] : به لکنت افتادن ، متحیر ماندن در ادای جواب ، دست و پای خودرا در مقام توضیح امری گم کردن .

ته چیزی بالا آمدن : به پایان رسیدن ، تمام شدن .

ته‌چیزی‌را بالا آوردن: تمام کردن ، از بین بردن ، کاری را به انجام رسانیدن .

ته چین : نوعی پلواست که با گوشت بره یا مرغ می‌پزند و گوشتهارا ته دیگ می گذارند .

ته خانه : بقایای اثاثهٔ خانه، لوازم بی مصرف و به درد نخور .

ته خوار : بچه‌باز ، متمایل به جنس نر .

ته دیگ : برنجی که در ته ظرف غذا سرخ و برشته و یکپارچه می‌شود . گاه ممکن‌است به‌جای برنج در ته دیگ نان لواش یا ورقه های سیب زمینی بگذارند.

تهش بالا آمدن : رك ، ته چیزی بالا آمدن .

تهش را بالا آوردن : رك ، ته چیزی را بالا آوردن .

ته صدا : صوت‌خوش کوتاه‌و کم‌مایه. صدای آوازه خوانی که به سنین پیری رسیده است .

ته‌کشیدن : رو به اتمام رفتن .

ته کیسه‌دار : کسی که ازنظرمادی توانگرست و در برابر حوادث نامطلوب مادی مقاومت میکند .

ته‌گلیمی :

ته مانده : بقایای مختصرهرچیز .

ته و تو : باقی ماندهٔ هرچیز ، کنه کار و حقیقت امری .

ته و توی مطلبی را درآوردن : تحقیق کردن ، به حقیقت امری

واقف شدن در نتیجهٔ تجسس و تحقیق .

ته وتوی چیزی‌را بالا آوردن : چیزی راتمام کردن .

تیپ : مناسب ، جور ، همردیف و همشأن و همسر .

تیپا [تك پا] : ضربه‌یی که با نوك‌پا وارد آورند و تیپا زدن مجازاً به معنی طرد کردن و منفصل کردن کسی از کاری است .

تیپ هم [ردیف‌هم] : متناسب و و هماهنگ و جور .

تی‌تیش [... مامانی] : لباس نو و زیبا (به زبان کودکان) در مقام تحقیر در مورد بزرگسالان نیز استعمال می‌شود .

تی‌تی کردن : به‌زبان کودکان‌سخن گفتن و با آنان راه آمدن . مولانا راست :

بهر طفل تو پدر تی‌تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

تیر : بمعنی بار ودفعه ومرتبه‌است .

تیر : دست چین و مرغوب و عالی (هندوانه وخربزهٔ تیر) .

تیر تخش :

تیر درکردن : شلیك کردن ، تیر اندازی کردن .

تیردوش کشیدن :

تیر شلال : تیرخدنگ ، تیری که به هدف بخورد. گاه به‌صورت نفرین استعمال می‌شود .

تیر غلاف : تلفظ عامیانهٔ تلگراف .

تیر قلعه :

تیرکردن‌کسی : کسی‌را تحریك کردن و به‌کاری واداشتن .

تیرکشیدن دماغ : ناراحت‌ومتأثر ومتألم شدن.

تیر کشیدن زخم : شدت‌یافتن‌درد.

تیرمالی : لاغر و باریك و ضعیف .

تیریج (تریج): رك ، تریج. گویند: به تیریج قبایش برخورد ، یعنی بی‌آنکه جای برخوردن و متغیر شدن باشد متأثر و متغیر شد .

تیشلمه : رك ، دیشلمه .

تیك‌تیك : صداهای‌یکنواخت‌مانند صدای ساعت و مانند آن .

تیك تیك لرزیدن : لرزیدن بـه شدت .

تیکه : رك ، تکه

تیل [تر و . . . .] : رك، تروتیل.

تیلغراف : رك ، تیر غلاف .

تیله [دربازی] : سنگی‌است کروی یـا مسطح (برحسب بازیهـای گوناگون) که کودکان با آن بازی کنند.

تیله [مایه و .....] : سرمایه و وسایل کسب .

تیلهٔ کسی بودن : گوش به فرمان کسی داشتن ، تحت امر وارادهٔ کسی بودن .

تیلی یا تلی [ترو ....] : رك ، تروتیلی .

تیول کردن : بر چیزی یا جایی یا ملکی تسلط یافتن وآن را قبضه کردن وفرمانروای مطلق آن شدن.

ث

ثفل : تفاله وباقی ماندهٔ چیزهایی که آب یاشیرهٔ آن راگرفته‌اند.

ثقلمه [به‌ضم‌اول ودوم] : ضربه‌یی که با مشت به پهلوی کسی وارد آورند . کنایه از اصرار و ابرام و لجاجت و نق‌نق وپافشاری نیز هست .

ثقل کردن : دل دردی که به اعتقاد عوام نتیجهٔ خوردن غذاهای سنگین است .

ثقل : سنگین‌شدن، درد گرفتن شکم.

ثقل سرد : دل دردی که از خوردن غذاهای « سرد » پدیدآید .

ثقلش جستن : رك ، ثقل کردن .

ثلف : مقلوب ثفل و به همان معنی است .

ج

جائی : مستراح .

جا افتاده : آدم معقول و متین و آداب دان .

جا آمدن حال : بهبودی حاصل کردن ، رفع شدن حملهٔ مرض.

جا انداختن : آوردن استخوان شکسته یادررفته درسرجای خود.

جابجا : چیزی (کسی) که از جایی به جایی منتقل شود .

جابجا کردن و شدن : انتقال ، تغییر مکان .

جا پیچ : جاکش ، قواد ، دلال محبت ، ایرج راست :

بانگ برداشت براو کی جاپیچ
چه کنی با خر من ؟ گفتا هیچ !

جاجاجاجا : اصطلاحی است برای روانه کردن مرغان خانگی به لانه . ندرةً برای بردن بچها (و بزرگسالان به عنوان مزاح) درخانه یا اتاق نیز به کارمی‌رود.

جاجیم : پارچهٔ پشمی ضخیم و رنگارنگ که به مصرف بالاپوش و پوشانیدن روی رختخواب و مانند آن می رسد .

جاخالی با : رفتن نزد بازماندگان و نزدیکان مسافر به منظور دلداری دادن و رفع تنهایی کردن از آنان پس از عزیمت مسافر .

جاخوردن : یکه خودن ، به طور نا منتظر با امری مواجه شدن و دست و پای خود را گم کردن .

جادار: وسیع ، دارای ظرفیت زیاد.

جادوجنبل : عزائم وطلسمات و دعاهایی که از رمالان و دعا نویسان به منظور سفید بختی یا دفع مرض و مانند آن گیرند .

جادوجنبل کردن : مراجعه به دعا نویس برای حل مشکل و به دستور اورفتار کردن .

جارچی : کسی که حرف دردهانش بند نمی‌شود ، آدمی که خبرها

را يك كلاغ چهل كلاغ تحويل مردم می دهد .

جارچیگری کردن : دهن لقی ، خبری را انتشاردادن .

جارختی : چیزی که رخت رابدان می‌آویزند یا در آن می‌گذارند.

جارزدن : سروصدا راه انداختن امری پنهان را برملا و آشکار کردن .

جاروجنجال : سروصدا ، داد و بیداد .

جازدن : کسی را مغبون کردن و چیزی را به او قالب کردن ، در وسط معامله کالا را عوض کردن و جنس معیوب و نامناسب به مشتری فروختن .

جاسنگین : آدم متشخص و موقر وحسابی .

جاکردن : محبت وتوجه کسی را جلب کردن .

جاکش : قواد ، دلال محبت ، یا انداز .

جاکشی : دلالی محبت، پاانداری.

جاگذاشتن : فراموش کردن‌چیزی درجایی . دراصطلاح قمار :پولی که یکی از حریفان می بازد و ونمی‌پردازد .

جالیز : مزرعهٔ صیفی مانند خیار وهندوانه وخربزه ومانندآن .

جامهر گذاشتن : اثر و بهانه و دستاویزی درکاری‌باقی گذاشتن.

جان بجان کسی کردن : محبت بی‌اندازه به‌کسی کردن .

جان بجانی : رك ، جان جانی.

جانب داری : طرفداری ، هوا - خواهی .

جان جان : محبوب و منظور و معشوق. بیشتر در مقام تحقیر و توهین و دشنام استعمال می‌شود .

جان جانی : صمیمی ویکدل .

جانخانی : جوال بسیار بزرگ پشمین که درآن معمولا چیزهای سبك وزن مانند کاه و پوشال و برگ درخت وسرگین حیوانات ومانند آن حمل می‌شده است .

جان دادن : بسیار متناسب و در خور بودن ، گویند : فلانکس برای فلان‌کار، یا این‌پارچه‌برای پیراهن جان می‌دهد .

جان‌کندن : تلاش و تقلاکردن ، زحمت کشیدن ، فعالیت فراوان کردن .

جانی‌خانی : رك ، جانخانی .

جاویز :

جخت : متضاد صبر . هرگاه کسی در موقع انجام دادن کاری یک عطسه کند آن‌را به‌فال‌بدمی گیرند و «صبر» می‌نامند و از آن کار خود داری می‌کنند و هرگاه عطسه‌یی دیگر بیاید به فال‌نیك می گیرند وجخت می‌نامند . نام این‌نوع تفأل «صبروجخت کردن» است .

جخت آمدن : رك، جخت .

جخت و بلا : رك ، جخت .

جخد : رك ، جخت.

جخدآمدن : رك ، جخت آمدن.

جخد و بلا : رك ، جخت .

جد و آباد در آوردن و گفتن : فحش‌دادن ، ناسزاگفتن ، کسی را رسوا وسرافکنده کردن .

جدو شدن : به کسر اول و فتح دوم ، خستگی مفرط و شدید . ملك‌الشعرای بهارراست :

ز باد سام صحرا پر الوشد
اتل ازشدت گرما جدوشد!

جدوار : رك ، تنزور و جدوار .

جنوار : رك ، تنزور وجدوار.

جرآمدن ، جرزدن : اوقات‌تلخ شدن ، زیر مقررات بازی زدن (درقمار) مطلبی‌را که نزد طرف مسلم است انکار کردن .

جرانداختن : کسی‌را اوقات تلخ کردن و اورا به‌انکار واداشتن .

جرش گرفته [فلانی...] : اوقاتش تلخ‌شده ، منکرمطلبی‌شده‌است.

جرب : مرض خارشك ، گال .

جربزه : جذبه ، قدرت وتوانایی برای‌انجام‌کار یااداره دستگاهی.

جرت قوز : آدم حقیر و ناقابل ، کسی که ازلحاظ صوری‌یامعنوی حقیر و ناچیز و غیرقابل اعتنا باشد .

جرت ماه : روزگار بسیار دور ، قدیم‌الایام ، سالیان گذشته (با لحن تمسخر وتحقیر) .

جرتنقوز : رك ، جرت‌قوز .

جرجر کردن : چیزی‌را پاره‌پاره وریز کردن،خاصه کاغذوپارچه‌را.

جرخوردن : پاره شدن کاغذ یا پارچه به‌خلاف میل‌انسان ، پاره شدن گوشت تن، یایکی‌ازعضلات واندامهای بدن براثر ضربهٔ‌کارد ومانندآن‌یابرخوردشیٔ خارجی.

جردادن : پاره کردن ، بریدن به‌ضرب دست (بیشتردرموردکاغذ و پارچه استعمال می‌شود) گاه

درموارد دشنام گویند : « لنگت جررا می‌دهم ! »

جرز : مجردی ، پایه های بنا که به‌صورت‌ستونهای مکعب مستطیل شکل باآجر یاخشت و گاه بتون بالا می‌آورند .

جرزدن : اعتراف‌نکردن به‌باخت دربازی ،گردن نگرفتن‌مقررات آن‌وبه‌خلاف‌قواعدتقاضای‌تکرار بازی یا بههم زدن‌آن را کردن .

جرق[جلق] : استمناء. اونانیسم.

جرنگ‌جرنگ : صدای برخورد چیز های فلزی یا شیشه‌ای به یکدیگر ، مانند صدای برخورد سکه‌های پول یا شکستن شیشه وجز آن .

جرنگه : ر ك ، جرنگی.

جرنگی : نقد ، یك‌جا ویك‌کاسه. گویند فلانکس هزار تومان جرنگی گرفت و ریخت توی جیبش .

جرو : به کسر اول، جرزن ،کسی که‌دربازی‌هنگام باخت‌به‌مقررات آن گردن نمی‌نهد و بازی‌را به‌هم می‌زند .

جره : به ضم اول و تشدید دوم جنس متوسط و نامرغوب ، البته نه از نوع‌کاملا پست و بی مصرف (معمولا در برابر تیر به‌معنی‌مرغوب استعمال می‌شود) مانند هندوانه وخربزهٔ جره.

جری‌شدن : اوقات تلخ شدن ، عصبانی شدن ، بر اثر خشم و عصبانیت از حدود عقل و منطق تجاوز کردن وحد کسی یاچیزی یا کاری را نگاه نداشتن.

جز [عزو....]: اظهارضعف‌وناتوانی وعجز وبدبختی کردن . التماس و درخواست‌کردن ، حس ترحم و شفقت کسی را نسبت به کاری یا کسی برانگیختن .

جزاندن : آزار و اذیت کردن . کسی (خاصه‌ضعیف‌تر ازخود) را ناراحت‌کردن وآزار دادن .

جزجز : صدای‌سوختن وبرشته‌شدن چیزی برروی‌آتش بدون‌آب .

جززدن [جگر] : سوختن. جزجز کردن روی آتش و گاه مجازاً استعمال می‌شود به معنی‌سوختن دل(یاجگر) براثراندوه ومصیبت و ناراحتی .

جزك : بـه تشدید دوم ، بقایای دنبه‌ای‌که ریز ریز کنند وبرای

گرفتن روغن آن روی آتش گذارند .

جزغاله : رك ، جزك. علاوه بر آن به‌معنی گوشت یا غذایی که بیش ازحد روی آتش مانده و سوخته باشد ، به‌کار می‌رود و همچنین آدم یا حیوانی که درآتش‌سوزی گرفتارآید و بسوزد .

جزولابه : عجزوناله ، عزوجز ، جلب ترحم کسی‌را کردن ، کسی را برای‌انجام کارخویش‌باالتماس وتضرع جلب کردن.

جز وناله : رك ، جزولابه .

جز وولا : رك ، جزولابه .

جزو وز : اظهارعجز و ناراحتی کردن ، غم و اندوه درون را با سوزوگدازشرح دادن ، التماس ودرخواست کردن .

جسته‌جسته : صفتی است برای مطلبی که شخص قصد گفتن و فاش کردن آن را ندارد ، اما از فحوای کلام ولحن سخن وی استنباط می‌شود .

جسته گریخته : جسته جسته ، به طور متفرق ، حرفی را بدون قصد درمیان گفتار برزبان‌آوردن و بی‌اراده آنرا فاش کردن .

جعلنق : آدم حقیروپست وناقابل وغیرقابل اعتنا .

جغجغه : بازیچه‌یی است برای کودکان که چون به حرکت در آورند صدا می‌کنند و برای آرام‌کردن گریهٔ کودکان و گرم کردن سرآنان به‌کار می‌آید .

جغله : آدم ریز و مریز و کوچك اندام ، اما زرنگ وناقلا .

جغله بغله : ر ك ، جغله .

جغوربغور : خوراکی که از دل وجگر و شش خرد کرده و سرخ کردن آن در پیه و روغن بدن گوسفند (یا گاو) به همراه پیاز وادویه و چاشنی تهیه‌می‌کنند ، حسرت‌الملوك .

جفت‌زدن : بادوپا ازجایی‌پریدن.

جفتك : لگدخر واسب که با هر دو پاپرانند. درمورد انسان کنایه از امتناع کردن از انجام کاری به‌کار می‌رود. گاه نیز با لحن تحقیر و تمسخر به لگد انسان اطلاق می‌شود .

جفتك انداختن و زدن : لگد انداختن . لگد زدن ، از انجام دادن کاری ابا وامتناع کردن .

جفتك چهار كش : نوعی بازی کودکان است که در آن یکی خم شده دست بر زانو می‌گیرد و دیگران از روی او می پرند و کم کم فاصلهٔ نقطهٔ پرش را با شخصی که خم شده است طبق مقررات ومیزانهای خاص زیاد می کنند.

جفت کردن صدا با ساز : هماهنگ کردن صدا با کوك ساز برای آواز خواندن .

جفتگیری کردن : جماع کردن (درمورد حیوانات) .

جفت وجزم : چیز مصنوعی که کاملا محکم و دقیق ساخته شده باشد .

جفت وجلا : تلاش ، تقلا، تکاپو . ایرج گوید:

باهمه جفت وجلا وتك وپو .

جفته : جفتك. حکیم سوری راست:

برای شیر گاوان زحمتم از گاو وگوساله ـ زگاوان جفته‌ام سهم است و از گوساله ها گازم

جفنگ : حرف مفت و بی ربط و بی معنی . ایرج گوید :

گرشعر دگر کلان جفنگ است

شعر توکچل کلاچه اجفنگ !

جك وجانور : جانوران موذی ، حشرات ، ازقبیل عقرب و رطیل وکنه و کرم خاکی ومانندآن .

جگرك: جفوربفور. حسرت‌الملوك.

جگر کی : کسی که جفوروبفوریا جگر کباب کرده می فروشد .

جگری : به رنگ جگر.

جل : پوششی که روی اسب و خر می اندازند . در مقام تحقیر به لباس کهنهٔ انسان نیز گفته می ـ شود . میوه‌های بوته مرده مانند خربزه وهندوانه‌ای رانیز گویند که سفت وکم آب شده باشد .

جلا [جوش و....] **:** رك ، جفت و جلا .

جلا دادن : صیقل دادن ، براق کردن ، برق انداختن . درمقام مجازبه معنی شفا دادن و مفید بودن به‌کار می رود چنانکه گویند : آب زرشك جگر را جلامی دهد !

جلب : ناجنس ، دغل و حقه باز ، زنی که به‌کار بد تن در می‌دهد ـ واین‌معنی قدیمتراز دیگرمعانی این لغت است . جنس تقلبی را نیز گویند .

جلت : به ضم اول و تشدید ثانی به‌همان معنی جلب است منتهی فقط درموردانسان‌به کارمی رود.

جلتنقوز : رك ، جرت قوز .

جلد : چابك ، چالاك ، کبوتری که دست آموز صاحب خویش شده وهرجا او را رها کنند به منزل اصلیش باز گردد .

جلدی : به فتح اول ، فوراً ، به چالاکی و چابکی ، بی‌درنگ . چنانکه گویند : تا گفتم این کار را بکن ، جلدی مشغول شد .

جلز : بـه همان معنی جز و جـز زدن است .

جلز و ولز : سوز و گداز ، سوزو بریز . جزولابه .

جلزی : صفت یا قیدی است که سوختن شدید یا صدای چیزی را که برای بریان شدن بر آتش نهاده‌اند می‌رساند .

جل شدن و جل کردن : ظاهراً به معنی کنفت شدن یا کنفت کردن کسی است .

جلف : سبك ، سبك مغز ، کسیکه حرکاتش مناسب شأن و مقام‌او نیست .

جلمبر : آدم بد سروضع وژنده و ژولیده .

جلنبار : ظاهراً بـه همان معنـی جلمبر است .

جلنبر : رك ، جلمبر .

جلنبه : رك ، جلمبر .

جل و پلاس : اثاثیهٔ شخصی یـا اثاث‌البیت ناچیز ومحقر و اندك بها.

جل و پوست : رك ، جل و پلاس. و اگر با فعل « پهن کردن » استعمال شود به معنی اقامت درمحلی ومرادف « لنگر خوردن ولنگر انداختن » است .

جل وزغ : سبزه هایـی است که بر اثر تابش آفتاب بر آبهای ساکن و کم عمق از کف آب بر روی آن‌می‌آید و با اندك حرکتی دو باره به‌آب فرو می‌رود .

جلو کسی در آمدن : مقابله کردن با او وحقش را کف دستش گذاشتن. جلو هارت و پورت وشلتاق کسی را گرفتن. جواب کسی‌را به وجه مناسب وشایسته دادن .

جمبوری :

جمبول :

جم خوردن : تکان حوردن . حرکت کردن آماده شدن‌برای انجام دادن کاری .

جمع وجور : به چیز محدود و منظم ومرتب گفته می‌شود واگر با « کردن » استعمال‌شود به‌معنی منظم کردن و مـرتب ساختن

وسایل زندگی وماننددآن‌وذخیره و صرفه‌جویی است .

جملو : در بعضی لهجه‌ها ازجمله شیرازی بـه معنی دو قلو و توأم است و شاید با واژهٔ فرانسوی Jumelle به معنی توأم پیوندی نزدیك داشته باشد .

جم و جور : رك ، جمع وجور .

جناق : استخوانی درسینهٔ پرندگان که‌به‌دوشاخهٔ تیرو کمان شباهت بسیاردارد وبا آن‌نوعی گروبندی و شرطبندی کنند .

جناق بستن : شرطبندی به‌وسیلهٔ جناق مرغ

جناق شکستن : رك، جناق‌بستن

جنباندن . جنب خوردن: حرکت دادن،تکان‌خوردن،ازجابرخاستن آمادهٔ اقدام وعمل شدن .

جنب دادن : حرکت دادن ، ازجا بلند کردن ، کسی را بـرای انجام دادن کاری‌آماده کردن .

جنبل و جادو : دو لفظ مرادف یکدیگر وهردو به معنی جادو و دعاگرفتن و پناه بردن به قوای موهوم ماورای‌طبیعی برای قضای حاجات است .

جنب و جو : حرکت ، فعالیت ، کوشش ، تلاش وتقلا .

جنب وجوش : رك ، جنب وجو .

جنبورك :

جنجال : هیاهو ، داد و فریاد ، غوغا و آشوب .

جنده : روسپی . زن بدکاره .

جنده باز : کسیکه متمایل به‌زنان روسپی است و باآنان معاشرت و مجالست و خفت وخیز دارد.

جنده بازی : معاشرت‌بازنان بدکاره و دوستی ومجالست باآنان .

جنده خانه : خیرخانه،روسپی‌خانه. محل اقامت زنان بدکاره .

جنده خایه‌دار : درمقام‌تحقیر به مردی که فاقد صفات مردانگی است اطلاق می شود .

جنس : زن‌خوشکل وزیبا (معمولا نانجیب وبدکاره) لوازم دکان ، مواد اولیه برای صنعتگران - در اصطلاح قاچاقچیان به معنی مواد مخدرهٔ قاچاق است .

جنغولك بازی : ننه من غریبم در آوردن ، سرو صدا راه‌انداختن.

جنقولك‌بازی : رك،جنغولك‌بازی.

جنگ‌زرگری : مرافعه واختلاف دروغین و قراردادی برای جلب توجه‌شخص‌ثالث‌وسوءاستفاده‌ازو.

جنگولك‌بازی : رك،جنغولك‌بازی.

جنم : (به‌دوفتحه)جنس‌وذات‌انسان، خلق وخوی وخصلت وی . گویند فلانکس جنم خاصی‌است. یعنی خلق وخو و روشی خاص دارد .

جواب سر بالا : جواب‌منفی ، حرف بی‌ربط و نامناسب که‌نشان امتناع از انجام دادن کاری است .

جواب کردن : کارگر یامستخدمی را ازکارمعاف کردن و به‌خدمتش خاتمه دادن .

جوال رفتن : مقابله و معارضهٔ به‌مثل کردن باکسی کردن و از پس او برآمدن .

جوجو : جوجه ، مرغ ، ماکیان ، به‌زبان‌کودکان؛ و نیز به‌جانوران وحشرات موذی خاصه شپش که درسر و بدن لانه می‌کند اطلاق می‌شود (بازهم به‌زبان کودکان).

جوجه‌خوردن : مرفه‌ومتنعم بودن ، به‌آسودگی‌وفراغت‌ودرنازونعمت زیستن .

جوجه فکلی : فکلی تازه به‌دوران رسیده و تازه کار و ناآزموده و ندید بدید .

جوجه مشدی : داش مشدی مبتدی و تازه‌کار و ناآشنا به رموزداشی ومشدی‌گری وآداب ورسوم‌آن.

جود : جهود ، یهودی ، آدم‌ترسو وکم دل وجرأت .

جودبازی درآوردن : جهودبازی در آوردن ، ننه من غریبم راه - انداختن ، از ترس سر و صدا کردن ومیانجی‌طلبیدن واظهار وحشت و ناراحتی کردن ازامری که‌چندان ترسناك ومایهٔ‌ناراحتی نیست.

جور : اخت ، همطراز و همسر و همشأن و همجنس وهمزبان .

جوراجور : دارای‌انواع مختلف .

جورآمدن : همزبان و همجنس و هم‌عقیده بودن .

جوربجور : رك ، جوراجور .

جوردرآمدن : هم‌عقیده‌وهمجنس وهمطراز درآمدن .

جور شدن : اخت شدن ، انس گرفتن ، هماهنگ شدن .

جور کردن : چیز ها یا اشخاص مناسب وهمنوع‌را باهم‌طبقه‌بندی کردن .

جورکردن جنس : آوردن تمام کالاهایی که برای کسب و پیشهٔ خاصی (مانند بقالی یا عطاری) ضروریست .

جور کسی را کشیدن : متحمل

مخارج کسی شدن ، کاری را از جانب کسی و به جای او انجام دادن .

جورکش : کسی که تحمل خرج کسی‌را می‌کند ، یا کاری را از جانب و به‌جا و نفع کسی انجام می‌دهد .

جوروبش : ر ك ، جور.

جور وواجور : ر ك ، جوراجور.

جوری جوری شدن دل : شبیه به قند آب شدن در دل ، یا وجود حالتی نفسانی و باطنی است که غیرقابل توصیف باشد .

جوزقند [کره] : اصلا جوز اغند (جوزآکند) است به‌معنی میوهٔ خشکی که درون آن را از مواد دیگری (خاکه قند ، چاشنی ، یاچیزهای دیگر) انباشته باشند وآن‌را ازهلو وآلو ودیگرمیوه‌ها می‌سازند .

جوش خوردن [جراحت] : به‌هم آمدن سرزخم وشفایافتن وپوست نوآوردن آن .

جوش‌خوردن[معامله]: سر گرفتن، انجام یافتن ، منعقدشدن .

جوش دادن دو نفر یا دو چیز : ایجاد توافق وهماهنگی بین‌دو نفر یا دوچیز .

جوش‌زدن‌دل : نگرانی‌واضطراب داشتن ، درحال انتظار و دلهره به سربردن .

جوشش گرفتن: عصبانی‌وخشمکین شدن ، ازکوره دررفتن،به‌واسطهٔ خشم وغضب ازحال طبیعی‌خارج شدن .

جوش وجلا : ر ك ، جفت‌وجلا .

جوش واعراض : خشم ، تغیر ، اوقات تلخی‌آمیخته با سروصدا وداد وفریاد .

جوشیدن : به نقطهٔ غلیان رسیدن و بخار شدن ، پیداشدن حباب هایی برروی مایع درنتیجهٔ تخمیر یافعل و انفعال شیمیائی و مانند آن ، معاشرت‌کردن و به مردم گرمی و محبت نشان دادن و آنها را به خود متوجه ساختن . گویند : فلانکس بامردم‌جوشش نـدارد ، یعنی اهـل آمیزش و معاشرت وایجاد روابط صمیمانه نیست .

جوق : جوی ، نهر .

جوقن : درلهجهٔ شیراز و کرمان به معنی‌هاون است .

جوقه : دسته ، گروه کوچك که معمولا تمدادآن از ده نفر کمتر است .

جوقه بجوقه : دسته دسته ، گروه گروه .

جوکی : مرتاضان هندی . مجازاً به آدمهای لاغر وضعیف ومریض یامعتاد به استعمال مواد مخدره که هرروز نزارتر می‌شوند نیز گفته می‌شود .

جوگندمی : دومو، سیاه وسفید ، مویی که تك‌تك سفید شده‌باشد .

جول وپوسك : رك ، جل‌وپوست .

جونه : جوانه ، برگ ، یاشاخه یاشکوفه وگل تازه ونورس .

جهنم دره : جا و محل نامناسب ومعذب کننده ، در مقام اوقات تلخی وبه عنوان دشنام استعمال می‌شود . گویند : هرجهنم دره‌یی می‌خواهی برو !

جیب‌بر : دزدی که کارش‌دست کردن درجیب اشخاص و به‌یغما بردن نقود و لوازم جیبی‌است . مجازاً به‌معنی کسی که در معامله طرف را به‌وضعی فاحش‌مغبون می کند نیز به‌کار رود .

جیب‌بری : دزدی ازجیب‌اشخاص ؛ کنایه از شارلاتانی و حقه بازی و مغبون‌کردن مردم درمعامله و دادوستد نیزهست .

جیب‌کن : کسی که کارش اخاذی وتلکه‌وتسمه ازمردم است : زنی کـه سعی در دوشیدن شوهر یـا معشوق خویش‌دارد .

جیب‌کنی : اخاذی، به‌خرج‌انداختن اشخاص .

جیر [لاستیك] : نوعی پارچهٔ نرم ازلاستیك ونایلن و مانندآنست که‌برای پاك کردن‌شیشه ودیوارهٔ اتومبیل وعینك و عدسی دوربین عکاسی وچیزهای‌ظریفی‌مانندآن به‌کار می‌آید .

جیرجیر : سروصدا ، داد وفریاد بیهوده وبی‌نتیجه وحاکی ازعجز و ناتوانی. درمقام‌تحقیر وتوهین به‌مطلق سر وصدا و جوش وجلا گفته می‌شود .

جیرجیرك : علی ورجه ، نوعـی سوسك خاکی رنگ کـه جست می‌زند و شبها جیرجیر می کند . کنایه ازآدم پرسرو صدا و اهل داد و فریاد (خاصه زنان) نیز هست .

جیرجیر کردن : سروصداوداوفریاد عاجزانه کردن‌برای‌میانجی‌طلبی.

جیرجیرو : آدم (خاصه‌زنان) پر سرو صدا و اهل جنجال و داد و فریاد .

جیرو ویر : سروصدا ، دادوبیداد ، نوعی خوراك که ازاسفناج پخته و تخم‌مرغ می‌سازند .

جیرو ویرراه‌انداختن وکردن : سروصدا کردن ، دادوبیداد راه انداختن .

جیرینگ‌جیرینگ : ر ك ، جرنگ جرنگ .

جیرینگی : ر ك ، جرنگی .

جیز : اسم صوت ، از زبان کودك ، نشانهٔ سوختن است .

جیزرفتن : کش‌رفتن، کف رفتن ، دزدی چیزهای کوچك ومختصر.

جیزکردن : سوزانیدن باآتش ، یا وارد آوردن ضربهٔ نوك سوزن و سنجاق ، ومانند آن به‌منظور تنبیه کودکان (به‌زبان اطفال) .

جیزگرخانه : جایی که‌اثاث‌البیت راگرو بر می‌داشتند و دربرابر آن پولی کم باربحی زیاد و کمرشکن وام می‌دادند . محل رباخواری وقرض دادن دربرابر اموال منقول .

جیزگر : رباخوار ، کسی که پول دربرابراموال‌منقول‌قرض‌می‌دهد. کسی که در قمار به حریفان با گرفتن ربحی قابل پول قرض می‌دهد .

جیش : ادرار (کوچك و ندرةً بزرگ) به زبان کودکان .

جیش کردن : ادرار کردن ، شاشیدن .

جیغ : داد و فریاد ، سرو صدا ، فریاد بلند و زیر .

جیغ جیغو : پر سرو صدا ، اهل داد وفریاد .

جیغ زدن : فریاد کشیدن ، داد زدن به‌صدای بلند و زیر.

جیغ‌کشیدن : ر ك ، جیغ‌زدن .

جیغ وویغ : ر ك ، جیغ.

جیك‌جیك‌کردن : غرغرولندلند کردن ، آهسته و جویده جویده حرف زدن .

جیك زدن : صدا در آوردن ، اعتراض کردن . گویند : «اگر جیك‌بزنی پدرت را درمی‌آورم!» یعنی اگر کوچکترین اعتراضی بکنی . . .

جیك نشستن : ظاهراً به معنی انتظار کشیدن ودرمدتی طولانی به‌انتظار چیزی نشستن ومرادف « زیج نشستن» ویا باختن‌است. روحانی گوید :

که طاس وگهی‌ورق به‌دستم ربی
شب تا به‌سحر جیك نشستم ربی!

جیك و بوك : دوروی سطح استخوان کعب (قاب) گوسفند است که به‌ترتیب اولی مقعر و دومی محدب است و هریك در برد و باخت نشانه‌یی است وجوربودن و یکی بودن جیك و بوك به‌معنی توافق داشتن و یکرنگی و یکدلی و یکجهتی دونفراست .

جیك و بیك : ر ك ، جیك وبوك .

جیکی : اشرف‌الدین راست :

صورتم زرد و دهانم کج و چشمم
جیکی است

همدمم دمدیکی است .

جیم الف‌جا : ظاهراً به‌معنی آدم ریز ومریز است ودرمقام تحقیر استعمال می‌شود .

جیمبو :

جیم‌شدن : غیبت ناگهانی‌وبدون سرو صدا و با استفاده از غفلت حاضران ـ و به‌همین معنی است حب جیم خوردن و غزل جیم را خواندن وجزآن .

جینبو : ر ك ، جیمبو .

جینگ جینگ : ر ك ، جرنگ جرنگ .

چ

چائیدن : سرما خوردن ، گریپ گرفتن .

چائیمان [چائیمون] : رك، چائیدن

چائیمون کردن : رك ، چائیدن .

چاپ زدن : دروغ گفتن، چاخان کردن ، حرفهای بی اساس و بی‌سر وته برای پیش‌بردن‌مقصد خویش زدن .

چاپ وچاخان : رك ، چاخان .

چاپی : حرف دروغ وبی‌اساس .

چاپیدن : غارت کردن ، مغبون کردن به وضع‌فاحش ، درمعامله کلاه گشاد سرخریدار گذاشتن .

چاتلانغوش : نوعی سبزی معطر است که با آن ترشی خاصی می‌اندازند .

چاچول : کلك وحقه بازی وچاپ وچاخان .

چاچولباز : حقه باز ، شارلاتان، چاخان .

چاچول زدن : گشت و گذار بی‌حاصل، دور خیابانها و گذرها برای مقصودی گشتن (و احیاناً آنرا به دست نیاوردن) .

چاخان : شارلاتان و پشت‌هم‌انداز وزبان‌آور وحراف که سخنهایش اساس درستی نداشته باشد .

چاخان پاخان : رك ، چاخان .

چاخچوری : [خاله ...] رك ، چاخچولی .

چاخچولی [خاله ...] : امل ، قدیمی ، خرافاتی .

چادر و چاخچور : لباس بیرون زنان قبل‌ازکشف حجاب .

چادر چاخچور کردن : آماده شدن (زنان) برای بیرون رفتن یا انجام دادن کاری . در مقام تحقیر و توهین یا مزاح در حق مردان نیز به‌کار برده می‌شود .

چار [چشم و ...] : مترادف‌چشم است ، برای حس باصره به‌طور کلی استعمال می‌شود .

چارسر : متلك ، حرف مفت .

چارسری گفتن : متلك گفتن ، حرف مفت زدن ، کلفت بار کسی کردن ، لیچار گفتن .

چارطاق : صفت دری که کاملا باز

باشد . گویند : درخانه چارطاق باز بود .

چارق : نوعی کفش است که روستاییان خود تهیه می کنند ومی پوشند . هر گاه بخواهند وضع بد گذشتهٔ کسی را به خاطرش آورند گویند : یکپایش چارق بود و یك پایش گیوه .

چارقد : پارچه یی که غالباً مثلثی شکل بریده می‌شد وزنان برسر می کردند ، معجر .

چارقد قالبی : نوعی چارقد که کنار آن را آهار می زدند و قالب می کردندتاروی سرمستقیم ومنظم بایستد .

چارنعل : به سرعت ، با عجله . گویند : فلانکس چارنعل داشت می رفت .

چاروادار : مکاری . مجازاً بـه معنی آدم نرو وبی اصل و بی تربیت به کار می‌رود .

چاروادار کش : چیز بد ، جنس تقلبی وفاسد . عرق چاروادار کش .

چارواداری : وقیحانه ، زشت ، خارج از حدود ادب . مانند : فحش چارواداری ، متلك چار-واداری ومانند آن .

چاشت : صبحانه ، ناشتایی .

چاشته بندی : ظاهراً بـه معنی ته‌بندی کردن است .

چاشته خوار [چاشته خور] **:** رك ، چشته‌خور .

چاشنی کردن : چیزی را با زبان آوری وچرب زبانی و حقه بازی به کسی قالب کردن . دخترخانه مانده‌ای را به شوهر دادن .

چاقالو : چاق ، گوشت دار ، بالحن تصغیر وتحبیب .

چاقاله : رك ، چغاله .

چاقچور : پاپوش خاصی بوده‌است که زنان ازپارچهٔ سیاه‌می‌دوختند وبرای پنهان ساختن پا و هیأت آن می پوشیدند وگاه بلندبوده وتابیخ رانوکمررا می پوشانیده وگاه تاسرزانوبیشتر نمی‌رسیده است .

چاق سلامتی : رك ، چاق وسلامتی

چاق سلامتی کردن : رك ، چاق وسلامتی کردن .

چاق شدن : معالجه شدن ، شفا یافتن ، بهبود یافتن .

چاق کردن : علاج کردن ، بهبودی دادن ، معالجه کردن .

چاق و چله : سرحال ، سردماغ ، فربه ، سالم و شاداب .

چاق وسلامتی : سلام و علیک و احوالپرسی .

چاق و سلامتی کردن : احوال پرسی کردن .

چاقوکش : عربده جو ،اهل نزاع، کسی که هنگام مرافعه به چاقو توسل می‌جوید . مجازاً به معنی آدم‌ماجراجووشرورو‌شرخربه‌کار می رود .

چاک [به . . . زدن] **:** گریختن ، در رفتن ، جا خالی کردن ، از غفلت دیگران استفاده کردن و گریختن .

چاکاندن : قالب کردن جنس بد ، چاشنی کردن، انداختن، مغبون کردن .

چالتنغوش : رك ، چاتلانقوش .

چال کردن : دفن کردن ، به خاک سپردن .

چاله : گودال کوچك و کم عمق . مجازاً به معنی دردسروناراحتی و اشکال است .

چاله‌چوله : پستی وبلندی . مجازاً به معنی مهرآبله که در صورت باشد به‌کار می رود .

چاله‌حوض : خزانهٔ‌آب‌سردبزرگ و عمیق ومسقفی که در آن بازی و شنا می کردند .

چاله حوض بازی : شنا و شیرین کاری در چاله حوض (مانند : پشتك ، وارو ، ملائکه ، شیرجه، وارو‌پیچ ، دوپشتکه ، سه پشتکه و مانند آن) .

چاله خرکشی : یکی از گودهای معروف‌جنوب تهران که پناهگاه مردم بینوا و فقیر و دزدان و جیب‌بران و جانیان و اراذل و اوباش بود .

چاله‌سیلابی : ظاهراً گودال‌معروفی در جنوب تهران بوده است که مسکن مردم فقیر و محروم از تربیت و حسن اخلاق بوده‌است. بعدها به‌صورت صفت برای مردم بی‌ادب و زنان بدکاره ونانجیب به‌کار رفته است . در مقام دشنام وتوهین به چنین زنانی گویند : « زنکهٔ چاله سیلابی ! »

چانه : گلوله‌های خمیری که با آن نان می پزند.

چانه انداختن : به حال احتضار افتادن ، نفس آخر را کشیدن ، مجازاً به‌معنی اضطراب‌ونگرانی و ترس شدید استعمال می‌شود. گویند وقتی‌فلانکس دیدبچه‌اش مجروح شده است ، داشت چانه می انداخت .

چانه زدن : گفتگو برای پایین آوردن بهای جنس .

چانه‌شل : دهن‌لق ، کسی که حرف در دهانش بند نمی شود .

چانه کردن : تقسیم کردن خمیر به گلوله های مساوی برای پختن نان .

چانه‌گیر : کسی که خمیر را چانه می کند(غیراز نانوایی‌سنگکی).

چایمون کردن یاچایمان کردن : رك ، چائیدن .

چبش : پنیر بزغاله یا بز تازه به دنیا آمده .

چپ : احول ، لوچ، کسی که کارهایش را با دست چپ انجام می‌دهد (این‌قبیل اشخاص‌را چپ‌دست و چپ بال نیز گویند) .

چپ‌افتادن باکسی : مخالف‌شدن، متغیر شدن . نسبت به کسی‌ظنین شدن و با سوء نظر و بد بینی وبانظرمخالفت بدو نگریستن .

چپ اندرقیچی : به‌طور نامنظم و ونامرتب ، بدون رعایت نظم و قاعده و ترتیب .

چپاندن : زورکی چیزی‌را به کسی فروختن یابخشیدن ، یا زنی را به مردی دادن .

چپ بال : رك ، چپ .

چپ‌چپ به‌کسی نگاه‌کردن: نگاه کردن با اوقات تلخی و تغیر، نگاه اعتراض آمیز و حاکی از بدبینی و خشم .

چپ‌چس : احول ، لوچ (با لحن تحقیر و تمسخر) .

چپ‌چس‌مازندران : رك،چپ‌چس.

چپ‌چك : کشیده‌ای که با دست چپ به‌صورت کسی زنند .

چپ دست : رك ، چپ .

چپرپیچ : ظاهراً به معنی گرفتاری و سر درگمی وسخت بسته شدن دست وبال است .

چپری: فوری ، بیدرنگ،به‌سرعت.

چپکی : از چپ .

چپو کردن : تاراج کردن ، به‌یغما بردن .

چپول : چپ ، چپ‌بال .

چپوندن : رك ، چپانیدن .

چپیدن : به زور خودرا داخل‌جایی یا کاری یا مجلسی کردن .

چتول : اصلا به معنی یك چهارم وروسی‌است. معمولا درمیخانه‌ها به معنی یك‌چهارم بطرمشروب استعمال می‌شود .

چتولی نشستن : ظاهراً به معنی جمع وجور نشستن است .

چچر : با دوضمه ظاهراً به معنی آلت رجولیت است در کودکان وبه زبان‌ایشان درلهجهٔ اصفهانی.

چچو : به‌دوضمه ، پرده‌هاییکه از نی می‌سازندوریسمان‌ازآن‌می‌گذرانند.

چخ : از اسماء اصوات ، صدایی که‌برای‌راندن‌سگ برمی‌آورند.

چخ چخ : رك ، چخ .

چخ کردن : راندن سگ .

چخماق : سنگی سیلیسی که از برخورد آهن یاقطعهٔ دیگری از همان جنس بـا آن آتش تولید می شود .

چخماقی : نکره و نخراشیده و نتراشیده . معمولا به‌عنوان‌صفت سبیل مردان استعمال می شود (سبیل چخماقی) .

چخه : رك ، چخ .

چخی : سگ ، صفتی‌است که‌درمقام دشنام‌به‌خویشاوندان خاصه مادر طرف‌نسبت‌می‌دهند (مادرچخی).

چر : به ضم اول ، آلت رجولیت ، مکرم اصفهانی گوید : یاهارون ولات‌چرتابرم‌بی‌چچرش‌کون‌و نیز: شتررا گفتندچرا چرت پس‌است گفت چه‌چیزم‌مثل همه کس‌است.

چراغ : پولی که معرکه‌گیران از مردم طلب‌می کنند. [سوی ...] نوعی قسم‌است که بین‌عوام رواج فراوان دارد و از آداب ورسوم ایران کهن برجای مانده است . به دستگاه شیره کشیدن برروی هم نیز اطلاق می شود چنانکه گویندشیره‌خانهٔ عباس ده‌دستگاه چراغ دارد !

چراغ الله : چراغ، پولی که‌معرکه گیران و درویشان پس‌از دوران زدن طلب می‌کنند .

چراغپا ایستادن : ظاهراً به‌معنی سر پا و به‌انتظار ایستادن است.

چراغ روشن‌کردن : کنایه از به‌کار افتادن شیره‌خانه و آغاز شیره کشیدن است . گویند : فلانجابیست‌دستگاه‌چراغ روشن می شود !

چرب زبان : زبان‌آور ، حراف، چاخان ، سروزبان دار.

چرب زبانی : زبان آوری، سرو زبان داشتن ، با حرافی‌وچاخان بازی مقصود خودرا پیش‌بردن .

چرب وچیل : پرچربی ، آلوده به روغن ، غذای پر روغن .

چرب وچیلی : رك ، چرب وچیل.

چربیدن : غالب شدن ، زیادتر

بودن ، پیش افتادن ، سنگینتر بودن . مولانا جلال‌الدین راست:
رای آن کودك بچربید از همه
عقل او در پیش می رفت از رمه

چرت [یك ..... خوابیدن] **:** پینکی، خوابی که در حال نشسته عارض شود ، خوابیدن درمدتی کوتاه .

چرت زدن : پینکی، سنه ، گرفتار غلبهٔ خواب شدن .

چرتش بردن : چرت زدن ، غالب شدن خواب بر کسی .

چرت کسی‌را درانلدن یا پاره کردن: کسی را از چرت وخواب بیدار کردن ، کسی‌را ازکارمهمی که از آن غافل بوده‌است آ گاه کردن ، ناگهان خبری‌را که درسرنوشت کسی تأثیر بسزادارد بدو دادن.

چرت و پرت : به کسر وفتح اول حرف یاوه وچرند وپرند و بی معنی ومهمل .

چرتی : آدم اهل چرت ، ضعیف ، مردنی .

چرچر راه انداختن یابودن [به فتح‌اول] **:** وسایل رفاه و تنعم کسی را فراهم کردن یا فراهم بودن .

چرزیده و پرزیده : خشکیده و درهم کشیده‌شده (مانند گنجشك کباب شده) .

چرك تاب : دارای رنگ سیر ، به‌آدمهای سبزهٔ تند نیز از راه مزاح اطلاق می‌شود .

چرکوندی : چرك ، لکه دار و کثیف .

چروك : چینهایی که در صورت و روی پوست حادث می‌شود .

چروك انداختن : چین‌انداختن.

چروك برداشتن : چروك‌شدن ، چین برداشتن .

چروکیده : دارای چین‌وچروك .

چره شلن : رك ، چهره‌شدن .

چره کردن : رك ، چهره کردن .

چریدن : راه‌افتادن کار و دکان و کارگاه وماننداآن ، گویند این مغازه «چریده» است ، یعنی‌کار آن به‌راه افتاده‌است .

چزاندن : آزردن ، اذیت کردن کسی که‌اراانسان ضعیف‌تراست.

چزدادن : روی‌آتش گرفتن‌پوست برای سوختن وازبین‌رفتن مو یا پرهای‌آن .

چزغاله : رك ، جزغاله.

چس : بادی که بی صدا از مقعد برآید .

چس آمدن : خوش آمدن ـ در حال عصبانیت و اوقات‌تلخی . به‌جای «خوش آمدی» گویند: چس آمدی!

چس افاده : تکبر و افادهٔ بی‌جا و بی‌محل و بی‌آنکه افاده کننده شایستهٔ افاده کردن باشد .

چسان فسان : توالت زنان (در مقام تحقیر و تمسخر و مزاح) . و به‌همین معنی است بزك دوزك ودست توخود بردن ومانندآن .

چسبیدن : مناسب بودن، به‌دلخواه و مطابق میل بودن ، چنانکه گویند : این غذا بمن چسبید محبت کردن و با اظهارمهربانی خودرا به‌دیگران نزدیك کردن، پیله کردن ، پی کاری‌را گرفتن .

چس پس‌طهارت : آدم حقیر و نا قابل که پای از گلیم‌خویش‌بیرون می‌گذارد و بیش از حدی که سزاوار اوست در کارها دخالت می‌کند .

چس‌خور : خسیس، لئیم ، ممسك.

چس‌خوری : امساك،خست‌ولئامت.

چس دادن : باد بی‌صدا برآوردن از مقعد .

چسش دادن : کاری‌را لفت و لعاب دادن و بیش‌از اندازه مهم وانمود کردن یا برای انجام دادن آن مقدمات چیدن .

چس فیل : دانه های ذرت بوداده که براثر حرارت پوستهٔ آن می‌شکافد و مادهٔ نشاسته‌ای آن شکفته می‌شود و حجم آن زیاد و وزنش سبك می شود و کودکان آنرا به عنوان تنقل‌می‌خورند .

چسك : کفش‌های یك‌لائی سرپائی وکم دوام .

چسکی : چیز بنیاد وکم دوام‌وکم مقاومت وسرهم‌بندی شده.

چس گرگی پاشدن : ظاهراً به‌معنی صبح زود برخاستن است .

چس‌مال کردن : پارچه یاظرفی‌را سرسری وبابی‌دقتی شستن .

چس‌مالی : چیزی‌را سرسری‌شستن یا تمیز کردن .

چس محل کردن : بی اعتنایی ، به کسی‌محل نگذاشتن .

چس‌ناله : آه و نالهٔ بیخود و بیجهت و خارج از اندازه .

چس نفس : پرحرف ، کسی که حرفهای بی سر وته و ملال خیز می‌زندوموضوعی‌را بیش‌ازاندازهٔ لازم کش می‌دهد .

چس‌نفسی کردن : پرحرفی کردن،

بیش از اندازه و تا حد کسالت آوردن در موضوعی سخن گفتن.

چسو : ضعیف ، بزدل ، ترسو ، کم مقاومت .

چس و پس : (کلمهٔ دوم به کسر اول) اسباب و اثاثهٔ محقر ، لوازم کم بها و بی‌ارزش زندگی .

چس و فس : رك ، چس و پس ، نیز به معنی چس‌افاده و تکبر کردن است .

چسونه : رك ، چسو .

چسی آمدن : قمپز در کردن ، خود را بیش از اندازهٔ واقعی مهم و مؤثر جلوه دادن .

چسی‌مالیات‌داره : به کسی گویند که دائم قمپز درمی‌کند و خود را بیش ازآنچه هست مهم‌ومؤثر حلوه می‌دهد .

چسیدن : رك ، چس دادن .

چش : از اسماء اصوات که برای متوقف ساختن الاغ به‌کارمی‌رود. گویند: خر وامانده معطل چش است .

چشتان بالا : ناز دادن بچه و او را بالا و پایین کردن و قربان صدقه رفتن .

چشته خور : کسی که از چیزی یا کسی بهره‌ای برده و نصیبی یافته است . گویند : چشته‌خور از میراث خور بدتر است .

چشته‌خورشدن : بهره بردن و نصیب یافتن از کسی یا چیزی .

چشده خور : رك ، چشته خور .

چشده‌خورشدن : رك ، چشته‌خور شدن .

چشم : کلمه ای است که در مقام قبول امر یاخواهش کسی برزبان می‌رانند .

چشم آب چلقوندی : کسی که چشمش آب پس می‌دهد . اعمش.

چشم آب خوردن : حدس زدن و پیش‌بینی کردن. معمولا به‌صورت منفی استعمال می‌شود ، چنانکه گویند : « من‌چشمم از این‌آدم یا این‌کار آب نمی‌خورد . »

چشم انداز : منظره ، نظرگاه .

چشم برداشتن : رضادادن ، چیزی را با حسن قبول تلقی کردن . گویند : چشمش برنمی‌دارد که مرا ببیند .

چشم بلبلی : دارای چشم گرد . صفت‌نوعی‌لوبیا که شبیه‌چشم‌بلبل است .

چشم چران : آدم حیز و نظرباز . کسی که چشمش‌دنبال زیبارویان است .

چشم‌چرانی کردن : حیزی، نظر بازی : به این و آن نگریستن.

چشمداشت : انتظار ، توقع .

چشم‌دریده : وقیح ، بی‌حیا، پررو. حافظ راست :

شوخی نرگس‌ببین که پیش‌تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

چشم روشنی : کادو ، چیزی‌که به عنوان تعارف و خوشامد برای کسانیکه تازه عروسی کرده یا فرزندی‌آورده یافی‌المثل خانه‌ای خریده اند می‌برند .

چشم زدن : نظرزدن ، با تعجب و تحسین‌به کسی یاچیزی‌نگریستن که‌گویند از آن بلایی بدان کس یا چیز روی خواهد آورد .

چشم زهره : زهرچشم ، ترساندن تحذیر ، باتشدد وتغیر و تنبیه کسی‌را از کاری برحذر داشتن و او را برای همیشه از آن کار ترسان کردن .

چشم زهره رفتن : خشم آلود به کسی نگریستن . به کسی با تغیر و اوقات تلخی‌نگاه کردن.

چشم زهرهٔ کسی راگرفتن : رك ، چشم زهره رفتن .

چشم غره : رك ، چشم زهره .

چشم قره : رك ، چشم زهره .

چشم کردن : رك ، چشم زدن .

چشم مغزی دار :

چشم نم نمی : اعمش ، کسی که جشمش آب پس می‌دهد .

چشم وابرو : کنایه از زیبایی رخسار است .

چشم و ابروآمدن : دلبری کردن عشوه و کرشمه .

چشم و چار : حس باصره دید ، گویند: چشم‌وچار درستی‌ندارم.

چشم ورقلمبیده : کسی‌که براثر بیماریهایی مانندگواتر (غمباد) یا به‌طورطبیعی‌چشمش‌بیش‌ازحد معمول بیرون زده باشد .

چشم ورو : حق‌شناسی‌وسپاسداری.

چشم و گوش باز : آدم وارد و روشن . کسی که‌بدو نیك روزگار را دیده و به امور اجتماعی و رموز معاشرت کاملا آشناست .

چشم و گوش‌بسته : متضاد چشم‌و گوش باز است .

چشم وگوش‌کسی را بازکردن: کسی را وارد مسائل اجتماعی و معاشرت کردن و اورا بامحیطی که باآن تماس‌داردآشنا کردن.

چشم وهمچشمی : رقابت. باکسی

در کاری مسابقه گذاشتن و همچشمی کردن .

چغاله : میوه های هسته‌دار نارس مانند چغالهٔ بادام ، چغالهٔ زرد-آلو و جز آن .

چشمه : علاوه برمعنی معروف در اصطلاح عوام به معنی نوع کار و انواع مختلف شعبده بازی و چشم‌بندی است . گویند : لوطی غلامحسین چهل چشمه بازی بلد است .

چغر : به کسر اول و دوم ، سفت وسخت‌ومحکم ، اما قابل‌ارتجاع و انعطاف .

چغرتمه : نوعی غذاست که اصلا قفقازی است و باگوشت و تخم مرغ پزند .

چغرمه : ظاهراً به‌همان معنی چغر است .

چغره : رك ، چغر .

چغله : رك ، جغله .

چغله بغله : رك ، جغله .

چغلی کردن : به ضم اول و دوم ، شکایت کردن‌نزدبزرگتر ومافوق. برای کسی مایه گرفتن و او را مقصر وانمود کردن .

چفته : خمیده، باپشت دوتا. مولانا جلال الدین راست :

لنگ ولوك وچفته‌شکل وبی ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

چفته گرفتن : ظاهراً به‌معنی قلاب گرفتن یا خم شدن است برای بالا رفتن کسی دیگر .

چقال : به فتح اول و تشدید دوم . مترادف بقال است و مرادازبقال و چقال کسانی است که به‌بقالی وپیشه هایی نظیرآن مانندخوار بار فروشی و سقطفروشی اشتغال دارند .

چقلی کردن : رك: ، چغلی کردن.

چقماقی : رك ، چخماقی .

چك : کشیده ، سیلی .

چك [... و چانه] : چانه زدن ، برای پایین آوردن بهای کالایی گفتگو و مذاکره کردن .

چککی [..... پرید و دختره را بوسید] : فوری ، به سرعت ، در حال غافلگیری .

چکنه :

چك‌وچانه‌زدن : رك ، چك‌وچانه.

چك وچوك : رك ، چك و چانه .

چك و چوك کردن : رك ، چك و چانه .

چکه : شوخ ، بذله‌گو ، اهل‌مزاح.

چکه کردن : به کسر اول وتشدید کاف نفوذ آب‌باران و مانندآن

از سقف و چکیدن آن در فضای زیر سقف .

چکی : یکجا ، بدون کشیدن یا پیمانه کردن. صادق ملارجب راست:

این ته بساط حسن که داری چکی به چند
تا نقد جان بیارم و یکهو قپان کنم

چل : (به ضم) درلهجهٔ خراسان به معنی آلترجولیت کودکان است.

چل [چوب و ...] : (به فتح اول) مترادف چوب است .

چل : (به کسر) خل ، دیوانه ، کسی که عقل درست و سالمی نداشته باشد .

چل تیکه : پارچه یا بقچه‌ای که با تکه‌های پارچه رنگارنگ دوزند.

چل ستون : شبستان مسجدها به طور کلی .

چلاندن : فشاردادن پارچه و لباس برای گرفتن آب آن .

چلپ چلپ : از اسماء اصوات ، برای نمایاندن صدای برخورد دست یا چیز دیگر با آب یا دیگر مایعات به کار می‌آید .

چلپو : به فتح اول و سکون دوم در لهجهٔ قشقائی ، راه گل آلود و پست و بلند .

چلپ و چلوپ : رك ، چلپ چلپ.

چل توپ : رك ، چلتوپ .

چلتوپ : نوعی بازی است شبیه الك دولك که به جای الك توپ لاستیکی یا نخی در آن بکار می‌رود.

چلتوك [شلتوك] : برنج پوست نکنده .

چلچلك : چلچله ، پرستو .

چلچله : پرستو .

چلچلی : خل‌بازی ، دیوانگی ، بیماری. گویند : مردوقتی چهل سالش شد تازه اول چلچلیش است.

چلزمه : چیز کوچك آویخته .

چلفوز : مدفوع پرندگان خاصه ماکیان . در مقام تحقیر به آدم بی سر و پا و ناقابل و بی‌عرضه نیز می گویند .

چلفته : رك ، چلفتی .

چلفتی [دست و پا .....] : به ضم اول و دوم به معنی بی عرضه و بی‌قابلیت و پخمه و بی‌مصرف و تنبل است .

چلکان [چشم ....] ، چشمی که آب پس می دهد .

چلم : به کسر اول و دوم حقه‌ای آهنین را گویند که بر منتهای کنارهٔ چوبی دراز و سوراخ‌دار به نام نگاری نصب کنند و شیرهٔ افیون‌را بدان چسبانند وباچراغ بکشند .

چلمن : بی‌عرضه‌و بی‌دست وپا،دست وپا چلفتی ، پخمه و بی‌لیاقت.

چلمه :

چلنگر : آهنگری است که اشیاء آهنی کوچك از قبیل میخ و نعل و چفت وریزه و قلاب ونظایر آن می سازد .

چلنگه : قسمتی کوچك از خوشهٔ انگور که خود دارای چند حبه است و می‌توان آنرا از خوشه جدا کرد .

چلو : برنجی که باآب پزند وسپس آب‌آنرا بکشند و باآب وروغن آن را دم‌کنند . درصورتی‌که‌آب برنج را نکشند« کته » واگر بدان چیزهایی مانند حبوبات (عدس ـ ماش ـ لوبیا) یاسبزی بیفزایند «پلو» خوانده می‌شود.

چلوار : پارچهٔ نخی سفیدرنگ که برای ملافه و آستر کردن لحاف و تشك بیشتر به‌کار می آید . گویا این لفظ صورت تغییر یافتهٔ « چهل‌یارد ، چل‌یارد » است چه توپ این پارچه چهل‌یارد یا چهل متر بیش نیست .

چلوزه : ظاهراً به‌معنی‌چلنگه‌است.

چلوزیدن : خشك‌ومنجمدوپلاسیده شدن .

چله [چاق و ...] : چاق،فربه.

چله [... گرفتن] : برپا کردن مراسم یادبود درشب چهلم‌وفات کسی یا اجرای مراسمی خاص و شب‌نشینی‌که چهل روزگذشته از زمستان برپا دارند .

چله [زمستان یا تابستان] : چهل روز اول و بیست روز دوم فصل زمستان که‌اولی‌را «چله‌بزرگ» و دومی‌را «چله‌کوچك»خوانند گاه‌به‌خودفصل نیزاطلاق‌می‌شود. چنانکه گویند در چلهٔ زمستان هوا گرم‌شد . یعنی‌درقلب‌زمستان وبرهمین‌قیاس‌است چلهٔ‌تابستان.

چله [چرب و....] : چرب،آمیخته به روغن فراوان وخارج ازحد.

چله‌گرفتن: رك ، چله [... گرفتن]

چله‌نشستن : نوعی ریاضت است ، باآدابی خاص وعبادتهایی ویژه که صوفیان برای تزکیهٔ باطن ورسیدن به مقامات آن‌را انجام دهند .

چله نشین : عارف ، صوفی ، کسی که چله می‌نشیند. گاه بر سبیل مسامحه و مجاز به رمال‌وفالگیر نیز اطلاق می‌شود .

چلی [چرب و ...] : چرب ، پر روغن .

چلیدن [تازه عروس بودم و نازم

میچلید] : ظاهراً تصحیفی است از چریدن .

چم [... کسی‌را به دست آوردن] : رضای خاطر کسی را فراهم کردن، موافقت اورا جلب کردن .

چماق : چوبدستی نخراشیده و پر گره . کنایه از زورگویی و تحمیل نیز هست .

چماق دار : کسی که با چماق ازخود دفاع کند یا کسی را بزند. مجازاً به‌معنی شخص زورگو و کسی است که بااعمال زور مقاصدخود را به دیگران تحمیل می‌کند.

چماق لانسلم : انکار ، زیر چیزی زدن ، با عقیدهٔ کسی مخالفت کردن . (معمولاً برخلاف منطق و حق).

چماله : درهم پیچیده . چیزی مانند کاغذ یا کهنه که آنرا در دست بفشارند و گلوله کنند یا در زیر پا درهم پیچیده و گلوله شود .

چماله کردن : چیزی را فشردن و گلوله کردن و درهم پیچیدن ، گاه مجازاً به‌معنی مغلوب کردن و درهم پیچیدن کسی در کشتی و زورآزمایی نیز استعمال می‌شود.

چم اندرقیچی : چیز نامنظم و نامرتب و مغشوش. رفتار یا گفتار بی‌نظم و نامرتب .

چمباتمه زدن : روی دو پا نشستن و سینه‌را به زانوها نزدیک کردن (واحیاناً زانوان‌را بغل گرفتن).

چمباتمه نشستن : رك، چمباتمه‌زدن.

چمبرك‌زدن : رك، چمباتمه نشستن.

چمبرك نشستن : رك ، چمباتمه نشستن .

چمبك زدن : رك، چمباتمه نشستن.

چمبلغوز : تعبیری است نظیر جرت قوز و جرتنقوز وغیره .

چمبله کردن دستمال و کاغذ : رك ، چماله کردن .

چمچاره : در مقام دشنام و توهین وقتی گویند : چکار کنم؟ جواب دهند : چمچاره کن !

چمچارهٔ مرگ : همان چمچاره است .

چمش‌را بەدست آوردن : رك، چم

چم وخم : آداب و رسوم ، عشوه وکرشمه وناز. گویند : جوانی است و هزار چم و خم .

چموش : سرکش ، عاصی ، قد و یك دنده .

چنار امامزاده صالح : به حرف کلفت و متلك ناخراشیده اطلاق می شود .

چنارتجریش : رك، چنارامامزاده صالح . گویند : کلفت‌ها به او گفتم مثل چنار تجریش .

چنارعباسعلی : رك، چنارامامزاده صالح .

چنبرك‌زدن : رك، چمباتمه‌نشستن.

چنبرك نشستن : رك ، چمباتمه نشستن .

چنبك زدن : رك،چمباتمه‌نشستن.

چنته : کیسه‌ای است چرمین ، که گاه روی آن را پوششی از نوع قالی و قالیچه می‌دوزند ودرآن پول و چیزهای سنگین وزن‌مانند مهر قهوه‌خانه و ژتون و نظایر آن می‌ریزند .

چندر : رک و ریشهٔ گوشت که در هنگام کوبیدن کوفته نشودودیرتر ازدیگر قسمتهای گوشت نیز بپزد.

چندر قاز : مبلغ مختصر ، وجه ناقابل ، در مقام تحقیر مقدارپول و کوچك کردن آن به‌کار می‌رود.

چندری: به‌ضم‌اول‌وسوم آلت‌رجولیت کودکان (درلهجهٔ اصفهان) .

چندش : لرزش ناگهانی بدن ، تکان خوردن ناغافل ونامنتظر. برسبیل مجاز درمقام ابراز تنفر از کسی یا حرکات وسکنات‌او - درصورتیکه‌خارج ازقاعده‌باشد- به‌کارمی‌رود . چنانکه گویند از دیدن فلانی یا شنیدن صدای فلانکس چندشم می‌شود .

چندشش شدن : رك ، چندش.این فعل بیشتر درمقام تحقیر و ابراز تنفر استعمال می‌شود نه لرزش ناگهانی که معنی حقیقی چندش است .

چندك زدن : به ضم اول و سکون دوم و فتح‌سوم ، رك ، چمباتمه نشستن .

چندك نشستن : رك ، چمباتمه نشستن .

چنگ به‌دل زدن : قابل ملاحظه و مورد اعتنا و توجه بودن . بیشتر به صورت منفی و برای بیان حقارت وقابل توجه نبودن کسی یا چیزی به‌کار می‌رود .

چنگلوك : مچاله شده و کج‌و کوله و درهم وبرهم و دارای هیأت نامناسب و بی‌قواره .

چنگمالی کردن : چیزی را زیاد و با ناشیگری دستمالی کردن چنانکه کودکان بسیار خردسال غذای خودرا کنند .

چنگول‌زدن وگرفتن : پنجه‌زدن. با ناخن چیزی یا پوست بدن کسی را خراشیدن .

چنگول‌چنگولی: مجعد، حلقه حلقه، پرچین وشکن . بیشتر در مورد موی سر یا پوست حیوانات (از قبیل بره) استعمال می‌شود .

چنگولك : رك ، چنگول زدن .

چنین و چنان : کسی یا چیزی که خودرا بسیار بستاید یااورابیش ازحد بستایند و آنطور نباشد . گویند : فلانکس که می گفت من چنین و چنانم درین کــار فروماند !

چو انداختن : به‌فتح اول ، خبری را انتشاردادن . به نشر شایعه‌ای کمك کردن (بیشتر در مورد انتشار اخبار کذب و یك کلاغ چهل کلاغ‌استعمال می‌شود) .

چوب خط : چوبی که برای‌محاسبه نزد کاسبکاران می گذاشتندوپس از بردن کالا برآن نشانی می‌نهادند تا درموقع‌مناسب حساب کنند .

چوب خط زدن : نشانه نهادن بر چوب‌خط . کنایه ازسهل‌انگاری ومسامحه درکار نیز هست .

چوب رخت : چوبی که بدان‌قلابها نصب کنند و بر دیوار کوبند و لباس را به‌آن‌آویزند .

چوب رختی : رك ، چوب رخت .

چوبکاری : کسی‌راشرمندهٔ‌احسان خود کردن. بیش‌ازحدی که مورد انتظارکسی است بدو محبت و مساعدت ولطف کردن .

چوبکاری کردن : رك، چوبکاری.

چوب و چل : هیزم ، اثاثهٔ چوبی، چوبهایی که‌دردکان نجاری‌برای ساختن اشیاء چوبی وجود دارد.

چوپی رقصیدن : نوعی‌رقص‌خاص است که درآن دو دستمال به دو دست گیرند و برقصند .

چوپی گرفتن : ظاهراً به‌همان‌معنی چوپی رقصیدن است .

چوتولی نشستن :

چوچول :

چوچوله : بظر ، زائدهٔ کوچکی درآلت تناسلی زنان .

چوچوله باز : ظاهراً به معنی زن باره و دوستدار زنان روسپی و بدکاره است .

چوچوله به هم زن : خانم باز ، متمایل به معاشرت وخفت و خیز با زنان بدکار و این ترکیب از تصنیفی درهمین‌زمینه‌اقتباس شده است که گوید :

علی چینی بندزنم من
چوچوله به هم زنم من !

چوچونچه : نوعی پارچهٔ ابریشمی

دستباف و نسبةً گرانبهاست .

چوخا : نیم‌تنهٔ پشمی بی‌دوخت و بدون آستین که بیشتر گله‌بانان وساربانان پوشند (حواشی آقای دکتر معین بر برهان قاطع) .

چوخط : رك ، چوب خط .

چوخط زدن : رك ، چوب‌خط زدن.

چوری :

چوز :

چوق : چوب ، دراصطلاح اهل‌بازار به معنی تومان است .

چوقولی کردن : رك،چغلی کردن.

چول : بور شده ،کسی که در بازی نوبتش گذشته و از آن محروم شده است .

چول شدن : بور شدن و باصطلاح بازی کسیکه‌نوبتش گذشته‌است.

چوله [چاله و .....] **:** مترادف چاله است .

چوله : به فتح اول و سکون دوم به‌معنی کج و کوله‌وچهارچنگولی است .

چولی : بروزن کولی، پاره کردن بادبادك واحیاناً برهم زدن بازی را درعرف کودکان خیابان گرد گویند : درین مورد کودکان فریاد زنند « چولی‌حلاله ! » و بادبادك را پاره کنند .

چونه : چانه ، زنخ ، گلولهٔ خمیر و نظایر آن که برای پختن نان ازروی‌مجموع‌خمیر برمی‌دارند.

چهار ابرو : دارای ابروهای‌ضخیم و پرپشت .

چهارچشم : کسی که عینك‌می‌زند.

چهار چشمی : بادقت و مراقبت کامل ، گویند بایدچهارچشمی مواظب فلانکس بود .

چهار چنگولی : کسی که بر اثر حملهٔ مرض یا دردی شدید نظیر رماتیسم و فلج و مانند آن یا مرگ‌به‌وضعی‌غیرطبیعی‌و‌نامناسب افتاده وقادر به‌حرکت و راست کردن قد یا طبیعی کردن وضع دست وپاوبدن‌خودنیست. گویند فلانکس‌از کمردرد چهارچنگولی مانده است ، یا فلانی بالاخره چهارچنگولی مرد !

چهارچوب ملا حیدر : ظاهراً به معنی تنگنا ومضیقه وجای تنگ و ناراحت‌کننده است .

چهار دیواری : محوطهٔ محصور . زمینی که دور آن‌را دیوار کشیده باشند . در مقام خفض جناح به خانه نیز اطلاق می‌شود . نیز جایی که درقلمرو انسان‌است و آدمی‌در آن آزادی واختیار کامل

دارد . گویند : چهار دیواری اختیاری ، یعنی هر کس در خانهٔ خود آزاد و مختار برای انجام دادن هر گونه عملی است .

چهارصبا : مخفف « چهارصباح » است ومترادف « سپنج » ودوسه روز ، برای نشان دادن مدت کوتاه ، یا کوتاه وانمود کردن مدتی که ممکن است چندان کوتاه نیز نباشد استعمال می‌شود.

چهارطاق : به‌طور کامل. گویند : در خانه چهارطاق باز بود . یعنی کاملا آنرا باز گذاشته بودند.

چهارطاقی : فضای مسقف و بدون در، جایی ازقبیل مقبره و مانند آن که در چهار طرفش جرزها برآورند و روی آنرا بپوشانند اما در نداشته و ورودبدان از هرچهار سوی ممکن باشد .

چهار نعل یا نعله : به‌تاخت ، به سرعت وباعجله وشتاب تمام .

چهارپا دار : مکاری ، کسی که حیوانات باربر (الاغ و قاطر) دارد وازآنها برای حمل و نقل کالا یا مصالح ساختمانی و مانند آن استفاده می کنند .

چهارپا دارکش : چیز بسیاربد و فاسد. بیشتر درمورد مشروبات الکلی خاصه عرق استعمال می‌شود گویند : عرق چهارپادارکش (یا : چاروادارکش).

چهره شدن : جلوه کردن ، شیرین کاشتن ، موردتوجه قرار گرفتن.

چهره کردن : از کسی تعریف کردن کسی را ستودن و به‌نیکی یاد کردن واورا موردتوجه شنوندگان و حاضران قراردادن .

چهل تکه : بقچه یا پارچه‌یی است که از قطعات کوچك پارچه‌های رنگارنگ دوخته‌شودوفراهم آید. دوختن چهل‌تکه نشان کدبانویی و خانه‌داری دختران بوده‌است و از آن برای رویهٔ لحاف یا بقچه و مانند آن استفاده می کرده‌اند.

چهل ستون : شبستان مساجد به طورعموم، خواه چهل‌ستون‌داشته وخواه نداشته باشد .

چهل‌کلید [جام . . .] : جامی است که اطراف آن دعاهایی خاص نقر شده و چهل قطعه برنج‌شبیه کلید به‌لبهٔ آن آویخته شده‌است. برای شفای بیماران آب را در جام کردانندو برسرشان ریزندیا به‌خورد ایشان‌دهند .

چهل منار : نام عامیانه و قدیمی

تخت جمشید که درتاریخ گزیده وآثارسعدی نیز آمده است .

چهل منبر : ظاهراً سنتی است که برای شفای بیمار یاحفظ کسی از قضای بد اورا در روزهای مقدس از زیرچهل‌منبر بگذرانند .

چیز بهم بستن : دروغ وراست‌سرهم کردن و تحویل دادن . چاخان بازی ، سروزبان‌داشتن وبا زبان چرب‌و نرم‌مقصدخودرا برآوردن.

چیزخور : کسی که دیوانگی یا حالتی غیرعادی ازقبیل عشق یا کینهٔ زیادی‌نسبت به کسی‌دارد و چنین‌پندارد که براثرخوردن‌چیزی یادارویی بدین‌حالت گرفتار آمده است .

چیز خور کردن : خوراندن سموم و داروهای‌مضریامواذی که‌رمالان ودعانویسان‌تجویز کنند به‌منظور دیوانه کردن کسی، یابدین‌منظور که اورافریفته وعاشق‌خود کنند یا ازعشق کسی بازدارند .

چیزدار : متمول، صاحب ثروت ، کسی که دستش به دهنش‌برسد.

چیز گر [درقمار] : رك ، جیز گر.

چیزیش‌شدن : حال‌غیرعادی‌داشتن، رازی دردل داشتن که‌آثارآن بر بشره یاحرکات آدمی‌ظاهر شود. گویندفلانکس‌یك‌چیزیش‌می‌شود. یعنی ازعقل سبك‌است ، یا روش و رفتاری‌غیرعادی وخاص خویش دارد .

چیشتان بالا : قربان وصدقه‌رفتن‌و بالا وپایین انداختن‌کودك نوزاد و با اوبازی کردن از سرمهر و شیفتگی .

چیشتان‌چیشتان : رك،چیشتان‌بالا.

چیلی [چرب و .....] **:** چرب ، پر روغن .

چین چینی : مجعد ، پرچین و شکن ، پلیسه .

چین شدن :

چینی‌بند : کسی که چینی وبلور و بارفتن شکسته‌را باقطعات مفتول آهنین وآهك و سفیده تخم‌مرغ یا چسبهای دیگر به‌هم‌پیوندد‌هد.

چینی بند زن : رك، چینی بند .

چینی‌بندزنی : رك ، چینی‌بندزن، عمل چینی بندزن‌را نیز گویند.

ح

تبصره : بعضی از این‌کلمات را با های هوز نیز می‌توان‌نوشت و برهمین قیاس است کلماتی که درقسمت (ه) آمده است .

حاجی : داش‌مشدی‌هادرمقام‌خطاب با این کلمه به یکدیگر خطاب می کنند . مثلاگویند : حواست کجاست ، حاجی !

حاجیت : برای خطاب به‌خود به‌کار می‌رود . گویند : حاجیت کلاه سرش نمی‌رود !

حاشا زدن : انکار کردن ، منکر امری که‌ثابت ومسلم‌است شدن .

حاشاکردن : ر ك ، حاشازدن .

حاضر اومده : صورت عامیانه «حاضروآماده» است .

حاضر کردن [درس ...] : از بر کردن ، روان کردن درس .

حاضری : غذاهای‌آماده مانند نان وپنیر وآبدوغ ونان وکره وغیره در برابر پختنی مانندآبگوشت وپلو وچلو وغیره .

حاضر یراق : حاضروآماده . کسی که برای انجام دادن‌کاری‌کاملاً آماده باشد .

حالائی : جدید، متجدد، امروزه .

حالا حالاها : کنایه ازمدت دراز است. گویند: حالاحالاهاتابستان نمی‌آید .

حال آمدن : چاق‌شدن، بهبودیافتن حال کسی که بر اثر ترس یا اضطراب و مستی و مانند آن ناراحت و از حال طبیعی خارج شده است .

حال آمدن‌دل : قوت‌یافتن، برطرف شدن خستگی ، بازیافتن‌نشاط .

حال آمدن وحال‌آوردن جگر : صفتی است که برای چیز های ترش‌مزه و «صفرابر» استعمال می‌شود . گویند : آب‌آلوجگررا حال می‌آورد .

حالانه‌وکی : کنایه‌ازاغتنام‌فرصت مناسب واز دست ندادن‌آنست .

حال آوردن : کسی را به هوش آوردن ، با مشت ومال یا مداوا کسی‌را از حال ناراحتی بیرون آوردن . مجازاً بمعنی کتك زدن یا دشنام دادن و تودهنی زدن و

معارضه به مثل با اشخاص نیـز استعمال می‌شود .

حالش آوردن : رك ، حال‌آوردن .

حالو : ظاهراً تصحیف شدهٔ «خالو» به معنی دائی وبرادرمادراست . به معنی آدم ساده‌لوح و ساده‌دل استعمال می‌شود . گویا لرها به دوستان خود با این لفظ خطاب می‌کنند .

حالوچهارشنبه : رك ، حالو .

حالی به‌حالی شدن : انقلاب‌حال ، ناراحت شدن ، غلبـهٔ شهوت و فریفته شدن براثردیدن زن‌زیبا یا عشوه گر .

حالی‌شدن : فهمیدن،دریافتن‌مطلب مشکل وقابل توضیح.

حالی کردن : تفهیم . فهمانـدن مطلبی به کسی باادای توضیحات لازم . قانع کردن کسی که منکر مطلبی‌است . شاعری دربارهٔ آغا محمدخان قاجار گفته است :

نه‌جودوسخاکه مدح عالیت کنم
نه هوش‌وذکاکه حرف‌حالیت کنم
نه ریش ترا که ریشخندت گویم
نه‌خایه تراکه خایه‌مالیت کنم!

حجله : چیزی شبیه به گنبد و قبهٔ کوچك چوبین که با ستونهایی برروی طبقی مدور تعبیه کنند و آنرا با آینه‌های ریز بپوشانند وگویهای صیقلی بدان‌آویزند و با پرهای رنگارنگ زینت دهند وبرسرخاك داش‌مشدیهاوجاهلان وکسانی که جوانمرگ شده‌اند آورند .

حجله‌خانه[حجله‌خونه] **:** اطاقی‌که در شب زفـاف برای استراحت عروس‌وداماد اختصاص‌دهندوآن را بیارایند .

حچل [بادوفتحه] **:** رك، هچل.

حرام خور : رباخوار ، کم‌فروش ، کسی که مقید به حلال و حرام شرعی‌نیست .

حرام کردن : نفله کردن، چیزی‌را از بین‌بردن و بی‌مصرف ساختن. ذبح کردن حیوانی حلال‌گوشت به‌خلاف دستور شرع و در نتیجه گوشت وی را حرام و غیرقابل اکل ساختن.

حرام‌وحرس : نفله‌کاری، چیزی‌را با رعایت نکردن صرفه‌جویی و اقتصاد از بین بردن و به مصرف صحیح نرسانیدن. ریخت و پاش زیادی وغیرمنطقی.

حرج : تکلیف ، مسؤولیت . گویند : بر دیوانه حرجی نیست ، یعنی

تکلیف و مسؤولیتی ندارد و ازو بازخواست نمی‌توان کرد .

حرس [حرام و ...] : ر ك ، حرام و حرس .

حرص خوردن : عصبانی وناراحت شدن درحالیکه نتوان آن‌راااظهار کرد .

حرصش گرفتن : ناراحت‌وعصبانی شدن، سرقوزافتادن ، لج کردن.

حرف بحرف کردن : برای درز گرفتن سرمطلبی حرفی‌دیگررا میان کشیدن وموضوع صحبت را تغییردادن .

حرف بری‌کردن : به فتح اول‌کلمهٔ دوم ، نمامی ، سخن‌چینی، خبر-چینی وفتنه‌انگیزی .

حرف تو حرف آوردن : موضوع صحبت‌راعوض کردن برای‌اینکه موضوع نخستین مسکوت بماند وازآن صحبتی نشود .

حرف‌رابه‌کرسی‌نشاندن : تحمیل عقیده به دیگران . دیگران را وادار به قبول نظر خود کردن (معمولاً بااعمال‌زور یا لج بازی ووسائل غیرمنطقی).

حرف‌زدن : صحبت‌کردن ، وراجی کردن، پشت سر کسی بدگویی کردن .

حرفشان شدن : مشاجرهٔ لفظی ، اختلاف‌پیداکردن‌برسرموضوعی. درشتی‌کردن‌وبدگویی‌واعتراض دونفر به‌یکدیگر .

حرف‌شنو : آدم سربراه و مطیع و کسی‌که دربرابر حرف حساب تسلیم شود . پندپذیر ، نصیحت نیوش .

حرف‌شنوی : نصیحت‌پذیری، قبول کردن خواهش یاامر یااستدلال کسی . درینصورت‌گویند: حسن از فلانکس حرف‌شنوی دارد .

حرف‌گوش کردن : ر ك ، حرف شنوی .

حرف‌گوش‌کن: ر ك، حرف شنو.

حرف نشنو : آدم خیره‌سر ومستبد به‌رأی و قد ویکدنده ،کسی‌که به حجت و برهان دیگران تسلیم نشود و پند و نصیحت کسی را نپذیرد یاامر بزرگتررا اطاعت نکند.

حروم‌خور : رك ، حرام‌خور .

حروم‌کردن : رك ، حرام‌کردن .

حروم وحرس : ر ك ، حرام و حرس .

حریم‌گرفتن : اظهارادب واحترام و اطاعت و انقیاد نسبت به‌کسی-کردن ، احترام کسی را نگه

داشتن ، از کسی پروا و ملاحظه وترس آمیخته بهاحترام واطاعت داشتن .

حساب : مخارج ، هزینه ، خرج خوراك ، میزان طلبکاری کاسبی که ازو نسیه می‌برند . قیمت چند جنس بر روی یکدیگر . گویند: حساب ما چه‌قدرمی‌شود؟

حساب بردن: ترسیدن، پرواداشتن، اطاعت آمیخته به ترس واحترام از کسی کردن .

حساب پس دادن : دادن صورت ریز مخارج و هزینه ، جواب دادن به کسی که انسان در مقابل او مسؤول است .

حساب خرده : اختلافهای کوچك (یا بزرگ) کهنه با کسی داشتن . بدهکاری های مختصر و کوچك به کسی داشتن.

حساب سوخته : بدهی قدیمی و سوخت شده به کسی داشتن .

حساب کردن : پرداختن هزینه (مانندمخارج خوراك یا ایاب و ذهاب) کسانی که باهم درمهمانی یا کاری دیگرشرکت داشته‌اند . گویند : فلانکس حساب کرد ، یعنی مخارج را پرداخت .

حساب کهنه : رك ، حساب سوخته.

در مورد اختلاف های شخصی و دشمنیهای کهنه نیز به‌کار می‌رود .

حساب وکتاب : رسیدن به‌محاسبه ومخارج کار و یاخوراك یا چیز دیگر . واریز کردن بدهکاری و بستانکاری بین دو طرف (مانند کارگر وکارفرما یادائن ومدیون، یا دوطرف معامله وداد وستد) .

حسابی : معقول وممتاز وقابل توجه ومورد اعتنا (آدم حسابی ، کار حسابی ، شغل حسابی ، کتاب حسابی ومانندآن) .

حسرت‌الملوك : رك، جفوروبفور.

حسن دله [سگك...] : آدم ولگرد و بی‌هدف و ویلان وسرگردان وبیکاره وبی‌مصرف .

حسن سینه‌چاك : شخصی که به‌سر و وضع و لباس و هیأت ظاهری خویش کمتر توجه کند .

حسن کچل : یکی از قهرمانهای معروف بسیاری از افسانه های کودکان است که معمولا زرنگ و با تدبیر و درعین‌حال خوشبخت ونیکوطالع‌است و به‌مراد خویش می‌رسد . درعرف عام به‌آدم بد سر و وضع و حقیر و ناحسابی و کسی که سرش به کلاهش نیرزد اطلاق می‌شود .

حسوم : در لهجهٔ اصفهانی به معنی تعطیلی ومرخصی‌است . به فتح اول وتشدید دوم آلتی‌است آهنین با دستهٔ دراز یا کوتاه چوبی یا آهنی‌شبیه به کفگیر وتفارتراش ومانندآن ، منتهی بدون سوراخ که برای بریدن روغن منجمد در دکان بقالی یا به هم زدن آش وسمنو ومانندآن به‌کار می‌رود .

حشری : آدم‌شهوت‌ران و پرشهوت. زن یا مردی که بسیار متمایل‌به معاشرت و نزدیکی جنسی‌است . برسبیل توسع به کسی که درکاری بسیار حریص‌باشد گفته می‌شود.

حشفه : بادوفتحه ، لغت عربی‌است به‌معنی‌سرآلت رجولیت.درعرف عام آلت مرد را بطورکلی حشفه گویند .

حشل : رك، هچل

حشلهف : رك ، هشلهف .

حق : رشوه ، باج‌سبیل ، تسی، تلکهٔ قمار ومانندآن .

حق‌به‌جانب : دارای ظاهر آراسته وصورت مظلوم و محق . کسی که به دروغ خودرا به‌صورت صاحبان حق‌آراسته وبرساخته باشد و به دروغ چنان دعوی حقی کند که همه‌کس به‌نفع وی حکم کنند .

حق‌بردن : تلکه‌وباج‌وتسی یارشوه بردن . از راه « حق گرفتن » درآمدی منظم داشتن .

حق‌گرفتن : رك ، حق‌بردن .

حقش بودن : سزاوار و مستحق چیزی یامکافاتی (اعم از بد یا خوب) بودن .

حقش را دستش دادن : سزای کسی‌رادادن،جلو کسی‌درآمدن، آنچه سزاوار کسی است بدو رسانیدن .

حقش را کف دستش گذاشتن : رك ، حقش را دستش دادن .

حق وحساب : رشوه ، تلکه ، باج سبیل ، تسی قمار ، حق .

حق وحساب دان : آدم‌لوطی‌منش ولوطی مسلك و « سرش بشو» و پابند به‌آداب و رسوم اجتماعی یا آداب و رسوم صنف خویش .

حقه : ظرف کوچك کلی یا سنگی یاچینی‌که دهانهٔ آن را به چوب وافور فرو برند و سوراخی به دیوارهٔ آن تعبیه کنند و برای کشیدن تریاك یا شیرهٔ افیون به‌کار برند .آدم زرنگ و ناقلا و باهوش و زیرك و درعین حال موذی و کار پیش بر .

حقه‌باز : شعبده باز ، چشم بند ، تردست ، آدم‌زرنگ و شارلاتان و فریبکار و دغل .

حقه‌به‌کاربردن : کسی‌را به‌تدبیر فریفتن واورا خام کردن‌ومقصود خودرا حاصل کردن .

حقه به‌کارزدن : رك ، حقه به‌کار بردن .

حقه‌زدن : رك. حقه به‌کاربردن .

حقه سوار کردن : فروبردن چوب وافور در دهانهٔ حقه ، ونیز حقه زدن . شهریار گوید :

ای ابله رفته زیر بار وافور
عبرت نگرفته از خمار وافور
وافور تو حقه‌ها سوار تو کند
آندم که کنی حقه‌سوار وافور

حکف [با دوفتحه] : رك ، هکف.

حکه‌ای : کرمکی، آزاری، ناراحت کسی که مردم آزاری می کند و دیگران را به خشم می‌آورد تا بدو دشنام دهند وازین‌کار لذت می‌برد . نیز مأبون ، مبتلا بـه مرض ابنه وخارش اسافل اعضا ، زنی که بیش از حدمعمول شیفتهٔ مباشرت ونزدیکی است .

حلاجی کردن : امری را تشریح کردن و در باب آن بـه تفصیل توضیح دادن .

حلال بائی طلبیدن : در هنگام مسافرت یا زیارت یا تغییر منزل یابیماری سخت و حالت احتضار ومانند آن‌ازهمسایگان‌ودوستان ونزدیکان بحلی‌خواستن وتقاضای گذشتن‌از تقصیرخویش‌را کردن.

حلال کردن : بحل کردن، ازتقصیر کسی گذشتن‌یا دین‌اورابخشیدن ذبح کردن حیوان نزدیك به‌مرگ برای مأکول ساختن گوشت وی وجلوگیری ازحرام شدن‌آن.

حلال‌وار : به طور حلال .

حلال‌واری : به صورت حلال ، چنانکه درمعامله گویند : حلال‌واری فلان‌مقدارگیرما می‌آید .

حلال وحرام کردن : پابندنبودن به‌قواعد ورسوم ودستورات‌شرع. آمیختن درآمد مشروع و حلال به حرام .

حلواجوزی : آدم حلیم و سلیم وپرحوصله ومطیع وسر به‌راه و ساده دل و ساده‌لوح .

حلیم روغن : غذایی که ازگوشت وگندم‌پزند وروغن داغ کرده و شکر برروی‌آن‌ریزند. در قدیم این‌خوراك‌را هریسه‌می‌نامیدند.

حلیم روغن خوردن : کنایه از تشنگی بی‌حدوسیری‌ناپذیر است.

درچنین‌موردی گویند: مگر حلیم روغن خورده‌ای ؟!

حلیله وملیله: چیز موهوم. داروی بی‌اثر و بی‌فایده و دروغین وپر اجزا. غالباً به‌این‌معنی باه‌روغن میخ‌طویله » و « گردته خزینه » استعمال می‌شود .

حمال : علاوه برمعنی‌اصلی (باربر) به‌کارگران ناشی ومبتدی وبی استعدادو بی‌مهارت‌اطلاق‌می‌شود.

حمالی : اجرت حمل‌ونقل‌ورسانیدن کالایی به مقصد یامنزل ولوآنکه به وسیلهٔ‌انسان یاحیوان‌نیزحمل شود . گویند : حمالی این کالا بامن(ـــفروشنده‌یاخریدار)است. نیز کارمفت ومجانی وپرزحمت برای‌کسی کردن .

حمامك مورچه‌داره : نوعی بازی کودکانه‌است که در آن کودکان با خواندن ترانه‌یی می‌نشینند و می‌خیزند . کنایه ازتردید و دو دلی و بی‌تصمیمی در امریست . گویند : چراحمامك‌مورچه‌داره درآوردی . ونیز در مواردی‌که (معمولا زنان) پس‌ازخداحافظی مدتی می‌ایستند یا می‌نشینند و دو باره صحبتهای خود را ادامه می‌دهند گویند : حمامك مورچه داره بنشین‌وپاشودرآورده‌اند .

حمله : (l'attaque) رسیدن‌مرضی خاصه صرع به حالت بحرانی و منتهی درجهٔ شدت .

حمله‌گرفتن : غش‌کردن ، به‌حال صرع گرفتار شدن ، تشنج و حرکات غیرعادی‌که براثر صرع وعوارض‌عصبی یا آبستنی وسایر بیماریها روی می‌دهد .

حمله‌کردن : رك ، حمله‌گرفتن.

حیف! : کلمه‌ایست که‌به‌صورت‌ادات تحسر برای بیان تأسف و دریغ خوردن‌به‌کارمی‌آید.

حیف‌شدن : حرام‌شدن، نفله‌شدن، چیزی‌رابه‌مصرف‌مناسب‌وعاقلانه نرسانیدن،مردن‌کسی‌درغیرموقع وبه‌صورت‌نامنتظر،شوهرنامناسب کردن دختری یا زن ناباب و نامناسب گرفتن‌مردی.دراینصورت گویند : فلانکس حیف شد !

حیله‌پیله : حقه‌بازی، کلك، افسونگری و مکر وحیله .

حمومك : حمامك ، نوعی بازی کودکانه .

حمومك‌مورچه‌داره : رك،حمامك مورچه داره .

حیوان : نوعی دشنام است که وقتی کسی کاری را از روی خبط و بیشعوری انجام دهد بدو می‌دهند.

حیوون : رك ، حیوان .

حیوانی : کلمه‌یی است که در مقام تأسف خوردن به‌حال کسی و یاد کردن از و به‌حسرت و دریغ یا رحم و شفقت و از روی دلسوزی و همدردی برزبان می‌آرند. زنان در مقام عشوه و کرشمه یا اظهار یکدلی و یکرنگی نسبت به‌شوهر یا فرزندان خویش نیز گاه این لفظ را استعمال می‌کنند ؛

حیوانکی : رك ، حیوانی .

حیوونی : رك ، حیوانی .

حیوونکی : رك ، حیوانی .

خ

خاج : صلیب ، چلیپا .

خاج پرست : مسیحی ، ارمنی ، آشوری ، عیسوی .

خارخاسك : رك، خارخسك .

خارخسك : نوعی بوتهٔ خار است که گویا مصرف دارویی وطبی نیز دارد و درعرف خام خارخاسك نامیده می‌شود کنایه‌ازبی‌مصرفی وبی‌بو وخاصیت بودن نیزهست. گویند : فلانکس گل خارخسك است ، نه‌بو دارد نه خاصیت !

خارشك : گال ، سودا ، جرب ، مرضی که باعث خارش می‌شود . مجازاً به‌معنی آدم آزاری و کرمکی و مردم آزار استعمال می‌شود.

خارشکی : مبتلا به مرض‌خارشك، مردم آزار ، کسی که از آزار دیگران لذت می‌برد .

خارشی : رك ، خارشکی .

خاصه تراش : سلمانی شاهان و رجال واعیان وبزرگان که‌غالباً به‌این سمت استخدام می‌شده و و احیاناً از کارکردن در خارج منع می‌شده است .

خاصه خرجی : تبعیض کردن ، درحق‌اشخاص روشهای گوناگون معمول داشتن ، مضمونی است نظیر یك‌بام و دوهوا ویك بام و دوهوا کردن .

خاصه فروش : فروشندهٔ‌جنس‌های مرغوب وبرگزیده ، مانند نان خاصه و مانند آن .

خاصه وخرجی : رك ، خاصه خرجی . ظاهراً این مضمون از روش نفقه دادن رجال و اعیان به زنان عقدی و صیغهٔ خویش و رعایت بیشتر از زنان عقدی و محروم داشتن زنان صیغه پدید آمده است .

خاطر تعلق : کسی یا چیزی که مورد توجه و علاقهٔ شدید باشد.

خاطرخواه : عاشق ، هواخواه ، دوستدار .

خاطرخواهی : عاشقی .

خاك‌آلود [خاکالو] : آلوده به گرد وغبار وخاك . مانندبچه‌ای که خاکبازی کند ، یا عمله‌ای که‌براثرخراب کردن جایی‌غبار

و خاك برسرو رویش‌نشیند .

خاك بسر : بدبخت ، توسری‌خور، مصیبت زده و داغ دیده و ستم کشیده .

خاك بسرشدن : گرفتار مصیبت‌یا اندوه وملالی شدن ، داغ‌دیدن، پست‌شدن، ازقدرواعتبار افتادن.

خاك‌بسر کردن: چاره‌جویی کردن، فکر چاره‌افتادن . عشقی گوید:
خاکم‌به‌سر زغصه به‌سر خاك‌اگر کنم
خاك‌وطن که‌رفت‌چه‌خاکی‌به‌سر کنم!

خاك بسری : جماع ، مباشرت ، نزدیکی .

خاك توسری‌کردن : جماع کردن ، نزدیکی .

خاك‌توسری : رك . خاك بسری .

خاکشیر مزاج : آدم سلیم‌النفس . کنایه از اشخاص بچه‌باز وغلام باره است .

خاکشیر نبات : کنایه از دوستی و رابطهٔ نزدیك و سوابق‌آشنایی است . گویند : مگر فلانکس خاکشیرنبات حلق‌من کرده‌است که چنین توقعی از من دارد ؟!

خاك وخل : خاك ، گرد وغبار.

خاکه : خردهٔ هرچیز . به طور مطلق به معنی خرده‌های زغال است که در زمستان با آن منقل کرسی‌را گرم کنند .

خاکه روخاکه : اصطلاح مربوط به‌کرسی‌گذاشتن است چنانکه هرروزخاکه در منقل ریزند و آتشهای روز قبل را برروی آن پاشند . مجازاً به معنی متوالی وپیاپی‌صورت‌دادن کاری‌یاخریدن چیزی است .

خاکی : خاك‌آلود ، غبارآلوده .

خاگینه : خوراکی‌که از تخم مرغ زده و سرخ‌کردن آن در روغن (باافزودن شکر یانمك وآرد) تهیه‌می‌شود وشبیه‌املت فرنگان است .

خال اوغلی : پسرخاله ، دوست و آشنا ورفیق‌نزدیك .

خال‌بالا : نوعی‌قمار باورق یا طاس است که درآن دارندهٔ‌خال‌بالاتر برنده است .

خالباز : کسانی که در کوچه‌های خلوت ورقهایی‌را به‌طرزی خاص و با تردستی می‌گسترند و مردم ساده لـوح را می‌فریبند و آن چنانست که دو ورق خالدار و یك‌برگ سفیدرا ازپشت‌برزمین می‌اندازندوازحریف می‌خواهند که ورق سفیدرا اززمین بردارد

و معمولاً حریف ازین‌کار عاجز است . برای فریفتن افراد یکی دونفر نیز همدست خالبازند که یکی‌مرتباً می‌برد ودیگری‌مرتب می‌بازد وبدین‌ترتیب عابرساده‌لوح‌را به‌واردشدن در بازی‌تشویق می‌کنند .

خال‌خالی : پیسه، ختمخالی،ابلق، دارای خالهای بزرگ و کوچك بسیار .

خاله‌خاك‌انداز : دوست وهمنشین وهمصحبت‌ومعاشر وسروزبان‌دار (بیشتردرمورد زنان) .

خاله‌ خامباجی : رك ، خاله‌خاك‌انداز .

خاله خرسك : رك ، خاله خرسه.

خاله خرسه [دوستی ...] : دوست ومعاشروهمصحبت نادان. گویند دوستی‌فلانکس‌دوستی‌خاله‌خرسه است واین مثل مأخوذ ازحکایتی است که‌در آن‌خرسی برای‌راندن مگس از صورت دوست خـویش سنگی‌گران برسر وی‌کوبید و اورا بکشت .

خاله خواب‌رفته : آدم‌شل‌و بیحال و وارفته را گویند .

خاله خواهرخوانده : رك، خاله خامباجی .

خاله رورو : کسی که به‌علت‌چاقی مفرط یاغلبهٔ بیماری و بخصوص آبستنی‌به‌اشکال‌وبازحمت‌حرکت کند . زنانی راکه ماههای‌آخر آبستنی را می‌گذرانند گویند خاله‌رورو شده‌است .

خاله زنکه : زن امل و بی‌سواد و عامی ودنیا ندیده وجاهل .

خاله سوسکه : دختران خردسالی که حرکات‌زنان رسیده وبزرگ را تقلید کنند و به آنان تشبه نمایند وپاجای‌پای‌آنان‌گذارند. در موارد مزاح و تحبیب نیز به دختران خردسال‌اطلاق می‌شود.

خاله‌شلخته : زن‌شلخته وبی‌احتیاط و بریز وبپاش و عاری از صفات خانه‌داری و کدبانوگری .

خاله قدومه : تعبیری‌است نظیرخاله سوسکه ودرهمان موارد استعمال می‌شود .

خاله قزی : اصلا ترکی و به معنی دخترخاله است . گاه به معنی مطلق قـوم و خویش و بستگان خانوادگـی و خویشاونـدان و دوستان و آشنایان نیـز به کار می‌رود .

خاله‌گردن دراز : کنایه از شتر است واین‌تعبیرمأخوذ ازقصه‌های

کودکانه‌ای‌است که در آنها شتر را بدین‌نام می‌نامند.

خاله‌ماستی: آدم‌بی‌اهمیت‌وبی‌قدر وارزش. کسی که سرش به‌تنش نمی‌ارزد. بیشتر در مورد زنان استعمال می‌شود.

خالی‌خالی: بطور ساده و بسیط. گویند فلانکس نان یا کباب یا پنیر را خالی‌خالی خورد. یعنی نان‌را بی‌قاتق وقاتق وخوراك را بی‌نان صرف کرد.

خالی‌وخولی: خولی‌اسم‌صوتی‌است مترادف‌خالی، به‌همان‌وزن‌وهمان معنی که بیشتربه‌صورت تکیه کلام استعمال می‌شود.

خامباجی: اصلاتر کی‌است به‌معنی «خانم‌همشیره» به‌معنی دوست وآشنا و معاشر وخاله وخواهر خوانده.

خام‌طمع: آدم پر طمع و آزمند وحریص‌وگران‌فروش وپرتوقع.

خامه: رویه‌ای که‌بدون جوشانیدن بر روی شیر بسته شود. قسمت اعظم خامه چربی است و ازآن کره و روغن سازند. تل خـاك وریگ را نیز خامه گویند. در کتاب امیرارسلان بدین معنـی بسیار استعمال شده است و این معانی غیر از معانی رایج ادبی آن مانند قلم وغیره است.

خان‌خانی: حکومت‌ملوك‌الطوایفی که درآن خانها و رؤسای قبایل قدرت مطلق‌دارند. دوران هرج ومرج وگردنکشی و بی‌نظمی.

خانم: روسپی، فاحشه، زن‌بدکاره، جنده.

خانم‌باجی: ر ك، خامباجی.

خانم‌باز: دوستدار زنان روسپی، مرد متمایل ومعاشر بازنان‌بدکار، جنده‌باز.

خانم‌بازی: جنده‌بازی، معاشرت کردن و خفت وخیز داشتن بـا زنان فاحشه و بدکار.

خانم‌رئیس: زنی که‌بر گروه‌روسپی وبدکارمقیم یك‌خانه سمت‌ریاست و سرپرستی دارد.

خانه‌بدوش: بی‌خان‌ومان، اجاره نشین، کسی که به‌مقتضای شغل خویش هرچنـد صباح بایـد در شهرستانی به‌سر برد.

خانه‌تکانی: تمیزکردن خانه‌واثاثهٔ آن به‌صورت اساسی و عمیق که معمولاً هرسال یکبارنزدیك فرا رسیدن نوروز انجام می‌گیرد.

خانه خانه: شطرنجی، پیچازی، دارای خانه‌های مربع یامستطیل

شکل. معمولا به کاغذ و پارچه‌ای اطلاق می‌شود که دارای خانه‌های مساوی و احیاناً کوچك و بزرگ باشد .

خانه نشین شدن : معزول شدن ، منفصل شدن ازخدمت ، بر کنار شدن از کار ، ازدست دادن شغل وعمل به‌استعفای شخصی یاتقاعد یا به‌فرمان مافوق .

خانه یکی: صمیمی‌ویکرنگ‌ویکدل ویکجهت. بیشتردرمورددوستانی به کار می‌رود که از لحاظ خانوادگی نیز دارای روابط صمیمانه وگرم باشند .

خایه : اصلا به معنی مطلق بیضه‌اعم ازبیضهٔ مرغان و دیگر جانوران است وامروز درعرف عام به‌معنی خصیتین‌انسان به کار می‌رود .

خایه دستمال کردن : تملق گفتن، چاپلوسی کردن ، منت کشیدن، برای بر آوردن مقصود خویش التماس و درخواست فراوان کردن .

خایه قوچی : چیز کشیده و بیضی شکل، به‌شکل بیضهٔقوچ (گوسفند نر شاخدار) .

خایه مالی کردن : رك ، خایه دستمال کردن .

خبرچین : نمام وسخن‌چین ، کسی که حرف کسی را پیش دیگران وخاصه پیش‌حریف وطرف‌صحبت بازگوی کند واحیاناً ازخود نیز چیزی برآن افزاید .

خبرچینی کردن : نمامی ، سخن چینی، تضریب و تخلیط.

خپله: چاق‌و کوتاه، به‌طور نامتناسب و بی‌قواره .

ختم امن یجیب گرفتن : نوعی ختم است که درآن آیهٔامن‌یجیب را چندین بار بخوانند . کنایه از آرزومندی و اشتیاق فراوان برای پیش‌آمدن حادثه یا انجام یافتن مقصودی نیزهست.شاهزاده افسر گوید :

ای فلان ! غیر چندتن کزتو
روزوشب صرف جیب‌می گیرند
دیگران از برای مردن تو
ختم امن یجیب می گیرند !

ختم برداشتن : ختم گرفتن،اجرای مراسمی بر طبق دستورات دینی یا عرف و عادت برای برآورده شدن صاحب ورسیدن به مقصود کنایه از دوندگی‌وتلاش‌فراوان برای اجرای مقصود نیز هست .

ختمخالی : پیسه،خال‌خالی،دارای

لکه‌های کوچك وبزرگ به‌رنگی
غیرازرنگ اصلی وزمینه. ابلق .
ختم گرفتن : رك ، ختم‌برداشتن.
ختم نخود : نوعی‌ختم است .
ختنه سرون [... سوران] : ظاهراً
قسمت‌دوم‌این‌ترکیب‌ترکی‌است.
به‌معنی مراسم‌شادی وسروری که
درهنگام‌ختنه‌کردن‌نوزاد (پسر)
برپای دارند .
ختنه نکرده : آدم حریص وطماع
و آزمند و پول‌پرست وگران‌باز
وگران‌فروش و پرتوقع .
خخ : صدایی‌که برای خوابانیدن
شتر برمی‌آورند :
خخ‌کردن : برآوردن صدا برای
خوابانیدن شتر .
خدا خداکردن : بسیار آرزومند
ومشتاق چیزی‌یاکسی‌بودن وآن
را از خدا خواستن . گویند :
همه‌اش‌خداخداکردم‌که‌فلانکس
به‌موقع برسد .
خدایی‌شد : خدا چنین خواست ،
خوشبختانه کار به‌صورت دلخواه
انجام‌گرفت. مثلاً گویند: خدایی
شدکه امتحان دوروزعقب افتاد
وگرنه من‌موفق نمی‌شدم .
خدر :
خدمتکار : کلفت و نوکر ، کسانی
که به خدمات سرپایی وآشپزی
ومانندآن درمنزل‌اشتغال‌دارند.
خدیجه‌خبرکش : آدم نمام وخبر
چین ودو به‌همزن وفتنه انگیز.
خر [بیخ ....] : به‌کسراول، گلو ،
حنجره، نای . گاه مجازاً به‌معنی
اصرار و ابرام و پافشاری نیز
استعمال شود . مثلا گویند :
فلانکس بیخ‌خرمن‌راگرفته‌است
که این‌کاررا برایش انجام‌دهم .
خراب کردن دختر : کنایه از
منحرف کردن دختری و او را
ازراه صلاح وسداد خارج‌کردن
است . نیز به معنی افضا کردن
ودختری‌که به‌علت خردسالی یا
علل‌دیگردرشب زفاف ودرهنگام
مواقعه سخت صدمه بخورد و
رنجور شود استعمال می‌شود .
خراشه : تراشه ، خردهٔ هیزم ،
ریزه‌های دم‌تیشه .
خرپا : اسکلت چوبین که در زیر
شیروانی سازند و روی‌آن‌را با
ورق‌آهن پوشانند .
خرپاکوب : کسی‌که‌کارش ساختن
خرپاست وبه‌زبان فرانسوی وی
را Charpentier نامند .
خرپشته : سقف موربی که معمولا
بر روی راه پلهٔ پشت‌بام سازند

و آنرا با ورق آهن یا کاهگل پوشانند .

خرپول : آدم ثروتمند و پولدار ، معمولاً بالحن‌تحقیر و اعجاب گفته می‌شود.

خرت‌وپرت : اثاث‌البیت یااجناس و افزارکار کم‌قیمت واندك‌بها ، خرده‌ریز، چیزهای‌متفرقهٔ‌نامربوط و ارزان قیمت.

خرتوخر : هرج‌ومرج ، شلوغ‌پلوغ، جایی که در آن کسی به کسی نباشد و هر کس هر کار دلش خواست بکند .

خرت‌وخورت : رك ، خرت‌وپرت.

خرج : هزینه، پولی‌که برای‌مصرف خوراك و لوازم روزانهٔ خانواده می پردازند . مهمانی دادن در اعیاد وجشنهای دینی و روزهای قتل‌ونظایرآن . گویند: فلانکس در شبهای احیا یا روزهای قتل خرج می‌دهد . یعنی مردم را مهمانی واطعام می کند .

خرج‌اتیناکردن : پولی‌رابه‌مصارف بیهوده و غیر عاقلانه رسانیدن . نفله کاری، مخارج غیرلازم.

خرج تراشی : کسی را وادار به مخارجی (احیاناً زائد و غیرلازم یاخارج از قاعدهٔ معمول)کردن، کسی‌را به‌خرج‌انداختن. گویند بنا یا نجار برای آدم خرج می‌تراشد .

خرج‌دادن: مهمانی‌دادن‌درجشنهای دینی‌یاروزهای سوگواری ومانند آن .

خرج ودخل‌کردن : برابر شدن هزینه ودرآمد یا افزونی‌درآمد برمخارج .

خرچسانه : خنفساء، حشره‌ای‌سیاه رنگ که برای دفاع از خود بویی‌بد به اطراف می‌پراکند . در مقام تحقیر و دشنام دادن به اشخاص حقیر و ناقابل و کثیف وبدسرو وضع اطلاق می‌شود .

خرچسونه : رك ، خرچسانه .

خرچه : خربزهٔ زرد ونارس(Batâr) که دراطراف همدان می‌خورند به‌فتح اول ضدبچه است ودرمقام بدگویی وتوهین وتحقیرهنگامی که‌گویند فلانکس «بچه» است گویند : بچه‌نیست ،خرچه‌است!

خرحمالی : بیکاری ، حمالی‌مفت، کار پرزحمت ودشواری رابه‌نفع کسی‌انجام‌دادن به‌صورت‌رایگان یادرمقابل دریافت دستمزد اندك ونامتناسب بازحمت .

خرخاسك : رك ، خارخسك.

خرخر : به‌ضم‌اول وسوم صدایی‌است که‌بعضی‌اشخاص درهنگام خواب برمی‌آورند . به کسر‌اول و سوم صفت یاقیدی است برای کشیدن کسی یاچیزی به‌زور و بردن وی به‌جایی برخلاف میل ورضای او ؛ ونیز به‌صدایی که درحال‌احتضار ازگلوی شخص محتضر برمی‌آید و صدایی که براثرغلبهٔ مرض یا پیری گرفته شده است اطلاق می‌شود .

خرخر کردن : رك ، خرخر .

خرخره [لولو ....] : به‌ضم‌اول و سوم صفت لولو و مترسك است وگویا مراد ازآن‌اینست‌که لولو خرخر می کند ، یا آدم را می‌خورد .

خرخره : به‌کسر اول و سوم نای ، قصبة‌الریه، بیشتر به‌آن گوسفند یاگاو اطلاق می شود خاصه در هنگامی که شش آنها را همراه سیرابی بپزند که درین صورت شش را بریانی و نای را خرخره گویند .

خرخری کردن : به‌فتح اول وسوم به معنی‌حرکات غیرمعقول‌کردن وخل‌بازی درآوردن وزبان‌نفهمی ویکدندگی‌وتسلیم‌نشدن‌به‌منطق واستبداد به‌رأی است .

خر درچمن : آواز گریه وگوش خراش وصوت زشت.

خرد وخاکشیر : صفت چیزی که ریز ریز و ذره ذره شده باشد . مجازاً در مورد انسان به معنی خستگی مفرط و کوفتگی فوق‌العاده وضرب دیدگی شدید وشکستگی استخوان ونظایرآن استعمال می‌شود .

خرد وخمیر: رك ، خردوخاکشیر. این‌صفت بیشتر در مورد انسان و خستگی وکوفتگی وی به کار می‌رود .

خرده : مقدارکمی از هر چیز . گویند : یك خرده‌نان یا قند یا چای به من بدهید .

خرده‌پا : کاسبان جزء وکم‌سرمایه ودست به‌دهن .

خرده حساب : دلتنگی و گله و شکایت ازکسی داشتن یا دشمنی وکینه‌بدو ورزیدن . درین‌موارد انتقام‌کشیدن از طرف یا ابراز گله وشکایت‌راپاك کردن(یاصاف کردن) خرده حساب گویند .

خرده‌ریز : اثاثهٔ‌متفرق وکم‌مصرف واندك‌بها. نظیرخرت‌وپرت‌است.

خردیزه : خریست که گویندخودرا در آب غرق می کند تاضررصاحبش باشد. به‌اشخاص لجباز که برای لجبازی به خود صدمه می‌زنند گفته می‌شود .

خرزور : نیرومند ، گردن کلفت ، پرزور، قوی .

خرس : آدم چاق و درشت اندام و قوی هیکل (واحیاناً بی‌قواره). در مقام تحقیر آمیخته به‌اعجاب برزبان می آید .

خرس گنده : برای تحقیر به کسانیکه اداهای خارج ازاقتضای سن‌خویش درمی آورند وحرکات کودکانه می کنند گفته می‌شود.

خرس کون سوراخ : مانندخرس گنده است ، منتهی رکیك‌تر و تحقیر آمیزتر .

خرف یا خرفت : نفهم، بلید،ابله، کسی که بر اثر غلبهٔ مرض یا مستی یا پیری ونظایر آن درفهم و درایت وقوهٔ عاقله‌اش نقصانی حاصل آمده باشد و بدین‌معنی در ادبیات فارسی نیزفراوان به کار رفته‌است .

خرکچی : مکاری، چارپادار، کسی که به‌وسیلهٔخر واستر بار حمل ونقل می کند و مالك آنهاست ، یا کسی که در برابر دریافت دستمزد سرپرستی‌خران‌وهدایت آنان و بارکردن وخالی کردن بار و حمل و نقل آن را تصدی می کند .

خرمرد رند : آدمی که می‌خواهد رندی وزرنگی کند ، اما ازعهدهٔ آن برنمی‌آید و ناگزیر نقشه‌هایش براثرناشیگری‌وکم‌شعوری یاطمع ومرد رندی خارج ازحد عقیم می‌ماند .

خرمقدس : کسی که بیش از حد تظاهر به‌تقدس‌می کند و به‌عنوان پابند بودن به‌مراسم و تکلیف‌های دینی اسباب زحمت این و آن می‌شود .

خرمن : هرچیز انبوه و پر پشت (خاصه گیسو) . گویند فلان‌خانم یك خرمن گیس دارد .

خرناس : به‌ضم‌اول، خرخر،صدایی که در خواب بعضی اشخاص از گلو برمی‌آورند . صدایی شبیه به خرخر که برای ترسانیدن کودکان برمی‌آورند .

خرناسه : به ضم اول ، ر ك ، خرناس .

خرند : درلهجهٔ اصفهانی به معنی حیاط است .

خرنش : رك ، خرناس .

خروار : علاوه برمعنیعادی بهصورت قید کثرت برای باز نمودن زیادی چیزهای مادی (یامعنوی) به کار میرود. گویندفلانکسیك خروار اسکناس یایك خروارفیس وافاده دارد .

خروپر :

خروپف : صدای خرخر و خرناس کهدرخواب از گلوی بعضی اشخاص برمیآید .

خروسك : نوعی سینه درد سخت که بیشتر کودکان می گیرند وصدای سرفهٔ آنان شبیه صدای جوجه خروسهای نوبلوغ میشود وازینروی آنرا خروسك نامند . ونیز نوعی مهره وپیچ است که مهرهٔ آن دارای دوزائده است که میتوان باگرفتن آندوزائده مهره را درپیچ محکم ساخت .

خره : بهفتحاول وتشدیددوم بهمعنی لجن و بهضم اول و تشدید دوم بهمعنی خرخر وخرناس است .

خزه : گیاهی بیریشه است که در کنارهٔ دیوار آبگیرها واستخرها میروید وبهصورت رشتههای دراز رشد می کند .

خسخس : به کسر اول وسومصوت است و برای بیان صدای تنفس کسانی کهسینهدرددارنداستعمال میشود .

خس وفس : رك ، خش وفش

خس ونس : رك ، خش وفش

خشتك : قسمتی ازشلوار که دروسط درزدوپا قرارمیگیرد . درآوردن خشتك و کشیدن خشتك و پاره کردن آن بهمعنی رسوا کردن وانتقام کشیدن وشدت عمل نشان دادنوجلو کسیدرآمدناستعمال میشود .

خشت مال : خشتزن ، کسی که در برابر دستمزد گل را به قالب میریزد و در آفتاب خشك کرده تحویل می دهد و نیز دروغ زن وچاخانوگزافهگو.زیرا «خشت مالیدن» به معنی چاپوچاخان و دروغگویی و گزافهگویی نیز هست .

خشت مالیدن : خشتزدن ، خشت ساختن؛ دروغ زنیوچاخانبازی.

خشخش : صدایبرخورد چیزهای خشك به یکدیگر ، صدای خرد شدن برگهای زرد وخشك شده در زیرپا وصداهایی نظیرآن .

خشك : تنها، خالی، صفتآدمی که سختگیر و مقرراتیاست و تحت

تأثیر عاطفه و احساسات قرار نمی‌گیرد یادست کم‌چنین وانمود می‌کند .

خشک‌خشک‌توش کردن: کنایه از سخت مغبون کردن کسی یا شدت عمل به‌خرج‌دادن دربرابر او وسخت‌آزردن‌و ناراحت‌کردن اووستم کردن‌بدوست.معنی‌اصلی آن‌کنایه‌ای سخت رکیك به‌عمل مباشرت و نزدیکی‌است به وضع خاص، وناهنجار وگاه به عنوان دشنام به همان معنی‌اصلی‌به‌کار می‌رود .

خشکش‌زدن : متحیرماندن،سخت تحت تأثیر چیزی قرار گرفتن و دست و پای خود را گم کردن و برجای میخکوب شدن .

خشك وخالی : صفت چیزی‌است که بخواهندآن را محقرومختصر وناچیزجلوه دهند. تعارف خشك وخالی، نامهٔ خشك‌وخالی، سلام ودعای خشك وخالی ومانندآن.

خشکه : به‌معنی حقوق و مطالباتی است که جنسی باشد و کسی بخواهد آن را به‌نقد تبدیل‌کند مانند جیرهٔخشکه، دریافت پول به جای‌گرفتن جیرهٔ روزانه یا ماهانه‌ومانندآن.مواجب‌خشکه، یعنی‌دریافت پول‌وصرفنظر کردن از مزایایی مانند لباس و غذا وغیره. نیز به‌معنی فولاد است که آنراطوری‌آب می‌دهند که سخت وشکننده شود وازآن تیغهٔ چاقو و قلمتراش یاتیغ‌رندهٔ نجاری و نظایرآن سازند .

خشکه بی‌آب: نوعی‌خشکه (فولاد) بسیار سخت‌است‌که از آن رندهٔ تراش‌فلزات سازند وآهن‌وچدن را بدان تراشند .

خشکه پز : نانوایی‌که نانهایی از قبیل‌نان‌روغنی، شیرمال،دوالکه، زنجبیلی ، پنجه‌ای ، پادرازی ، قندی ومانند آنها می‌پزد .

خشکه‌مقدس: زاهدخشك‌وبی‌ذوق، کسی‌که تظاهر به‌تقدس‌می‌کند. آدم‌متعصب‌ومتظاهردرمسائل‌دینی.

خشکی : سخت گیری ، انعطاف ناپذیر و مقرراتی بودن، مطابق مر قانون یا دستور رفتار کردن وتوصیه‌وسفارش‌ودوستی‌و آشنایی و خویشاوندی و مانند آن را نادیده گرفتن . عارضه‌یی که براثر کم شدن چربی پوست و قرارگرفتن در برابر آب و باد و نظایرآن یا به‌علت بیماریهای گوناگون پوستی رخ می‌دهد و

پوست را خشك و خشن می کند و می‌ترکاند وگاه آنرا دردناك وناراحت می‌سازد .

خش وفش : قر و غربیله ، ادا و اطوار ، عشوه وکرشمه . ایرج گوید :

زنی بگذشت از آنجا باخش‌وفش
مرا عرق النسا آمد به جنبش

خط خطی : مخطط ، دارای‌خطوط موازی و منظم یا درهم و برهم و مغشوش .

خطم خالی : خط و خالی (هفتصد ترانه‌ازترانه‌های روستایی‌ایران، گردآوردهٔ‌مرحوم کوهی کرمانی، ص۸۵) نیز ر ك ، ختمخالی.

خفت : به کسر اول ، نوعی گرداست که هر قدر بکشند محکمتر می‌شود .

خفت انداختن : چیزی‌را درداخل گره خفت قراردادن وفشردن ، کسی را در فشار و تنگنا قرار دادن .

خفتی : نوعی گردن بند از جواهر است که بر گردن‌می‌چسبدومانند گردن بندهای عادی روی سینه نمی‌افتد .

خفه خون گرفتن : خفقان گرفتن، ساکت شدن ، دم بر نیاوردن ، مغلوب و متقاعد شدن و حرفی برای جواب نداشتن، ازین‌حالت درمقام تحقیر ودشنام به خفقان گرفتن تعبیر می کنند به‌صورت فعل امر (خفه‌خون‌بگیر،خفقان بگیر !) برای دعوت به‌سکوت و دم برنیاوردن بالحن دشنام و تحقیر (نظیرخفه‌شو !) استعمال می شود .

خفه شدن : ساکت شدن ، سکوت کردن ، (بالحن‌دشنام) سخت ملول و کسل‌شدن از کثرت‌تکرار حرفی یا کاری . گویند فلانکس ازبس ازخودش تعریف کرد خفه شدیم .

خفه کردن : کسی‌رادرمعامله‌سخت مغبون کردن ، بزگیر کردن ، از اصرار و ابرام در کاری ملال خاطر دیگران را فراهم کردن چنانکه‌درخفه شدن‌مذکورافتاد.

خل : آدم غیرعادی و نیمه دیوانه ، کسی که رفتار وحرکاتش ازروی عقل ومنطق نباشد ، سفیه .

خل : به‌ضم اول ، آتش واخگرهای ریزی که در زیرخاکستر مانده باشد . نیز رك ، خلواره .

خل [خاك و...] : مترادف‌خاك‌است به‌معنی گرد وغبار و کثافت .

خل بازی : حرکات غیرمنطقی وغیر عاقلانه کردن . رفتار غیرعادی وجنون آمیز داشتن. درمقام تحقیر وتوهین به آدم عاقلی نیز که براثر عصبانیت ومانندآن ازحال طبیعی خارج شده باشد گفته می‌شود .

خل پله : مولانا جلال‌الدین راست:
علم‌حق اینست ازین‌سو کش‌عنان
عامه را ده جمله علم خل‌پله .

خل‌خلی‌بازی : ر ك ، خل‌بازی .

خلنج و پلنج [سروپازد و... کرد] **:**

خلواره : ر ك ، خل، آتشی که زیر خاکسترمانده واخته شده‌باشد و به‌کارهایی نظیر پختن وکباب کردن سیب زمینی آید . در ترکیباتی نظیر: سیب‌زمینی لای خلواره و سیب لای خل استعمال می‌شود .

خل وردو [به کسراول وسکون‌واو آخر) **:** به همان معنی‌خل‌وچل و خل وسفیه ونیمه‌دیوانه است .

خلیده [تلیده و.....] **:**

خلیلی : نوعی غل‌وزنجیر وقیداست که زندانیان را بدان مقید می‌ساخته‌اند. نوعی انگوردرشت هسته‌دار .

خم : بچهٔ خوشکل و زیبا در لهجهٔ شیراز .

خمیره : سرشت ، نهاد ، گوهر ، ذات .

خنج : ناخن تیز ، پنجول ، ناخن کشیدن .

خنجور : ر ك ، خنج .

خنجول : ر ك ، خنج .

خنزر پنزر : ر ك ، خرت وپرت.

خنس‌وفنس: عسروحرج، گرفتاری و ناراحتی . گویند : در فلان‌کار به‌خنس وفنس‌افتادم .

خنشت : خارش تن که‌معمولاً نتیجهٔ بیماریهای پوستی‌است وانگلها.

خنشتی : کسی که مبتلا به خارش وخارشك شده‌باشد.

خنک : بیمزه ، بارد ، بی‌نمك و نچسب .

خنکای‌صبح : سحرگاهان،هنگامی که نسیم بامدادی می‌وزد .

خنک شدن دل : تشفی خاطر ، آسایش خاطر که براثر غلبهٔ بر دشمن‌یا گرفتن‌انتقام حاصل آید.

خنکی کردن : بیمزگی ، حرکات رکیك و بارد کردن . خودرالوس وننز کردن .

خنگ : کودن ، کم‌شعور ، بی‌هوش و بطیءالانتقال (به کسراول).

خواری زاری : ناراحتی ، عسرو

حرج، گرفتاری، کاری‌را بازحمت ومشقت ودردسر انجام دادن.

خواهرخوانده: دوست صمیمی (بین‌زنان)، گاه در مقام مزاح و تحقیردربارهٔ مردان نیز استعمال می‌شود.

خواهرومادر: خانواده، عرض و ناموس.

خواهرومادرگفتن: دشنام‌خواهر ومادر به کسی‌دادن.

خواهی نخواهی: طوعاً یا کرهاً. ازروی میل یا اجبار، بیشتر در موردکاری که ازروی اجبارو کره انجام‌داده شوداستعمال می‌شود.

خوب‌کردن: علاج کردن، چاق کردن، بهبود بخشیدن، شفا دادن. نیز درمواردی که‌ازشخصی دربارهٔ انجام کاری بالحن‌اعتراض و بازخواست سؤال شود، وفی‌المثل گویند: چرا این کار را کردی‌وی درمقام معارضه‌ومقابله به مثل و تأییدعمل‌خویش گوید: «خوب کردم!»

خودرا از تنگ وتا نینداختن: به شکست و خطای خود اعتراف نکردن، غلبهٔ حریف را به‌روی خودنیاوردن وخودرامحق‌وپیروز وانمود کردن.

خودراباختن: به‌دست‌وپای مردن، مضطرب‌شدن ودست و پای‌خودرا گم کردن.

خودرا جستن: جستجوی جامه و پیراهن برای گرفتن و کشتن حشرات موذی خاصه شپش.

خودرا گرفتن یا **بخودگرفتن:** افاده کردن، فیس کردن. مقیز نشستن وکاری را جدی گرفتن.

خودشیرینی: خوش‌رقصی، خودرا (به‌خلاف آنچه‌واقعاً‌هست)صمیمی و یکرنگ و خدمتگزار وانمود کردن.

خودمانی: صمیمی، یکرنگ، یکدل ویکجهت، کسی که آدم نزد او رودربایستی نداشته باشد.

خوراک: مایحتاج، مصرف(روزانه ماهانه‌ومانندآن)چنانکه گویند: این مقدار کاغذ خوراك یکماه چاپخانه است.

خورت [خرت و....] : رك، خرت و پرت.

خورد [خورد رفتن] : جذب شدن، مستهلك شدن چیزی در چیز دیگر، مخلوط شدن، حل شدن و مانندآن.

خورد دادن: چیزی‌رابه‌زور به کسی خوراندن. نیز به‌معنی‌درختن دو

پارچه که یکی قدری بلندتر است به یکدیگر به نحوی که انتهای دو قطعه بایکدیگر مساوی نماید.

خوردن : مغلوب شدن (خاصه در کشتی) شکست یافتن. حرف یا حرکت نامناسب کسی را تحمل کردن و یارای مقابله نداشتن.

خورده برده : ملاحظه و پروا، رودربایستی. گویند: من از فلانکس خورده برده‌ای ندارم.

خوردی کردی : کسب و کاری که درآمد آن معادل مخارجش باشد وچیزی برای پس انداز یا به‌صورت درآمد نداشته باشد.

خورند : درخور، سزاوار، به‌اندازه، لایق، چنانکه گویند: بخورند یك خشخاش به‌بچه‌تریاك بده. یا: گرز به‌خورند پهلوان.

خوشان خوشان : غایت‌خوشی و لذت. چنانکه مثلاً درمورد تازه عروس و تازه داماد گویند: الان موقع خوشان خوشانشان است.

خوش باور : ساده‌لوح، ساده‌دل، هالو، زودباور، ابله.

خوش برخورد : آدم خوشرو و معاشرتی ومردم‌دار.

خوش‌بنیه : قوی، سالم، تندرست، کسی که قدرت مزاجی کافی‌دارد وکمتر بیمار می‌شود.

خوش خوشان : رك، خوشان خوشان.

خوش خوشك : یواش یواش، آهسته‌آهسته. گویند از تهران تاحضرت عبدالعظیم را همینطور خوش‌خوشك پیاده رفتیم.

خوش‌خوشیش‌شدن : رك، خوشان خوشان.

خوش‌ریخت: کسی که‌دارای‌ریخت وهیکل برازنده ومتناسب باشد.

خوشش آمدن : مطلوب واقع‌شدن، لذت‌بردن، از چیزی خوشحال وشادمان شدن.

خوشگل : زیبا، بانمك، تودل‌برو، دلپذیر ودلاویز.

خوش مزه : آدم بذله‌گو و اهل مزاح.

خوش مزگی : مزاح کردن، بذله گفتن.

خوش‌نشین : کسی که هرجا دلش خواست و آنجارا پسندید اقامت می‌کند. درمثل گویند: اجاره نشین خوش‌نشین است. ساکنان غیر زارع ده.

خوش‌نقش: خوش‌طالع، خوشبخت، کسی که درهمه‌کار توفیق می‌یابد وهمواره تصادف واتفاق به‌نفع او جریان پیدا می کند. در مورد

قالی‌وچیزهای بافتنی‌نیز، هر گاه نقشی زیبا و دلاویز داشته باشد به‌کار می‌رود.

خوش نقشی : خوش‌بخت و خوش طالع بودن. اگردرمورد اشیاء منسوج باشد به‌معنی داشتن‌نقش زیبا ودلپذیراست.

خوش وبش : اصلاً ترکی است، به معنی خوش آمد گفتن و احوالپرسی و چاق سلامتی گرم وگیرا باکسی کردن.

خولی[خالی و....] **:** مترادف‌خالی واز توابع آنست.

خوم‌طمع[= خام‌طمع]**:** آدم‌حریص وطمع‌کار وآزمند وخرمردرند.

خون بپاکردن : سروصدا وجنجال و دعوا و نزاع راه انداختن. مرافعه کردن.

خون خونش‌را خوردن : سخت عصبانی وناراحت شدن. بیشتر درمقامی که شخص‌خشمکین شود ودم برنیاورد استعمال می‌شود.

خون راه انداختن : رك، خون به‌پا کردن.

خون طمع : رك، خوم‌طمع.

خون‌گرم: معاشرتی،خوش‌برخورد، بامحبت، آدم باعاطفه و پرمهر.

خون‌گرمی : بامردم جوشیدن ودر معاشرت‌گرم ومهربان بودن.

خون وخره : خون و کثافت و کهنه‌هاولباسهای‌خونین‌که براثر حوادثی نظیر وضع‌حمل یا عمل جراحی‌ومانندآن کثیف‌می‌شود.

خونی : اصلاً به‌معنی قاتل است. به‌دشمن سخت‌وشدید وکسی‌که بسیار بادیگری مخالف است نیز اطلاق می‌شود.

خونین ومالین : مجروح، زخمی، کسی که در نزاع و کتك کاری جراحتی بدو رسیده وخونی‌شده باشد.

خیالباف : آدم‌سودایی‌وماخولیایی. کسی‌که دایم در عالم‌خیال سیر می‌کند ونقشه‌هامی‌ریزد وهرگز بدان عمل نمی‌کند.

خیت : کسی‌که درکاری یاگفتکویی دمق‌ورسوا وسرافکنده شده‌باشد گویند: خیت شد و اگر خود موجب آن شده باشد گویند: خیت کرد!

خیت شدن وکردن : رك، خیت.

خیت وپیت : رك، خیت. پیت هم مترادف خیت واز توابع آنست.

خیر : به‌معنی نه، حرف انکار ونفی عقیدهٔ طرف است. منتهی از نه

مؤدبانه‌تر و محترمانه‌تراست .

خیرات کردن : چیزی(غالباًشیرینی و حلوا و خوراك‌های دیگر) را برای آمرزش‌مردگان‌تهیه کردن و در مساجد و گذرها به مردم عرضه کردن یابه‌مستحقان‌دادن.

خیرخانه : فاحشه‌خانه، جنده‌خانه، محل روابط جنسی نامشروع .

خیرکردن : ر ك ، خیرات کردن .

خیروشر : نوعی‌تفأل است.

خیز : ورم ، آماس .

خیزبرداشتن : جستن، آمادهٔ حمله شدن و به‌سوی کسی یا چیزی حمله کردن .

خیززدن : ر ك ، خیزبرداشتن .

خیزگرفتن : آماده‌شدن برای‌حمله و درنظر گرفتن میدان ومسافتی برای‌اطمینان‌یافتن‌ازنتیجه‌بخش بودن و به‌مقصد رسیدن خیز و حمله .

خیس : تر، مرطوب، نمناك، منتهی بدان‌حد که آب(یاندرةً مایعات دیگر) ازآن بچکد وفرو ریزد.

خیساندن : چیزی را درآب (یا به ندرت درمایعات دیگر) فرو بردن و درآن گذاشتن تا خوب مایع درآن نفوذ کند.

خیس‌خوردن : نفوذ کردن‌آب (یا مایع دیگر) در چیزی که نفوذ مایع‌درآن مدتی‌وقت‌لازم دارد .

خیس‌کردن برنج : درآب ریختن برنج و گذاشتن‌آن تاآب درآن نفوذ کند و برنج آمادهٔ پختن شود .

خیس‌گذاشتن : درآب ریختن‌آرد برای تهیهٔ خمیر (نانوایی سنگکی) .

خیسیده : خیس‌خورده ، چیزی‌که آب درآن نفوذکرده باشد .

خیشوم : حفرهٔبینی ، حفره‌ای که کف‌آن سقف دهان‌است واز دو سوراخ‌بینی با خارج وازسوراخ عقب باحلق مربوط می‌شود . باد درخیشوم انداختن‌کنایه ازتکبر وافاده وخودگرفتن است .

خیط‌کشیدن : خط‌کشیدن. معمولا خیط به خطی دایره شکل اطلاق می‌شود که کودکان برگرد ریگ یا هسته هلو وزردآلو ومانندآن می‌کشندو بعدبه‌نوبت‌باانداختن تیله‌آنهارا ازخط بیرون‌می‌رانند وبه‌نفع خود برمی‌دارند .

خیك : پوست‌گوسفند و بزکه‌آنرا قالبی‌بکنند ودرآن دوغ وروغن

وشیره ونظایر آن ریزند .

خیک : آدم‌چاق‌وفربه،اما بن‌سست و بی‌خاصیت وتنبل .

خیک محمد : آدم‌چاق و فربه که بیش‌ازحد چاق شده و در نتیجه تنبل و بن‌سست شده‌باشد .

خیکی : چاق، فربه، شکم گنده. لفتی است کودکانه و در مورد تمسخر یاتحبیب‌به‌آدمهای فربه گفته می شود .

خیکی بارآوردن : رسوایی بار-آوردن ، حرفی که مایهٔ خجالت باشد زدن یا کاری که مایهٔ شرمندگی ورسوایی‌باشد کردن.

خیکی بالاآوردن : ر ك ، خیکی بارآوردن .

د

د : به‌کسر ، اداتی است که برای ابراز عصبانیت و تغیر یا تعجب و تأسف و گاه تمسخر به کار می‌رود (وهر گاه کسی آن را در مقام تمسخر به‌کاربرد درجوابش گویند : اینجا ده‌نیست ، اینجا شهراست !) .

دائی : علاوه برمعنی برادر مادر ، لفظی است که عوام‌الناس برای ابرازیکانکی وصمیمیت یکدیگر را بدان خطاب کنند و گاهی به‌همین ترتیب به‌صورت لقب شخصی درمی‌آید ونام وی دیگراستعمال نمی‌شود. گاه نیزاین لفظ به‌صورت عنوانی قبل‌ازاسم‌وی قرارمی‌گیرد: دائی‌محمد، دائی شعبان و غیره.

دادا : لفظی است که گاه به‌عنوان لقب به‌مردم عامی همدان داده می‌شود و داش‌مشدیهای آن شهر نیز یکدیگررا بااین لفظ موردخطاب قرار می‌دهند . ظاهراً مخفف داداش یا(داش) است .

دادار و دودور : کنایه ازعرض و ناموس وشرمگاه زنان‌است ودر مقام فحش‌ودشنام گویند : به... زنش خندید .

دادارودیدیر : رك، دادار و دودور.

داداش : برادر . لفظی‌است که‌عامهٔ مردم در مقام ابراز صمیمیت و یکانکی‌طرف خودرابدان خطاب کنند .

دادکشیدن : تغیر وتشدد . اظهار عصبانیت وخشم .

دارا : متمول ، ثروتمند .

دارائی : تمول ، ثروت .

دارائی [پارچه] **:** نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین‌است با رنگهای تند سبز وآبی و قرمز و نقشی خاص که معمولابرای رویهٔلحاف ونظایرآن به‌کار می‌رود .

داراشکنه : سمی‌است قوی اردستهٔ کلرورهای جیوه .

داردار [صدای کرنا] **:** اسم صوت است برای بیان صدای کرنا و بوق ونظایرآن استعمال می‌شود. گاه نیزکنایه ازچو انداختن و

امری را شهرت دادن و به‌انتشار شایعه یاخبری کمك کردن است.

دارو اشکنه : رك ، داراشکنه .

دار و دسته : باند، دسته، جمعیت هواخواهان یك شخص یایك مقام یایك مرام خاص. این‌لفظ بیشتر در مقام تحقیر و تمسخر دسته و جماعت به‌کار می‌رود .

دار و دور : رك ، داردار .

دار ودیزی : لوازم مختصروناچیز و ارزان‌بهای منزل .

دار وندار : کل دارائی ، مجموع تمول وثروت (وقروض - چنانکه تعریف‌حقوقی‌دارایی‌نیزعبارتست از مجموع اموال و بدهی هـای شخص) .

داش : مشدی، لوطی، حق وحساب دان . نیز لفظی‌است که مشدیها و اوباش یکدیگررا بدان‌خطاب کنند و آن‌را نشان یکرنگی‌و یکدلی ویکجهتی دانند .

داشم [داداشم] : لفظی‌است‌نظیر داش. منتهی گاهی به‌صورت ادات تنبیه بین‌لوطیان و عوام استعمال می‌شود. چنانکه گویند : صددفعه گفتم عرق خوری عاقبت خوبی نداره ، داشم !

داغ : مصیبت ، اندوه ، سوگ‌مرگ بستگان و عزیزان . داغ شکم ، نقره‌داغ ، داغ فرزند ، داغ پدر ومانندآن .

داغ دیدن : مصیبت مرگ فرزند یا پدرومادر یا عزیزوبستهٔ دیگر را تحمل کردن وشاهدآن‌بودن .

داغ دیده : مصیبت رسیده ،کسی که‌شاهدمرگ عزیزی‌ازبستگان خود باشد .

داغلمه : چیز بسته و سفت شده ، خشکی‌روی لبها، رویهٔ سفت‌شدهٔ زخم وجراحت ، روغن‌بستهٔ روی خورش و نظایرآن .

داغمه : رك ، داغلمه .

داغمه بستن : پیدا شدن داغمه و داغلمه .

داغون شدن : متلاشی شدن ، ریز ریزشدن ، ازهم باز شدن چیزی به نحوی‌که دیگر نتوان اجزاء آن‌رابه‌یکدیگر پیوست. مجازاً به‌معنی از بین‌رفتن وسخت‌لاغرو رنجور شدن براثرحملهٔ مرض‌یا پیری‌یاداغ‌دیدن‌ونظایرآن‌نیز به کار رود .

داغون‌کردن : چیزی‌را متلاشی و ریزریز کردن . باز کردن اجزاء چیزی‌که به‌یکدیگر پیوسته‌است

مانند : داغون کردن صندوق چوبی و مانندآن .

دالامب و دولومب : سرو صدای ناشی از عیش و سرور و سور . بزن وبکوب ، سروصدا وساز و آواز مطربان ونظایر آن .

دالبر : جعد ، خم ، چین و شکن (بیشتردرمورد زلف به‌کارمی‌رود و گاه در غیر آن نیز استعمال می‌شود) .

دالنگ و دلونگ : دالامب و دولومب - نیز به‌معنی‌سروصدای درای اشتران و زنگ چارپایان بارکش به‌کار می‌رود .

دالی‌کردن یا دالی‌دالی‌کردن : نوعی بازی کودکانه است که در برابر کودکان خردسال سر را به کناری‌برند وخودرا پنهان کنند و ناگهان با او روبرو شوند و گویند : دالی! (به‌تشدید لام) کودکان این‌بازی‌را سخت‌دوست می‌دارند و از آن بسیار شاد می‌شوند . در میان بزرگسالان به کسی اطلاق می‌شود که گاه خود را نشان می‌دهد و مدتی ناپدید می‌شود .

دامبول ودیشا : دالامب‌ودولومب.

دامبول و دیمبول : ر ك ، دالامب و دولومب .

دانگ : ملك غیر منقول (و بعضی امـوال منقول مـانند اتومبیل و اموالی که بهای‌آن زیاد باشد) به شش‌قسمت فرضی مشاع تقسیم می کنند وهرقسمت‌را یك‌دانگ می خوانند . مثـلا ممکن است چندنفردرمالکیت‌خانه‌یااتوبوس یااتومبیلی شرکت داشته‌وهریك یکی‌دودانگ‌آن‌را مالك باشند. به‌معنی‌مطلق سهم وقسمت نیز به کار می‌رود .

دانگی : عبارت از گردش رفتن یا سفررفتن یاکار دستجمعی‌دیگری کردن است با این‌شرط که در آخر کار حساب کنند و هر کس سهم خود را بپردازد . مهمانـی دانگی، زیارت دانگی، مسافرت دانگی‌ومانندآن. اصطلاح‌فرنگی معادل این‌لفظ «پیك‌نیك» است.

داو : اصلاً « به معنی نوبت بازی شطرنج‌و نرد وغیره‌باشد ـوزیاده کردن خصل‌قمارنیز هست وآن ازهفده زیاده‌نمی‌باشد چه‌ازدیاد آن بجزطاق‌نیست ومراتب‌اعداد منحصرست تـا به نه . پس داو اول یکی‌است ، دوم سه وسیم‌پنج

وهمچنین هفت و نه و یازده تا هفده
که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود
تا تمام شود - ودعوی‌کاری را نیز
گفته‌اند و به‌معنی فحش ودشنام
هم آمده است و هرچینه ومرتبه
و رده باشد که از دیوار گلی بر
بالای هم گذارند و آنرا دای هم
گویند . » (برهان)
این‌واژه درترکیب داوطلب نیز
به‌کاررفته‌ودرشعرشاعران‌هم آمده
است . حافظ راست :

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش‌وفاومهر کو؟
حالی‌من اندرعاشقی داوتمامی می‌زنم
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق‌است وداو اول برنقدجان توان‌زد

حکیم‌سوری گفت :

در آس‌تخت‌دارد ودارد هوای‌توپ
درنرد ششدر آید وبنهدنشان داو

وپوشیده نیست که عامه این‌لفظ
را دو (به‌فتح اول بروزن جو)
تلفظ می کنند : دوطلب ، دو را
ازدستم گرفت و مانندآن .

دب : به‌فتح‌اول‌وتشدیدثانی،این‌کلمه
رامولوی به معنی آهنگ جماع
استعمال کرده است :

لوطیی دب برد شب درانبهی
خشتهارا نقل کردآن مشتهی

دبش : غلیظ ، تلخ و کس وپررنگ
(بیشتر درمورد چای) ضمناً به
جاهلها و مشدیهایی که درین کار
خیلی افراط می کنند ، « جاهل
دبش» می گویند : درباب ریشهٔ
این لغت اطلاعی نداریم فقط
می‌دانیم که در زبان عربی شیرهٔ
غلیظ انگور را «دبس» می‌نامند.

دبنگ : به‌فتح‌اول ودوم، صفتی‌است
برای تحقیر و تمسخر که در آن
معنی‌صفاتی‌مانندپفیوزو بی‌غیرت و
بیکاره و بیعار و بی‌درد نهفته‌است
و می‌توان به‌تمام این‌معانی آنرا
استعمال کرد .

دبنگوز : رك ، دبنگ .

دبنگوز مغربی : رك ، دبنگ .

دبوری : صفتی است تقریباً معادل
دبنگ . اما بیشتر به‌آدم لات و
بی‌سروپا وشاخ وشانه کش‌اطلاق
می‌شود .

دبه : به فتح اول و تشدید ثانی
ظرف ، کوزه ، مانند : دبهٔ
روغن ، دبهٔ باروت ومانندآن .
بااینکه این‌کلمه به‌ظرفهای گلی
اطلاق می‌شده‌است می‌توان آنرا
درمورد ظروف‌فلزی نیزاستعمال
کرد .

دبه خایه : قر، مبتلا به‌مرض‌فتق ،
کسی که بیضهٔ وی باد کرده باشد.

دبه در آوردن : اظهار پشیمانی از معامله بعد از قطعیت آن ، و کوشش برای تغییر دادن شرایط معامله به‌نفع خویش .

دبه کردن : رك ، دبه درآوردن .
ایرج گفته است :

شنیدم سوء خلقت دبه کرده
همان یك ذره را یك حبه کرده

دخل : مداخل ، سود ، منفعت .

دخل : ظرفی که پولهای دکان یا درآمد بنگاههایی نظیر حمام و نظایر آن‌را در آن ریزند، معمولاً در قدیم ظرفهایی مسی یا برنجی برای همین کار بخصوص ساخته می‌شد .

دخلی نداشتن [به‌چیزی و کسی] : به دومعنی‌است : یکی مترادف : «به‌شما مربوط نیست» و «به‌شما ربطی ندارد» و دیکری درهنکام مقایسهٔ دونفر یا دو چیز هرکاه بخواهند یکی‌را بردیکری بسیار تفضیل نهند کویند : «فلانکس یا فلان چیز چه دخلی به فلانی دارد ؟ »

دخمسه : ظاهراً تحریف و تصحیفی از لفظ مخمصه و به همان معنی و به معنی دردسر و ناراحتی و کرفتاری وعسروحرج است .

دخیل بستن : توسل جستن به امام یا امامزاده یامقام ومکان متبرك و مقدس دیکری و به‌نشان این توسل قطعه‌یی نوار باریك پارچه و کهنه را به ضریح امامزاده یا در مسجد یا درخت و نظایر آن بستن .

دخیل بودن‌وشدن : به معنی‌خواهش و التماس کردن است برای بازداشتن کسی‌از کاری یاواداشتن او بدان‌کار . کویند : «دخیلتم، مبادا با حسن دعوا کنی» والبته بیشتر در موارد نهی و بازداشتن کسی ازکار این لفظ را استعمال می‌کنند .

ددر : کوچه (به‌زبان کودکان) رفتن دنبال کارهای‌زشت ومنهی‌وخلاف اخلاق وعصمت ، معاشرت زنان با مردان غریب و ناآشنا و زن باره . درین‌صورت کویند : «فلان زن ددر می‌رود . » شاعر کفته است :

ازددررفتن‌چویوسف‌دربدر کشتی‌ولیك
درسرخود بازسودای‌ددرداری، جیکر!

ددر برو : نانجیب، زنی که پالانش کج است .

ددر رفتن : رفتن دنبال عمل بد ، نانجیب شدن زن و معاشرت و

خفت و خیز او با مردان غریب و زن‌باره .

ددر رو : کسی که ددر می‌رود .

ددر و دودور: رك، دادار و دودور.

ددری : نانجیب ، زن بی‌عصمت و منحرف .

ددم وای : اصلاً ترکی است ، به معنی: وای، پدرم! درزبان‌فارسی بیشتر درمواردی که اظهارتأسف وحسرت با مزاح و خوشمزگی و ظرافت توأم است استعمال می‌شود .

دده : ترکی است ، به‌معنی پدر . در زبان فارسی به زن پرستار و دایه ، خاصه زنان سیاه پوست اطلاق می‌شود که ازبقایای‌غلامان و کنیزان سیاه پوست سابق در منزل اعیان و اشراف خانه‌زاد شده‌اندوآنهارا «دده سیاه» نیز نامند .

دده بزم آرا : از علمای خمسه‌که نام آنها درکتاب کلثوم ننهٔ آقا جمال‌خوانساری مذکورست ودر مورد پیروی‌ازخرافات وموهومات زنان به عقاید آنان استناد می‌کنند. نام چهارنفردیگرازین علما عبارتست‌از: باجی یاسمن ، بی‌بی‌شاه زینب ، خاله جان‌آقا ، کلثوم ننه .

دده بمباسی : ظاهراً تعبیری است نظیر دده بزم‌آرا .

در : در مقام تصفیه حسابهای شخصی ومعادل نهادن دوچیز با یکدیگر این‌لفظ را به‌کار برند وگویند : این‌به‌آن در، یادرازی شاه‌خانم ، به‌پهنای ماه‌خانم در ! یعنی این دو یکدیگررا خنثی و با هم تصفیه حساب می کنند و به‌طورمساوی مقابل‌یکدیگرقرار می‌گیرند .

درازکش‌کردن : یکی ازحرکات نظامی‌است، درهنگام تیراندازی به‌سوی دشمن برای‌آنکه خودرا استتارکنند وهدف گلولهٔ دشمن قرارنگیرند ، درازکش‌می‌کنند، یعنی‌به‌روروی‌زمین‌درازمی‌کشند.

درازکشیدن : خوابیدن درمدتی کوتاه ، برای استراحت وتمدد اعصاب ، خواه چرتی هم درآن مدت‌بخوابند وخواه به‌همان‌حال بیداربمانند.معمولاً درازکشیدن به‌پشت است.

درازنوشتن : نوشتن‌طومار. نوشتن مطالبی ازقبیل حساب وکتاب و دیگر مسائل بر روی طومارهای دراز .

درازنویس : منشی، طومارنویس ، کسی که روی کاغذهـای دراز طوماروار چیز می‌نویسد .

دراز نویسی کردن : عمل دراز نوشتن .

درآمد : مقدمه وبرداشت وابتدای سخن که‌درگرفتن‌مجلس گوینده وجلب‌توجه حاضران بدو سخت مؤثرست. مقدمهٔیك قطعهٔ موسیقی یا سرود یا آواز .

درآمد : عایدی، آنچه درماه یاسال یاروز عاید شخص می‌شود . این لفظ در عرف کارمندان دولت به‌معنی آنچه غیر از حقوق مقرر و رسمی به‌طریق مشروع (وغالباً نـا مشروع) عایدشان مـی‌شود استعمال می گردد .

درآمدن : (از جلو کسی ...) مقابلهٔ به‌مثل کردن ، پاداش کار بد یا نیك کسی را به‌وجه احسن و به‌طور کامل‌دادن .

دراندشت : وسیع وپهناور .

درآوردن : اختراع کردن، حرفی را بی‌آنکه ازکسی‌شنیده باشند دردهانها وبرسرزبانها انداختن.

درآوردن : بیرون کشیدن‌وحساب بنکاهی را استخراج کردن .

درآوردن [پول] : زرنگی وتلاش و تقلابرای به‌دست‌آوردن‌یاافزودن عایدی .

درآوردن [تقلید] **:** مسخره کردن، ادای کسی را در آوردن برای تفریح و تمسخر ومجلس‌آرایی، مانند کسی راه رفتن یا سخن گفتن و حرکات او را تقلیـد کردن .

دربدرشدن : بی‌خان‌ومانی. نداشتن جاومنزل مناسب ومساعد . زیاد مسافرت رفتن بر اثر مأموریت یا سایر علل .

دربدری : ر ك ، دربدرشدن .

دربست : یکجاوبه‌طورکلی. گویند : خانه یا اتومبیل را دربست‌کرایه کردم . گاه در مورد چیز های دیگر نیز به‌معنی کلی و کامل و مطلق به‌کار می‌آید .

درب و داغون : آشفته و پریشان و متلاشی. گاه به‌معنی پریشانی و آشفتگی‌اشخاص برسبیل‌مطایبه و مزاح استعمال می‌شود چنانکه شاعردرین‌شعرکشدار گفته‌است:

عشقت ویلونم کـرد
درب و داغونم کرد

(باید درب را کشیده‌تر ازحد معمول خواند).

درجا زدن : علاوه بر اصطلاح نظامی معروف ، به‌معنی متوقف ماندن دریك مقام یا یك طرز فکر یا یك مرحله از تکامل باطنی وظاهری است .

درخانه : منزل و دم‌ودستگاه وسیع اعیان واشراف . گویند : نوکر درخانه ، قابچی درخانه ومانند آن .

دردانه : لوس، ننر، عزیز بی‌جهت.

دردانهٔ حسن کبابی : رك، دردانه.

دردر [... کردن] **:** به‌ضم اول وسوم به‌معنی‌شهرت‌دادن وچو‌انداختن ومطلبی‌را بین مردم شایع کردن وانتشار دادنست .

دردو : به‌کسر اول ، سیت وسماقی وآپاردی وحراف وسر و زبان‌دار وزرنگ و ناقلا .

در رفتن : جا به جا شدن مفصل و ضرب خوردن آن (دستم در رفته است). جابه‌جا شدن بند ومفصل وسایل‌ولوازم ، پاره‌شدن دانه‌ای از نخهای پارچه‌های کشباف‌مانند جوراب وغیره ، گسسته‌شدن قید وزهوار و مانندآن ، گریختن و فرارکردن وناپدید شدن‌شخص یا حیوان ، منفجر شدن گلولهٔ تفنگ و تپانچه و نظایرآن ، بی ارادهٔ شخص بر اثر غفلت واشتباه، خطا کردن و سخنی را بی‌اراده گفتن یا در کاری بدون توجه اشتباه کردن که‌درین‌مورد گویند ازدستم یا ازدهنم دررفت .

درزدن : کوفتن درخانه، دق‌الباب کردن .

درز کردن : دوختن درز پارچه یا جامه . در اصطلاح نجاری صاف و صیقلی کردن کلفتی دوتخته یا چوب است به‌نحوی که چون‌روی هم قرار دهند ، کاملا دو سطح بریکدیگر مماس‌شود . آنگاه با سریشم آندو را بر یکدیگر بچسبانند و به صورت یك قطعه درآورند . معمولاً تخته‌های رویهٔ میز و نظایر آنرا «درز» می‌کنند و می‌چسبانند وآنگاه روی میز می‌اندازند .

درزگرفتن: علاوه بر اصطلاح خیاطی به معنی کوتاه آمدن در سخن ، ومطلبی‌را سربسته‌وابتر گذاشتن برای احتراز ازملال شنوندگان یا علل دیگراست .

درق و درق : اسم صوت‌است‌وبرای نمودن شدت کوفتن دو چیز بر یکدیگر به کار می‌آید .

درق و دوروق: به فتح اول ودوم و تشدید سوم رك ، درق ودرق.

درقی: اسم صوت ، برای نشان دادن صدای افتادن چیزی برزمین یاترکیدن چیزی یا کوفتن چیزی به چیز دیگر گفته می‌شود.

درك: برای ابراز تنفر یا نشان دادن بی‌اعتنایی نسبت به اتلاف چیزی یا انجام عملی بر زبان می‌آید. گویند: فلان چیز شکست. درجواب گفته می شود : درك ! ونیز درك رفتن و به درك رفتن به معنی مردن کسی است که ازو تنفر داشته باشند.

درکردن [.... تفنك] : شلیك کردن ، خالی کردن سلاحهای آتشین.

درگرفتن [... صحبت یادعوا] : شروع شدن مذاکره یا نزاع و گل انداختن و گرم‌شدن آن.

درمالی کردن: اصطلاحی است عامیانه و سخت زشت ، برای بیان عمل مواقعهٔ ناقص ، که درآن دخول صورت نگیرد. در بعضی موارد دیگر مانند مالیدن آتش روی حقهٔ وافور برای کشیدن آخرین بقایای تریاك و بست چسبانیده شده نیز استعمال می‌شود.

دروتخته: لوازم و وسایل چوبی ، دو دوست و رفیق یاشریك یا زن و شوهر که باهم یکرنگ باشد. اصطلاح اخیر مقتبس ازمثلی است که گوید : خدا نجار نیست ، اما در وتخته‌را خوب به هم جور می کند !

درهم و برهم: مغشوش ، مشوش ، بی‌نظم ، درهم ریخته و نامرتب.

دریدگی: پررویی، وقاحت، بیشرمی پردلی و شجاعت آمیخته باشوخ چشمی و وقاحت.

دریده: شوخ ، بی‌شرم ، وقیح ، پررو ، دلیر وشجاع.

دری وری: حرف یاوه و مفت و مزخرف و بی ربط.

دزدکی: نهانی ، یواشکی ، دور از چشم ناظران.

دزدیده: رك ، دزدکی.

دزدیده نگاه کردن: زیرچشمی نگریستن. یواشکی و بدون اینکه طرف مواظب باشد او را نگریستن وتحت‌نظر قراردادن.

دست: بار ، دفعه ، مرتبه ، نوبت.

دست: واحد بعضی چیزها مانند ظرف ولباس و کارد وچنگال و مانندآن است : یك‌دست کارد و چنگال.

دست : دور بازی درقمار ، یكدست تخته‌نرد ، یك دست پاسور بازی کردن .

دست : واحدوسایل قمار ، یكدست ورق ، یك‌دست‌آس ومانندآن.

دست : یك‌رنگ ویك‌جور ومتناسب ویك اندازه . درین مورد بیشتر با«یك» به‌کارمی‌رود: سیب‌زمینی وگوجه فرنگی یکدست .

دست آموز : آموخته،تربیت‌شده. بیشتر در مورد حیوانات تربیت شده به‌کارمی‌رود . کبوتردست آموز ، گنجشك دست‌آموز .

دست‌آموز کردن : آموخته کردن، تربیت‌کردن حیوانات .

دست اندرکار : کسی که وارد و مشغول کاری باشد یا در کاری و واقعه‌ای دخالت داشته باشد . گویند فلانکس درفلان نزاع یا فلان جرم دست اندرکار بود .

دست‌بآب رسانیدن : بیرون‌رفتن، تخلیه ، قضای حاجت . مجازاً به‌معنی انجام دادن‌کاری است با ناشیگری و بدون مهارت‌وخراب کردن‌آن‌کار .

دست بدست دادن : رسمی‌است در عروسی ودرشب زفاف که بزرگ خانواده یا پدر یکی‌ازطرفین در حجله دست عروس را در دست داماد گذارده و آنانرا به خود واگذارد .

دست بدست‌کردن : ر ك ، دست دست کردن .

دست بدهن : کسی که دارای ثروت و تمول نیست و به اندازهٔ مخارج‌خویش‌درآمد روزانه دارد و هرگاه روزی درآمد نداشته باشد معطل می‌ماند . آدم فقیرو بی‌پول وکم درآمد .

دست‌بردار نبودن : اصرار وابرام و پافشاری‌کردن درکاری ودنبال آن‌را به‌هیچ‌قیمتی رهانکردن .

دست برختخواب : عشوه وکرشمهٔ زنان در بسترودرموقع مباشرت وهمخوابگی. درینصورت گویند: فلانکس دست به‌رختخواب دارد یادست به‌رختخوابش خوب‌است.

دست برداشتن : صرف‌نظر کردن، دنبال‌کاری‌را رهاکردن . ازکاری یا درآمدی یا تعقیب حادثه‌ای چشم پوشیدن . کسی را به حال خود گذاشتن .

دست برقضا : ناگهان ، از قضا ، به‌طور غیرمترقب ونامنتظر.

دست‌بسر کردن : کسی‌رادك کردن واورا دنبال‌نخود سیاه‌فرستادن.

کسی را که در امری بیگانه و مزاحم است به بهانه‌ای بیرون فرستادن برای انجام دادن کار .

دست بنقد : فوری، بی‌درنگ، زود، چیز حاضر و آماده و بی‌معطلی .

دست به‌یخه شدن : منازعه کردن، گلاویز شدن دو نفر برای زدن یکدیگر .

دست‌یکی کردن : همدست‌شدن، متحد شدن دویاچند نفر برای انجام دادن‌کاری یا فریفتن کسی (معمولاً این ترکیب در مورد کارهای‌زشت وپنهانی وغیرقانونی استعمال می‌شود) .

دست پاچه شدن : مضطرب شدن ، دست و پای خود را گم‌کردن ، ناراحت شدن و اعتدال فکر را ازدست دادن .

دست پاچگی : ر ك ، دست پاچه شدن .

دست پیش‌را گرفتن : در مقابل حریفی که‌حق‌بااوست‌ومی‌خواهد اعتراض کند ، در اعتراض و گله‌گزاری سبقت جستن وخود رامحق وانمود کردن برای‌اینکه از شدت گله و اعتراض حریف کاسته شود .

دست جلوراگرفتن : ر ك ، دست پیش‌را گرفتن. نیزاصطلاحی‌است درسوارکاری به‌معنی گرفتن‌دهانه وزمام چارپا وهمچنین اصطلاحی است درنانوایی سنگکی درمورد فن شاطری و پختن نان .

دست خر توی لجن‌زدن : کنایه ازنزدیکی وعمل‌مواقعه ومباشرت است (بالحن تحقیروتمسخر) .

دستخوش : شتلی قمار ، تلکه ، پولی که قماربازدرهنگام پانشاط بودن‌وبردن به‌حاضران می‌دهد.

دست داشتن : مهارت ، توانایی ، نفوذ وقدرت داشتن دردستگاهی یا کاری .

دست دست‌کردن : تردید،دودلی، بی‌تصمیمی و دفع‌الوقت‌کردن .

دست رسیدن : توانایی ، قدرت ، به دست افتادن فرصت و موقع مناسب .

دست‌زدن : لمس‌کردن ، دراختیار داشتن ، گاه کنایه از مواقعه و مباشرت بازنان‌نیزهست،چنانکه گویندفلانکس شب‌اول به‌عروس دست نزد .

دست زدن : کوفتن دو دست به یکدیگر به منظور اظهارشادی و خوشی یاهمراهی باآهنگی‌خاص و نشاط انگیز ، یا به نشان

سپاسگزاری از کسی یا تشویق هنرمندی یا کسی که کاری را با مهارت انجام داده و شیرین کاشته است .

دست‌فروش : کاسب دوره گردی که کالای‌خودرا روی دست انداخته ومی‌فروشد . این‌قبیل پیشه‌وران معمولاً لباس نو ونیمدار وسایر وسایل خرده ریز زندگی را می‌فروشند .

دستك : تیروسرتیر کوچك و کوتاه . تیر نازکتر از حد معمول .

دست‌کج : دزد ، آدم نامطمئن ، کسی که نمی‌توان چیزی را در اختیار وی گذاشت و از امانتش مطمئن‌بود ، دله دزد .

دست‌کجی : دزدی، دله‌دزدی، بلند کردن و کش رفتن چیز های کوچك .

دستك دنبك : تعبیروتفسیر، بهانه، دستاویز ، گزك ، پیدا کردن راهی برای بهانه گرفتن یاخالی کردن شانه از زیر بار تعهد . معمولاً با فعل معین « کردن » و « درست کردن » به‌کار می‌رود .

دستك‌زدن : به‌همان معنی‌دست‌زدن (کف زدن) است .

شاعر گوید :

ای دریغا خصم‌دون ببرید‌پستان زنان
اجنبیها بهرما از چارسو دستك زنان

دست‌کشیدن [ازکاری ....] **:** کاررا تعطیل کردن. خواه‌درموقع‌تعطیل وهنگام پایان یافتن ساعت کار باشد وخواه درغیرآن .

دست‌گردان‌کردن : کلاه شرعی است‌برای کم دادن یاندادن‌وجوه شرعی وخمس و مانندآن وآن چنانست که فی المثل برای پرداخت هزار تومان صد تومان را یکبار به مستحق شرعی یا مجتهد دهند و او بار دیگر عین آن پول را به دهنده ببخشد و ومؤدی دوباره آن‌را به گیرنده بازگرداند ودوباره گیرنده پول را بدوبخشد واین‌عمل‌راتاهنگام پرداختن تمام دین خویش ادامه دهد . خواه بار آخر پول را به گیرنده بدهد و باز پس نگیرد یاآخرین بار نیزگیرنده آن‌را به‌مؤدی‌بازگرداند وبدین‌ترتیب ذمهٔ اورا بری سازد !

دستگیره : یکی‌از لوازم و یراقهای در وپنجره که برای گشودن و بستن در یا پنجره دسترا بدان

گیرند. نیز کهنه‌ای که درمطبخ به دست گیرند ودر دیگ یاخود آنرا ازروی اجاق بدان وسیله بردارند. به‌معنی مطلق دستاویز وآنچه دسترا بدان گیرند نیز به‌کار رود . گاه با لحن تحقیر و شوخی و به کنایه‌به‌آلت‌رجولیت مردان و کودکان نوبلوغ نیز اطلاق شود .

دست نشانده : مطیع ومنقاد ، زیر دست ، فرمانبردار ، پرقیچی ، کسی که بی‌چون وچرا تابع‌امر دیگری‌است ، یا به‌فرمان واشارهٔ او روابط خود را با مردم تعیین و باآنان معاشرت می‌کند .

دست نگاه‌داشتن : توقف‌کردن در انجام واجرای‌کاری. معطل‌شدن و منتظرماندن . اجرای‌کاری را که مورد نظراست به‌علتی معوق گذاشتن .

دست و پا : توانایی، قدرت، میزان تلاش وفعالیت وزرنگی . گویند فلانکس دست و پا دارد ، یعنی فعال‌وزرنگ وکاربراست ومتضاد آن «بی‌دست وپا» است به‌معنی بی‌عرضه وناتوان و بی‌قابلیت .

دست وپا چلفتی : آدم پخمه و بی عرضه و ناتوان و بی‌قابلیت و تنبل وبیکاره و بی‌مصرف. متضاد دست وپادار است .

دست و پا کردن : چیزی را باتلاش و تقلا یا به‌نیروی فکر و تدبیر فراهم‌آوردن .

دسته‌اش را در کردن : جبران کردن کارنیك یابد . ادای حق یا تکلیفی‌که بر ذمهٔ‌کسی است ، صاف‌کردن حساب اعم از بد و نیك .

دسته پشمی : ظاهراً کنایه ازآلت مردان است .

دسته چاقونشستن :

دسته دیزی : کنایه ازخویشاوندی وقوم وخویشی و انتساب بسیار دور است . گویند فلانکس پسر خالهٔ دسته دیزی من‌است ، یعنی با من نسبت دوری دارد یا خود را به‌تکلف به من می‌چسباند .

دستی : عامداً و قاصداً ، از روی تعمد . گویند : فلانکس دستی خودش را مریض کرد . برای تأکید می‌توان این‌کلمه‌را دوبار (دستی‌دستی) استعمال‌کرد .

دستی : پول نقدی است که برای مدتی‌کوتاه به‌عنوان‌وام ازکسی

گیرند . این اصطلاح بیشتر در میان کسبه و پیشه‌وران رواج دارد .

دشت‌کردن : گرفتن پول یا کالا برای نخستین‌بار در آغاز روز یا ماه یا سال . بسیاری از مردم معتقدند که اگر «دست» دشت دهنده خوب باشد آنروز یا آن ماه پول بسیار عاید انسان می‌شود و به همین مناسبت از کسی که خوش‌دست بودن او را امتحان کرده‌اند دشت می‌گیرند . این کلمه‌را دراصطلاح اهالی‌خراسان « دست لاف » گویند . مجازاً به معنی هرنوع واقعه‌ای که در آغاز روز یاماه یاسال، یاابتدای هر کار یا خدمتی اتفاق افتد ، «دشت‌کردن» می‌نامند .

دشتی : [اول ...] کنایه از بامدادان وهنگام‌آغاز کاراست. چنانکه فی المثل کاسبی به مشتری مزاحم خویش گوید : اول دشتی ماراکمتر اذیت کن !

دشلمه : چای تلخ . نوعی خوردن چای که در آن قند را به دهان گذارند و چای را تلخ روی‌آن بنوشند . مدتهاست که در زبان فارسی‌به‌جای این‌صفت (که‌گویا ترکی‌است) برای چای ، صفت «قندپهلو» را استعمال می‌کنند.

دشنه : کارد ، شوشکه، سلاح سردی که از شوشکه کوچکتر وازچاقو بزرگتر و شبیه کارد است .

دعب : روش، طریقه،سیره، شگرد. ظاهراً از لغت عربی « دأب » به‌فتح اول وسکون دوم وسوم به معنی‌عادت وشأن گرفته‌شده‌است و بدان صورت‌نیز توان نوشت .

دعوا : مطلق معارضه و مکابره و مشاجره ونزاع اعم‌ازآنکه لفظی باشد یا به ضرب و جرح نیز برسد . طرح ادعا در مراجع قضایی،سرزنش کردن‌وسر کوفت زدن ومورد بازخواست قراردادن کودك یا زیردست . درینصورت گویند : بچه را دعواش کردم . جنگ وستیز لوطیان و جاهلان محل با چاقو و کارد و چوب و نظایر آن .

دعواکردن : نزاع ، ستیزه، چاقو وکارد وچماق کشیدن و حریفان را زدن . این‌اصطلاح بین‌جاهلان ومشدیها و زورخانه‌کاران رواج دارد وکسی‌که در این‌کار دستی

داشته باشد او را «دعوایی» و «دعوا کن» و نزاعهای اسمی و مشهور اورا «دعوا» نامند.

دق دق : صدای کوفتن در، دق الباب کردن ، کوفتن چیزی بر چیز دیگر ، مانند چکش برچوب یا حلبی و کوفتن پتك بر آهن و نظایر آن .

دق : به کسر اول وتشدید و سکون دوم ، غم وغصه و ناراحتی . نیز نوعی بیماری است که مریض را تحلیل می‌برد و رنجور و ضعیف می کند واز بین می‌برد . دکتر خانلری گوید :

بوی گندش دل وجان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود

دق دل : کینه ، دلخوری ، دشمنی، با کسی عداوت پنهانی و کینهٔ دیرین داشتن .

دق دل درآوردن وخالی کردن : انتقام گرفتن، جلو کسی که نسبت بدو عداوت و کینه دارند درآمدن ، با تنبیه‌لفظی یابدنی حریف تشفی خاطر حاصل کردن .

دق کردن : ازغصه ، یا بیماری دق مردن ، براثراندوه شدیدناشی از مرگ عزیزان یا شکست سخت خوردن درعشق یازندگی به‌شدت محزون‌واندوهگین‌شدن و براثرآن مردن وازبین رفتن.

دقمسه : مخمصه ودردسروناراحتی. ر ك ، دخمصه . ظاهراً تحریفی است از مخمصه .

دقی : اسم صوت‌است و کوفتن‌چیزی رابرچیزی - خاصه‌هرگاه‌به‌شدت کوفته شود - می‌رساند .

دقیانوس [عهد ....] : اصلاً نام یکی از پادشاهان اقوام سامی است که گویند ظالم و بت‌پرست بود . اصحاب کهف دردوران وی می‌زیستند واز جور وی پناه به غار بردند و به ارادهٔ خداوند مدتی دراز قریب سیصد سال در آن غار به خواب رفتند و چون بیدار شدند قرنهابود که دوران جباری وی سپری شده بود . در عرف عام کنایه ازگذشتهٔ بسیار دور ونظیرسال جرت ماه ونظایر آن‌است . گویند کتاب عهد دقیانوس ، مبل و صندلی عهد دقیانوس ، یعنی بسیار قدیمی و کهنسال .

دك شدن : تعبیری است نظیرجیم شدن وحب‌جیم‌خوردن. یواشکی غایب شدن ، ونیز به‌معنی رفتن

کسی است از جایی به مناسبت آنکه وضع وموقع‌را موافق برای ماندن خویش درآنجا یا آن‌کار احساس نکنند .

دک کردن : دست به سر کردن ، رد کردن ، کسی را از خدمت معاف کردن، مستخدمی‌را بیرون کردن . منتهی دك کردن در مواردی استعمال می‌شود که علت اصلی معاف کردن شخص‌دك شده را بدو اظهارنکنند وبه‌بهانه‌ای اورا ازکار یاجای خویش برانند.

دکل : دیرك کشتی ، آدم درشت استخوان و قوی‌هیکل و کنده و چاق. نیز کسی ، خاصه پسری‌که در سنین بالا و پس از برآمدن ریش به‌فعل‌بد تن‌دردهد ومفعول واقع شود .

دکل‌باز : غلام باره و بچه‌بازی که بیشتر متمایل به جوانان بدکار بزرگ سال و دکل‌است. این‌لفظ را در برابر « بچه‌باز » به‌کار می برند .

دك وپوز : هیأت، قیافه ، سرووضع (بالحن‌تحقیروتمسخر) .

دك ودنده : بالاتنه، قسمت ازکمر به‌بالای بدن به استثنای اطراف عالیه ودودست . بیشتر درمورد اصابت ضربه یا صدمه‌ای به این قسمت بدن این لفظ را به کار برند : دك و دنده‌اش را خورد کردم ، دك ودنده‌ام ضرب‌خورده است ودرد می‌کند ...

دك ودهن : دهان ، لب و دندان ودهان (احیاناً دوفك) گویند فلانکس بد دك ودهن است یعنی لب و دهان و دندانهایی زشت دارد، دك ودهنش‌را خورد کردم ، یعنی‌توی دهانش‌زدم .

دکی [دکیره] : لفظی است برای بیان اعتراض به گفتهٔ کسی یا انکار حرف او یامقابله ومعارضهٔ با او . به‌صورت زکی و زکیسه نیز استعمال شود .

دکیسه : رك ، دکی.

دگش [آلش و.... - عوض و...] : به معنی تاخت و پاخت و عوض بدل کردن است . نیز به عمل جنسی و فعل بدی‌که دو مرد یا جوان‌نوبلوغ متقابلاً بایکدیگر کنند اطلاق می‌شود .

دگله : درلهجهٔ اصفهان‌به‌معنی‌قلمکار است .

دگنك : شاید دراصل‌حربه یاچیزی نظیرچماق وچوب قانون وزنجیر

ومانند آن بوده است . اکنون به‌معنی اعمال زور و به‌کاربردن قوهٔ جبریه و قهریه استعمال می‌شود . گویند : باید فلانکس را به ضرب‌دگنك ازخواب بیدار یا از اتاق بیرون کرد .

دل : معده ، شکم ، جهاز گوارش . گویند : دلم خالی است ، یعنی گرسنه شده‌ام . نیز به معنی جرأت و بی‌باکی و شجاعت و همچنین عواطف و احساسات و ذوق (اهل دل) استعمال می‌شود . به معنی عضلهٔ قلب حیوانات نیز مستعمل است: دل گاو، دل بره.

دل آب شدن : بسیار مشتاق چیزی بودن و در انتظار آن نشستن . طاق‌شدن وبه‌انتها رسیدن طاقت وتاب وتوان . گویند : بچه‌برای غذا دلش‌آب شد .

دل آمدن [به...، در...] : الهام شدن، چیزی‌درخاطر واردشدن، چیزی به‌دل‌برات‌شدن ، احساس واقعه‌ای اعم ازبد یا نیك کردن.

سروش اصفهانی گفت :

دردلم آمد که این عروس‌نکوروی
خاطر داماد را پسند نیفتاد

نیز به معنی طاقت داشتن و به چیزی تن دردادن ووجدان خود را برای انجام دادن کاری راضی کردن . چنانکه گویند : دلم نیامد سر حیوان را ببرم ، یا : چطور دلت آمد که این بچهٔ یتیم را کتك بزنی ؟!

دل‌دادن : دقت کردن، توجه‌داشتن. سابقاً در مکتب خانه‌ها به جای « گوش بده » و « توجه کن » می‌گفتند : « دل‌بده » . نیز به معنی عاشق شدن وخاطرخواهی ودوستدار کسی‌شدن نیزهست .

دل به‌دل راه داشتن : کنایه از احساس متقابلی است که دو نفر نسبت به‌یکدیگردارند. یکی در دل احساس دوستی به دیگری می‌کند وطرف نیز بی‌آنکه درین باب چیزی شنیده‌باشد ، اظهار علاقه ومحبت وارادت می‌کند . درینصورت گویند : دل به‌دل راه دارد .

دل پرداشتن : به‌معنی‌دق‌دل داشتن و کینهٔ دیرینه نسبت به کسی ورزیدن واز اوشکایت ودلخوری داشتن است .

دل پری : دق‌دل ، کینه ، عداوت ودشمنی وحساب خرده . شاید

به معنی امتلاء معده و رودل نیز بتوان استعمال کرد . شاعری گفته است در مقام خطاب به معشوق:
باز آی تا که با تو بگویم حدیث دل
کز تو مراست بس گله‌مندی و دل‌پری
گفتا علاج قطعی اینکار مسهل است
گردل پری ز چیست که مسهل نمی‌خوری!

دل پیچه : دل درد ، پیچش ، زور نشستن به دل، روده و امعاء و احشاء در نتیجهٔ بیماریهای دستگاه گوارش مانند اسهال و اسهال خونی و گاستریت وجز آن .

دلچرك : اکراه داشتن ازچیزی ، ناخوش‌آیند بودن امری در نظر انسان به‌علت دیدن وضع یا شنیدن حرفی نامناسب وزننده .

دلچرکی : رك ، دلچرك .

دلچرکین : کسی که از چیزی اکراه داشته باشد و به علتی آن رانپسندد . گویند : دریا ازدهان زدن سگ نجس نمی‌شود ، اما دل چرکین می‌شود .

دل خواستن : علاقمندبودن، آرزو داشتن ، مایل بودن به چیزی . نیز در موردی که کسی نخواهد علت انجام دادن کاری را توضیح دهد وقتی‌ازو بپرسند چراچنین کردی ؟گوید : دلم می‌خواهد، یا دلم خواست !

دلخور بودن : گله‌مند و ناراضی بودن از کسی یاچیزی . گویند : فلانکس ازمن دلخورست ، یعنی گله‌مند و ناراضی‌است .

دلخور شدن : ناراضی و گله‌مند شدن .

دلخور کردن : مایهٔ دلخوری و گله‌مندی و نارضایی کسی را با رفتاری نامساعد فراهم آوردن .

دلخوری : گله، شکایت ، نارضایی، اوقات تلخی.

دلخوشکنك : بازیچه ، چیزی که انسان خودرا با آن گول می‌زند و راضی می‌کند . گاه مراد از آن‌چیزی است که دیگران برای سر گرم کردن و راضی ساختن انسان آنرا بدو پیشنهاد می کنند یا می‌دهند .

دل‌دادن وقلوه گرفتن: وضع‌دونفر را گویند که بسیار به‌هم توجه داشته و در گفتگو یا راز و نیاز عاشقانه و بحث علمی یا نظایر آن غرق شده و متوجه اطراف خود نباشند .

دل‌دار : دلیر، پرجرأت ، شجاع ، نترس ، آدم پرتوان و پرتحمل،

کسی که در برابر مصائب و مشکلات و حوادث سهمگین پایداری می‌کند و خونسردی خودرا از دست نمی‌دهد. دلدار به معنی معشوق در زبان عامهٔ مردم کمتر استعمال می شود و نمی‌توان آنرا استعمال عامیانه دانست، باآنکه تمام مردم این معنی را ازین‌کلمه در می‌یابند.

دلداری دادن : تسلی‌دادن،تسلیت گفتن ، مایهٔ دلخوشی کسی را با اندرز و نصیحت فراهم‌کردن و از غم واندوه اوکاستن ، کسی را تشویق کردن و بر جرأت او دراقدام به‌کاری افزودن .

دل‌دل کردن : تردیدداشتن، دودلی و بی‌تصمیمی ، مردد بودن در اقدام به‌کاری یا دست بازداشتن از آن .

دل دل زدن : نفس‌نفس زدن ، تپش قلب ، ضربان شدید و غیرعادی دل .

دل ریسه : دلغشه ، ضعف رفتن دل وسست شدن دست و پابراثرغلبهٔ ضعف وگرسنگی ومانندآن .

دلش‌توریختن : اضطراب ووحشت و دلهرهٔ ناگهانی براثر شنیدن خبربد وناراحت‌کننده یا تصور وقوع حادثه‌ای‌ناگوار وسخت . گویند : تا شنیدم فلانجا آتش گرفته ، یا پاسبان به سراغ فلانکس آمده ، هری دلم تو ریخت !

دل غشه : دل‌ضعفه ، دل‌ریسه ، غش رفتن وضعف رفتن‌دل براثر غلبهٔ گرسنگی یا ضعف یا وحشت یا تأثرشدید فوق‌العاده ونظایرآن. دل‌غشه هم به‌معنی غش‌رفتن‌دل از ضعف وناتوانی است وهم به‌معنی ریش‌شدن‌دل ازشدت تأثرواندوه در برابر بی‌تابی وناراحتی‌کسی یا حیوانی یا وضعی ، تأثرآور (مانند فرو ریختن آوار خانه وآتش‌گرفتن‌جایی ونظایر آن).

دلقك : مسخره ، کسی که با خوشمزگی ومسخرگی ومطربی و تقلید این و آن را در آوردن معرکهٔخودرا گرم‌وتوجه‌حاضران را جلب می‌کند .

دلگرفتن [دلم گرفته] : غمگین شدن،متأثرو ناراحت‌واندوهگین بودن براثرغربت و درد وطن یا فراق عزیزان و نظایرآن . نیز به‌معنی متأثرشدن ازحرف‌زنندهٔ

کسی به کار می‌رود . چنانکه گویند : فلانکس از حرفی که به‌او زدیم دلش گرفت .

دلگرم بودن و کردن : مستظهر بودن وشدن ، تشویق‌شدن ، با شورواشتیاق روی به‌کاری آوردن ، از عاقبت‌کار یا خدمتی اطمینان داشتن ، به‌نتیجهٔ پسندیده‌امری مطمئن بودن و با شوق آن‌را در پیش گرفتن :

دلگرمی : رك ، دلگرم بودن .

دلگشاد : گشادگی‌دل،ضددلتنگ، کسی‌که ازغم وغصه بیرون‌آمده و فرح و شادی برو روی آورده باشد . نیز به معنی دل‌گنده و سهل‌انگار است . ایرج گوید که یکی از دوستان متشاعر متذوق در جواب چند بیتی که برایش سروده بودم چنین گفته است :

راست می‌خواهی دلم پربار شد
دل گشادی مانع احضار شد

وایرج درجواب وی چنین سروده است :

دل گشادی را نفهمیدم درست
هم دل پربار لفظی بود سست ...
دل‌گشادی ...ن گشادی گر بود
این صفت در ...ن تو کمتر بود !

دل‌گنده : سهل‌انگار، مهمل ، کسی که دلش‌شور نداشته‌باشد و کارها را همیشه با باری‌به‌هرجهت‌تلقی کند و احساس مسؤولیت او را ناراحت نکند .

دلگی : دله‌بودن ، رك ، دله.

دلم خنك شد : یعنی در نتیجهٔ انتقام‌گرفتن وخالی کردن‌دق‌دل تشفی‌خاطر برایم حاصل‌آمد .

دلمه : به‌ضم‌اول وسکون دوم نوعی خوراك است‌که در آن مقداری برنج و گوشت و لپه و سبزی و نظایر آن‌را پخته درداخل برگی (برگ مو ـ برگ‌کلم) یا درون میوه‌ای که دارای قشر است (فلفل فرنگی ، بادنجان ، گوجه فرنگی) گذارند ودرروغن‌بپزند و چاشنی بدان افزایند . دلمه بر حسب قشر بیرونی آن نام‌ـ گذاری می‌شود: دلمهٔ‌کلم، دلمهٔ بادنجان وغیره .

دلمه : به‌فتح اول ودوم ، لخته‌شدن ومنعقد شدن وروبه‌بستن وسفت شدن‌چیزمایع . دلمه‌شدن‌خون، دلمه بستن‌خون ونظایرآن .

دلنجه :

دلنگ ودلنگ [=زلنگ‌وزلنگ، دلنگ‌وزلنگ] **:** اسم‌صوت‌است

و برای بارنمودن صدای زنگ و ناقوس‌ودرای اشتران وماننداآن به‌کار می‌آید .

دل واپس بودن : نگران‌ومضطرب ومنتظر بودن . انتظارآمیخته با ترس‌ودلهره واضطراب ونگرانی.

دل واپسی : رك ، دل واپس‌بودن .

دل وجرأت : جرأت ، شجاعت ، دلیری،مقابله باحوادث سهمکین وسخت‌وخودرادربرابرآن‌نباختن. گاه بالفظ «پر» و «کم» برای نشان‌دادن قلت‌وکثرت این‌صفت استعمال می‌شود .

دل وحوصله : آمادکی ، حاضر بودن برای کاری ، حوصلهٔ کاری را داشتن . کویند : من دیکر دل‌وحوصلهٔدرس‌خواندن وتحصیل کردن را ندارم .

دل‌ودماغ : نشاط، شور واشتیاق ، دل وحوصله، آمادکی برای‌کاری (بیشتر درموارد مربوط به‌تفریح وخوشگذرانی ومسافرت ولهو و لعب ونظایرآن‌برزبان می‌آید.)

دل وقلوه : احشاء‌کاو وکوسفند ، اعم ازجکر ودل وقلوه و دنبلان وخوش‌کوشت ونظایرآن .کباب اینکونه چیزهـا را معمولا فقط «دل وقلوه» می‌نامند به‌صورت خام نیز همین نام را دارد . اما اکرازآن خوراکی دیکرپزند، آنرا «خوراك دل وقلوه» ونظایر آن‌کویند .

دله : به‌فتح‌اول وکسردوم، هوسناك و شکمو ، کسی که متمایل به چیزهای‌کوچك وپست واندك‌بها باشد . آدم پست و کوتاه نظر. کسی که باداشتن‌زن زیباوحسابی دنبال شهوترانی باخدمتکاران و زنان پست و ولکرد می‌رود . موش‌خرما ، راسو ، نوعی موش صحرایی، نیز نام زنی‌عیار ومکار ازقهرمانان‌داستانی‌عامیانه‌به‌نام « دله مختار » .

دله [حسن...] **:** به‌آدمهای هوسناك و پست کفتــه می‌شود . و نیـز اشخاصی که به‌هرجا سرمی‌کشند ودرهرکاری خودرا داخل‌می‌کنند سك حسن‌دله نامیده می‌شوند.

دله : به فتح‌اول وتشدید وکسردوم به معنی ظرفی نظیر کوزه و دبه وپیت‌است : دلهٔ روغن، دلهٔ عسل وغیره .

دله‌دزد : تعبیری‌است نظیرآفتابه‌دزد وماننداآن . دزدی که به‌چیزهای

کوچك خاصه خوراکی های مختصر و ارزان‌بها ، مانند یك لقمه نان و یك مشت خوراکی و تنقل مانند نخودچی و کشمش و غیره قانع باشد. معمولاً این صفت در کودکان ولگرد و بی‌تربیت وجود دارد .

دله دزدی : عمل دله‌دزد . ر ك ، دله دزد .

دله‌کاری : پرداختن به کارهای پست و کم درآمد. فروختن خوراکیها و تنقلات ارزان وخوارمایه. مانند لبوفروشی، آب‌آلو وآب زرشك فروشی ، آب‌بندی، بستنی‌زدن و دوره آوردن و فروختن .

دله‌کردن : کسی‌را به دلکی‌عادت دادن . شاعر گوید :

اندرسرهرسفره‌زبس‌من‌یله کردم
من قاطبهٔ سورچرانان دله کردم

دلهره : اضطراب ، نگرانی ، دل‌واپسی، ترس .

دلی‌دلی کردن وخواندن : ظاهراً دلی‌دلی مقلوب « ای‌دل ای‌دل » است . و دلی‌دلی کردن به‌معنی آوازخواندن ازسرنشاط وشادی و بیغمی ودلخوشی است .

دم : نزدیك، پهلو. گویند: فلانکس دم در ایستاده است .

دمار : به فتح اول رباط وقشرسفید رنگی‌است که‌برروی عضلهٔراسته چسبیده است و برای ساختن کباب برگ بایدآنرا ازگوشت جدا کرد . مردم تهیدست آن را به بهایی‌ارزان ازچلوکبابیها خریده بار می‌کنند و به‌صورت آبگوشت می‌خورند .

دماری : رك ، دمار .

دماغ : کبروغرورعونت وخودپسندی ، گویند: فلانکس‌خیلی‌دماغ دارد. یعنی خودپسند ومتکبراست .

دماغ : دل وحوصله ورغبت وعلاقه. گویند : دیگردماغ‌کار کردن را ندارم .

دماغ : به‌معنی مطلق شوق و رغبت و علاقه است . گویند : فلانکس بیدماغ شده‌است . یعنی دلسرد وبی‌رغبت و بی‌علاقه به‌همه چیز است .

دماغ : مف ، خلط بینی خاصه هنگامی که‌غلیظ باشد. به کودکان گویند: «دماغت درآمده است!» به این‌ماده«ان‌دماغ» نیز گویند.

دم‌باریك : نوعی‌انبردست است که در سیمکشی و حلبی سازی و آهنکوبی استعمال می‌شود و دم آن‌باریك ودراز است .

دم بخت : بخت به‌معنی‌شوهر و خانهٔ بخت به‌معنی خانهٔ شوهر است . دم‌بخت صفت دختری است که به سن بلوغ و شوهر کردن رسیده و خواستاران به‌سراغ وی آمده باشند . گویند : من دوتا دختر دم بخت (یعنی رسیده و قابل شوهر) درخانه دارم .

دم بدست دادن : به‌ضم اول، یعنی بهانه به‌دست کسی‌دادن و خودرا گیرانداختن وحرفی‌زدن یاکاری کردن که حریف بتواند آن‌را گزك قراردهد .

دم بریده : زرنگ وناقلا وحراف و بدجنس وآپاردی وکارپیش‌بر. گاه به‌منظورتحبیب نیزاین‌کلمه را به‌کار می‌برند.

دمبول دیمبول : سروصدای ناشی ازسور وسرور وبزن وبکوبی که در مجالس عیش و خوشی برپای می‌دارند .

دمبولی کسك : نیز دامبولی‌کسك و دامبولی‌کسم کنایه ازسروصدا و بزن و بکوبی است که زنان بدکاردرخیرخانه‌ها وعزب‌خانه‌ها به‌راه اندازند این‌تعبیرازتصنیفی قدیمی وسخت رکیك ومستهجن اقتباس شده‌است .

دم پخت : رك ، دمپختك .

دمپختك : خوراکی‌است که‌از برنج و باقلای خشك وپیازداغ (وگاه بلغور) پزند. بعضی‌اوقات به‌جای باقلا می‌توان بنشنها و حبوبات دیگرمانند عدس وماش ولوبیای چشم بلبلی و نظایر آن بدان افزود ودرینصورت آن‌را دمپختك (=دمی) ماش یاعدس یا . . . گویند .

دمپختکی : سال‌قحطی‌خاصی‌که در آن برای جلوگیری از مرگ و گرسنگی مردم در سرگذرها ازجانب دولت برنج را دمپختك می‌کردند و به‌مردم مستحق به بهایی‌نازل می‌فروختند. آن‌سال قحطی‌به«سال‌دمپختکی» معروف شده‌است .

دم پسا :

دم پهن : نوعی انبر وانبر دست و چکش است که دم آن‌پهن است ودرآهنکوبی و حلبی‌سازی مورد استعمال دارد .

دم تو طاقچه گذاشتن : خود را گرفتن ، خود را لوس کردن ، لوس وننرشدن ، کبر ورعونت بی‌جاوچس‌افادهٔ بی‌موردفروختن.

دم جنبانك : [... جنبونك] نوعی پرندهٔ کوچك‌است شبیه گنجشك به‌رنگ خاکستری وسفید وسیاه که دمی دراز دارد و برلب آب نشیند و دم خود را تکان دهد . آن را دراصطلاح عوام «سقاهك» نیز گویند .

دمخور : حریف همدم و همزبان و همسنگ و همشأن .

دم دادن : تعبیری است نظیر دم گرفتن . رك ، دم گرفتن (به‌فتح اول) . نیز: به‌معنی دم کشیدن.

دم دار : آدم پررو وقیح ودریده ، کسی که به واسطهٔ دلگرمی و استظهار رویش زیاد شده وپا از گلیم خویش فزونتر دراز کرده باشد .

دم درآوردن : دل وجرأت یافتن. رو را زیاد کردن ، جسارت و تهور یافتن براثر پشتگرمی به کسی .

دمدمهای صبح : نزدیك صبح ، سحرگاهان، هنگام وزیدن نسیم سحری‌وطلوع صبح‌صادق یاکاذب.

دمدمهٔ صبح : رك ، دمدمهای صبح.

دمدمی : آدم بی‌تصمیم و مردد و دو دل . کسی که مزاج مستقیم نداشته وهرساعت خوی وخصلت وتصمیم وحالتی‌دیگرداشته‌باشد.

دمدمی مزاج : رك ، دمدمی.

دمر : به‌روی‌افتادن، به‌روی‌خوابیدن.

دمرافتادن : به‌روی‌افتادن برزمین، به‌رو خوابیدن .

دمرخوابیدن : رك ، دمرافتادن .

دمرو : رك ، دمر .

دمروخوابیدن : رك ، دمرافتادن.

دم روی‌کول‌گذاشتن : ازچیزی مأیوس و ناامید شدن و به کره واجبارخواه‌نخواه ازآن صرفنظر کردن . کسی و اهل حاجتی را بی‌قضای‌حاجت و برآوردن‌مقصود به تشدد و با خشونت راندن . گویند : فلانکس برای فلان‌کار اینجا آمده بود ، دمش را روی کولش‌گذاشتم وروانه‌اش‌کردم! واگر خود رفته باشد گویند : دمش را روی کولش گذاشت و رفت !

دم ریز : به‌ضم‌اول، متوالی، پیاپی، پشت سرهم . گویند : این بچه دم‌ریز می‌گوید آب می‌خواهم !

دم زدن : حرف زدن ، اعتراض کردن، جیك‌زدن ، لب‌ترکاندن.

دم سیاه : به ضم اول ، لقب نوعی مرغوب از برنجهای گیلان‌است. نیز کبوتری را گویند که پرهای

دمش سیاه باشد یا خال سیاه داشته باشد و اگر در سینه نیز ازین گونه خالها داشته باشد آن را «سینه دم سیاه» گویند و اگر به صورت «کله قرمز دم سیاه» ادا شود کنایه از آلت رجولیت است.

دم سیخ شدن : سقط شدن ، مردن. درمقام توهین و تحقیر در بارهٔ آدمی نیز استعمال می‌شود.

دم سیخ کردن : مردن ، سقط شدن (با لحن تحقیر و توهین یا مزاح و شوخی) گویند : فلانکس هم که پریروزها دم سیخ کرد !

دمش دادن : کسی یا چیزی را دم چك چیزی یا کسی قراردادن . آهن و کاغذ و مانند آن را دم ماشین دادن . کسی را فریفتن و درمعرض عتاب و خطاب وداد و بیداد و دعوا و مرافعهٔ حریف قراردادن . نیز: دم گرفتن ودم دادن (به‌فتح اول) همچنین کاری را شروع کردن و بی تردید و بافعالیت بدان پرداختن . گویند : جاده را دمش دادیم و پیاده راه افتادیم.

دمش را دیدن : کسی را دیدن ، به کسی رشوه و حق‌البوق و باج سبیل دادن . با کسی بند و بست کردن . با رشوه و پول کسی را برای انجـام دادن کاری راضی کردن . گویند : دم فلانکس را دیدیم و کارمان را فوری درست کرد .

دمش را گرفتن : به‌ضم اول ، پشت سر کسی یا چیزی را گرفتن وازو تقلید و پیروی کردن و اورا رها نا کردن .

دم صبح : رك ، دمدمهای صبح .

دم علم کردن : خودرا گرفتن و دل و جرأت یافتن و حالت تعرض بخوددادن. کبرورعونت‌فروختن. ناگهان اظهـار وجود کردن . خودنمایی‌ازجانب کسی که انتظار این‌وضع ازو نمی‌رود .

دمغ : کسل و افسرده و ناراحت و خائب وخاسر. گویند : تا این حرف را زدم فلان کس پاك دمغ شد . تعبیری‌است نظیرخیت‌شدن وعنك شدن و نظایر آن .

دمق : رك ، دمغ .

دم کار گرفتن : کسی را که موظف به‌انجام دادن کاری نیست بدان واداشتن و ازو استفاده کـردن به‌میل یا کره . نیز به‌معنی‌مفعول قرار دادن و مباشرت کردن با حیوان یاانسان (اعم از زن یا مرد) است . ایرج گوید :

العرض بند ز شلوار گرفت
ماده خر را به دم کار گرفت

دم کردن خاك وغیره : خوابانیدن خاك (معمولاً خاك برگ و کود و غیره) و پوشانیدن روی آن تا عمل تخمیر وفساد درآن صورت گیرد وبرای استفاده آماده شود.

دم کردن [چای - گل گاو زبان و غیره] : ریختن آب جوش روی موادی مانند چای‌وگل‌گاوزبان و لیمو و جوشانده و عناب و گل بنفشه ونظایر آن وحرارت دادن به‌نحوی‌که آب تامدتی دم‌جوش بماند.نیز گذاشتن برنج‌جوشانده برروی‌آتش تاآب آن بخار شود وبخار ازروی دیگ بالا بیاید .

دم کشیدن : به فتح اول به معنی رسیدن و پختن چیزی است که آنرا دم کرده باشند. مثلا برنج دم کشید ، پلو دم کشید ، چای دم کشید ، در بعضی لهجه ها من‌جمله لهجهٔ گیلان دم کردن‌را دم گذاشتن ودم کشیدن را «دم گرفتن» می گویند .

دم کوتاه : چیزقصیر، آدم کوتاه‌قد، وکوتاه قامت (به‌ضم‌اول) .

دم کوتوله : رك ، دم کوتاه .

دم گرفتن : به فتح اول ، علاوه‌بر معنی‌دم کشیدن، به‌معنی‌خواندن دستجمعی عده‌ای است سرود یا مرثیه یا شعر یا شعاری را ، چنانکه گویند : سینه زنان دم گرفتند . یا مردم فلان تصنیف را دم گرفته بودند . به‌ضم اول به‌معنی دنبال یکدیگر ایستادن وازپی همدیگرآمدن وصف‌بستن وقطارشدن است .

دم‌ودستگاه : تجمل،ثروت، مکنت، خانه و اثاث‌البیت عالی‌وعریض وطویل .

دم ودود : علاوه برمعنی اصلی‌که دودکشیدن وراه‌انداختن‌دستگاه دود (بیشترتریاك وشیره وندرةً چپق وغلیان وسیگار) است دم و دود راه‌انداختن به‌معنی‌فراهم آوردن مجلس گرم‌وحلقهٔ‌دوستان یکدل و دمخور و هم‌صحبت نیز ممکن‌است استعمال شود . دم و دود راه انداختن به معنی سور دادن و مطبخ را به کار انداختن نیز استعمال می‌شود .

دنبال کردن : تعقیب کردن‌کاری یا کسی ، اصرار وابرام وپافشاری درامری . تلاش وتقلا و فعالیت

مداوم و پی‌گیر برای به انجام رسانیدن‌مقصود ورسیدن به‌هدفی.

دنبال کسی فرستادن : کسی را احضار کردن به وسیلهٔ فرستاده ورسول و پیغامبری. پیغام شفاهی برای کسی دادن واو را نزدخود خواندن .

دنبال کسی گذاشتن : کسی را تعقیب کردن و او را تحت نظر قرار دادن . دویدن به سرعت به دنبال کسی (دزد یا کلاهبردار یا مجرم) که قصد فراردارد . این تعبیر را « دنبال کردن » و «دنبالش کردن» نیز گویند .

دنبک : نوعی ساز پوستی معروف است که آن‌را ضرب نیز گویند و ملاحت بسیار به ارکسترها و سازهای ایرانی می‌بخشد .

دنبلیچه : به ضم اول ، دمبالچه ، دنباله ستون فقرات که منتهی به مهره‌های‌ریز و به‌یکدیگرچسبیده (یا ازهم جدا) و بی‌سوراخ می‌شود که آنها را عجز وعسعس نامند . درجانوران این مهره‌ها ادامه می‌یابد و دم را تشکیل می دهد و در حیواناتی نظیر گوسفند وبزمختصری ادامه‌یافته به صورت دمی کوتاه در می‌آید (بز) ویادرداخل دنبه فرومی‌رود (گوسفند) وگوشت‌آن آمیخته با چربی و بسیار لذیذ ومطبوع است .

دنبه‌گدازکردن : نوعی از کارهای رمالان و عزایم خوانان است که برای‌اجرای‌مقاصدی‌شکل‌آدمکی از دنبه بسازند و بر آن اوراد خوانند و آن را داغ کنند و بگدازند و بسوزانند و ازین کار به‌مرادرسیدن مراجعه کننده یا از میان بردن حریف یاعاشق وشیفته شدن اورا خواهند .

دنج : به‌کسراول‌جای‌آرام و مطمئن و بی سرو صدا و خالی از اغیار مخلا به‌طبع: گوشهٔ‌دنج،جای دنج.

دنــدان روی جگر گــذاشتن : طاقت آوردن ، تحمل کردن ، دربرابرامری که‌باعث‌برآشفتگی است شکیبایی کردن ، در برابر درد شدید تاب آوردن .

دندان شکن : قاطع ، بی‌تردید و تزلزل و بدون باری بهـرجهت ولیت ولعل مانند : جواب‌دندان شکن ، جوابی که دارای صفات مذکور درفوق باشد .

دندان قرچه : ساییدن دندانها به

یکدیگر (بیشتردرخواب و گاه دربیداری) براثر حملهٔ مرضی یا وجود طفیلی وانگل دربدن ، به‌نحوی که صدایی چندش‌آور و ناراحت‌کننده ازآن برآید.

دندان‌کسی را شمردن : کسی‌را تحت تأثیر و نفوذ قرار دادن ، رگ‌خواب کسی‌را به‌دست‌آوردن و راه استفاده یا سوء استفاده کردن ازو را تشخیص دادن . نقاط ضعف کسی را شناختن و برای حصول مقاصدآنها را مورد استفاده قرار دادن .

دندان‌گرد : طمع کار ، نرو ، خام طمع ، آزمند ، پرتوقع ، کسی‌که انسان با او به سختی سودایش شود و کنارآمدن بااو کاری دشوار باشد .

دندان گردی : صفت آدم دندان گرد . رك ، دندان‌گرد .

دندان نو درآمدن [... درآوردن]: سخت فرسوده شدن و از میان رفتن و به کلی غیرقابل استفاده شدن و این تعبیر از عقیده‌ای عامیانه گرفته‌شده‌است که گویند چون کسی به سنین شیخوخیت رسد وسخت پیروفرتوت گردد ، دندانی نو - یا چیزی شبیه به دندان - درخواهد آورد .

دنده‌کج :

دنگ : نوعی وسیله و آلت کوبیدن برنج‌وجدا کردن دانهٔ آن‌ازپوست است . دنگ اگر باآب‌کار کند آب را «آب‌دنگ» واگر باپاکار کند آنرا «پادنگ» گویند .

دنگ : حیران وآشفته و سرگشته وشوریده وازخود رفته ودست و پای خودرا گم کرده وواله وشیدا شده . مولانا جلال‌الدین‌راست :
چون‌شدم نزدیك من‌حیران ودنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

دنگال : جا یا چیز بسیار وسیع و بزرگ (البته از چیزهایی که سطح داشته‌باشد) که وسایل و اسباب مناسب نیز درآن نباشد. اتاق دنگال ، اتاق بسیار وسیع وخالی از اثاثه ، کرسی دنگال ، کرسی بسیاربزرگی که استفاده کننده و نشینندهٔ فراخور خود نداشته باشد .

دنگ انداختن : کنایه از عمل مباشرت ونزدیکی جنسی‌است ، خواه با هم‌جنس وخواه با جنس مخالف .

دنگ ودیوونه : رك ، دنگ. علاوه برآن به‌معنی‌کسی‌است که بسیار تحت تأثیر نشوهٔ مشروبات الکلی یامواد مخدره قرار گرفته باشد. درمورد کرسی داغ نیز گویند : کرسی‌دنگ ودیوونه شده‌است!

دنگش گرفتن : به کاری تصمیم گرفتن و در آن اصرار وابرام و پافشاری کردن. گویند: فلانکس دنگش گرفته است که این‌کار را بکند. یعنی‌اصرار درانجام‌دادن آن‌کار دارد .

دنگ‌وفنگ : طول‌وتفصیل‌ومقدمات و مقارنـات و مرقبات فـراوان داشتن . برای امری مقدمه‌چینی فراوان کردن و باتشریفات آن‌را اجرا کردن . گویند : یك لباس خریدن که اینهمه دنگ وفنگ ندارد !

دنگی [دانکی] : به‌ضم‌اول ، رك ، پیك‌نیك. نیز نام محلی بوده‌است درتهران که آن را سه‌راه دنگی (دانکی) می گفته‌اند .

دوا : درعرف عام اگردرحمام گفته شود مراد نوره و واجبی‌است و اگر بافعل‌خوردن استعمال شود مراد مشروبات الکلی‌است واین دومعنی غیرازمعنی اصلی آنست که آن نیزمیان عوام رایج‌است.

دوا بخورد کسی دادن : به زور دوای کسی را بدو خوراندن . نیز به معنی زورکی مشروب به به‌کسی دادن است.

دوآتشه : چیزی که دوبار درمعرض حرارت قرار گیرد. اگر به‌عنوان صفت نان استعمال‌شود مرادنانی است (بیشتر نان سنگك) که بیش‌از حد عادی خشك و برشته شده باشد . در مورد مشروبات و نظایرآن نیز استعمال می‌شود (عرق دو آتشه) و نیز به معنی متعصب واستواردرعقیده‌ای‌است. مسلمـان دو آتشه . کمونیست دوآتشه و ...

دواچی : عطار ، سقط فروشهای قدیم که دواهای ایرانی را نیز می‌فروخته‌اند واکنون‌نیز بقایای آنها درگذرهای قدیمی و سبز-میدان وجود دارد .

دواخور : عرق‌خور ، معتاد و مبتلا به‌نوشیدن مشروبات الکلی،کسی که درین‌کار افراط می کند .

دواخورکردن: عرق‌خورکردن. معتادکردن اشخاص به نوشیدن مشروبات الکلی.

دواخوری : عرق‌خوری ، مجلس

صرف مشروب الکلی .

دواشور : اصطلاح فرش فروشان است. به‌معنی شستن‌فرش با نوعی دواها که رنگ آن را باز و آن را براق می‌کند و بدان جلوه می‌بخشد .

دواشور کردن : شستن‌فرش بادوا. گویند : درامریکا قالی‌های کهنه را دواشور می‌کنند تامثل مخمل براق شود .

دوال : تسمه ، چرم ، کمربند ، دستگیره .

دوالپا : موجودیست افسانه‌ای که گویند پاهایی دوال مانند دارد واز کمر به‌بالای وی شبیه‌انسان است وچون‌انسانی‌بیابد برجهد وبرگردن وی سوار شود وتاگاه مرگ ازو سواری‌گیرد. ظاهراً نخست‌بار زکریای قزوینی در عجایب المخلوقات سخن ازین موحود درمیان افکنده وازآنجا به‌کتابهایی نظیر سلیم جواهری و وامق و عذرا و نظایر آن راه یافته است. در عرف کنایه از آدم سمج و ابرام کننده است . وقتی بچه‌یی سماجت کند و فی‌المثل برای بیرون آمدن از خانه‌بامادراصراروزدبدو گوید: چرامثل‌دوالپا به‌من‌چسبیده‌یی؟!

دوباره دوز کردن : کفشی را که کمان‌می‌برندپیوند رویه وتخت آن چندان محکم‌نیست (بیشتر گیوه) به پینه دوز وکفاش‌دادن تا بار دیگر آن را بدوزد تا محکمتر شود . در موقع مزاح به‌آدمهای تنبل گویند : (پیزیت را) بده دوباره دوز کنند !

دو بامبی : دو دستی ، با دودست (توی‌سر کسی) زدن. وقتی کسی حماقتی کرده باشد بدو گویند : « باید دوبامبی زد تو سرت ! »

دو به‌دست کسی افتادن : به‌دست آوردن فرصت و نوبت ومهلت و مجال برای اقدام به‌کاری یاانتقام گرفتن از کسی یا مجازات کردن او.

دو به‌دست کسی دادن : به‌کسی فرصت ومهلت ومجال‌دادن برای اقدام به کاری . بهانه و گزك به دست کسی دادن این « دو » همان « داو » است که پیش‌ازین ذکرش گذشت . رك ، داو .

دو بشك بودن و شدن : تردید داشتن ، دودل‌بودن (یا شدن) در امری .

دو بهمزن : فتنه انگیز ، نمام ،

سخن چین ، خبر کش . کسی که حرفهای تحریك آمیز به منظور تیره کردن روابط دو نفر می‌زند.

دو بهمزنی کردن: رك ، دو بهمزن.

دوتا شدن : خم‌شدن ، دولا شدن (خواه آنی باشد وخواه همیشگی براثرغلبهٔ مرض یاپیری و نظایر آن) . درمثنوی دوتوشدن (= دوتا شدن) به‌معنی رکوع آمده است .

دو ترکه سوارشدن : ترك و ترك بند به‌معنی جایگاه یدکی‌است که بر روی وسایل نقلیهٔ کوچك موتوری یاغیرموتوری (دوچرخه، موتورسیکلت) قراردهند وهرگاه کسی بر آن ترك سوار شود ، گویند دوترکه (و سه ترکه - هرگاه دونفراضافه باشند) سوار شده‌اند .

دوخت و دوز : خیاطی ، بیشتر خیاطی‌های جزئی که جنبهٔ وصله پینه وتعمیر دارد .

دوخته فروش : کسی که پارچه بخرد وازآن لباس (اعم‌اززنانه ومردانه وبچگانه) به‌اندازه‌های مختلف بدوزد و برای فروش عرضه کند .

دود : مطلق دخانیات ومواد مخدره است و «اهل دود» کسی است که‌بانوعی‌ازدخانیات یامخدرات (سیگار - غلیان- تریاك - شیره) آشنایی وبدان اعتیاد دارد .

دودچراغ : ونیز دودچراغی کنایه از کشیدن شیره‌است واین‌معنی غیرازمعنی‌رایج دودچراغ‌خوردن به معنی زحمت کشیدن و تحمل رنج وشب زنده داری و بیداری (برای‌تحصیل و نظایرآن) است.

دود دادن : گرفتن‌زخم برروی‌دود بعضی‌مواد (مانند عنبرنسارا ، پشکل ماچه الاغ) به‌منظور ضد عفونی کردن آن . گذاشتن گوشت و ماهی و نظایر آن در معرض‌دود غلیظ به‌منظور کنسرو شدن وفساد نپذیرفتن‌آن .

دودل : مردد ، مشکوك، بی‌تصمیم .

دو دله : رك ، دودل .

دو دلی : دودل‌بودن ، رك ، دودل.

دود کلفت : کنایه از دود مواد مخدره مانند تریاك و شیره، در برابر دود نازك که مراد از آن دودسیگاروغلیان و نظایرآنست.

دودگرفتن : کشیدن دخانیات . پك زدن به‌سیگار و چپق وغلیان و وافور و نظایرآن . بیشتر در مواردی گفته می‌شود که به طرف

تکلیف می‌شود یکی‌دو پك بکشد.
گویند : يك دود بگیر !

دود مبی : حشره‌یی است بی آزار شبیه هزارپا .

دو دو : (... افتادن چشم) حالتی که بر اثر غلبهٔ مرض یاضعف مفرط در چشم حادث می‌شود و ضعف و ناتوانی و بی بتیکی را نشان می‌دهد .

دو دور [دادار و ....] : رك ، دادار و دودور .

دو دول : رك ، دول .

دود نازك : دود سیگار و چپق و غلیان - در مقابل دود کلفت که کنایه ازدود تریاك وشیره‌است .

دودی : معتاد به استعمال دخانیات (یا مواد مخدره نظیر تریاك و شیره وحشیش وجز آن) .

دوربرداشتن : گرم‌شدن (درحرف یاکار) و بی‌اختیار درامری غلو و مبالغه‌کردن و مطلبی را کش دادن .

دور دست : جای دور ، جایی که فاصله مکانی آن نسبت به گوینده زیاد باشد .

دور زدن : گردیدن و تغییرجهت دادن‌باوسایل‌نقلیه ماننددوچرخه و اتومبیل . ظاهراً در اصطلاح بنایی به‌معنی‌چیدن و ترتیب دادن دور سردرها نیز هست .

دورگه : حیوان یا انسانی‌که پدر ومادرش ازدو نژاد مختلف‌باشند. فرزندان يك سرخ پوست و يك سفید پوست . یا يك سیاهپوست ويك سفیدپوست . نیز : قاطر و یابو وسگ گرگی و مانندآن .

دورو : پارچه یالباسی که ازهردورو قابل دوختن و پوشیدن باشد . آدم‌منافق‌ودوبه‌همزن‌وابن‌الوقت و بی‌پرنسیپ و بدون صمیمیت.

دورویی : نفاق ، تقلب و تزویر . پنهان کردن عقیـدهٔ باطنی یـا نداشتن‌آن و هرساعت به رنگی درآمدن .

دور ورداشتن : رك ، دوربراشتن.

دور و ور [= دوروبر] : اطراف، حوالی .

دوره [مهمانی ....] : مهمانیی‌که حاضران‌آن هر بار به‌نوبت‌متقبل دادن‌آن‌شوند . دوباره خواندن یا دوباره گفتن و تکرار درس . درخیابانها راه افتادن به منظور فروش‌جنس ومانندآن .

دوره‌کردن : درس را دوباره وسه باره‌خواندن. دور کفشهایی‌مانند گیوه را بانواری ازچرم یامیشن یـا پارچهٔ کلفت احاطه کردن ،

اطراف ودور و بر کسی‌را گرفتن و او را به کاری واداشتن . در نجاری به معنی بریدن اطراف تخته و تخته سه‌لائی است برای درآوردن‌آن به صورت رویهٔ میز و مانندآن . این‌معنی اخیر را «دور کردن» نیز گویند .

دوره‌گرد : طواف ،کسی که برای فروش وعرضه کردن متاع‌خویش گرد کوی و برزن بگردد و در خیابانها راه افتد .

دوزوکلك : تهیهٔ مقدمات و طرح نقشه برای انجام کاری (معمولا نامشروع ومتقلبانه) حقه زدن ، کلك سوار کردن ، مطالبی را خلاف واقع وانمود کردن برای پیش‌بردن کارخود .

دوزوکلك‌جور کردن[...چیدن]: طرح دوزوکلك ، تهیهٔ مقدمات و مرقبات . ر ك ، دوزوکلك .

دو سرقاف : کنایه ازقرمساق است که نوعی‌دشنام است وگاه برای مزاح وظرافت‌نیز به‌زبان‌می‌آید.

دوشاخ : دارای دو شقه ودوشعبه : ریش دوشاخ (مانند ریش‌رستم).

دوشاخه : یکی‌ازافزارهای نانوایی سنگکی که هم زیر پارو گذاشته می‌شود و هم دم‌دست آتش‌انداز است . نیزچوب دوشاخهٔ درخت که آن‌را به اندازهٔ معین ببرند و کودکان از آن کمان گروهه (تیر کمان) سازند .

دوش‌فرق :

دوش‌فروش: اصطلاح‌اهل‌بازارست، به‌معنی رباخوار .

دوغ : ماستی که آن‌را بزنند وآب بدان افزایند تا به‌صورت مایعی نوشیدنی‌درآید وآنرا پس‌یاپیش ازغذابنوشند. نیز بقایای ماستی که آنرا درخیك ریخته و زده و کرهٔ آن‌رابیرون آورده باشند. این‌نوع‌دوغ‌را دوغ‌عرب‌می‌نامند.

دوغ وحدت : نوعی دوغ است که درویشان و خانقاه‌نشینان بدان بنگ و زعفران وادویه افزایند وبرای نشوه بخورند .

دوغ و ملندوغ : ظاهراً نوعی‌دوغ است .

دوغی : دوغ فروش .

دوکور : ازاصطلاحات بازی‌نرداست وآن در صورتی است که کعبتین (طاس) هردو با یك‌خال برزمین بنشینند و آنرا « جفت‌کور » و «کور کور»و«خال‌خال»و«دوخال» نیز می‌نامند وگاه طرف یاخود ریزنده برای نام‌بردن‌آن گوید

«خالی خلولی» یعنی «دو کور» آمده است .

دول : آلت رجولیت کودکان به‌زبان کودکانه و آن را « دودول » نیز نامند. نیز مقلوب وتحریف‌شدهٔ « دلو » است .

دولا دولا : خمیده، به‌هیأت‌خمیده راه‌رفتن و آن را « دولادولا » راه رفتن گویند. ضرب‌المثلی‌درزبان فارسی است که گوید : « شتر سواری دولادولا نمی‌شود ! »

دولا شدن : تعبیری‌است نظیردوتا شدن ودوتوشدن به معنی‌خمیده شدن به علت پیری یا بیماری . نیز به‌معنی خم کردن پشت‌است برای برداشتن چیزی اززمین یا کاری نظیرآن .

دولاغ : دولاغ به‌معنی‌چاقچورزنان وچیزی نظیر مچ‌پیچ و نظایرآن است که برای راه‌پیمایی‌های دراز به‌پای‌پیچند. در کتاب ابومسلم - نامه آمده است که یکی از پهلوانان برای راه‌افتادن«دولاغ» پیچید . نیز اصطلاح « چادر و دولاغ » به‌معنی چادر وچاقچور درخراسان رایج است .

دولبه : کسی‌که لب او (بیشترلب بالا) کلفت‌باشد وهنگام خندیدن چیزی مانند لب دیگر - سخت زشت - از زیرلبش بیرون‌آید .

دولپه خوردن : به‌ضم لام به‌معنی خوردن با حرص و ولع است و لقمه برداشتن به‌نحوی که هردو طرف دهان ازغذا پرشود .

دول‌حاج میرزاآغاسی : دو دلو است که آنهارا به دوسر طنابی بندند وبرچرخ چاه‌چنان تعبیه کنند که‌چون‌یکی‌برآمددیگری در چاه فرو رود . در عرف عام مردم تیشه روبخود و نفع‌پرست را به دول حاج میرزا آغاسی مانند کنند که اگر از یك سو گذشتی‌کنند ازسوی‌دیگرتلافی آن را در می آورند . نیز به کارهاومسائلی که دوطرف‌داشته و یك طرف آن حتماً به زیان شخص باشد اطلاق شود .

دول دادن : به‌فتح اول‌ودوم به‌معنی سرگردان کردن کسی وکار اورا ناقص‌گذاشتن و اورا بین خوف و رجا و بیم و امید نگاهداشتن وهر بار امروز و فردا کردن .

دولنا : نیز داولنا ، لفظی است که دربازی لوتوهنگام رسیدن به‌حد نصاب برزبان آرند .

دولنگ [النگ و ...] **:** به‌اشباع

واو وفتح‌لام مترادف وتابع‌النگ (به‌فتح یا مد اول) و به معنی دنگ‌وفنگ وتشریفات ومقدمات و مقارنات فراوان است . می - گویند: بازاررفتن اینقدرالنگ ودولنگ ندارد .

دون : برنجی که درست و به‌اندازهٔ کافی جوش نخورده و کاملاً مغز پخت نشده باشد . درین صورت گویند : پلو یاچلو یابرنج دون است. نیز به‌معنی دانه‌هایی‌است که پرندگان را با آن تغذیه کنند مانند ارزن و گاورس و شلتوك وجو و گندم و نظایر آن .

دون بازی : پستی ، کوتاه‌نظری .

دون پاشیدن : دانه‌دادن به طیور . نیز به‌معنی درباغ سبز نشان‌دادن ووعده‌دادن یابذل‌وبخشش کردن و جنس خوب و ارزان فروختن به‌منظور جلب مشتری است .

دونه : دانه ، به‌معنی حبوب ودانه‌ هایی است که به مرغان دهند . نیز جوشهای ریز وچیزهایی‌شبیه جوش‌راکه براثربیماری بربدن ظاهرشود و درآن چرك نداشته باشد دانه گویند. مثلا درسرخك یاآبله مرغان یاآبله ونظایرش گویند : تن‌بیمار دانه زده‌است.

به‌معنی عدد نیزهست . یك‌دانه ، سه تا دانه و ...

دهن [یك ... آواز] : به‌معنی‌واحد آواز خواندن است . گویند : فلانکس یك دهن خواند . یعنی یك‌بار (کم یازیاد) آوازخواند.

دهن باز : تعجب و شگفتی . نیز اشتیاق وآرزو . گویند: فلانکس وقتی این حادثه را شنید دهنش (ازتعجب) بازماند . یا فلانکس دهنش برای مال مفت بازاست .

دهن بین : آدم دمدمی‌مزاج و بی‌- تصمیم . کسی که زود تحت تأثیر گفتهٔ اطرافیان خود واقع‌می‌شود و هر کس می‌تواند مقصد خودرا بدو القاکند و با دوکلمه حرف اورابه‌کاری که مایل‌است وادارد.

دهن یا دهنه :

دهن پاره : بد زبان ، بی‌آبرو ، بی‌حیا و شوخ چشم ، کسی که جلوزبانش‌رانمی‌تواند‌نگهدارد.

دهن دره : خمیازه. بازشدن‌دهان به‌طورغیرارادی و بی‌اختیار براثر کسالت و ملالت یا غلبهٔ خواب یاخماری ناشی ازاعتیاد ونظایر آن .

دهن کج :

دهن‌کجی : معارضه ومقابله به‌مثل

کودکانه و ناشی از کوته‌نظری . اصلاً نوعی عادت کودکان است که وقتی از کسی بدشان بیاید دهن خودرا رو به‌او کج کنند . تلافی‌های کودکانهٔ اشخاص بالغ و بزرگ سال را نیز دهن کجی گویند .

دهنه [... بازار] : آغازجای سقف‌دار ، دهانهٔ غار ، دهانهٔ بازار و مانندآن .

دهنه [... اسب] : لگام ، آهنی که در دهان اسب و چارپایان گذارند وافسار را بدان‌بندند وبا کشیدن دوالی که بدان‌بسته است حیوان را به‌راست یا چپ هدایت کنند .

د یاالله : لفظی است که برای برانگیختن‌کسی و حاضر کردن او برای‌انجام دادن‌کاری برزبان می‌آید. نیزهرگاه کسی (بیشتر کودکی) را ازکاری منع کرده باشند و باز آن‌کار را آغاز کند گویند: د یاالله (دیالا) یعنی باز دوباره شروع کردی ، چرا دست بر نمی‌داری ؟

دید زدن : تخمین زدن ، اظهارنظر و پیش‌بینی کردن . به حدس و قیاس ونظر مقدارچیزی راتعیین کردن، بایك‌نظر کیفیت‌یا کمیت چیزی را حدس‌زدن .

دیدیر [دادارو ....] : رك، دادار ودودور .

دیشلمه : چای‌تلخ ، که‌برای‌نوشیدن آن قند را دردهان گذارند و چای را جرعه جرعه روی آن بنوشند . متضادآن چای شیرین است .

دیگجوش : خوراکی‌است (معمولا آش) که در لیالی‌متبرك وشبهای عید و احیاناً شبهای جمعه در خانقاه بارگذارند و باتشریفات خاص بپزند و پیر ومرشدآن را بین درویشان قسمت‌کنند .

دیلاج : رك ، لیلاج .

دیلاق : آدم قد دراز به وضعی نامناسب و بی‌قواره. معمولاً به کسانی‌که بابلندی قد ودرازی آن بیمصرف و بیکاره یا بیمار و بی‌درد باشند اطلاق می‌شود .

دیلماج : ظاهراً ترکی‌است و اصل آن «دیلیم‌آچ» به‌معنی « زبانم را باز کن» بوده‌است . رفته‌رفته تخفیف‌یافته و به‌این‌صورت‌به‌معنی ترجمان مترجم به‌کار رفته‌است.

دیم [dim] : ظاهراً تحریفی است از لفظ دم به‌معنی نزدیك (دم‌در)

که کودکان در هنگام بازیهای با تیله نظیر ریگ توخیت وقرقره بازی وهسته هلو بازی ودوك‌بازی و نظایر آن وقتی نزدیکترین‌جا را به مرکز بازی (خیت یا هسته هلو) یادوك (استخوانی که روی زمین می کارند وباتیله می‌زنند) انتخاب کردند گویند : «من‌دیم» یا : « من دیمم » یعنی دم خیت هستم . البته بدین ترتیب حق تقدم را درانداختن تیله ازدست می‌دهد و دیگران که بالاتر از او هستند حق تقدم دارند . اما اگرآنها بسوزند موفقیت وبرد وی قطعی‌است .

دیم : زراعتی که بدان آب دهند و از آب باران مشروب شود : گندم دیم .

دیم‌کار : زارع وکشاورزی که کشت خودرا دیم زراعت کند و بدان آب ندهد .

دیم‌کاری : زراعت دیم .

دیمبول [دامبول و...] : اسم صوت است وبرای بیان بزن و بکوب و ساز و آواز استعمال می‌شود . نیزآغاز تصنیفی‌قدیمی وعامیانه است : دامبول ودیمبول نقاره ... الخ .

دیمی : علاوه برمعنی دیم به‌معنی چیز بیخودی و دروغین استعمال می‌شود . گویند : دیمی گریه می کند ، یا دیمی این کار را می‌کند ، یعنی بی‌خود وبی‌جهت و بی‌سبب . وبه دروغ .

دیمی حرف زدن : حرف مفت و بیخود و بی‌معنی زدن . حرف زدن بدون تعقل‌وتفکر وبی‌آنکه عواقب حرف‌خودرا درنظرداشته باشند .

دیمی‌کاری : ر ك ، دیم کاری .

ذ

ذاق وزوق : به‌تشدیدقاف به‌معنی سروصدا ونق‌نق بچه ونیز کنایه از عیال‌بار شدن است . گویند : حسن ذاق و زوق دارد ، یعنی دارای بچهای خرد سال و عائلهٔ دست وپاگیر وپر دردسر است .

ذق ذق کردن : به ضم اول ، سوزش وتیر کشیدن زخم و جراحت یا عضوی دردناك و فاسد (مانند دندان کرم خورده) .

ذق‌نق کردن : به کسر اول، به‌معنی نق زدن و سرو صدا کردن کودك نوزاد یابچه‌های خردسال و گریه وزاری واصرار وابرام آنان در خواستن چیز یاانجام مقصودی.

ذقش زدن [تو...] : ظاهراً دراصل (توذوقش زدن) بوده است، یعنی کسی‌را دمق کردن وبا صراحت و شدت برخلاف مراد و مقصود وی حرف زدن ونطق او را کور کردن .

ذقش نشستن :

ذق و زوق : به کسر اول ، رك ، ذاق وزوق .

ذله آمدن : به‌ستوه آمدن ، خسته شدن و عاجزشدن .

ذله‌آوردن : به‌ستوه‌آوردن ، خسته وعاجز کردن کسی .

ذله شدن : رك ، ذله‌آمدن .

ذله‌کردن : رك ، ذله‌آوردن .

ذلیل شدن : عاجز وبیچاره شدن ، خوار و زبون شدن بر اثر غلبهٔ مرض‌وضعف یانقائصی‌مانندکوری وچلاقی و نظایر آن .

ذلیل شده : دشنام ونفرینی‌است که معمولاً زنان به کودکان خویش وقتی‌شیطانی کنند وآنان‌را آزار دهند می‌دهند .

ذوق زده : کسی که بسیار وبیش‌از حد انتظار خوشحال شده است واین خوشحالی وشادی درنتیجهٔ انجام یافتن کاری ووجود عاملی است که وی گمان‌آن‌را نمی‌برده است . خوشحالی و شادی زیاد و بیش‌از حد معمول که آدم را از حال عادی خارج کند واو را

مات و مبهوت سازد . کسی که
در نتیجهٔ خوشحالی دست و پای
خودرا گم کرده است .

ذوق‌زده‌شدن : حالت ذوق‌زدگی.
ر ك ، ذوق زده .

ذوق کردن : خوشحال شدن ، شاد
شدن . در مقام ظرافت ومزاح
به‌خوشحالی وشادی‌بزرگسالان
نیز اطلاق می‌شود. اما استعمال
اصلی‌آن در مورد کودکان است
که چون مراد خود را برآورده
بینند شاد می‌شوند . کودکان
نوزادکه هنوز زبان‌بازنکرده‌اند
چون خوشحال شوند صدایی
بر می‌آورندکه آنرا « قیه »
(به کسر اول ودوم) وقیه کشیدن
گویند و درین حال گویند بچه
ذوق کرد . گاه نیز نوزاد راعادت
دهندکه چون بدو گویند : «ذوق
کن!» آن صدا را که ناشی از
شادی و خوشحالی است ازگلو
بر آورد .☆

☆ ـ بعضی ازین کلمات را با (از) نیز می‌توان نوشت .

ر

رارا : [ترمه ...] راه راه ، دارای راههای موازی پهن یاباریك .

راست : [یك ...] مستقیم ، بی‌سر-گردانی وانحراف ، گویند : از روی نشانی راست (یایکراست) آمدم درمنزل .

راستا حسینی : ساده ، لـری ، بی تکلف ، بدون مقدمه ، صاف و پوست کنده .

راست درآمدن : صائب‌بودن حدس ودرست درآمدن خبریاپیش‌بینی کسی .

راست‌رفتن : رفتن بدون‌سرگردانی و دردسر به جایـی . رفتـن راه مستقیم . گویند : ازاین خیابان راست برو تا به‌فلان‌جا برسی.

راست روده شدن : اسهال گرفتن، اجابت غیر عادی و خارج از حد مزاج بر اثر خوردن مسهل یـا بیماری و نظایر آن .

راست شدن : نعوظ، حرکت‌شدن ، حالتی که به مردان برائر غلبهٔ شهوت دست دهد .

راست‌کردن : اصولاً به‌معنی نعوظ است. امامجازاً به‌معنی پافشاری وایستادگی کردن کسی (زن یا مرد)دربارهٔ مطلبی‌است . گویند: فلانکس‌برای شمیران رفتن‌راست کرد . هرگاه این‌لفظ به‌صورت راست کردن برای کسی‌استعمال شود به‌معنی پیچیدن به پروپای کسی ومزاحم او شدن و درکار او دخالت‌کردن استعمال شود . گویند ؛ حسن مدتی است که برای ما راست‌کرده و دست از سرمان برنمی‌دارد .

راست و ریس‌کردن [= راس و ریس‌کردن] : به معنی مقدمه چینی وکلك جورکردن وچاخان بازی برای پیش بردن حرف و اجرای مقصود است.

راست وریس واداشتن : ر ك ، راست و ریس‌کردن .

راسته : پشت مازو ، عضلاتی‌که در دوطرف ستون فقرات است. نیز به معنی محل و خیابان استعمال

می‌شود . گویند : کسبهٔ‌این‌راسته بی‌انصافند !

راسته بازار : یك بازار سراسر. به‌همان معنی‌راسته خیابان‌است، منتهی درمورد بازار .

راسته چینی : (= راسته چیدن) اصطلاح بنایی وچاپخانه است . در اولی به معنی چیدن دیوارها و جرزهای سر راست و ساده و وآسان‌است ودردومی هم تقریباً به همین معنی (حروفچینی ساده وراستاحسینی) استعمال می‌شود.

راسته فیله : پشت مازو و عضلات بطنی که ازدرون شکم دراطراف ستون فقرات قرار گرفته وبسیار ترد و لطیف است و کباب آن نرم ولذیذ وخوب می‌شود.

راستی : کلمه‌ای است که برای پرسیدن راست و دروغ مطلبی برزبان می‌آید. گویند: فلانکس فلان‌کاررا کرد. ودرمقابل‌پرسند: راستی ؟ یعنی آیا درست است ؟ نیز درمقام تمسخر و استهزا یا انکارگفتهٔ کسی استعمال می‌شود چنانکه‌گویند : فلان چیزرا از تو خواهم گرفت ، و طرف برای انکار یا تمسخراو گوید راستی؟!

راستی راستی : قیدی است برای تأیید وتأکید . چنانکه‌گویند : حسن راستی راستی شورش را در آورده است . نیز به معنی حقیقی وواقعی به‌کارآید .

رام رام : اسم صوت است و برای بیان ساز و نوای موسیقی‌استعمال شود . حالت در شعری فکاهی گفته است :

دیشب به نوای رام ، رام رام !
شد یار به بنده رام، رام رام !

راه آب : راهی‌که آب ازآن وارد منزل یاباغ شود . نیز برای‌بیان ترس و هراس بسیار و حدوث واقعهٔ مهیب گویند : مردم در سوراخ راه‌آب رفته بودند !

راه افتادن : آغاز راه رفتن کودك. نیزشروع به‌کار کردن‌درمحل‌کسب یا روشن شدن وکار کردن موتور و نظایرآن و شروع به‌کار کردن یابه‌فعالیت‌افتادن کسی وهمچنین به معنی‌گرم شدن بازار ورونق گرفتن‌کسب وکار گفته می‌شود. چنانکه‌گویند : بعداز چهارسال که از باز کردن این دکان می‌گذرد، تازه راه افتاده است!

راه انداختن : وسایل سفرکسی‌را آماده کردن ، کسی را به‌کار

و فعالیت وادار کردن ، وسایل چریدن و راه افتادن دکان یا کارخانه‌ای را فراهم کردن ، موتوری را به حرکت آوردن . حرکت دادن وسایل نقلیهٔ موتوری وغیرموتوری - نیز: مرتب کردن و درست کردن وسایل استعمال دخانیات خاصه غلیان و غلیان کدو که چون خواهند برای نخستین‌بار ازآن استفاده کنند گویند : فلانکس این غلیان را راه انداخت .

راه‌پیدا کردن : جستن‌راه حل‌مسألهٔ مشکل یا راه محل ومنزلی. پیدا کردن روابط نامشروع جنسی‌با زن بیوه یا شوهردار یا دختر دوشیزه‌ای . گویند: فلان کس با فلان دختر (یا زن) راه پیدا کرده است .

راه‌دادن : بازکردن راه‌برای عبور وسایل نقلیه . کناررفتن ازجاده برای‌گذشتن وسیله‌ای که عزم سبقت‌گرفتن‌دارد . کسی‌را وارد خانه یامجلسی که‌ورود‌درآن‌ممنوع یا مستلزم داشتن پروانه است کردن. رضادادن‌زنی (مشروع یا غیرمشروع)به‌آمیزش‌جنسی‌مردی با وی و تسلیم شدن بدو . آزاد کردن پاسبان راهنمایی راه را برای عبور وسیلهٔ نقلیه و بستن راه متقاطع آن را .

راه‌داشتن : داشتن روابط‌نامشروع جنسی‌با کسی ، نیزداشتن‌ارتباط پنهانی با کسی ، وجود راه‌مخفی بین دوخانه یامحل. احساس‌علاقهٔ متقابل دو نفر به‌یکدیگر که در باب آن گویند : دل به دل راه دارد .

راهرو : دالان ، سرسرا ، دالانی دراز و باریك درداخل ساختمان که در اتاقها بدان بازشود .

رج : رده ، صف ، چیز مرتب پشت سرهم . جور کردن اجناس‌مشابه و پهلوی یکدیگر چیدن . نیز نوشتن مشق از روی سرمشق به صورت عمودی نه‌افقی‌چنانکه‌کلمهٔ اول را تا ته‌صفحه نویسند وبعد نوشتن‌کلمهٔ دوم را آغاز کنند .

رج زدن : نوشتن مشق به ترتیب عمودی . رك ، رج .

رج کشیدن : رده کشیدن ، مرتب ومنظم‌ایستادن ، یاچیزی رامنظم و مرتب وبه‌صورت «رج» تنظیم کردن .

رج و ریسه کردن : رك ، ریسه کردن .

رخ [به... کسی کشیدن] **:** چیزی را به روی کسی آوردن ، از مزایا و محسنات و امتیازات خود یا دیگری حرف زدن وبدین‌وسیله در برابرطرف تظاهروخودنمایی کردن یا او را خجلت دادن .

رختشور : گازر ، جامه‌شوی، کسی که شغلش‌شستن‌رخت چرك‌است. این‌افراد معمولاًزننند و به‌خانه‌ها می‌روند .

رختشورخونه [رختشوی خانه] **:** محلی که آب کافی داشته باشد وزنان رخت‌شوی در آن گرد آیند ورختهای خودرادرآنجا بشویند و خشك کنند .

رد پا : جای‌پا، اثر، بر که ، معلولها وآثاری که ازآنها بتوان به‌علت و مؤثر پی‌برد .

ردخور : استثنا . گویند فلانکس تیرش ردخورندارد ، یعنی‌هرگز به‌خطا نمی‌رود .

رد دادن : ازچیزی صرف‌نظر کردن، چیزی یا کسی را از زیر دست درکردن یا از زیردست دررفتن براثرغفلت یاخطا .

ردکسی‌را برداشتن یا گرفتن : کسی را تعقیب کردن از روی جای پا یا سایر آثار چنانکه مأموران پلیس پس‌ازوقوع‌جنایت در تعقیب مجرم ازآثار او ویرا بیابند .

رده : باتشدید دال ، حرف زشت و بد ، کفر ، سخنانی که باعث ارتداد وخروج از دین شود .

رسانیدن : خبری را محرمانه به کسی‌دادن یا اطلاعاتی‌را پنهانی دراختیار کسی گذاشتن. چنانکه گویند من درامتحان به‌فلانکس رسانیدم . یعنی جواب سؤالات امتحان را نهانی در اختیارش گذاشتم. [انگشت....] به‌معنی بردن انگشت در شرمگاه زنان یا مردان است .

رستم صولت : آدم‌قوی‌هیکل‌ودارای جثهٔ درشت و پهلوان نما (که معمولاً باطنش به خلاف ظاهر است .) . اینگونه اشخاص را « رستم صولت و افندی پیزی » نامند .

رسوایی‌بالاآوردن : کاری خجلت آور و مایهٔ رسوایی و شرمساری انجام دادن .

رسوا علی‌الله : رسوا ، مفتضح ، شرمسار ، واین تعبیراز تصنیفی است قدیمی : توکه ما را رسوا کردی ، رسوا علی‌الله کردی ،

شال از قدم وا کردی ... الخ

رسیدن : صالح‌بودن، محق‌ومستحق بودن، درحد امکان واختیارخود دانستن ، چنانکه گویند : به‌تو نمی‌رسدکه این‌حرفها را بزنی، یعنی درحد تو نیست .

رشته برشته : نوعی خوراکی تنقل گیلانی‌است که‌ازلعاب‌برنج‌پزند وچون درروغن‌داغ سرخ کنند ، متورم وپوك وترد شود . آنگاه قند ساییده بدان افزایند و بخورند .

رشك : به‌کسر اول ، تخم و بچهٔ حشراتی نظیر شپشه و کیك و خاصه شپش . گویند : فلانکس سرش رشك گذاشته !

رضا ترکی : پارچه‌ایست‌ابریشمی یزدی به‌نقش شال کشمیری که در مشهدآن‌را علی‌شیرخدا نامند.

رضاقورتکی : رك ، قضاقورتکی.

رف : طاقچهٔ‌بلندی که معمولاً بالای طاقچه‌های معمولی‌ساخته می‌شود ولوازمی که‌کمتر مورد استعمال دارد درآنجا می‌گذارند .

رفتن : شباهت داشتن . گویند این بچه به‌عمویش‌رفته است ، یعنی ظاهراً یا باطناً بدوشباهت دارد.

رفت وروب : به ضم اول ، جارو پارو ، خانه تکانی ، تمیز کردن منزل .

رفته‌رفته : یواش‌یواش ، خردخرد، کم‌کم .

رق [شق و....] : ازتوابع شق‌است به‌معنی محکم ومستقیم و استوار وراست : فلانکس‌خیلی شق‌ورق راه می‌رود .

رك : به‌ضم اول و تشدید دوم به معنی‌آدم صریح‌اللهجه وراستگو وبی‌پروا وعاری ازمجامله‌است . نیز اصطلاحی است در نجاری و بنایی به‌معنی‌چیزهایی که‌قاعدةً باید مایل باشند ولی بیشتر به طرف عمودی متمایل می‌شوند . چنانکه‌گویند این پله رك‌است، یعنی‌خوابیده ومایل نیست بلکه بسیار تیز و نزدیك به عمودی است .

رکاب دادن : اطاعت‌وفرمانبرداری کردن. اصلاً اصطلاح سوارکاری است به معنی اطاعت اسب در برابر سوارکار و تسلیم حیوان بدو . اما درعرف به‌معنی مطلق تسلیم‌ورضاوفرمانبرداری‌استعمال شود چنانکه گویند شاگردان این کلاس به معلم عربی رکاب نمی دهند .

رکاب‌کش : نیزاصطلاح سوارکاری است به معنی تازانـدن اسب و وادار کردن او به دویدن . اما مجازاً به معنی وادار کـردن اشخاص به‌فعالیت و کوشش‌خارج از حد معمول استعمال می‌شود : امسال شاگردان عقب افتاده را رکاب‌کش رسانیدم !

رکابی : دارای رکاب ، پیراهن ، کفش رکابی . نیز پیاده‌ای که دنبال سواری بدود .

رکبی گفتن : به فتح اول ودوم به معنی‌حرف درشت‌ومتلك به کسی گفتن، کسی‌راباخشونت‌وحرفهای زننده سرزنش کردن .

رك حرف زدن : حرف زدن با صراحت لهجه و بـدون پروا و ملاحظه .

رك رك نگاه کردن : تیز تیـز نگریستن ، بربر نگاه کردن ، چپ چپ نگاه کردن .

رك رکی : ظاهراً به‌فتح اول ، در قصهٔ خالـه سوسکه وقتی خـاله سوسکه درآب می‌افتدسواری از سربازان سلطان از کنار جوی می‌گذرد و خاله سوسکه او را چنین خطاب می کند : ای سوار رك رکی ، دمب اسبت اردکی .

رك‌گو: کسی که رك‌حرف می‌زند. ر ك ، رك حرف‌زدن .

رك نگاه کردن : ر ك ، رك رك نگاه کردن .

رك و راست : صریح ، بی پروا ، بی‌رودربایستی ، راستگو و حق گو، بدون مجامله وپرده‌پوشی.

رگ : رك ، رگبار .

رگبار : بارش‌تند وشدید باران که در مدتی کوتاه ادامه می‌یابد . دراصطلاح پارکابی‌های اتوبوس به معنی هجوم مسافـران برای سوار شدن اتوبوس است وآن‌را «رگ» نیز گویند .

رگ برگ شدن : ضرب خوردن و پیچیدن مفصل و دردناك شدن و ورم کردن آن .

رگ ترکی : اصولا رگ به‌معنی تعصب و مختصات نژادی به کار می‌رود. مثلاً گویند : فلانکس رگ‌ترکی یا رگ‌کردی یا رگ عربیش به حرکت‌آمد .

رگ خواب : نقطهٔضعف ، راه‌تسلط بر کسی و تحت تأثیر قرار دادن او . گویند فلانکس رگ خواب مردم را به‌دست آورده است .

رگ زدن : فصد ، خون‌گرفتن از راه سوراخ کردن و چاك دادن ورید . گاه نیز به معنی بریدن وچاك‌دادن شریان به‌منظور کشتن

شخص به کار می‌رود، چنانکه گویند: امیر کبیر را در حمام بردند و رگش را زدند!

رگ کردن پستان: تحریك شدن پستان بر اثر مکیدن کودك و جریان یافتن شیر از آن، سفت شدن پستان و جمع آمدن شیر در آن.

رگه: طبقه‌ای‌ازمواد معدنی‌درداخل خاك، رگهٔ زغال سنگ، رگهٔ خاك‌چینی، نیز: قسمتی‌ازقالی به صورت خطی باریك یا پهن که رنگ آن براثر تابش آفتاب و تصرف هوا یا ناجور بودن پشم اصلی دگرگون و بریده شده باشد درین صورت گویند: این قالی رگه دارد.

رمبیدن: خراب شدن و برروی هم فروریختن بنایی براثرزلزله یا سستی پی و نظایرآن.

رم دادن: صدا برآوردن یا تعقیب کردن حیوانات اهلی‌یاشکارهای وحشی برای متوجه ساختن و فراردادن آنهایاهدایت کردنشان به‌سوی محل‌دام یاتله‌یا کمین گاه صیادان.

رم کردن: رمیدن، گریختن، دوری گزیدن، اصلاً به معنی رمیدن ونفرت کردن و گریختن حیوانات است. مجازاً به معنی دوری گزیدن و فاصله گرفتن اشخاص از دیگران استعمال می‌شود.

رمو: رم کننده، رك، رم کردن، رم دادن.

رموك: رك، رمو.

رنگ: به کسراول، نوعی‌آهنگهای نشاط انگیز ضربی که دارای آهنگها و فواصلی مشابه است و بیشتر برای رقصیدن نواخته می‌شود.

رنگ: به‌فتح اول، وسمه، برگ گیاهی که آنرا خشك کنند و بکوبند و موی را بدان خضاب کنند. انواع‌مواد مایع یاجامد یا روغنی یا محلول‌آبی که برای رنگ کردن اشیاء مختلف به‌کار رود. هرگاه آب بدان با واو عطف شود به‌معنی رنگ رخساره وسرخی‌وطراوت آن‌است. نیز نوع وقسم. گویند: فلانکس‌این‌رنگی است. یعنی ازاین نوع و دارای این روش‌است.

رنگ: چاره، حیله وتدبیر، طرح

ونقشه. بدین‌معنی با افعال زدن و ریختن استعمال شود : برای راضی کردن فلانکس هر رنگی زدم (ریختم) نگرفت .

رنگ به رنگ شدن : سرخ وزرد و سفید شدن بر اثر خجلت و شرمساری یاخشم وترس ومجاب شدن ونظایر آن .

رنگش را گرفتن : به کسر اول ، به معنی نواختن آهنگی خاص برای رقص (یاآواز) . به فتح اول به معنی پاك کردن لکه و بی‌رنگ کردن چیزی که بر اثر ریختن مواد رنگی رنگین شده است .

رنگ گذاشتن‌ورنگ برداشتن: ر ك ، رنگ به‌رنگ شدن .

رنگ و رو : آب ورنگ، رنگ و رخساره ، حالت بشره و رنگ پوست که سلامت یا بیماری را می‌رساند. نیز جلا ودرخشندگی و زیبایی چیزهای نو یا بی‌رنگ شدن چیزهای کهنه .

رنگی : الوان (کاغذ رنگی، شیشهٔ رنگی) آلوده شدن دست ولباس و بدن به‌رنگهای روغنی‌درو پنجره و نظایر آن . بر روی درها و دیوارهای تازه رنگ شده کاغذی چسبانند و روی آن نویسند : رنگی‌نشوید !

رو : دل‌وجرأت ، پررویی، وقاحت ، مایه: پررو ، کمرو .

رو آب‌نشستن : سوار کشتی یاقایق شدن برای گذشتن از دریا و رودخانه .

روآب خندیدن : آرزوی مرگ کسی‌را کردن. نوعی‌نفرین‌است که وقتی کسی‌برای تمسخر کسی باوقاحت ولجبازی‌بخندد گویند: روآب بخندی ! این‌نفرین غالباً برزبان زنان می‌گذرد .

روآمدن : جلوه کردن،رشد کردن، به‌مقام و منصب رسیدن و ترقی کردن، نیرومند وقوی‌شدن کسی براثرورزش‌ونظایرآن. ثروتمند شدن مرد تهیدست وفقیر.

رو افتادن : افتادن روی کسی در کارهایی نظیر کشتی و مانندآن ونیزدرهنگام‌مباشرت ونزدیکی.

رو افتادن : توی رودربایستی گیر کردن. براثرغلبهٔ شرم وخجلت یا به‌علت کمرو یی‌کاری گردنگیر انسان شدن .

روال : شیوه ، روش ، شگرد .

گویند : فلانکس روال کارش اینست که نسیه نمی‌دهد ا گاه به‌اشتباه به‌معنی پیوسته ومستمر و دمریز نیز استعمالشود:فلانکس وقتی دو به‌دستش افتاد یك روال حرف می‌زند .

رو انداختن : تقاضاوخواهش‌کردن از کسی ، خاصه در هنگامی که تقاضا کننده اهل خواهش و تمنا نباشد ، یا طرف وی کسی باشد که خواهش‌کردن ازوبرای انسان شاق ودشوار باشد .

روان کردن : حاضر کردن(درس)، حفظ کردن . نیز به‌معنی روغن زدن پیچ ومهره و لولای در یا اصلاح‌کردن آن است به نحوی که سفتی‌وسختی‌آن ازبین‌برود : روان کردن دروپنجره .

روئه [= رویه] **:** قسمت رویی هر چیز که مرکب از زیره وآستر وسطح داخلی وخارجی مجزا از یکدیگر باشد . روئـهٔ لحاف ، روئهٔ کفش ، روئهٔ پالتو و مانند آن .

رو براه [آدم ...] **:** آدم حسابی و خوش برخورد و خوش معاشرت وکار راه انداز . کسی که مردم نسبت بدوحسن‌ظن داشته‌باشند.

رو براه‌کردن : آماده کردن ، مرتب ومنظم کردن، راه‌انداختن کار .

رو بردن [از ...] **:** کسی را خجالت‌دادن‌واورامجاب‌ومتقاعد وقانع کردن . خلاف‌نظر کسی‌را که در عقیدهٔ خویش پافشاری و ابرام می‌کندبه‌اثبات رسانیدن.

روبرو شدن : مقابله ، برخورد ، مواجهه ، اتفاق‌افتادن دیدار و ملاقات یا برخورد کار دونفرکه مایل‌به‌مقابله ومواجهه بایکدیگر نبوده‌اند .

روبروکردن: مواجهه دادن. دونفر را که هریك گفتهٔ دیگری را که تکذیب می کنند یاهریك حرفی دیگر می‌زنند دربرابر یکدیگر قراردادن وآنهارا حضوراً وادار به‌اظهار عقیدهٔ خویش کردن .

روبند شدن : تو رودربایستی گیر کردن ، گردنگیر شدن . قبول تعهدی به خلاف میل و از روی شرم وخجلت .

روبند کردن: کسی‌رادررودربایستی انداختن و او را در عسروحرج قراردادن ، از شرم و خجلت و

رودربایستی کسی استفاده (یاسوء استفاده) کردن و کاری را به کردن وی گذاشتن .

روبنده : نوعی نقاب سفید رنک و مشبک است که زنان قدیم پیش از رواج یافتن پیچه آن را برای پوشانیدن روی خویش به کار می‌برده‌اند .

روبوسی : معانقه ، بوسیدن دونفر روی یکدیگر را به منظور آشتی یا به‌مناسبت تجدید دیدار پس از مدتی دراز یا باز آمدن از سفرومانند آن .

رو پنهان کردن : خود را مخفی کردن برای شانه خالی کردن از زیر بار تعهدی یاشانه خالی کردن اززیر بارتقاضا یابرآوردن حاجتی .

رو دادن : کسی‌را گستاخ کردن و بدو مجال وامکان اظهارعقیده یا انجام دادن عملی‌رابخشیدن. به کسی بیش‌از حدی که در خور اوست‌محبت کردن واورا پروبال دادن .

رودربایستی : حیا ، شرم ، پروا و ملاحظه ، خجالت کشیدن ، خودداری از بعضی کارها دربرابر کسی .

رودربایستی‌دار : جایی یا مجلس یا مقامی که انسان از آن پروا دارد و احترام به وی می‌گذارد و ازین روی بعضی تشریفات را رعایت می‌کند .

رو دربایستی‌داشتن : پرواداشتن و ملاحظه کردن از کسی به‌علت خجالت کشیدن ازو یا احترام گذاشتن بدو .

رودربایستی گیر کردن [توی...] : ر ك ، روبند شدن .

رو درماندن : ر ك ، روبندشدن .

رود رود زدن : رود به‌معنی پسر است. خواجه‌حافظدرمرگ‌پسر خویش گفته است :

از آندمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

و رودرود زدن کنایه ازیاد کردن فرزندِ درگذشته باناله وفریاد وحسرت ودریغ است .

رود زدن : ر ك ، رود رود زدن .

رو دست بالاآمدن : بر کسی‌تقدم جستن وبا او رقابت وهمچشمی کردن وفی‌المثل نرخ‌کالای خود را ارزان کردن برای فروختن آن پیش و بیش‌از حریف .

رودست خوردن : فریب خوردن ، خام شدن ، گول نقشه و افسون کسی‌را خوردن و به‌دام حیله و تزویر کسی افتادن ، عقب افتادن ازکسی براثرحیله وخدعهٔ وی .

رودست زدن : خدعه کردن ، نقشه کشیدن برای فریب دادن و از میدان درکردن کسی . کسی را خام کردن وفریفتن .

رودست کسی بلندشدن و برخاستن: ر ك ، رودست بالا آمدن .

رو دست کسی خواندن : اصطلاح قمار است و در موردی به کار می‌رود که شخصی درهنگام نوبت بازی کسی دیگر دربازی شرکت جوید و هنگامی که بازی دست اوست وی نیز مقداری پول در بازی بیاورد و سرنوشت خود را به‌سرنوشت بازیکن پیوند دهد.

رودست کسی گذاشتن [خرج...] **:** کسی‌را درخرج انداختن وکاری روی‌دست اوگذاشتن که مستلزم مقداری خرج باشد . چنانکه گویند : بچه بیمار شد وسیصد تومان روی دست ما گذاشت .

رودستی :

رو دل : امتلاء معده ، اختلال دستگاه گوارش به‌نحوی که‌درست کار نکند و احتیاج به داروهایی مانند مسهل ومنضج وغیره داشته باشد .

رودل کردن : مبتلا شدن به حالت امتلاء معده .

روده برشدن : سخت خندیدن و بیحال شدن ازشدت خنده .

روده خالی کردن : قضای‌حاجت ، بیرون رفتن .

روده دراز : پرحرف ، پر نفس ، وراج .

روده درازی : پرحرفی ، وراجی.

روده درازی کردن : ر ك ، روده درازی .

روده شور : آلتی است که دارای لولهٔ درازی است و برای شستن امعاء و احشاء شخص مسموم و نظایرآن آن‌را درگلوی‌وی فرو برند و داروهای مایع را با آن وارد معده وروده کنند .

رو رو [خاله ....] **:** کسی که به سختی وبازحمت راه رود.معمولاً حالت زنان‌آبستن وطرزراه‌رفتن آنان مصداق این لفظ است و

اینگونه‌زنان‌را درآخرین‌ماههای آبستنی گویند : خاله رو رو شده‌اند .

رو روك : به‌فتح واو دوم ، نوعی چوب چرخ‌دار است که خراطان سازند و به‌دست کودك نوپا دهند تا با تکیه دادن بدان راه رفتن بدو آموزند .

رو شدن : خجالت نکشیدن‌وحاضر شدن برای انجام دادن کاری . گویند : من رویم نمی‌شود که فلان حرف را به‌فلان‌کس بزنم .

روش نیامدن : ر ك ، روشدن .

رو قوز آمدن : سرلج افتادن و از روی لجبازی ورقابت و نظایر آن به‌کاری اقدام کردن .

روکش : ورقه‌ای‌نازك ازطلایابرنج که روی‌دندان کشند . نیزچوب بسیار نازك گردو و نظایر آن که روی اشیاء چوبی کشند و آنرا صیقل دهند ورنگ کنند .

روکش کاری : نوعی خاص از کار نجاری است که در آن ورقهٔ نازك از چوب های عالی صنعتی (مانندچوب گردووافرا) روی‌کار کشند .

روکشیدن : و نیز رویش‌کشیدن و روی خودکشیدن ، تکلیف کردن کسی‌است برای نزدیکی کردن وانجام دادن عمل‌جنسی (فاعل).

روگاه : معبرشکار و حیوان وحشی درلهجهٔ قشقایی .

روگیر کردن : ر ك، روبند کردن.

روند : پیاپی ، مستمر ، دمریز ، متصل . گویند : این بچه رونـد گریه می کند (به‌فتح اول‌ودوم).

رو نشان دادن : متضاد رو پنهان کردن است ، ر ك ، رو پنهان کردن .

رونگی : پاردم، نواری پهن‌ازچرم یا پارچه‌های ضخیم پشمی که در پشت ران وزیر کفل چار پایـان (خر، استر، یابو) بندند وصحیح آن (رانکی) است یعنی مربوط به ران .

روی آور کردن : به‌رخ کشیدن ، چیزیرا به‌کسی یادآوری کردن برای متنبه‌ساختن او .

روی خود نیاوردن : خود را به نادانستن و نادیدن و ناشنیدن زدن ، چیزی را ندیده ونداسنته گرفتن . و روی خود آوردن به

معنی یادآوری کردن چیزی‌است برای آنکه حریف بداند که شخص فلان مطلب را دیده یا شنیده وفهمیده است .

رو یخی : فرنی ، خوراکی که با شیر و آرد برنج پزند (رقیق) و روی یخ گذارند تا خنك شود و شیرهٔ شهد روی‌آن ریزند و در تابستان به‌عنوان تنقل بخورند .

روی داریه ریختن : امری‌را برملا کردن ، اسرار پنهانی یامعایب و نقایص کسی را آشکارا کردن واورا دربرابر کسانی که‌پیششان رودربایستی‌دارد رسوا وبی‌آبرو کردن .

رویش‌شدن : رك ، روشدن.

رویش نیامدن : رك ، روش‌نیامدن.

رویهمرفته : من‌حیث‌المجموع ، برروی هم ، جمعاً.

رویهم ریختن : توافق کردن دویا چندنفردرامری ، رابطهٔعاشقانه و جنسی پیدا کردن ، توطئه و کنگاش کردن برای پیش بردن کاری .

ریپال [ریپالش‌رادرآوردن] **:** به‌معنی پدرش را درآوردن است.

ریچار : رك ، لیچار .

ریچار بافتن : رك ، لیچاربافتن .

ریچه : راهچه ، راه‌باریك و کوچك.

ریخت : هیأت، وضع‌ظاهر، سرو پز، سر و لباس : خوش ریخت ، بد ریخت .

ریخت و پاش : مصرف کردن ، اسراف ونفله‌کاری ، گشاده دستی و سخاوت کردن ، افراط کردن درپذیرایی،مهمانی‌مجلل‌کردن .

ریدمون : کاربد ، کاری که کارگری ناشی روی ناشیگری و بی‌مهارتی آنرا خراب کند .

ریز [....حساب] **:** جزئیات صورت حساب . اقلام جزء سیاهه و حساب .

ریز [یك...] **:** هرگاه‌با«یك»استعمال شود به معنی یکسره و مستمر و پیاپی و پی گیراست: فلانکس یك ریزحرف می‌زند .

ریز ومریز : ریزه نقش ، کوچك اندام ، کسی که هیکل کوچك و حمع وجور دارد .

ریزه [چفت و ....] **:** حلقه‌ای که چفت را درآن فروبرند وقفل‌را نیز درآن اندازند.

ریزه [کوفته ... قیمه ...] **:** نوعی کوفتهٔ کوچك از گوشت خالص ، وخورشی‌است که گوشت آن را ریز ریز کنند .

ریزه‌پیزه : پیزه‌ازتوابع ریزه‌است، وریزه به‌معنی کوچك‌اندام وریز نقش وریزو مریزاست .

ریزه خوانی کردن : لند لند و غرغر و زیر لب نق‌نق و اوقات تلخی کردن ، یواش‌یواش و زیر لب روضه‌خواندن وایراد گرفتن ونق زدن .

ریزه خورده : به‌معنی خرده ریز است‌وخرده‌ریز، یعنی‌اثاث‌البیت کوچك و متفرق و اندك بها و ارزان قیمت .

ریزه میزه : رك ، ریزه‌پیزه .

ریزه نقش : رك ، ریزومریز .

ریسه رفتن : اختیار ازدست دادن وازحال رفتن وپیچیدن نفس در گلو براثر درد یاشدت تأثر یا غلبهٔ خنده و نظایر آن .

ریسه کردن : رج کردن ، مرتب کردن ، دنبال هم قرار دادن ، به‌هم‌پیوستن : ریسه کردن‌انجیر، ریسه کردن بچه‌ها .

ریش در آوردن : پیر وبی‌مصرف و بی‌حاصل شدن. ازحیز انتفاع افتادن . ایرج راست :

دلم زین عمر بیحاصل سرآمد
که ریش‌عمرهم کم کم درآمد !

ریش‌ریش شدن [... جگر ، دل] **:** متأثرشدن ، ناراحت شدن ، از شدت تأثر به‌گریه افتادن و از حال رفتن .

ریشش درآمدن : غیرقابل انتفاع و بی‌مصرف شدن چیزی . رك ، ریش درآوردن .

ریش شدن : رك ، ریش‌ریش‌شدن .

ریش‌ریش کردن [ریش کردن] **:** متأثر و ناراحت کردن کسی .

ریشه کردن : ریشه‌ریشه‌شدن‌پوست درسرانگشت . رشد ونمو ریشهٔ نبات ، جایگیر شدن و مستحکم شدن وضع وقوام‌یافتن واستحکام وضع کسی یاچیزی .

ریشه‌ریشه کردن : به‌صورت‌تارهای موازی درآوردن (نخ یاگوشت و نظایر آن) .

ریغ : مواد درون امعاء و احشاء .

چنانکه وقتی لگد روی حشره‌ای گذارند یا میوهٔ رسیده‌ای را فشار دهند، چون چیزی ازآن بیرون زند گویند: ریغش درآمد. نیز امعاء و احشاء حیوانات بزرگتر گاه براثر فشار شدید بیرون آید. گویند سگ یا گربه زیراتومبیل رفت وریغش درآمد. نیزسخت ضعیف وشکسته و پیر شدن زن و مردی بر اثر مرض یا صدمه یا زادن ونظایرآن که دراین‌صورت اخیر گویند: فلانکس ریغش (یا: عنش) درآمده است!

ریغ رحمت را سرکشیدن: به معنی مردن و درگذشتن است با لحن مزاح وظرافت وتمسخر وتحقیر. ظاهراً این‌تعبیر از «غرق رحمت شدن» و «غریق رحمت شدن» استخراج شده است و آنرا «غرقریغ رحمت‌شدن» نیز گویند.

ریغماسی: آدم ضعیف و زردنبو و ومردنی وریزه‌نقش ومریض و کم مقاومت یا کسی که ازنظرمعنوی واز لحاظ باطن ضعیف و ناقابل باشد.

ریغو: مردنی، ضعیف مزاج، ریز و مریز و کم مقاومت و بی‌توش وتوان.

ریغونه: رك، ریغو.

ریق‌افتادن: اسهال گرفتن، به‌تردد افتادن، اجابت مکرر ومتوالی مزاج بر اثر غلبهٔ مرض یا علل دیگر به نحوی که اسباب زحمت شود وشخص را ضعیف وناراحت کند.

ریقش‌درآمدن: بیرون‌آمدن‌امعاء واحشاء ومواد درونی حیوان یا حشره یامیوهٔ رسیده ونظایرآن بر اثر فشار. چنانکه فی‌المثل چون گوجه فرنگی را فشاردهند و له کنند گویند: ریقش‌درآمده است.

ریقش را درآوردن: فشار دادن چیزی یاحیوانی ومواد اندرونی و امعاء و احشاء آن را بیرون آوردن.

ری: واحد وزن‌است، معادل چهار من تبریز.

ری‌کردن: زیادشدن وبرکت‌کردن

مواد نشاسته‌ای مانند برنج و آرد براثر پختن با آب . اصل این لغت «ریع» است که عربی است و به همین معنی استعمال می‌شود . گویند : این برنج زیاد (ریع) دارد .

ریگ‌زده: ظاهراً ریگ‌زدن اصطلاح زرگری است به معنی ساییدن ظروف نقره‌ای با شن و ریگ خاصی که از عربستان آورند .

ریم رم : رك ، رام رام .

ریم رام : رك ، رام رام .

ز

تبصره ــ بعضی از کلماتی را که در اینجا با **ز** نوشته شده با **ذ** و**ض** و **ظ** : نیز می‌توان نوشت.

زائو : زنی که زاییده ودر بستر است یا مدتی کوتاه از وضع حمل وی می‌گذرد.

زائیمان : عمل زادن.

زابرا : کسی که به عللی از خواب پریده یامانع خواب او شده‌اند ویادرساعت معین نخوابیده ودر نتیجه بی‌خواب شده‌است.

زاپاس: اصلاً به‌معنی چیز ذخیره‌و یدك است. مانندلاستیکی که به‌عنوان یدك برای اتومبیل برمی‌دارند تا اگر یکی از چرخها عیب کرد آن را به جایش بگذارند. در عرف عام به‌معنی آدم (یاچیز) فرسوده و کهنه و بی‌مصرف و زهوار گسسته است. گاه نیز بعضی لاتها وجاهلها به این لقب مفتخر می‌شوند!

زاپو :

زاتول: زبروزرنگ‌وناقلاوتیزوبز.

زاج : زنیکه تازه زاییده است.

زاد و رود : زاد و ولد. فرزندان، مجموع پسران ودختران. بیشتر درمقام تعجب وتحقیر به‌کاررود.

زار زار : صفتی‌است برای بیان‌شدت گریه. گاه به مزاح برای بول کردن نیز استعمال شود.

زار زار گریه کردن : ر ك ، زار زار.

زار زدن : گریه کردن شدید. نیز به معنی ناجور و نامناسب بودن لباس، چنانکه گویند: لباس رسمی به‌تن فلانکس زار می‌زد! یعنی به‌او نمی‌آمد.

زار و نزار : زرد وضعیف، دارای حال نامساعد و بد بر اثر غلبهٔ اندوه‌یاشدت بیماری ونظایر آن.

زاغ : زاج (که خود به‌سیاه وسفید تقسیم می‌شود) کسی که دارای چشم آبی باشد.

زاغ زدن : قوام‌کار کسی‌را داشتن، پنهانی کسی را تعقیب کردن و کارهای وی را بی‌اطلاع او زیر-

نظر داشتن .

زاغ سیاه کسی را چوب زدن : رك ، زاغ زدن

زاغلو : ر ك ، زاغ .

زاغلی : ر ك ، زاغ .

زاغول : زاغ ، کسی که چشم آبی دارد .

زاق‌وزوق : سروصدای بچه، کنایه ازکثرت عائله وفرزندان بسیار نیز هست ، چنانکه گویند : فلانکس زاق و زوق دارد . یعنی دارای فرزندان بسیار و عائلهٔ کثیرالعدد است .

زاق‌وزیق : ر ك ، زاق وزوق .

زاکون :

زال زالك : نوعی میوهٔ زرد رنگ کوچك ومعروف‌است که کودکان وزنان هوسناك آن‌را سخت‌دوست می‌دارند . نوع وحشی‌آن قرمز رنگ وریز وبد طعم‌است .

زال وزاتول : ر ك ، زاتول.

زالو : حشره‌ای است از کرمهای مکنده که در آبهای ساکن و باتلاقها ولجنزارها و برنج زارها زیست می کند و آن‌را برای مکیدن خون مواضع دردناك و متورم برحسب تجویز طبیب یا تجویزهای‌زنانه بدانجاچسبانند. دردهان زالوماده‌یی‌است که مانع انعقاد خون می‌شود واین حشره چندان خون می‌مکد که سخت متورم می شود و سپس می‌افتد . آدم سمج و ابرام‌کننده وطماع و ظالم را نیز گویند . کنایه ازآلت تناسلی مرد نیز هست.

زبان باز : حراف ، چاخان ، سر و زبان‌دار .

زبان بازی : حرافی، چاخان‌بازی. داشتن سروزبان وبا زبان چرب ونرم کارخودرا پیش‌بردن .

زبان بسته : صفت حیوانات است‌که قادر به‌سخن گفتن‌نیستند.معمولاً درمقام ابرازترحم واظهارشفقت نسبت به حیوانات این صفت را برای آنان به‌کار می‌برند . در مقام تحقیر و توهین به آدمهای بی‌عرضه و پخمه و کمرو نیز اطلاق می‌شود .

زبان دراز : گستاخ ، جسور ، بی پروا ، بی ادب ، کسی که حرفهایی جسارت آمیز و خارج از حدخود برزبان آرد .

زبان درازی : گستاخی وجسارت ، عمل‌آدم زبان دراز .

زبان درازی کردن : ر ك ، زبان درازی .

زبان در قفا [گل ...] : نوعی گل است .

زبان ریزی کردن : سر و زبان داشتن ، باچرب زبانی و قربان و صدقه و حرافی و احتجاج و چاخان بازی (آمیخته با قربان وصدقه و التماس و درخواست و شیرین سخنی) قصد خودرا به موقع‌اجرا گذاشتن .

زبان گرفتن : لکنت زبان . نیز به‌معنی عبارات والفاظی‌است که (غالباً زنان) در مرگ عزیزان خود برزبان آرند واز نیکیها و یادگارهای او یاد کنند تا دل حاضرانرا به دردآرند وآنان‌را نیز در فراق و سوگ عزیزان خود بگریانند .

زبانی : شفاهی .

زبر : متضاد نرم ولطیف ، خشن ، چیزی که حس لامسه خشونت آن‌را احساس‌کند : پارچهٔ‌زبر ، آرد زبر .

زبر و زرنگ : زبر دراین‌ترکیب مترادف زرنگ‌است وبدین‌معنی همواره باید با «زرنگ» همراه باشد والا معنی خشن می‌دهد . زبروزرنگ به‌معنی‌چابك وچالاك و زیرك و کار پیش‌بر و لایق و تواناست .

زپرتی : چیز (یاآدم) فرسوده و زهوار دررفته و کم استقامت و ضعیف وسرهم بندی شده .

زتول : (به‌فتح اول) ر ك ، زاتول .

زدن : دزدیدن (جیبم را زدند!) کم کردن،چنانکه ترازودارنانوابی به‌شاطر گوید : چهارمثقال ازین نانهابزن، کسر کردن (سی‌تومان ازحقوقم زدند) .

زدن : حقه‌زدن ، پازدن، گولزدن ، سر کسی کلاه گذاشتن ، کسی را در عسروحرج قراردادن و خود ازمعرکه جستن ونظایرآن .

زدن : شکار کردن ، بلند کردن ، کش‌رفتن ، قمارکردن که آنرا قمار زدن و عوام‌الناس «زدن» نیز گویند . ولگردان چون به یکدیگر رسندگویند : «رضا ! می‌زنی؟» یعنی«قمار می کنی؟»

زده : صدمه‌دیده ، فرسوده وسوراخ شده (این پارچه زده دارد) مطرودومردودوبدبخت(فلانکس را خدا زده است) .

زده‌شدن [... ازچیزی وازکسی] : احساس کراهت و بی‌میلی‌نسبت به کسی یا چیزی کردن ، از حرکات کسی بیزار شدن و از روبروشدن باوی اکراه داشتن، ناخوش آمدن غذا یا مشروبی به ذائقهٔ کسی بر اثر افراط در خوردن یانوشیدن‌آن : می‌زده.

زدو... : به‌معنی: چنین اتفاق‌افتاد، یا : فرض کنیم چنین پیش‌آمد . چنانکه گویند : زدو آنروزمعلم به مدرسه نیامد !

زد و بند : بند و بست ، سیاه‌بندی، گاوبندی، مواضعه ، قراردادهای نهانی داشتن با اشخاص برای ترقی‌خود به‌ضرر اشخاص ثالث.

زدوخورد : دعوا و مرافعه ، کتك کاری ، همچنین به معنی مبارزه برای بهبودزندگی، تلاش‌وتکاپو، معاملات و سوداهای گوناگون واقدامات‌مختلفی‌است که‌هر کس برای گذران زندگی بدانها دست می‌زند .

زد و وازد : به‌معنی زیر وروکردن کالا برای بر گزیدن وجدا کردن نوع بهتر آن (زد و وازد کردن پرتقال‌وخیار)ونیز تاخت و باخت زدن وعوض وبدل کردن وسائل ولوازم‌زندگی برای‌بهبودبخشیدن به وضع آن است .

زرت : اسم صوت است به معنی برآمدن صدایی (بیشتر براثر اخراج ریح یا شیشکی بستن و مانند آن) . به معنی از دست دادن تاب وتوان وفرسوده شدن وداغون شدن نیز به‌کار می‌رود چنانکه گویند : این صندلی هم که زرتش‌درآمد (یا: دررفت !). یعنی صدایی ناشی از شکستن وفرسودگی ازآن برخاست !

زرت کسی قمصورشدن : فرسوده شدن ، ازجرگه خارج شدن ، از بین رفتن ، مردن ، ناخوش سخت شدن و نظایر آن . این زرت را « فزرت » نیز گویند . روحانی درمستزادی گوید :

می‌گفت فزرتم شده قمصور ز افلاس
دیشب ننه عباس
گفتم بجهنم که فزرتت شده قمصور
پول و پله یخدور !

زرت و پرت : به همان معنی زرت است . ندرةً به معنی حرفهای یاوه وبی‌معنی وسروصدای‌بیهوده و قپی‌آمدن وداد وبیداد کردن نیز ممکن‌است به‌کار رود .

زرت وزرت : بیشتر آذربایجانیها این تعبیر را به‌معنی سرو صدا و دادوبیداد بیهوده به‌کارمی‌برند و گویند : « زرت وزرت ایلمه! » (زرت وزرت مکن!) یعنی داد و فریاد وسروصدای بیهوده مکن!

زرت وزورت : ر ك ، زرت وزرت.

زرتی : بیشتر به‌صورت قید و به‌معنی بی‌مقدمه و ناگهان و بدون مطالعه وتعمق به کار می‌رود . گویند : فلانکس زرتی معامله را به‌هم زد، یا قلم را برداشت و زرتی امضا کرد .

زرتی وزورتی : کسی که زرت و زورت می کند .

زردمبو : آدم ضعیف و کم خون که براثر غلبهٔ مرض و ضعف رنگ و رویش زرد شده است . گاه به‌عنوان لقب نیز به‌اشخاص زرد وضعیف ونزار گونه داده می‌شود مانند : غلامحسین زردمبو !

زردنبو : ر ك ، زردمبو .

زر زر کردن : عرزدن ، گریه کردن شدید و پیاپی بچه . گاه به‌معنی زرت و زرت کردن هم استعمال می‌شود .

زر زرو : صفت بچه‌ای که زیاد عر می‌زند .

زر زری : ر ك ، زر زرو .

زرشگ : لفظی است نظیر زکی و ازآن نادرتر و مؤدبانه‌تر !

زرق وبرق : ظاهر آراسته و خیره کننده وجالبی که باطن متناسب باخود نداشته باشد .

زرگری [جنگ ....] : دعوای ساختگی و دروغین برای اغفال کسی یا گروهی یا عامهٔ مردم . ظاهراً این نوع نزاعهای ساختگی درقدیم بین زرگران برای فریفتن مشتری و خام کردن وی رواج داشته است .

زرگری [زبان ....] : نوعی لوترا (زبان ساختگی قراردادی) است که بیشتر بین زنان و دختران نوخاستهٔ طبقهٔ سوم رواج داردو آن چنانست که درمیان هرهجایی یك حرف (ز) در آورند چنانکه « امشب » را « ازم شزب » و «هفته» را «هزف تزه» و«اصفهان» را « ازص‌فازا هازان» گویند و برهمین قیاس .

زرمدی قرمه سبزی : لفظی توهین‌آمیز است برای رد کردن کسی که به‌قهرمی‌رود یاتهدید به‌رفتن می کند . (نظیر : چس اومدی اما قدری مؤدبانه‌تر !)

زرنا : به‌ضم اول(درلهجهٔ آذربایجانیان به‌کسر اول) همان سرنا است با ابدال (س) به(ز) وبرای ظرافت ومزاح در برابرحرکت یا گفتهٔ کسی برزبان می‌آید . چنانکه وقتی بچه صدا کند : بابا ! در جواب به‌جای « کوفت» و«زهر-مار» می‌توان گفت : «زرنا!» .

زرنگ : چابك و چالاك ، توانا ولايق،زيرك ، ناقلاورند ، متقلب و حقه باز (برحسب مواردی که به کار می‌رود) .

زغره : به دو فتحه نوار مانندی ازمشمع که‌دردرون کلاه‌چسبانند تا مانع نفوذ عرق درلبهٔ کلاه و سفیدك زدن و چرب شدن آن گردد .

زغنبوت : ر ك ، زغنبود .

زغنبود : معنی این واژه به درستی معلوم‌نیست . اما مورد استعمال آن نظیر «کوفت» و «زهرمار» است . یعنی مثلاً وقتی بچه‌ای گریه کند ، یا داد بزند، ممکن است‌بجای «کوفت» و«خفه‌شو!» بدو بگویند : «زغنبود!» .

زفت : ماده‌یی است سیاهرنگ و قیری شکل که درقدیم سر کچل را بدان می‌اندودند و کچلی را باآن علاج می کردند .

زفت انداختن : اندودن سر کچل با مادهٔ زفت .

زفت برداشتن : کندن زفت ازسر کچل که عملی سخت دردناك و ناراحت کننده است .

زفتی : کچل ، آلوده به‌زفت ...

زق زدن : به‌کسراول زر زر کردن بچه ، نق‌نق آهسته که مقدمهٔ فریادها و گریه‌های سخت است و به‌ضم اول به معنی تیر کشیدن ودرد کردن‌اعضای‌دردناکی‌مانند دندان وچشم ونظایرآنست .

زق‌زق : به کسر اول وسوم ر ك ، زاق وزوق .

زق‌زق [.... کردن] : به ضم اول و سوم تیر کشیدن ، درد کردن، خاصه دردی که گاه سخت‌تر باشد و گاه کمی واگذارد (مانند درد دندان وچشم).

زقنبوت : ر ك ، زغنبود .

زقنبود : ر ك ، زغنبود .

زق وزوق : ر ك ، زاق وزوق .

زقه زدن [اطفال شیرخوار] **:** رك ، زق زدن .

زکی : ظاهراً اسم صوت و کلمه‌ای است‌که درمقام تمسخر طرف یا انکار عقیده ومردود دانستن رأی وی بر زبان می‌آید . شهریار گفته است :

الا ای نویسندهٔ زورکی
نویسنده هم زورکی ، ای زکی !

زگیل : زائده‌ای‌است‌گوشتی‌که بر روی‌دست درآید وزیاد وبزرگ

گردد وروی آن رفته رفته ریشه ریشه‌وخشن‌شودو گاه نیز به‌خودی خود از بین رود .

زگیلو : کسی‌که دارای‌زگیل‌است.

زل [چشم ....] : به‌ضم اول به‌معنی خیره کردن چشم‌است . گویند : فلانی زل زده بود و مرا نگاه می‌کرد . یا : چشمهایش را رو به من زل‌کرده بود .

زل [.... آفتاب] : به کسر اول به‌معنی غایت قوت وشدت تابش آفتاب‌است وظاهراً تحریفی‌است از «ظل» یا «زوال» با تغییر معنی و استعمال‌آن در غیرمعنی اصلی .

زل زل نگاه‌کردن : به‌ضم اول ، ر ك ، زل .

زلم‌زیمبو : لوازم غیرمفید وبیهوده وکم‌فایده وخوارمایه واندك بها که در هر خانهٔ قدیمی یافت می‌شود .

زل نگاه‌کردن : به‌ضم‌اول ، ر ك : زل .

زلنگ و زولونگ : اسم صوت است و نواختن‌آهنگ موسیقی و شروع بزن و بکوب ، یا صدای زنگ چارپایان و درای اشتران را می‌رساند .

زمزمه‌کردن : شعری را آهسته و باصدای پست به‌آهنگ موسیقی و به‌صورت آواز خواندن (خواه برای خود وخواه برای یکی دو نفردیگر) . مطلق آوازخواندن (درمقام فروتنی) .

زمین خوردن : ازدست‌دادن تعادل و به زمین‌افتادن باضرب وشدت. مغلوب شدن در کشتی ، شکست خوردن در زندگی خاصه در زندگانی‌مادی ، در بازار درحق کسی‌که ناگهان اقبال ودولتش درتراجع افتد وفقیر شودگویند فلانکس زمین خورد ! اخیراً «زمین‌خور» وزمین‌خوری به‌معنی معامله‌روی اراضی‌خاصه معاملات بزرگ برروی زمینهای غیرآباد وتبلیغ برای فروختن آن و نیز تقلب وتزویر وبند و بست برای تصاحب زمینهای وسیع موات و بایر استعمال می‌شود .

زمین‌گذاشتن : به‌ترك‌چیزی گفتن، چیزی را از دست دادن و رها کردن . گویند : ماچندین سال است که‌ورزش‌رازمین گذاشته‌ایم.

زمین‌گیر شدن : بستری‌شدن براثر غلبهٔ مرض . قادر به‌حرکت واز جا برخاستن نبودن در نتیجهٔ

بیماری یا پیری ونظایر آن .

زمین ماندن : چیزی یاکاری معطل و معوق ماندن . باقی مانـدن جنازه‌یی به واسطهٔ نبـودن خرج کفن و دفن یـا انجام نگـرفتن تشریفات مربوط به دفن آن .

زن : علاوه برمعنی‌معمول ، به‌مردان زن‌صفت و ترسو یـا نادرست و ناجوانمرد و عاری از مردانگی وجوانمردی اطلاق می‌شود .

زن آمدن : نوعی دشنام است که بیشتر درمقام تحقیر و تمسخر یا مزاح و ظرافت بر زبان مردان جاری شود چنانکه رفیقی‌ازیشان گویـد : من چنین و چنان کنم و درجوابش گویند : زن‌آمدی !

زن باز : زن‌باره، متمایل به‌معاشرت ومجالست وخفت‌وخیز بازنان .

زنبورك : نوعی سلاح آتشین از اشباه ونظایرتوپ بوده است .

زنبورك چی : متصدی‌آتش کردن و به‌کار انداختن زنبورك .

زنبورك خونه [کود ....] **:** یکی ازکودهای معروف جنوب تهران که ظاهراً زنبورك خانـه و مقر زنبورکها بوده است .

زنبوری [چراغ وچادر...] **:** نوعی چراغ است سخت متداول کـه که‌گویا به واسطهٔ صدای وزوزی که ازآن برمی‌آید (یا سوراخ سوراخ‌بودن‌توری‌آن) آن‌رازنبوری خوانده‌اند. چادروپردهٔ زنبوری ظاهراً پارچه‌یی بوده است مشبك که از ورای آن خـارج دیـده می‌شده است بی‌آنکه خارجیان بتوانندکسی را که درون پرده است ببینند .

زن جرب : ظاهراً تصحیفی است از زن‌جلب. حکیم‌سوری راست:

گاه سفره‌چیدنش‌بگذاشت‌قاب‌مرغ‌را
یك‌جریب‌ازمن‌بدور آن‌سفره‌چین‌زن‌جرب

زن جلب : نوعی دشنام است کـه مردان را دهند وزنان ایشان را به بدکاری و انحراف از جادهٔ عصمت و عفاف متهم کنند ، چه جلب به معنی تقلبی و نادرست است (به‌دوفتحه) .

زنجموره : ظاهراًتصحیف وتحریف شدهٔ ضجه و مویه است. درعرف عام به همان معنی اصلی یعنی ناله وفریاد وموبه و التماس و گریه وزاری نومیدانه وازروی تأثر به کار می‌رود . حرف اول این‌واژه را به‌فتح و گاه به‌کسر می‌خوانند .

زنجوره : ر ك : زنجموره .

زندگی : اسباب‌خانه ، اثاث‌البیت. ودرین‌صورت «خانه و زندگی» به‌معنی مسکن‌واثاثهٔ‌آن استعمال می‌شود . گویند : فلان‌کس زندگیش خیلی تمیز و مرتب است .

زن سفری : ظاهراً نوعی دشنام است به زن ، چه « سفری » مانند « ددری » مفهوم منحرف و خارج از راه تقوی وعفاف را دارد .

زن طلاق : مردی‌که زن (یازنان) خودرا به‌اندك بهانه‌طلاق می‌دهد.

زنگ زدن : ترکیب شدن با اکسیژن در برابر هوا ، تصرف هوا بر روی فلزات ، مجازاً و بر سبیل توسع به معنی فرسوده شدن وازکار افتادن و بی‌مصرف شدن و تحلیل رفتن قوا نیز استعمال شود .

زنگوله : زنگهایی است کوچك که برگردن چار پایان خاصه بز پیشاهنگ وخر بندند .

زن مرده : مردی که زنش‌درگذشته است و چنین مردی اگر زنی دیگر بگیرد معمولاً اورا دوست می‌دارد . مثلی‌مستهجن درزبان فارسی هست که گوید : « زن مرده را زنش ده ، زن طلاق را عنش ده ! »

زننده [حرفهای ......] **:** زشت و ناپسند و بر خورنده و ناراحت کننده .

زنی : یعنی زن هستی . در مقام تحقیر و تمسخر و دشنام یا انکار دعوی و لاف و گزاف مردی‌که شروع به تهدید و وعید کرده است گفته شود .

زنیت : کدبانوگری ، ضبط و ربط خانه ، خانه‌داری و صرفه‌جویی و ابراز لیاقت در امور مربوط به‌ادارهٔ منزل . این‌صفت مختص زنان‌است ودرمقام تحسین به‌آنان اطلاق می‌شود .

زنیت‌گیری : ر ك ، زنیت .

زو : نوعی بازیست . ر ك ، زویی .

زوار [زهوار] **:** مانندزه، دراصطلاح نجاری چوب باریك یا کلاف گونه‌ای‌است‌ازچوب‌وگاه ازآهن که برای استحکام درو پنجره و نظایر آن یا نگاهداشتن رویهٔ میز و شیشه وپنجرهٔ سیمی در و پنجره‌برروی‌آن کوبیده می‌شود. مجازاً به‌معنی تاب‌وتوان وقدرت کارو مقاومت وطاقت نیزاستعمال می‌شود .

زوار : به‌فتح اول و تشدید دوم ، کسی که قصد زیارت خانهٔ خدا یاعتبات یا اماکن متبرکهٔ دور-دست را داشته باشد ، یا ازسفر زیارتی باز آمده باشد ، گاه اشتباهاً به ضم (که اصلاً جمع زائر است) نیز گویند و ازآن ارادهٔ مفرد کنند .

زوار خانه : محل توقف زوار . مسافرخانه .

زوار دررفته [زهوار در رفته] **:** کسی که تاب و توش و مقاومت خودرا از دست داده و ضعیف و ناتوان وفرسوده شده‌باشد .

زوار لنگی : (کلمهٔ دوم به‌ضم اول) زوار ومسافریکه باتوشهٔ مختصر وبه‌امید کمك‌ودستگیری‌همسفران و مسافران و ساکنان شهر ها و منازل‌طول‌راه‌عزم‌سفر کند و به‌راه افتد.ظاهراًاینگونه‌زائران تمام زاد راه‌ووسایل سفر خود را در لنگی‌می‌پیچیده ودرانجام دادن سفر خویش به خدمت زائران و مسافران و کرم و انعام ایشان امیدوار بوده‌اند .

زودبودن : فرانرسیدن موقع‌کاری. گاه‌درمقام‌تحقیر و تمسخر استعمال شودودرین‌صورت کنایه ازناتوانی و عدم امکان طرف است برای انجام‌کاری چنانکه گویند : حالا زود است که تو بتوانی مثل من اتومبیل برانسی ! یعنی هرگسز نخواهی توانست .

زورآوردن : فشارآوردن . افراط کردن . بیش‌ازحد عادی به‌کاری پرداختن . گویند : این دو روزهٔ تعطیل زور آوردم به‌کار و آن‌را تمام کردم . یافلانکس‌به‌مشروب وتریاك زورآورده است .

زور زورکی : به‌تکلف وتصنع ، با دشواری و نبودن وسایل یا عدم لیاقت ، گویند : فلانکس زور-زورکی می‌خواهد شاعرشود .

زورکی : ر ك ، زورزورکی، شاعر زورکی ، نویسندهٔ زورکی .

شهریار راست :

الا ای نویسندهٔ زورکی
نویسنده هم زورکی، آی زکی!

زورگفتن : حرف‌نامعقول وغیرقابل قبول خود را به کسی تحمیل کردن .

زورگو : کسی که‌حرف زورمی‌زند وخواستهای خودرابی‌رضای مردم به‌آنان تحمیل می کند .

زور گویی کردن : ر ك ، زور گفتن .

زوز : صدای ناله و گریهٔ زیر شبیه صدای شغال و نالهٔ سگ .

زوز کشیدن : بر آوردن زوزه از گلو . استعمال حقیقی این فعل درمورد حیوانات (سگ ، شغال، کفتار) است و مجازاً به معنی گریه کردن و نحسی کودکان استعمال می‌شود .

زوزه : رك ، زوز .

زوزه کشیدن : رك ، زوز کشیدن .

زو کشیدن : ر ك ، زویی .

زویی : نوعی بازی‌است تقریباً شبیه الك دولك که در آن برندگان پس از رسیدن به حد نصاب از مرکز بازی با تشریفاتی خاص با دستهای چپ و راست الك می زنند و از « محله » یعنی مرکز بازی دور می شوند و پس‌از آن بازندگان باید الك را به دست گرفته به‌سرعت یك نفس بدوند و بگویند:«علی میگه‌زو،علی‌زو» و چون احتیاج به نفس تازه کردن یافتند می‌ایستند و یکی دیگر از « یارها » الك را گرفته راه را به همین ترتیب می پیماید و اگر جماعت بازنده توانستند راه را تا محله بر همین روش بپیمایند برنده شده‌اند و «بالا» می‌روند و هر مقدار ازین فاصله را که از پیمودن آن عاجز آمدند باید به‌برندگان «کولی» بدهند یعنی آنها را به‌دوش گرفته تا سر محله برسانند . این بازی مقرراتی دیگر نیز دارد (مانند بل گرفتن‌وغیره) که درین‌مختصر مجال ذکر آنها نیست .

زهر آب[...بزرگ‌وکوچك]: ادرار. معمولاً به ادرار کوچك (شاش) اطلاق می‌شود . اما اگر با لفظ بزرگ آید مراد غایط است.

زهر آب ریختن : ادرار کردن ، شاشیدن .

زهر آب کردن : همان زهر آب ریختن‌است . ایرج میرزا گوید:

ور برد دست به‌ششلول‌و به‌من‌حمله کند
زهره دربازم وزهراب به شلوار کنم !

زهر چشم : چشم‌زهره‌رفتن. به‌تندی وبا تغیر وخشم به کسی‌نگریستن نگاه خشم‌آلود به کسی کردن .
وحشی بافقی گوید :

ببین وحشی‌که چون‌سویت به‌زهر چشم می‌بیند
ترا ازان‌پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن!

زهر چشم [... گرفتن] : کسی‌را ترسانیدن ، در اول‌کار غفلت و قصور را با تنبیه و شدت عمل

پاسخ دادن تا دیگر اتفاق نیفتد.

زهر ریختن: درحق کسی بدی کردن و نهانی بدو آزار رسانیدن و انتقام کشیدن و دشمنی کردن یا اصل بد خود را نشان دادن. چنانکه گویند: فلانکس آخر زهرخودش را ریخت، یعنی وقتی فرصت به‌دستش افتاد باما بد کرد وکینهٔ خودرا ازما کشید.

زهرمار: لفظ دشنام است، و در جواب کسی که تقصیر یا غفلتی کرده است چون انسان را صدا کند گفته می‌شود. چنانکه وقتی کودك مقصری مادرش را صدا کند، یادر نتیجهٔ شیطنت صدمه‌ای بخورد وداد وفریاد راه بیندازد وکسانش را به کمك بطلبد ومثلاً گوید: «ماماں!» در جوابش گویند: زهر مار! چیز بسیار تلخ را نیز به زهرمار (ونیز به دم مار) مانند کنند: این خربزه مثل زهرمار (یا مثل دم مار یا دمب مار) تلخ بود!

زهرمار کردن: کنایه از خوردن است بالحن غیظ و تغیر وخشم. چنانکه گویند: می‌خواهم یك لقمه ناهار زهرمار کنم! نیز در موردی که کسی باعث خشم وتأثر آدمی شود و این حال درسر غذا اتفاق افتد گویند: فلانکس ناهار را بهما زهرمار کرد!

زهر ماری: منسوب به زهرمار، مانند زهرمار، چیز ناگوار و تلخ ونامطبوع و ناپسند.

زهره: به‌فتح اول، اصلاً به‌معنی صفراست و در قدیم آنرا نشان پر دلی و شجاعت می‌دانستند و زهره داشتن را به معنی جرأت کردن ودلیر بودن به کارمی بردند.

زهره‌ترك شدن: سخت ترسیدن، به شدت مضطرب شدن و هول کردن. گویند وقتی فلان حادثه اتفاق افتاد ما زهره‌ترك شدیم. ظاهراً استعمال «ترکیدن زهره» به‌معنی ترس‌شدید ازآنجهت بوده است که‌وقتی کسی براثر ترس‌و بیم شدید می‌مرده پیش‌ازمرگ صفرا وزرداب استفراغ می کرده است و قدما این نشانه را به عنوان ترکیدن کیسهٔ زهره و صفرا از شدت ترس تلقی می کردند. هنوز هم عوام‌الناس می گویند فلانکس‌ازترس زهره‌اش‌ترکید.

زهره‌دان: به‌فتح‌اول، کیسهٔ صفرا، محفظه‌یی است کوچك چسبیده

به کبد که صفرا از آنجا برای هضم غذا به روده می‌ریزد .

زهره کردن : به فتح اول به معنی زهره ترك شدن و ترکیدن زهره (ازترس) است .

زه زدن : به کسر اول ، درماندن ، از انجام دادن کاری عاجز ماندن و آن را ناتمام گذاشتن یا از آن صرف نظر کردن. ظاهراً معنی اصلی این کلمه ازدست دادن قوهٔ ماسکه و بیرون آمدن مقدار کمی غایط از مخرج و آلوده کردن شلوار است که مجازاً معنی عجز و ناتوانی از انجام دادن کار را گرفته است .

زه کشی : خشك کردن زمینهای باتلاقی و مردابها به وسایلی خاص با احداث نهرها و بیرون بردن آب از آن و انتقال آب زائد به سرزمینهای پست تر است و درفن کشاورزی عنوان و اصولی خاص دارد .

زه کشیدن : رك ، زه کشی.

زهم [بوی...] : به ضم اول ، بویی خاص است سخت نامطبوع وزننده که از بعضی مواد حیوانی نظیر تخم مرغ و ماهی و مانند آن برمی‌خیزد . اگرظرف آلوده به تخم مرغ یا ماهی را خوب وباآب گرم نشویند وغذایامایع دیگری در آن ریزند این بو بقدری انسان را ناراحت می کند که خوردن آن غذایامشروب بر وی ناممکن می‌شود .

زیاد [یکه ... گفتن] : رك ، یکه زیاد گفتن .

زیاده روی کردن : اسراف، تبذیر، افراط کردن در کارهایی نظیر خوراك و استعمال دخانیات و موادمخدر واعمال جنسی و نظایر آن که البته بسیار نکوهیده و زشت است .

زیادی : چیز اضافی و مخل و بی مصرف یاخارج ازحد . گویند : پشت دست فلانکس که زخم بود گوشت زیادی آورده است .

زیادی حرف زدن : حرفهای خارج از موضوع و بیرون از حدود صلاحیت خویش گفتن . اهانت کردن ، گستاخی و جسارت ورزیدن ، وراجی بیحد کردن ونظایر آن .

زیادی زدن : بیش از حد معمول مشروب الکلی خوردن یا مواد مخدر استعمال کردن به نحوی که حال طبیعی را دگرگون کند.

زی‌پنبه: اسم‌صوت‌است و آنرا ظاهراً برای نشان دادن صدایی که از زه‌کمان‌حلاجی درموقع پنبه‌زدن برمی‌خیزدبرزبان‌آورند.این‌لفظ در تصنیفی قدیمی آمده است : مرد غریبم و زی‌پنبه !...

زیپو : اسم صوتی‌است نظیر زی‌پنبه که در تصنیفی دیگر (یا همان تصنیف اول) آمده است : زیپو زیپو زی‌پنبه ! دشمن‌آل پنبه !

زیپو : بی‌رمق ورقیق و بی‌رنگ‌ورو . درمورد آبگوشت بیمزه یا چای کمرنگ‌و پس‌آب گویند : اینکه آب زیپو است !

زیر آب: مجرایی‌است‌درته‌مخزنهای آب که هنگام خالی کردن آب آن‌را بگشایند .

زیر آب کسی را زدن : کسی‌رااز سرکاری برداشتن و از خدمت معاف کردن ، یا به‌شدت برضرر و به ضد او اقدام کردن واورا - بی‌آنکه‌بداند - ازجایی‌راندن . تعبیری است نظیر : کلك کسی را کندن وامثال‌آن که شاید بتوان آنراحتی‌درمورد ازمیان‌برداشتن و ازبین بردن کسی یاچیزی نیز استعمال کرد .

زیر آبکی : نوعی شناست که شناوران بدان‌ترتیب در زیرآب راه پیمایند و از جایی در آب سرفرو برده از جای دیگر سر بر آورند . گاه در مقام مزاح و استعاره « زیرآبکی رفتن » به‌معنی‌کارپنهانی کردن‌و یواشکی عملی را انجام دادن استعمال می‌شود .

زیر آبی : ر ك ، زیرآبکی.

زیر اخیه : واداشتن کسی به‌کاری و از او سودجستن و کار کشیدن . معمولاً این‌ترکیب بافعل بردن ورفتن‌و کشیدن‌برزبان می‌آید .

زیر اخیه رفتن : به‌کاری‌تن‌دردادن. زحمتی‌را به‌نفع کسی دیگرتحمل کردن و عملی را به نفع شخص ثالث انجام دادن .

زیر اخیه کشیدن : کسی‌را به‌کاری واداشتن وازو کار کشیدن .

زیر اخیه گذاشتن: کسی‌را به‌کاری گماشتن واورامدتها درآن‌عمل -که معمولاً سودش‌عاید دیگری می‌شود - نگاهداشتن ، کسی‌را معطل وسرگردان کردن‌ودرمقام عسروحرج ازو کار کشیدن .

زیر بار رفتن : این ترکیب اگر درمقام‌مذاکره و گفتگواستعمال

شود به‌معنی قانع شدن ومتقاعد شدن و تسلیم شدن به منطق یا عقیده یا پیشنهاد طرف است و غالباً به صورت منفی به‌کار رود چنانکه گویند : هرچه گفتیم فلانکس زیر بار نرفت . در غیر اینمقام به معنی تعهد (مالی یا اخلاقی) و تحمل کردن است ، مانند،زیر بار قرض‌رفتن، زیر بار زور رفتن ومانند آن .

زیر پاکشی کردن : از کسی(مانند بچه‌وخدمتکار) حرف درآوردن و در باب مسائلی که باید پنهان بماند از آنان اطلاعاتی کسب کردن . تحقیق و کسب‌اطلاع در باب اسرارمردم .

زیر پای کسی را درآوردن : رك، زیرپا کشی کردن ، تحقیقات و کسب اطلاع کردن واز کارمردم سردرآوردن به وسیلهٔ پرسش از نزدیکان نادان آنان .

زیر پای کسی نشستن : کسی را گول زدن ، فریفتن و قر زدن خدمتکار کسی ، زنی‌را تحریك کردن واورا وادار به گرفتن‌طلاق از شوهر کردن ونظایرآن .

زیر پایی : چیز هایی است جعبه مانند ازچوب که روی آن کاملاً بسته نیست و شکافهای موازی دارد وزیر میز کار ومیزتحریر می‌گذارند تا پشت میز نشین پای خودرا روی آن بگذارد .

زیرجامه : زیر شلواری ، شلواری کوتاه یا بلندکه در زیر شلوار معمولی پوشند .

زیرجلکی: یواشکی، نهانی، آهسته، بدون اطلاع کسی . چنانکه گویند: فلان خدمتکارزیرجلکی بافلانکس رابطه داشت ، یا زیر جلکی خواربار و لوازم خانه را کش می‌رفت .

زیرجلی : ر ك : زیرجلکی.

زیرچاق [... کسی بودن] : درکاری مهارت داشتن و برای آن کار آماده بودن ، کاری را به روانی وآسانی وبامهارت انجام دادن . چنانکه‌گویند : من درس‌ریاضی دادن زیر چاقم نیست . حکیم سوری راست :

فوت‌وفن کارها را خوب‌هستم زیرچاق
هرچه‌باشد بازسوری لوطی عهدقدیم

زیرچاق بودن : ر ك ، زیرچاق .

زیرچاق کردن : خودرا برای‌کاری مستعد و آماده کردن . تمرین کردن ودر کاری ماهرشد.ج .

زیرچاقی گذاشتن :

زیرخواب : کسی که درعمل جنسی مفعول واقع شود (زن یا مرد).

زیرخوابی : مفعول واقع شدن در مباشرت جنسی واین لفظ اعم از بغل خوابی است چه بغل خوابی بیشتر بل همیشه در مورد جنس مخالف استعمال می‌شود .

زیردستی [بشقاب ...] : بشقابهای کوچك‌چینی یا فلزی یا پلاستیك که برای گذاشتن شیرینی و آجیل و نظایرآن مستعمل است ودر سرسفره درآن‌سبزی‌خوردن وپنیر ودیگر مخلفات وخوراکی های غیراساسی را می‌گذارند .

زیر [... ماشین ، درشکه ، گاری] رفتن: تصادم با وسایل نقلیه و مصدوم یا مقتول شدن به‌وسیلهٔ آنها .

زیر [. . طبق ، حجله ، خوانچه ، علامت ، کتل ، توق] رفتن : آماده شدن برای حمل طبق یا خوانچه ونظایر آن وآنهارا بر سر یا دوش (به اقتضای وضع هریك) نهادن وبه راه افتادن .

زیردین رفتن : قرض گرفتن ، وام دار شدن ، تعهد پرداخت وامی را کردن : «اما حالا که زیر دین مرده رفته ام ، به‌همین تیغهٔ آفتاب قسم ، اگر نمردم به‌همهٔ این‌کلم‌بسرها نشان‌می‌دهم.» (صادق هدایت - داش آکل)

زیرزبانی : یواش‌وآهسته، باصدای پست . ازروی بی‌میلی و اکراه حرف زدن .گویند : فلانی به‌ما رسید ، سلامش کردیم زیرزبانی جواب داد .

زیرسبیل درکردن : چیزی را به روی خود نیاوردن ، حرکت نامناسب یا گله‌واعتراض ودشنام کسی را تحمل کردن و از آن درگذشتن .

زیرسبیل گذاشتن : تحمل کردن ، به‌روی خود نیاوردن . گویند : هرچه به‌فلانکس متلك‌گفتم زیر سبیل گذاشت .

زیرسبیلی درکردن : ر ك ، زیر سبیل در کردن .

زیرسر [...کسی بودن] : مسؤول بودن کسی‌درامری، محرك‌واقعی امری‌بودن، درکاری دست‌داشتن و دخالت مؤثر درآن کردن . گویند : این دعوا ومرافعه زیر سر فلانکس بود .

زیرسر بلند شدن : تحریك شدن، با کسی‌سروسری‌داشتن . گویند:

فلان زن مدتی است زیر سرش بلندشده وباشوهرش‌ناسازگاری می‌کند . یعنی با مردی یا کسی رابطه‌داردواووی‌رابه‌ناسازگاری تحریك می‌کند .

زیرسر داشتن : چیزی را آماده داشتن . مقدمات امری‌را فراهم کردن برای اینکه هر وقت بخواهند آنرا آغاز کنند : من غیر ازاین کار یك کارخوب دیگر زیرسر دارم .

زیرسر گذاشتن: مقدمات امری‌را آماده کردن تا در مورد لزوم آن را انجام دهند ، کسی را دیدن و اورا برای انجام دادن کاری مهیا و آماده کردن : یك کارگر خوب برای ساختن‌خانه زیرسر گذاشته‌ام .

زیرسری : بالش ، متکا .

زیرسیگاری : ظرفی که خاکستر وته سیگار را در آن ریزند و گاه‌سیگاررا نیزدرآن گذارند.

زیرش زدن : حاشاکردن ، انکار کردن ، منکرکار یا تقصیر یا بدهی‌خود شدن ومانندآن .

زیر قلیانی [زیر قلیونی] : میز گونه‌ای است کوچك و کوتاه (به‌بلندی نیم متر یا کمتر) با رویهٔ‌گردیامربع یامثلث ودارای سه یاچهار پایه از چوب یاآهن که قلیان را برای کشیدن بر روی آن می‌نهادند وارتفاع آن طوری بود که نی‌قلیان دربرابر دهان قلیان‌کش قرارمی‌گرفت.

زیرکردن : ر ك . زیرگرفتن .

زیرگرفتن : کسی را زیر وسایل نقلیه‌گذاشتن ، با کسی تصادم کردن . گویند : اتوبوسی‌دیروز یك بچه را زیر گرفت . نیـز اصطلاحی است شرم‌آور درمورد عمل مباشرت به وضعی خاص و غیرعادی که شرح‌آن درین مقام جایز نیست .

زیرگوش کسی‌زدن : سیلی زدن، چك زدن ، توی گوش کسی‌زدن.

زیرگوشی : بالشی چهار گوش و سخت کوچك که درهنگام خواب زیرگوش وبناگوش می‌نهادند .

زیرگوشی درکردن : ر ك ، زیر سبیل گذاشتن .

زیرلبی : درست به همان معنی‌زیر زبانی‌است.رك، زیرزبانی.صائب راست :

زیارلطف‌نهان‌خواستن‌فزون‌طلبی‌است
که‌دل‌زیاده‌بردخنده‌ای که‌زیرلبی‌است

زیرلفظی : پول یاهدیه‌ای که برای «بله» دادن عروس یاسخن گفتن او با داماد در شب زفاف بدو دهند .

زیرورو کردن : گشتن در میان کالایی برای انتخاب کردن و سوا کردن آن . زیر و رو کردن خیار وپرتقال ونظایرآن .

زیره : تخت کفش ، متضاد و نقطهٔ مقابل رویه .

زیگیل : ر ك ، زگیل .

زیگیلو : ر ك ، زگیلو .

زیل [آفتاب .....] : ر ك ، زل.

زیل [صدای .....] : تحریفی‌است از لفظ زیر که صفت صداهای نازك است . اصواتی که تعداد ارتعاش امواج‌آن زیادباشد زیر نامیده می‌شود.وابدال(ر) به(ل) در زبان‌عامیانه بسیار رواج‌دارد مانند : دیفال= دیوار ، سولاخ =سوراخ .

زیلو : فرشی‌است ارزان قیمت که ازپنبه ونخ خام بافند . این‌لفظ عامیانه نیست و درفرهنگها به معنی پلاس و گلیم ثبت شده و در نامه‌های خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر نیز به نظر رسیده است . امادرزبان عامیانهٔ امروز بین‌آن وپلاس وگلیم‌تفاوتی‌هست چه گلیم فرشی است نازك که بافت آن شبیه زیلو اما از پشم است وزیلو به‌نوعی‌خاص ازفرش پنبه‌ای اطلاق می‌شود .

زیلی [زخم و ....] : مترادف و تابع زخم است و زخم وزیلی به معنی زخمدار وزخمناك ودارای زخمهای بسیاراست .

زیمبول و زیمبول : اسم صوت و کنایه از بزن و بکوب و سرو صدای‌آلات‌موسیقی وبزم آراستن وسماع وسرود داشتن‌است .

زینب‌خون [... خوان] : مردی که در تعزیه‌ها به جای حضرت زینب کبری علیها سلام واز زبان وی سخن می گوید .

زینب خونی [... خوانی] : سخن گفتن به‌جا و از زبان حضرت زینب(ع) درتعزیه‌ها وبه اصطلاح امروز « رل » حضرت زینب را بازی کردن .

زینب‌زیادی : آدم بی‌قواره وناساز و بی‌اندام ، ترکیبی است نظیر «فرنگی توی تعزیه» و « نخود توی‌شله‌زرد»، زیراظاهراًمردانی

که رل حضرت زینب را بازی
می‌کرده‌اند به واسطهٔ نداشتن
هیکل واندام وظرافت زنانه‌وضع
و قیافه‌ای مضحك وناسازبه خود
می‌گرفته‌اند . آدمهای بیکاره و
بیمصرف و تنه لش و بی‌عار و
وجودهای غیرمفید را نیز گاهی
«زینب زیادی» می‌گویند .

زین‌گردن [گربه ....] : تکه
گرفتن کاری‌نامناسب و پرزحمت
برای کسی، شخصی‌را برای کاری
معرفی کردن وزحمتی‌را به‌عهدهٔ
او گذاشتن و اورا گرفتار دردسر
و ناراحتی کردن. نیززین کردن
به‌طور مطلق به معنی‌آماده شدن
برای‌کاری وحاضر گشتن برای
انجام و اجرای آن استعمال
می‌شود .

زین و یراق‌کردن : رك ، زین
کردن .

س

سات [سورو ....] : لوازم ووسایل، خواربار واشیاء مورد نیاز برای گذران زندگی‌روزانه یامهمانی و نظایر آن ، سورسات ناهار . گویـا اصل این لغت سیورسات بوده است .

ساخت و پاخت : تبانی، بندوبست ، روی‌هم ریختن و نهانـی قـراری گذاشتن برای انجام دادن‌کاری به نفـع خود و احیانـاً به ضرر دیگران .

ساختن [خودرا ...] : اصطلاحی است‌درمیان‌مبتلایان موادمخدره (وکاه الکل) به معنی مصرف کردن میزان لازم از مادهٔ مورد احتیاج و«نشوه» شدن.چنانکه فی‌المثل گویند : فلانکس رفت خودش‌را ساخت و آمد ، یاوقتی به یك افیونی گویند: بیا فلانجا برویم ، گوید من باید خودم‌را بسازم و بیایم .

ساخته : کسی‌که مبتلا به استعمال یکی‌ازمواد مخدره یا الکل‌است و به‌میزان مورد نیاز خود آنرا به کار برده است .

ساخته بودن : توانایی انجام‌دادن کاری را داشتن چنانکه گویند : این‌کار ازمن ساخته نیست .

ساز : مطلق آلات موسیقی؛ودراصطلاح اهل‌فن فقط به‌تار اطلاق می‌شود .

ساز زن : مطرب ، نوازنده. درعرف عام به‌نوازندگان دوره گردی که درمراکز فساد و محلهای عیش و طرب یا قهوه‌خانه ها می‌آیند و ساعتی حاضران را مشغول می‌دارند اطلاق می‌شود.

سازگار : موافق، ملایم طبع، گویند: فلان چیز به مزاج من سازگار نیست .

ساق دوش : کسی که درشب‌عروسی نزد داماد نشیند ووظایفی را که باید انجام دهد بدوتعلیم دهد . معمولاً عروس نیزچنین راهنمایی دارد واو را «ینگه» گویند .

سالات [سالدات] : به‌معنی سرباز واصطلاح قمارهایی‌است که‌باورق صورت می گیرد ، از قبیل پاسورو

بیست‌ویك و مانندآنها .

سالدار : مسن ، سالخورده ، کسی که‌سن‌زیادداشته‌وقیافه‌واندامش آن را نشان ندهد.

سالك : زخمی است که از طفیلی مخصوصی به نام « لیشمانیا » ایجاد می‌شود. این‌انگل‌در آبهای مانده‌زیست می کند وزخم‌حاصل ازآن مدتی باقی‌می‌ماند وجایی از خود باقی می گذارد که آن جای زخم را نیز «سالك» (به‌فتح لام) گویند وگاه به بعضی زنان یا مردان لقب «سالکی» دهند .

سالمه : ضد دیشلمه است . ر ك ، دیشلمه .

سبز بودن : سالم‌وشاداب وسعادتمند و با نشاط بودن . بسیار اتفاق می‌افتدکه مردم در مقام دعا به یکدیگر گویند : سبز باشید . یعنی تندرست وسالم و خوش و خرم باشید .

سبزشدن : روییدن نبات ، برگ برآوردن درخت . حافظ گوید :

هوا مسیح نفس گشت وباد نافه گشای
درخت سبز شد ومرغ درخروش آمد

نیز به‌معنی پیدا شدن سر وکلهٔ کسی در مقامی است به صورت غیرمترقب و نامنتظر . گویند : یکمرتبه دیدیم فلانکس‌هم جلو ما سبز شد !

سبزعلی : نامی است که معمولاً کشاورزان و اهالی روستاها بر خود می‌نهند ودرعرف اهل شهر به‌معنی آدم چشم‌وگوش بسته و دهاتی وخرف است .

سبزکردن : ریختن دانه‌های غلات وحبوبات درظرفی وخیس کردن آنها برای‌آنکه بروید و برگ درآورد . این کار را معمولاً در اواخر اسفند و شب های نزدیك نوروز انجام دهند . سبزه سبز کردن ،گندم سبز کردن، عدس سبز کردن ومانندآن .

سبزه : علفی که از خیس کردن و رویانیدن غلات وحبوبات حاصل آید. نیز علفها وغلات وحبوبات نورسته در زمینهای زراعتی یا مراتع .

سبزه : آدم گندم‌گون ، اسمر .

سبزه‌رو [آدم ...] : ر ك ، سبزه

سبزی : گیاه‌هایی که به‌صورت خام یا در خوراکها و خورشهای گوناگون مصرف خوردنی دارد. ناگفته‌نماندکه این لفظ‌مترادف واژهٔ فرانسوی herbe است نه Légume که معمولاً درفرهنگها

«سبزی» معنی شده ومراد از آن موادی مانند هویج و چغندر و کلم کل وکلم قمری ونظایر آنست.

سبزی پاک کردن : تملق گفتن ، چاپلوسی کردن ، برای خوشامد کسی ازوتعریف کردن ؛ ومعمولاً این کار را برای برآوردن مراد خویش می کنند .

سبزی خوردن : نوعی از سبزی است که خام خورده می‌شود مانند تره و پیازچه وتربچه ونعنا .

سبک کردن [خودرا...، کسی‌را...]: مایهٔ اهانت وخفت وخواری خود یا کسی شدن درنزد جمعی .

سبک و سنگین کردن : چیزی یا چند چیزرا سنجیدن ومختصات آنهـا را در نظر گـرفتن برای انتخاب آنچه مناسبتر و بهتـر است . ممکن‌است به ندرت این تعبیر را در مورد اشخاص نیز به‌کار برد.

سبیل[سلسبیل] : به‌فتح‌اول ، به‌معنی مفت و مجانی و رایکان است . چنانکه در قدیم کسانی به‌منظور رسیدن به ثواب آخرت آب یخ یـا شربت تهیه می کردند و به تشنگان می‌دادندو گاه پهلوی آن ایستاده فریاد می‌زدند : آب یخ سبیل است !

سبیل چرب کردن [... کسی‌را...] : به‌کسی هدیه یـا امتیازی دادن یا مراد اورا برآوردن یابروفق دلخواه او رفتار کردن . کسی‌را به‌نعمت خود متنعم ساختن، رشوه دادن ، حق و حساب پـرداختن برای برآوردن مقصود خویش.

سبیلو : کسی که دارای سبیل کلفت و درشتی باشد به‌نحوی که مایهٔ امتیاز وی ازدیگران شود .

سپردن : امر کردن ، توصیه کردن ، سفارش کردن .

سپلشک : وقایع پیاپی و متوالـی نامنتظر ومایهٔ ناراحتی ودردسر وگرفتاری‌انسان.روحانی گوید:
سپلشک آید وزن زاید ومهمان برسد
خاله ازقم‌برسد ، عمه زکاشان برسد!
و در بیتهای بعدی نیز فصلی از همین گونه گرفتاریها را از پـی یکدیگر آورده است !

سپوختن : اصلاً لغت‌عامیانه‌نیست ، به معنی فروبردن وچیزی را به عنفدرچیزی داخل کردن وکنایه از عمل مباشرت و نزدیکی (با همجنس یاجنس‌مخالف) است .

ست : درلهجهٔ شیرازی به‌معنی نردبان است .

سجاف : به‌کسر اول، تریج ، تیریز جامه ، قسمتی از رویه یاتکه‌ای اضافی که‌بررویه‌دوزند تابرگشته و به آستر لباس دوخته شود . ظاهراً در اصل اصطلاح خیاطی است .

سجاف گرفتن : باقی گذاشتن ودر نظر گرفتن سجاف . گاه به‌معنی جای مهر گذاشتن ویا سر و ته مطلبی‌را به‌هم‌آوردن نیز ممکن است استعمال شود .

سحری : غذایی که سحرگاهان ، پیش‌ازدمیدن صبح‌صادق به‌منظور روزه‌داشتن‌خورند وتافرارسیدن مغرب از خوردن و نوشیدن خودداری کنند .

سخت گرفتن : اصلاً به‌معنی شدت عمل‌نشان دادن و مقرراتی بودن وخرده گیری و باریك‌بینی‌است . گاه به تمسخر به اشخاصی که زیاد جوش و جلا می‌زنند و خونسردی‌خودرا ازدست می‌دهند گویند : سخت نگیر !

سخمه رفتن : به ضم اول ، حمله کردن باچوب یاسلاح به کسی‌و ظاهراً فقط در اصفهان مصطلح است .

سدرمه : به کسر اول دوم تعبیری است نظیر ثقل کردن و سنگین شدن غذا در معده وماندن آن در سر دل ، تهرانیها این وضع را « تخرمه » (به کسر اول و دوم) شدن غذا گویند .

سر : آغاز وابتدا ، سرساعت ، سر موقع .

سر : معادل ومساوی وعوض و بدل. گاه به جای « این به آن در » گویند : این به‌آن سر. نیز به معنی‌برتری وتفوق است چنانکه گویند: داماد ازعروس سراست یعنی بدو برتری دارد .

سر : محضر، محل ، مکان : فلانکس دیروز سردرس حاضر شد ، معلم سر کلاس آمد .

سر : طرف و سو : آن سرحیاط .

سر : علت و سبب و جهت چنانکه گویند این‌دو نفرسرپول‌دعواشان شد .

سر : به ضم اول ، لیز خوردن ، غلتیدن ، به‌خودی خود از سرا- زیری به‌پایین رفتن .

سر آمدن دل : تعبیری است نظیر سررفتن حوصله . **ایرج گوید :**

دلم زین عمر بی‌حاصل سر آمد
که ریش عمرهم کم کم درآمد !

سراندر حیران : سردرگم ، سر- گشته . مات و مبهوت ومتحیر.

سراندن : به‌ضم اول ، چیزی را از

سرازیری سردادن به‌پایین .

سرانه : به فتح اول ، مابه‌التفاوت ، تفاوت بهای دوچیز . نیز مقدار مالیات وحق‌السهمی که به‌هرفرد تعلق می‌گیرد ؛ مالیات سرانه .

سربار : طفیلی ، انگل ، مزاحم ، نیزمیوه یاکالای مرغوب وانتخاب شده که معمولاً برای‌نشان دادن خوبی جنس روی بار گذارند . اجاق وکوره ، چنانکه گویند : دیزی سربار است و درین‌صورت باید سررا باکسرهٔ اضافه‌خوانند.

سرباری : میوه و کالای خوب و مرغوب‌که روی بارگذارند .

سربالا [جواب ...] : نامساعد ، نومید کننده ، حرف سربالا ، جواب سربالا . [تف ...] عملی که ارتکاب آن موجب رسوایی وناراحتی خودآدم شود چنانکه گویند ؛ بد گویی از اولاد و خانواده تف‌سربالاست وبالاخره توی ریش‌آدم می‌افتد .

سربراه : آدم نجیب واهل و منظم ومرتب . کسی که دنبال عیش و عشرت و کارهای خلاف عفت و اخلاق نمی‌رود .

سربزیر : شرمگین، باحیا، مؤدب، سر براه .

سربسر : (حسابمان ... است) ، معادل ، مساوی ، به یك اندازه ویك مقدار .

سربسر [... گذاشتن] : کسی‌راکه دل و دماغ ندارد به کاری وادار کردن یاموجب ناراحتی‌اوشدن. نیز ، باکسی‌جروبحث و گفتگو کردن وازروی‌قصداورا ناارحت وعصبانی کردن .

سربسرگذاشتن : علاوه برمعانی مذکور در فوق به معنی سروکله زدن باشاگرد و تمرین کردن با اوبرای‌آموختن درسهایش نیز استعمال می‌شود .

سربطاق‌کوبیدن : کسی را خام کردن و باتمهید و تدبیر او را ازکاری بی خبرگذاشتن وبرای منحرف ساختن توجه او وی را به کاری دیگر مشغول کردن و فکرش‌رامنحرف‌ساختن‌یابه‌جایی دیگر معطوف داشتن .

سر بطاقی : آدم بی‌توجه و حواس پرت و دیر انتقال و کند ذهن . کسی که به زودی سر از کاری در نمی‌آورد .

سربعقب‌کسی‌گذاشتن : کسی را تعقیب کردن . به دو دنبال کسی کردن برای گرفتن او ، مانند

سر به‌عقب دزد گذاشتن و مانند آن .

سر بنیست شدن : گم شدن ، مفقود الاثر شدن ، یکمرتبه و بدون خبر قبلی پنهان شدن و رو نشان ندادن یا از بین رفتن و بی‌خبر مهاجرت کردن ونظایر آن .

سربنیست کردن : چیزی(یا کسی) را گم وگور کردن و پنهان کردن وآنرا از انظار نهان داشتن یا از میان بردن یا کشتن و مانند آن .

سر بودن : به‌فتح‌اول . تفوق و برتری داشتن . ایرج راست :

ناز مکن ، من زتو خوشگلترم !
من ز تودرحسن ووجاهت سرم !

نیز رك ، سر .

سربهوا (آدم ...) : آدم خل‌وچل و بی‌توجه و کند ذهن و بی‌حواس و بازیگوش .

سر بهوا جواب دادن : جواب‌پرت و پلا و نامربوط به سؤال وناشی از بی‌توجهی به کسی‌دادن، یااورا سردوانیدن. تعبیری است نظیر : جواب سربالا .

سر بیخ طاق کوبیدن : رك ، سر بطاق کوبیدن .

سر پا : مدت کوتاه ومختصرچنانکه گویند : یك سرپا آمده‌ام از مریض عیادت کنم .

سر پا [قاب ...] **:** نوعی‌قمار است . رك ، قاب سرپا .

سرپا ایستادن : در حال ایستاده معطل شدن و به‌انتظار چیزی یا کاری ماندن .

سرپاکردن : پای‌کودك را گرفتن واورا درحالتی‌خاص‌نگاهداشتن برای قضای حاجت . در مقام تمسخر به آدمهای بی عرضه و کسانیکه‌کاری را به سهولت فرا نمی‌گیرند و بی عرضگی نشان می دهند گویند : باید شما را سرپا کرد (سرپاگرفت !)

سرپاگرفتن : رك ، سرپاکردن .

سرپا نشستن : نشستن به‌ترتیبی‌که وزن بدن فقط روی دو کف پا باشد .

سرپایی : نوعی‌کفش است که در منزل پوشند . مترادف دم پایی، کفش راحتی و نظایر آن . نیز کارهای‌موقتی ومختصر؛ همچنین

بیماری که احتیاج به بستری‌شدن برای معالجه و مداوا نداشته باشد او را مریض سر پایی و معالجه‌اش را معالجه (یامداوای) سرپایی گویند.

سرتق : به کسر اول وسوم ، به‌معنی لجوج و یکدنده و نرو و کسی است که حرف خودرا بر کرسی بنشاند . بیشتر برای بچها ودر مقام‌مزاح‌وظرافت برای بزرگ‌سالان به‌کار می‌رود . ظاهراً این لفظ ترکی است و در آن زبان به‌صورت‌صفت درباره بزرگسالان نیز به کار می‌رود .

سرجنبان : بابا ماما ، پاتوق‌دار ، رئیس گروه یا دسته ، بزرگتر ، محرك اصلی دریك حادثه ، کسی که جماعتی به علل مختلف ازو حرف شنوی دارند .

سرجستن : به ضم جیم ، جستن سر و موهای آن برای یافتن حشرات موذی (خاصه شپش و رشك) وکشتن آن . در بعضی قصه‌ها آمده است که بچه‌ای به مادرش گفت : «ننه! بیا سرم را بجور ! »

سرجور : (سرجور ودلجور) .

سرچر :

سرحال: آدم‌بانشاط وسلامت‌وچاق وچله وخندان و خوشرو ، کسی که از ظاهرش سلامت مزاج و آسایش فکری او را می‌توان حدس زد .

سرحرف آمدن: لب‌به‌سخن گشودن، شروع به حرف زدن یا بیان واقعه‌ای کردن که پیش ازین گوینده نمی‌خواست درباب آن سخنی گوید .

سرحرف آوردن : کسی را وادار به حرف زدن کردن . به وسایل مختلف شخصی را واداشتن تا حرفهایی‌را که می‌خواست پنهان دارد برزبان آورد .

سرحساب شدن : یکمرتبه متوجه امری شدن ، چیزی را به‌خاطر آوردن یا بدان توجه کردن . متنبه شدن ، از خواب غفلت بیدار شدن . گویند : یك وقت سرحساب شدیم که‌دیدیم‌فلانکس مقداری اثاثمارا برده بود .

سرخاب : غازه ، ماده‌یی سرخ‌رنگ که زنان برای آرایش‌به‌رخسار مالند .

سرخانه : مربوط به‌خانه ، کسی یا چیزی که جزء منزل‌است یا وارد منزل می‌شود : معلم سرخانه ، داماد سرخانه ، حمام سرخانه وغیره .

سرخر : آدم گرانجان و مزاحم . کسی که گاه ازراه فرا می‌رسد وکار یا گفتاری به واسطهٔ حضور او ناکرده وناگفته می‌ماند .

سرخرشدن وبودن : مزاحم‌شدن ، به عمد یا بی‌اراده مانع کار یا گفتار کسی شدن .

سرخشت‌رفتن: اصولاً کنایه‌ازوضع حمل‌است‌ومجازاً به‌معنی به‌زحمت افتادن وگرفتار رنج و دردسر شدن درموردمردان نیزاستعمال می شود .

سرخك : بیماریی است معروف که فرانسویان‌آنرا Rougeole گویند و در کتابهای طب قدیم آنـرا سرخچه یا سرخجه نامیده اند یکبار ابتلای بـه ایـن بیماری مصونیت دائم می‌آورد .

سرخودی کاری‌راکردن: انجام‌دادن کاری بدون گرفتن دستور از مافوق وپرسیدن‌یامشورت کردن باکسانی که در آن کار ذی نفع و دخیل یا صاحب نظرند .

سرخوردن : به فتح اول ، ازکاری یـا کسی یـا چیزی رنج فراوان دیدن و ازآن روگردان ومتنفر شدن و یکبـاره از آن روی برتافتن .

سرخوردن : به‌ضم اول ، لیزخوردن ، بر روی سطحی صاف و صیقلی و لغزنده و سراشیب پایین آمدن به خودی خود وبراثر قوهٔ‌جاذبهٔ زمین .

سردادن: به‌فتح‌اول‌رها کردن‌حیوانات و پرندگان اسیر و گرفتار . پرداخت تفاوت بهای دو چیز که با یکدیگرمعاوضه شده و جنس خریداری شده گرانبهاتراست ؛ نیز به معنی فداکاری‌وجانبازی فوق العاده و گذشتن از جان خویش استعمال می‌شود.

سردادن : به ضم اول، کسی یا چیزی را از سطحی لغزنده و صیقلی و سراشیب به پایین لغزانیدن

سردالی کردن : به تشدید لام سرك کشیدن،درجایی پنهان شدن و گاهگاه سرخودرا برای مشاهدهٔ

اوضاع بیرون آوردن. مجازاً به معنی آفتابی شدن گاهگاهی اشخاص نیز گفته می‌شود .

سردر : بالای چهار چوب در خانه (یا اطاق - به ندرت) که به کتیبه و آیات و احادیث یا زینتهای دیگر منقوش و مزین می‌شد .

سردرآوردن : چیزی‌را حالی شدن ، مطلبی را فهمیدن و درك کردن ، امری را که صاحب آن در پنهان کردنش کوشاست دریافتن : ما که بالاخره از کار فلانکس سر در نیاوردیم .

سر درآوردن : اصطلاحی است در مورد راه پیمایی در جا های ناشناس وناگهان به محلی آشنا رسیدن : یکساعت اینطرف و آنطرف گشتیم وبالاخره از کوچهٔ آبشار سردرآوردیم . نیز ناگهان به منصبی رسیدن چنانکه گویند: فلانکس مدتی سر وصدایی ازش نبود و یکمرتبه از مجلس سردر آورد !

سر درپی کسی گذاشتن : کسی‌را دنبال کردن، تعقیب کردن کسی، به شدت دویدن به دنبال مجرم یا دزد یا شخص فراری برای گرفتن وی .

سر درگم : حیران و سرگردان و بلاتکلیف .

سردسته : اصطلاحی است مربوط به خانه‌های زنان منحرف و بدکار. زنی است که بلافاصله پس از صاحبخانه و « خانم رئیس » سر پرستی زنان بدکار بر عهدهٔ اوست .

سردستی : چیزی که بدون دقت فراوان و فراهم آوردن مقدمات قبلی تهیه شده باشد : این کاغذ را سردستی نوشتم ، یااین‌ماشین را سردستی تعمیر کردم .

سردش [مثلاً گوشت سردش] :

سردل : به همان معنی‌رودل وامتلاء است . گو اینکه قسمت بالای معده را نیز«سردل» می‌گویند: این ناهار امروز همینطور سردل من مانده است !

سردل کردن : رودل کردن ، گرفتار امتلاء معده شدن

سردم : به فتح‌اول و سوم ، اصطلاح درویشی است ؛ محلی که در زورخانه مرشد و در قهوه خانه در هنگام سخنوری سخنور در درون آن می‌نشیند .

سردماغ : به همان معنی سر حال است. رك ، سرحال.

سردمدار : به‌فتح اول وسوم،صاحب سردم ، کسی که سردم بسته‌است ، مجازاً به معنی عوام الناس و جاهلان و لوطیان و پاتوق‌داران هر محل نیز استعمال می شود چنانکه گویندفلانکس سردم دار فلان محل است . ایرج میرزا راست :

مرا از فحش دادن عار باشد
که فحش آیین سردمدار باشد

سردنگ : به ضم اول جیغ و فریاد و ناله وزاری‌شدید و گوشخراش و یا فریاد شدیدی که از روی خشم کشیده شده باشد و بنده آنرا بیشتر در مورد کودکان شنیده است: همینطور که نشسته بودیم یکمرتبه‌دیدیم بچه‌سردنگش را ول داد !

سردو : باکسرهٔ اضافه : دوان دوان، باشتاب .

سردواندن : کسی‌رامیان خوف‌ورجا و بیم و امید نگاهداشتن و هر روز بدو وعدهٔ فردا دادن و او را معطل نگاهداشتن تا مأیوس شود .

سردی : اصطلاح طبی عامیانه و به معنی حالتی است که بر اثر خوردن مواد«سرد» (مانندخیار وهندوانه) حاصل‌می‌شود وعلامت آن دل درد و جمع شدن‌آب در دهان و عوارض دیگر است .

سردیش شدن : مبتلا به عوارض ناشی از خوردن مواد « سرد » شدن .

سردیش کردن: به‌همان‌معنی«سردیش شدن» است. معمولاً علاج این قبیل عوارض را با خوردن‌چیز-های‌گرم (مانند نبات و زنجبیل وغیره) می کنند .

سرراست : سهل وساده‌و آسان‌و بدون پیچ وخم ویکسره . نیز به‌اعداد وارقامی که‌دراصطلاح‌فرانسویان (ronde) خوانده می‌شود اطلاق می کنند .

سرراست کردن حساب : واریز کردن ویك کاسه کردن‌آن و کم و زیاد کردن خرده ، حسابها به‌نحوی که به‌صورت رقم‌سرراست (ronde) درآید .

سرراه : بین‌راه ، جایی که در مسیر شخص‌است و می‌تواند در ضمن رفتن به راه خویش بدانجا نیز سر بزند .

سرراهی [بچهٔ ...] : کودکی که پدر و مادرش به عللی او را در خیابان و بر سرراه می‌گذارند تامؤسسات خیریه یامردم نیکوکار اورا بردارند وبزرگ کنند. معمولاً اینقبیل کودکان را۔حتی در هنگامی که کسی آنها را برداشته و متصدی پرورش‌آنان شده‌است ـ سرراهی گویند .

سررسیدن : ناگهان و ناغافل وارد شدن ، سر بزنگاه مچ کسی را گرفتن ، فرا رسیدن کسی که قرار است کاری را درغیبت او و پنهان ازو انجام دهند .

سررفتن : لبریز شدن ظرف براثر جوشیدن یا علل دیگر و بیرون ریختن مقداری از مایعی که در آنست:دیزی‌سررفت. ضرب‌المثلی نیز وجود داردکه وقتی کسی‌زیاد جوش و جلا می‌زند و سرو صدا می‌کند به او می‌گویند : کفش را بزن سرنره !

سررفتن [... دل] : به‌همان معنی سرآمدن دل است . ر ك ، سر آمدن دل .

سرزا رفتن : مردن زن در هنگام وضع حمل و به‌علل عوارض ناشی از آن . نیز در عرف به معنی نفله‌شدن واز بین رفتن وخورده شدن‌مال کسی‌نیز گفته می‌شود ؛ چنانکه گویند: دراین‌میان‌کتاب ما هم سرزا رفت . افسانهٔ دیك قرض گرفتن ملا نصرالدین و نخست دیك کوچکی به عنوان بچه در آن گذاشتن و بار دیگر دیک را گرفتن و به‌عنوان اینکه «سرزا رفته است» پس‌ندادن را همه می‌دانیم .

سرزبان افتادن : شهره‌شدن ، فاش شدن خبری که نسبت به کتمان آن علاقه‌مندند ، رسوا شدن ، بدنام شدن ، برداشته شدن‌پرده از کار کسی و برملا شدن راز پنهان او .

سرزبانی‌حرف‌زدن : لکنت‌داشتن و گرفتن‌زبان و به‌همین‌معنی‌است «تك زبانی» و « نوك زبانی » حرف زدن . البته این ترکیب در موقعی استعمال می شود که شخص بعضی حروف را نتوانـد ازمخرج صحیح ادا کند یامخرج آن حرف را نداشته باشد و الا تکرار کردن حرف‌وکلمه یانیمی

از آن را «سرزبانی حرف زدن» نمی‌گویند بلکه «گرفتن زبان» می‌نامند .

سرزدن : مرتکب کاربد یا خلافی شدن ، خواه در آن قاصد وعامد باشدوخواه آدمی بی‌اراده‌ازوی‌در وجودآید، چنانکه گویند : اگر خلافی از من سرزده باشد ، یا اینکارازمن‌سرزده باشد ، حاضرم مجازات شوم.

سرزدن : معاوضه ، تاخت وباخت ، عوض و بدل‌کردن.

سرزدن : بالغ‌شدن ، رسیدن به‌حد معین ، یا ازآن تجاوز کردن ، چنانکه‌گویند: خرج اینکار سر به ده هزارتومان می‌زند ، یعنی مخارج‌آن بالغ برده هزارتومان می‌شود .

سرزدن [به‌کسی...] : برای‌دیدار کسی رفتن و جویای احوال او شدن .

سرزده : ناغافل ونامنتظر ؛ مهمان سرزده ، سرزده وارد خانهٔ کسی شدن و دراین شعر معروف نیز (که‌نمی‌دانم ازکیست) استعمال شده است :

سرزده داخل‌مشوا میکده حمام‌نیست
حرمت پیرمغان‌برهمه کس‌واجب‌است!

سرسبزی : شاداب بودن ، با نشاط بودن . گاه نیز ممکن است در اصطلاح عوام به معنی شادابی و سرسبزی باغ و بستان نیز به‌کار رود .

سرسبك کردن : کنایه از قضای حاجت وعمل تخلیه‌است با لحن تحقیر یا مزاح .

سرسبیل [سلسبیل] : رك ، سبیل .

سرسرك : به‌ضم اول وسوم ، محلی که ازآن سر می‌خورند .

سرسرکی : به‌ضم‌اول‌وسوم ، به‌حال سرخوردن ازجایی پایین‌آمدن .

سرسره : رك ، سرسرك .

سرسری : به‌فتح اول‌وسوم، به‌معنی چیزی را یکدستی گرفتن و در آن دقت نکردن و آن را سهل انگاشتن است . نیــز کودکان چند ماهه را گاه وا می‌دارندکه سر خودرا به‌اطراف بگردانند . این عمل را نیز « سرسری » و « سرسری کردن » می‌نامند و معمولاً به کودك می گویند : «سرسری کن !»

سرسری : به‌ضم اول و سوم ، تقریباً به‌همان معنی سرسرکی‌است .

سرسری خوردن : به‌ضم‌اول وسوم ، ر ك ، سرخوردن (به‌ضم اول) .

سرسری کردن : ر ك ، سرسری (به‌فتح اول وسوم) .

سرشاخ شدن : اصطلاحی است در فن کشتی ، به‌معنی در گیر شدن دو کشتی گیر با یکدیگر و کشتی را آغاز کردن . درعرف عام نیز به معنی گلاویز شدن دونفر با یکدیگر و حتی مبارزه کردن استعمال می‌شود و در جریانات سیاسی‌واداری وغیر آن نیزدر گیر شدن دو نفر یا دو گروه راممکن است سرشاخ شدن‌خوانند.

سرش شدن : در کاری وارد بودن ، اهل فن و اهل اصطلاح بودن ، حرف طرف‌را فهم ودرك کردن . این‌تر کیب به‌صورت «چیزسرش شدن » نیز استعمال می‌شود . گاه نیز ممکن است به صورت تعریض وکنایه و بقصد اعتراض وگله کسی به‌طرف خود بگوید : « بابا الحق که خیلی سرت می‌شود ! » یعنی هیچ‌چیز سرت نمی‌شود !

سر شکستگی : رسوایی ، سر - افکندگی ، خائب و خاسر و شرمسار و شرمنده شدن (البته بیشتر براثراقدام دیگری‌مانند فرزند یا یکی ازبستگان خود) چنانکه گویند : وجود این بچه (یا برادر) برای ما مایهٔ سر- شکستگی است .

سرشکسته : رسوا ، سرافکنده ، شرمنده وشرمسار .

سرشکن کردن : چیزی از قبیل مخارج ومالیات و نظایر آن را به نسبت سرانه و به تساوی بین گروهی تقسیم کردن . خرج نامنتظری‌را بین گروهی به‌تساوی تقسیم کردن و سهم هریك را گرفتن .

سرشناس : مشهورومعروف ، دارای نام وآوازه ؛ ونیز به‌همین معنی است «رو شناس» یعنی کسی که مردم اورا می‌شناسند و در نزد گروهی (اعم از اهل کوچه یا محله یا شهر یامملکت یا دنیا) معروف وشناخته است .

سرغیرت آمدن : ناگهان تحریك شدن و دست به اقدامی شدید و غیر مترقب زدن . پس از تحمل بسیار یکباره برآشفتن وعکس‌العمل نشان دادن .

سرغیرت آوردن : تحریك و تهییج کردن کسی و اورا به اقدام شدید واداشتن .

سرقدم رفتن : کنایه از قضای حاجت وعمل تخلیه‌است ، خاصه درمواردی که براثرخوردن مسهل یا بیماری وعلل دیگر این کار تکرار شود . مجازاً به معنی انجام‌دادن بد و ناشیانهٔ کاری نیز ممکن است استعمال شود و مثلاً درموردشاعری که شعری‌را بدگفته است گویند : فلانکس هم در این زمینه شعری سر قدم رفته‌است . ضرب‌المثلی‌مستهجن نیزدرزبان فارسی‌هست که گوید: شاه‌خانم حب می‌خورد، ماه‌خانم سرقدم می‌رود ، یعنی کسی کاری را انجام داده و عواقب آن گریبانگیر دیگری شده‌است .

سرقدم ساختن : ظاهراً کنایه از شوق بیحد داشتن برای دیدار کسی‌است و بدین‌ترتیب سرخود را « قدم ساخته » به‌جای پا با سر به زیارت و دیدار و خدمت وی می‌رود . تعبیری‌است نظیر: «به‌جای پا با سر آمدن» یا«باکله به جایی رفتن» و نظایر آن .

سرقفلی: بهای‌حق کسب‌واقامت‌ممتد درمحلی از قبیل دکان و خانه ودفترونظایرآن . معمولاً وقتی کسی بخواهد سکونت در ملك یا دکان یا محل کسب و محل اقامتی راکه مدتها درآن زیسته ومحرومیت کشیده و آنرا آماده کرده و باعث شهرت ومعروفیت آن شده‌است به‌دیگری‌واگذارد حقی ازو دریافت می‌کند . این حق را سرقفلی نامند و اخیراً قانون نیز آنرا به‌رسمیت‌شناخته و عنوان قانونی یافته است . به معنی مطلق مزیت و برتری و امتیاز نیز ممکن است آن را استعمال کرد ، چنانکه گویند : فلان شغل اداری « سرقفلی » دارد ، یعنی بسیاری طالب و داوطلب گرفتن این شغل و مقامند .

سرقوزافتادن : لج کردن ، به‌علت اصرار و ابرام کسی وادار به مخالفت شدید شدن ودر عقیدهٔ مخالف خویش پافشاری کردن .

سرقوزآمدن : ر ك، سرقوزافتادن.

سرقوزآوردن : کسی‌رابراثراصرار وابرام یا خشونت وعوامل دیگر

وادار به‌لجبازی‌ومقاومت کردن؛ واداشتن کسی به مخالفت‌شدید و پافشاری فراوان .

سر کردن : سر کشیدن، واردجایی شدن ؛کوشش برای‌سردرآوردن ازوضع‌محل یا مقام یاکاری : سر کردن در اتاق ، سر کردن در خانه و مانندآن .

سر کسی‌را خوردن : کسی‌راتلف کردن ، باعث مرگ و از میان رفتن کسی‌شدن واورا دق‌مرگ کردن . البته عقیدهٔ خرافی و موهومی نیزبین‌مردم‌درباب‌شومی و بدقدمی یاخوشقدمی اشخاص وجود داردکه امور نامربوط را به یکدیگر مرتبط می‌سازند و آنهارا به‌فال نیك یابدمی گیرند مثلاً زنی دوشوهر کرده وهردو مرده‌اند یابچه‌ای به دنیا آمده وپدرش مرده است . درینصورت گویند فلان زن یابچه سرشوهر یا پدرش را خورد .

سر کسی را شیره مالیدن : کسی‌را فریب‌دادن واورا سر گردانیدن یا به وعده‌های موهوم وحرفهای واهی دلخوش داشتن .

سر کسی‌را گرم کردن : تقریباً نظیر «سر کسی‌راشیره‌مالیدن» است.منتهی‌این‌ترکیب درمواردی که مدت آن کوتاهتر وفوری‌تر است استعمال می شود چنانکه فرضاً ساعتی یا چند لحظه‌ای کسی‌را مشغول دارند تا دیگری پنهان از نظر اوکاری را صورت دهد . البته « گرم کردن » سر کسی به معنی باده پیمودن بدوواوراسردماغ‌وشنگول کردن نیز ممکن است به‌کار رود . اما درینصورت بیشتر به جای « سر» لفظ کله را برزبان می‌رانند .

سر کشی : لجاجت‌ومخالفت کردن، عناد ورزیدن ، فرمان بزرگتر را اطاعت نکردن و مانند آن .

سر کشیدن [کاسه یا جام آب یا مشروب دیگررا ...] : به‌معنی برداشتن‌ظرف‌پرازمایع‌و نوشیدن آن با اشتیاق و حرارت است و دراصطلاح نقالان و قصه‌خوانان و در داستانهای عامیانه قید «لاجرعه» نیزبرآن‌افزوده‌می‌شود درهرحال «سر کشیدن» به‌معنی یك‌نفس و بدون وقفه نوشیدن آب یاهرمشروب دیگری است.

سر کشی کردن : بازدید کردن به

منظور نظارت و تشخیص بدو نیك کار است : سرکشی کردن ساختمان، سرکشی کردن ادارات دولتی و نظایر آن

سرك کشیدن: دزدیده نگاه کردن؛ گاهی سرخودرا از بام یا کنار پنجره جلو آوردن وجایی‌را که قاعدةً دیدن آن مجاز نیست‌زیر نظر قرار دادن وآنجاراپاییدن به منظور تماشا یا کسب اطلاع و مانند آن .

سرکوفت زدن : کسی را سرزنش کردن یا امتیازات کس دیگررا به رخ او کشیدن و اورا به‌قصور یا تقصیر متهم کردن .

سرگذر : گذر به معنی چهارراهها یانقاطی درمیان کوچه‌هاومحلات قدیمی است که در آن دکانی چند باشد یا محل اجتماعی از قبیل تکیه و مسجد وسقاخانه و نظایر آن درآنجا ساخته‌شده و به‌هرتقدیر مرکزیت‌یافته باشد البته اصولاً « گذر » به معنی شارع و راه وکوچه است . اما سرگذریازیرگذربه‌معنی‌قسمتی از محل است که مردم و خاصه افرادبیکار برای گذرانیدن‌وقت درآن‌قسمت ازشارع می‌ایستند: جاهل سرگذر ، لات سرگذر ، کاسب سرگذر ونظایرآن .

سرگرفتن : انجام یافتن کاری یا پایان یافتن مقدمات وداده شدن قرار قطعی انجام یافتن آن .

سرگرم شدن : سردماغ شدن و شنگول شدن بر اثر نوشیدن مشروبات الکلی و نشاط ناشی از‌آن؛نیز مشغول شدن به‌کاری مانند بازی با کودکان یا قمار یا مطالعه یاگفت‌وشنید باکسی وگذرانیدن وقت به این‌ترتیب.

سرگرمی : وسیلهٔ وقت گذرانی آمیخته با تفریح و دلخوشی. گاه کنایه از عشقبازی وداشتن زن یا معشوق پنهانی نیز ممکن است باشد .

سرگیجه : دوارسر، ونیزکنایه از متحیرماندن براثر گرفتاریهای گوناگون ومختلف وبلاتکلیفی ناشی از آن است .

سرما سرماش شدن : مورمورشدن احساس سرماکردن به‌طور غیر طبیعی براثر بیماری‌که مقدمهٔ لرز و سپس تب است .

سرماش شدن : رك ، سرماسرماش شدن .

سرمامك‌بازی : رك، حمومك‌مورچه داره .

سرنگ [سیخ و ....] : از توابع سیخ و به‌همان معنی‌ونیز به معنی براق‌شدن وخشمگین شدن‌است.

سر و بر : سروریخت ، سرووضع . ایرج میرزا گوید :

ابلیس شبی‌رفت به‌بالین جوانی
آراسته با وضع مهیبی سروبررا

سر وته چیزی را بهم آوردن و آمدن : کاری را با کدخدا منشی فیصله دادن ومطلبی‌را که ممکن است بر اثر مخالفت دو طرف باعث دردسر شود درز گرفتن و خاتمه دادن؛ مطلب یاکاری را کوتاه و خلاصه کردن .

سر وته : چیز معلق ، واژگون ، آنچه ته آنرا به جای سرش به دست گرفته باشند : روزنامه را سر و ته دست گرفتی ! نیز به معنی‌تمام ومجموع کار یاچیزی است : این معامله سر و تهش ده تومان بیشتر نیست !

سرو ته یکی : آدم چاق و فربه و بی‌قواره‌ای که براثرچاقی‌مفرط باریکی کمر و تناسب‌اندام وی از میان رفته باشد .

سروقت : به‌معنی سراغ کسی رفتن و به‌کسی سرزدن و جویای حال وی شدن است . شاعر گوید :

ای‌صنم! ای‌تو که‌غارتگردین ودلهایی
دارم امیدکه روزی به سروقت‌من‌آیی
در دولت به‌رخ عاشق مسکین بگشایی
من ندانستم‌ازاول که توبی‌مهرو وفایی
... الخ

سر وقت‌کسی رفتن : به سراغ کسی‌رفتن و بدو سرزدن .

سرو کله زدن : باکسی مذاکره و مباحثه کردن ، حرفی را حالی کسی کردن یا باا‌وکلنجاررفتن واورا درموردکاری یامطلبی قانع کردن ، برخورد کردن با مردم و به منظور انجام دادن کار یا معامله‌ای‌باایشان گفتکو کردن.

سرو کول : به همان معنی‌اصلی‌لغت استعمال می‌شود؛ دیروز درمنزل بچها به‌سروکول من می‌پریدند. یعنی با من بازی‌کردند و نیز « از سرو کول کسی بالارفتن » به‌معنی اشتیاق زیاد نشان‌دادن برای دیدار وی و گفتکو با او و دوره کردن و گرفتن وقت

و مشغول داشتن اوست . علاوه براین « ازسرو کولهم‌بالارفتن» به‌معنی‌ازدحام کردن‌است. گویند سابق درنانواییها مردم از سرو کول هم بالا می‌رفتند !

سرو کیسه کردن : به‌معنی‌تیغ‌زدن، وازکسی پول درآوردن ، و از او حق یا رشوه گرفتن است . ونیز به‌معنی حرف سخت به کسی‌زدن و ازو انتقاد کردن یامعایب‌اورا برشمردن ممکن است استعمال شود .

سروگوش آب دادن : برای کسب خبر ، و نشان دادن خود وارد جایی شدن وسرك کشیدن وباین سوی وآن‌سوی نظر انداختن و خودرا به این‌وآن‌نمودن و کسب اطلاع کردن .

سروگوش جنبیدن : به معنی‌بالغ شدن و تمایل به جنس مخالف یافتن ونظیرمردان یا زنان بالغ سخن گفتن وازحرکات‌آنان‌تقلید کردن‌است . چنانچه گویند : « ماشاءالله دیگر این پسر شما سروگوشش می‌جنبد ! یعنی‌رفته رفته می خواهد سری توی سرها درآورد و مرد شود ، یا لااقل تظاهر بدین کار می کند . گاه به‌معنی بازشدن چشم و گوش‌نیز ممکن‌است استعمال شود .

سروگوش‌دویدن : ظاهراً به‌معنی « چشم ودل دویدن » است یعنی خواستار وآرزومند چیزی‌بودن و نسبت بدان حریص بودن ، و عطش پایان ناپذیر نسبت‌به‌چیزی داشتن که‌ناشی ازمحرومیت‌ممتد یاممانعت شدیدازآن‌چیزاست.

سرومر [... وکنده] : به ضم اول به معنی صحیح و سالم و درست وحسابی وتندرست‌است. چنانکه گویند:می گفتندفلانکس‌ناخوش شده است ، ما دیروز دیدیمش، سرو مر وکنده سرجای خودش نشسته بود !

سرون : حد واندازه : هرچیز برای خودش حدو سرونی دارد .

سرونه : به‌فتح اول ، به معنی مبدأ وتاریخ‌است : ازآن سرونه‌دیگر فلانکس توی این محل پیدایش نشد . نیز به‌معنی مبلغی است که در هنگام معاملهٔ پایاپای و تاخت و پاخت‌زدن دوچیز ، در صورتیکه یکی گرانبهاتر باشد، باید گیرندهٔ آن به طرف مقابل

بپردارد . همچنین به‌معنی سهم وهرچیزی‌است که به تعدادافراد وهر«سر»تعلق‌می‌گیرد: مالیات سرونه (سرانه) .

سرور : ظاهراً به‌همان معنی سرو بر است . رك ، سر وبر .

سرو همسر : کسانی‌که با انسان همطراز و همشأن و همرتبه و همزبان و معاشرند : ازین‌کار میان سروهمسر خجل‌شدم ، یا : میان سروهمسر روسفید شدم.

سرهم‌بند : صفت‌است برای‌کسیکه کارها را به‌طور اساسی و بادقت واستحکام انجام ندهد وبه‌ظاهر سازی وسروصورت دادن به‌ظاهر آن اکتفاکند .

سرهم بندی : صورت‌ظاهر کاری را درست‌کردن و سروته آنرا به وضعی غیر اساسی و بی‌بنیاد به هم آوردن .

سرهوایی : رك ، سر به‌هوا و سر به‌هوایی .

سرهوس آمدن و آوردن : مایل شدن به‌چیزی وهوس آن‌را کردن، یا انجام دادن کاری‌که دیگران را به‌هوس‌آورد : فلانکس چنان نان و پنیر را با رغبت می‌خورد که مارا هم سرهوس‌آورد .

سریدن : به‌ضم اول ، سرخوردن از بالا به‌پایین .

سری میان سرها آوردن : نیز ، سری توی سرهاآوردن ، به‌معنی عرض وجود کردن و لیاقت و قابلیت خودرا نشان‌دادن وبدین وسیله سرشناس شدن‌است .

سزی [دزدی و...] **:** به کسر اول و تشدید دوم از توابع دزدی است وظاهراً درمورد سرقتی‌که قبیح‌ترازدزدی‌عادی‌باشداستعمال می‌شود .

سفت : قرص ومحکم . گاه نیز با « سخت » همراه و بدان عطف می‌شود ودرینصورت به‌صورت قید درمورد اشخاص‌استعمال می‌شود: فلانکس سخت و سفت یقهٔ ما را گرفته بودکه فلان‌کاررا بکنیم، یا فلانی سخت و سفت سر جای خودش نشسته بود .

سفت زدن : کنایه‌ای است قبیح از عمل مباشرت (بیشتر غیرمشروع در مورد جنس مخالف وگاه در مورد همجنس). نیز سخت‌گیری وبی‌انصافی واجحاف درمعامله .

سفت زن : کنایه ازفاسق و به‌معنی مباشرعمل‌غیرمشروع جنسی‌است. رك ، سفت زدن .

سفر : دفعه و بار و مرتبه ، ایرج میرزا راست :

گر تو نخندی برخم این سفر
برلب خود خنده نبینی دگر

سفره انداختن : نوعی نذر ونیاز است که بیشتر زنان برای بر آورده شدن حاجت خویش می کنند و انواع مختلف دارد مانند سفرهٔ حضرت ابوالفضل و سفرهٔ حضرت رقیه .

سفره دادن : ظاهراً به معنی سور دادن ومهمانی دادن است .

سفره کردن [شکم کسی را ...] : به معنی پاره کردن شکم کسی است و مجازاً و برسبیل توسع به معنی چاقو کشیدن و زخم زدن و کسی را تنبیه و شکنجهٔ سخت کردن نیز استعمال می‌شود .

سقرمه : ظاهراً به‌معنی سفت‌وسخت است و بیشتردرمورد خوراکیهای سخت و غیرمأکول (مانند نان خشك بسیار سخت) بر زبان می‌آید .

سقط شدن : مردن. این‌فعل اصلاً درموردچارپایان استعمال‌می‌شود، اما گاه به منظور تحقیر کسی و دشنام دادن بدوممکن‌است آنرا درمورد آدمیان نیز به‌کار برد.

سقلمه : به‌ضم‌اول ودوم مشت کوچك ونیمه بسته‌ای که به آهستگی به پهلو ودك و دندهٔ کسی بزنند و فقط نوك بندهای انگشتان (در حال‌بسته‌شدن) را به‌پهلوی طرف به منظور تنبیه و آگاه کردن وی آشناسازند. گاه مجازاً به معنی نق‌نق کردن و ابرام و اصرار ورزیدن به کسی برای وادار کردن‌او به کاری نیزممکن‌است استعمال شود .

سك : به‌ضم‌اول و کاف‌عربی به‌همان معنی سقلمه‌است . اما بیشتر در لهجهٔ مردم اصفهان استعمال می‌شود و سك زدن به‌معنی‌سقلمه زدن یانق‌نق کردن در آن‌سرزمین بسیار رواج دارد .

سك زدن : ر ك ، سك .

سکسك : به ضم اول وسوم وسکون دوم‌وچهارم در برهان به‌معنی‌زمین ناهموار و درشت و اسبی‌که راه نداشته باشدآمده است . مولانا جلال‌الدین راست :

اسب سکسك می‌شود رهوارورام
خرس بازی می کند بز هم سلام

و نیز :

گر بزد هر اسب را آن کینه کش
او نزد بر اسب زد بر سکسکش

وانوری گوید :

اسبی چنانکه دانی زیر ازمیانه زیر
وز لاغری که بود نه سکسك نه‌راهوار

و در شعر مولانا بیشتر به معنی سرکشی اسب وعناد ورزیدن او به‌کار رفته‌است .

سکسکه : به‌کسراول‌وسوم وسکون دوم حالتی‌است که براثرتحریك حجاب‌حاجزعارض‌شودوگاه‌گاه آدمی را بی‌اراده ازجای جهاند و صدایی ازگلوی وی برآورد . گاه این‌حالت مدتها و ساعتها دوام می‌یابد وموجب ناراحتی و بیماری وحتی مرگ می‌شود .

سکسکی : ظاهراً باید منسوب به سکسك وبه ضم‌اول وسوم باشد . ر ك ، سکسك .

سکمه دوزی : به‌ضم اول ، نوعی کار دستی است که در اصفهان رواج دارد .

سکندری خوردن : یکمرتبه لغزیدن و تعادل خودرا ازدست دادن براثر بند شدن‌پا به‌سنگی یا برخوردن به مانعی و نظایر آن. معمولاً درموقعی این‌حالت را سکندری خوردن می‌نامندکه شخص بتواند خود را نگاهدارد و برزمین نیفتد .

سکندری رفتن : ر ك ، سکندری خوردن .

سکه به‌رو : آدم بی‌پول ولات‌ولوت وآسمان جل . در مواقع اظهار بی‌پولی نیز این لفظ را می‌توان گفت هرچندشخص اصولاً فقیر و تهیدست نباشد . در این‌قبیل موارد گاه برای بیان منتهای تهیدستی گویند « من‌سکه به‌رو مهراسمم است! »

سکه بودن و شدن : تعبیری است نظیر «چهره‌شدن» ومراد ازآن رواج ورونق یافتن چیز یاکاری است . گویند : فلانکس کار و بارش «سکه»است ، یعنی بازارش دارای رونق‌تام وتمام است .

سکه‌کردن : کاری‌را رواج ورونق تمام‌دادن، باعث پیشرفت‌زندگی وکاروبارخود یاکس دیگرشدن یاچیزی را به‌نیکی‌معرفی کردن وتوجه‌مردم‌را بدان‌معطوف‌داشتن.

سکه کوبیدن : حرفی را به کرسی نشاندن ، از گروهی زهر چشم گرفتن ، کاری را بـا لیاقت و مهارت هرچه‌تمامتر انجام دادن وتوانایی خود را درآن به‌نحوی رقابت‌ناپذیر به‌اثبات رسانیدن.

سگ : کنایه است از آدم بدخلق وبد اخم وبد قلق و کسی که به زودی خشمگین می‌شود و به پر و پای مردم می‌پیچد. نیز مردم متشرع ومذهبی‌کفار و مرتدان و افراد خارج از دین و دشمنان خاندان رسول اکرم را «سگ» خطاب می کنند . در داستانهای عامیانه پهلوانان از حریف خود (که‌معمولاً کافر است) به‌سگ تعبیر می کنند .

سگ [اخلاق ...] کنایه از بدی اخلاق است و چون سگ اسمی است به‌جای صفت نشسته ، همین امر موجب مزاحی شده است که وقتی کسی می گوید من‌فلان عادت را دارم طرف می گوید : اخلاق سگ مرا داری ! ودرین جمله ایهامی‌است زیرا می‌توان سگ را اسم نیز گرفت !

سگ [بوق ...] : وقت بسیار دیر.

سگ ارمنی : ترکیبی بوده است که در سالها پیش‌ازین هنگامی که هنوز رشد و تربیت مردم به حد فعلی نرسیده بود ، برای تحقیر به این اقلیت گفته می‌شد و خوشبختانه اکنون مدتهاست که دیگر از زبانها افتاده‌است.

سگباد : در طب عامیانه نوعی مرض است .

سگ باز : کسی‌که سگ را دوست دارد و آن‌را نگاهداری‌می‌کند. گـاه نیز به‌صورت لقب اشخاص درمی‌آید : محمد سگ باز !

سگ پا : کسی که زود کفش را پاره‌می‌کند یا پایش طوری است که کمتر کفشی بدان می‌خورد.

سگ پدر : فحشی است به همان مفهوم «پدر سگ» .

سگ پز : خوراك پزها اعم ازکله‌پز وچلویی و کبابی را گویند که غذایشان خوب نباشد و گاه این ترکیب به‌صورت لقبی‌برای این اشخاص درمی‌آید مانند: اکبر سگ پز !

سگ پزی : خوراکپزی هایی که خوراکشان بد است .

سگ توله : توله سگ ،گاه نیز به‌صورت دشنام استعمال‌می‌شود.

سگ جان: آدم(یاحیوان)پرمقاومت وپرکار وبردبار وسمج وفعال .

سگ حسن دله : آدم هرزه پا و بی بند وباری که بههمه جا سر می‌کشد و در هر کار دخالت می‌کند و خودرا محدود بههیچ حد ومقید بههیچ‌قیدی نمی‌داند.

سگ‌خلق [سگ‌خلقی] : بدخلقی.

سگ خور : چیز نفله‌شده وازمیان رفته به‌خلاف میل‌صاحبش (بالحن تحقیر ودشنام) .گاه نیز درمقام مزاح‌وظرافت وقتی کسی‌چیزی‌به یکسی ازدوستان نزدیکش هدیه می‌کند یا می‌بخشد می‌گوید : اینهم سگ خور! و البته دراین مورد دیگر معنی تحقیر و دشنام ندارد .

سگ خور شدن و کردن : نفله شدن، ازبین رفتن‌چیزی به‌خلاف میل‌صاحبش‌وافتادن‌آن‌به‌دست‌کسی یاگروهی که صاحب مال‌به‌آنها ارادتی‌ندارد . البته می‌توان این ترکیب را در مقام ظرافت و بذله‌گویی نیز استعمال کرد .

سگ خیال : بدخیال ، سوء ظنی .

سگ دست : یکی از افزار های اتومبیل، اصطلاح‌مکانیکی‌است.

سگ دو : دوندگی و تلاش وتقلای سخت و شدید . زیرا سگ به جان سختی معروف و در ایران سگ ولگرد فراوان است. البته بیشتر در موردی اینگونه تلاش « سگ‌دو » خوانده می‌شود که یا به نتیجه نرسد یا نتیجه‌ای ناچیز ونامناسب با میزان تلاش آدمی داشته‌باشد .

سگ دو زدن : ر ک ، سگ دوی کردن .

سگ دوی کردن: تلاش ودوندگی سخت‌وشدید وبی‌حاصل یادارای نتیجهٔ کم ونامناسب . گاه ممکن است‌انسان برای‌بی‌نتیجه وانمود کردن‌تلاشهای‌خویش‌این‌ترکیب را درمورد خود نیز به‌کار برد.

سگرمه: به‌کسر اول ودوم اخم، گره ابرو، درهم کشیدن‌ابرو ،صورت براثرخشم‌و اوقات تلخی .

سگ روسیاه : کنایه از بندهٔ گناهکار عاصی است . در موش و گربهٔ منسوب به عبید زاکانی هم به‌گربهٔ مجرم «سگ روسیاه نادان» خطاب شده‌است . سگ خواندن انسان خاصه از دوران صفوی به‌بعدبرای اظهار منتهای مراتب‌خاکساری‌وعبودیت‌وتذلل

در ادبیات بسیار استعمال شده و حتی پادشاهان این سلسله خود را « کلب آستان علی » می‌خوانده اند !

سگره : به همان معنی سگرمه و ظاهراً مرکب از (سه + گره) است وسه درین‌مورد عددنیست، بلکه نشان زیادی گره های ابروست .

سگ زدن : تعبیری‌است نظیرمگس پراندن و کنایه از بیکاری وعدم توجه‌مردم به کسب‌وکار یا گفته‌ها و وضع اجتماعی شخصی است . ایرج میرزا درمنظومه‌ای که در هجوشیخ‌فضل‌الله‌نوری سروده است درپایان بی‌اعتنایی مردم‌رانسبت بدو و گفته هایش چنین توصیف می‌کند :

قافیه هر چند غلط می‌شود
شیخ زبیکاری سگ می‌زند!

سگ سنی : تعبیری بوده است بسیار زشت و زننده که در دوره های جهل و نادانی مردم نادان به پیروان متعصب مذهب سنت می‌گفته‌اند وامروز خوشبختانه سالهاست متروك شده است .

سگ لرز : لرز و احساس سرمای شدید. بیشتردرموردی که شخص گرفتار سرمای سخت و کولاك و نظایر آن شده است استعمال می‌شود . اما گاه ممکن است در مورد لرز شدید ناشی ازبیماری نیز آن‌را استعمال‌کرد .

سگ لرز زدن : لرزیدن شدید و سخت براثرغلبهٔ سرما.

سگ ماهی : ماهی حرام از هر نوع ، خاصه ماهیهایی‌که دارای پوزهٔ دراز هستند .

سگ محل‌کردن : ترکیبی‌است نظیر «چس محل کردن» به معنی محل نگذاشتن و اعتنا نکردن به‌کسی .

سگ مرده: کنایه‌است از گوسفند یا بز لاغر و مردنی که گوشت آن نیرزد .

سگ مرده کشتن : اخراج ریح یابرآوردن و پراکندن بوی بد و متعفن به هر نحو که باشد . درین‌صورت برای شناختن عامل آن گویند : کی‌سگ مرده کشت؟

سگ مگس : نوعی حشرهٔ بالدار طفیلی‌است شبیه به‌مگس‌وبسیار سمج که در بدن سگ (خاصه سگان ولگرد) به فراوانی یافت می‌شود وآن حیوان راآزار می-

دهد. این‌حشره را «مگس‌سگ» نیز نامند.

سگ نازی‌آباد : آدم بی چشم ورو . گویند : فلانکس سگ نازی‌آباد است ، خودی و غریبه سرش نمی‌شود !

سگ وگدا : دو نفر که با هم در کمال مخالفت باشند و به سرعت باهم گلاویز شوند. گویند : باز این‌دوتامثل‌سگ‌وگدا به‌هم‌دیگر افتادند !

سگی : چیزبد، جنس تقلبی ، بیشتر در مورد عرق و مشروبات الکلی بد استعمال می‌شود: عرق سگی!

سلاتون : صورت تحریف شدهٔ سرطان (بیماری معروف وعلاج ناپذیر) است . گویند فلانکس سلاتون گرفته ، یعنی مبتلا به بیماری سرطان شده‌است . مردم عامی و بیسواد بیشتر سرطان را به این لفظ می خوانند .

سلاخ : متصدی ذبح و پوست کندن گاو و گوسفند .

سلاخ‌خونه [...خانه] : کشتارگاه، محل‌ذبح‌و پوست‌کندن گوسفندان چه سلخ به معنی پوست کندن است . خانه هم دربن‌ترکیب به معنی محل‌کار است .

سلانه : باوقار و آرامش وآهستگی راه رفتن ، خرامیدن ، آرام و با خونسردی حرکت کردن و گامهای شمرده برداشتن . این لفظ بیشتر دو بار (سلانه سلانه) استعمال می‌شود .

سلانه سلانه : ر ك ، سلانه . البته باید توضیح داد که این ترکیب بیشترمفهوم‌انتقادی دارد و مراد ازآن تعریف و ستودن یا حتی توصیف راه رفتن طرف نیست . مثلاً گویند : فلانکس قرار بود ساعت هشت صبح سرکارش‌حاضر شود و ساعت نه ونیم دیدیم آقا سلانه سلانه به‌طرف محل‌کارشان می‌آیند !

سلف : به کسر اول ، تحریفی است از ثفل به معنی تفاله و باقی‌ماندهٔ هرچیز که آب آنرا گرفته یا جوشانیده یافشار داده باشند . نیز اصطلاحی است برای یکی‌از لوازم اتومبیل (استارت) که موتور آن را به قوهٔ برق خازن (باطری) به کار می‌اندازد .

سلف زدن : روشن کردن اتومبیل به وسیلهٔ استارت .

سلفدان: به‌دو کسره‌ظرفی که‌معمولاً در کف آن‌مقداری‌خاکستر‌می‌ریزند

و آنرا به انداختن آب دهان و خلط سینه و مف بینی اختصاص می‌دهند. ناگفته نماند که این ظرف بسیار کثیف و مهوع است وبیشتر کسانیکه به‌علت بیماری یا تنبلی یا علل دیگریارای ازجا برخاستن ندارند، چنین ظرفی را مورد استفاده قرار می‌دهند.

سلفه کردن : رك، سلفیدن.

سلفیدن: به‌ضم اول‌پرداخت کردن،دادن پول به کره واجبار، مجبورشدن به‌پرداخت وجه یا برعهده گرفتن مخارجی که ملایم طبع و موافق میل انسان نیست.

سلمبه [قلمبه و ...] : از توابع قلمبه و برهمان وزن و به همان معنی است.

سلمون [سوی . .] : رك، سوی سلمون.

سلمونی [سلمانی] : آرایشکر، دلاك، کسی که کارش اصلاح سر وصورت است. در قدیم کارهایی نظیرفصد و رگ زنی وحجامت و دندان کشیدن و ختنه کردن نیز در صلاحیت سلمانیها بود. ظاهراً در افسانه‌های صنفی این شغل را به‌سلمان فارسی ازصحابهٔ صمیم رسول‌اکرم‌نسبت می‌دهند.

سلمه تره :

سلندر: به‌دوفتح‌ویلان وسرگردان و بلاتکلیف. آدم بی‌جا و منزل و حیران وسرگشته.

سله : به‌فتح‌اول وتشدید دوم درلهجهٔ خراسان‌نزدعوام‌مردم‌به‌معنی‌سبد است، گواینکه درکتابهای ادبی (مانندکلیله‌ودمنه‌ونظایرآن)نیزبه همین معنی استعمال شده‌است.

سله: به کسراول وتشدید دوم‌به‌معنی قشرسختی‌است که برروی‌زخم و جراحت‌بسته‌می‌شودوتازخم‌اززیر ترمیم نشود آن‌قشر به‌حال خود باقی‌است ونمی‌افتد.

سلهٔ رحم : به‌کسراول وتشدید لام به‌معنی صلهٔ رحم و رسیدگی به خویشاوندان است.

سلیم [حلیم و ...] : آدم بردبار و دارای سلامت نفس، کسی که معمولاً اهل‌نزاع و شر خریدن وآزار مردم نیست.

سماق مکیدن : کنایه از منتظر ماندن و انتظار بیهوده برای چیزی کشیدن و سرانجام ازآن محروم ماندن است.

سمباتمه : ظاهراً صورت تحریف شدهٔ سمبه (= سنبه) است و به همان معنی به کار می‌رود

چنانکه گویند : فلانکس سمباتمه‌اش (= سمبه‌اش) پر زور است . ر.ك ، سمبه. گاهی نیز ممکن است آن را به جای سنباده به‌کار برند .

سمباته : ر.ك ، سنباده.

سمبل‌شدن‌و کردن: به‌فتح‌اول‌وسوم سر و ته کاری را به‌هم‌آوردن‌و آنرادرز گرفتن و سرهم‌بندی کردن‌وصورت ظاهر آن‌را درست‌کردن. ظاهر سازی و کارغیراساسی وبدون عمق وریشه کردن .

سمبله غوره : همان شمبله غوره (= شنبله غوره) است . ر.ك ، شنبله غوره .

سمب وسو : کلمهٔ اول به‌ضم اول و کلمهٔ دوم به‌فتح‌اول وسکون واو. سمب به‌معنی سوراخ (از مصدر سمبیدن=سنبیدن) وسو به‌معنی ساییدن است بنا براین معنی تحت‌اللفظی آن اینست که (این کار) جای سوراخ کردن‌وساییدن ندارد . درمواردی که بخواهند قطعیت موضوع و بی‌چك و چانه بودن آن‌را برسانند ، می‌گویند: این‌کار یااین پیشنهادیااین‌قیمت سمب وسو ندارد . یعنی در آن نمی‌توان تجدید نظر و جرح و تعدیلی کرد .

سمبه [سوراخ و ...] : به‌ضم اول مترادف و ازتوابع سوراخ است وهرگاه این دوکلمه با یکدیگر به‌کار رود ، مراد نهانگاهها و جاهایی از قبیل رف و گنجه و اشکاف و کته‌است‌که درخانه‌های قدیمی وجود داشت ودرآنجا ها چیزهارا پنهان‌می‌کردند.چنانکه گویندبرای‌پیدا کردن فلان‌چیز تمام‌سوراخ‌وسمبه‌ها (یا: سوراخ سمبه‌ها) راگشتم ! گاه‌نیزمجازاً به معنی پاتوق و محلهایی که شخصی را می توان در آنجاها یافت ممکن است به کار رود : دیروز تمام سوراخ سمبه‌هاراسر زدم وهیچ‌جاحسن‌را پیدانکردم!

سمنقر : به فتح اول ودوم وضم قاف ظاهراً نوعی پارچه است .

سمنو : به‌فتح‌اول و دوم غذایی‌است سخت معروف که از آرد پزند وشبیه‌کاچی‌استوشیرینی‌آن‌را از آب جوانهٔ گندم‌که هنوز سفید رنگ‌وشیرین‌است‌تأمین‌می‌کنند. این‌غذا را بیشتر به‌منظور تفنن و برای نذر و نیاز یا نهادن در سفرهٔ هفت‌سین می‌پزند وباآنکه

پختن آن دشوار است و مدتی دراز طول می کشد نه چندان خوشمزه است و نه می‌توان آن‌را به جای غذایی مستقل مصرف کرد!

سنباده : سنگی است از نوع یاقوت که بسیار سخت است و آنرا می کوبند وریزه‌های آن‌را به صورت قرصها وچرخها درمی آورند یابرروی کاغذمی‌چسبانند و برای ساییدن و صیقل دادن و تراشیدن و تیز کردن آهن و فولاد یا پاك کردن زنگ از روی آهن و بتونه از روی چوب به‌کار می‌برند . قرصهای سنباده نیز بر چرخهای دستی یا پایی یا برقی نصب می‌شود که آنها را چرخ سنباده گویند و فایدهٔ آن تیز کردن و ساییدن لوازم آهنی‌وفولادی‌است. هرچیز سخت و زبر و خشن را نیز به سنباده مانند کنند .

سنباده‌ای [ریش ...] : صفتی است برای ریش و آن در مورد کسانی استعمال می‌شود که نه ریش خودرا می‌تراشند و صورت را تمیزمی کنند ونه آنرابرجای می‌گذارند ، بلکه بـه منظور گذاشتن کلاه شرعی بـا ماشین دستی اصلاح می کنند و بقایای آنرا به‌صورت ریش دو سه روزه برجای می‌نهند. اینگونه‌اشخاص را « ریش سنباده‌ای » گویند .

سنباط [ریش و......] : ظاهراًدرین مورد به صورت مترادف ریش به کار می‌رود وریش وسنباط چیزی نظیر « ریش وپشم » یا « ریش و سبیل » است .

سنبل شدن و کردن : رك ، سمبل شدن و کردن .

سنبل‌قوز : به‌همان‌معنی‌سنبل کردن و سر وته‌کاری را هم آوردن‌است چنانکه گویند : فلانکس سنبل فلان کاررا قوز کرد .

سنبله دوزی [کاررشت] : نوعی کار دستی‌است .

سنب وسو : رك ، سمب وسو.

سنبوسه : نوعی دهانهٔ آستین تنگ زنانه‌است‌شبیه‌به آستینهای‌پاکتی امروزکه ازجنس زری یا مخمل یا قلمکار دوخته می‌شد و لفافی بدان می دادند وآهار می‌زدند و آنرا سنبوسه می‌نامیدند : ارخالق سنبوسه‌دار .

سنبه : رك ، سمبه .

سنده: به‌کسراول‌وسوم،غایط،مدفوع،

درصورتیکه براثر یبوست مزاج یکپارچه وسفت ودرازشده باشد. در مقام تحقیر فوق العاده گاهی اشخاص‌را نیز بااین‌لفظ‌مورد‌خطاب قرار می‌دهند یا ازاین‌لفظ آنان را اراده می کنند.

سنده پهلو : لفظی‌است‌که در مقام تحقیر برای بیان « سینه‌پهلو » و «سینه‌پهلو کردن» گفته‌می‌شود رك ، سینه پهلو .

سنده‌سلام : نوعی جوش‌درشت‌است که برپلك‌چشم ودرمحل‌رو‌ییدن مژگانها حادث می‌شود و عوام معتقدند که برای رفع‌آن باید صبح‌زود به‌مستراح رفت و گفت: سنده سلامت می کنم ، خودمو غلامت می کنم ، اگر چشممو خوب‌نکنی ، هیل‌وهیولت‌می کنم. اکنون‌مدتی‌است‌که برای جلو - گیری ازاستعمال این لفظ عارضهٔ مذکوررا «گل‌مژه» نامیده‌اند!

سندهٔ مادرشاه : ترکیبی‌است تحقیر آمیز و موهن، و دربارهٔ کسانی که‌بی‌هیچ‌لیاقت وکفایتی خودرا می گیرند و افاده و تبختر می- فروشند مستعمل است .

سنگ‌رویخ‌شدن: به‌معنی‌خیت‌شدن ودمق شدن و مورد بی اعتنایی قرار گرفتن ازطرف عده‌ای‌است که شخص خود را در نزد آنان صاحب آبرو و اعتبار می‌داند.

سوت : علاوه برمعنی عادی (صفیر) به‌معنی‌خالی ونیز به‌معنی‌افتادن چیزی در نقطه‌ای دور دست و محوطه‌ای‌محصورمانندروی‌بام یا پشت‌دیوارا ستعمال شود، چنانکه گویند فلانکس‌توپ‌راسوت کرد؛ یعنی آنرا به جای دور دست یا برروی بامی که دسترسی بدان مقدور نیست افکند.

سوت‌زدن و کشیدن : صفیرزدن ؛ برآوردن صدای سوت از دهان به یاری انگشتان یا بدون آنها وبه‌وسیلهٔ آلت‌خاص‌اینکاریا بدون آن . این‌عمل‌گاه صرفاً به‌منظور تفریح‌است‌وگاه‌برای‌دادن‌علامت یا رم‌دادن وپروازدادن کبوتران و پرندگان و یا به منظورهای دیگر صورت می گیرد .

سوت‌کردن : افکندن‌چیزی‌برروی بام یا نقطه‌یی دوردست یا جایی که به دست آوردن مجدد آن نامقدور یا دشوار باشد.

سوت وخالی : این دولفظ مرادف یکدیگر وهردو به‌یك‌معنی‌است.

سوت و کور : بی‌نشاط و خالی از ذوق و حال و شور . چنانکه گویند : فلانکس‌را دیدیم سوت و کور درخانه‌اش نشسته بود .

سوتی : خطا رفتن ضربه‌دربازیهایی نظیر الك دولك وچلتوپ‌ومانند آن. درینصورت برحسب‌مقرراتی که ازپیش تعیین شده‌است‌ممکن است بازیکن با خطا کردن یك ضربه‌بسوزد. امادرموردبازیکنهای ناشی دو وگاه سه ضربه قرار می‌گذارند و درین هنگام وقتی بازیکن برای نخستین بار خطا کرد گویند : یك سوتی و اگر دومین‌بارخطا کرد گوینددوسوتی واگربارسوم نیز توفیق‌نیافت در آن صورت کاملاً سوخته‌است .

سوتی محله‌خالی : این‌ترکیب‌نیز از اصطلاحات بازیهایی‌مانندالك دولك است و درآن « محله » به معنی مرکز بازی است و مراد از « سوتی‌محله خالی » اینست که وقتی کسی « سوتی » کرد و بازی را باخت محله‌راخالی می کند و بدین‌ترتیب یا به جای بازندگان می‌رودویابازی‌را به‌هم می‌زند. درعرف عام این ترکیب به‌معنی « غال‌گذاشتن » و « جا خالی کردن» و زیر تعهد خویش زدن ونظایرآن‌استعمال می‌شود.

سوخت : آنچه در کوره یا تنور و نظایر آن برای ایجاد حرارت سوخته شود . البته بیشتر این لغت درقدیم‌برای بوته های‌خاری که در تنور نانوایی می سوخت استعمالمی‌شد. اما امروزممکن است آن را به نفت و نفت سیاه و پوشال و سرگین حیوانات و حتی‌مواد سوختنی شیمیایی نیز اطلاق کرد. در مدرسه های ملی هنگام فرا رسیدن زمستان از شاگردان « پول‌سوخت » یعنی آنچه باید برای گرم کردن کلاس‌سوخته شودمطالبه‌می‌شود.

سوختدون [سوختدان] : انباری بزرگ که در نانواییهای قدیم برای جا دادن سوخت تدارك می دیدند . درین محل جانوران موذی‌یافت می‌شد وبه‌علت‌گرمی آن ، بینوایان شبهای زمستان برای خوابیدن بدانجا پناه می‌بردند.

سوخت شدن [... طلب] : ازبین رفتن ولاوصول ماندن و به‌صورت غیرقابل وصول درآمدن طلب .

سوخت کردن [... طلب] : خوردن پول کسی وانکار صریح یا ضمنی دین و بدهکاری خویش یا سردوانیدن بستانکار به حدی که خودمأیوس شود و دست ازطلب بدارد وآنرا « سوخت شده » بشمرد .

سوختن : اصطلاحی است که تقریباً درمورد تمام بازیهای کودکانه و خیابانی یا بازی با ورق و نظایر آن بکار می‌رود و معنی باختن در بازی را می‌دهد و چون کسی بازنده شود بدو گویند: «سوختی!»

سوختن [... دست] : این نیز از اصطلاحات قمار است و درهنگامی استعمال می‌شود که شخص به کسی دستخوش دهد یاجای خودرا عوض کند، یا وضعی تازه برایش پیش آید و ازآن به بعد پی‌درپی ببازد. درین صورت آن شخص می گوید: « دستم سوخت ! » و هرگاه از کسی که در قمار برده است « دستخوش » مطالبه کنند و وی نخواهدبدهد ، می گوید: «اگر دستخوش بدهم دستم می‌سوزد! »

سوخت و سوز : به همان معنی سوخت شدن طلب است ودرموردطلب‌هایی که هرگز سوخت نخواهد شد گویند : « دیرو زود دارد، اما سوخت وسوز ندارد ! »

سوختون : رك ، سوختدون .

سوخته : ماده‌یی که پس‌از کشیدن تریاك ومصرف کردن آن درحقه باقی بماند ومعمولاً آنرا برای تهیهٔ شیرهٔ تریاك مورد استفاده قرار می‌دهند .

سوخته کندن : به دروغ اظهار فقر و نداری کردن .

سودادن [... تیغ دلاکی] : کلمهٔ اول به فتح اول و سکون دوم و ظاهراً شکلی دیگر است از « ساییدن ، سابیدن » ومشتقات آن ، به‌معنی تیز کردن و برسنگ فسان کشیدن تیغ وچاقو وآلات برنده است بمنظور تیز کردن آن.

سور: مهمانی. نیز یکی ازاصطلاحات بازی پاسور است که در آن بازیکن تنها برگی را که روی زمین است (به‌شرطی که برگ برنده سرباز نباشد) ببرد و درین صورت پنج امتیاز به‌حساب وی خواهد آمد و این کاررا «سور» گویند. ایرج میرزا گفته است :

برخیز و بزن بامن دلسوخته پاسور
شاید که یکی «سور» بری معتبر از من

سوراخ دعا : راه و چاه کار و کم کردن سوراخ دعا به‌معنی ناشیگری

کردن وراه کاررا نیافتن‌وداخل شدن درکاری ازغیر طریق‌عادی آن است .

سوراخ‌سمبه : درین‌ترکیب«سمبه» مترادف سوراخ است و چنانکه می‌دانیم«سمبیدن» به‌معنی‌سوراخ کردن است . سوراخ سمبه به معنی جاهای کوچك و بزرگ از کته و صندوقخانه وانبار و رف واشکاف واین قبیل جاهاست که درخانه‌های قدیمی فراوان بوده است و اشیاء کم مصرف را در آنجاها پنهان می‌کرده‌اند. گاه نیزممکن‌است‌مجازاً آنرا به‌معنی مراکزومحلهایی که‌حدس‌می‌زنند شخصی در آنجاها یافته شود به‌کاربرد چنانکه‌گویند: دیروز بافلانکس کارداشتم وبرای‌پیدا کردن او تمام سوراخ سمبه‌ها راگشتم اما نتوانستم اورا پیدا کنم !

سوراخ‌کردن [...دختر] : ازالهٔ بکارت وبرداشتن‌مهردوشیزگی از دختری (از راه نامشروع).

سوران [ختنه ...] : مهمانی و سوروسرور ومجلس‌جشن‌ونشاطی که به‌مناسبت‌ختنه‌کردن فرزند ذکور خانواده‌ای برپامی‌شود.

سورچران : کسی که همواره به دنبال رفتن به مهمانی وخوردن سورمی‌گردد وبرای فراهم‌آورن وسایل آن می‌کوشد و گاه نیز شغل‌خودرا‌همین کارقرارمی‌دهد!

سورچرانی کردن : عمل‌آدم‌سور-چران . رك ، سور چران .

سورچی : راننده و متصدی وسایل نقلیه‌ای که بااسب ویابوحرکت می‌کند از قبیل‌گاری ودرشکه و کالسکه ونظایرآن. اما بیشتر این لفظ به‌گاری‌چیان اطلاق می‌شود .

سورزدن : این ترکیب‌هم به معنی نوعی برد است‌دربازی پاسورکه شرح آن گذشت وهم به معنی سور چراندن و رفتن به مهمانی وحضور درمجالس سور و متنعم شدن ازآن است .

سورسات : رك ، سیورسات .

سوروسات : رك ، سیورسات .

سوری : رك، سورچران .نیزتخلص شاعری‌به‌نام‌تقی‌دانش(ضیاءلشکر) است‌که دیوانی‌خاص در ستایش غذاها و توصیف مجالس سور پرداخته ودرآن دیوان‌نام‌خودرا

« حکیم سوری » نهاده است .

سوز [سوخت و ...] : رك،سوخت و سوز .

سوزاك : یکی‌ازبیماریهای‌آمیزشی معروف .

سوزاندن‌دست : رك، سوختن‌دست.

سوزمونی [سوزمانی] : جنده ، زن بدکار ومنحرف‌وخارج ازطریق عصمت و تقوی .

سوزنك : تعبیری است عامیانه از مرض سوزاك ، شاعر در شعری فکاهی وعامیانه گفته است :

جنده‌بازی کن‌مترس‌ازسوزنك‌هیچ‌ای‌پسر
ور گرفتی سوزنك‌برچشمها عینك‌بزن!

سوزنی : پارچهٔ‌خاصی‌است که‌معمولاً زیر بساط چای و اسباب سماور می اندازند .

سوز وبریز : سوز وگداز ، گریه و زاری .

سوسك سیاه : ترکیبی‌است که‌در مقام‌تحبیب به کودکان خردسال (خاصه اگردختر باشند) اطلاق می‌شود ، نظیر خاله سوسکه و ومانند آن .

سوسکی [بازارچه ...] : نام یکی از گذر های قدیمی و معروف طهران است .

سوسو زدن : نمودار بودن نوری ضعیف از دور ، چنانکه گویند: فلانکس یکمرتبه دیدکه از دور چراغی سوسو می‌زند ! گاه نیز کنایه است ازگود بودن و ریز بودن چشم کسی یا گود افتادن آن به علت بیماری و لاغری : فلانکس چشمهای ریزش از آن ته سوسو می‌زد !

سوسوکردن: رك، سوسو زدن.

سوسه : به معنی خدشه و شائبهٔ ریا ودروغ است و«بی‌سوسه»به‌معنی راست ودرست وخالی از تزویر ورياست . ایرج میرزا گفت :

ناز بستان درمقابل بوسه ده
درمقابل‌بوسهٔ بی‌سوسه ده!

نیز ایرج راست :

نیست دراین گفتهٔ من‌سوسه‌ای
گر تو بمن‌قرض دهی‌بوسه‌ای

سوقان [...دادن] : اصلاً اصطلاحی است درکار رایضی وتربیت اسب وعبارتست از رام کردن کره ها و زین نهادن برآنها . در عرف عام به معنی به زحمت انداختن کسی و واداشتن او به کارهای دشوار به‌منظور ورزیده و کار کشته شدن او مصطلح است .

این کلمه را معمولاً «سوقون» می‌گویند با قلب الف به واو چنانکه‌در بسیاری از الفاظ فارسی رایج است.

سوقولمه: مشتی‌است‌که برای‌تنبیه کردن طرف پنهانی و آهسته به دك ودندهٔ او بکوبند. معمولاً کودکان وقتی بخواهند پدر و مادرخودرا که سرشان‌درمجلسی به‌گفتگوی بادیگران گرم است به‌خودمتوجه سازندبه‌این«سلاح» توسل می‌جویند!

سوگلی: محبوب ومطلوب. اصلاً به معنی زنی بوده است که در حرمسرای امیر یا درمیان زنان مقتدر شخصی بیشتر از دیگر زنان مورد توجه شوهر قرار گرفته و از همه سفید بخت‌تر باشد.

سوگور وملنگ: ظاهراً به‌معنی سرحال وسردماغ‌وبا نشاط است.

سولاخ: تلفظی دیگراست ازسوراخ با بدل کردن (ر) به (ل) که در زبان ما نظایر فراوان دارد.

سولدانی: ظاهراً تعبیری است‌نظیر هلفدانی و هولدانی (هولدونی) یعنی‌جای‌تنگ وتاریك‌و نامطلوب وناراحت وزندان مانند.

سوهان خور: کنایه ازمحل تخفیف وجای‌چانه‌زدن‌است.چنانکه‌وقتی خریداری خواستار تخفیف بهای جنس مورد تقاضای خود شود، فروشنده گوید: ده تومان هیچ سوهان خور ندارد. ظاهراً این تعبیر ازآنجا گرفته شده است که افراد دغل و متقلب در قدیم پولهای طلا و نقره‌را می‌گرفته و با سوهانهای بسیار نرم لای زنجیرهٔ آنهارا سوهان زده وازین راه مقداری‌خاك‌طلایانقره‌بدست می‌آورده اند والبته بدیهی‌است که آن پولهم «سوهان خورده» نامیده می‌شدوبه‌اشکال‌مورد قبول کسبه قرار می‌گرفت!

سوی چراغ: علاوه برمعنی ظاهری آن غالباً در قصه های کودکان مورداستعمال‌دارد؛ نیزچیزی‌است که‌غالباًبدان سوگندمی‌خورند: به این سوی چراغ... واین امر از مقدس بودن‌آفتاب وروشنایی در نزد ایرانیان باستان حکایت می‌کند.

سوی سلمان [... سلمون]: به‌همان معنی سوی چراغ است و بدان

نیز سوگند می خورند و آنرا نیز کنایه ازنورچراغ وروشنایی می گیرند . اماعلت نسبت دادن نور چراغ به «سلمان» بر بنده نامعلوم است وشاید بتوان آنرا با ایرانی بودن و فارسی بودن سلمان از صحابهٔ خاص رسول اکرم (ص) توجیه کرد .

سه پلشت آمدن و آوردن : تعبیری دیگر است ازسپلشك (...آمدن وآوردن) . رك ، سپلشك .

سه پلشك : رك ، سپلشك .

سه پهلو : صفتی‌است برای چیزهایی که به صورت‌منشور یا هرم مثلث القاعده هستند مانند : سوهان سه‌پهلو. نیز گاهی به‌صورت صفت برای حرفهای مبهم و کنایه‌دار و نیشدار ممکن است استعمال شود و دراین صورت مترادف و نظیر « دوپهلو » است با قدری مبالغهٔ بیشتر!

سه قلو : سه بچه که به یك شکم پرورده و زاده شوند . هر روز در جراید می‌خوانیم که فلان‌زن در فلان شهر یا روستا سه قلو زایید .

سه قولو : رك ، سه قلو .

سه کله : صفت‌کسی است که دارای کله‌ای ناهموار و بزرگتر از حد معمول باشد . گاهی بعضی از جاهلان ولوطیان نیز چنین لقبی می گیرند ، مانند حسین سه‌کله! و البته لازم به توضیح نیست که کلمهٔ « سه » دراینجا عدد نیست بلکه اداتی‌برای مبالغه‌است‌نظیر کلمهٔ «چهار» درترکیباتی ازقبیل «چهار ابرو» و «چهارشانه» و مانند آن !

سه‌گره : به معنی اخم و آژنگ و درهم کشیدن رخسارست . رك ، سگرمه .

سی [زی] : این‌کلمه‌به‌معنی «به‌طرف» و « به سوی » استعمال می شود چنانکه گویند : از وقتی پسرم زن گرفت‌باو گفتم «توسی‌خودت، ما سی خودمان» یعنی خرجمان را جدا کردیم و از یکدیگر مجزا شدیم . حکایت بازی راکه برای کریمخان‌زندآورده بودند همه می‌دانیم ، که وی به بازدار گفت : این حیوان را رها کن که‌سی‌خودش بگیرد وسی‌خودش بخورد. یعنی‌من‌مخارج‌نگاهداری اورا نمی پردازم . بگذار برای خودش‌شکار کند وخودش بخورد.

سیا بخت [سیاه بخت] : زنی که شوهرش کمتر بدو توجه کند واورا دوست نداشته باشد.چنین زنی را سیاه بخت و سیاه روز نیز گویند .

سیابند : به معنی همدست است در معاملات مصنوعی که برای فریفتن شخص ثالث انجام می گیرد و آن چنانست که فرضاً شخصی برای خرید جنسی به مغازه‌ای می رود و آن جنس را می‌بیند . ناگاه دیگری از راه می‌رسد و خودرا مشتاق و طالب آن جنس وانمود می کند و بی‌چون وچرا مقداری‌قابل ازآن را خریداری می کند واحیاناً به خریدار اول نیز آهسته توصیه می کند که این جنس خیلی‌خوب یا خیلی ارزان است وفروشنده از قیمت امروز آن اطلاعی‌ندارد؛ وبدین‌ترتیب او را می‌فریبد و خریدار خام شده جنس‌را خریداری می کند. گاه نیز در قمار های خیابانی نظیر خالبازی اتفاق می‌افتد که شخصی سه ورق (یکی‌سفید ودو ورق خالدار) را از پشت روی زمین‌می گستردومی گویدهر کس ورق سفید را برداشت در برابر یك تومان سه تومان برنده‌است. آنگاه برای گرم کردن معرکه دونفر همدست وی باتبانی قبلی دربرابر اومی‌آیند ، یکی‌مرتب می‌برد و دیگری مرتباً می بازد وشخص بازنده راهگذری راکه به تماشا ایستاده است وکالت می‌دهدتا ازجانب او ورق سفید را بردارد . درین موقع خالباز نیز و رقها را طوری بر زمین می گذاردکه ورق سفیدمشخص باشد . رهگذر یکی دوبار باپول حریف بازنده بازی می کند و برای‌اومی‌برد وبعد خود به‌طمع می افتد و با پول خویش وارد بازی می‌شود . آنگاه خالباز با تردستی‌طوری ورقهارامی گسترد که بازی کن به اشتباه افتد و پول خود را ببازد . همدستان اینگونه پیشه‌وران یا قمارباران متقلب و دغل را « سیابند » (سیاه‌بند) و اینگونه تبانی را سیاه‌بندی (سیابندی) می‌نامند. گاه ممکن است سیابندی در مورد معرکه‌گیری و نظایر آن نیز اتفاق افتد وشخصی باتبانی قبلی از راه برسد یا درمعرکه حاضر باشد ، و وقتی درویش و

معرکه‌گیر «چراغ» طلب کرد و پولی نسبةً قابل از حاضران خواست ، وی دست درجیب کند و برای تحریك حاضران پولی را که درویش خواسته است بپردازد ؛ (البته‌درویش‌ازچندنفر چراغ می‌طلبد و سیابند برای تحریك حاضران‌دیگرپیش‌ازهمه «چراغ» درویش را می‌پردازد). اینگونه‌حریفان‌وتبانی‌کنندگان معرکه‌گیرها و شعبده بازان را « پرقیچی » نیز می‌نامند.

سیابندی [سیاه‌بندی]: رك، سیابند.

سیاه توه : سیاه‌چهره ، سیه‌چرده.

سیاه دونه [سیاه‌دانه] : دانه‌ای‌است سیاه‌رنگ ومعطرکه‌گاه به‌جای خشخاش برروی نان پاشند .

سیاه سوخته : آدم سیاه چهره ، سیاه‌توه، سبزهٔ‌تند، سیاه‌پوست. در مقام تحبیب به کودکان سبزه نیز گفته می‌شود .

سیاه سوله : تعبیری است نظیر « سیاه سوخته » منتهی قدری جدی‌تر و آن در مورد اشخاص نسبةً بزرگ سال (خاصه زنان ودختران) سبزه رو و سیه چرده به کار می رود و جنبهٔ تحبیب و مزاح کمتر دارد .

سیاه گیلاس : گیلاس (میوهٔ) سیاه رنگ .

سیاه مست : کسی‌که براثر نوشیدن مشروبات الکلی به حد اعلای مستی‌رسیده‌وکاملاً ازحال‌طبیعی خارج شده و تعادل فکر وقوای روانی خویش را به کلی از دست داده باشد . این قبیل کسان را «قره‌مست» نیز گویند که درست به همان معنی سیاه‌مست است .

سیاهه: صورت‌دخل‌وخرج‌یااثاث‌البیت منزل‌وترکهٔ متوفی‌یاجهیزعروس ونظایرآن. این‌لفظ‌گاه‌با«دستك» همراه است (سیاهه ودستك) و « دستك » درین مورد مترادف دفتر است و مراد از آن همان دفتر یاجزوه یا بیاضی است‌که از دخل وخرج و اشیاء و اموال ومانند آن درآن صورت وسیاهه بر می‌دارند .

سیاهی : کهنه‌ای است سیاه رنگ که‌کبوتربازان آنرا برسر چوبی کنند وبالای‌بام درهنگام پرواز دادن کبوتران آنرا بالا برند وگردسر بگردانند تاکبوتران ازآن‌بترسندوازنشستن‌خودداری کنند . نیز «سیاهی» در میان معتادان به استعمال‌مواد مخدره

کنایه است از « شیرهٔ تریاك » و غالباً مفهوم شیره را با این لفظ بیان می‌کنند. دراصطلاح دل وقلوه فروشان نیز کنایه از « جگرسیاه » (کبد) است در برابر «سفیدی» که مراد ازآن شش (ریه) وبریانی است.

سیاهی رفتن [... چشم و دل] : حالتی که براثرسرگیجه یاوارد آمدن ضربه‌ای به‌سر ونظایرآن حادث می شود و در نتیجه جلو چشم انسان سیاه می شود و دیدگانش جایی را نمی بیند و رفته رفته تعادل خود را نیز از دست می دهد و ممکن است در حالتی‌نظیر غش‌واغما فرو رود.

سیاهی لشکر : افراد بیکاره و بی‌مصرف ، کسانی که کاری از وجودشان‌ساخته‌نیست وفقط برای نمایش انبوهی‌جمعیت یا افزودن برتعداد افرادآنهارا می‌آورند. کسانی را که دردستگاهی شغلی دارند، اماعملاً کاری‌ازوجودشان ساخته نیست‌ومنشأ اثری نیستند هم ممکن است سیاهی لشکر نامید . در یك بیت معروف که گویا ازفردوسی‌است‌این‌ترکیب به‌کاررفته وازآن مفهومی قریب به همین معنی اراده شده است. این‌بیت‌را غالب مردم‌ازبردارند وبدان استناد می‌کنند :

سیاهی لشکر نیاید به کار
یکی‌مردجنگی به‌ازصدهزار

سیاهی هوا کردن : عمل‌کبوتر-بازان‌درهنگام گردسرگردانیدن «سیاهی».

سیت وسماقی : آدم زبر و زرنگ وسر وزبان‌دار و حراف و فعال وزرنگ وکار پیش‌بر.این‌ترکیب بیشتردرمورد زنان‌خاصه‌دختران خردسال ونوجوان به‌کار می‌رود.

سیخال مد : آدم شیك و نونوار و خوش‌لباس‌وکسی که‌سعی‌می‌کند آخرین مد لباس را بپوشد و همیشه‌خوش‌لباس‌وبرازنده‌باشد.

سیخ دم شدن: رك ، دم‌سیخ‌کردن.

سیخ‌زدن: کنایه‌است ازعمل مباشرت ونزدیکی جنسی (با همجنس یا جنس مخالف) و نیز اصطلاحی است‌درمورد گردانیدن وزیرورو کردن زغال سنگ بخاری و زیر وروکردن ریگهای‌تنور نانوایی سنگکی . اخیراً استعمال این ترکیب به صورت کنایه از تزریق وانژکسیون‌نیزشنیده شده‌است

سیخ سیخی: بیشتر صفت پشم پارچه

و پتو یاموی سری است که نظم و آرایش نمی‌پذیرد و راست می‌ایستد. ممکن است این صفت را درمورد چیزهایی مانند بدن خارپشت و جوجه‌تیغی که‌دارای‌تیغ‌وسیخهای مستقیم است نیز به کار برد .

سیخ شدن [مو...] : کنایه ازترس و وحشت شدید یاچندش کردن وخشمگین وغیرتی شدن است : وقتی فلانجا رفتیم از ترس مو به تنم سیخ شد . نیز در بیتی سخت مشهور به راست شدن مو براثر حمیت اشاره شده است :

حمیت آنچنان بروی اثر کرد
که از پیراهنش‌موسر بدر کرد!

این بیت در بیشتر داستانهای عامیانه به‌استشهادآمده است.

سیخ کردن : کنایه ازنعوظ وتحریك جنسی مرد است و ممکن است به ندرت « سیخ شدن » به طور مطلق نیز برای رسانیدن این معنی استعمال شود. نیز به‌معنی پیله کردن و اصرار و ابرام و پافشاری برای انجام دادن کار یا حصول مقصدی ممکن‌است به کار آید .

سیر : علاوه برمعانی معروف دارای دومعنی عامیانه نیزهست : یکی به معنی کامل و کافی : فلانکس پریشب کتك سیری خورد ! و دیگری به‌معنی پررنگ که درین مقام‌متضاد «روشن» است : آبی سیر ، آبی روشن ؛ قرمز سیر ، قرمز روشن .

سیراب [... و شیردون] : شکمبهٔ گوسفند که عبارت است ازمعدهٔ اصلی ونگاری ؛ هرگاه این لفظ به شیردان عطف شود مراد ازآن خوراکی است ارزان قیمت که از پختن سیرابی‌ونگاری وهزارلا وشیردان و خوش گوشت و شش (جگرسفید)وخرخره(قصبةالریه) گوسفند و گاو در آب تهیه می‌شود . تمام قسمتهای مختلف این غذا را برروی‌هم «سیرابی» می‌گویند و ظاهراً در تهران نزدیك کشتارگاه محلی به نام «سیراب پزخانه» هست که تمام سیرابها و بریانیها (بریانی= جگرسفید) را درآنجا می‌پزند وعصردربین‌فروشندگان‌دوره‌گرد توزیع‌می‌کنند واین‌فروشندگان آنرا در کوچه ها و خیابانها می‌گردانند و در سرگذر ها و کنار دکانهای نانوایی می‌نشینند وآنرا می‌فروشند . این خوراك

را درمقام مزاح و ظرافت و گاه به منظور تبلیغ و اعلام کردن آن «جوجه» و آبش را «آب جوجه» نیز نامند .

سیراب سلطان : زن بد کارۀ زشت وسالخورده ولکوری ؛ فاحشه‌ای که‌دیگر کسی بدو اعتنایی‌ندارد و بازارش کاسد شده است .

سیرابی : رك ، سیراب .

سیر دم کردن : اصطلاحی‌است درکار سلاخی و مراد ازآن باد کردن گوسفند است به طور کامل و کافی برای آنکه پوستش راحت‌تر کنده شود. پوست‌پای گوسفندرا پس‌از ذبح کردن کمی می‌شکافند و از آنجا اورا باد می کنند تاپوستش از گوشت جدا شود ؛ هرگاه شاگردسلاخ به‌قدر کافی گوسفند را بادنکرده باشد استادش بدو می گوید: این گوسفندرا «سیردم» کن ، یعنی به اندازۀ کافی آنرا باد کن ودرآن بدم !

سیرمانی [سیرمونی] **:** به‌معنی سیر شدن ونوعی اسم مصدر یاحاصل مصدر است : این بچه سیرمونی ندارد . ازصبح تا حالا همینطور خورده و بازهم نان می‌خواهد ! نظیر این صیغه در زبان عامیانۀ فارسی به ندرت یافت می شود مانند « ریدمونی » : بدو بیا که‌بچه‌ات‌ریدمونی کرد . صورت بدون‌یای این‌قبیل مشتقات بسیار فراوان است ، مانند ساختمان، زایمان ونظایر آن .

سیزده بدر : رسمی است بسیار معروف‌وآن چنانست که در روز سیزدهم فروردین مردم خانه‌های خود را ترك گویند و به صحرا روی آورند و کوشند تا روز خود را با عیش و نشاط به شب رسانند وخودرا ازنحوست‌سیزده برکنار و مصون نگاهدارند ؛ اما همین خوشگذرانی و هجوم مردم به صحرا که غالباً با صرف مشروبات الکلی و ارتکاب سایر منهیات‌ومنکرات نیزهمراه‌است، و ازدحام جمعیتی که درین روز پدید می‌آید خود موجب بعضی تصادمات و برخوردها و حوادث نامطلوبست که گروهی آنرا به حساب « نحوست سیزده » می گذارند !

در رور سیزده مراسم دیگری از قبیل دور انداختن سبزه هایی که در منزل سبز کرده اند ، و گره‌زدن‌علفهای نورسته به‌منظور

کشایش بخت دختران شوی نا کرده نیز وجود دارد که بحث در باب آنها دراین کتاب نمی گنجد !

سیزمونی [سیزمانی]: ظاهراً صورتی دیگر است از کلمهٔ سوزمونی به معنی روسپی وزن بدکار

سیس [دوغ وسیس] :

سیسمانی : لباس و اثاثه‌ای که پدر ومادرعروس قبل‌از تولدنخستین نوزاد وی برایش می‌فرستند. این کلمه درعرف‌عام «سیسمونی» تلفظ می‌شود.

سیلاخوری [سرباز...] : منسوب به سیلاخور که نام دوناحیه‌است در لرستان به نامهای سیلاخور علیا وسفلی. ظاهراً این‌سربازان که قبل‌از تشکیل قشون ملی به صورت سرباز چریك و داوطلب انجام وظیفه می کرده اند ، مردمی خودسر و زبان نفهم و متجاوز بوده‌اند و به همین‌سبب آدم بی‌منطق‌وزبان‌نفهم‌ومتجاوز، یا کودکان لجوج و خودسر را گویند : مثل سرباز سیلاخوری می‌مانند !

سینه [کاس‌و...] : به‌معنی‌چیزمحدب و منحنی شده است به طوری که انحنای آن رو به بیرون باشد (مانند رویهٔ عدسی محدب) و ضد آن را «کاس» می‌نامندیعنی چیزی که انحنای‌آن رو به‌داخل بوده ودرون آن گود شده باشد (مانند رویهٔ عدسی مقعر) و طبیعی‌است که‌هرگاه‌فرضاً چوبی کج و منحنی شود یك روی آن « کاس » و روی دیگر « سینه » می شود . چنین چوبی را در اصطلاح نجاری « کاس وسینه » نامند .

سینه پهلو: ذات‌الریه وذات‌الجنب. بیماریی است سخت معروف که در آن به ریه ها و پردهٔ جنب آسیب شدید می‌رسد .

سینه‌پهلو کردن: مبتلا به ذات‌الریه و ذات‌الجنب شدن .

سینه دم سیاه : نوعی کبوتر است که ظاهراً باید پرهای سینه ودم آن سیاه باشد .

سینه زدن [پای علم کسی ...، برای کسی ...] : طرفداری شدید وبی‌قید وشرط از کسی کردن . خودرامرید وهواخواه‌ودوستدار کسی معرفی کردن . به نفع کسی تبلیغ کردن .

سینه زن: کسی که درمراسم عزاداری ماه محرم(یادیگرایام‌سوگواری)

بازدن به سینه‌عزاداری می کنند.
معمولاً این‌گونه اشخاص‌پیراهن
سیاه می‌پوشندو به‌صورت‌دسته‌های
بزرگ در خیابانها و گذرها به
راه می‌افتند واز محلی به‌محلی
واز تکیه‌ای به تکیه‌ای می روند
وسینه می زنند. این دسته ها
غالباً وسایلی نظیر علم و کتل
و توق و بیرق ونظایر آن دارند
و شخصی در میان آنها نوحه
می‌خواند و سینه‌زنان به‌آهنگ
نوحهٔ وی سینه می‌زنند.

سینه‌کردن : کنایه است از جمع‌-
آوری کردن مردم وسوق دادن
و راندن آنها به سویی یا برای
انجام دادن کاری . فلانکس در
موقع انتخابات رعایا وکارگران
خودرا سینه‌کرد و پای صندوق
آورد !

سینه‌کردن [...دیوار] : طبله کردن
دیوار وشکم‌دادن و انحنا یافتن
آن که نشان فرسودگی و کم
شدن استحکام آنست وگاه‌ممکن
است این‌وضع‌منجر به‌فروریختن
دیوار وفرودآمدن آوار گردد .
این حالت را سینه دادن دیوار
نیز گویند .

سینه‌کفتری [آتش ...] : صفتی
است برای زغال و آتشی که
معمولا برای‌منقل وافور افروخته
می‌شود وظاهراً مراد ازآن‌آتش
یا زغالی است که مانند سینهٔ
کبوتر صاف و منحنی و محدب
و آماده برای « عمل » باشد .
طبیعی‌است که می‌توان این‌صفت
را برای زغال وآتش- ولوآنکه
به‌منظور استعمال‌تریاک‌هم‌افروخته
نشده باشد - استعمال کرد .
ضمناً این صفت را برای مردان
جاهل‌منشی که سینهٔ‌خودرا بیش‌از
حد معمول جلو می دهند هم به
ندرت ممکن است به‌کار برد .

ش

شاباجی‌خله : لقبی‌است برای‌زنهای خل وچل و شرتی شلخته که در عین حال امل وعوام و بیسواد نیز باشندو احیاناً پا به‌سن‌هم گذاشته و عاقل زن شده باشند. ممکن است درمقام تحقیر وتوهین به‌زنی غیراز اینگروه- هرگاه سربهوا و خل و چل وکم شعور باشد - اطلاق شود.

شاباجی‌شله : به‌همان معنی‌شاباجی خله است.

شاباش : رك ، شباش.

شاباش‌کردن : رك ، شباش‌کردن.

شاتره : شاه‌تره ، نوعی سبزی معطر است که در شیراز با تقطیر آن عرقی معطر (غیر الکلی) به دست می‌آورندودرمغازه های‌آب‌بندی باآن شربت‌می‌سازند و «شربت شاتره» درآن مرز وبوم دوستدار وخواستار بسیار دارد.

شات و شوت : سر و صدا و داد و فریاد راه‌انداختن، لاف وگزاف میان‌خالی زدن ، ادعای فراوان کردن ودرمقام عمل‌کوتاه آمدن.

شاجین : در لهجهٔ سمنانی به معنی «به‌شرطی که» استعمال می‌شود.

شاحسینی : رك ، شاخسینی.

شاخدار: صفتی است برای دروغهای بزرگ و باورنکردنی و لاف و گزافهای نامعقول.

شاخدار ودم دار : به همان معنی شاخدار است. رك ، شاخدار.

شاخسینی : قمه زدن در روز های سوگواری. ظاهراً قمه زنان در عاشورا هنگامی‌که قمه را به‌سر تراشیدهٔخود می کوفتندباصدای بلند می گفتند : «شاه‌حسین !» ورفته رفته این‌لفظ به «شاخسین» تبدیل‌شده‌و قمه‌زنان‌را «شاخسینی» (بایای نسبت) و عمل تیغ وقمه زدن را « شاخسینی کردن » گفته‌اند. گاه در مقام مجاز به اعمالی نظیر حجامت کردن و چاقو کشیدن‌وکسی را زخمدار

کردن نیز ممکن است «شاخسینی کردن» اطلاق شود .

شاش : بول ، ادرار .

شاش بزرگ : عن ، غایط ، گه ، براز ، مدفوع .

شاش خالی : ادرار ، بول . این لفظ گاه ممکن است به‌چیزهای بیمزه و ولرم‌نظیرچای کمرنگ وسرد یاطالبی‌وهندوانۀبوته‌مرده و گرم‌اطلاق‌شود: این‌چای‌مثل‌شاش خالی‌می‌ماند، این‌طالبی‌مزۀشاش خالی می‌دهد !

شاش کوچك : به‌همان معنی شاش خالی است (درمقابل‌شاش‌بزرگ که به معنی غایط است) . رك ، شاش خالی .

شاشو : اگر این صفت دربارۀ کودکان‌استعمال شود مراد از آن کودکی است که به علت‌بیماری یا ترس و نظایر آن رختخواب خود را خیس می کند . درین مورد تصنیفی‌هم بین کودکان رایج است که معمولاً بچه‌های همسال وخواهران وبرادران کودکی که شب شاشیده‌است ، برای انفعال وشرمسار کردن‌وی می‌خوانند :

شاشو ! شاشو ! شرمنده !
جارو به کونش بنده !

اما گاه این صفت برای زنان بدکاروروسبیان‌استعمال‌می‌شود. درین صورت مراد از آن تحقیر آن زن وتوهین بدوست و«جنده شاشو» مترادف «جنده‌لکوری» است وبه‌معنی‌زن‌بدکار واکبیر ونکبت‌گرفته وکسی که بازارش رونقی ندارد ومردان بدوتوجهی ندارند استعمال می‌شود . زنان بدکار خود نیز در هنگام نزاع ومرافعه این‌صفت را به‌یکدیگر نسبت می‌دهند !

شاشوسگ : دشنامی‌است که هرگاه کودکان رختخواب‌خودرا خیس کنند یا در شلوارخویش بشاشند به آنها داده می‌شود .

شاشی : آلوده به ادار وبول : بچه را که بغل گرفتم دستم شاشی شد . یا : این کهنه شاشی است به آن دست نزن !

شاشیدن : ادرار کردن . این مصدر بیشتر درموردبول کردن‌استعمال می‌شود و عمل تخلیه ودفع غایط را «شاشیدن»نمی گویند. مجازاً

به‌معنی توهین کردن به کسی و اورا رسوا و منفعل ساختن و خجلت زده و دمق کردن و در برابر دیگران وی را خوار وخفیف گردانیدن نیز به کار می رود ، چنانکه گویند : دیروز فلانکس به هیکل فلانی شاشید !

نیز نوعی دشنام است که ممکن است به‌چیزی یا دستگاهی داده شود ؛ شاشیدم توی این اداره ، یا: توی اون‌تصدیقت (یاجوازت) شاشیدم !

شاقولوس : رك ، شقاقلوس .

شال و کلاه کردن : لباس پوشیدن وبرای رفتن به‌جایی آماده‌شدن. مجازاً ممکن است به معنی مهیا شدن برای انجام دادن کاری نیز برزبان آید .

شال ویراق کردن : مترادف شال وکلاه کردن است . رك ، شال وکلاه کردن .

شامورتی : گویا اصلاً لغت ارمنی است .درهرحال، دستگاهی است که بلمجبان و شعبده بازان و چشم بندان ازآن استفاده کنند و آن قوطیی است که درون آن آب ریزند وبه اقتضای ساختمان خاصی که دارد ، به‌فواصل زمانی معین از منفذ آن آب تراوش کندو بیرون آید. آنگاه حقه‌باز که زمان تراویدن آب و قطع شدن آن را می داند ، گوید : «شامورتی ! آب بده ! » و آب از منفذ آن آلت بیرون آید ، وچون موقع قطع شدن آب فرا رسد گوید : «شامورتی بسه ! » وآب قطع شود !

گاه ممکن‌است این‌لفظ را برای وقایع وحوادث غیرعادی و طرز کاردستگاههایی که فعالیت آن بسته به ارادهٔ شخص معین‌است، یا چیزی که انسان به‌طریق‌عادی از طرز کار آن سر درنمی‌آررد استعمال کنند یا در مقام انتقاد از اداره و دستگاه یا شخص بی اراده‌ای که سر نخ وی به جایی دیگر بنداست ، اورا «شامورتی» بنامند !

شامی [کوفته ...] : نوعی خوراك است که‌معمولاً ازگوشت کوبیده و پیاز وآرد نخودچی یالپهٔ پخته کوبیده‌وسرخ کردن‌آن‌درروغن حاصل آید . اگر این مایه را به صورت قرصهای دایره شکل درآورند و میان آن را سوراخ

شامی نامیده می شود و اگر به صورت قطعات دراز اندام و بی سوراخ باشد آنرا « کوفته » گویند . معمولاً مایه‌ای را که از لپه و گوشت پخته گرفته می‌شود به‌صورت « شامی» سرخ می کنند وآنرا « شامی لپه‌ای » می‌نامند و مایهٔ آرد نخودچی و گوشترا هم به‌صورت « کوفته» و هم به صورت « شامی » سرخ می کنند وکوفته‌اش را « کوفته نخودچی » و شامیش را «شامی» (بدون الحاق‌لفظی‌دیگر بر آن) می‌نامند .

شاه وزوزك [عهد ...] : کنایه از دوران بسیار قدیم و زمان گذشته ومترادف«عهد دقیانوس» است . شاه وزوزك نام شاه یا امیری خاص نیست و گاه آنرا « پادشاه‌وزوزك» نیزمی‌خوانند.

شباش : ظاهراً مخفف شاباش و شادباش است و آن پولی است که در مجالس عیش و سرور (عروسی ، ختنه سوران و نظایر آن) مطربان در هنگام رقص و بزم آرایی از عروس و داماد و خویشاوندان و بستگان آنان گیرند وطرز وصول آن چنانست که نخست‌سر دستهٔ مطربان گوید « به‌سلامتی فلانکس (عروس ، داماد ، پدرعروس ، مادر داماد وغیره) کف مرتب بزنید !آنگاه رقاصی‌که مشغول مجلس آرایی است رقص‌کنان به‌سوی‌آنشخص رفته دف و دایره زنگی را جلو او می گیرد یاسرش‌را رقص‌کنان در دامن او می‌گذارد وچندان تأمل می کند تا پولی بدو داده شود . گاه‌مطربان درین‌کار اصرار و ابرام فراوان می کنند وکاررا به‌رسوایی می‌رسانند وازین روی بعضی‌کسان هنگام‌آوردن‌مطرب حق‌گرفتن شباش وشباش‌کردن را ازآنها سلب می‌کنندیاآنرا محدود به چند شخص معین می‌سازند .

شباش کردن : دادن پول‌به‌مطربان به طریقی که شرح آن مذکور افتاد . گویا ریختن نقل و نبات و پول سفید و زرد برسر عروس وداماد را نیز ممکن‌است شباش کردن گفت .

شب پره [شبپره] : خفاش . این‌کلمه در زبان ادبی نیز وارد شده است . سعدی راست :

شبپره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

شب‌چره : خوراکهایی که بر سبیل تنقل در «شب‌نشینی» ها ، خاصه شب نشینی هایی که در شبهای دراز زمستان اتفاق می افتد ، مصرف می‌شود. این گونه تنقلات اعم است از آجیل شیرین (توت خشکه و کشمش و نخودچی بی نمك و بادام وپسته و فندق خام ومغز گردو و برگهٔ هلو وزردآلو و قیسی و جوزاغند و غیره) ؛ انواع میوه ها خاصه خربزه و هندوانه (که درآن فصل کمیاب وگرانبهاست) ؛ زلوبیا وبامیه و شیرینی‌های گوناگون و آجیل و آچار وغیره .

شب خیمه‌بازی : همان خیمه شب بازی (نمایش عروسکی) است.

شب مانده : غذا یا مشروب یا آبی که مصرف نشده وازشب به روز مانده باشد : آب شب مانده ، غذای شب مانده ؛ وگروهی از خوردن اینگونه چیز ها اکراه دارند . نیز در مقام تحبیب و مزاح وظرافتزنان به‌یکدیگر، یا به دختران خردسال و سر و زبان‌دار «شب‌مانده‌خانم» خطاب می کنند .

شبکور : خفاش . نیز به کسانی گفته می‌شود که شب قوهٔ بینایی آنان بسیار ضعیف‌می‌شود یا کاملاً از میان می رود . این بیماری گاه موروثی است و گاه براثر توقف طولانی در برابر آفتاب بدان مبتلا می شوند . معمولاً روستاییان فقیر که چراغ ووسیلهٔ گرم کننده‌ای جزآفتاب ندارند وروزهای پاییزی وزمستانی برای گرم شدن در برابر آفتاب می نشینند گرفتار این مرض می‌شوند .

شب‌نشینی: دیداری‌است که معمولاً در شبهای ماه مبارك رمضان و شبهای‌دراز زمستانی همسایگان یك‌خانه، یاهمسایگان خانه های مجاور یکدیگر ، و یا دوستان و آشنایان و خویشاوندان از یکدیگر می کنند و باگفتگو و صحبت و صرف شب‌چره ساعتی چند وقت می گذرانند و سپس به خانه ها (یا اتاقهای) خود می روند .

شپچه : رك ، شپشك .

شپشك : نوعی حشرهٔ موذی است که از خون انسانی تغذیه می کنند و در بن مو ها خاصه موی زهار وموهای سینه چنکالهای خودرا درپوست فرو می برد و باعث خارشی شدید وناراحت کننده می‌شود. این حشره ناقل میکرب مرض جرب (گال) است.

شپش کشی : عمل گرفتن شپش از سر وتن و کشتن آن، نیز مجازاً به معنی اشکالتراشی و گرفتن ایرادهای نیش غولی ودردسر مردم و ارباب رجوع را فراهم کردن و آنها را سردوانیدن به کار می رود.

شپشو: کسی که براثر کثافت سروتنش شپش گذاشته باشد. نیز صفتی است برای تحقیر اشخاص: آخوند شپشو!

شپشه : حشره‌یی است که به‌صورت آفت درحبوبات وبقولات وغلات وبرنج وارزن‌ونظایر آن‌زیست و آنهارا فاسد می کند. معمولاً این‌حشره براثر ماندن این‌مواد در آنها رشد می کند و تکثیر می‌یابد. برای دفع شپشهٔ برنج آنرا با نمك مخلوط می کنند. همچنین‌شپشك‌را که‌انکل انسان و بعضی حیوانات دیگر است (وشرح آن رفت) گاهی شپشه می‌نامند.

شپشه گذاشتن : پیدا شدن شپشه در برنج و حبوبات و نظایرآن؛ برنجی که‌پارسال خریدیم شپشه گذاشته است. نیز دوچار شدن آدمی به انگل شپشك : حسین شپشه‌گذاشته‌است ومرتب‌خودش را می‌خاراند.

شپلاق : به فتح اول و دوم ، سیلی وپس گردنی‌وضرباتی که‌به‌قسمت فوقانی بدن (ازگردن به بالا) وارد آید.

شپلاقی کردن : شپلاق زدن ، کتك زدن، تنبیه کردن کسی باشپلاق.

شتر : (شتر خربوزه).

شترشاه : تعبیری است تحقیرآمیز وموهن برای آدمهای بی‌پروا و بی احتیاط و عاری از رعایت آداب و رسوم ؛ فلانکس سرش را انداخت پایین و بدون سلام وعلیك‌مثل‌شترشاه آمدتوی‌خانه.

شترقربونی [... قربانی] **:** شتری که معمولاً در روز عید قربان از طرف دولت قربانی می شده و گوشت آن میان مستحقان

تقسیم می‌شده است ، اما قبل از قربانی شدن آنرا بسیار آرایش می‌کرده‌اند و به‌همین‌سبب‌ممکن است‌چیزی که‌در آراستن‌آن‌زیاده‌روی شده یا چیزی که به‌سرعت نفله و لوطی‌خور شده است به شترقربانی تشبیه شود .

شتر گاو پلنگ : نام عامیانهٔ زرافه است به‌مناسبت شباهت هایی که ازجهات مختلف‌باهریك‌ازاین‌سه جانور دارد .

شتر گربه : دو چند یاچند چیز که با یکدیگر در غایت تباین و اختلاف باشند . نیز ترکیبی که اجزاء آن کاملاً بایکدیگر مختلف ودرحداعلای‌عدم تناسب باشد !

شتر گلو : هرچیز پیچ و خم دار را که دارای خمهای منحنی باشد گویند مانند متهٔ شتر گلو . نیز به معنی مجرایی است دارای دو منحنی که در مستراح وآبریزها کار گذارند تا از بالا آمدن و انتشار بوی بدجلوگیری کند . اکنون این مجرا را « سیفون » می‌نامند .

شتر لوك : لوك نام‌نوعی‌شترکم‌موی بارکش است و آدم بی قواره و بی ریخت و کسی را که پشم و پیله‌اش ریخته یا براثر بیماری وعلل دیگر شکلی‌ناهنجار به‌خود گرفته‌است به «شترلوك» مانند کنند .

شترمآبی : داشتن طمأنینه و وقار وسکون وخونسردی. یکدندگی وقرصی‌وپافشاری‌درکار، کینه‌توزی و به طور خلاصه داشتن‌صفاتی‌که معمولاً به‌شترنسبت‌داده می‌شود.

شترنقاره‌خانه [... ناقاره‌خونه] : شتری است که وسایل نقاره را برآن‌بار می کنند وحتی برروی آن نقاره می‌زنند ودرهرحال در مراسم سروصدا کردن ونواختن نقاره حضور دارد و دیگر ازسر وصدای زیاد رم نمی‌کند. وقتی کسی بخواهد بگوید که من از هارت وپورت و سر و صدای زیاد جا نمی‌خورم و میدان را خالی نمی‌کنم ، خودرا به‌شتر نقاره خانه مانند می کند . ممکن است این تشبیه را در حق شخص ثالثی نیز بکنند : ما شتر ناقاره‌خونه‌ایم ، چشم و گوشمان ازین سر و صدا ها پر است !

شتری : منسوب به‌شتر. آنچه مربوط به شتر یا شبیه به‌صفات اوست: کینهٔ شتری، کرك‌شتری، رنك شتری و جزآن.

شتك : به‌کسر اول وفتح‌ثانی ترشح آب، پریدن ذرات ریزآب‌روی بدن یالباس کسی. معمولاً زنان وسواسی از «شتك» بسیار پرهیز می‌کنند و هرگاه کسی به سهو به آنان شتك کند، یا آبی ازجایی بدیشان ترشح کند، سر وتن ولباس‌خودرا آب می‌کشند.

شتك زدن [... آب روی سنك] : ترشح وپریدن ذرات آب‌رودخانه ونهر وجزآن براثر جریان تند وسریع آن برروی سنکها و به اطراف و حوالی.

شتل : دستخوش، کانیات، کاسه‌کوزه، پولی که‌درهنگام‌قماردرقمارخانه برندهٔ بازی باید به صاحب‌خانه و اداره کنندهٔ قمار بپردازد و کیرندهٔ شتل مسؤول تنظیم برد و باحت بازی کنندکان است و اکر فرضاً قماربازی پولی‌باخت و نداد، یا نداشت که بدهد، برنده به کیرندهٔ شتل مراجعه می‌کندو پول‌خودرا ازاو دریافت می‌دارد واو خود داند با بدهکار و بازنده.

چنانکه مذکور افتاد این پول را «کانیات» به‌تقدیم نون بریاه و «کاسه کوزه» نیز می‌کویند. کیرندهٔ«شتل» هم «کاسه کوزه‌دار» خوانده می‌شودکه برای آسانی تلفظ کلمهٔ «دار» را نیز از پایان آن حذف کرده و وی را به اختصار «کاسه‌کوزه»می‌خوانند!

شتلی : رك، شتل.

شته : به فتح (یاکسر) اول، دراصل نوعی خاص از آفت است ولی درعرف عام بسیاری از آفتهای نباتی را «شته» می‌خوانند ونوع مشخص‌آن کرمی‌است سبزرنك ودرشت وبسیار زشت.

شته زده : میوه یا نباتی‌که کرفتار آفت «شته» شده باشد.

شتیل : رك، شتل.

شتیلی : رك، شتل.

شحم ولحمی : آدم چاق وچله و بلغمی مزاج و پرچربی وسنکین و تنبل.

شرابه : به فتح اول و تشدید دوم، نوعی ریشه ومنکوله و نظایرآن بوده است‌که‌برای تزیین به‌پرده وبندآن‌ودیکر تزیینات‌پارچه‌ای

اتاق (خاصه اتاق پذیرایی) می‌دوخته یا می‌آویخته‌اند.

شرابی : به فتح اول و تشدید دوم ظاهراً همان شرابه است.

شربی : به کسر اول ودوم وتشدید سوم اسم صوت‌است وبرای نشان دادن‌صدا یاشدت افتادن چیزی (مثلا در درون‌آب) برزبان‌آید.

شرتی : به کسر اول ،گاه به‌صورت صفت و به‌معنی شلخته و زنی (یا ندرةً مردی) که بی احتیاط و ناپرواست و به کار های زندگی نمی‌رسد استعمال می شود وگاه به‌صورت قید برای بیان کیفیت کارها (خاصه جاروکردن و تمیز کردن‌اتاق‌وخانه) به‌کار می‌رود: امروز چون‌کار داشتم به جاروی حسابی اتاق نرسیدم و فقط یك شرتی زدم.

شرتی شلخته : به‌همان معنی اول شرتی‌وصفت‌زنان(وندرةً مردان) است . رك ، شرتی .

شرخر : خریدارشر. کسی که سرش برای دعوا ومرافعه و در افتادن با مردم درد می کند. وکلای عدلیه و بعضی مردم بیکار که املاك دعوایی‌خریداری‌می کنند واز راه مراجعه به‌عدلیه وطرح دعوا و تعقیب آن در محاکم اعاشه می کنند و براثر پشتکار و ابرام و پافشاری بسیار اتفاق می‌افتد که حریفان خود را از میدان بدر می کنند و به ثروت ونعمت می‌رسند.

شرشر : به‌کسر اول وسوم ، صدای ریزش آب و جریان یافتن آن برروی زمین . قیدی برای بیان کیفیت بول کردن وشاشیدن .

شرشر آب : به ضم اول و سوم ، هم به معنی صدای ریزش و جریان یافتن‌آب است. منتهی درمقامی با دو ضمه استعمال می‌شود که قصد تعریف و تحسین داشته باشند .

شرشر [... باران] : به دوضمه ، صدای ریزش باران شدید و وسیل‌آسا . نیز قیدی برای‌بیان کیفیت باران وشدت‌ریزش‌آن : دیشب‌وقتی مابراه‌افتادیم شرشر باران‌آمد. شاعری شعرمعروف:

نم‌نم‌باران‌به‌می‌خواران‌خوش‌است
رحمت‌حق بر گنهکاران‌خوشست

را بدین صورت تحریف کرده و تغییر داده است :

شرشرباران‌به‌می‌خواران‌خوشست
لعنت‌حق بر گنهکاران‌خوشست!

شرشره [آب شرشر، آب‌شرشره] : به ضم اول وسوم به معنی آبشار کوچك و کم‌آب ، یاجایی است که‌رشتهٔ‌باریکی از آب‌ازفاصله‌یی نسبةً زیاد به پایین می ریزد ؛ خواه در هنگام ریزش از روی سنگ وبستری سراشیب وتقریباً عمودی سرازیر شود ، یا این فاصله را درمیان فضا طی کند. شاعر در شعری فکاهی چنین گفته است :

ای‌قلب سوزناك!مگرخودجهنمی!
ای‌چشم‌اشکبار!مگرآب‌شرشری!

شرق دست : به فتح اول و دوم و اضافهٔ کلمهٔ اول به دوم ، کنایه از لیاقت و کفایت وحسن اداره وکاربری است : با این درآمد کم ، من این خانه را با شرق‌دست اداره می‌کنم. استاد فقید ملك‌الشعرای بهار این کلمه را به معنی صدایی که از برخورد دست با بدن انسان بر می‌آید در شعری که در بارهٔ سینه‌زنی و و عزاداری ماه محرم سروده ، به کار برده است :

گاه‌بگشوده گریبان،روزتاشب‌سینه‌را
درمعابرازشرق‌دست گلگون‌می کنند!

شرق وشروق : اسم صوت است و صدای‌برخورد دوچیز بایکدیگر را می رساند .

شرقی و شورقی : ترکیبی است نظیرشرق و شروق. منتهی بیشتر در مورد بیان کیفیت و شدت کتك‌کاری وضربه‌هایی نظیرسیلی و مانند آن به‌کار می‌رود .

شر کسی را کندن : حاجت کسی رابرآوردن، تقاضاکنندهٔ مبرمی را به نحوی از سر باز کردن و ومانع مراجعهٔ مجدد او شدن و کار اورا - نفیاً یا اثباتاً- فیصله دادن . البته به ندرت ممکن است این ترکیب به‌صورت «شر چیزی را کندن» نیز استعمال شود .

شرنده [زنکهٔ ...] : به کسر اول ودوم، به‌معنی ژولیده و پاره‌پوره وبد سرو وضع وشلخته وبی‌بند وبار وتقریباً مرادف « شندره » است .

شرور : اهل شرارت و شر وشور : این بچه شرور است ؛ یعنی‌زیاد شیطانی و مردم‌آزاری می‌کند . هرگاه این‌صفت درمورد آدمهای بزرگسال استعمال‌شود به‌معنی چاقوکش و دعواکن واهل نزاع است . عمل اینگونه اشخاص‌را

نیز در عرف عام « شرارت » می‌گویند .

شر و شور : شور از توابع شر و مترادف آن و معنی شر معلوم است . اما گاه این ترکیب به عنوان صفت برای اشخاص استعمال می‌شود: فلانکس شروشوراست !

شروور : به کسر اول وتشدیدثانی و کسر واو دوم به معنی حرف مفت و دری وری و چرند پرند است . کلمهٔ فرانسوی Charivari که لفظاً به این کامه بی شباهت نیست، درزبان فرانسوی به‌همین معنی به کار می‌رود .

شره کردن [...آب] : به ضم اول و تشدید دوم به معنی تراویدن و نشت کردن و سرازیر شدن آب (یامایع‌دیگر) است ازجایی نامنتظر. البته ممکن است این فعل را برای جریان یافتن خون یا چیزهای دیگر نیز استعمال کرد : تادست زدم به دماغم یك مرتبه خون شره کرد !

شری: به‌ضم اول وتشدید دوم قیدی است درهمان معنی «شره کردن» چنانکه گویند : تا سر بچه به دیوار خورد ، خون شری زد بیرون !

شش انداز : نوعی خورش است که با پیاز و تخم مرغ و چاشنی و شیرینی تهیه می کنند . درین خورش به‌جای گوشت تخم مرغ (معمولاً به‌تعداد هرخورنده یك عدد) می‌شکنند ومی گذارند تا منعقد شود .

شش‌خان: خانهٔ ششم دربازی نرد .

ششدانگ : کامل و تام وتمام : ده شش‌دانگ ، خانهٔ شش‌دانگ . گاهی‌هم برای چیزهای دیگری نظیر قلم و صدا وآواز به‌صورت صفت می آید : قلم شش دانگ (یاچهار دانگ یا دو دانگ) ، صدای شش‌دانگ . گاه نیز به کلمهٔ دیگر اضافه می‌شود: دیروز شش‌دانگ حواسم پیش تو بود ! به‌طور مطلق نیز می توان آن را به معنی کامل و تام و تمام به کار برد .

ششدر کردن : اصطلاحی است در بازی نرد و آن چنان است که حریف تمام خانه های خود را ببندد واز طرف نیز کشته‌ای در دست‌داشته(یانداشته)باشد. یادر وسطراه‌شش‌خانه‌را اشغال کند و ببندد وپیشرفت‌خصم‌راغیرممکن سازد . درینصورت تا وی یك یا

چند خانه را نگشاید ، بازی
برای طرف غیرممکن می‌شود .

ششلول : نوعی سلاح کمری آتشین
است که ظاهراً شش فشنگ در
خزانهٔ آن جا می‌گرفته است .
ایرج میرزا گفته است :

ور برد دست به‌ششلول و به‌من حمله کند
زهره دربازم وزهراب به‌شلوار کنم!

شش و بش: بش به‌کسر اول ترکی
و به معنی پنج‌است واین‌ترکیب
گاه به صورت اصطلاح‌بازی نرد
و به‌معنی نشستن کعبتین (طاس)
و دادن یازده خال (۶+۵) به
کار می‌رود وگاه کنایه است از
واردشدن و غرق شدن در حال
و مقال یا فکر و خیالی خاص :
توی شش وبش این فکر بودم که
حسن از در وارد شد !

شعر بندتنبانی: شعرسست ورکیك
ومهمل‌وبی‌معنی وناشیانه وخارج
از حدود قواعد فن شعر و هنر
شاعری .

شغال: نام این‌جانور گاهی به‌صورت
لقب به اشخاص داده می شود .
درتصنیفی قدیمی می‌خوانیم که:
بچهای حسن شغال
جمع بشین دور تغار!

شغال مرگی [خودرا به ...زدن] :
خود را به موش مردگی زدن و
قیافهٔ حق به جانب گرفتن و
خویش را مظلوم جلوه دادن .
درکتاب امیرارسلان می‌بینیم :
« الماس‌خان گفت ، تو خودت
می دانی که داماد پادشاه را
کشته‌ای‌وخاج‌را برده‌ای ، چطور
خودت‌را به‌شغال مرگی‌می‌زنی!»

شغال‌مستی [... کردن] : هارت
و پورت کردن‌وسر وصدای‌بی‌جهت
راه انداختن و تسلیم منطق و
حرف حساب نشدن .

شفترچیدن: به‌ضم اول وسوم‌وسکون
دوم وچهارم به‌معنی حالتی‌خاص
است که بعضی زنان را در
آغاز دوران آبستنی دست دهد
و آنرا « ویار » نامند .

شفته : به‌کسر اول ، گلی پر آب
وشل که آنرا باآهك درآمیزند
ودر پی بنا و ساختمان ریزند .
نیز کنایه ازغذاخاصه‌پلو وکته و
دمپختکی است که برنج آن
زیادتر از حد معمول پخته وله
شده باشد. گویا در بعضی
شهرستانها نام غذای خاصی
شبیه به‌آش نیز هست .

شفته ریختن : عمل تهیهٔ شفته و پر کردن پی عمارت و بنا با آن . نیز گاهی به‌صورت کنایه از عمل تخلیه و قضای‌حاجت نیز استعمال می‌شود .

شفته‌ریزی : رك ، شفته ریختن .

شفته وشوفته : رك ، شفته .

شق : به فتح اول ، راست و استوار ومحکم: فلانکس خیلی شق راه می رود .

شق شدن : نعوظ ، تحریك جنسی مردان وحالتی که بدین‌مناسبت آنان را دست دهد .

شق‌کردن : نعوظ ، تحریك جنسی مردان ، تحریك کردن خود و باعث نعوظ شدن . نیز کنایه است ازاصرار وابرام وپافشاری کردن در بارهٔ کاری یا واداشتن کسی بدان‌کار ، یا به پر و پای وی پیچیدن ومزاحم او شدن ؛ دیروز حسن شق کرد که من حتماً باید بروم شمیران ! و یا: دیدیم فلانکس‌برای‌ما شق کرده و به‌هیچ‌قیمتی دست از سرمان برنمی‌دارد !

شق لمس : ظاهراً صفت دست است درموقع کشیده زدن .

شق و رق : رق به‌فتح اول و تشدید دوم مترادف و تابع شق است . رك ، شق .

شقاقلوس : نوعی بیماری است‌که گویا به فساد استخوان منجر می‌شود وچارهٔ آن بریدن عضو فاسد شده است .

شکرآب: نام دهی‌است‌وامامزاده‌یی کوچك در شمال شرقی تهران (کمی دورتر ازآهار) و نیز به معنی اختلاف و دوگانگی و مخالفت وتضاد استعمال‌می‌شود: شنیدم میان فلانی و برادرش شکرآب شده است !

شکسته بست : رك ، شکسته‌بند .

شکسته بسته : چیز پریشان و بی نظم و بی‌سر وسامان .

شکسته بند : کسی‌که استخوانهای شکسته و مفصلهای در رفته را معالجه می‌کند وجا می‌اندازد وآنرا تا موقع جوش خوردن و بهبود کامل زیرنظر می‌گیرد .

شکسته‌بندی: عمل‌شخص‌شکسته‌بند.

شك شکی: به فتح شین، آدم بدبین و سوء ظنی .

شکش ورداشتن : سوء ظن بردن، متوجه امری‌شدن وبه‌خودآمدن

شکم : واحد خوراك است : دیروز

یك شکم سیر پلو خوردم .
روحانی گوید :
یك شکم‌نان جو ازملك سلیمان‌بهتر!

شکمبه : سیرابی ، معدهٔ جانوران علفخوار به طور کلی مخصوصاً معدهٔ گاو و گوسفند که آنرا تمیز کنند و در آب بپزند و پخته‌اش‌راسیرابی‌وسیراب گویند.

شکمبه و شیردان [شیردون] : سیرابی وشیردان . گاه نیز کنایه از امعاء واحشاء و تمام اعضای داخلی بدن است به طور کلی . لوطیان و چاقوکشان در هنگام تهدیدکردن گویند : اگرجیك بزنی با کارد شکمبه و شیردونت را بیرون می‌ریزم !

شکم تغار : آدم پرخور و اکول و دله .

شکم تله : به همان معنی شکم تغار و شاید صورتی دیگر باشد از «شکم دله» .

شکم‌چران : شکمو . کسی که به خوردن وتهیه و مصرف غذاهای خوب علاقه‌مند است .

شکم چرانی : زیاد متوجه شکم و خوراك خودبودن ، ازشکم خود رودر بایستی‌داشتن و بیش‌از حد خوردن یا دربند خورد وخوراك بودن .

شکم چلاس: به‌کسر (چ) به‌همان معنی شکمو وشکم دله است .

شکم دله : آدم هوسناك و پرخور و کسی که از دلگی کردن و خوردن چیزهای مختلف دروقت و بی‌وقت خوشش می‌آید .

شکم‌گنده : آدم چاق وفربه. کسی که شکمش‌براثرچاقی پیه‌آورده و بیش‌ازحد بزرگ شده باشد. گاهی‌نیزممکن‌است این‌ترکیب را به معنی « شکمو » استعمال کنند .

شکمو : طرفدار ودوستدار شکم . خواه زیاد به خوراکهای خوب وخوشمزه علاقه‌مند باشدوخواه زیاد بخورد . البته بیشتر این لفظدرحق‌آدمهای اکول‌وپرخور استعمال می‌شود .

شك‌ورداشتن: رك،شکش‌ورداشتن.

شکوفه کردن : تعبیری است از «قی‌کردن». البته‌درمواردی که شخص در کنار باغچه استفراغ کند این تعبیر مناسبتر است و کسانی‌که به‌این‌قبیل اصطلاحات واردند آنرا جز در این مورد

به کار نمی برند و مثلا غشیان کردن در پای دیوار را «تکری زدن» می گویند و برای هریك ازسایرمواردنیزتعبیر واصطلاحی خاص دارند !

شگرد : به کسر اول ودوم وسکون سوم و چهارم به معنی روش کار وفنی‌است که بیش‌از هرفن دیگر زیر چاق انسان باشد. چنانکه گویند فلان پهلوان در کشتی شگردش کنده کشیدن یا لنگ بستن است.

شگون: میمنت ومبارکی‌وخجستگی. چیزی‌را به‌فال‌نیکو گرفتن. این لفظ غالباً با مصدر «داشتن» و و «نداشتن» می‌آید : فلان کار شگون دارد (یاندارد).

شل : به ضم اول ، رقیق ، آبکی . نیز صفتی است برای اشخاص لخت‌وتنبل‌و کسانی که ازچابکی وفرزی بهره‌یی ندارند یا قرص و محکم حرف نمی زنند یا در کار ها و روابط خویش با مردم ضعف نشان می‌دهند .

شل‌آمدن [وآوردن] : به‌ضم اول، در کاری کوتاه آمدن و دنبال آن را قرص و محکم نگرفتن و کوتاه آمدن یا از تعقیب آن دست برداشتن .

شلافه : به فتح اول وتشدید دوم ، زن سلیطه و بی حیا و پر رو و وقیح وپرسر وصدا . ممکنست به طور مطلق در حق مردان‌نیز بر زبان رانده شود .

شلاق زدن : کنایه از عمل‌مباشرت و نزدیکی جنسی است .

شلاق‌کش [... رفتن، ... راندن]: با عجله و شتاب تمام به دنبال کاری رفتن یا خودرا به جایی و برسر کاری رساندن . این‌تعبیر از روزگاری که وسایل نقلیه به‌وسیلهٔ‌حیوانات حرکت‌می کرد برجای مانده است .

شلاقی [... کاری را کردن] : به سرعت وباعجله کاری‌را به‌انجام رسانیدن .

شلال : به کسر اول نوعی بخیه که از کوك کوتاهتر واز بخیهٔ عادی کمی‌درشت‌تراست. نیز به‌صورت صفت برای افزار های برنده‌ای (مانندکارد وتیغ دلاکی وشمشیر وغیره) که بالای لبهٔ آن نازك شده و در نتیجه به سهولت تیز می شود وبرندگی‌خودرا دیراز

دست می دهد استعمال می‌شود . گویند، این‌تیغ رنده را باچرخ سمباده خوب شلالش کردم . گاه نیز به‌همین معنی به‌عنوان صفت تیر (تیرشلال) به معنی تیرنوك تیز و برنده و فرو رونـده برزبان می‌آید .

شلال عقب سر کسی افتادن: ظاهراً به‌معنی به سرعت کسی را تعقیب کردن است .

شلال وار [... کاری‌را کردن] : در کار برش داشتن و به سرعت و چالاکی آنرا انجام دادن واین دواستعمال اخیر بامعنی اصلی شلال کاملاً مناسبت دارد . شاید بخیه‌ای‌را نیز که«شلال»می گویند بدین علت است که به سرعت زده می‌شود .

شلال و بخیه : رك : شلال .

شلان شلان : تعبیری است نظیر لنگ لنگان و لنگان لنگان و صفت یا قیداست برای راه‌رفتنی که به‌زحمت و بالنگیدن صورت گیرد .

شلپ و شلوپ : اسم صوت است و بیشتر برای سر و صدا هایی استعمال می شود که در نتیجهٔ فرورفتن آدمی‌در آب یابرهمزدن آن ایجاد می شود .

شلتاخ : به کسر اول ، رك: شلتاق.

شلتاق [... کردن] : به کسر اول ، اجحاف کردن ، زور گفتن ، با چربزبانی وحقه‌بازی سر کسی را کلاه گذاشتن‌ودرمعامله‌چیزی را بدو قالب کردن.

شلخته : بیشتر به‌عنوان صفت برای زنانی که از کدبانوگری و ضبط وربطاموروخانه‌داری‌اطلاعی ندارند یاتن بدان در نمی‌دهند استعمال می‌شود. به‌ندرت ممکن است این‌صفت را درموردمردان نامنظم وبریز وبپاش‌وشلوغ کن نیز برزبان آرند .

شل شلی : به فتح اول به‌همان‌معنی شلان شلان و به ضم اول قید یا صفت است برای آدمهای بیحال ولخت‌وتنبل وکسانیکه حرکت فعالیت آنها کم است .

شلفتی [دست وپا] : به معنی دست ویا چلفتی وظاهراًصورتی دیگر از همین‌کلمه است وبه همین‌سبب باید به‌ضم اول ودوم تلفظ شود . معمولا این‌صفت به‌آدمهای‌چلمن

و پخمه و بی‌عرضه و کول و بیکاره اطلاق می‌شود .

شل‌مشلی : کلمه اول به ضم اول و کلمهٔ دوم به فتح اول وضم دوم . صفت است هم‌برای آدمهای بیحال و وارفته وشل وول وتنبل .

شلم شوروا [شلغم شوربا] : معنی اصلی آن « آش‌شلغم » است . و به معنی چیز درهمریخته و و نامنظم و شلوغ و بی معنی و بی‌ربط است .

ایرج میرزا گوید :

در تجدید و تجدد واشد
ادبیات شلم شوروا شد

شلم شوفته : رك ، شلم شوروا .

شلمه : به فتح اول و سکون دوم و کسر سوم ، در زبان یهودیان ایران به‌معنی مزد و پول است .

شلنگ : به کسر اول و فتح دوم ، قدم بلند وگام بزرگ وشلنگ برداشتن و شلنگ انداختن به معنی دویدن یا راه رفتن سریع با گامهای بلند است .

شلنگ انداز : کسی که شلنگ بر می‌دارد. نیز قیداست برای راه‌رفتن به‌صورت‌شلنگ‌اندازی.

شلنگ تخته : اصلا نوعی حرکت ورزشی در زورخانه بوده‌است که به‌ترتیب خاص‌برروی‌تخته‌ای که بدین منظور ساخته شده بود ، شلنگ‌می‌انداخته‌اند. امابعدها رفته رفته با از میان رفتن رسم شاطری و عیاری ودوندگی این نوع ورزش نیز متروك و منسوخ شد واینك شلنگ‌تخته درعرف عام به معنی شلوغ‌کردن و بالا و پایین جستن ورقص خرکی و بی‌قاعده وحرکات مستانه و غیر عادی کردن به‌کار می‌رود .

شلوار زردکردن: به معنی خراب کردن شلوار (خرابی‌کردن در شلوار) و کنایه از ترس و بیم فوق‌العاده شدید است.

شلوارکندن [...کسی را ...] : کنایه است از بی‌آبرو کردن و رسوا ساختن کسی و مغلوب ومنکوب کردن او . این لفظ‌که به‌صورت دشنام درنزاعهابرزبان می‌آید ، معمولا صورت تهدید دارد . گاه نیز برسبیل بیان ماوقع ممکن است کسی رفتار سخت وشدید خویش را باطرف خود، به کندن ودرآوردن‌شلوار طرف تعبیر کند . گاه نیز به

جای شلوار ، لفظ « تنبان » استعمال می‌شود و در نزاعها گاه عملاً نیز شلوار خصم را پاره می کنند.

شلوار کن کردن : رك ، شلوار کندن .

شل وپت : به فتح اول، رك شل و پل

شل وپل [...کردن] : کسی را به ضرب کتك ناقص و ناکار کردن ، به کسی کتك سیرزدن و او را از کار انداختن‌ومصدوم کردن. ظاهراً لفظ پل (بهفتح اول) از توابع شل و به‌همین معنی است . البته بدیهی است که گوینده هرگز ازاین لفظ ارادهٔ معنی مصدوم ساختن و مضروب کردن یارا نمی‌کند وآنرا به‌معنی‌مطلق کتك زدن وتنبیه‌ومجازات بدنی شدید استعمال می کند .

شل وشیویل: به ضم اول ، به‌همان معنی شل‌مشلی است ، رك ، شل مشلی ؛ گاه نیز ممکن‌است این کلمه‌را به‌صورت‌صفت برای چیز- هایی نظیر لباس زیر و رو یا کمربندونظایر آن نیز استعمال کرد .

شلوغ : به ضم اول ، جایی که در آن جمعیت ازدحام کرده باشد، نانوایی شلوغ بود ؛ ناامن شدن جایی و وضع غیرعادی گرفتن آن ، وقتی ناصرالدین شاه را کشته شهر شلوغ شد . ندرةً به صورت صفت برای اشخاص هارت‌وپورتی‌وافراطی‌وبی‌بندوبار وبریزوبپاش‌وپرسروصدا استعمال می شود : فلانکس آدم شلوغی است . این استعمال ظاهراً در زبان فارسی اصیل نیست وباید ترجمه از لهجهٔ ترکی آذری یا زبانهایی مانند آن باشد .

شلوغ بودن [...سر کسی] : کثرت مشغله وگرفتاری وارباب رجوع فراوان داشتن . در برابر این ترکیب « خلوت شدن ... » به کار می رود .

شلوغ پلوغ : جایی که درآن نظم وترتیبی حکم فرما نباشد ؛ خرتوخر ، حسینقلی خانی .

شلوغی : ازدحام‌جمعیت ، بی‌نظمی، شورش و بلوا وآشوب .

شل وملی : ظاهراً به ضم اول ، مل نیز از توابع شل و به همان معنی سست است .

شل وول : آدم بی‌حال وضعیف وبی اراده ، چیزی که اجزاء آن

کاملا با یکدیگر ارتباط محکم نداشته باشد. لباسی که برای تن کسی گشاد باشد و بر تن او آویزان شود و نظایر و اشتباه آن.

شله قلمکار [آش ...] : نوعی آش است که در آن گوشت و انواع بنشن‌ها وسبزیها ریزند. غذایی است بسیار سنگین و نسبةً خوشمزه که بیشتر به صورت نذری پخته می‌شود. بعضی دکانهای طباخی نیز بامدادان ودرماه مبارك رمضان هنگام افطار ازین آش می پزند و آن را «آش در هجوش» نیز گویند. جای شلوغ و بی‌نظم و چیز نامرتب را نیز به کنایه آش شله قلمکار گویند.

شلی [ابرام ...] : به‌ضم اول، صفت است برای ابرام [= ابراهیم] و ابرام شلی یکی از بازیگران تآتر های روی حوضی و مظهر بی‌عرضگی و ننری و بچه ننه بودن و تنبلی وبیکارگی است. این«پرسوناژ»معمولا با «سیاه» روی صحنه می‌آید. سر و وضع ولباسش ازباطن او خبرمی‌دهد. معمولا گیوه یا کفشهایش پیش‌پای او می‌رود و باوجود بزرگسالی بادبادکی به‌دست دارد و آب از دهانش سرازیراست. ابرام شلی را گاه به تمسخر اوس فرزی (= استاد فرزی) یعنی آدم چابك و چالاك و جمع و جور و زبر و زرنگ نیز می خوانند. در زبان عامیانه آدمهای لخت و سست و بیحال و بچه ننه را «ابرام شلی» یا «اوس فرزی» یا «اوس فرزی توی عروسی» می‌خوانند.

شلیك : به کسر اول و تشدید دوم اصولا به معنی خالی کردن تیر وانفجار سلاحهای آتشین است. اما گاه به معنی حرکت و سر وصدای ناگهانی و شدید خاصه درموردخنده (شلیك خنده) نیز استعمال می‌شود.

شماطه : به فتح اول وتشدید ثانی زنگی است که در بعضی ساعتها تعبیه کنند و با عقربه و فنر و پیچ خاصی که دارد آنرا طوری قراردهندکه درسرساعت‌دلخواه زنگی شدید ومتوالی و طولانی بزند و انسان را از فرا رسیدن ساعت مورد نظر آگاه سازد.

ازشماطهٔ ساعت برای بیدارشدن درسحرهای ماه مبارك رمضان یا ساعتهایی نظیر آن که آدمی معمولاً درخوابست استفاده می کنند.

شمبلفو : به‌فتح اول وسوم و کسر لام، رك ، شمبلفوره .

شمبلغوره : کنایه از بچه خرده و تعبیری نظیر «کورو کچل» است و کودکان متعدد مردم عیالباررا در مقام تحقیر «اره و اوره و شمبلغوره» می‌نامند .

شمبلغوز : ظاهراً تحریفی است از همان شمبلغورهٔ فوق الذکر و گاهی آنرا بــه صورت «چمبلفو» و «چمبلفوز» نیز استعمال می کنند و ازآن چیزی‌را اراده می کنند که هیأتی عجیب وصورتی غیرعادی داشته باشد (مثلاً آدمی که قدش بیش‌از حد کوتاه یا خمیده باشد یا بر اثر سوختگی وجراحات مختلف و نظیر آن صورتی کریه و عجیب یافته باشد .

شمل [بابا ...] : سردمدار، باباماما، کیمسن کدخدا ، پاتوقدار و بزرگتر محل ، رئیس جاهلان و اوباش محل یاناحیه یاشهری. گاه نیز آنرا به صورت دشنام و بــه علامت توهین به کسانیکه ازحدود ادب و انسانیت ومراعات آداب ورسوم خارج می‌شوندمی گویند.

شندرپندر : به کسراول وسوم وسکون دوم درهر دو کلمه . پندر ظاهراً ازتوابع‌شندر است وشندروشندره وشرنده (به کسر اول و دوم) به معنی آدم‌بد سر و وضع‌وژولیده و پاره‌پوره و کثیف و حقیر استعمال می‌شود . عشقی در هجو مرحوم وحیددستگردی گفته است :

ای شپش‌خورشیخ‌یاوه گوی شندر پندری ...الخ

شندرقاز : قاز کمترین واحد پول وشندر درآغازآن بازبرای‌تحقیر و کوچکتر کردن آن آمده‌است‌و این ترکیب بر روی هم به معنی مبلغی بسیار ناچیز است : در ادارت دولتی ماهی شندرقاز به آدم حقوق می‌دهند .

شندره : رك ، شندرپندر.

شندره‌پندره : رك ، شندرپندر.

شنگ [شوخ و ...] : به‌فتح اول به همان معنی شوخ و ازتوابع آن است‌و به معنی سرزنده و بانشاط و سرشار از شادی و سرور و دل زندگی وگاه به معنی ظریف و خوشمزه وبذله گو به‌کار می‌رود.

، گاهی نیز به‌صورت صفت برای چیز-های بی‌جان ، اما نشاط بخش و فرح انگیز استعمال می‌شود : رنگ‌های شوخ و شنگ . یعنی رنگهای زننده و تند و جوان‌پسند.
به کسر اول به معنی نوعی سبزی صحرایی است و فروشندگانش آنرا با صفت « تازه » وصف می‌کنند : « آهای‌شنگ تازه! »

شنگول : بانشاط ، شاد ، با روح ، دلزننده ، کسی که براثر خوردن مشروب یا به‌علت توفیق‌یافتن‌در کاروپیروزشدن برمشکلات‌خویش خوشحال و بانشاط شده باشد . نیزنام یکی از بچهای بزی‌است که درافسانه‌های کودکان معروف به « بزبز قندی » است و سه فرزند او به ترتیب «شنگول ، منگول و حبهٔ انگور» نام دارند و این‌قصه سخت معروف‌است .

شنگول‌شدن : به وجودآمدن‌حالت شنگولی و نشاط و سرمستی در کسی به عللی که ذکرشد .

شنگول و منگول : این دو کلمه بیشتر به صورت بچهای « بزبز قندی» استعمال می‌شود ، یا پدر و مادر درمقام تحبیب فرزندان خود را بدین نامها می‌نامند .

اما به معنی «شنگول» نیز گاهی استعمال‌می‌شودودرین صورت‌باید «منگول» رااز‌توابع آن‌و به‌همان معنی گرفت .

شنگیدن [... دل] **:** جنبیدن سر و گوش ، خواستار شوخی بـاردی و تفریح وعیش و نشاط بودن ، داشتن‌هوسهایی که‌معمولاجوانان ونوجوانان و دختران و پسران نوبلوغ ازآنها برخوردارند .

شوت [شات و...] **:** سروصدا،هارت وپورت ، دادوفریاد بیخودومیان خالی. چاخان‌بازی وزبان‌آوری وشلوغ کردن. نیزشوت به‌تنهایی از اصطلاحات بازی فوتبال و به معنی پرتاب کردن توپ باضربهٔ شدید یا به سوی «گل» است . ظاهراًواژه‌بدین‌معنی‌اصلاً‌فارسی نیست ؛ اما اکنون تمام‌کودکان ایرانی‌آنرا بدین‌معنی استعمال می‌کنند. ندرةً بەمعنی « دم » و «پك» نیز استعمال می‌شود و مثلاً «شوت به‌چپق‌زدن» به‌معنی کشیدن چپق ودودگرفتن و پك زدن بدان‌مورد استعمال دارد .

شوته : بروزن بوته ، اصلا عبری و به‌معنی خل ودیوانه‌است وشاید اصلا با «شیدا»ی فارسی از یك

ریشه باشد . درزبان فارسی این لغت به‌همین‌معنی دربین‌بازاریان وهمسایگان‌محلهٔکلیمیان‌وکسانی که با این اقلیت دینی حشر و نشر دارند مستعمل است . در کرمانشاهان « شیت » بر وزن « چیت » درست به همین معنی بین تمام مردم زبانزد و محتمل است که از همان ریشه گرفته شده باشد .

شور رفتن [... پارچه] : کم شدن طول (یا طول و عرض) پارچه براثر فرو رفتن در آب و آب کشیده شدن آن . درین صورت گویند ؛ این پارچه شور می‌رود (یا شور نمی‌رود) . پارچه هایی را که شور می‌رود باید قبل از دوختن در آب خیس کرد . این « شور » ظاهراً مشتق از مصدر شستن است .

شورزدن [... دل] : دچارنگرانی و اضطراب شدن . دلهره و اضطراب ناشی‌ازبیخبری‌ازچیزی یا کسی ، یاناشی‌ازگرفتاریهایی که ممکن است بعداً برای آدم رخ دهد .

شورش‌رادرآوردن : ازحداعتدال خارج شدن وافراط کردن درهر کار به نحوی که صورتی زننده به خودگیرد ودیگران‌را به‌اعتراض وا دارد .

شوروا : اصل این ترکیب شوربا (شور + با) است . «با» در فارسی به‌معنی آش‌است و با هر لغتی که‌ترکیب‌شود معنی‌آش‌آن را می‌دهد: زیره با (آش‌زیره)، حوجه با (آش‌جوجه) ، سکبا و سرکه با (آش‌سرکه) و شوربا بدین ترتیب لغهً به‌معنی آشی است‌که چاشنی خاص یا اجزاء اضافی‌نداشته‌باشد وبه‌ساده‌ترین صورت ممکن (فقط با افزودن نمکی‌که‌لازمهٔ هرغذاست) پخته شود . چنین آشی‌برای‌مردم‌بیمار وکسانی‌که دستور پرهیز دارند پخته‌می‌شود و به‌بیمزگی‌معروف است. ازین‌روی ممکن‌است‌غذا-های بیمزه‌یاوارفته وغیرقابل‌اکل، ومردم بی‌نمك وبی‌مزه و وارفته را بدان تشبیه کنند .

شوشکه : قمه ، قداره ، نوعی‌آلت قتاله شبیه به سرنیزه و شمشیر کوتاه که‌آنرا درنیام جای‌دهند وبرکمربندند. ظاهراً این‌لغت اصلا فارسی نیست .

شوشکه‌کشیدن : تعبیری‌است نظیر قمه‌کشیدن (وچاقوکشیدن در عصرما) و نفس‌کش گفتن وجایی را قرق کردن ، یا بالای کسی‌در آمدن وبه حمایت او واردنزاع شدن .

شوفته [شفته و ...] : وارفته.سست وبیحال(اگردرمورد آدم‌استعمال شود) ، بیمزه وشل‌وشیویل (اگر درمورد غذاهایی نظیرپلو ودمی وکتهٔ له شده و خمیر شده به‌کار رود) .

شهرفرنگ : نوعی‌سرگرمی کودکانه وآن چنانست که مقداری تصویر های گوناگون را طوماروار بـه یکدیگر چسبانند و دوسر آن طوماررا به دوچوب‌بندندوآنهارا محور این تصاویر سازند بدان نحوکه چون چوبی‌را گرد خود گردانند ، تصویرهارا ازمحوری بگشایدو گردمحور دیگر‌ببندد. آنگاه این‌تصاویررا درمحفظه‌ای جعبه مانندقراردهند و بردیوارهٔ جعبه ذره‌بینی‌تعبیه کنند که آنها رادرشت‌وروشن‌به‌بیننده‌بنماید. آنگاه کودکان در برابر ذره‌بین نشینند و متصدی دستگاه گردانیدن محوررا آغاز کند و تصاویررا یکیك ازبرابردیدگان کودك بیننده بگذراند و با عباراتی که‌مدتهاست‌آنهاراتکرار کرده‌وازبردارد ، به شرح‌یکایك تصاویر پردازد و به تناسب پول ناچیزی که‌دریافتمی‌دارد، تمام یاقسمتی‌ازآن تصاویررا به‌بیننده عرضه می‌دارد ووصف‌هرتصویررا باعبارت « شهر شهرفرنگه ... » آغاز می‌کند. پس از پایان این نمایش «شهرفرنگی» پرده‌ای‌را که از درون جعبه برروی‌ذره‌بین تعبیه شده است (وهنگام‌نمایش تصاویر آنرا از روی ذره‌بین به کناری‌می‌زند) دوباره می‌آویزد ومانع‌دیدن تصویرمی‌شود وپایان نمایش را باعبارت « سگ سیاه نخوردت ! » اعلام می‌کند .

در هنگامی‌که هنوز سینما و تلویزیون درایران رواج ورونق نیافته بود بازار «شهرفرنگ» رونقی داشت و کودکان تماشای این تصویرهای متحرك‌را که با توضیحات مسجع و مقفی وروان متصدی دستگاه همراه‌بود بسیار دوست می داشتند . اما اکنون مدتی‌است که‌دیگر«شهرفرنگ» جز دردهات وروستاها وشهرهای

دورافتاده و نقاط جنوبی و فقیرنشین تهران مشتری ندارد وروز به‌روز ازگرمی بازار این گروه کاسته می شود .

«شهرفرنگی» دستگاه خودرا یا به‌دوش خویش حمل می کند ویا باچرخهایی که به‌پایه‌های آن بسته شده است روی زمین می کشد . این‌دستگاه‌را گاهی با رنگهای مختلف و لامپهای کوچك رنگارنگ که با باطری خشك روشن می‌شود می آرایند وتمام این وسایل برای جلب توجه کودکان بدان نصب می‌شود وجنبهٔ فرعی دارد .

شهرهرت : کنایه ازجایی است بی نظم وشلوغ وحسینقلی خانی وجایی که درآن قانون ومقرراتی حکمفرما نباشد . گاه این دوکلمه به‌صورت ترکیب اضافی وصفی با کسرهٔ اضافهٔ شهر به‌هرت استعمال می‌شود وگاه آنرا با رابطه‌ای به صورت «مسند» برای شهر (که مسند الیه واقع‌شده‌است) می‌آورند : خیال میکنی شهر ، هرت‌است ؟ و درینصورت معنی آن اینست : خیال می کنی شهر ، بی نظم و عاری‌ازمقررات وقوانین‌ومراجع قانونی است ؟!

شهله وشهید : به فتح‌اول، به‌معنی خسته‌وکوفته ومجروح و مصدوم است : همسایهٔ ما دیروز پسرش را اینقدر زد که شهله وشهیدش کرد !

شیئ‌الله : ظاهراً این ترکیب در اصل به‌صورت «شیئاً لله» (چیزی برای‌خدا ، درراه خدا) و کلمهٔ سؤال و تکدی بوده است و رفته رفته به‌صورت «شیئ‌الله» وهمچنین «شیدالله!» درآمده ومعنی گدا و سائل را خود گرفته و بایای مصدری به‌صورت «شیئ‌اللهی» و «شیداللهی» به معنی سؤال و گدایی و تکدی درزبان فارسی استعمال شده‌است .

شیئ‌اللهی [... کردن] : رك ، شیئ‌الله .

شیت : رك ؛ شوته .

شیتیل : رك، شتل ، شتلی .

شیتیلی : رك ، شتل ، شتلی .

شیخ شدن : جنسی که دردکان‌بماند و فروش نرود گویند شیخ شده است .

شیخی‌رادیدن : ترکیبی‌است نظیر

فلنگ را بستن ، جیم‌شدن،حب جیم‌را خوردن ، جیم الف جا را دمش‌دادن ، و به معنی خارج‌شدن وبیرون رفتن وغایب شدن و رو پنهان کردن است بدون اطلاع دیگران و اشخاص ذی‌نفع ، و بی‌آنکه توجه کسی‌را به خود جلب کنند . این قبیل خروج و غایب شدن معمولا در مواردی صورت می‌گیرد که حضور و باقی ماندن‌در جایی به‌زیان‌شخص باشد، ودر نتیجه جنبهٔ فرار و در رفتن ناگهانی و بدون‌اطلاع‌قبلی‌دارد .

شیخی‌رادمش‌دادن : رك ، شیخی را دیدن .

شیدالله : رك ، شیءٌالله .

شیداللهی [. . . کردن] : رك ، شیءٌالله .

شیر برفی: آدم رستم صولت‌و بی‌عرضه و بی‌قابلیت ؛ کسی که‌ظاهری‌غلط اندازدارد و در باطن‌چیزی‌بارش نیست ، آدم گزاف گوی ولاف‌زن و متظاهر به قدرت .

شیرپنیر : نوعی پارچه‌است به‌رنگ کرم‌فوق‌العاده کمرنگ‌ومتمایل به سفید ،

شیر تاخط : رك ، شیرباخط .

شیرجه : جزء حرکات ورزشی و «شیرینکاری»هایی‌است که‌معمولا در آب‌صورت‌می‌گیرد‌و آن‌چنانست که شناور از بالای بلندی خیز بردارد و باسر درآب فرو رود . امادرضمن‌حرکات‌وشیرینکاری‌های زمینی‌نیزحرکتی‌به‌نام « شیرجه» وجود دارد .

شیرخشتی‌مزاج : بچه‌باز ، متمایل به عشقبازی ومعاشرت باهمجنس (مردان) .

شیرخشك شدن : تعبیری است که درمقام مزاح یا متلك‌گفتن بـه کسی‌که زیاد جوش‌می‌زند و از خودحرارت وعصبانیت‌نشان می دهد گفته می شود : جوش نزن شیرت خشك‌میشه ! درموقع‌نزاع نیز برای‌تحقیر طرف دعوا این عبارت را ممکن است استعمال کرد .

شیردان : قسمتی ازمعدهٔ‌گوسفند و سایر حیوانات نشخوار کننده است که درقسمت فوقانی هزارلا قراردارد و آنرا باسایرقسمتهای معدهٔ‌گوسفند (سیرابی ونکاری) وجگرسفید (شش) آب‌پز کرده به نام « سیرابی » می‌فروشند. سیرابی‌را « سیراب و شیردان »

و «سیراب و بریان» نیز می گویند
نیز این کلمه به نوعی ظرف دسته دار
مسین بالمابی یاسفالین که دهانه ای
نسبةً تنگ و مورب و شکمی
بزرگ دارد اطلاق می‌شود.

شیردرقرابه : رنگ آبی بسیار روشن
(کمرنگتر و روشنتر از آبی
آسمانی) را گویند.

شیردون : رك ، شیردان.

شیردود : صورت تحریف شدهٔ «شیر
دیدم» است. رك ، شیر دیدم.

شیردوش : آلتی است که برای
دوشیدن شیر زنانی که تازه وضع
حمل کرده اند به کار می آید.

شیردوش کشیدن : حمله کردن و
دشنام دادن و سر و صدا راه انداختن
و افتضاح بالا آوردن.

شیر دیدم : نوعی بازی کودکانهٔ
خیابانی است شبیه قایم موشك
و نظایر آن که کودکان گاهی آنرا
«شیردود» نیز گویند.

شیرشدن و شیرکردن : کسی را
تحریك کردن واورا برانگیختن
برای مخالفت باکسی یامقاومت
در برابر او وشیرشدن نیز جرأت
یافتن و تحریك شدن‌را گویند.

شیرشکری [عمامهٔ ...] : پارچه‌ای
است به‌رنگ سفید دارای گل و
بوته‌هایی به رنگ کرم کمرنگ.
معمولاً اهل بازار و کسبه به‌دور
کلاه خود پارچهٔ شیر شکری
می پیچیدند.

شیرکچی : عرق فروش.

شیرکخانه : میکده، عرق فروشی.

شیرك شدن و کردن : رك ، شیر
شدن و کردن.

شیر ماهی : صدف های براقی را
گویند که از آن تکمه و نظایر
آن‌سازند و آن‌تکمه‌ها را «تکمهٔ
شیر ماهی» نامند.

شیر و خط : رك ، شیر یاخط.

شیره : علاوه برعصارهٔ جوشیدهٔ انگور
به عصاره‌ای که از جوشانیدن
سوختهٔ تریاك و غلیظ کردن آن
حاصل آید نیز گفته‌می‌شود.

شیره‌ای : معتاد و مبتلا به کشیدن
یاخوردن‌شیرهٔ تریاك. به‌آدمهای
ضعیف و مردنی ومفنگی وزهوار
دررفته نیز گفته‌می‌شود ولو آنکه
چنین اعتیادی نداشته باشند.
گاهی بـه منظور توهین و برای
دشنام گفتن نیز چنین نسبتی به
اشخاص داده می‌شود : آجان
شیره‌ای ، مفتش شیره‌ای و ...

شیره‌خانه : محلی که در آن شیره
می کشند. دستگاه شیره‌خانه

مانند قهوه‌خانه است . با این تفاوت که شیره‌خانه معمولاً در حیاط دایر می‌شود (نه در دکان) و حتی پیش از آنکه قانون منع استعمال تریاك در ایران به‌تصویب برسد شیره‌خانه دایر کردن کاری غیرقانونی بود و به‌همین سبب در شیره‌خانه همیشه محافظ ومراقبی داشت که ورود پلیس و مفتش و مأموران دولتی را به‌مشتریان خبر داد. دستگاه شیره‌خانه به‌کثافت معروف است واز ین جهت ممکن است گاهی جای بسیار کثیف را به شیره خانه تشبیه کنند .

شیره کشیدن: کشیدن عصارهٔ میوه‌ها، کشیدن عصاره و آب کنجشکی که آنرا پخته ودرهاون کوبیده‌اند برای دادن به بیماری که تقویت اومورد نظر است . استعمال شیرهٔ تریاك و تدخین آن به توسط وسایلی که برای این کار زشت معمول است (ازقبیل : نگاری، نی‌دوده ، قلهنگی) .

شیر یاخط : نوعی قمار ساده‌است‌به توسط سکهٔ پول بدین ترتیب که یکی از دو طرف بازی از طرف دیگر می پرسد شیر یا خط و در همین حال پول را به هوا پرتاب می کند به‌نحوی که‌سکه چندین بار پشت‌ورو شود و برزمین افتد. طرف بازی موظف است پیش از رسیدن سکه به زمین اعلام کند که آن‌روی‌سکه که‌نقش شیردارد بالاخواهد بود یا روی دیگر آن (که روی‌آن‌خط‌نوشته‌شده‌است). درصورت‌صحیح‌درآمدن پیش‌بینی وی ، پول را برده است وگرنه باخته و باید مقداری را که از پیش تعیین شده است به طرف بپردازد . این بازی‌را شیر وخط و در کرمانشاه «شیرتا خط» نبز گویند .

شیرین : این لفظ معمولاً به صورت قید یا صفت و به معنی مناسب و قابل‌توجه‌وحتمی وقطعی‌استعمال می‌شود . فلانکس پنجاه‌سال را شیرین دارد . یعنی به طور حتم سنش به پنجاه رسیده‌است ؛ این کتاب‌شیرین پنجاه‌تومان‌می‌ارزد یعنی‌کاملاً این بها (وحتی‌بیشتر ازآن) را دارد .

شیرین‌کار : کسی که کارهای جالب و عجیب (خاصه در زمینه‌های ورزشی) می کند . در ورزش باستانی نوعی حرکات بود که آنها را شیرین‌کاری می گفتند ،

از قبیل پشتك ووارو زدن در گود و بالانس‌زدن و به‌حال بالانس از لب گوددردرون آن پریدن و نظایر آن . این کارها چون چالاکی و چستی خاصی لازم داشت از عهدهٔ همهٔ ورزشکاران بر نمی آمدو کسی که در ینگونه کارها ورزیده‌می‌شد اورا شیرینکار می گفتند . بعضی کارهای دیگر زورخانه (ازقبیل میل بازی) نیز جزء شیرینکاری محسوب می‌شد. گاه نیز به‌طعنه خطای فاحش کسی را درکار ، و افتضاح بالاآوردن اورا شیرین-کاری می‌خوانند .

شیرین کاری : رك ، شیرین کار .

شیرین کاشتن : کاری تحسین آمیز کردن ، جواب دلیرانه به کسی دادن ، از عهدهٔ کاری یا کسی با کمال لیاقت و توانایی برآمدن به نحوی که اعجاب و تحسین بینند، وشنونده را برانگیزد .

شیشک : گوسفندنر بین ششماه تا یكسال که ظاهراً گوشت آن بهترین نوع گوشت گوسفنداست.

شیشکی انداختن : رك ، شیشکی بستن . این ترکیب در کتاب امیر ارسلان آمده است: «امیرارسلان قاه قاه‌خندید وشیشکی انداخت و گفت : ولدالزنای حرامزاده‌تو مرا باشمشیر شقه می کنی؟...»

شیشکی بستن: صدایی شبیه‌به‌صدای ضرطه منتها بسیار شدیدازدهان برآوردن درمقام توهین وتمسخر طرف . معمولاً این‌عمل‌رادربرابر لاف‌وگزاف وادعا وهارت‌وپورت اشخاص می کنند در صورتیکه قصدشان دادن توهین آمیزترین وبدترین جوابها به طرف‌باشد. گاه نیز درموقع‌مرافعهٔ دوطرف، پس از آنکه یکی صدا را به فریاد بلند کرد، یاخواست‌ضربتی به‌طرف وارد‌آورد ومؤثر نیفتاد ، ممکن است شخص ثالثی ، از هواداران طرفین یا اشخاص‌عادی شیشکی ببندد . بستن شیشکی محکم کار آسانی نیست و ورزیدگی وتمرین می‌خواهد .

شیشه‌ٔ پرپنیر : نوعی‌بازی کودکانه است که در آن کودکان‌خردسال فراهم‌می‌آیند ویکی‌سر برزمین می گذارد . آنگاه‌استاد بازی می گوید: تاپ‌تاپ‌خمیر، شیشه پرپنیر، دست کی‌بالا؟ ... الخ .

شیشهٔ عمر : اعتقادی است خرافی مبنی‌براینکه‌موجودات‌افسانه‌ای، خاصه‌دیوان‌دارای‌شیشه‌ای‌هستند

که آنرا شیشهٔ عمر ایشان گویند. دیوان این شیشه را با دقت و مراقبت بسیار در جایی محفوظ پنهان می‌کنند و هرگاه این شیشه به دست آدمیزادی بیفتد در حقیقت مالك عمر و زندگی دیو است و می‌تواند اورا فرمانبردار خویش سازد وحتی از بین ببرد. درعرف عام گاهی این ترکیب را به معنی به دست آوردن برگه و مدرك جرم کسی و بدین وسیله تهدید کردن و منقاد ساختن او به کار می‌برند وفی المثل گویند: شیشهٔ عمر فلانکس دست من است (یعنی می‌توانم او را تهدید کنم و از رسوایی بترسانم ودرصورت لزوم کاری دستش بدهم وبه دردسرش بیندازم، یا او را بدان وسیله به اطاعت ازخود وا دارم).

شیطانی شدن : احتلام، خواب دیدن، حالتی که در ابتدای بلوغ به پسران دست می‌دهد ونشان رشد کافی و کامل اندامهای تناسلی آنان است.

شیك : واژهٔ فرانسوی است درفارسی به معنی خوش لباس و دارای سرو وضع مرتب به کار می‌رود. گاه نیز این صفت را برای اشیاء زیبا و جالب توجه به کار می‌برند: خانهٔ شیك، مبل شیك وغیره.

شیك و پیك : رك، شیك. پیك از توابع شیك است. اما این دوکلمه باهم معمولاً به صورت صفت برای اشخاص بر زبان رانده می‌شود.

شیلان کشیدن : تکلف بسیار در مهمانی کردن. به مناسبت امور خیری از قبیل عروسی یا جشن وسروری نظیر ختنه سوران و ولیمهٔ حج ونظایر آن باتشریفات بسیار ازمهمانان پذیرایی کردن ومجلسی بسیار آراسته وبا تکلف ساختن.

شیله پیله : غرض ومرض، حیله گری، حقه‌ای زیرسر داشتن. معمولاً این ترکیب به شکل منفی استعمال می‌شود: فلانکس شیله پیله توی کارش نیست.

شیوه‌ای : کسی که معمولاً دارای عادتهای زشت واعتیادات مضر و اعمال سوء باشد (قمارباز یا شهوتران یا الکلی یا تریاکی یا نانجیب درموردزنان ونظایر آن). درین صورت گویند: فلانکس شیوه ای (یا اهل شیوه) است. گاه به جای شیوه به این معنی لغت «فرقه» نیز استعمال می‌شود.

شیوه زدن : اهل فرقه بودن، عادتهای زشت داشتن.

شیوه‌زن : اهل فرقه، کسی که دارای عادتهای زشت وناپسند اخلاقی است.

ص

صاحاب [صاحب] : لفظی است که سابقاً درهندوستان به اروپاییان خاصه انگلیسی‌ها اطلاق می‌شده و ظاهراً از آنجا به ایران نیز سرایت کرده است . عوام الناس معمولاً درموقع تکلم باخارجیان آنهارا صاحاب گویند .

صاحب صداقت : آدم صاف وساده وبی‌شیله پیله ودرست وعاری از حرامزادگی . گاهی این‌لفظرا به‌طعنه و کنایه به مردم ساده‌دل وساده‌لوح ونادان وگول وغافل نیز گویند .

صاحب‌مرده : نوعی دشنام است که درمقام اوقات تلخی به‌جاندارو بیجان داده می‌شود . این بچه صاحب‌مرده خیلی نحسی می کند؛ این درصاحب‌مرده باز نمی‌شود! نیز به‌مال بی صاحب وکالایی که دردست آدم بی‌اطلاع افتاده آنرا به‌ثمن بخس می‌فروشد : جنس صاحب‌مرده ، زمین صاحب‌مرده و نظایر آن .

صاف : قیدی‌است به‌معنی مستقیم‌و بدون انحراف : از کوچه‌سنگی انداختندوصاف‌وسط‌شیشهٔ‌پنجره خورد .

صاف کردن : کنایه ازاصلاح کردن وتراشیدن موی صورت است .

صاف و ساده : صاحب صداقت . آدم بی‌شیله پیله ؛ نیزآدم‌ساده لوح وساده‌دل راگویند .

صاف‌وصادق [صاف صادق] : رك ، صاف و ساده .

صاف و صوف [کردن] : به همان معنی‌صاف کردن‌است. نیز به‌معنی ترمیم کردن وپوشانیدن‌عیوب و آراستن ظاهر هرچیز استعمال می شود .

صبر آمدن : عطسه کردن ، در بین مردم رسم‌است که هرگاه آهنگ کاری داشته باشند و کسی (یا خود شخص) عطسه کند ،گویند صبرآمد . درچنین مواردی یااز آن کارصرفنظرمی کنند ویامدتی دست نگاه می‌دارند و یا اگر

تعجیل داشته باشند صلوات می فرستند و کار را آغاز می کنند. هرگاه درچنین موردی دو عطسه کنند اولی‌را «صبر» ودومی را «جخد» می گویند وچنین اعتقاد دارند که عطسهٔ دوم اثر عطسهٔ اول را خنثی می کند . گاه نیز مردم درموقعی که درانجام‌دادن یا ندادن کاری مرددند « صبرو جخد» (جخت) می کنند . یعنی دردل خود نیت می‌کنند که اگر این‌کار به صلاحشان‌نیست صبر و اگر بـه صلاحشان است جخد بیاید ؛ و اگر اتفاقاً در همین هنگام صبر یاجخد آمد به‌مقتضای آن عمل می کنند .

صداقت داشتن : صاف وساده بودن رك ، صاف وساده .

صلات ظهر : اصلاً به معنی نماز ظهراست ومراد ازآن‌عین‌ظهر و فرا رسیدن نیمهٔ روز است .

صورت برداشتن : سیاهه کردن، صورت جنس‌هایی از قبیل ماترك متوفی ومیراث هریك از وارثـان و جهیز عروس یا نظایر آن را برداشتن .

صورت برداری : رك ، صورت برداشتن .

صورت خانه [صورتخونه] :جایی است که مطربان وتقلیدچیان در شبهای عروسی و هنگام نمایش دادن درجشنها بدانجا می‌روند و در آنجا لباس می پوشند و آرایش و گریم‌می کنندودرپایان نمایش نیزبدانجا بازمی گردند. صورت خانه درتآتر روحوضی در حکم پشت صحنهٔ تآتراست .

صورت دادن : انجام دادن کار . بیشتر درمواردی‌که بایدپنهانی و دزدکی و بدون اطلاع مردم به انجام برسد این‌فعل‌استعمال می‌شود . ایرج‌میرزا در عارفنامه گوید :

بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
که‌من‌صورت‌دهم کارخود ازریر!

صورت گرفتن : به‌انجام رسیدن و خاتمه‌یافتن کار: عروسی‌فلانکس درفلان روز صورت گرفت .

صورتی [رنگ] : رنگ قرمز روشن‌وبسیار کم‌رنگ‌را گویند.

ض

ضجه‌موره : ظاهراً تحریف شدهٔ ضجه و مویه است که به صورت «زنجموره» نیز استعمال می‌شود به معنی اظهار درد و گرفتاری و ناراحتی و بدبختی است .

ضرب دست [. . . نشان دادن] : اظهار قدرت ومهارت و توانایی کردن. زور سرپنجهٔ خودرا نشان دادن. این ترکیب بیشتردرمورد زورآوری‌در کشتی‌یادعواومرافعه به کار می‌رود. اما می‌توان آنرا درموارد دیگرازقبیل نشان‌دادن وابرازمهارت در کارهای‌فنی‌نیز به کار برد .

ضربش‌راگرفتن : گرفتن یاگرفته شدن شدت ضربهٔ وارده برچیزی به وسیلهٔ چیزدیگر : چوب‌وقتی پایین می‌آمد هنوزتوی سرطرف نخورده به دیوار خورد و دیوار ضربش‌را گرفت . یا : من جلو یارو ایستادم و ضرب مشتش را گرفتم اگرنه طرف را ناقص کرده بود .

ضرب شست : به همان‌معنی ضرب دست‌است؛منتهی‌بیشتردرمواردی که جنبهٔ تهدیدطرف ونشانیدن او برسر جای خویش را داشته باشد به‌کار می‌رود .

ضرب‌گرفتن : نواختن‌ضرب،تنبك زدن ، یاچیزدیگری‌ازقبیل‌سینی وپیت‌حلبی‌راگرفتن‌وآنراهمانند تنبك برای همراهی با ساز یا رقصیدن کسی‌نواختن : فلانکس روی‌میز یا روی جعبهٔ ویلن یا صندوق ضرب گرفت و بچها رقصیدند .

ضرب‌گیر : کسی که‌کارش ضرب گرفتن وتنبك‌زدن‌است. معمولاً دسته مطربان‌را « ساززن ضرب گیر » (بدون واو عاطفه) می‌خوانند .

ضربی‌زدن [... آجر] : پوشانیدن سقف‌به‌طریقهٔ‌ضربی‌وآن‌بدینطربق است که‌دهانهٔ‌طاق‌را (که‌به‌وسیلهٔ تیرآهن‌یاتیرچوبی به‌چند قسمت

کرده یا تقسیم نکرده‌اند) با آجر و گچ بپوشانند و آجرها را بـه وسیلهٔ گچ سه یکدیگر بچسبانند . این نوع طاقها (از قبیل سقف گنبدها و شبستان مساجد و حمامها وزیرزمینها و آب‌انبارها) راسقف‌ضربی گویند.

ضعف‌رفتن [... دل] : ناراحت شدن‌وسست‌شدن براثر گرسنگی مفرط یا ضعف و ناتوانی . میل شدید به خوردن غذا و داشتن گرسنگی‌شدید. متأثر و ناراحت شدن براثر تحمل درد و وارد آمدن جراحت یا دیدن منظرهٔ تأثر انگیز .

ضعف‌ریال : بی‌پولی ، مضیقهٔ‌مادی.

ضعف‌وجه : رك ، ضعف ریال .

ضعفه [دل ...] : رك ، ضعف‌رفتن. دل ضعفه بیشتر درمورد ناراحت شدن براثر دیدن منظرهٔ تأثر انگیزورقت‌آوراستعمال‌می‌شود.

ضعفه: لقبی‌است‌که درقدیم‌آخوند مبه وبازاریان متشرع به -.. ، می‌دادند و امروزگاهی به منظور مزاح زنان را بدین لفظ می‌خوانند .

ط

طارمی : نرده .

طاس [سر ...] **:** سری که موی آن ریخته باشد .

طاس کباب : نوعی خوراکست که از گوشت و پیاز وسیب زمینی و گوجه‌فرنگی و به و بادمجان (و گاه آلو یا برگهٔ هلو و زردآلو) تهیه می‌شود .

طاق‌واز [...خوابیدن] **:** خوابیدن به پشت .

طاق‌وترنب : کروفر ، طمطراق و خودنمایی (برهان‌قاطع) مولانا جلال الدین راست :

مابه‌پوش عارض و طاق و ترنب
هر کجا که خودهمی بنهیم سنب

طاق و طرم : رك ، طاق و ترنب .
مولانا جلال‌الدین فرماید :

خلق‌را طاق و طرم عاریتی است
امر را طاق و طرم ماهیتی است

طاق وطرنب : رك، طاق و ترنب .

طاق و جفت : رك، طاق یاجفت .

طاق یا جفت : نوعی بازی کودکانه وبسیار معروف .

طالع بین : فالگیر ، رمال .

طبقچه : در اصطلاح گیلانیان سینی‌های چوبی‌را که کوچکتر از مجموعه‌های مسی یا به‌اندازهٔ آنها باشد گویند .

طبق‌زدن : مساحقه . عشق‌ورزیدن زنان به یکدیگر .

طبل بیعاری [بر ... زدن] **:** خود را به بیماری و بی‌دردی زدن . مستفادست از مصراعی سخت معروف درنزدعوام : بزن‌برطبل بیعاری‌که‌آنهم عالمی دارد .

طبله‌کردن [... دیوار] **:** جدا شدن پوشش خارجی (گچ)دیوار ازآن وشکستن وفروریختن آن براثر نمناك‌شدن دیوار یاعلتهای دیگر .

طپانچه : ششلول ، هفت‌تیر .

طپاندن ، طپانیدن : به عنف و با اعمال زور چیزی را درجایی‌فرو بردن، انباشتن‌چیزهایی نظیر پنبه وپوشال بافشار درکیسه یاگونی یا جائی‌خالی . کنایه از عمل

مباشرت نیز هست .

طفره رفتن : لیت و لعل کردن ، سردوانیدن کسیکه کاری را به انسان مراجعه کرده است. دررفتن اززیر کاروامروزوفردا کردن آن.

طفره زدن : رك ، طفره رفتن .

طفیلی و غفیلی : طفیلی مهمان ناخوانده و مردم سور چران و مفتخوار را گویند و غفیلی از توابع آن و به‌همان‌وزن و همان معنی است .

طلب کردن : سؤال کردن‌ودرویشان و مداحان ومسأله گویان و اهل معارك ونقالان طلبیدن چراغ‌الله وسؤال و پول‌خواستن‌ازتماشائیان به‌هر نحووهر ترتیب (این تر کیب با اصطلاح طلب در نزد صوفیان فرق دارد) .

طلبون کردن [طلبان ...] : کسی را به اصرار و ابرام نزد خود خواندن برای کاری بیهوده و بی معنی . معمولاً زنان‌این‌اصطلاح را درهنگامی که کودکان‌ایشان‌را نزد خود می‌خوانند و کار مهمی ندارند استعمال می کنند .

طوسی : رنگ خاکستری سیر . یکی از ترانه‌های قدیم با این جمله آغاز می شود :

سردست‌یارم‌مخمل‌طوسی،طوسی... الخ

طوطی‌وار [... یاد گرفتن] : آموختن و حفظ کردن کلامی بدون دانستن وفهم‌کردن معنی آن . بچهای مکتب گلستان را طوطی‌وار می‌خواندند و حفظ می کردند .

طوق انداختن [... زخم، ... ماه]: طوق‌انداختن زخم عبارتست از جمع‌شدن خون در اطراف محل جراحت وقرمز شدن‌آن و طوق انداختن‌ماه عبارتست از تشکیل شدن هاله دراطراف‌آن. عوام‌الناس طوق انداختن ماه‌رانشان ریزش باران می‌دانند .

طوقی [انار ...] : نوعی اناراست که در دورسرآن طوقی به‌رنگ قرمز کمرنگ دیده می‌شود . این نوع انار بسیار مرغوب و خوشمزه است .

طوقی بریده : نوعی کبوتراست .

طول دادن : در انجام‌دادن کاری درنگ‌کردن وآنرا با تأنی و دروقتی بیش‌ازحدمعمول به‌پایان آوردن .

طولش دادن : رك، طول‌دادن .

طول‌کشیدن : دیر کشیدن ، مدتی طولانی و بیش از حد معمول صرف انجام دادن کاری شدن.

طول ودراز : طولانی ، معمولاً به صورت صفت برای کلام طولانی یا قصهٔ‌دراز و نظایر آن می‌آید ، گاه نیز عوام آنرا به‌اشتباه به جای «دور و دراز» به کارمی‌برند: راه طول ودراز .

طولونی [طولانی] : اصطلاح‌نجاری است و درآن فن به معنی مربع مستطیل به کار می‌رود : ورقهای تخته سه لایی طولونی (مستطیل) است . شاید در فنون دیگری نظیر بنایی وآهنگری و صنایعی که باسطوح سر و کار دارندنیز این اصطلاح به کار رود ، اما بنده از آنها اطلاعی ندارد .

طی کردن [... قیمت] : پرسیدن قیمت جنس قبل از خرید وقطع کردن آن .

ظ

ظالم : آدم زرنگ وناقلا و برو . این‌کلمه‌را بیشتر زنان به صورت صفت‌برای کودکان تقس‌وزرنگ به کار می‌برند ولام آنرا نیز با فتحه تلفظ می‌کنند .

ظالم‌بلا : رك ، ظالم . گاهی‌مردان نیز در مقام مزاح زنان‌را بدین صفت می‌خوانند .

ظاهر و باطن : لفظی‌است که کسبه هنگام عرضه کردن متاع خویش ووقتی که مشتری‌جنسی‌مرغوبتر از آنان‌بخواهد(ونداشته باشند) گویند: ماهمین‌خربزه‌هارا داریم ظاهر وباطن ؛ گاه نیز به‌معنی یکرنگ و یکدل و یکجهت استعمال می‌شود : من‌بافلانکس ظاهر وباطنم .

ظریف مریف : آدم (خاصه زن) ریزه نقش و کوچك اندام اما متناسب وزیبا وخوش‌تراش .

ظل [آفتاب . ـَ .] **:** آفتاب بسیار گرم و سوزان .

ظل‌آفتاب : غایت قوت‌نوروحرارت آفتاب (مثلاً آفتاب امردادماهی دروقت‌ظهر یایکی دوساعت پس از آن) .

ظهرونه [ظهرانه] **:** مربوط‌به‌ظهر. این‌کلمه‌را بیشترلبو فروشان در هنگام عرضه کردن متاع خویش در موقع ظهر به‌کار می‌برند . آنان بامداد لبو را « صبحانه » ونزدیك ظهر «ظهرانه» وبعداز ظهر و عصر و شب « عصرانه » می‌گویند .

ع

عارش شدن: از کاری ننگ داشتن. عملی را دون‌شأن خود دانستن.

عارض شدن : شکایت بردن به مقامات دولتی و قضایی .

عارونگی : به بچهای گوشت تلخ و بدخلق وخجالتی یا کسانیکه مایهٔ ننگ وسرشکستگی خانوادهٔ خود باشند اطلاق می‌شود .

عاق کردن : نفرین کردن پدر یا مادر طفل خودرا و اظهار نارضایی ازو کردن. گاه این فعل به‌صورت تهدید ازطرف پدرومادر استعمال می شود و آن در هنگامی است که فرزندخودرا به کاری تکلیف کنند وگویند اگر فلان کار را نکنی یا به خلاف رضای ما آن کاررا انجام دهی عاقت می کنیم.

عاق والدین : نام منظومه‌یی است عامیانه که بارها به طبع رسیده و در آن سرگذشت جوانی که پدرومادرش اورا به علت نافرمانی «عاق» کرده بودند بیان شده است. عاق‌والدین نمونهٔ کتابهای دینی‌ومذهبی کم اعتبار و افسانه مانند است .

عالمه [یك ...] : خیلی ، مقدار زیادی ، این کلمه را نیز بیشتر زنان به کار می‌برند .

عباس دوس: کلمهٔ دوم به فتح‌اول و سکون ثانی . نام گدایی‌است سخت معروف که گویند گدایی را به آخرین حد رسانید و در سخت رویی وابرام از گدایان عالم دست برد . درمیان افسانه های عامیانه جزوه یی کوچك به نام«عباس‌دوس»حاوی‌سرگذشت این گدای معروف وجود دارد ودرآن از شاهکارهای این گدای تاریخی داستانها آمده است . داستانهای«عباس‌دوس»قرنهاست که زبان زد فارسی زبانان است و مولانا جلال الدین در دیوان شمس‌تبریزی بدواشاره می کند:

گر توعاشق شده‌یی حسن بجواحسان نی
ورتو عباس زمانی بنشین احسان بین

(دیوان شمس ، چاپ دانشگاه تهران ، ج ٤ ، ص ٢٣١)

شکرت چو آرزو شد زلب شکرفروش
چو عباس دبس زو تر زشکرفروش کد کن
(همان کتاب ، ص ۲۲۱)
و یغمای جندقی گوید :
با بخل تو عباس به آن ضنت فطری
چون حاتم طایی به سماحت سمر آید
(دیوان یغما ، قصابیه ، ص ۲۲٤)
در داستان عباس دوس از قول وی آمده است که : «اگر مال عالم برمن دهند از عادت خود (گدایی) دست بر نمی‌دارم وطلب می کنم درهر جا که باشد و می گیرم هرچه باشد و می‌خواهم ازهر که باشد ! »

عباسعلی گمر کچی : گویند مردی بوده است مردم آزار وچون صبح از خانه بیرون می‌آمد ، هر کس را در دسترس خود می‌دید می‌آزرد تا بدان حد که وی را فحش و دشنام دهد و چون از چند نفر فحش می‌شنید حالش به جا می‌آمد و بر سر کار خود می‌رفت . اکنون کسانی را که به مردم آزاری و لجاج و عناد وشر به‌پا کردن خو گرفته اند ، یا بچهایی که آنقدر خیره سری وحرف‌نشنوی می کنند تا گرفتار تنبیه‌وفحش‌ودشنام‌شوند عباسعلی گمر کچی (یامطلق عباسعلی یا مشدی عباسعلی) می گویند .

عجایب : آدم بدترکیب وبدقواره و بد ادا. گاه نیز درمقام تحقیر به کسی که دارای این صفات نیست گفته می‌شود . این کلمه بیشتر ازمصطلحات زنان است .

عجایبی : رك ، عجایب .

عجز آمدن: دبه‌کردن ، برای انجام ندادن کاری بهانه آوردن ، به بهانه های نامعقول شانه از زیر بارکارخالی کردن. این ترکیب را در زبان عامه‌عیزآمدن (با تبدیل ج به ی) گویند .

عدل : درست و راست . گویند :
سنگ ازکوچه آمد وعدل خورد وسط شیشهٔ پنجره !

عراده لنگ آمدن : کنایه ازبی‌پول شدن و خرجی نداشتن و معطل ماندن است. گاه نیز به ندرت ممکن‌است به‌معنی عاجز آمدن از کاری (مترادف لنگ شدن کمیت) به کار رود .

عر زدن : به فتح اول گریه کردن، زرزر کردن بچها . گاه نیز در مقام تحقیر و تمسخر به‌جوانان یا مردانی که گریه کنند گویند: چرا عر می‌زنی .

عرزدن: به ضم اول، استفراغ کردن، بیرون‌راندن‌غذای فاسدازمعده.

عرعر : به‌فتح اول وسوم علاوه بر نام درخت، آواز خررا نیز گویند.

عرعر کردن : به فتح اول و سوم کنایه است از بدآواز خواندن.

عرعرو : بچهٔ نحس و بد اخلاق و زر زری .

عرعری : رك ، عرعرو .

عرقه: آدم ناقلاو بدجنس وزرنگ.

عروعر: بضم‌دوعین گرفتار استفراغ و غثیان شدن .

عروتیز : به فتح اول ، سر و صدا وداد وبیداد راه انداختن.هارت و پورت کردن .

عروعور : به فتح اول ، آواز بد خواندن . گریه و زرزر کردن بچهٔ نحس را نیز گویند .

عزوجز: به کسر اول در هردو کلمه به معنی عجز و لابه کردن و از در التماس ودرخواست وخواهش و تمنی درآمدن است ، ظاهراً کلمهٔ اول صورت تحریف شدهٔ «عجز» ودومی از توابع‌آنست، این‌ترکیبرا گاه به‌صورت «عیز وچیز » (هردو کلمه به فتح اول و سکون ثانی) نیز به‌کار برند.

عز ولابه : عجز ولابه ، عز وجز .

عشوه : اصلاً به معنی فریب است، اما در عرف عام به معنی غنج ودلال و کرشمه ودلبری استعمال می‌شود .گاه نیز آنرا به «عور» به‌همین معنی عطف می کنند .

عشوه وعور : رك ، عشوه .

عقب‌عقبکی : گام برداشتن به طرف پشت‌سر بدون نگاه کردن به سمت عقب .

عقب زدن : منصرف شدن ازمعامله وفسخ تصمیم کردن ، توزدن .

عقب سر کسی کردن: برای گرفتن کسی به دنبال او دویدن .

عقب‌کسی کردن : رك ، عقب سر کسی کردن .

عقب‌گذاشتن : از کسی یا کسانی در مسابقه یا در کار یا زندگی پیش افتادن .

عقربك : نوعی‌زخم چرکی‌وعفونی است که دارای ریشه‌یی سخت و دردناك می باشد . این زخم در سر انگشتان ایجاد می شود و ظاهراً باید ریشهٔ آنرا به‌وسیلهٔ عمل جراحی بیرون آورد . پیروان مذهب شیعه معتقدند که هر کس در روز عید غدیر

خم خیاطی کند شست یاانگشت دیگرش عقربك خواهد شد .

عقربك شدن: مبتلا شدن به‌عقربك.

عقربك درآوردن : رك ، عقربك شدن .

عقربه : میله‌هایی که در روی صفحهٔ ساعت را نشان می‌دهد و آنها را عقربك نیز گویند .

عق زدن : به دلاشوبه مبتلا شدن ، استفراغ کردن ، یاحال استفراغ داشتن . گاهی زنان برای نشان دادن انزجار و نفرت خود از چیزی گویند: عق زدم، یاداشتم عق می‌زدم .

عقش گرفتن [عقش نشستن] : غالباً به معنی مجازی و برای نشان دادن نفرت و انزجار استعمال می‌شود . این دو فعل را مردان نیز در مورد مذکور بر زبان می‌آورند .

علش دگش : رك ، عوض ودکش.

علم شنگه: سروصدا ودعوا ومرافعه وداد وفریاد. این‌ترکیب‌معمولاً با فعل « برپا کردن » و « راه انداختن» استعمال می‌شود .

علم‌صراط: به‌همان معنی علم‌شنگه است وبا همان افعال می‌آید .

علم صلوة : رك ، علم صراط .

علی‌الله [رسوا ...] : رسوا و مفتضح شدن. این تعبیر مأخوذ ازترانه‌ای‌است قدیمی که گوید: توکه منو رسوا کردی ، رسوا علی الله کردی ، شال از قدم واکردی ... الخ . علاوه برآن به معنی « توکلت علی‌الله » نیز گفته می شود ؛ گفتم علی‌الله ! این جنس را می خریم ببینم چطور می‌شود !

علی‌اللهی: به‌معنی توکلت‌علی‌اللهی و بدون در نظر گرفتن سود و زیان کاری‌دست بدان‌زدن است .

علی بنا [اوسا...] : نوعی‌عروسك چوبی است که دست و پای‌آن‌را باکش‌نازك برتنه وصل می کنند وآنرادرچار چوبی قرار می‌دهند چنانکه وقتی چارچوب را درهم فشارند آن عروسك بالا وپایین رود ومعلق‌زند وآنرا«اوس‌علی» نیز گویند .

علی بهانه گیر [علی بونه‌گیر] : آدم بدخلق و بهانه‌جو وایرادی دربارهٔ «علی بونه‌گیر » افسانهٔ کوچکی نیز در افواه جاریست مبنی‌بر آنکه زنی‌ازمردم اصفهان

تمام راههای بهانه را به علی بهانه‌گیر بست واورا رام کرد .

علی‌چارخشتی : کنایه ازعزرائیل و رفتن به گور است .

علی‌چینی‌بندزن : کنایه ازمردمان فاسق‌وعشرت‌طلب‌وشهوت‌رانست این تعبیر از تصنیفی سخت‌رشت و مستهجن گرفته شده است که معمولاً درخیرخانه‌ها و اماکن فساد خوانده می‌شود وآغاز آن چنین است :

علی‌چینی بند زنم من
چوچوله بهم زنم من !

علی‌گلابی [توپ ...زدن] **:** بی‌پول سربازی نشستن ؛ بادست خالی و ورق ناجور توپ زدن .

علی‌گلابی [داو ... برداشتن] **:** لاف زدن وادعای بی‌مورد کردن وسر و صدا و هارت و پورت راه انداختن برای‌آنکه شاید بدان وسیله حریف را مرعوب‌کنند و اورا به جا زدن وادارند . درین قبیل موارد اگر حریف هم به توخالی بودن حمله های طرف پی‌برد گوید « چرا داو (دو) علی‌گلابی ورمی‌داری ! (یا می آیی) ومخفی مباد که «داو (دو) برداشتن» و «داو آمدن» خود نیز به معنی گزاف گفتن ولاف زدن است .

علی‌موجود [چوب...] **:** چوبدستی کج ومموج و گره گلوله شبیه من‌تشای درویشان . گاه خود من‌تشا را نیز چوب علی موجود گویند و در مقام استهزا مردم نادرست و زرنگ و حیله‌گری که خود را صاف وساده قلمداد می‌کنند به چوب علی موجود مانندکنند و گویند فلانکس صاف و ساده است ، مثل چوب علی‌موجود!ترکیب «علی‌موجود» به تنهایی نیز کنایه ازدرویشانی است که موی سر و ریش خودرا رها کنند و در کوی و برزن به پرسه زدن وطلب کردن ومناقب خواندن پردازند .

علی‌موجودی : درویش، رك ، علی موجود .

علی‌ورجه : نوعی سوسک خاکی رنگ است که لای درز دیوارها و زیر فرش اتاق یافت می شود و چون خواهند آنرا بگیرند چند برابر قد و بالای خود از جا می‌جهد. شبها نیز چون هوا

تاریك شد صدای جیرجیرش بلند می‌شود وبدین سبب آنرا «جیرجیرك» نیز می‌نامند.
نیز نوعی اسباب بازی و وسیلهٔ سرگرمی کودکان است که با یك قطعه کش نازك و یك نی‌قلم بسیار کوتاه و پاره چوبی که از سوراخ آن تواند گذشت ساخته می‌شد، بدین روش که چوب را ازسوراخ‌قلم گذرانده یك‌سر کش را به نی‌قلم وسردیگر آنرا به‌سر چوب نصب‌می کردند وچون‌ته‌قلم رابرزمین می گذاشتند، چوب‌بالا می‌رفت و کش‌را (که‌هردو سر آن بسته‌بود) باخود می کشید وچون دست از نی قلم برمی‌داشتند قوهٔ ارتجاعی کش‌آنرا به‌هوا پرتاب می کرد. این اسباب بازی به مناسبت شباهتی که از لحاظ جست زدن با جیرجیرك داشت «علی ورجه» نامیده می‌شد. اکنون سالهاست که با ظهور اسباب‌بازیهای گوناگون‌مکانیکی والکتریکی کودکان به اینگونه سرگرمیها رغبتی ندارند.
نیز کودکان ومردان و زنان زبر و زرنگ وپرنیرو و چالاك و پر حرکت و نشاط را که لحظه‌یی در جایی قرار نمی گیرند به علی‌ورجه مانند کنند یا آنان را علی‌ورجه خوانند.

عموزنجیرباف: نوعی‌بازی‌دستجمعی کودکانه و سخت معروف است.

عمه‌گرگه: معمولاً کوچکترین عمهٔ هرکس را در مقام مزاح «عمه گرگه» می‌خوانند.

عمه عنه: تعبیری‌است توهین آمیز و گاه نیز برای مزاح استعمال می‌شود.

عن: براز، غایط. گاه نیز به صورت صفت برای‌آدم بد یاچیز نامرغوب وبسیاربد به‌کار رود.

عن به‌تن‌مالیدن‌ودرآفتاب‌نشستن: کنایه‌ازسروصدا کردن‌ورسوایی و افتضاح راه انداختن است: این ضرری که به من خورد اگر به فلانکس خورده بود الان عن به تنش مالیده و توی آفتاب نشسته بود!

عن‌ترکیب: بسیارزشت‌و بدترکیب.

عنتر: ممولی، میمون نر.

عنتری: کسی که عنتری به دنبال خویش‌کشیده آن حیوان را به تقلید وبازی وامی‌دارد وازمردم پول می‌طلبد. این افراد گاهی بانوازندگان‌وساززنان‌دوره گرد

یار می‌شوند وشرکت می‌جویند ودرآمد خودرا باهم تقسیم می‌کنند. ازین روی مطربان بد آواز وناشی را گاهی به طعنه و تمسخر «عنتری» گویند.

عنچس کردن : بچه‌ای را بی‌جهت عزیز کردن و به او رو دادن و در برابر حرکات و تقاضا های زشت او روی خوش نشان دادن و قربان و صدقه رفتن. درین مورد گاهی اطرافیان یا خویشاوندان کودك، به عنوان اعتراض به کسی که او را لوس کرده است گویند: چرا اینقدر عنچسش می کنی!

عن دماغ: مف، ترشح‌بینی (بیشتر در مواردی که سفت و غلیظ و زرد رنگ است).

عن‌دماغی : شبیه به مف. (مانند مغز گردویی که هنوز نرسیده است).

عنش درآمدن : شکسته شدن و پیر شدن. این ترکیب بیشتر در مورد زنانی که پس‌از چند مرتبه زاییدن یابه‌علتهای دیگر زیبایی و نیروی خودرا از دست می‌دهند وپیر و شکسته می‌شوند مورد استعمال دارد.

عنك [زردآلو ...] : به دو فتحه، نوعی زردآلوی پست ونامرغوب و ریز ونارنجی رنگ وترش‌مزه است که هستهٔ آن نیز تلخ است.

عنگ انداختن : به فتح اول و سکون دوم، بسیار طالب‌چیزی بودن‌ودرطلب‌چیزی‌تلاش کردن: فلان‌کس برای یك قران عنگ می‌اندازد.

عن‌مرغی : صفتی‌است برای تنگ شدن خلق اشخاص و رو درهم کشیدن آنان: دیروز حسن را دیدم، خیلی اوقاتش عن‌مرغی (یا: گه مرغی) بود!

عنینه : آدم نکبتی و ژولیده و بد سرو وضع و بی‌ریخت. در مقام تحقیر وتوهین به کسی که مراد تحقیر اوست گفته می‌شود. این لفظ درترانه‌ای‌عامیانه که زبانزد کودکان قدیم بوده است نیز آمده است: شترشتر عنینه، گربه سرت برینه!

عور : لخت و پتی، بدون لباس، لخت‌مادرزاد. ایرج‌میرزا راست:

ور غرض اینست که لختی وعور
وز ادب داری تو طفره در حضور
من برای عوریت جان می دهم
آنچه دشوارست آسان می دهم

من برای عوریت غش می کنم
نعلها پنهان در آتش می کنم
عور بنشین در کنارم ، عور عور
عور نیکوتر تن همچون بلور !

عور [عرو ...] **:** سر وصدا ، داد و فریاد ، آواز خواندن به صدای کریه و ناهنجار . در رموزحمزه آمده است : « بختك قسم یاد نمود که من‌خوانندگی نمی‌دانم. بابا گفت بخوان ... بختك‌شروع کرد مانند خر عر وعور کردن. دیو را بدآمده کتك معقولی به بختك زد ... »

عور : ادا و اطوار . دلبری‌کردن، غنج ودلال .

عورآمدن : ادا درآوردن واطوار ریختن . حالت گفته است :

هی‌نازمکن،عورمیا، قرمده‌مگذار
کاین مور شود مار ،کارتو شود زار

عور ریختن : عور آمدن ، اطوار ریختن .

عوض : تاوان ، غرامت ، بدل چیزی را دان .

عوض‌کردن : تبدیل کردن چیزی به چیز دیگر (معمولاً برای فریب‌دادن طرف) ، دنده عوض کردن، ازاصطلاحات رانندگی است به‌معنی‌آوردن‌دندهٔ اتومبیل از بالا به‌پایین یا ازپایین به‌بالا.

عوض وبدل‌کردن: تاخت وپاخت زدن ،دست‌کاری‌کردن درچیزی ودست بردن درآن .

عوض ودگش : تاخت و پاخت ، تهاتر ، چیزی را باچیزی عوض کردن . نیز اصطلاحی است مستهجن و زشت در بارهٔ دو نفر (مرد) که با یکدیگر روابط جنسی متقابل دارند .

عوض وعلش: رك ، عوض ودگش.

عوضی گرفتن : کسی را به‌اشتباه کس دیگر پنداشتن و به سوی او رفتن .

عیب کردن : معیوب شدن ، ناقص شدن ، این لفظ بیشتر در مورد زنان در هنگامیکه براثر دعوا یا سقط جنین یا عللی نظیر آن به بیماریهای زنانه گرفتارآیند به کار می‌رود .

عیب‌ناك شدن : رك ، عیب‌کردن.

عیز وچیز : رك ، عز وجز .

عین‌خیالش‌نبودن : پروای چیزی را نداشتن ، به فکر حادثه‌ای که اتفاق افتاده است نبودن ، بی رگی و خونسردی و مقاومت در برابر حوادث وشدائد .

غ

تبصره : بعضی از این کلمات را با « ق » نیز می توان نوشت. اگر کلماتی‌درین‌جا به‌نظر نرسید به حرف «ق» رجوع کنید .

غاپ زدن : چیزی‌را ناگهان‌ازدست کسی ربودن .

غاپیدن : به همان معنی غاپ زدن است ؛ منتهی گاهی‌سرعت‌انتقال داشتن و کاررا به زودی آموختن ودربردن را نیزمی گویند .

غاروغور : سر وصدا . گاهی نیز گرسنگی شدید را به « غار و غور کردن‌شکم » و « به‌غاروغور افتادن دل » تعبیر کنند .

غازچران : کنایه از آدم بیکاراست و وقتی خواهند به کسی بگویند که تو ول معطلی و کاری‌را که در پیش گرفته‌ای به انجام نخواهد رسید بدو گویند : « برو غاز بچران ! »

غاط شدن : اصطلاح نرداست ، به معنی بیرون بردن دومهره‌ای که در خال‌خان‌حریف دارند .

غاط‌غاط : سری که از ته تراشیده شده است : حسن چرا کله‌ات‌را اینطور غاط غاط کردی ؟

غاط وغوط : رك ، قات وقوت .

غاغا : تنقل کودکان . چیزهایی‌نظیر نخودچی کشمش و آلبالوخشکه وگندم شاهدانه ، گاه‌نیز دربین جوانان طبقات عوام کنایه از تقاضای‌مباشرت‌است ودرینصورت مرد به رفیقه (و ندرةً زن) خود گوید : من غاغا میخام ! و گاه نیز زن گوید : « بیاغاغات بدم ! »

غاغاله خشکه : چیزخشك و بسیار سخت‌که دندان گیرنباشد : یك نانی سرسفره آوردند مثل غاغاله خشکه .

غاغالی‌لی : تنقل کودکان .

غافل‌گیر : ناگهان و به صورت نا منتظر .

غافلگیرشدن : ناگهانی و از روی

غفلت به‌دام کسی افتادن وحرفی را زدن یا کاری‌را انجام‌دادن یا گرفتار کسی شدن .

غافلگیر کردن : کسی را غفلةً به دام انداختن ومچ اورا گرفتن بی‌آنکه طرف متوجه اطراف و جوانب کار خود باشد .

غافل گیری : رك ، غافلگیر کردن.

غاووت : ظاهراً لفظ ترکی‌است به معنی خوراکی خاصی‌که از آرد نخودچی (یا پسته و بادام‌و نظایر آن) وشکر کوبیده و بعضی‌ادویهٔ معطر(هل‌ودارچین) سازند. سابقاً درایام عید جزء سایر شیرینی‌ها غاووت‌نیزمی‌گذاشتندوخانواده هایی‌که درایام عید به مناسبت مرگ عزیزان خویش سوگوار بودند به‌جای‌شیرینی‌فقط غاووت می‌گذاشتند ، امروز این نوع شیرینی کمتر مصرف می‌شود و ندرةً بعضی‌خانواده‌های‌عزادار به جای‌شیرینی و آجیل‌از آن‌استفاده می‌کنند .

غایم بوشك[غایب‌باشك، غایب‌موشك]: نوعی بازی‌کودکانه است‌که در آن یکی چشم‌را برهم می‌نهد و « سرمی‌گذارد » و استاد بازی که‌چشم‌اورا گرفته‌است‌می‌خواند: « غایم باش غایم‌باش که گربه شاخت‌نزنه سربه‌سولاخت نزنه» وبچهای دیگرهریك به‌گوشه‌ای می‌خزند . آنگاه استاد کسی‌را که سر گذاشته‌است رهامی‌کند و او به‌گرفتن کودکان می‌رود و اگرتوانست‌یکی‌ازآنهارا بگیرد اوسرخواهدگذاشت واگر بدین کار توفیق نیافت ناگزیر باید مجدداً سربگذارد .

دراصطلاح عامه نیزهرگاه کسی به‌مراجمان خود (مثلاطلبکاران) رونشان ندهد و آفتابی نشود ، یا باکسی جنگ وگریز کند گویند فلانکس غایم‌بوشك بازی می‌کند یا اگرخود اورا ببینند گویند : چرا غایم بوشك بازی می‌کنی ؟

غایم کردن [غایب کردن] : پنهان کردن .

غبراق : به‌کسراول زرنگ و چالاك و مهیا و حاضرآماده برای‌کار.

غراب : به ضم اول نام نوعی کشتی است و درآغاز تصنیفی قدیمی آمده‌است : غراب دودی ، یار، مال‌فرنگه‌یار، مال فرنگه . الخ

غراب [قرط و ...] : رك ، قرط و قراب .

غرابی [بابا .. کردن] : سرکشی کردن وقد ویکدنده بودن وبر سر حرف خود ایستادن ، یالاف زدن و دو علی کلابی برداشتن.

غرانداختن: به کسراول،تمام کردن ومصرف کردن چیزی (غالباً از خواربار): این آشپزدوپیت‌روغن را غر انداخت .

غربیله [قرو...] : عشوه گری ، قروغمزه وعور واطوار ریختن.

غربیله‌کردن: غربال کردن. ضرب‌المثلی عامیانه گوید :

نکاه به دست ننه کن ،
مثل ننه غربیله کن .

غرکردن : به کسراول‌به‌همان معنی غر انداختن است . رك ، غر انداختن .

غرغرکردن : زیرلب شکوه‌وشکایت کردن یا ازکسی بدگفتن و او را انتقاد کردن .

غرغرو: کسی که غالباًغرغرمی کند.

غرولند : رك ، غرغر کردن .

غره [چشم ... رفتن] : نگاه تند به کسی کردن ودرمقامی که سر زنش کسی به زبان ممکن نیست بانگاه مطلب را بدو فهمانیدن وخشم واوقات تلخی خودرابدو نشان دادن .

غره زدن : به ضم‌اول وتشدیدثانی رك ، غرغر کردن .

غریب‌کور :

غریب‌گز : نوعی حشره‌است مانند کنه که دردهات وکاروانسراهای سرراهها دارد و غالباً مسافران رامی گزد . گویندوقتی‌غریب گز کسی‌راگزیدنبایدترشی(سرکه) بخورد واگر خورد تب نوبه به سرش می‌افتد .

غریبه : ناآشنا ، کسی که دوست و آشنا وقوم وخویش آدم نباشد.

غریبه [مهمان ...] : کنایه از خواستکار است .

غزل غورت : ظاهراً نوعی طفیلی است که گوسفندرامبتلامی کند. اما درعرف عام غزلغورت کردن به معنی‌لرزیدن سخت‌وناراحت شدن از شدت سرماست .

غش رفتن [... دل] : احساس ضعف وگرسنگی شدید کردن و از شدت‌گرسنگی قوای خود را ازدست دادن . گاه نیز حالتی راکه براثر مصدوم‌شدن و وارد

شدن ضربه‌ای به شخص دست می‌دهد به غش رفتن دل تعبیر می‌کنند : آجر از بالا چنان روی انگشت پایم افتاد که دلم غش رفت .

غش‌غش خندیدن : خندهٔ شدید و طولانی ومفصل کردن .

غش غش کردن : رك ، غش غش خندیدن .

غش کردن : حمله،صرع ، حالتی که به مصروعان دست می‌دهد چنانکه برزمین افتند و کف ازدهانشان بیاید وبرخاك غلتند و دوچار تشنج شوند و سروتن خودرا به در وديوار كوبند ، مجازاً نیزبه معنی بسیار مشتاق و آرزومند چیزی یا کسی بودن به کارمی‌رود. ایرج میرزا گوید :

من برای عوریت غش می‌کنم
نعلها پنهان در آتش می کنم

غش وریسه [... رفتن] **:** گریهٔ شدید کردن (اطفال) براثروارد شدن ضربه یا علت دیگر ؛ نیز درمیان گریه ازحال رفتن اطفال براثرضعف شدیدیاعلتهای عصبی و نظایر آن که بیشتر ازآن به ریسه رفتن (لیسه رفتن) تعبیر می‌کنند .

غشه [دل ... گرفتن] **:** متأثر و ناراحت شدن براثر دیدن وضع فجیع و تأثر آور کسی .

غشه رشه : رك ، قشه رشه .

غشی : مصروع .

غفیلی : رك ، طفیلی وغفیلی .

غلام گردشی : پای گرد میان پلهٔ عمارت .

غلچاق : به‌معنی قلچماق است. رك، قلچماق. نیز غلچاق وغلچاق بند دراصطلاح نقالان به معنی ساعد بندبه کار می‌رود وآن عبارت از پاره آهنی است که جنگجویان به ساعد خویش می‌بسته وگاه آنرا بردم تیغ می‌داده‌اند تا از برش بیش ازحدآن جلوگیری شود .

غلط انداز : کسی (یاچیزی) که ظاهری آراسته ومتناسب داشته و باطن او به خلاف ظاهرش باشد: هیکل غلط انداز .

غلط غلوط : نادرست و پر غلط : کتاب را دست فلانکس دادم غلط و غلوط خواند .

غلفتی : چیز تقلبی . چیزی‌را با تردستی وحیله به‌مشتری‌جازدن.

غلفتی زدن : به همان معنی غلفتی است . یعنی سر کسی را کلاه

گذاشتن وچیزی معیوب را بدو فروختن یا با تدلیس و تزویر او را به راهی سوق دادن و در اشتباه افکندن .

غلفتی کردن [... لحاف] : دوختن آستر ورویهٔ لحاف به‌یکدیگر به نحوی که بتوان پنبه را در میان آن جای داد وآنرا پشت و رو کرد و دوخت .

غلق [بد ...] : به کسر اول ودوم، خوی وخصلت و روش و منش . معمولا با صفت « بد » استعمال می‌شود : فلانکس بدغلق است . یعنی با او معاشرت و زندگی کردن دشوار است و فوت و فن ومدارا ونرمخویی بسیار می‌خواهد. نیز به‌معنی راه کار باافزاری است ودرین‌صورت بافعل «دست‌آمدن» و «دست‌آوردن» استعمال‌می‌شود: من باید با این تفنگ یکی دو تیر بیندازم تاغلقش‌دستم بیاید .

غلوط [غلط و ...] : رك ، غلط و غلوط . ظاهراً غلوط از توابع غلط و به‌همان معنی‌است وبرای تأکید کلمهٔ اول (غلط) می‌آید.

غمپز : به ضم اول و سوم و سکون ثانی و راجع لاف‌وگزاف وادعا وبخود نازیدن بیهوده وبی‌اصل.

غمپزدر کردن : لاف زدن و گزافه‌گفتن‌وفخرفروختن وخودنمایی.

غمپزو : کسی که غمپز در می کند.

غنپز : رك ، غمپز .

غنپزدر کردن: رك، غمپز در کردن.

غنپزو : رك ، غمپزو .

غنج زدن [... دل] : بسیار مشتاق ومایل وآرزومند چیزی بودن ،

غورت دادن : فرو بردن چیزی ، بلع کردن .

غوره [سمبله ...] : رك ، سمبله غوره .

غوره‌چلاندن : گریستن ، ودرمقام سرزنش‌یاتحقیر کسی که‌می گرید بدین لفظ ازآن تعبیر کنند .

غوره غوره: غوره‌ای که درآب‌نمك اندازندو برای‌زمستان‌نگاهدارند.

غوزج : ظاهراً به‌معنی غوزه (پنبه) است .

غوزك [...پا] : مچ پا . ناحیه‌ای که‌ازدوطرف اندکی برجستگی دارد .

غوغو: تنها ومنفرد وبی‌یار وهمزبان. این‌کلمه‌غالباًبه‌صورت‌قیداستعمال می‌شود: دیشب هیچکس درخانهٔ ما نبود ومن غوغو در اتاق خود نشسته بودم.

غوغوجوجو : رك ، غوغو .

غول : نوعی موجود افسانه ای که در بیابانها است . و پنهان مباد که غول اصلاً ازموجودات افسانه‌ای اعراب است .

نیز به عنوان لقب به پهلوان و جاهلان تنومند داده می‌شود مانند؛ حسن غول .

غول بیابانی: نوعی موجود افسانه‌ای است که گویند در بیابانها و کویرها زیست کند و مسافران راه گم کرده را به‌سراب بفریبد و آنان را از تشنگی هلاك کند .خواجه حافظ فرماید :

دورست سرِ آب ازین بادیه، هشدار
تا غول بیابان نفریبد به‌سرابت

گاه نیز آدمهای درشت اندام و بیکاره و بی مصرف را بـه غول بیابانی مانند کنند .

غول بی‌شاخ ودم : آدم نخراشیده و نتراشیده و درشت اندام که از لحاظ بزرگی تنه اورا به «غول» مانند کنند ، منتهی چون انسان است و شاخ و دم ندارد ، صفت « بی‌شاخ و دم » را نیز بر آن بیفزایند .

غول علی : رك ، غول بی‌شاخ ودم.

غول مزنگ : به فتح (م) و (ز) و سکون (ن) به همان‌معنی غول و غول بی شاخ و دم است و به مردم درشت‌اندام بیکاره اطلاق می شود .

غیبش زدن : ناگهان ناپدیدشدن و از میان جمع بیرون رفتن .

غیه : فریادی که کودکان نوزاد به علامت‌شادی‌وخوشحالی‌برآورند.

غیه‌کشیدن : فریادکردن کودکان نوزاد ازشادی وخوشی .

ف

فاتفاته : سر و صدای ناشی از تزلزل و اضطراب نهان ، حرفهای درگوشی و پچ پچ مانند وناشی‌از نگرانی . این کلمه راوتوته نیز گویند .

فاستونی : فاسونیه ، نوعی پارچهٔ پشمی برای‌لباس‌رو .

فاق : شکاف میان نوك‌قلم .

فاق : نوعی‌پارچهٔ ابریشمی لطیف که زنان سابقاً ازآن چادرمی‌دوختند .

فال : قسمتهای مساوی ازیك‌چیز : فال گردو ، فال خربزه و هندوانه ، در قدیم علاوه برفال فال کردن گردو،خربزه‌وهندوانه های شکسته وبریده‌یالك‌دار رابرای‌آنکه زودتر به‌فروش رسد به قسمتهای کوچك‌و باریك (مانندشتری)تقسیم‌می کردند وهریك ازآنهارافال می‌گفتند وبه بچها و مردم‌کم پول می‌فروختند . معنی دیگر فال و فال زدن و فال گرفتن سخت معروف‌است وعامیانه نیست و درشعر وادب فارسی بسیار استعمال شده است .

فال‌فال‌کردن : تقسیم‌کردن به‌فالها .

فال‌گرفتن : تفأل ، فال‌زدن ،چیزی‌را نشان‌چیزی‌دیگرداشتن و پیش‌بینی آینده نیکوبایدکردن . نزدکسانی نظیر رمال ودعانویس رفتن واز او وآینده خودرا پرسیدن . این رسم فال‌زدن ابتدا ظاهراً درمیان‌اعراب مرسوم بوده وازآنجا به‌دیگراقوام (مسلمان و غیر مسلمان) سرایت کرده است .

فالگوش‌ایستادن: درشب‌چهارشنبه‌سوری سرچهار راه ایستادن و به حرف عابرانی که می‌گذرند گوش فرا دادن و ازگفتهٔ آنان آیندهٔ خود را پیش‌بینی کردن .

فت‌وفراوان : فت‌ازتوابع فراوان و به همان معنی است .

فج‌فج : پچ‌پچ . مولوی‌راست :

فج‌فجی افتاد اندرمردوزن
قدرپشه‌می‌خورد این‌پیلتن

فچ‌فچ : پچ‌پچ . هم‌مولوی فرماید :

چونکه‌این‌را پیشه‌کرد اوبردوام
فچفچی افتاد اندر خاص و عام

فر[فرو...] : مرادف فر و از توابع‌آن است .

فراری : کسی‌که ازسربازخانه‌یاازچنگ مأمورین انتظامی یا از زندان یا خانهٔ شوهرومانندآن گریخته‌است : سرباز فراری ، زندانی فراری ، عروس‌فراری .

فرت‌فرت : قیدی‌است که‌برای‌بیان‌افراط و سهولت و بی‌قیدی به‌کار می‌رود .

فلانکس فرت فرت تریاك می کشد (یعنی فراوان و به‌آسانی) .

فرت وفرت : رك ، فرت‌فرت

فرتی : به‌سهولت‌وآسانی .رك،فرت‌فرت .

فرز : به‌کسر اول ، چابك وچالاك .

فر : وسیله‌یی‌است که‌باآن موی‌را چین وشکن‌دهند . علاوه‌براین به معنی نوعی اجاق‌و کوره‌نیزهست که برای پختن شیرینی و کیك‌ونظایرآن به کارمی‌رود . کلمهٔ‌فربه‌این‌معنی‌ظاهراً مصحف Four فرانسه(کوره)است .

فرزدن‌مو : چین وشکن دادن به موی سر باوسایل خاص .

فروبردن : بلعیدن .

فرّوفر : رك فرت و فرت .

فروکردن : سپوختن،چیزی‌رابه‌عنف‌وارد چیزی کردن ، کنایه‌ازعمل‌مباشرت نیز هست .

فروکش‌کردن : سبك‌شدن‌وتخفیف‌یافتن مرض ، کم‌شدن‌آماس ، کاسته‌شدن‌از شدت حملهٔ درد و عوارض بیماری ، نیز به‌معنی تخفیف یافتن خشم و عصبانیت و نظایر آن استعمال می‌شود .

فزرتی : زپرتی ، دربوداغون،پزوایی ، چیزیاآدم‌مفنگی‌وبی‌مقاومت‌وفرسوده وحقیر و نا قابل .

فزنات : تقریباً به‌همان‌معنی‌فزرتی‌است . بیشتر برای انسان وخاصه‌سرووضع او به‌کار می‌رود .

فزناك : رك ، فزنات .

فس [چس‌و...] : طول و تفصیل دادن در کار، مس‌مس کردن .

فس‌فس‌کار : کسی که درکار خود بسیار معطل‌می کندوکارش‌رابا تأنی‌ومس‌مس کردن ومعطلی‌فراوان انجام‌می‌دهد.

فس‌فس‌کردن : طرز عمل‌آدم‌فس‌فس‌کار.

فس‌فسو : فس‌فس‌کار .

فس‌فسی : رك ، فس‌فسو .

فسقلی : چیز کوچك وحقیر . این صفت بیشتر در موارد تحبیب و اظهار تعجب و نظایر آن و کمتر درمورد تحقیر به‌کار می‌رود .

فنجان: نوعی‌ظرف (غالباًچینی‌وشیشه‌ای) است که فعلا فقط برای خوردن چای مورد استعمال دارد.ظاهراًاین این لفظ معرب پنگ و پنگان‌است که‌درادبیات فارسی فراوان‌استعمال شده‌است .

فس‌وفروس : ظاهراً به همان معنی فس فس‌است .

فس‌وفس‌کردن : رك ، فس فس کردن .

فسی : قیدی‌است‌برای‌بیان کیفیت چیزی که‌بادش‌خالی می‌شود:وقتی بادکنك را سوراخ کردندفسی‌بادش‌خالی‌شد.

فش[کش‌و...] : فرو غمزه ، غنج‌ودلال. ایرج‌راست :

زنی بگذشت ازآنجا باکش وفش
مرا عرق النسا آمد به جنبش

فشفشه : ازلوازم و وسایل آتشبازی . در آغاز دوران اختراع‌موشك،آنرانیز به فارسی «فشفشه»می گفتند . در اصفهان‌فشفشه را نیرتخش نامند .

فقره : نامی است‌کنایه آمیز از آلت مردان .

فقلی : رك ، فنقلی .

فکسنی : فزرتی وفزلات و دربوداغون . این صفت بیشتر برای اشیاء به کار می‌رود . ماشین‌فکسنی، میزوصندلی فکسنی .

فلان‌وبهمدان : بهمدان ازمترادفات فلان و به‌همان معنی است .

فلان‌وبیسار : بیسار مترادف فلان و از توابع آن‌است .

فلان‌وبیمار : رك ، فلان‌وبیسار .

فلفوکردن[...چای] : تمیز کردن‌وخار وگیاههای دیگر وعلفهای‌هرزه‌را ازمیان آن‌بیرون آوردن .

فلفل‌زردچوبه : علاوه برمعنی‌اصلی به معنی شاخ‌وبرگ‌دادن به داستان ، اغراق‌گفتن وطول وتفصیل‌دادن‌به وقایع‌وحوادث‌است .

فلفل‌سماق : به‌همان معنی فلفل‌زردچوبه است . وقتی که‌مردی‌دفترشکایت‌از رفتارزنش رابازمی‌کندزن به‌منظور اعتراض‌گوید: خوبه خوبه ، دیگر فلفل‌وسماقش رازیاد مکن !

فلفل‌نمکی: خاکستری‌رنگ، سیاه‌وسفید: موی‌فلفل نمکی ،پارچهٔ فلفل‌نمکی.

فلفلی : آدم (یا چیز) ریزه اماتیزوتند و فرز و چابك و چالاك . نام یکی از وسایل حقه بازان .

فلکه : چوبی که طنابی بدان تعبیه شده بود وپای‌مقصران‌را درآن‌می‌نهادند وطناب‌را به‌دورپامی‌پیچیدندوایشان راچوب می زدند .نیز به‌معنی‌میدان های سر چهار راههاست .

فلنگ‌رابستن : یواشکی دررفتن و منتظران را جا گذاشتن . بی خبر وبی سروصدا غایب شدن ازجایی .

فلنگیدن : رك ، فلنگ‌بستن .

فمن‌یعمل : ابزاروآلت ، وسیله‌ای که‌نام وطرزکار آنرانمی‌دانند وفقط بدان اشاره می کنند .

فتیل : اهل نم ، بچه‌باز .

فنج : ظاهراً به‌معنی‌فنجان‌است .

فنج‌زدن : ظاهراً به معنی پیمانه‌کشیدن و میگساری است .

فند : فوت و فن ، حیله و تزویر.

فندقی : کوچولو و گردوقلمبه‌و جمع وجور .

فنر: فولاد قابل‌ارتجاع‌که به‌صورت نوار یا مفتول و نظایرآن ساخته می‌شود

فنس[خنس‌و...]: عسروحرج،ناراحتی . به خنس وفنس افتادن : گرفتار مضیقه وناراحتی وعسر وحرج شدن

فنقلی: ریزه وکوچك.بازیی کودکانه‌نیز وجود داردکه نام‌آن:گاو،گوساله یافنقلی است . این‌لفظ را فنگلی‌و فینگیلی نیزگویند .

فنگ‌زدن : رك ، فنج زدن .

فنگ‌فنگ‌کردن: من‌من کردن، تودماغی حرف‌زدن .

فنگل‌میناس : ملوس و دلپسند .

فوت : دمیدن بادهان .

فوت آب : [...بودن] : چیزی را از برداشتن و حاضر وروان‌بودن .

فوت‌بودن : حاضر بودن ، برچیزی‌تسلط یافتن وآنراکاملا درحافظه‌داشتن .

فوت‌کاسه‌گری : دقایقی از کار که‌جز بر اهل خبره پوشیده است. دانستن لم و راه اصلی هر کار. گویند که این لفظ دراصل «فوت کاسه گلی» بوده است ودرهرحال، چه‌فوت کاسه گری وچه فوت کاسه گلی‌باشد منشأ آنراچنین نقل‌می کنند که‌کاسه گری‌درفن خود سخت استاد بود و به کاسه‌های بدل چینی‌خویش لعابهای‌شفاف‌ودرخشان می‌داداین‌مرد شاگردی‌باهوش‌داشت که مدتها درزیردست‌اوکار کرده و تمام رموزاین فن را ازوآموخته‌بود اما چون خود او به‌استقلال‌آغازکار کرد نتوانست لعاب‌کاسه‌را مانندوی درخشان وبراق‌وشفاف‌از‌آب‌درآورد و هرچه دربن راه بیشتر کوشید کمتربه نتیجه رسید باآنکه طرز کار و حتی ترکیب‌لعاب وی کوچك ترین تفاوتی باآنچه استادمی‌ساخت نداشت .

سرانجام روزی‌ماجرا راباا‌ودرمیان نهاد و ازسر درخشندگی‌وصافی‌لعاب کاسه‌های استاد جویاشد. استاد گفت علت این امر آنست که من پس‌از مالیدن لعاب برروی کاسه هنگامی که‌می‌خواهم کاسه‌رابرای پخته‌شدن درکوره بگذارم ،آنرافوت می کنم و بدین‌ترتیب گردوخاکی راکه‌در دکان برروی لعاب نپخته‌کاسه‌نشسته است‌می‌زدایم‌ودیگران‌بدون گرفتن خاك وغبار کاسه آنرا درکوره می نهند وبدین‌مناسبت لعاب کاسه‌های من درخشانتر و شفاف تر است و رمز اصلی کارمن همان«فوت» است که‌موقع گذاشتن‌کاسه‌در کوره‌بدان می کنم . ازاینجا «فوت‌کاسه‌گری» (یاکاسه گلی)به‌معنی رمز دقیق و سراصلی و پوشیده و پنهان توفیق درهرکار مورد استعمال‌یافت .

فوت‌کردن : دمیدن‌بادهان (به‌آتش‌برای گیراندن‌آن یابه‌چیزهایی که‌مدتی در جایی گذاشته شده است برای زدودن گردوغبار آنهایامنظورهای دیگر مانند خشك‌کردن و سرد کردن چیزی) .

فوت‌وفن : اسرار نهفته و اصول اساسی هرکار . حکیم سوری‌راست :

فوت‌وفن‌کارهاراخوب هستم زیرچاق
هرچه باشد بازسوری لوطی‌عهدقدیم

فوتینا : اسم صوت است و برای انکار و استهزاء طرف گفتگو به‌کارمی‌رود . این لفظ را بیشتر کودکان‌وزنان‌بر زبان‌می‌رانند .

فور [...**زدن**] : تریاك کشیدن باوافور . فور بطورکلی به معنی وافور وعمل کشیدن تریاك نیز به‌کارمی‌رود .

فی‌زدن : قیمت گذاشتن روی‌کالا،تعیین بهای جنس .

فیس : افاده و تبختر (خاصه در موردی که‌شخص سزاوار آن‌نباشد).

فیس‌کردن : رك ، فیس .

فیسو : آدم افاده‌ای .

فیس وافاده : رك . فیس .

فیسی : رك ، فیسو .

فیف کردن : صدایی که گربه در هنگام دفاع و مقابله باخطر برمی‌آورد و هوارا ازدهان خود خارج می کند .

فیل گس : لقبی است زشت و مستهجن که به بعضی زنان هرجایی و هرزه یادریده وکلانترمنش می‌دهند .

فیل و فنجان : دوچیز کوچك وبزرگ و نامناسب بایکدیگر (خاصه ازنظر ظاهر) .

فیله : قسمتی ازعضلات بطنی و داخلی ستون فقرات که نرم ولذیذوبرای کباب کردن بسیار مناسب است .

فیل هوا کردن : عمل عجیب وغریب و نا معهود . بیشتر این ترکیب را به معنی امرمحال و کار باور نکردنی استعمال می کنند و هنگامی که بیهوده توجه کسی به جایی یاچیزی جلب می‌شودوبه‌سوی آن روی‌می‌آورد ، و ازدیگران می‌پرسد که بمثل فلانجاچه‌کار می کنند ؟ جواب می‌شنود که آنجافیل‌هوامی کنند(یا کرده‌اند).

فین فینی: کسی که تودماغی حرف‌می‌زند .

فین کردن : بیرون‌راندن مف با فشار از سوراخ‌بینی .

فینی : رك ،فین‌فینی .

فیها خالدون : اعماق ، جاهای پنهان‌و پوشیده،آخرهرچیزوهر کار.استعمال این کلمه بدین معنی ظاهراً نتیجهٔ حکایتی کوتاه‌منسوب به‌ملانصرالدین است که روزی‌خواست‌شعری‌بگوید مصرع اول‌آنرا سرود : ای‌روی تو ماه وچشم‌تو چون‌نرگس .. و چون مضمونی برای مصرع‌دوم درخاطرش نیامد آیة‌الکرسی راخواندن‌گرفت وگفت : الله لااله‌الاهوالحی‌القیوم ، لاتأخذه‌سنةولانوم‌لهما فی‌الـ... بدو گفتنداین‌مصرع‌درازترشد ، گفت هیچ مگویید که اگر قافیه به‌دستم نیفتاده‌بود تافیها خالدون (پایان آیة‌الکرسی) رفته‌بودم ! بسیاری‌از کسانی که این لفظ را بدین معنی استعمال‌می کنند اصل‌داستان‌رانمی دانند ، اما نتیجهٔ آنرا بر زبان می‌رانند .

ق

تبصره ـ پاره‌ای ازاین‌کلمات را با (غ) نیز می‌توان نوشت .

قابلمه : نوعی ظرف است که ازمس یـا آلومی‌نیوم سازند .

قابلمه‌ای (تکمه ...) **:** نوعی‌تکمهٔ‌فشاری نروماده دار .

قاپ : یکی ازاستخوانهای مچ پای‌گاو و گوسفند است‌که چهار رو دارد وبا آن‌قمارمی‌کنند .

قاپ [سه ، چهار...] **:** نوعی‌قمارست که با سه یا چهارقاپ بازی می‌کنند .

قاپ بازی : بازی بـا قاپ . البته این اصطلاح «فنی» نیست و قماربـازان درهنگام بازی با قاپ نوع بازی را ذکرمی‌کنند (مانند قاپ سرپا، سه قاپ ، چهارقاپ وغیره) .

قاپ پر: قاپی که‌آنرا سوراخ کرده و در آن سرب ریخته‌باشندتا طرف‌خاصی ازآن‌سنگین‌شود وهمواره‌ازیك‌طرف (همان‌طرف که به نفع قمارباز وبه ضررحریف‌اوست) برزمین بنشیند . این‌عمل‌را «بارزدن» قاپ وآن قاپ را«قاپ‌پر» یا «قاپ‌بارزده» گویند . مردم کهنه قالتاق وزرنگ وکاربر و آزموده وناقلارا نیزگویند : فلانی قاپش پراست .

قاپ زدن : ربودن .

قاپ سرپا : نوعی قاپ بازی است‌که در آن هریك ازدوحریف یك قاپ در دست‌دارند وبازی می‌کنند .

قاپ قمارخانه : کنایـه ازمردم مجرب و زرنگ وکارکشته وتجربه دیده و رند وعیار و ناقلاست .

قاپ‌کسی را دزدیدن : نظرمساعدکسی‌را به خود جلب‌کردن ، واورا به قبول نظرخود وادارکردن . خود را طرف لطف ومحبت کسی قراردادن .

قاپلمه : رك ، قابلمه .

قاپیدن : رك ، قاپ زدن .

قات شدن : ازاصطلاحات بازی نرد است کسی‌که درآغازبازی دومهره‌یی را که در خال خان حریف دارد به در ببردگویند «قات» شد .

قاتق : اصلاترکی وبه معنی‌ماست است . اما در زبـان فارسی به معنی « نان خورش»وچیزی که‌آنرا بانان‌خورند استعمال می‌شود .

قات‌قات : صفتی‌است برای سری که‌آنرا از ته بتراشند : فلانکس سرش را قات‌قات کرده است .

قاتق‌کردن : صرفه جویی‌کردن در نـان خورش وکم کم خوردن‌آن به‌نحوی که‌به تمام‌لقمه های شخص‌برسد ودر آخرکارنان خالی برایش باقی‌نماند.

اگر چند تن سر سفره باشند، قاتق کردن برای صرفه‌جویی در خوردن نان‌خورش است تا دیگران نیز از آن به سهم خود برسند . گاهی این واژه را مجازاً به معنی صرفه جویی و جلوگیری از تفله‌کاری و گشادبازی درهر چیز به کار می‌برند: کاغذ را قاتق کن ، وحتی ممکن است به مسائل معنوی نیز اطلاق شود چنانکه گویند حکایتهای خوشمزه‌ای را که از بر-داری قاتق کن که یکمرتبه چنته‌ات خالی نشود .

قاتمه : ریسمان موبین ضخیم و خشن که برای کارهایی نظیر پالاندوزی و بستن درجانی‌خانی وجوال ودوختن وبستن چیزهای‌خشن وبارهای سنگین به کار می‌رود .

قات وقوت : رک ، قارت وقورت .

قاتی : رک ، قاطی .

قاتی‌پاتی : رک ، قاطی پاطی .

قاچاق : چیزی که خرید و فروش آن ممنوع وغیرقانونی باشد . این‌کلمه اصلا ترکی است .

قاچاق شدن : در رفتن، فلنگ‌را بستن ، بواشکی محل کار یا اقامت خود راترك گفتن .

قاراشمیش : درهم و برهم ، ریخته و پاشیده، نامنظم وگرفتارهرج‌ومرج وبی‌ترتیبی .

قارت وقورت : لاف وگزاف ، سروصدا و داد وفریاد بیهوده وتوخالی کردن مترادف : هارت و هورت و هارت و پورت .

قارچ : نوعی رستنی‌معروف است .

قارقارك : نوعی بازیچهٔ کودکان است که از کاسه‌یی کوچك‌وگلین وتارمویی‌از دم‌اسب‌وچوبی‌نازك‌تشکیل شده‌است . روی‌کاسه پوشیده شده و موی اسب درداخل‌آن رفته‌است. سردیگراین مو به دورچوبی که دستهٔ قارقارك است پیچیده شده و چون‌کاسه را بر گردچوب بگردانند ، صدایی‌شبیه به قارقار کلاغ از آن برمی‌خیزد . در مقام تحقیر و تمسخر ، چیزهای صدا دار ، سازها ، رادیو و حتی اتومبیل ونظایرآن را به قارقارك مانند کنند .

قاروقور : رک ، قارت و قورت . البته معنی این ترکیب تحقیرآمیزتر از قارت و قورت است . نیز « قاروقور کردن شکم» کنایه از گرسنگی شدید است .

قاروقورراه‌انداختن : قاروقور کردن .

قاز : کوچکترین واحدپول (که‌گویا ربع شاهی‌بوده‌است وگویند درقدیم سکه‌ها به یك‌قازی و نیم قازی نیز تقسیم می‌شده است) . ایرج میرزا گوید :

گفت کای موش لوس یك قازی
با دم شیر می کنی بازی !

قازپاچه :

قازچرانی : کنایه ازکاربیهوده کردن و ول معطل بودن است .

قازمفازی: آدم ممسك ولئیم‌طبع وپست .

قازورات : براز، کثافت . در مقام تحقیر

آدمهای ناقابل و ناچیز و پست را بدان تشبیه کنند و آنانرا جزء قازورات درشمار آرند .

قازیاقی : نوعی سبزی صحرایی است .

قاشق زنی: مراسمی است که درشب چهار شنبه سوری انجام می گیرد. درآن شب زنان (ومردان وپسران) چادر برسر کرده به درخانه ها می آیند و قاشقی را به بادیهٔ مس می کوبند بی آنکه حرفی برزبان آورند . این عمل نشانهٔ طلب کردن چیزی از صاحب منزل است .

قاشقك : نوعی ساز است .

قاشوقی : قاشقی، چیز شل و آبکی که جز با قاشق نمی توان آنرا بر گرفت .

قاضی : [قازی ، غازی] نوعی لقمه است شبیه ساندویچ . نانی نسبةً بزرگ را گرفته درآن مقداری قاتق (ازهر نوع که باشد) ریزند ونان را به هم پیچند و آنرا به صورت استوانه یی درآورده گاززنند .

قاط شدن : رك ، قات شدن .

قاط قاط : رك ، قات قات .

قاط وقوط : رك ، قارت وقورت .

قاطی : رك ، قاطی پاطی .

قاطی پاطی : درهم ریخته ومخلوط شده به وضعی نامنظم وعاری ازترتیب .

قاطی شدن[... کردن] :درهم ریخته شدن، به هم ریختن . ضمناً وقتی کسی خود را داخل جمعیتی کند وبه تبع آنان به جایی رود ، یا خویشتن را وارد گفتگویی که بدومربوط نیست بکند گویند : قاطی آنها شد،با تو چرا خودت را قاطی می کنی ؟!

قاطی هم شدن وکردن : رك ، قاطی شدن .

قاق : محروم شدن در بازی ، افتادن آخرین نوبت بازی به کسی . این اصطلاح بیشتردربازی تیله انگشتی به‌کار می‌رود . درین بازی نخستین بازی کن را «پیش» و پس ازو را «پی پیش» وآخرین بازیکن را«قاق» گویند.این اصطلاح وارد زبان عادی شده و کسی که در کاری سهمش فراموش شده یا بر کنارمانده است چون خواهد اعتراض کند گوید ما قاقیم ؟!

قاقا : تنقل ، خوراکی خوشمزه و تفننی

قاقاله (قاقالی) : چیزخشك و سخت كه دندان گیر نباشد .

قاقاله‌خشکه : رك‌قاقاله . گویند : نان راتوی دیگ‌نگذاشت تا توی هوای گرم قاقاله خشکه شد .

قاقالی‌لی : رك ، قاقا .

قاق شدن : رك ، قاق .

قال (قیل و ...) : رك ، قیل وقال .

قالب زدن(... کردن) : چیزی رابه کسی انداختن ، با چرب زبانی وتدلیس جنس بنجلی را به کسی فروختن و آنراآب کردن .

قالتاق : آدم رند وزرنگ وپاشنه‌سابیده وحراف وحقه‌باز .

قالتاق کهنه (کهنه قالتاق) : رك ، قالتاق .

قال چاق شدن : رک ، قاچاق شدن .

قال راه انداختن (یا راه افتادن) **:** سرو صدا شدن ، بلند شدن داد وفریاد قال ومقال .

قال چیزی را کندن : کلك کاری را کندن ، کاری را به پایان رسانیدن ، امری را خاتمه دادن .

قال قاله : سروصدا ، داد وفریاد .

قال قاله راه افتادن : رک، قال راه افتادن .

قال قاله راه انداختن: رک، قال راه انداختن.

قال گذاشتن: کسی را منتظر خود گذاشتن اعم از آنکه با او وعده بگذارند و درمیعادگاه حاضر نشوند یا در بین راه و درمیان کار ناگهانی وبیخبر اورا ترک گویند وبه انتظار بگذارند .

قال ومقال : رک ، قال قاله .

قال وقول : رک ، قال قاله .

قال وقوله : رک ، قال قاله .

قال وقیل : سرو صدا ، گفت و شنود ، قال مقال .

قال ومقال : رک ، قال قاله .

قاووت : نوعی خوراکی است که ازآرد خشکبار با نخودچی ونظایرآن وقند یا شکر کوبیده سازند . گذاشتن قاووت به جای شیرینی دراعیاد نشان عزاداری است .

قایم : سفت ، قرص و محکم .

قایم باشك : نوعی بازی کودکان است که درآن یکی چشم خود را می بندد و دیگران پنهان می شوند. آنگاه وی موظف است که ایشان را بیابد وبگیرد .

قایم بوشك : رک ، قایم باشك .

قایم شدن[... کردن]**:** پنهان شدن، کردن.

قایم شدنك بازی : رک ، قایم باشك .

قایم کلان :

قایم موشك بازی : رک ، قایم باشك .

قباسه چاکی : نوعی قباست که دامن آن سه چاك داشته است .

قبراغ : جست وچالاك ، فرز، چابك .

قبل منقل : به ضم اول و دوم ، مجموعهٔ تسمه ها وبند ها واحیاناً زینت آلاتی است که برسرو گردن خرمی بسته و می آویخته اند .

قپ زدن : برجسته شدن وبیرون آمدن ، پیدا شدن حباب بر روی مایعات جوشان یا چیزهایی نظیر خمیر و مانند آن .

قپلی : رک ، قپ زدن .

قپی : به ضم اول وتشدید ثانی، خودستایی، لاف و گزاف ، ادعا های واهی و بیهوده .

قپی آمدن : ادعا کردن ، لاف زدن .

قپی بلند شدن : رک ، قپی آمدن .

قد : به ضم اول وتشدید ثانی، یکدنده ، لجوج ، مستبد به رأی .

قدد : به ضم اول و ثانی ، غده هایی که درمیان گوشت وچربی است .

قدقد : صدای ماکیان .

قدقد شدن : به فتح قاف سست شدن ، فرسوده شدن ، بی طاقت شدن ، از شدت خستگی (یا ترس) زانویم قدقد شد .

قدقد کردن : به ضم اول ، صدا کردن مرغ خانگی .

قدقدی : لوزتین .

قدلندوك : قددراز ، بلند بالای بی‌قواره ولاغرونامتناسب .

قدم زدن : راه رفتن به تأنی به منظور تفریح وتفنن وگردش .

قد ونیمقد : کوچك‌وبزرگ : بچه‌های قد ونیمقد .

قده : غده .

قر : چیزفرورفته ، آدمی که گرفتار فتق یا ورم بیضه شده باشد . چنین کسی را درفارسی «دبه خایه» نیز گویند . هرگاه ظرفی‌فلزی ومانندآن براثر برخورد به جایی‌فرورفتگی‌پیدا کند گویند «قر» شده‌است .

قر: به‌کسر ، حرکات عشوه‌آمیزی که در حین رقص می کنند .

قراب [قرت و...] : رك، قرت‌وقراب .

قرابی[بابا ... کردن] سرکشی ، لجاجت ویکدندگی .

قرارومدار : ساخت وپاخت ، بندوبست ، تبانی .

قرآمدن ، قردادن : رقصیدن ، خود را تکان دادن ازروی فرح ونشاط .

قربانصدقه رفتن: اظهارمحبت وشیفتگی یا ارادت واخلاص وفروتنی‌نسبت به کسی کردن .

قربانی : گوسفندی که درعید قربان می کشند . گوشت چنین گوسفندی را «گوشت قربانی» گویند .

قرت : به‌ضم اول ، جرعه ، قلپ . کسی که توقع بیجا و بیهوده ازکسی داشته باشد، یا کاربد می کرده ودست بالا را هم گرفته باشد گویند هنوز دوقرت ونیمش باقی‌است . این‌تعبیر از قصهٔ سلیمان و ماهی گرفته شده است که چون ماهی‌طعامهای سلیمان را خورد گفت من روزی سه قرت روزی ازخدا می گیرم وامروزآنچه توفراهم آورده بودی نیم قرت از آنرا تأمین کرد و دوقرت و نیم دیگرباقی‌است که چون‌امروزروزی مرا به توحواله‌کردند ازآن‌محروم خواهم ماند .

قرت انداختن : به‌ضم‌اول ، قپی‌آمدن ، قمپز درکردن .

قرت وقراب : بـه ضم ، ظاهراً بمعنی قمپز است . رك ، قرت انداختن .

قرت وقورت : رك ، قارت وقورت .

قرتی : آدم مکش مرگ ما و ژیگولو، کسی‌که به وضعی‌نامناسب و زننده و نظرگیر لباس بپوشد و حرکات خارج ازقاعده و نامناسب‌کند .

قرتی بازی : درآوردن اداهای مردم قرتی ، ازکچلی‌پرسیدند چرا زلف نمی گذاری گفت من‌ازین‌قرتی‌بازیها خوشم نمی‌آید !

قرتی قشمشم : رك ، قشمشم .

قرچ قرچ : صدایی که ازسودن دندانها‌به یکدیگر، یاازکشیدن دست‌برروی چیزبسیار تمیز (مثلا موی سربعداز شستن وصابون زدن) برمی‌آید .

قرچاق:ظاهراًصورتی‌دیگرست‌ازقلچماق، رك قلچماق .

قروچ وقروچ : صدایی‌است شبه‌به قرچ

فرچ منتهی بیشتر درمواردی که فی‌المثل استخوانی درزیر فشارخردشود۔ یا نظایر آن ۔ نیز به‌کار می‌آید .

قرچه[دندان...]:سودن‌دندانها به‌یکدیگر براثر عصبانیت یاحملهٔ بیماریهایی نظیر صرع و غیرآن .

قرچی:پرچی:

قردرکمرخشك شدن:آمادهٔ رقص بودن‌و به‌نشاط وشورآمدن ، اما ازکسی‌یا چیزی رودربایستی وپروا وملاحظه داشتن . گویند : فلانکس قرتوی کمرش‌خشك شده‌است ، اماحیف که پدرش اینجاست ونمی‌تواند برقصد.

قردرکمرگیرکردن : رك،قردرکمرخشك شدن .

قرزدن : به‌ضم اول ، شکایت‌کردن‌زیرلبی و باصدای آهسته ، قرقرکردن ، لندیدن .

قرزدن [کسی‌را...] **:** کسی راگول زدن واز راه‌بردن ، خدمتکار کسی را با وعده فریفتن ونزدخود بردن:امروز کلفت همسایه‌را قرزدم واورابه‌منزل خودمان آوردم . به معنی فریفتن و از راه بردن دختران و زنان نیز استعمال می شود .

قرشمال: به‌کسراول و دوم ، درمشهد به معنی‌روسپی وزن‌بدکاره‌است ودرآن شهرمحلهٔ‌زنان‌بدکارراکوچهٔ‌قرشمالها گویند . اما درتهران به‌معنی کولی وشلافه وپرسروصدا ودریده ووقیح به‌کار می‌رود ومخصوصاً این‌صفت را همراه کولی (کولی‌قرشمال) دربارهٔ

اینگونه زنان استعمال می کنند .

قرطی: به‌کسر اول ، رك قرتی .

قرطی‌بازی : رك ، قرتی‌بازی .

قرق‌بودن ، قرق‌کردن : به‌ضم اول‌ودوم ، خلوت‌کردن‌جایی‌برای‌آمدن‌کسی ، روز های شنبه‌حمام را برای آمدن صاحب‌ملك‌قرق‌می‌کنند .یعنی کسی را بدان‌جا راه‌نمی‌دهند . نیز به‌معنی گرفتن‌سرراه وایجاد وحشت کردن وبستن‌راه به‌وسیلهٔ اعمالی‌نظیرقداره کشیدن و ششلول‌کشیدن و غیره استعمال‌می‌شود: دیشب‌مرتضی‌دیوانه سیدنصرالدین را قرق‌کرده بود .

قرقرکردن : رك ، قرزدن .

قرقرو: آدمی که قرقر می کند .

قرقروت : به‌فتح اول وضم سوم :یکی‌از انواع لبنیات است . این‌لفظ ترکی است ومعنی‌آن «کشك‌سیاه» است . ظاهراً بوسیلهٔ جوشانیدن‌آب باقی مانده ازدوغ به‌دست می‌آید.جسمی است سیاهرنگ وبسیار ترش که به صورت‌چاشنی درآش‌وغذاهای مانند آن ریخته‌می‌شود . صورت‌صحیح‌آن قراقروت(به‌فتح‌اول‌ودوم‌وضم‌چهارم) است .

قرقره : به‌کسراول وسوم ، چرخه ،آلتی است معروف که نخ ومفتول ومانند آن‌را برروی‌آن پیچند .

قرقره بازی: نوعی بازی کودکانه است که درآن‌قرقره‌را داخل خطی‌دایره شکل می‌کارند واگر باتیله آنرا از خط بیرون کردندقرقره‌را برده‌اند.

قرقری : به‌ضم‌اول‌وسوم، نشیمن ، قسمتی از روده که‌گاه براثر بیماری‌ازمقعد برون می‌آید ، گاهی‌درمقام دشنام و تهدید می‌گویند : قرقری کونت را بیرون می‌کشم (یا: درمی‌آورم)!

قرمبه [آسمان ...] : تندر، رعد، صدای شدیدحاصل‌شده ازتخلیهٔ الکتریکی بین دو ابر یابین ابر و زمین .

قرمبی : ظاهراً اسم صوت‌است و شدت صدای افتادن یاترکیدن چیزی را می‌رساند .

قرمبیدن: غریدن ،صدای‌شدیدبرآوردن.

قرمپوف : دشنامی‌است نظیر قرمساق اما کمی رقیق‌تر ازآن !

قرمدنگ : نظیر قرمپوف نوعی دشنام است .

ظاهراً «کلمهٔ دنگ» کنایه ازآلت مردان است و«قرم» به‌ضم اول‌ودوم به‌معنی‌کلفت وسطبر است .

قرمساق : اصلا به‌معنی «ساق یا کلفت» و کنایه ازمردم بزرگ وبی‌غیرت و بی‌درد است .

قرم‌قرم : سروصدا ، قرمبیدن ، صدای شدید .

قرم‌قرم خواندن : مقدمهٔ امری‌رافراهم کردن و زمینهٔ آنرا چیدن وطرف گفتگورا برای شنیدن خبر بدی آماده کردن . اصل این ترکیب چنانست‌که‌گویند : تو اول به‌طرف قرم‌قرم بگو (یادرگوشش قرم قرم را بخوان) تابعدبتوانی به‌او بگویی قرمساق واو ناراحت نشود .

قرنبه (آسمان...) : رك ، قرمبه .

قرنبی: رك، قرمبی.

قرنبیدن : رك قرمبیدن .

قروچه:[دندان....]رك،قرچه[دندان...]

قروغربیله : ادا واطوار درآوردن . اور ریختن . البته این‌ترکیب‌درموردی که بخواهند ازادا واطوارطرف به اهانت و استخفاف یادکنند استعمال می‌شود. مرادازقروغربیله‌اورواطوار زنان بزرگ واحیاناً بدکاره است و ادا های کودکان واطوار ایشان را قروغربیله نمی‌گویند .

قروفر:به‌کسرقاف وفاء ، فرازتوابع قرو به‌همان معنی‌است . رك قر .

قرولند : به‌ضم اول‌وتشدیدثانی وضم‌لام ، قرقر کردن،قرزدن، قره(چشم...) : به‌ضم اول‌وتشدیدثانی تیزتیزدرکسی نگریستن و خشم آلوده او را نگاه کردن ، بانگاه کسی‌را وعید دادن و تهدیدکردن . ترکیب چشم قره معمولا با فعل « رفتن » ترکیب و استعمال می شود .

قره‌قروت : رك قرقوروت .

قزاق : به‌معنی مطلق سرباز استعمال‌می‌شده است .

قزاقخانه : سربازخانه .

قزاقی : نوعی آجراست‌که قالب آن‌نیم آجر معمولی است .

قزلقورت : ظاهراً نوعی طفیلی‌است‌که گوسفندبدان‌مبتلامی‌شود وافسرده‌و پژمرده‌وبی‌نشاطمی‌گرددوازخوراك‌و حرکت‌بازمی‌ماندوسرانجام‌می‌میرد.

این بیماری‌را «قزلقورت کردن» می نامند . مجازاً به‌معنی بسیار ناراحت شدن ازشدت سرما (بیشتر ازهمه) باعوامل دیگر مورداستعمال دارد . قزلقورت بافعل معین «کردن» استعمال می‌شود : از شدت سرما قزلقورت کردیم !

قزمیت : به ضم اول ، پزوایسی ، حقیر ، ناقابل ، زهوار دررفته ، بیمصرف .

قزنقفلی: بـه‌فتح اول و دوم وضم چهارم نوعی‌بست نرومادهٔ مفتولی است که برای بستن‌چاك لباس‌بدان دوزند . این‌کلمه را بـه اختصار «قزن» نیز گویند .

قژقژ (قژوقژ) : اسم‌صوت‌است‌وصداهایی نظیرصفیر گلولهٔوگذشتن چیزسریع را می‌رساند . نیز بـه معنی صدایی خفیف‌ترازقرچ‌وقرچ به‌کارمی‌رود .

قس :

قسردررفتن: به‌کسر اول و دوم ، قسر به معنی‌عقیم است . هـر گاه گاو یـا گوسفندی درهنگام جفت‌گیری در گله بارنگیرد وآبستن نشود گویند قسراست‌یاقسر دررفته‌است . این‌کلمه رابه‌کسروتشدیددوم‌نیزمی‌خوانند . مجازاً بهمعنی‌مصون ماندن ازآفت‌و بلایی‌همه‌گیر استعمال‌می‌شود:«دیشب همهٔ‌افراد فلان‌خانواده دراثرتصادف اتومبیل کشته شدند ، وفقط یك‌بچهٔ کوچك ازمیانشان قسر دررفت» .

قسم وآیه : به‌همان معنی قسم وسوگند است . معمولا درمواردی به‌کارمی‌رود که طرف گفتگو بـاتأکید تمام و احیاناً باخوردن سوگندهای متوالی بخواهدمطلبی را به‌طرف‌خود اثبات کند . این‌ترکیب بافعل «خوردن» صرف می‌شود، گاه نیز بـدون فعل می‌آید : ازبرادرم پرسیدم‌چرافلان کارراکردی؟ قسم وآیه کهمن‌روحم ازآن اطلاع ندارد !

قشقرق: به‌کسراول وسوم وچهارم ، سرو صدا ، دادوبیداد ، نالموزاری‌وفریاد راه انداختن . معمولا بافعل «بر پا کردن» و « راه انداختن» استعمال مـی‌شود : ببین چـه قشقرقـی راه انداخته‌ای !

قشقره : به‌کسراول‌وسوم وچهارم ، رك ، قشقرق .

قشمشم : به‌فتح اول ودوم وچهارم‌وسکون سوم و پنجم به‌معنی آدم لوس ونثر وجلف‌وقرتی‌وسبك استعمال‌می‌شودو معمولا بامیرزا (میرزا قشمشم) یـا قرتی(قرتی‌قشمشم)استعمال‌می‌شود .

قشنگ : زیبا ، دلپذیر. دراصطلاح‌عامه ، «قشنگ» با « خوشگل» فرق دارد ومخصوصاًهرگاه این‌دوصفت‌درمورد انسان به‌کار رود کاملابین‌آنها فرق می‌گذارند قشنگ کسی‌راگویند که زیبا باشد و هیچیك ازاعضاء بدن و خاصه‌صورت وی‌عیبی نداشته باشد ، اما خوشگل به‌کسی اطلاق می شود که ملیح‌وتودل‌برو ومطلوب باشد ؛ بنابراین ممکنست کسی‌قشنگ‌باشد اماخوشگل‌نباشدیعنی‌باصطلاح گلش

انسان‌را انگیرد . عکس قضیه نیز صادق است یعنی ممکنست خوشگلی باشد که قشنگ نباشد . البته گاه نیز خوشگلی وقشنگی درشخص واحدی جمع می‌آید .

قشو: به فتح اول ودوم آلتی است آهنین و دندانه‌دار که برای خارانیدن پوست حیواناتی نظیر اسب والاغ وگاو و احیاناً کندن وبیرون آوردن وکشتن انگلهایی که درپوست آنهاوجوددارد به‌کار می‌رود . عمل کشیدن قشو را «قشو کردن» گویندو یکی ازقسمت های تیمار کردن اسب و الاغ قشو کردن آنهاست . گاه نیز وقتی کسی خودرا به‌شدت بخاراند به‌مزاح بدو گویند : بروم قشو بیارم !
وقتی بخت ازکسی برگردد و کار او کسادشود یاشغلش را ازدست بدهد گویند: فلانکس قلمدانش (قلمدونش) قشوشده است ؛ واین جمله کنایه از آنست که کسی را ازکار دبیری به مهتری وتیمارداری بگمارند .

قشه گذاشتن :

قشه رشه :

قشه ورشه :

قصر: رك ، قسر .

قصردررفتن : رك ، قسر دررفتن .

قط قط : رك ، قدقد (به‌فتح) .

قفیلی (طفیلی و...) : به‌ضم اول وفتح دوم از توابع طفیلی ومترادف آنست .

قفسی : به‌ضم اول ودوم ، وقسمتی ازدانه های اناراست که مستقلا درمیان قسمتی از پوستهٔ خارجی وپوسته‌های نازك داخلی قرار گرفته‌است و با قسمتهای‌دیگر ارتباطی ندارد . هر انار ازچند قفسی تشکیل‌شده‌است و بهترین نوع‌خوردن انار جدا کردن قفسی‌های‌آن‌ازیکدیگراست مجازاً بمعنی بظر (چوچوله) وآلت زنان (به‌طور کلی)نیز بکارمی‌رود .

قل : جوشیدن آب ، یکی از حبابهای بزرگ بخار که اززیر مایع‌جوشان بالا می‌آید ، این کلمه را با فعل «زدن» صرف می کنند. نیز «قل‌زدن» به معنی زیاد شدن و شدت یافتن و افزونی تعداد انسان یا جانوران (موذی‌وغیرموذی) ممکن است به کاررود : وقتی زمین‌راشکافتیم‌دیدیم که کرم درآنجا قل‌می‌زند! یاشپش درتن‌فلانکس قل‌می‌زند !

قل[یك...دو...] : نوعی‌بازی‌باسنگهای گرد ومتوسط (نه‌ریز ونه درشت) است که بیشتر دختران خرد سال بدان‌می‌پردازندودوره‌ای‌نسبةطولانی دارد و آخرین کارهای آن دشوار است ومهارت می‌خواهد : این بازی نیز رفته‌رفته متروك می‌شودواکنون دیگر کسی‌جزفرزندان‌مردم تنگ دست و طبقات پایین کسی بدان اعتنایی‌ندارد .

قلاب : به‌ضم اول و تشدید ثانی میلهٔ فلزی سرکج که‌انحنای سرآن به تناسب‌کاری که‌باآن انجام می‌دهند

کموزیاد می‌شود . قلاب برای تور بافی و بافندگی و ماهی گیری و نظایر آن به‌کارمی‌رود .

قلاب گرفتن : ایستادن کنار دیوار و انگشتان دست‌رادرهم‌فروبردن‌برای آنکه‌کسی پای‌خودرادرآن‌بگذارد و ازشانه وسرقلاب‌گیرنده‌بالا رفته روی‌دیوار یابالای بام‌و تیرو نظایر آن‌برود . گاهی دزدان نیز برای بالارفتن از دیوارخانهٔ مردم قلاب می‌گیرند .

قلاب : به فتح اول ، قلب‌زن ، سکه‌ساز، متقلب .

قلابی : این کلمه به‌ضم اول به‌معنی چیز بدل و بیمصرف‌و قلب(یا حتی آدم دروغ‌زن‌وگزافه‌گو) به‌کارمی‌رود . اماظاهراً باید حرف‌اول‌آن‌را به‌فتح خواند . قلاب(به‌فتح) از قدیم در ادبیات فارسی‌نیزاستعمال‌شده‌است . مولاناراست :

همچو قلابان بر آن‌نقدتباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

و خواجه حافظ فرماید :

خموش حافظواین نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار ، که قلاب شهر صرافست

قلاج : به‌ضم‌اول وتشدید ثانی ، به‌شدت دم‌فروبردن‌وهوارا وارد ریه کردن . پکهای‌شدیدی‌را که به‌چپق‌یاوافورو نظایرآن می‌زنند «قلاج» گویند . این‌کلمه‌را بافعل«زدن» و«بستن» و «بندکردن» صرف می کنند.

درافسانه‌ها آمده‌است که‌وقتی‌پهلوانی برای کشتن اژدها می‌رود ، اژدها «قلاج نفس» رابدو «بندمی‌کند» و می‌کوشدکه بادم فروبردن اورانیز به‌دهان‌درکشد. گاه نیزاتفاق‌می‌افتد که قهرمان طاقت نمی‌آورد ، ودر برابرقلاج نفس اومقاومت نمی‌تواند کرد وناچار به‌کام اژدها می‌افتد . امیر ارسلان در اواخر سرگذشت خویش یکبار به دهان جادویی که خودرا بصورت اژدها درآورده‌بود فرو می‌رود .

قلاکردن : به‌ضم‌اول ،کمین کشیدن ، خف کردن ، مترصدومنتظرموقع‌مناسب برای انجام دادن‌کار واجرای نقشهٔ خویش بودن .

ایرج میرزا درعارفنامه خطاب به عارف گوید :

تو از کونهای گرد لاله زاری
یکی را این سفر همراه داری
چنان گربه‌که دنبه از سر شام
همی ور دارد و ورمالد از بام
کنار رستوران **قلا** نمودی
زکون کنهای‌تهران‌درربودی ...

دربیت‌ایرج بایداین‌کلمه رابه‌تشدید ثانی‌خواند ، اما این طرز خواندن فقط به مقتضای‌ضرورت شعر است و هیچیک‌ازحروف‌این کلمه‌مشدد‌نیست.

قلپ: به‌ضم اول ودوم به‌معنی‌قرت(به‌ضم) وجرعه است .

قلپ قلپ : قرت قرت ، جرعه جرعه .

قلپ قلپ‌خوردن : جرعه‌جرعه نوشیدن (باتأنی و ملایمت) .

قلپی: به‌ضم اول‌ودوم وتشدیدسوم به‌معنی چیزبرجسته ومحدب وقلمبه است . می‌گویند فلانکس‌چشمش قلپی از کاسه درآمد . نیز به‌معنی صدایی که ازبیرون‌آمدن‌حبابهای بزرگ هوا اززیرآب‌ایجادمی‌شود مستعمل‌است وظاهراً باتوجه بدین معنی‌است که گاهی وقتی کسی را در معامله‌یی مغبون کنند ، یادرمقام‌مزاح‌ووانمود کردن غبن درمعامله‌گویند : فلان چیزراچنان بمااندا ختی ، یادخترت راچنان به‌فلانکس انداختی که‌قلپی صدا کرد!

قلتاق : جل شتر .

قلتشن :آدم نخراشیده‌ونتراشیده وبی‌ادب ودرشت‌وزمخت . این‌کلمه راقرتشن وقورتشن نیز گویند .

قلتشن‌آقا: رك، قلتشن .

قلچاق: گویاقسمتی ازوسایل‌دفاعی‌جنگی (زره) بوده‌است وتا آنجا که بنده درخاطردارد نقالان‌ازآن به‌آهنهایی که درزیر ساعد می‌بسته‌اند (ساعد بند) تعبیرمی کرده‌اند ومی گفتند وقتی که خصم‌تیغ‌بکشدوبرسپرطرف فرودآورد، چون شمشیر سپر رادو- پاره‌کند و به‌خود برسد وآنرا نیز ببرد وبندنشود ودرکاسهٔ سرجای کند ، آنگاه پهلوان دو «قلچاق» خودرا به‌دم تیغ می‌دهد وآنرا از خود ردمی‌کند . به‌این تعبیرقلچاق به‌معنی همان ورقه‌های آهنین زیر ساعد است که به وسیلهٔ بالا بردن پشت دست‌آنرا به‌دم تیغ می‌دهند . تصویرقلچاق به‌صورت ورقه‌های گود آهنین که درزیرآرنج وقسمت‌خلفی ساعد بسته می‌شده درچاپهای‌سنگی داستانهای عامیانه (مانند امیر- ارسلان و اسکندر نامه ورستمنامه) آمده‌است . این آلت‌را «قلچاق بند» نیزمی گویند. این کلمه رابه ندرت به معنی قلچماق هم به‌کار می‌برند .

قلچاق‌بند: رك ، قلچاق .

قلچماق: آدم قوی‌وزمخت ونیرومند و درشت اندام وخوش بنیه ودارای توانایی جسمانی .

قل‌خوردن: به‌کسر اول،غلتیدن، چرخیدن به‌دور خود وبدین‌ترتیب‌راه پیمودن یا درجا به‌دور خودگردیدن . گاه درمورد چیزهای غیر مدور وحتی انسان نیزممکن‌است این فعل‌به‌کار کارآید . دربنصورت‌گاه برای بیان سقوط آدمی ازپله یاجای سراشیب به‌کار می‌رود ویا ازحرکات ورفت و آمد آدمها وخاصه کودکان چاق وفربه وگرد وقلمبه به«قل‌خوردن» تعبیر می‌کنند.

قل‌خوردن ، قل‌زدن: به‌ضم‌اول،جوشیدن رك ، قل (به‌ضم) .

قل‌دادن : بـه کسر اول ، غلتانیدن و چرخانیدن چیزی . رك‌قل‌خوردن .

قلدر: به‌ضم‌اول‌وسوم ، زورگو،دیکتاتور

کسی که حق‌وحساب‌سرش نمی‌شودو حقوق‌دیگران‌رابه‌چیزی‌نمی‌گیرد . گاه این کلمه راتحریف کرده به صورت قلندر(به‌ضم‌اول ودوم‌وچهارم باقلندربه‌فتح‌اشتباه‌نشود)نیزاستعمال می‌کنند .

قلدری: زورگویی، ملاحظه‌نکردن‌حقوق دیگران .

قلعه راگرفتن: کنایه از تصرف کردن دامادست عروس را ، و ازالهٔ مهر دوشیزگی وبرداشتن بکارت وی .

قلعه‌گیری : نوعی بازی کودکانه‌است که درآن کودکان به دوصف متساوی تقسیم‌شده نقطه‌یی راقلعه می‌خوانند ودسته‌ای به‌دفاع ازآن برخاسته دستهٔ دیگربدان حمله می‌کنند وبا تشریفات و مقرراتی خاص‌آنرا می‌گیرند (یا «کشته» می‌شوند و بازی رامی‌بازند) .

قلفتی: به‌کسراول ودوم ،کسی یاچیزی که من‌غیراستحقاق‌وباغافل‌کردن‌یا به‌اشتباه‌انداختن‌طرف‌امتیازی‌بدوداده شود. این کلمه بافعل«زدن» می‌آید و«قلفتی زدن» به معنی چیز یاکس نامناسبی راداخل دیگران کردن است وچیزی رابه‌کسی انداختن .

قلفتی‌آمدن ، سوارشدن : خودرا داخل گروهی کردن .

قلفتی‌کردن : یکی دیگر ازمعانی‌قلفتی دوختن آستر ورویهٔ لحاف (ولندرهٔ تشك) است واین عمل یعنی دوختن آستر ورویهٔ لحاف را به‌یکدیگر «قلفتی کردن لحاف» گویند .

قلفدونی: ظاهراً بایدبه‌معنی‌هلفدونی‌باشد.

قلق : به کسر اول و دوم وضع خاص خاصیت ، عیبی که درچیزی وجود دارد، طرزکار باافزار خاصی که‌باید انسان با آن آشنا شود . چنانکه گویند: این‌تفنگ کمی بالاتر از نشانه می‌زند وبرای تیراندازی با آن باید اول**قلق** آن به دست آدم بیاید. یا: بعدازیکساعت که‌اتومبیل شمارا سوارشدم قلق‌آن (یعنی طرز کار وعیوب وخواص‌آن) دستم‌آمد .

قلق: به دوکسررفتارواخلاق وطرزفکرو وضع‌معاشرت این‌کلمه‌به‌تنهایی‌بدین معنی استعمال نمی‌شود وهمواره با صفت بد (بدقلق)می‌آید ومقصوداز آن آدمی‌است که معاشرت‌وزندگی کردن بااودشوار است وتحمل‌وصبر وگذشت فراوان می خواهد : این بچه بدقلق است .

قلق: به‌ضم‌اول‌وضم وتشدید ثانی رشوه ، حق‌البوق ، حق وحساب،پولی که به مأموران دولت ونایبان فراشخانه (درقدیم) می‌دادند تا به واسطهٔ‌آن برای آنها مایه نگیرند. این کلمه ظاهراً ترکی است . سابقاًحاکمان از مردم به وسیلهٔ نایبان وفراشان حکومت‌پولی به‌عنوان‌قلق‌میگرفته‌اند امروز دیگراین کلمه مورداستعمال ندارد وفقط ممکن‌است که گاهگاه برزبان مردان سالخورده و معمر و اهل روستا های دور دست جاری شود .

قل قل خوردن ، زدن : به کسر اول و سوم ، رك قل خوردن (به کسر).

قل قل زدن، جوشیدن: رك، قل زدن (به ضم) اما قل قل زدن دیگر به معنی فزونی وانبوهی جانوران وجمعیت انسانی وغیره به‌کار نمی‌رود وفقط به‌معنی جوشیدن است .

قلقلك : به کسر اول و سوم ، «آنست که شخصی انگشتان خودرا درزیر بغل دیگری به نوعی حرکت دهد که آن شخص به‌خنده افتد» (برهان) این کلمه را در خراسان «پخپخو» (به کسر اول وسوم) گویند . اما قلقلك منحصر به‌زیر بغل نیست وممکن است زیر گلو وکف پا وجاهای دیگررا نیز قلقلك داد . این کلمه را غلغلك نیز نویسند وپخلوچه نیز گویند :
درمیان فرس‌می‌دانی چه‌باشد پخپخو
درهری پخلوچه گویند ازصغیر و-
از کبیر (نیازی صاحب فرهنگ منظومه ، به‌نقل‌ازحواشی برهان‌قاطع آقای دکترمعین) .

قلقلك: به‌ضم‌اول‌وسوم ، کوزهٔ‌سفالین‌دهان تنگ . ظاهراً این کلمه اسم صوت است وبه مناسبت صدایی که‌ازخالی شدن آب ازدهانهٔ تنگ کوزه بر- می‌آید‌این‌نام رابدان داده‌اند . این نوع کوزه ، وکوزه‌هایی که دهان تنگتر دارند (صراحی) را بلبله به ضم‌اول وسوم هم‌گفته‌اند واین کلمه نیزاسم‌صوت‌است .

قل قل کردن : رك ، قل‌قل خوردن ، زدن

قلقلی: به کسر اول و سوم هرچیز گرد وکروی را گویند .

قلقلی:(کوفته...) نوعی کوفتهٔ ریزاست که ازگوشت وپیازسازند ودرروغن سرخ کنندوآنرا کوفته‌ریزه‌وکله - گنجشکی نیزنامند .

قلك : به ضم اول و فتح و تشدید ثانی ظرفی است کوچك وسفالین ودهان بسته که در رأس آن شکافی کوچك، بدان اندازه که سکه یی را از قطر در آن داخل توان کرد ، تعبیه‌شده‌است . دربن‌ظرف پول‌را ذخیره می کنند وچون پرشد آنرا می‌شکنند و پولها را برمی‌دارند . اخیراً قلك هـای‌آهنینی نیزساخته شده‌است که درآنرا قفل‌می کنند و چون پرشد آنرامی گشایند وپولها رابرمی‌دارند .

قلك چال کردن : فروبردن وکارگذاشتن قلك‌درزمین(برای‌آنکه کسی‌نتواند آنرابردارد ودست بزند وبشکند یا به‌وسایلی‌پول‌را ازآن‌بیرون‌آورد).

قلك گرفتن : تهیهٔ قلك‌برای‌ذخیرهٔ پول.

قلم : افزاریست آهنین‌که آنرا ازفولاد بسیارسخت سازند وشکل نوکهای آن به‌تناسب کاری‌که انجام می‌دهد متفاوت‌است . این‌افزار درپیشه‌هایی نظیرآهنگری، لوله کشی،تراشکاری حجاری ومانندآن به‌کار می‌رود .

قلم : نوع ، جنس : چهارقلم دوا ، شش قلم جنس ومانندآن .

قلمبه: چیز برجسته (ومعمولا مدور و

کروی شکل) . این کلمه غالباً با صفت «گرد» به‌صورت «گردوقلمبه» می‌آید و ازآن علاوه بـرچیزهای برجستهٔ مدور آدمهای چاق و فربه (و غـالباً کوتـاه وپهن) را اراده می کنند .

قلمدان : (میرزا...) : آدم لاغرومردنی‌و مفنگی، کسی که زیـاد وقت‌خود را به‌خواندن ونوشتن وتحریرمصروف می‌دارد ودرنتیجه به‌دیگـر کارهای زندگی‌خودنمی‌رسد . دربن‌ترکیب نوعی‌تحقیر وتخفیف نیزنهفته‌است و معمولا به‌منشیهاد ودبیران‌زهوار در رفته ومردنی وفقیر وکم‌مایه اطلاق می‌شود . گاه‌نیز صرفاً آنرا به‌آدم های‌لاغروبی‌گوشت ودرازو«قلمدان مانند» می گویند بی‌آنکه دبیری‌و نویسندگی‌پیشه داشته‌باشند .

قلمدوش کردن : کودك یاآدم بزرگی را برسردوش (روی یك شانه یاهـردو شانه) نشانیدن به‌نحوی که پای وی ازروی وپشت(درصورتیکه روی‌یك دوش باشد) یاهردو پای او ازپیش (درصورتیکـه روی دو کتف نشسته باشد) آویخته‌باشد .

معمولا درقدیم(بیشترمردان ولله‌ها) کودکان‌رابرای بردن به‌راههای‌دور قلمدوش می کردند . بدین‌ترتیب‌هم کودك آزاد تر بـود وکمتر خسته می‌شدوچشمش هم‌همه جا را می‌دید وهـم دستهای قلمدوش کننده آزاد می‌شد ومی‌توانست باری‌بـردارد یا به‌کار های دیگر بپردازد . گاه نیز بچهایا آدمهای بـزرگ را درچند لحظه برای‌دیدن منظرهٔ معرکه یا واقعه‌ای که اتفاق‌افتاده‌است‌قلمدوش می کنند وپس از آنکه آنچه مورد نظرشان بـود دیدند ، آنانرا پایین می‌آورند .

قلمدوش گرفتن : رك ، قلمدوش کردن .

قلم‌شدن: بریده ودریده یا پاره شدن و جراحت و آسیب‌سخت دیدن عضوی از اعضای انسان یـا حیوان : دست فلان‌کس لای‌ماشین تراش‌قلم شد !

قلم‌کردن : بـریدن و دریـدن و آسیب رسانیدن . کارد دست مراقلم کرد . در داستانهای عامیانه قلـم کردن به معنی کشتن وریزریز کردن‌سپاهیان دشمن‌به‌کارمی‌رود : امیرارسلان‌هزار سوار رادرآنروزباشمشیر قلم کرد .

قلم‌قلم‌کردن: رك ، قلم کردن .

قلمه : شاخه‌ای کوچك ازبعضی‌درختان که درزمین فروبرند تا ریشه بدواند و رشد کند وبه درختی دیگـر تبدیل شود. بعضی‌درختان (مانندتاك)ازراه قلمه زدن تکثیرمی‌شوند.ظاهراًهای آخرقلمه«های» تشبیه و نسبت است و قلمه یعنی شاخه‌ای مانند قلم وبه اندازهٔآن .

قلمی: کشیده وباریك ودراز مانند قلم : بادنجان قلمی ، خیار قلمی ، آدم قلمی ، شورهٔقلمی .

قلنبه : رك ، قلمبه .

قلیه: خوراکی‌است خورش مانندومعروف

که ظاهراً فرق آن باخورش اینست که آنرا درروغن سرخ نمی کنند و گوشت نیز درآن کمتر می‌ریزند : قلیهٔ کدو، قلیهٔ ماهی (خوراك اهالی بوشهر که بسیار مطبوع ولذیذ است واز ماهی تازه ونوعی سبزیهای ترش وتند ومعطر تهیه‌می‌شود).

قلیه انتظار (در... گذاشتن) : کنایـه از منتظر گذاشتن کسی وبرسر وعده نیامدن یاقول خودراانجام ندادن است.

قلیه‌پتی : لفظاً به معنی‌قلیه خالی(ساده) است .

قلیه‌پیتی: رك،قلیه‌پتی .

قماش : ذات وجنس و فطرت اشخاص‌را گویند : اینها همه‌ازیك قماشند یا ازقماش همدیگرند .

قمانینه : ظاهراً نوعی قلیه است . معنی لغوی این ترکیب « قلیهٔ خالی» و و « قلیهٔ ساده » است .

قمبرك : رك،قنبرك .

قمبرك‌درآوردن : رك ، قنبرك‌درآوردن.

قمبرك‌ساختن : رك ،قنبرك‌ساختن .

قمبل : رك ،قنبل .

قمبل فنگ : رك ، قنبل‌فنگ .

قمبل‌هواکردن : رك قنبل‌هوا کردن ،

قمپز :رك ، قنپز .

قمپزدرکردن : رك ، قنپزدر کردن .

قمپزو : رك ، قنپزو.

قمش : رك ، قمیش .

قمش‌آمدن : رك ، قمیش آمدن .

قمصور:زهواردررفته،دربوداغون،فکسنی، اوراق‌شده ، این لغت‌حتماًبا«فزرت» همراه است و « فزرت کسی قمصور شد» یعنی زهوارش دررفت وپدرش درآمد و به‌منتهی درجهٔ فلاکت و ادباررسید .

سیدغلامرضا روحانی در مستزادی گوید :

می گفت‌فزرتم شده قمصور زافلاس
دیشب ننه عباس
گفتم به جهنم که‌فزرتت‌شده‌قمصور
پول وپله بخدور

گاهی‌نیز فزرت‌رامخفف کرده«زرت» گویندو : زرتش‌قمصورشد = فزرتش قمصور شد . ضرب المثلی عـامیانه ازمضرات‌موادمخدره و الکل‌وبنگ چنین حکایت می کند :

عرق‌می گوید : شرآشورا .
تریاك می گوید : چرتاً چورا.
بنگ‌می گوید : چرنداًچپورا.
شیره‌می گوید : زرتاً قمصورا !

قمعمع : به ضم اول و فتح دوم‌وچهارم و سکون سوم و پنجم آدم گرانجان ومفیز و عصاقورت داده وکسی را گویند که‌درمجالس خودرامی گیرد ومانند مربای‌آلو بی‌حس و حرکت می‌نشیند .

قمقمه : بروزن جمجمه ظرفی‌است فلزی (اخیراً ازپلاستیك نیز ساخته می شود) که‌دهانه‌ای‌تنگ‌داردواطراف آن را نمد گرفته‌اند که حرارت یا برودت داخل آن محفوظ بماند . معمولا چنین‌ظرفی‌را برای‌برداشتن وهمراه بردن آب وسایر مشروبات گرم‌یاسرد درسفرهای پیاده‌وکوه-

نوردیهاو نظایر آن به کارمی‌برند .
قمقمه یکی ازوسایل‌ولوازم‌سربازان است و به همین‌سبب آدم‌مجرب و گرم و سرد چشیده و پست وبلند روزگار دیده و اشخاص قالتاق و کهنه‌حریف‌را «بی‌قمقمه مشق‌کرده» گویند : فلانکس‌چهل‌سال بی‌قمقمه مشق‌کرده‌است !

قمیش : اور و ادا واطوار وناز خرکی .
این لفظ درهنگامی به کارمی‌رود که بخواهند از ناز و غمزه و اطوار طرف باتحقیر و توهین‌یادکنند .

قمیش‌آمدن: نازخرکی کردن،اداواطوار و اور ریختن (بالحن تحقیر)وقتی کسی زیاده ازحد یابی‌موقع خود رالوس‌کند بدوگویند :چراقمیش می‌آیی ، دیگرقمیش‌نیا (= میا !)

قناره : چنگالهایی که دردکان‌قصابی به تخته‌ها کوبند و بردیوارنصب‌کنند ولاشهٔ‌گاووگوسفندرابدان‌آویزند .
شاعرگفته است :
آن‌خال هاشمی که نگارم به‌رو زده
نازم خدای راکه نکو برنکو زده
قصاب وارگوشهٔ چشمش به چابکی
مژگان‌قناره کرده ودلهابراو زده!

قناری : مرغی است‌کوچك‌و خوش‌آواز وزرد رنگ وسخت معروف .

قناری‌باز : کسی که به‌نگاهداری‌وتربیت قناری علاقه‌مند است وچنین‌کسان معمولا بایکدیگر شرط بندی می‌کنند و قناری های خود را با یکدیگر« سر » می‌اندازند وآواز خواندن‌آنهارابه مسابقه‌می‌گذارند.

قناری‌بازی : کارقناری‌بازان .

قناس : به کسراول : زمین‌یاپارچه‌یا هر سطح دیگری راگویند که یك یا چند گوشهٔ‌آن‌دارای زوایای قائمه نباشد . چنین سطحی را قناس وآن گوشه‌راکه دارای زاویهٔ‌قائمه‌نیست «قناسی»گویند .
نیز اصطلاحاً به چیزهای‌بیریخت و و افراد بدلباس و بد اندام یا بد قیافه وزشت اطلاق می‌شود . درمقام مزاح و تمسخر ممکن است این صفت‌را دربارهٔ آدمهای‌درست‌وسالم وبی‌عیب نیزبرزبان راند .

قنبرك : نشستن‌به حال افسرده وبه شکلی که غم‌و اندوه از آن‌نمایان‌باشد .

قنبرك‌درآوردن : نشستن‌به‌حال‌قنبرك .

قنبرك‌زدن : رك ، قنبرك‌درآوردن .

قنبرك‌ساختن : رك ، قنبرك درآوردن .

قنبل : به ضم‌اول وسوم کنایه ازماتحت است .

قنبل‌فنگ : کنایه است از آماده شدن برای فعل‌بد ، ماتحت خودرابه‌سوی کسی کردن .

قنبل هوا کردن : کنایه از مفعول واقع شدن در عمل لواط وباد کردن این فعل زشت است .

قنبلو: قلمبه ،گرد ، مدور .

قنپز: افاده ، لاف‌وگزاف ، خودرامهمتر ازآنچه درواقع هست‌جلوه‌دادن .

قنپزدرکردن : لاف‌زدن ،گزافگویی .

قنپزو : اهل قنپز ، کسی‌که قنپز در می‌کند .

قنپزی : رك ، قنپز .

قنداب : آب‌جوشی که آنرا با قند (یاشکر) شیرین کرده باشند . این‌محلول را گاه به‌جای‌چای‌می‌خورندو گاه برای بیماریهایی نظیر دل درد به کودکان می‌خورانند . گاه‌نیز گلاب در آن‌ریخته برای دفع‌سردردوضعف مفرط می‌نوشند .

قنداغ(= قندآب؟): رك ، قنداب .

قنداغ‌گلاب : رك ،قنداب .

قنداق: به ضم‌اول ، قماط ، کهنه‌ومشمعی که کودکان نوزاد رابه وضعی خاص در آن پیچند و آنرا قنداقه نیز گویند .

قندپهلو[چای...] : چای تلخ ، چایی که‌در آن قندنریخته باشند ، اعم‌از آنکه بعد صاحب چای آنرا شیرین کند یاخیر . ولی معمولا اینگونه چایها را شیرین‌نمی کنند و دیشلمه می‌نوشند .

قند تودل‌آب شدن : بسیار خوشحال و خوشوقت‌شدن‌ازشنیدن خبر یاوقوع حادثه‌ای : وقتی که راجع‌به‌عروسی فلانکس صحبت می کردیم قند تو دلش آب‌شده بود (یا : قند تودلش آب می کردند).

قنددان[قندان،قندون] : ظرف‌جای‌قند که از بلوریانقره‌یا ورشووچیز های دیگر ساخته می‌شود .

قندك[سیب...] : نوعی سیب ریز وزودرس بهاره است که در اواخر بهار پیش ازدیگر انواع‌سیب می‌رسدو یکی‌اززودرس‌ترین‌انواع‌میوه‌است .

قوت‌وقات : رك، قات وقوت .

قورت : اگر به تخفیف واو خوانده شود به‌معنی‌جرعه و قلپ‌است‌و اگرآنرا به اشباع واو بخوانند وبا فعل‌دادن آورند به معنی بلع کردن و فرو دادن است .

قورت انداختن : قنپز در کردن ، لاف زدن ، گزاف گفتن و ادعا های بیجا و بی‌مورد کردن .

قورت‌دادن : فرودادن ، بلعیدن ، فرو بردن .

قوردادن : بانگ‌برآوردن ، صدای«قور» کردن . حکیم‌سوری‌راست :

زشوق کبك پلو سربه زیر پر دارم
چنان کبوتر یا هو به‌لانه قوردهم

قورقور: صدای قوردرآوردن . در گوش کودکان یابزرگان قور کردن .

قورکردن[1] : صدای قوردرگوش کسی بر آوردن . شاعری درهنگام منظوم

۱ـ خلاصهٔ حکایت چنین است که ابلهی به دشت رفت و آهویی (گوزنی) را خفته‌دید، سرفراگوش وی برد وقوری‌شدید درگوش او کرد، گوزن‌وحشت‌زده ازجای جست و نوك تیز شاخ خودرا در چشم مرد ابله فرو برد و یك‌چشمش راکور ساخت . یاران ازین کار ابلهانه ملامتش کردند ، اما وی احمقانه نیشخندی زده گفت : من این بازی را برده‌ام چه درین عالم هزاران‌مرد یك چشم توان یافت ، اما تاکنون کسی از آهویی که در گوش وی قورکرده باشند نشانی نداده است !

ساختن داستان مردی ابله که در
گوش گوزنی خفته قور کردو گوزن
ازجا برجست و به ضرب شاخ یك
چشم او را کور کرد ، گفته است :
به گوشش یکی پرصدا قور کرد
که آن قور، آهنگ ناقور کرد!

قورمه : نوعی گوشت کنسرو شده است
که برای تهیهٔ آن ظاهراً گوشت
گوسفند (یا گاو) را درروغن وپیاز
کمی سرخ کرده آنرا در داخل
سیرابی میریزند ومی گذارندتاسرد
شود . این گوشت مدتی مدید باقی
میماند . دردهات معمولا برای تهیهٔ
گوشت زمستان گوسفندی راقورمه
می کنند . در تهران نیزاین رسم تا
چندسال پیش معمول بود .
ممکن است این لفظ با الفاظ دیگر
ترکیب شودونام ومفهومی تازه پدید
آورد ، مانند : قورمه سبزی
که خورشی است سخت معروف .

قوز: کوژ ، برآمدگی استخوانی که در
پشت وسینهٔ بعضی مردم وجود دارد .
این اشخاص (کوژپشت) را «قوزی»
نامند . علاوه براین ممکن است هر
نوع انحراف و برجستگی راکه در
ساختمان ، درآلات چوبی وآهنی، یا
در اسباب صورت وجود داشته باشد
«قوز» خوانند . بهطور کلی قوز به
معنی برجستگی دربیشتر فنون و
صنایع مصطلح است .

قوز (سر...آمدن) : سر لج افتادن ،
تحریك شدن ، تصمیم به اجرای کاری
یا امتناع از آن گرفتن به واسطهٔ
حرف یا عمل دیگری یا یك واقعهٔ
خارجی .

قوزبالاقوز : گرفتاری و مصیبتی که
روی مصائب دیگر برسرآدم آید

قوزج : ظاهراً به معنی قوزهٔ پنبه است .

قوزك[...پا] : قسمتی از استخوان مچ
پا که ازدوطرف دارای بر جستگی
است .

قوزه[...پنبه] : قسمتی از بوتهٔ پنبه که
الیاف پنبه و تخم آن در آن نهفته
است .

قوطوقاط : رك، قات وقوت .

قوقوسی : رك ، ققسی .

قوله[قرض و...] : به همان معنی قرض
است : منتهی «قرض وقوله» درمواقعی
که شخصی از روی استیصال وپریشانی
یا بهخلاف میل خویش بهسوی قرض
رفته است گفته میشود .

قهرکردن : رنجیدن از کسی و با اوروبرو
وهم کلام نشدن و رنجش خود را با
بی اعتنایی بدونشان دادن .

قهرورچسونلدن : همان قهر کردن است ،
منتهی هر گاه قهر کردن بی دلیل
بوده و ناشی از لوس گیری باشد ،
یا بخواهند قهر کننده را سبك
کنند از عمل او با این لفظ یادمی
کنند . بیشتر این ترکیب درمورد
قهر کردن ونتری کودکان استعمال
می شود .

قهقهه[مار...] : نوعی مار افسانه‌ای است که گویند هرگاه چشم کسی بدو می‌افتاد چندان می‌خندید که جان می‌سپرد . این مار در بعضی افسانه‌ها وداستانهای عامیانه به صحنه‌می‌آید و بیشتر درقصه‌های کوتاهی که برای کودکان نقل می کنند وسینه‌به‌سینه انتقال می‌یابد وجود دارد .

قهوه بوبده : به آدم چاپلوس ومتملق و کاسه کجا بر وکسی که خودرا در کارها پیش‌می‌اندازد گفته‌می‌شود .

قهوه‌جوش : ظرفی که درآن قهوه‌رامی جوشانند ودم‌می کنند .

قی : غثیان ، استفراغ .

قیامت‌شدن،کردن : شربه‌پاشدن ، جنجال راه‌افتادن ، واقعهٔ غریب وعجیب اتفاق افتادن .

قیپ :

قیچ : آدم لوچ و احول‌را گویند .

قی‌چشم : ماده‌ای است زرد‌رنگ که در مواقع خستگی چشم یاچشم درد در گوشهٔ چشم‌جمع می‌شود .

قیر : ماده‌ای است سیاه‌رنگ ومعروف.

قیش گرفتن : مشمئز ومتنفرشدن‌ازچیزیا واقعه‌ای، اظهارانزجارونفرت کردن، خواه‌آن‌چیز یاواقعه‌مادی وجسمانی باشد یا ازحرکات و سکنات وآنچه اسم‌معنی‌خوانده می‌شود،جامی گوید

ای مغبچهٔ دهر بده جام میم
کامد زنزاع سنی وشیعه قیم
گویند که‌جامیاچه‌مذهب‌داری
صدشکر کـه‌سگ‌سنی‌وخرشیعه‌نیم

قیل : همان قیراست که‌چیزسیاه‌رابدان مانند کنند . تبدیل (ر) به (ل) نیز در زبان عوام نظایر بسیاردارد : دیفال ، دیوار . سولاخ ، سوراخ

قی کردن : استفراغ ، غثیان کردن ، بالا آوردن .

قیل‌وقال: سروصدا،جاروجنجال ،گفتگو و مباحثه (برسرمباحث علمی یا چیزهای دیگر) خواجه حافظ راست :

از قیل وقال مدرسه‌حالی‌دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق‌ومی کنم

قیلی‌و یلی‌رفتن[...دل]:قندتودل آب‌شدن، شایق و مایل‌به‌چیزی‌بودن ، خبری خوش شنیدن واز آن مسرور و خوشحال شدن ، غنج زدن دل .

قیمه : گوشت ریزریزشده یاچرخ شده . کبابیان گوشتی را که برای تهیهٔ کباب(کوبیده) یاساطوری ویاچرخ می کنندقیمه گویند. نیزنوعی‌خورش است که‌ازگوشت‌ریزشده‌ولپه‌ساخته می‌شودگاهی این‌خورش راباا‌جزای دیگر(از قبیل بادنجان ،کدو ، به) می‌آمیزند وخورشی‌مرکب‌پدید می آورند .

قیمه‌ریزه : نام‌همان‌خورش قیمه‌وگوشت خیلی ریزه شده(یا چرخ کرده) است که آنرا سرخ کنند وخورشی سازند یابه صورت قلقلی‌درآورند .

قیمه‌قیمه‌کردن : ریز ریز کـردن ،کسی یا چیزی را له ولورده و پاره پاره

کردن وبه‌او زخم زدن‌و اوراکشتن
یا سخت‌مجروح ساختن.چاقوکشان
در مقام تهدید به‌حریف خودگاهی
می‌گویند : قیمه قیمه‌ات می‌کنم !

قیمه وقورمه‌کردن : مترادف‌قلیه وقورمه
کردن‌است . رك‌قلیه‌وقورمه کردن .

قییش : به کسر اول ،ظاهراً ترکی‌است
و به‌معنی چرم است .گاهی نان‌سر
خمیر و فطیر را بدان مـانندکنند
تسمه و دوال کمر و چرمـی که
سلمانیان تیغ خود را بدان‌تیزکنند
نیز قییش نامند وگاه‌آنرا بایك یا
(قیش) تلفظ کنند . عارف‌قزوینی
گفت :

تیغ را مالید برقیشی که بود
پیش‌تخمش‌درركوع‌ودرسجود !

ك

كاچی : خوراکی است رقیق که ازآرد و شکرو روغن و زردچوبه پزند . این خوراک سنگین ودیرهضم را بهخطا برای «نرم شدن رودهٔ زنان» پس از وضع حمل‌به ایشان می‌خورانیدند !

کاچی‌به‌ازهیچی : نظیر:وجود ناقص به‌از عدم صرف است .

کاچی‌قیقناغ : نوعی‌کاچی است و قیقناغ لفظی ترکی وبه معنی‌خاگینه است.

کارآمد : آدم فعـال و زرنگ ولایق و کاربر .

کاربر: کارآمد . کسیکه‌کارهای مرجوع‌را به سرعت و بالیاقت انجام می‌دهد .

کارپخته : کسی که درکار ورزیده وپخته شده‌است .

کارچاق‌کردن : راه‌انداختن وانجام دادن کاراشخاص دربرابر گرفتن‌دستمزد . بیشترابن‌ترکیب برای راه انداختن و انجام دادن کارهایی که دردستگاه دولتی گیر کرده‌است به‌کارمی‌رود .

کارچاق‌کن : کارراه‌انداز. کسی که‌کارمردم راباگرفتن‌حق وحسابی‌انجام‌می‌دهد.

کارتونك : تارعنکبوت : سقف‌اتاق‌تمامش کارتونك بسته است .

کاردونك : ر.ك، کارتونك .

کارراه اندازی : ر.ك ، کارچاق کردن . تفاوت این ترکیب با کارچاق کردن اینست که‌کار راه انـدازی معمولا و بیشتر به اقداماتی اطلاق می‌شودکه رایگان و در راه رضای خدا صورت می‌گیرد.اغلب اوقات دادن‌قرضهای کوتـاه مدت و پولهای دستی را کار راه اندازی گویند .

کارسازی‌کردن : پرداخت کردن ، دادن پول .

کارستون (کارستان) : اصلا به معنی‌محل وجای کاراست . اما درزبان عوام به صورت‌قیدی‌برای بیان کیفیت وشدت کاراستعمال می‌شود : نبودی‌فلانکس آمد اینجاوکاری کردکارستون .

کارش را دیدن : کارکسی (یاچیزی) را به انجام رسانیدن .

کارش‌را ساختن : ر.ك ،کارش را دیدن . این‌ترکیب درموردکشتن انسان یـا حیوان وبه‌طورخلاصه کندن‌کلك هر چیز نیزاستعمال‌می‌شود. گاه‌هم کنایه ازانجام دادن نزدیکی جنسی‌است .

کارش‌گرفتن : به معنی رواج بـازار و رونق کار وکسب است : فـلانکس خوب کارش گرفته است .

کارشیعه : مقصود جنس‌ایرانی و «وطنی»

است والبته نوعی تحقیر واستخفاف و تمسخر نیز در آن نهفته است .

کارقوزی : شخص یا چیزی که می‌خواهند بدان اشاره کنند و کسی نفهمد منظور کیست . معشوق ورفیقهٔ بدکار رانیز کارقوزی گویند (به‌معنی مشارالیها) .

کارگذا : ترکیبی است نظیر کار قوزی . ولی بیشتر درمقام اشاره به غیر ذی‌روح استعمال می‌شود . رك ،کارقوزی .

کارکشته : ورزیده ، کسی کـه درکاری حذاقت ومهارت یافته باشد.

کارکشیدن : کسی را به کار واداشتن واز وقت ونیروی اوحداکثر استفاده را کردن .

کارگذاشتن : نصب کردن ، تعبیه کردن ، چیزی را درجایی ثابت کردن .

کارگرفتن : به همـان معنی کارکشیدن است . منتهی اگربالفظ دم(دم‌کار...) استعمال شود کنایه ازعمل مباشرت ومواقعه است .

ایرج میرزا گفت :

الغرض ، بند زشلوار گرفت

ماده خر را به دم‌کار گرفت

کارگشایی : جادوجنبل ، دعانویسی برای گشایش‌کار . اخیراً این لفظ را به صورت صفت بـرای مؤسسات رهنی اموال منقول به‌کاربرده‌انـد : بانك کارگشایی . درشب عید دهانهٔ بازار عطاران برای فروختن اسفند وقلیا وسرکه چنین فریاد می‌زنند :

کارگشا ، بخت‌گشا ، باطل‌السحر ، هوو کش !

کارنجف : ظاهراً به‌همان‌معنی کارشیعه‌است.

کاروانسراکون : ترکیبی‌است‌اهانت‌آمیز به‌معنی‌تنبل وکون‌گشاد.این‌ترکیب را معمولا به‌ترکیب «خرکیر» عطف می‌کنند (خرکیروکاروانسراکون) و ازآن‌آدم تنبل وبی‌مصرف وبیکاره را اراده می‌کنند .

کاروبار : بار درین ترکیب ازتوابع کار ومترادف آنست :

کاروکسب . البته‌گاه نیز به معنی وضع زندگی به طور کلی استعمال می‌شود: فلانکس‌ماشاءالله خیلی‌کارو بارش‌خوبست .

کاروکاسبی: کاروکسب .

کاری : بایـای نسبت و لیاقت ، فعـال ، کاربر،کارآمد .

کاری به روزکسی‌آوردن : بلایی به سر شخصی آوردن ، کسی را دوچـار گرفتاری وبلای سخت کردن .

کاس : درلهجهٔ گیلکی به معنی رنگ‌آبی وچشم زاغ است ودرتهران به معنی چیزمنحنی مقعر، چوب یـا تخته‌یی که ازوسط انحنا و فرورفتگی پیدا کرده بـاشد استعمال‌می‌شود . روی برجستهٔ چنین چوبی را «سینه» و روی‌فرورفتهٔ‌آن را«کاس» می‌گویند درعین‌حال به معنی به ستوه‌آمدن و زله شدن‌نیزمستعمل است .

کاس‌شدن : منحنی‌شدن (ازروی‌فرورفته) به ستوه‌آمدن .

کاس‌کردن: خسته کردن ، به‌ستوه‌آورن ، زله‌آوردن ، چیزی رامنحنی کردن ،

کاس‌وسینه : میله یاچوب یا چیزدیگری که ازاستقامت وراستی بیرون‌آمده

و منحنی و فرورفته و برجسته شده باشد.

کاسه‌چاشنی : کاسهٔ کوچکی است که در نانوایی سنگکی مقدار کمی آرد را بی‌ترش ونمك درآن خمیرمی کنند وبه منظورامتحان وتعیین میزان ترش ونمك آردآن را می‌پزند. آن خمیر را «چاشنی» وظرفش راکاسه چاشنی نامند.

کاسه‌کجابر : پادو ، آدمهایی که معمولا برای خدمات سرپایی و کارهای متفرقه درمواقع غیرعادی مانند عزا و عروسی وغیره درمجالس و منازل حضورمی‌یابند ، امربر ، خدمتکار سرپایی .

کاسه‌کوزه : صاحب قمارخانه ، متصدی و مسؤول مجلس‌قمار ،که برای حسن ادارهٔ جلسه و وصول طلب مقامران وایصال‌آن به طلبکارحقی ازبرنده دریافت می‌دارد . این‌حق وآن‌شخص هردورا «کاسه‌کوزه» گویند . البته درمورد حق کلمهٔ کاسه‌کوزه درست است ودرموردشخص بایدآنرا مخفف «کاسه‌کوزه دار» شمرد .

کاسه‌گری(فوت...) : رك، فوت‌کاسه‌گری.

کاسه‌گلی(فوت...) : رك، فوت‌کاسه‌گری.

کاسه‌لیس : مفتخور، گدا، متملق، سوری . کسی که دنبال‌خوراك مفت می‌گردد وبرای اینکارازگدایی وخواهش و تمنا نیزشرم نمی‌کند در بیتی سخت معروف‌آمده‌است :

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان‌گردد به‌کام کاسه لیسان

کاسه‌لیسی‌کردن : رك ،کاسه‌لیس .

کاسه و کوزه : رك ،کاسه‌کوزه .

کاسه‌وکوزه‌داری‌کردن : تصدی‌قمارخانه، به عهده‌گرفتن‌مسؤولیت مجلس‌قمار ودریافت حق‌ازین‌بابت . رك ،کاسه کوزه .

کاسه و کوزه را سرکسی شکستن : تمام تقصیرها را در امری به‌گردن کسی انداختن(که مقصرنبوده یا دست‌کم تمام تقصیرمتوجه اونبوده‌است).

کاشتن : چیزی را در زمین فروبردن ، مهره و وسایل بازی کودکان (مانند قرقره وهسته‌هلووغیره) راروی‌زمین قراردادن برای بازی .

کاشکی : ادات تمنی وترجی‌است وبه‌همین منظور (به معنی ای‌کاش) در زبان عامه به‌کارمی‌رود . این‌لفظ استعمال ادبی نیزدارد و درجزء الفاظ فصیح است . سعدی راست :

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تادمی‌چند که‌ماندست غنیمت‌شمرند

وحافظ فرماید :

آنکونرا به سنگدلی گشت رهنمون
ای‌کاشکی که‌پاش‌به‌سنگی برآمدی !

کاغذپرانی‌کردن : فتنه‌انگیزی ودوبه‌هم زنی و سخن‌چینی و راپرت دادن به وسیلهٔ نوشتن نامه های با امضا یا بی‌امضا . مایه‌گرفتن برای اشخاص به‌وسیلهٔ فرستادن‌نامه‌های گوناگون به مراجع قانونی وانتظامی وجراید

و نحو آن .

کاکا : درلهجهٔ شیرازی به‌معنی برادراست . اما درتهران ظاهراً معنی حرف تشکر وامتنان‌دارد، گواینکه لفظی به این معنی وبرای ادای این‌مقصودبرزبان کسی‌جاری‌نمی‌شود . فقط درمواردی که کسی بخواهد نهایت رضای طرف رااعلام دارد ، یادرمواردی که‌شخصی از رضای خاطرطرف خود مشکوک باشد ، مثلاشك داشته‌باشد که برای فلان‌کار فلان مقداردستمزدکافی‌است یا خیر، شخص‌ثالثی که اطلاع داشته باشد می گوید : البته که‌کافی‌است ، می گیرد وکاکا هم می گوید . یعنی سپاسگزارو‌ممنون هم می‌شود .

کاکل : زلف وموی سرراگویند . این‌لفظ نیزفصیح است واستعمال ادبی دارد. درزبان عام‌بیشترآنراکاکول به‌اشباع ضمهٔ کاف دوم‌گویند.حافظ فرموده :

نازها زان‌نرگس‌مستانه‌می‌باید کشید
این‌دل شوریده گرآن زلف وکاکل بایدش

به رشته های اطراف ذرت نیزکاکل (... ذرت) گفته می‌شود .

کاکلی : هدهد ، شانه بسر .

کاکوتی : نوعی سبزی بیابانی است سخت معطرکه دردوغ ریزند ونوشند .

کاکول : رك ،کاکل .

کاکولی : رك ، کاکلی .

کال : نارس، بالغ‌نشده . این‌صفت گاه‌برای چیزی‌غیراز میوه‌هانیز به‌کارمی‌رود چای«کال» یعنی چایی که خوب دم نکشیده باشد .

کالجوش (کله‌جوش،کلجوش): غذایی است‌فقیرانه مرکب‌ازکشك ساییده وروغن و اندك فلفل وزیره و مغز گردکان ونانهای ریزه کرده که در دیك ریزند ودوسه جوشی داده‌فرود آورند وخورند(برهان) وکالجوش ازآن‌گویند که‌بسیار پخته‌نگردد... سه‌جوش بیشتر نگذارند بخورد و بردارندوآنراکالوش‌وکالوشموکالیوش هم نوشته اند .

کالذی (کالذین) : از توابع مفت است و برای‌تأکیدآن‌به‌کارمی‌رود . فلانکس زمین مرغوب ما را مفت کالذی از چنگمان در آورد !

کالنجاررفتن: رك ،کلنجار رفتن .

کباده : یکی از وسایل ورزش باستانی که دارای دسته‌ای آهنین (مانند قوس‌کمان) است که حلقه ها و پولکهای آهنین فراوان و متصل به یکدیگربدان آویخته‌اند .

کباده زدن : یکی از انواع وفنون‌ورزش باستانی‌است. وآن‌چنانست که کباده رابالای سربرند ودستی راروی سر خم کرده دست دیگر را راست نگاهدارند و بالعکس .

کباده‌کشیدن : خود را آمادهٔ کاری کردن ومستحق آن دانستن . وسایل‌رسیدن به‌مقام و موقعی رافراهم کردن : فلانکس کبادهٔ وزارت می کشد .

کبره : به کسراول ودوم‌وسوم به‌معنی‌پینه

وورقه ای ازچرك و كثافت كه بر-
روی پوست بندد، یاورویه‌ای كه‌بر روی
زخم بسته‌شود وآنرا «سله» گویند.
كبره بستن : جمع شدن چـرك و كثافت
و بسته شدن آن به نحو نمایان بر
روی پوست بدن: فلانكس‌دست‌وپاش
كبره بسته.
كبكش‌خروس‌خواندن: حال‌خوش‌داشتن
سردماغ بودن ، توفیق یافتن دركار
وترقی سریع وبی‌سابقه كردن: حالا
كه كبك فلانی خروس‌می‌خواند .
كبلایی(كبلای): مخفف كربلایی‌است. در
روزنامهٔ صوراسرافیل درصدرمشروطیت
شعری بـا ردیف آكبلای (آقـا
كربلایی) چاپ شده بود كه گویا
علامهٔ فقید دهخدا آنرا سروده بود .
كپ : به‌ضم اول ، قرابه، شیشهٔ ته‌پهن و
دهان‌باریك كه در آن‌شراب وسر كه
وسركنگبین ونظایرآن‌ریزند .
كپ‌آمدن مرغ :
كپره(كوره): ظاهراً به همان معنی كبره
است. رك ،كبره .
كپك(كفك): به‌فتح اول ودوم ، نوعی‌قارچ
است‌سفید یاسبز یازردرنگ‌ كه روی
مایعات غذایی مانند آب لیموآب
غوره یاچیزهایی نظیررب انار و رب
كوجه فرنگی وحتی روی‌نـان‌رشد
می كند وسطح‌آنرا فـرامی گیرد و
آنرافاسد مـی كند. غـالب این‌نوع
قارچها سمی وفاسدكننده‌است وطعم
مادهٔ غذایی را برمی گرداند و آنرا
خراب می كند .
كپل(كفل) : به‌دوفتح ، سرین ، لنبر .

كپل: به‌دوضمه : چاق و كوتاه وپت‌وپهن
آدم كپل، قرقرهٔ كپل، گاه نیز لقب
برای‌اشخاص چاق و كوتاه می‌شود:
علی كپل .
كپ ولپ: پست‌وبلندودارای‌فرازونشیب .
این‌اصطلاح بیشتر درنجاری‌استعمال
می‌شود وبه چوبهایی كـه روی آن
صاف وصیقلی‌نیست وفرورفتگی‌ها و
برجستگیهاوناهمواریهای كوچك(نه
ازنوع كاس‌وسینه)دارداطلاق‌می‌شود.
كپه: به‌ضم اول، توده .
كپه: درلهجهٔ اصفهان‌به معنی‌سالك‌است .
كپه: به‌فتح اول، ظرفی است كه ازحصیرو
ساقهٔ گندم یا چوب ساخته مـی‌شده
است. یكی ازلوازم بنایی كه درآن
گل‌می ریزند وبه دست‌بنا می‌دهند.
نیزهریك‌از كفه های‌ترازوراگویند.
كپه‌دوز: به‌فتح‌اول، كنایه ازبچه‌بازاست.
كپه‌كردن: به‌ضم‌اول، توده كردن، انباشتن
چیزی برروی یكدیگر وبه صورت
تل درآوردن آن .
كپه‌گذاشتن: به‌فتح‌اول ، كنایه از
خوابیدن‌است‌بالحن‌تحقیر.
كپۀ مرگ گذاشتن : رك ،كپه‌گذاشتن.
دراین‌تركیب تحقیرواستخفاف‌بیشتر
است و صورت اهانت ودشنام دارد .
گاه نیزاشخاص ازروی غضب‌واوقات
تلخی این‌لفظ رادربارهٔ خود استعمال
و از خوابیدن خـود بـدان تعبیر
می كنند .
كپیدن: خوابیدن (بالحن‌توهین وتحقیر)
كترم: به‌ضم‌اول‌ودوم‌وسوم به‌معنی‌بندشدن

وساکن‌شدن و درجایی‌ماندن است:
به هرزبانی بود واین بچه راسه‌روز
درمنزل خودمان کترم کردیم. «ای-
خداخراب کنداین بندرعباس که‌منو
ششماه روزگار کترمم کرد» (چوبك-
چرادریا طوفانی‌شده بود).

کترم کردن: به‌ضم اول ودوم وچهارم،
ناخوش وناتوان و بستری بودن .

کتره‌ای: بیخودی، بی‌پایه، باطل‌وبی‌معنی
ودروغ‌وبی‌اساس. بعضی‌این‌لفظ را با
کاف‌فارسی وبه‌ضم اول(گتره‌ای)
تلفظ می‌کنند .

کتره پتره : بیخود وبی‌اساس ، حرف‌بی-
معنی وبی‌پایه .

کتری : به‌کسراول،نوعی‌ظرف‌لوله‌دارست
شبیه‌قوری وقدری‌ازآن بزرگتر که
برای گرم‌کردن و جوشانیدن آب
به‌کارمی‌رود .

کتك: زدن ، ضرب ، کسی را با ضربه
آزردن .

کتك‌خور: طاقت وتاب‌وتوان‌تحمل‌کتك:
حسنی کتك‌خورش خیلی‌خوب است.

کتك‌خوردن : مضروب شدن، تنبیه بدنی
شدن. گاه نیزمجازاً به‌معنی مورد
اهانت‌قرارگرفتن ، شرمنده شدن،
وحتی کشته دادن در بازی نرد و
شطرنج ونظایرآن‌استعمال می‌شود .

کتك‌زدن : مضروب کردن .

کتك‌کاری : نزاع وزد وخورد .

کتمکوری : صفت‌چشم است‌وآن‌چشمی‌را
گویند که علیل وناراحت ومعیوب
باشد وشکل طبیعی خودرا برائر

عوارض گوناگون ازدست‌داده‌باشد .

کتو: به دوفتح ، یکی‌ازناخوشیهای الاغ
است .

کت‌وکلفت: کت ازمترادفات کلفت است‌و
برای‌تأکیدآن‌به کارمی‌رود. گاه‌نیز
ازین‌لفظ (مانند لفظ کلفت) معنی
مجازی‌آنرااراده می‌کنند وآنرا به
اشخاص برجسته وبزرگ ومتعین و
متشخص وصاحب نفوذ می‌گویند .

کت‌وکول: شانه ، کت، دوش ، وقتی‌به‌خانه
رسیدم بچها ازکت وکولم بالا
رفتند .

کته: نوعی خوراك‌است که ازبرنج‌ساده
سازند . برنج‌آب‌پز که آب‌آنرانیز
نکشند . درمازندران ورشت درکته
کمتر روغن می‌ریزند (یا اصلا
نمی‌ریزند) ولی در تهران روغن
نیز در آن می‌ریزند .

کج‌بخت : بدبخت ، بینوا،سیه روز .

کجتابی‌کردن: بدقلقی، بدرفتاری ، بهانه
جویی، اذیت‌وآزار کردن .

کج‌کاری : یکی‌ازشعب نجاری‌است که در
آن‌بیشتر کارهابه شکل‌مستقیم‌نیست
ومثلا پایه‌های میز یا مبل‌راکج و
منحنی می‌سازند .

کجك: ظاهراً آلتی‌بوده‌است که باآن‌دهل
می زده‌اند :

کجك با دهل فتنه بنیاد کرد
دهل دست برسر زدوداد کرد

کجکی: غیرمستقیم ، به‌صورت کج ومعوج
قید کیفیت‌است .

کج‌مج (کژمژ): مجازتوابع کج وبه‌همان
معنی‌است و کج‌مج ترکیبی‌نظیر کج

وکوله است . ملک الشعرای بهار گوید :

بنگر بدان درخش کز ابر کبود وفام
برجست وروی ابر به ناخن همی شخود
چون کودکی دلیر که باخامه ای طلا
کژمژ خطی کشد به یکی لوحهٔ کبود

کج وکوله : رك ، کج مج .

کجی: بضم اول ، خر مهره ، مهره های آبی رنگ سفالین که بر گردن خر آویزند .

کچل: کسی که به کچلی دوچار شده و مویش ریخته باشد . مجازاً به بعضی میوه‌ها (مانند طالبی و خربزه) که باید روی پوستشان خشن باشد در صورتی که پوست صاف و بی‌پست و بلندی داشته باشند گفته می‌شود .

کچلك بازی درآوردن : گربه رقصانیدن، اطواردرآوردن، اذیت وآزار کردن، بهانه جویی وسروصدا و افتضاح راه انداختن .

کچول : در زبان عوام صورتی دیگر است از کچل . اما در لغت به معنی «جنبانیدن جفته و سرین باشد به هنگام رقصیدن» (برهان).

کچول کردن : قردادن ، جنبانیدن سرین. درین ترکیب کچول مخفف «کاچول» است .

کچه درآوردن : درشیراز بمعنی دهن کجی کردن به تمسخر وتقلید کسی است .

کخ کخ خندیدن : هرهر خندیدن .

کدکد : صدایی است که برای فراخواندن بز وگوسفند برآورند . ابن یمین گفت : نشود بز به کدکدی فربه .

کذایی : به معنی چنانی است ومعمولا برای معرفه کردن اسمها استعمال می‌شود . دیروز آن کت و شلوار کذایی را پوشیدم و به گردش رفتم . به چیز عجیب و غریب و خارق العاده وغیر معمولی نیز اطلاق می‌شود .

کر : به ضم مقداری معین از آبست که به ملاقات نجاست نجس نمی‌شود وآن به میزان مکعبی است که هر یک از اضلاع آن سه وجب ونیم باشد .

کر : به کسر اول وتشدید ثانی قید است و معنی شدت را می‌رساند ومعمولا برای فعل خندیدن می‌آید .

کر: به فتح اول، علاوه برمعنی اصلی، مخفف نوکر است: باباکرتیم (نوکرتیم) .

کراته: به فتح اول درلهجهٔ شوشتربه معنی دشواری ومشکلی است که درکارپیش آید . اگر کاری دارای مشکلات بسیار باشد هریک ازآنها را یك کراته گویند .

کرایه‌اش کردن : ارزش داشتن، قابل بودن: هر چه فکر کردم دیدم کرایه‌اش نمی‌کند که ازاینجا به شمیران بروم وفلان چیزرا که جا مانده است بیاورم. در ادبیات این ترکیب به صورت «کرا کردن» مستعمل است . خواجه حافظ فرموده :

مکدرست دل، آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی

مصرع دوم یعنی تماشا کردن کرایه‌اش می‌کند، ارزش تماشا دارد .

کرباس‌محله : کنایه از کورستان است .

کرپه : به‌ضم اول پرپر و شاداب : اسفناج کرپه ، جعفری کرپه .

کرت : به‌فتح اول ، به‌معنی کرداست و آن قسمتی، برشی‌است از زمین که به وسیلهٔ بستن مرز از زمینهای دیگر جدامی‌شود. برای کشت کردن‌صیفی وسبزیهای گوناگون نخست‌زمین را کرت بندی می کنند وسپس در آن سبزیهای گوناگون می‌کارند ، یکی دیگرازعلل کرت‌بستن‌آنست که‌آب دادن زمین‌به‌آسانی وراحتی صورت گیرد .

کرچ شدن(... مرغ): حالتی است‌که در مرغ پدیدمی‌آید وازتخم می‌رود و به‌نشستن وخوابیدن متمایل‌می‌شود . درچنین موقعی‌است که می‌توان‌مرغ را «خواباند» و برای جوجه کشی تخم به زیروی گذاشت .

کرچ‌نشستن : رك، کرچ شدن .

کرخ‌شدن(کرخت‌شدن)دست‌وپا: بی‌حس شدن‌اعضاء براثرخواب‌رفتن‌یا حملهٔ مرض یاعلل دیگر .

کرخلا :

کردن: کنایه‌ازمباشرت‌وعمل‌مواقعه‌است .

کرقلی‌خواندن: لغز خواندن ، چیزی‌هم طلبکار بودن : کوزه را شکستی‌حالا برای من کرقلی‌هم می‌خوانی!؟ این لفظ ظاهراً کراغلی(کوراغلی) بوده است‌که نام‌آوازی ترکی است .

کرك انداختن (...صحبت) : گل کردن گفتکو، گرم شدن بازاربحث .

کرکر: به کسر کاف ، به‌معنی شدت خنده است: کر کر خندیدن.

کرکر:به‌ضم کاف، نوعی‌پارچه‌است که‌معمولا ازآن پرده می‌سازند.

کرکرکردن:به کسر کاف‌اول‌ودوم،خندیدن به‌شدت .

کرکره : نوعی‌پنجره ودراست که‌آنرا به زبان فرانسوی Jalousie گویند.

کرم :هوس ومیل‌مفرط : فلانی کرم قمار دارد. نیز: لجاج وعناد: کرم خواهر شوهری .

کرم خوردن (...دندان) : فاسد شدن و پوسیدن‌آن .

کرم‌داشتن: آزارداشتن، علاقه به مردم آزاری،بی‌سبب کسی‌را اذیت کردن.

کرم‌ریختن:آزار کردن ، اذیت کردن.

کرم‌ریزی‌کردن : رك ،کرم‌ریختن

کرمك: نوعی‌انگل‌است به‌صورت کرمهای ریز وسفیدرنگ که درروده بزرگ رشد می کند ودرمقعد خارش شدید ایجادمی کند.این‌انگل‌رابه‌فرانسوی Oxiure گویند .

کرم‌کار: کار کشته ،کسی که وارد به‌کاری است‌ودرعین‌حال بدان‌علاقمند است و با صمیمیت کارمی کند .

کرمك شدن : مبتلا شدن‌به کرمك.

کرم‌کشی‌کردن: کرم‌ریختن، مردم‌آزاری کردن،برای اقناع هوس‌خودبه‌کاری دست زدن .

کرمکی : آدم اطواری ،کسی که‌هوسناك باشد و نسبت به‌کاری علاقهٔ وافر داشته‌باشد.

کرم گذاشتن : فاسد شدن گوشت واغذیه یاجراحت روی‌بدن وپیداشدن کرم درآنها.

کرمو: میوه یاخشکباری که گرفتارانگل شده‌باشد: سیب کرمو، طالبی کرمو .

کرنشستن : به‌ضم اول، به‌معنی‌بالاکشیدن وخوردن‌حق‌وحساب وطلب دیگران است: فلانکس سه‌هزارتومان پول‌ما راکرنشست .

کروچ‌کروچ : اسم صوت‌است وصدایی‌را که از جویدن‌چیزهای خشك وصدا دار برآید می‌رساند : این بچه‌دارد کروچ کروچ قندمی‌جود.

کروخیدن: ظاهراً بـه‌همان معنی کروچ کروچ کردن است.

کروکر: به‌کسر کاف ، رك کرکر . علاوه برآن‌به‌معنی گذرانیدن کاریازندگی به صورت‌آرام وکم فعالیت وبـاری بهرجهت نیزاستعمال میشود . فعلا تجارتخانه کروکری می کند .

کروکرکردن : آرام‌آرام وآهسته‌کاری‌را انجام دادن وزندگی‌راگذرانیدن.از کسی می‌پرسند بااین‌بازارکسادچه می کنی؟جواب‌می‌دهد:ای کروکری می کنیم.

کره: به‌ضم اول‌وتشدیدثانی، نتاج‌حیوانات است : کره‌خر، کره‌شتر، کره‌اسب ، درقماربازی به‌معنی پولی‌است که‌پس ازباختن‌بانك مه‌دنبال‌آن‌می گذارند: این‌دوتومان کرهٔ بـانك‌است .

کره: به‌کسراول‌وتشدیدثانی به‌معنی کروکر است .

کره زدن: به‌کسراول‌وتشدیددوم، کرکر خندیدن.

کره‌کردن: به‌ضم اول وتشدید ثانی، زیاد شدن‌چیزی، ازقبیل بردن درقمار و زیادشدن‌پول ومانندآن .

کره‌به‌کیرمالیدن : تملق گفتن،چاپلوسی کردن(بالحن‌تحقیروتوهین‌شدید) .

کری به‌خنده زدن(زیرخنده‌زدن، زدن زیرخنده): رك، کرکر کردن، کره زدن :

کریلی‌خواندن : رك ،کرقلی خواندن .

کزکردن : به‌کسر اول، افسرده و مغموم به‌گوشه‌یی نشستن.

کز ومژ: رك ،کج مج .

کس باز: جنده بـاز ، خانم‌باز .

کس‌پاره : دشنامی‌است‌که به زنان دهند واگرلفظ خواهریامادروزن نیز بر آن مزید شوند فحشی است درخور مردان .

کس پیرزن : چیزهای پلاسیده وپرچین وچروك رابدان مانندکنند.

کس‌ترکی: صفتی‌است به معنی بی وجه و نـا معقول . چرا بهانهٔ‌کس تـرکی می گیری ؟!

کس‌تغار: دشنامی‌است‌زنانه‌که بیشترلحن مزاح دارد .

کس‌خرنه (عبدالله...) : به‌معنی کس خر گذار وکنایه ازآدم‌هالو وصـاف و وساده وابله‌است .

کس‌خل: آدم دیوانه ومجهول وسفیه .

کس‌خور: رك ، کس‌باز

کس دریده (... زن ، خواهر ، مادر) :

دشنام است .

کس‌دماغ : به کسانی گویند که بینی پهن وزشت داشته باشند ، یا کسی که بر روی پرهٔ‌بینی‌وی‌چاکی‌پدیدآمده و اورا زشت کرده باشد .

کس‌رقیه (آب...) چیزشل وآبکی‌را به این ترکیب تشبیه می کنند .

کس‌شعر: حرفهای مهمل وبی‌معنی‌وچرت و پرت، عذر بدتر از گناه ، شعربند تنبانی .

کسر گذاشتن: کم گذاشتن .

کش‌گذاشتن: کاییدن ، مباشرت .

کس‌قاطری (کلاه...): نوعی کلاه‌پوستی است که بالای‌آن باریك و فرورفته است .

کس‌کش : قواد ، دلال محبت .

کس‌کشی: قوادی، دلالی محبت.

کس‌کنیزی :

کس‌گربه: مهره‌یی‌است که‌گویا ازبقایای جانوران دریایی ونرم تنان به‌دست آیدوآنرا درجزءِ نظرقربانی برای جلوگیری از چشم زدن به‌کودکان می‌آویزند.

کس‌لیس: رك، کس‌خور، کس‌باز .

کس‌مشنگ :کس‌خل، ابله، بی‌شعور.

کس مصب : نوعی دشنام و مصطلح اهل‌کیلانست.

کسو: زن بدکاره و ددری ، اعم از آنکه نجیب نماوتك پران‌باشد یاروسپی‌و کسیکه ازین‌راه زندگی‌می کند .

کس‌وکار: ترکیبی‌است‌نظیر فاك وفامیل، قوم وخویش، دوستان و آشنایان ، کسانی که درزندگی شخص واردند وبه‌نحوی‌بدو وزندگیش علاقه‌دارند.

کس‌وناکس : مردم به طورکلی ، اشخاص بدو خوب :آدم رویش نمی‌شود که دستش راپیش هر کس و نا کس دراز کند .

کش : نوار لاستیکی قابل ارتجاع اعم از آنکه درپارچه بافته شده‌یابه‌صورت لاستیك خالص باشد .

کش: دفعه‌ومرتبه، بار. بیشتردرموردعمل مباشرت‌به‌کارمی‌رود: فلانکس‌دیشب سه کش رفت . البته در دیگرموارد نیز به‌ندرت استعمال می‌شود .

کشاله (... ران): بیخ ران ، جایی که‌پابه تنه وصل می‌شود .

کشاله رفتن: بهطور خزیده روی زمین‌راه رفتن ، خودرا روی زمین کشیدن ، عضلات ودست‌وپای خودرا کشیدن .

کشاله‌کردن : خودرا به سویی کشیدن ، به‌طرفی خزیدن .

کش‌آمدن : ادامه یافتن و دنباله پیدا کردن‌کاری ،کشیده شدن‌چیزی از قبیل‌لاستیك و سایر چیزهای قابل ارتجاع .

کش پیدا کردن : کشیده شدن ، ادامه یافتن و دنباله پیداکردن کار .

کشتیار شدن : مذاکره کردن با کسی و اصرار ورزیدن برای قانع کردن او درصورتی که این اصرار و مذاکره به‌نتیجه نرسد : دیروز کشتیار این بچه شدم که از خانه بیرون نرود ، آخرش قبول نکرد .

کش‌دادن (...کار): کاری رالفت دادن و آن‌را طولانی کردن .

کشدار: طولانی، کشیده ، چیزی که کش بیاید: کار کشدار ، شعر کشدار که نمونهٔ آن اینست :

علما جمله تـلامیذمنند

بروید ازهمه‌شان‌به...پرسید

که باید برای رعایت وزن (ب) را بیش ازحدمعمول کشید .

کش رفتن : دزدیدن ، یواشکی چیزی را برداشتن. معمولا به دزدیهای کوچك ومختصر (و غالباً کودکانه) اطلاق می‌شود . ملك‌الشعراء بهار گفت :

کش روی مهره را به طراری

حقه بی‌مهره جلوه گر سازی

کشش‌دادن : رك ، کش‌دادن .

کشك (یعنی...): درمواردیکه کسی‌راسر بدوانند وبدو وعدهٔ بی پایه دهندیا گوشه وکنایه بدوزنند این لفظ را برزبان می‌آورد و معنی‌آن اینست که‌کنایهٔ طرف‌یامقصد اصلی‌وی ر ا دریافته است . وقتی برای امتحان مرحوم‌بهار چهار کلمهٔ رازقی،سیکار لاله وکشك‌رابر گزیدند که‌آنها را دریك رباعی بگنجاند . وی این رباعی‌را به بدیهه سرود :

ای برده گل‌رازقی‌ازروی‌تورشك

درچهرهٔمه زدود سیگار تواشك

گفتم که چو لاله داغدارست دلم

گفتی که‌دهم کام‌دلت،یعنی کشك!

علاوه براین کشك بـه معنی چیز بیهوده و بی معنی و موهوم یا بی اساس‌مستعمل‌است:صحبتهای‌فلانکس باخانه خریدن‌یاکارگرفتن‌او کشك است .

کشك‌سابی : ظرفی است سفالین و لعاب دار ، شبیه‌به تغاری‌کم عمق ودهان گشاده ، با لعابی زبر و خشن‌که در آن کشك سایند و برای همین کار ساخته می‌شود .

کشك سابیدن : کار بی اهمیت و بیهوده کردن ، وقتی‌که کسی خودرا در کاری‌داخل‌می کند یابیهوده به‌اظهار عقیده ودخالت در امری می پردازد برای نشانیدن‌اودرسرجای خویش بدو گویند :

بـروکشکت‌را بساب . یعنی سرت به کارخودت باشد و دخالت در کار هایی که بتو مربوط نیست‌یا برای سرت‌گشاد است مـکن!

کشکی : بی پایه، بیهوده و بی اساس : حرف‌کشکی ،کار کشکی .

کشم : رسم و عادت و سنت (فرانسوی : Tradition).

کشو : جعبه‌یی که‌در داخل میز یا قفسه است وآنرا بیرون می‌آورند و دو باره‌به جای خود باز می‌گردانند . چفتهای پشت در که گاه در میان ضخامت باهوی در نصب می‌شود . (کشو مغزی)و گاه‌آنـرا به‌پشت در قسمت بالا و پایین می‌کوبند (کشو پشتی) و با بالابردن آن ، دررا به چهارچوب اتصال می دهند و باز کردن درجز با کشودن کشو یا کندن‌و شکستن آن ناممکن‌است . خلاصه بسیار چیزهارا که در آن

کشیدن و بالارفتن و پایین آمدن وجود داشته باشد کشو و کشوی (بایای نسبت)می نامند .

کش و فش : ناز و عشوه ، غنج ودلال ، چم وخم . ایرج گفت درعارفنامه :

زنی بگذشت از آنجا با کش وفش
مرا عرق النسا آمد به جنبش

کش وقوس(...رفتن) : خمیازه کشیدن، دست و پارا دراز کردن وکشیدن و و بدین ترتیب خستگی در کردن غلت و واغلت زدن در خواب یا بیداری براثر خستگی یا بیماری

کش وکوال (...رفتن) : تقریباً به همان معنی کش وقوس رفتن است .

کش ومنی : چیزی که خریدوفروش آن با کشیدن و وزن کردن عملی می شود : درتبریز و شیراز حتی پرتقال و خیارهم کش ومنی است .

نقطهٔ مقابل فروش کش ومنی، فروش «عددی» یا نکش است : نان نکش نان کش ومنی این لفظ را « کشیمنی» نیز گویند .

کش و واکش : کشیدن و واکشیدن ، کشمکش . نیز کش وواکش رفتن به معنی کش وقوس رفتن نیز هست .

کشیدن : ترسیم کردن . شاعر گفت :

ای مصور ، صورت یا مرا بی ناز کش
چون به نازش می رسی بگذار، من خودمی کشم!

کشیدن : تدخین ، پك زدن ، قلاج بستن، سیگار کشیدن، چپق کشیدن، نیز به معنی بعضی انواع مصرف موادمخدره است مانند کشیدن هروئین که به وسیلهٔ استنشاق وفرو بردن نفس از راه بینی صورت می گیرد .

کشیدن : بیرون آوردن طعام از دیك و ظرف غذا وگذاشتن آن درسینی و بشقاب : پلو کشیدن ، آبگوشت کشیدن شام کشیدن .

کشیدن : توزین ، وزن کردن .

کشیدن : تحمل کردن، دردکشیدن ، ناز کشیدن و ...

کشیدن : برداشتن وانتخاب یك یا چند ورق بازی ازمیان دستهٔ آن .

کشیده : سیلی ، چك .

کشیك : پاس داشتن ، مراقب بودن .

کشیك دادن : به نوبت در جایی یا از کسی یا چیزی پاسداری ومراقبت کردن .

کشیك کشیدن : مراقب کسی یاچیزی یا جایی بودن .

کف : جوش ، حبابهایی ازهواکه بر اثر حرارت یا تخمیر یا علل دیگر بر سطح زمین پدید می آید .

کفتار(پیر...) : به پیرزن یاپیرمرد در مقام تحقیر و اهانت گویند .

کفچلیز : کفگیر .

کفچه : نوعی قاشق بزرگ و کفگیرمانند منتهی با سوراخ که برای آشپزی بکار میرود نیز نوعی مار را که سر آن پهن و شبیه کفچه است (مار کبرا ،مارعینکی) کفچه مار گویند.

کفر: ناسزا گفتن نسبت به حضرت احدیت.

نیز درمقام طعنه و تعرض وقتی کسی سخن دیگری را بیش از حد بد و ناسزا تصور کند و آنرا برخورنده تلقی کند بدو گویند : مگر کفر گفتم ؟!

کفران نعمت کردن : ناسپاسی کردن ، ناشکری .

کفرش بالاآمدن : سخت عصبانی وخشگین شدن و ناسزا گفتن .

کفرفتن : به‌معنی کش‌رفتن است . رك ، کش رفتن .

کفرکسی را بالا آوردن : اورا سخت خشمگین وعصبانی کردن .

کفرگفتن : ناسزا گفتن به‌خداوند. کلمات مخالف عقیدهٔ دینی برزبان آوردن.

کفری : کسی که کفرمی‌گوید گاهی به صورت لقب برای اشخاصی که اظهار نارضایی از آفرینش می کنند و زبان انتقاد دارند بکار می‌رود : شیخ کفری ، کریم کفری ، دکتر محمد خان کفری و ...

کفری شدن : سخت ناراحت و خشمناك شدن ؛ نظیر بالا آمدن کفراست .

کفش جفت‌شدن(پیش‌پای کسی) : کنایه از داشتن کرامت‌وعلومقام و درجه در نزد خداوند است و مردان خدا را بدین صفت می‌شناسند : مرحوم میرزای شیرازی کفش پیش پایش جفت می‌شد .

کفش‌جفت‌کردن (... کسی‌را...)**:** کنایه ازبیرون کردن مستخدم یاکارگر و خاتمه دادن به‌خدمت ایشان‌است : دیروز کشفهای نوکرمان را جفت کردم چون اززیرکار درمی‌رفت .

کفش جفت‌کن : کنایه ازآدم متملق و چاپلوس است که برای‌حصول‌مقصود خود بههر خواری‌تن درمی‌دهد .

کفشدار: کسی‌که دربقاع متبرکه کفش زائران‌را دربرابردریافت دستمزدی مختصر نگاهداری می کند .

کفشداری : مزد نگاهداری کفش. شغل کفشداررا نیزگویند .

کفشدوز: حشره‌یی کوچك‌ازتیرهٔقاب‌بالان که بیشتر در انگور یاقوتی دیده می‌شود وآنرا پینه‌دوز نیزگویند.

کفش‌را زدن : گرفتن کف روی مایع جوشان . وقتی کسی‌خیلی‌عصبانی‌شود هارت‌وپورت کند ، بدوگویند کفش را بزن سرنره ! نظیر : جوش مزن شیرت خشك می شود !

کفشك: مصغر کفش‌است . وقتی بخواهند بگویند حرفی بیجهت به‌کسی بر خورده است‌گویند: مگرچطورشده است ؟ به‌کفش شما گفتم کفشك ؟ نظیر : به اسب شاه گفتند یابو .

کفش‌کن(... اتاق)**:** صف‌نعال، پای‌ماچان، نزدیکترین نقطهٔ اتاق به‌در ورود و خروج ، آنجا که‌کفش را از پای در می آورند .

کف‌کردن : پیداشدن‌کف درروی مایع

کف‌گرگی: نوعی‌حرکت دفاعی است در برابرحملهٔ‌خصم ، وآن چنانست‌که چون‌کسی به انسان حمله‌کرد ، با

قسمت نزدیك به مچ از کف دست به‌پیشانی او کوبند. این ضربه‌بیشتر درحمله ونزاع کودکان به‌کار می‌رود و معمولا آنرا بافعل «زدن» صرف می‌کنند : کف‌گرگی زدن .

کفلمه‌کردن: چیزی‌رادر کف‌دست گذاشتن و به دهان ریختن. فلانکس روزی شش‌نخودتریاك کفلمه می‌کند(یعنی در کف دستش خرد کرده بـه دهان می‌ریزد ومی‌بلعد) .

ککتی : رك ، کاکوتی (؟)

کك توی‌تنبان افتادن : کنایه‌ازناراحت ومضطرب‌شدن‌است‌براثروقوع‌حادثه‌یی‌یا افتادن برگه وگزکی‌ازانسان به‌دست‌دشمنانش : وقتی‌فلانکس‌دید من ازقضیه خبردارم کك‌توی‌تنبانش افتاد ، وقتی‌فلان‌دولت روی‌کارآمد تمام دزدها کك‌توی تنبانشان‌افتاد .

ککش‌نگزیدن: متأثرنشدن،نداشتن کوچکترین ناراحتی از امری کـه قاعدةباید آدمی‌راتحت‌تأثیرقراردهد: یکساعت فلانکس را سرزنش کردم وکارهای بـدش‌را شرح دادم اما او ککش‌نگزید . این‌ترکیب بیشتربه همین صورت منفی‌استعمال می‌شود و وکمترممکن‌است بگویند فلانکس ککش گزید واز آن معنی «متأثر شدن»را اراده کنند مگرآنکه‌جمله به‌صورت استفهام‌انکاری‌باشد . وقتی بابای‌حسن مردخیال می کنی ککش گزید؟ درچنین‌موردی‌نیز درحقیقت جواب منفی‌این‌جملهٔ سؤالی از نظر معنی‌بدان‌پیوندمی‌یابدوجمله‌رامنفی می‌کند به‌طوریکه گوینده وشنونده هردو می‌دانند که جواب سؤال ودر نتیجه اصل‌مطلب منفی‌است .

ککمك(کك ومك): تیره‌رنگ شدن‌نقاط کوچك‌پوست که بیشتر برروی‌پوست صورت (وگاه روی‌پوست‌بدن)اتفاق می‌افتد وچهره وپوست رازشت وبد نما می‌کند. قدما این‌عارضه‌راناشی از خوردن خوراکهای نـامناسب می‌پنداشته اند . کك مك‌بیشتر در روی پوستهای سفید و سرخ وسفید وآب ورنگ دار حادث مـی‌شودو افراد سبزه و تیره‌رنگ کمتربدان مبتلا می‌شوند .

کل : بضم اول ، کوتاه ، کند ، دم‌بریده چیزی‌که کوتاهی بی‌تناسبی داشته باشد : مرغ کل چاقوی‌کل (چاقو کله) .

کل : بفتح ، مخفف کربلایی است :کل عباس . گـاه‌نیز ممکن است‌مخفف کلمهٔ عربی‌کلب (=سگ) باشد چـه‌دردورهٔ صفـوی اسمهایی نـظیر کلبعلی‌خان(=کلب‌علی،سگ‌علی) رواج داشته است و شاه‌عباس‌خودرا «کلب آستان‌علی»می‌نامید . بنابر این کلماتی مانند کلبحسن (= کلبسن) و کلبحسین (=کلبسین) ممکن است همان کلب‌حسن‌وکلب حسین‌باشدگو اینکه درهمین‌صورت نیز می توان آنهـا را مخفف «کربلایی» گرفت .

کلاته : ظاهراً بمعنی نشیمن است .

کلاته نشین : همان کلاته است . این لفظ و لفظ بالا (کلاته) بـه معنی نشیمن و نشیمنگاه و مقعد در کتاب های قصه‌و افسانه بسیار استعمال‌می شود ونقالان و قصه خوانان آنرا بسیار برزبان می‌رانند ، خاصه در هنگامی که بخواهند عبور شمشیر پهلوانی رااز بدن حریف‌شرح دهند ازسپر وخود شروع کرده به حلق وسینه وناف‌و از آنجا به کلاتـه و و کلاته نشین می‌رسند و گویند،یك وقت دوست ودشمن دیدند که برق تیغ (مثلا رستم) از تنگ مرکب جستن کرد !در اسکندرنامه‌داستانی است که‌درآن مهتر نسیم یکی از عیاران دشمن موسوم‌بمهتر مزدك‌را عریان‌می کند.«مزدك که خود را عریان دید دیگر نتوانست‌بایستد... درسر راه آب‌و گل بسیاربود .نسیم مشتی گل برداشت‌وبر گردن‌اوزد . مزدك ازشدت دردخم گردید که‌بابا (= نسیم) مشتی گل‌بردر **کلاته**‌مزدك زد که همه‌مردم‌درخنده‌افتادند».

کلاج : رکاب (۲)

کلاچه : لقبی است تحقیر آمیز برای اشخاص کچل : درترانه‌یی قدیمی خوانند :

کچل کچل کلاچه روغن کله‌پاچه
کچل‌رفته‌به‌اردو برای‌نصف گردو
کچله‌راخواب‌برده گردوراآب‌برده!

کلاغی : نوعی پارچه‌است .

کلاف : علاوه بر معنی جاری‌بمعنی میله‌یی ازچـوب یا آهن و نظایـر آنست که‌برای نگهداشتن و ثابت کردن دوچوب یا آهن‌یادرومانند آن بدانها نصب و تعبیه شود واین کار را «کلاف کردن»نامند .

کلاف‌کردن(گوز...) گرسنگی خوردن ، بدبختی کشیدن ، سرگردان وواله وحیران وسردرگم‌شدن .

کلافه‌سردرگم : آدم سرگشته و حیران وبلاتکلیف رابدان مانند کنند .

کلافه‌شدن،کردن : ازکوره دررفتن،بیش ازحد طاقت کسل‌یاناراحت‌وعصبانی شدن. به‌معنی به‌هم خوردن حال و خارج شدن از حال طبیعی‌به‌مناسبت گرمای زیاد (درحمام و یادر زیر آفتاب سوزان وغیره) یا علتهای دیگر هم ممکن است استعمال‌شود.

کلاه‌بردار: آدم حقه‌بازوشیاد ومال‌مردم خور، کسی است که‌به‌انحاءِ مختلف مال مردم را ازایشان‌بگیرد .

کلاه‌برداری : شغل‌آدم‌شیادو کلاه‌بردار.

کلاه‌دوز: کسی که‌کارش‌ساختن کلاه‌است.

کلاه‌دوزی: تهیه ودوختن کلاه.

کلاه‌سرکسی‌گذاشتن: کسی‌را گول‌زدن‌و ازوچیزی گرفتن‌یا اورا به اغوا و حیله گری به کاری‌واداشتن .

کلاه‌گذاری: رك، کلاه‌سر کسی گذاشتن.

کلاه‌گشاد : حیله و حقه و مکرو فریب مغبون شدن وفریب‌خوردن سخت و شدید : فلانکس کلاه گشادی سرما گذاشت .

کلاه‌مال : کسی که کارش تهیهٔ کلاه نمدی از پشم و کرك است .

کلاه‌مالی : شغل کلاه‌مال .

کلپتره : حرفهای بی‌معنی ونادرست.این کلمه در ادبیات نیز استعمال شده است. انوری درمذمت‌شعرو شاعری گوید :

او ترا کی گفت کاین کلپترها را جمع کن
تـا تـرا لازم شود چندین شکایت گستری

کلفت : به ضم اول وسکون‌ثانی‌وفتح‌ثالث خدمتکارزن، نیزبمعنی عائله‌وافراد تحت‌تکفل‌شخص درزبان‌عامه‌مستعمل است : من ده‌سر کلفت دارم .

کل‌قاشوقی :

کلك : نوعی منقل است که ازگل سازند نیز وسیله‌یی‌است چوبین که برروی آب اندازند وبرآن نشینند و بدان وسیله ازروی آب گذرند .

کلك (دوزو...) : حقه ، راست و ریس مقدمه چینی ، پشت‌هم اندازی .

کلك جورکردن : مقدمه چیدن ، راست وریس واداشتن .

کلك‌درآوردن : رك . کلك زدن ، کلك جور کردن. این ترکیب‌به‌معنی سر وصدا و افتضاح راه‌انداختن‌وجنجال کـردن نیز ممکن است استعمـال شود .

کلك‌زدن : حقه زدن ، کلك‌جور کردن نیز به‌معنی منحرف‌شدن زن ورفیق داشتن و فاسق گـرفتن او مورد استعمال داشته‌است .

کلك مرغابی : به همان معنی کلك و کلك زدن است ، منتهـی کلك مرغابی کلکی است که در حقیقت به ضرر کلك زننده تمام می‌شود و علت تسمیهٔ آن اینست که مردم در کنار استخریا برکه‌یی کهمرغابیان در آن شنا می‌کنند گرد می‌آیند و به مرغابی می گویند : «سرت کهی است!» و مرغابی سر خود را در زیر آب می کند . مردم خیال می کنند که آنان مرغابی را بـازی داده و بـه کاری بیهوده وا داشته‌اند در صورتیکه مطلب به عکس است . سر زیر آب کردن عادت مرغابی است و آنانکه می‌پندارند با گفتن این سخن‌مرغابی را مچل خویش کرده‌اند در حقیقت خود منتر مرغابی شده‌اند .

کلك‌کسی یاچیزی یا کاری‌راکندن:کاری را به پایان آوردن . کسی‌را کشتن و ازبین‌بردن یاکارش‌راتمام کردن‌و اورا ازسرباز کردن ،چیزی راازبین بردن ...

کلك‌وپلك(کلك‌پلك): پلك (به‌دوفتح) از توابع کلك وبه‌همان معنی‌است.

کلك‌وکلك :

کلکی : بیخودی ، بی‌اساس ، دروغین ، کشکی ، الکی .

کلمکوری : به فتح و سکـون دوم و کسر سوم آدمی که چشمش‌معیوب ونیمه کور باشد واز شکل طبیعی

چشم سالم خارج شده باشد ، شاعر گوید :

گفتند به من که حوربی تو
دیدیم که کلمکوربی تو

کلنجار : نازو غمزه (؟)

کلنجار رفتن : سرو کله زدن ، ور رفتن با چیزی یا کسی ، دست‌به یقه شدن ، گلاویز شدن ، درگیر شدن با کسی (به صورت بحث یا زد و خورد و غیره) : این آدم خیلی ارقه است . تونمی توانی با او کلنجار بروی ، یا : کلنجار رفتن با یکمشت بنا و عمله کار حضرت فیل است .

کلوا : در لهجهٔ اصفهان به معنی بندزدن چینی و همانست که در خراسان آنرا «ورش زدن» گویند .

کلوچه : نوعی نان شیرینی‌است .

کلوخ‌انداز : کسی‌که سنگ و کلوخ پرتاب کند . سعدی گفت :

چو کردی با کلوخ اندازپیکار
سر خود را به نادانی شکستی

وضرب المثلی گوید : کلوخ‌انداز راپاداش سنگ است.

کلوخ‌اندازان : داد عیش و عشرت‌دادن در روزهای قبل از ماه رمضان یا ماه‌محرم و نظایر آن . در دو سه روز پیش از محرم یا رمضان بعضی مردم به حد افراط مشروب می خورند وبه عیاشی می‌پردازند ودر ماه بعد یکسره این قبیل اعمال‌را ترك می‌گویند . این کار ، واین مراسم ، کلوخ اندازان (= کلوخ اندازون)نامیده می‌شود .

کلوك : به‌کسر اول و اشباع واو قسمتی است معادل یك هشتم آجر . نیم یك‌آجر را نیمه (به تشدید میم) و ربع آن (نصف نیمه) را چارکه و یك هشتم آن (نصف چار که) را کلوك نامند .

کل‌و کل کردن : ور رفتن ، کلنجار رفتن ، باکسی درمقام مقابله و معارضه بودن .

کل‌وکوتاه : رك ، کل (به ضم اول) . کوتاه مترادف کل است .

کلون : به ضم اول ، چفت و بست پشت در .

کله : به همان معنی کل است با این تفاوت که هٔی آخرآن اداتی‌است برای نشان دادن عهد ذهنی‌یانسبت یامعرفه بودن آن مانند : چاقو کله ، آن چاقو کله رابردار‌بیاور!

کله : به فتح اول و تشدید ثانی ، سر ، رأس و آغاز هر چیز ، اول هر وقت .

کله سر = فرق‌سر ، کلهٔ‌صبح = اول صبح ، کلهٔ سحر = اول سحر ، کلهٔ کوه = رأس وقلهٔ کوه ، کلهٔ پشت بام = سرپشت بام : ایرج میرزا گفت :

کله‌پوست نهم کلهٔ سر مشدی‌وار
پیش مشدیها خودرا پروپادار کنم

کله به‌کله زدن : جنگیدن ، مبارزه کردن، کلنجاررفتن ، مقابله کردن

دست و پنجه نرم کردن :
امیرارسلان ده‌سال است که کله
به کلهٔ نره دیوان قاف می‌زند .
کله‌پا : آدمی که حالش به هم خورده
واز حال طبیعی خارج شده و در
حقیقت سرش را به جای پایش
گذاشته باشد .
کله پا شدن : بیخود شدن ، ازحال‌رفتن
به هم خوردن حال ، خارج شدن
از حال طبیعی .
کله‌خر : آدم جاهل و یکدنده و مستبد
به رأی ، کسی که نمی توان روی
حرفش حرف زد .
کله‌دار : آدم مدبر و تیز هوش و فطن
وسریع الانتقال و با ذوق‌وادراك .
کله‌کدو : کچل ، کسی که سرش‌مونداشته
باشد. اعم از آنکه سرش ریخته یا
سرش را تراشیده باشند (بیشتر به
کسی که سرش را تراشیده اند
گفته می‌شود) .
کله‌کردن : چیزی‌را ازطرف سربه سویی
متمایل کردن .
کله‌گنجشکی : گوشت کوبیده است‌که
آنرا ریز ریز گلوله کنند وباپیاز
درآمیزند ودر روغن سرخ کنند و
سپس‌درآب‌بجوشانند.این غذارا گاه
به‌صورت مستقل (باآبش)می‌خورند
وگاه‌آنرادرخورش‌می‌ریزند وبه‌پلو
های مختلف (آلبالوپلو ، لوبیاپلو)
می‌زنندوآنرا کوفته‌ریزه‌نیز گویند.
کله‌گنده : آدم‌متعین و مشخص و اعیان
منش . کسی که از جهتی نسبت به
دیگران برتری و تفوق دارد . در
این صفت گاهی کمی تحقیر و
تمسخر و توهین نیز وجود داردوبه
هر حال هرگز خوشبینی نسبت به
این طبقات ازآن مفهوم نمی‌شود .
کله‌مازویی .
کله‌معلق‌زدن : معلق زدن ، سر رابه‌زمین
گذاشتن و پارا بالاآوردن‌وغلطیدن
از سویی به سوی دیگر :
کله‌ملاق : به ضم میم ، همان کله معلق
است .
کل‌وگل‌کردن : وررفتن . کلنجاررفتن ،
در برابر کسی که‌ازلحاظ نیرومندی
نسبت به انسان برتری‌دارد مقاومت
ورزیدن و پایداری کردن .
کم : به ضم اول ،درلهجهٔ شیرازی‌ولری‌و
غیره به معنی شکم است .
کماج (نان...) : نوعی نان است .
کماجدان : ظرفی است مسین‌و دسته دار
که‌ته آن فرو رفته و دهانهٔ آن
تنگتر از تهش است .
کمانه : اصلا به معنی مانند کمان است
و لقب بعضی افزارهاست مانند مته
کمانه ،مته‌یی‌که مانند کمان‌است.
نیز به معنی برخورد چیزی سریع
(تیر ، گلوله)به مانع و بازگشت
آن به صورت قوسی است :گلوله
به سنگ‌خورد وکمانه کرد .
کمانه‌زدن : ظاهراً به همان معنی کمانه
کردن است . رك ،کمانه کردن .

کمانه کردن : بر خوردن تیر وگلوله و چیزهای سریع‌السیر به مانع و بازگشت کردن یا تغییر مسیردادن آن .

کم‌بده : کمفروش .

کمبزه : رك ، کمبوزه .

کمبوزه : خربزهٔ کال و نارس ، نوعی خربزهٔ کوچك و جره که چندان شیرین هم نمی‌شود و خربزه ها و طالبی‌های بزرگ اما کال و بیمزه را به کمبوزه تشبیه می کنند .

کمبیزه : رك ، کمبوزه .

کمچه : ظاهراً تحریفی است از چمچمه به‌معنی قاشق بزرگ‌وچیزهای‌مانند آن. نیز نام یکی‌از افزارهای‌بنایی است‌که بنا با آن گل(وغالباً چیز های تندوتیز ومضر برای‌دست‌مانند سیمان وآهك و ساروج)رابرداشته روی کار می‌ریـزند .

کمخته : سلهٔ روی‌زخم ، رویهٔ سفت‌شدهٔ زخم و جراحت ، طبقه‌یی‌ازچرك و کثافت که روی پوست بدن بسته می‌شود . این کـلمه بافعـل بستن استعمـال مـی‌شود : دست و پـای فلانکس از بس حمام نرفته کمخته بسته است. این کلمه به‌ضم‌اول و دوم و سکون سوم وکسر چهـارم خوانده می‌شود .

کمدید : کم‌سو ، کم نور : چشمم کم‌دید شده است .

کمر(کوه و...) : به معنی کوه و مترادف آن است .

کمرزدن : نماز خواندن ، عبادت کردن بـالحن تحقیر و اعتراض و تمسخر یا تخفیف : این بچها نمی‌گذارند آدم این دورکعت نمـاز را کمرش بزند . عوض اینـکه هی‌نماز کمرت بزنی ، مال مردم‌را بالامکش !
نیز نوعی نفرین ودشنام است: این نماز خواندن کمرت بزند .

کمرکش : وسط راه ، نیزقسمتی از چهار چوب دراست که بالای در و زیـر کلاه و بـالای آستانه قرار گرفته است (چهار چوب در معمولادارای چهار جزء است :دوجزء عمودی که آنها رالنگه چهارچوب گویند ، و دو جزء افقی که زیرین‌را آستانه (آسونه) وبرین‌را کلاه(کلا)نامند اما گاهی یك جزء افقی دیگر در سمت بالای چهار چوب قرار مـی گیرد ،که قسمت فوقـانی‌در پشت آن‌می‌افتد و بالای‌آن قسمتی است که آنرا کتیبه می‌نامند . این‌جزء عرضی و فوقانی چهارچوب را که به فاصلهٔ کمی درزیر کلاه‌قرارگرفته است کمر کش می‌نامند .

کمرو : خجالتی ، محجوب .

کمری‌شدن : بسیار خسته‌وفرسوده‌شدن .

کمسو : کم نـور ، کم دیـد ، صفت چشم است .

کم‌کردن : نقصان دادن ، پایین‌آوردن میزان‌مصرف چیزی ، تقلیل‌مخارج.

کم‌کمك : به فتح ، به همان معنی کم کم است، منتهی درآن نوعی تفنن وغیر محسوس بودن نهفته است. کم کم به طوری که احساس نشود .

کمکی: به ضم اول ، کمك است با یای نسبت ، کسی که برای کمك درکاری دعوت می‌شود : شوفروشاگردشوفر کمکی.

کم‌گذاشتن : کسر کردن ، طلبی رابامیل یا برخلاف میل کسی وصول کردن وآنرا دربرابرمطالبات وحقوق وی مستهلك ساختن . صائب تبریزی گفت :

از دانش آنچه داد، کم رزق می‌نهد
چون آسمان‌درست‌حسابی‌ندید کس!

کم‌محلی: بی‌اعتنایی کردن به کسی. محل نگذاشتن به او.

کمیسر: کلانتر، رئیس کلانتری .

کمیسری : کلانتری . این‌دولفظ اززبان فرانسوی گرفته شده اما تلفظ آن به‌کلی‌تغییر کرده است ودرفارسی به ضم اول و فتح دوم و سکون سوم و فتح چهارم تلفظ می‌شد. امروزدیگر به جای این‌دولفظ کلانتروکلانتری را به‌کارمی‌برند.

کمی‌کمی: نوعی رقص‌خاص‌شیرازیان است که در آن قسمت پایین بدن را می‌جنبانند .

کنارآب : کنایه ازمستراح است. ظاهراً علت انتخاب این ترکیب برای این معنی‌آن بوده‌است که مردم (وبیشتر مردم روستانشین) عادت داشته‌اند که درکنار آب به قضای حاجت می‌نشسته‌اند واین امر بیشتر ازجهت سهولت تطهیر بعدی‌بوده‌است‌بی‌آنکه به عواقب وخیم چنین عملی توجه کنند و ازآلوده شدن‌آب جاری به انواع واقسام میکربها واشاعهٔ‌امراض عفونی واگیربیندیشند! این ترکیب گاهی‌نیزبه معنی حقیقی واصلی‌خود درادبیات وهم درزبان عامه‌استعمال می‌شود .

کنار آب رفتن : مستراح رفتن ، قضای حاجت کردن .

کنارآمدن (... باکسی) **:** توافق کردن ، گذشت کردن ، قائل‌شدن تسهیلاتی برای‌توافق با طرف ودرنظر گرفتن امکانات ونظرات او .

کناره : سواحل دریای خزر (راه‌کناره) نوعی‌قالی بلند وکم عرض که در دو طرف‌فرش‌عریضتردیگری موسوم به میانه افکنده می‌شده‌است . این‌نوع فرش (میانه وکناره) درقدیم بیشتر مستعمل بوده و معمولا تالارها و اتاقهای پذیرایی را با میانه قالی و کناره قالی مفروش می‌کرده‌اند . امروزاین رسم متروك شده اما هنوز کناره بافته می‌شود وآنرابرای‌فرش کردن دالانها وسرسراها وپله‌ها به کار می‌برند .

کناره‌گرد : به‌فتح‌کاف فارسی ، کسی که درکارها دخالت نمی‌کند. آدم بیکاره و بیمصرفی که در موقع خوردن و

استفاده کردن پیش ازهمه است امـا
دروقت کارخودرا به کناری می کشد
وغیبش می‌زنند .

کنبزه : رك ، کمبوزه .

کنبوزه : رك ، کمبوزه .

کنبیزه : رك ، کمبوزه .

کنجاله: به‌ضم اول تفاله‌یی که ازدانه‌های
روغنی پس‌از کشیدن روغن آنها باقی
می‌ماند وخوراك خوبی برای‌جانوران
علفخوار و حیوانـات شیرده است .
کنجالهٔ بزرك ، کنجالهٔ تخم پنبه ،
کنجالهٔ بادام زمینی وغیره .

کنجله : چیز مچاله شده و جمع وجور و
خشکیده و درهم فرورفته . چشمان
ریز و پرتشویشش را ... به سوی
لوطیش که توکندهٔ بلوط کنجله شده
برگردانـد (چوبك ، انتری که
لوطیش مرده است) .

کندله : به ضم اول وکسرسوم وچهارم ،
جنسهای سفالین و بدل چینی ،
چیزهایی که ازگل پخته می‌سازند.
بیشتر به‌اجناس بی‌مصرف وچیزهایی
نظیر بازیچهٔ کودکان مثل سوت‌سوتك
وسماوروقوری‌بچگانه اطلاق‌می‌شود.
درعین‌حال به چیزهای مفید سفالین
(کوزه قلیان ، کاسه لعابی ، پـارچ
وتنگ گلی‌سفالین) نیز می گویند .
این لغت خاص لهجهٔ اصفهان است .

کندوکاو : ور رفتن به چیزی ، کنجکاوی
کردن، توتوی چیزی را درآوردن
اجزای چیزی را ناشیانه‌ازیکدیگر
جـدا کردن ، وقت خود را صرف
تجزیه و شناختن اجزای چیزی
کردن . این لفظ را به تخفیف الف
وتبدیل‌آن به ضمه (کندوکو) نیز
برزبان می آورند .

کندوکو : رك ، کندوکاو .

کندوکوب : کندن وکوفتن . شیخ‌سعدی
راست :

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه درکندوکوب

کندوکوکردن : کند وکاو کـردن ، به
چیزی وررفتن .

کنده : به ضم اول ، ریشه ، قسمتی ازتنهٔ
درخت که در زیر زمین پنهان است
وریشه ازآن منشعب می‌شود. البته
بیشترهنگامی به‌این‌قسمت ازدرخت
یا هیزم کنده می گویند که کهن و
سطبرشده باشد. نیزنام یکی‌ازفنون
کشتی‌است وهرگاه مراد معنی‌اخیر
باشد با فعل کشیدن(کنده کشیدن)
استعمال می‌شودنیز به معنی پاره‌یی
از تنهٔ درخت است که در مشاغلی
نظیر قصابی وکفاشی مورد استعمال
و استفاده است .

کندهٔ خورجین‌لگان : رك ، کندهٔ یك
چاك .

کنده‌کشیدن : علاوه بـر کشتی و به کار
بردن فن کنده ، کنایه از درآوردن
ته چیزی و به انتها رسانیدن آن ،
تمام کردن خوراك وغذا نیزمستعمل
است . همچنین می‌توان آنرا کنایه
از عمل مباشرت دانست و آن در
صورتی‌است که شخص درپی‌کامجویی

از کسی باشد ومدتها درین راه وقت صرف کرده باشد چون مطلوب خود را حاصل کرد می گوید : بالاخره کندهٔ فلانکس‌را کشیدم یا: بالاخره رندان کندهٔ فلانکس را کشیدند.

کندهٔ هیزم : تنهٔ درخت ، کنده .

کندهٔ یزدی بند : رک ، کندهٔ یك‌چاك .

کندهٔ یك‌چاك : نام فنی است در کشتی . کنده که قبلا ذکرآن رفت انواع مختلف دارد ازقبیل کندهٔ یزدی‌بند، کندهٔ خورجین‌تکان ، کندهٔ یك‌چاك .

کنس : به دو کسر، شخص‌لئیم وممسك ، کسی که از خرج کردن پول خود- داری می کند ، خسیس .

کنفت : سرشکسته وخوار وخفیف و دمق شده . اصلا این‌صفت برای غیر ذی روح و به‌معنی کثیف‌است : پارچهٔ کنفت، کاغذ کنفت، کتاب کنفت. اما بعدبرسبیل توسع برای انسان نیز به‌کار رفته است .

کنفت شدن ، کردن : کسی را خوار و خفیف وسرشکسته وبی‌آبرو کردن ، واورا دربرابردیگران خجالت‌دادن بوسایل‌مختلف ازقبیل زورآزمایی کردن با او ، به رخ کشیدن کارهای خلاف وفاش کردن اسرار پنهانی او وغیره . چیزی را کثیف و دستمالی کردن .

کنف شدن ، کردن : کنفت شدن ، کردن .

کنفته کاری : کثافت کاری ، دله کاری ، اشتغال به مشاغل پست ودله کاری.

کن فیکون (... شدن ، کردن) : زیر و روشدن، درب وداغون کردن، اساس کاری را به کلی درهم ریختن وآنرا از بین بردن یا به صورت دیگر درآوردن : این زلزله شهر نهاوند را کن‌فیکون کرد .

کنیف : به فتح اول ، ظرفی است‌سفالین شبیه به گلدان که درون آن لعاب داده شده است و آنرا در گهواره می گذارند تا ادرار کودك از راه «لله» در آن جمع شود .

کو (کندو...) : رك ، کندوکو ، کو (به فتح اول) مترادف کند وبه‌همان معنی‌است .

کوتاه : آدم قصیرالقامه وکوتاه‌قد : اون یارو کوتاهه دیشب سراغ شما آمده بود . این لفظ غیرازکوتوله است . کوتوله به‌کسی گویندکه قامت او شدت‌کوتاهی ناقص باشد . اما کوتاه کسی راگویند که قدش از میزان معمول‌کوتاهترباشد اما نه به نحوی که بتوان اورا ناقص‌الخلقه شمرد.

کوتاه‌آمدن : صرفنظر کردن، درگفتگو یا دعوا ومرافعه حق را به طرف دادن وصحبت را درزگرفتن وبرای جلوگیری از توسعهٔ دامنهٔ بحث و از حق خود صرفنظر کردن و لای زیر را کشیدن و دست پایین را گرفتن .

کوتاهی‌کردن : تقصیر کردن (که اتفاقاً لفظ تقصیر نیزدرعربی‌کاملا به همان

معنی کوتاهی کردن است) و سهل انگاری ، چیزی یاکاری را سرسری گرفتن و در آن قصور واهمال روا داشتن .

کوتوله : کوتاه قد ناقص‌الخلقه .

کوتوله واویلا : به همان معنی کوتوله است . اما در مقام تمسخر و مزاح ممکن‌است برای‌آدم کوتاه‌قدی که ناقص‌الخلقه نیست وقدش کمی ازحد معمول کوتاهتراست به‌کار رود .

کوچك‌ابدال : مرید ، پیرو ، ابدال. اصطلاح درویشی سلسهٔ عجم وپایین ترین مراتب آنست . کسی که در مرتبهٔ ابدال است حتماً باید در خدمت شخصی‌عالی‌مقام‌ترازخودباشد وازودستوربگیرد تا خود مقامش‌بالا رود . در عرف عام ابدال به تنهایی مستعمل نیست و کوچك ابدال به صورت صفت و موصوف مقلوب به معنی مرید یا کسیکه می‌خواهد اظهارخضوع‌وفروتنی‌نسبت به‌دیگری بکند مورد استعمال دارد.

کوچ وبنه : سازوبرگ ، لوازم ووسایل سفر .

کوچه دادن : راه باز کردن از میان جمعیت برای اینکه کسی ، شخص عالیمقامی‌بگذرد . درصورتی‌این‌عمل کوچه دادن نامیده می‌شود که مردم خود به اختیار خویش کنار روند و راه باز کنند .

کوچه رفتن : رفتن به خیابان وبیرون از منزل به منظور خرید یا گردش و دید و بازدید یا مقاصد دیگر . می‌خواهم بروم کوچه ، دیروز رفته بودم کوچه .

کوچهٔ علی چپ (خود را به ... زدن) **:** تجاهل کردن ، خود را به نادانی زدن ، اظهار بی‌اطلاعی از امری کردن ، برای رفع تقصیر ازخود یا حرف بیرون کشیدن ازطرف وغیر آن : وچون‌طرف‌این‌وضع‌را دریابد می‌گوید: ــ چرا خودت را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زنی ؟!

کوچیدن : کوچ ، مهاجرت کردن .

کودك ابدال : رك ، کوچك ابدال .

کودن : نفهم ، بلید ، ابله ، کم هوش و بی‌ادراك . این‌لغت درادب‌فارسی‌نیز مستعمل است . شیخ سعدی گفت در گلستان: یکی‌را ازوزراپسری کودن بود،پیش یکی از دانشمندان‌فرستاد که مرین را تربیتی می‌کن مگر عاقل شود .... (آغاز باب هفتم) .

کور: نوعی دشنام و اهانت است برای کسی که سر به‌هوا و بی دقت‌است: مگر کوری ؟!

کورسگ : مانند کور نوعی دشنام است . وقتی کودکی بر اثر بی توجهی چیزی را ندید و آنرا بشکست‌یادر هم ریخت مادرش گوید : کورسگ چرا چشمت راباز نمی کنی؟! نیز ممکن است این لفظ را برای کوران بدجنس یاکسانی که چشم معیوب و کم سو دارند به صورت

دشنام به‌کار برد .

کورسوزدن : درخشش‌پرتوی است‌ضعیف که‌ازراه دوریانزدیك به چشم‌رسد:
دیدم از دور چراغی کورسومی‌زند.
دیشب تا صبح چراغ خانهٔ همسایه کورسو می‌زد .

کور سوم ، کورسوم انداختن : همان کورسوست ، رك، کورسو ، و کور سوم انداختن به معنی بسیار پایین کشیدن چراغ است .

کورمال‌کورمال : مانند کوران و به یاری دست و پاو چوب دستی (در تاریکی)راه‌رفتن‌و برای‌جلوگیری ازسقوط گامهای‌کوتاه و بااحتیاط برداشتن .

کورمالی: رك ،کورمال کورمال .

کورمکور: چشم کم‌سو و معیوب و وا سوخته و مریض .

کور مکوری : کسی که دارای چشم کور مکور باشد. خود چشم را هم کورمکوری می‌گویند .گاه نیز این لفظ را به منظور مزاح به کودکانی که دوچار چشم درد شده‌اند می‌گویند .

کورمورکی: به همان معنی به کورمال کردن و کورمالی است .

کورموری: رك ،کورمورکی .

کورموصلی: اشاره به مردی کورست‌که که ارادهٔ قتل یکی ازائمهٔ‌طاهرین (حضرت امام جواد ظاهراً)راداشت و بدین منظور عصایی زهرآلود را برروی پای آنحضرت نهاد و فشرد چنانکه پای حضرت مجروح شد . اما وی در عمل زشت خود توفیقی نیافت وامام‌ازین سوءقصد به‌سلامت جستند . مردم بدجنس را - اگر کور یا کلمکوری باشند - به‌کور موصلی تشبیه می کنند و آنانرا کور موصلی می‌نامند . خلاصه این لفظ درمقام‌تحقیرواستخفاف وتوهین به کسانی که چشم معیوب دارند مستعمل است .

کوروچ کوروچ : رك ، کروچ کروچ

کوره: به‌کسر اول ودوم همان کبره‌است شبکلاه کوره بسته‌ای‌که از لبه‌اش چرك براقی چون قیر پس داده‌بود نمایان شد (چوبك ، انتری که لوطیش مرده بود) رك، کبره .

کوره (از ... در رفتن) : به معنی مقاومت و تحمل و نظایر آنهاست و از کوره در رفتن به معنی از جادررفتن و تاب وتوان خود را از دست دادن و بر اثر عصبانیت تسلط برنفس را گم کردن وجوشی شدن است .

کوس‌بستن : از کمین‌گاه‌بیرون آمدن وحمله‌راآغاز کردن نخستین گام وخیز حمله را«کوس»گویند و بابستن صرف کنند . این کلمه اصلا در مورد حملهٔ سگ و بعضی درندگان به‌کار می‌رود اما مجازاً

در مورد آدمیان و نزاع ایشان نیز استعمال می‌شود. درین هنگام در معنی این کلمه نوعی تحقیر برای طرف دعوا نیز نهفته است.

کوفت: علاوه برمعنی سیفیلیس به‌معنی خستگی و کوفتگی و دردعضلات ناشی ازکار بدنی زیاد نیزهست. دراین صورت آنرا بافعل رفتن استعمال می کنند: دیروز زود خانه رفتیم، من چون مدتی بود ورزش نکرده بودم بعد ازورزش بدنم کوفت رفت.

کوفت وروفت: کوفتگی و آسیب دیدگی: این دست حسن را که دررفته است یك کمی زرده تخم مرغ بینداز بگذار کوفت وروفتش را جمع کند. کوفت هرگاه باتابع خودهمراه باشدبه‌معنی خستگی ودردناشی ازآن نمی‌آید و حتماً به‌معنی دردناشی ازضربه و آسیب دیدگی است.

کوفته (... برنجی، نخودچی، تبریزی، دست به کردن وغیره): نوعی خوراك است که خود اقسام گوناگون دارد ومی‌توان آنرا باموادمختلف ازقبیل برنج وسبزی و گوشت، گوشت و نخودچی و پیاز، گوشت ولپه وپیاز و .... پخت. آنچه بین انواع کوفته مشترك است گوشت کوبیده است که بایددر همه انواع آن وجود داشته باشد. شکل کوفته نیزمعمولا (به استثنای کوفته نخودچی) کروی است فقط کوفته نخودچی را به شکل کتلت وقدری ریزتر ازآن ساخته ودرروغن سرخ می کنند. سایرانواع کوفته‌ها به سرخ کردن درروغن نیزاحتیاج ندارد و آب پز می‌شود.

کوفته‌ریزه: رك. کله گنجشکی.

کوفته قلقلی: رك، کله گنجشکی. نیز گاهی به‌اشخاص چاق و تپل و کوتاه و گرد وقلمبه (خاصه کودکانی که چنین باشند) کوفته قلقلی گفته می شود.

کوفتی: آدم کوفت گرفته، مبتلابه‌مرض سیفیلیس. صفتی است که در مقام تحقیربرای اجسام بیجان نیزممکن است به‌کاررود. کتاب کوفتی، روز نامهٔ کوفتی.

کوك (توی ... کسی یاچیزی رفتن): در بارهٔ کسی یا چیزی دقت کردن و او را تحت نظر قرار دادن یا درباره‌اش به تفکر وتعمق پرداختن.

کوك: اصطلاحی است در خیاطی و آن زدن بخیه های بسیار درشت چند سانتیمتری است به پارچه برای وصل کردن موقت قطعات آن به یکدیگر و امتحان کردن آن تا اگر مناسب است دوخته شود.

کوك بودن: عصبانی وناراحت وخشمگین بودن.

کوك در رفتن: شکستن فنر یا از جا در رفتن آن در وسایل کوکی مانند ساعت و بعضی انواع اسباب بازی، گاهی آدمی را که مسلسل حرف می‌زند وبراثرعصبانیت یاعلل دیگر مجال حرف زدن به دیگران نمی دهد وتا صحبتش تمام نشده است از حرف زدن نمی‌ایستد گویند:

کوکش دررفته است ، یامثل‌ساعتی که کوکش در رفته باشد حرف می‌زند !

کوك زدن : اصطلاح خیاطی است . کوك خیاطی بافعل زدن‌ترکیب می‌شود .

کوك شدن ، کوك‌کردن : علاوه برمعنی اصلی یعنی جمع کردن فنر وسایل کوکی‌به‌وسیلهٔ کلید برای‌کار کردن آن ، به معنی عصبانی شدن و از کوره دررفتن و عصبانی و خشمگین کردن کسی نیز به کار می‌رود .

کوکو : نوعی خوراك است که از تخم مرغ ومواد مختلف دیگری ازقبیل سبزی ، پیاز، کدو، بادنجان، گوشت سیب زمینی وغیره ساخته می‌شود . تمام کوکوهادارای تخم‌مرغ هستند و در روغن سرخ می‌شوند . معروف ترین وبهترین آنها کوکوی سبزی و سپس کوکوی سیب زمینی و بعد آندو کوکوی بادنجان است مرغ فاخته را نیز کوکو گویند .

کوکی : وسایلی که به وسیلهٔ کوك و با جمع‌آوری‌فنرکارمی کنند : اتومبیل کوکی ، طیارهٔ کوکی ، ماشین تراش کوکی ، ساعت کوکی‌وغیره

کول کردن ،کول گرفتن : کسی را بر پشت خود گرفتن وراه بردن .

کوله (کج و...) **:** کوله مترادف کج واز توابع آنست ، کج و معوج ، مجازاً به‌آدمهای نادرست بابد اخلاق نیز ممکن‌است اطلاق شود .

کولی : به‌فتح کاف طایفهٔ معروفی‌هستند چادر نشین که در تمام عالم پراکنده اند و در ایران کارشان فروختن سبد و فالگیری و احیاناً دزدی است . مجازاً کودکان پرسرو صدا وجیغ جیغو و زنان دردو وبد زبان راکولی گویند .

کولی‌دادن ، گرفتن : عمل کول کردن را «کولی» گویند . دربعضی بازی های کودکانه رسم براین بود که برنده از بازنده کولی بگیرد و بازنده برنده را به‌کول خودگرفته مقداری (که میزان آن از روی وسایل‌بازی معین می‌شد) راه ببرد. این عمل را کولی دادن می‌گفتند. کسی که سوار می‌شد ، کولی می گرفت . در بسیاری بازیها ، نظیر چلتوپ ، الك دولك ، زوبی وبعضی انواع تیله بازی کولی دادن رایج بوده‌است .

کولی غربیل بند : مراد همان کولی است . منتهی بدین صورت بیشتر مجازاً به کار می‌رود و به زنان سلیطه‌وآپاردی‌وبچهای‌پرروو‌پرسرو صدا (دختر غالباً) اطلاق می‌شود .

کولیگری : سروصداکردن ، داد وبیداد راه انداختن ، پررویی کردن‌وفحش دادن وفضاحت‌کردن زنان در موقع نزاع .

کولی گیری : رك ،کولیگری .

کوم : اصطلاح نجاری است به معنی سوراخی‌که به وسیلهٔ‌اسکنه درچوب پدید آورند و زبانه‌را در آن فرو برند .

کوم کردن (... اسب) **:**

کوم کندن : عمل کندن کوم به وسیلهٔ اسکنه. رك ، کوم .

کون : ماتحت ، اسافل اعضا ، مقعد .

کون پاره : نوعی دشنام است کنایه از مفعول بودن طرف .

کون خیزه : راه رفتن کودکان کمتر از یکسال به حال نشسته و کشیدن آنان خود را به اینطرف وآنطرف درین حالت .

کون دادن : راضی به‌عمل‌بدشدن ، برای مفعول واقع شدن آماده بودن .

کون ده : مفعول، کسی که برای فعل‌بد آماده است و مفعول واقع شده (یاحتی شغل خود را این‌عمل قرار داده است) .

کون سره : سرخوردن در حال نشسته.

کون کردن : لواط ، و طی‌ازدبر .

کون کسی گذاشتن : فعل بد کردن با کسی، وطی از دبر.

کون کش: قواد، دلال محبتی که پسران بد کار را به کار می‌برد . به شکل دشنام یا به منظور مزاح‌به‌اشخاص گفته می‌شود .

کون کمونچه : کسی که لنبر وکفل او بیش از حد معمول بیرون زده و متمایل‌به سمت خارج باشد. دربارهٔ چنین شخصی گویند : کونش‌طاقچه دارد ! درترانه‌یی قدیمی که‌ازطرف هوا خواهان استبداد و دوستداران شاه شهید درهجو میرزا رضا سروده شده بود چنین آمده است :

اون میرزا رضای قد کوتوله
زد شاه شهیدباگلوله... درق!
اون‌میرزا رضای کون کمونچه
زد شاه شهیدباطپونچه ...درق !

کون کن : بچه باز ، تف‌کار ، اهل نم ، لاطی . ایرج میرزا راست در عارف نامه :

کنار رستوان‌قلانمودی
زکون‌کنهای‌تهران دررپودی !

کون گشاد :آدم تنبل وسست وبی‌کارنرو

کون‌گشادی : تنبلی، بیکارگی.

کون وپیزی : آمادگی‌داشتن برای‌کار ، لیاقت کاری را داشتن : فلانکس کون وپیزی‌کار کردن ندارد!

کونه : ته چیزهایی نظیر پیاز وتربچه و نظایرآن . های‌آخر این‌کلمه های تشبیه ونسبت است .

کونه کردن (... پیاز) : پاگیر شدن ، استوارشدن ، در جایی سابقه پیدا کردن و نفوذ یافتن ومیخ خود را کوبیدن . بگذارفلانکس یکقدری پیازش دراینجا کونه‌کند ، آنوقت خودش رانشان می‌دهد .

کونه گذاشتن : کسر کردن ، قسمتی‌از حق کسی را ندادن و پرداخت آن را به بعد موکول کردن : از مزد خیاط بیست تومان‌کونه گذاشتم .

کونی : مفعول، پسر (یا دختر)بد فعل . مفعول ازدبر.

کهنه : قطعه پارچهٔ فرسوده . یك تکه کهنه بده من اینجا را پاك کنم .

کهنه بی‌نمازی : کهنه‌ای که زنان‌درایام حیض به خودبردارند . کنایه‌ازچیز بسیار پلید وزشت وزننده‌نیزهست .

کهنه پاره : به‌همان معنی کهنه‌است .

کهنه چین : کسی که کارش جمع‌آوری پارچه های کهنه از خرابه ها و دسته بندی آنها و فروختن به مؤسساتی نظیر مکانیکی اتومبیل و مانندآنهاست . نیز بازاری درتهران برای فروختن لباس واثاثه و لوازم کهنه هست که آنرا بازار کهنه فروشها یابازار کهنه چین‌ها گویند.

کهنه چینی: جمع‌آوری کهنه وفروختن آنها .

کهنه خری : خریداری چیز های کهنه و فرسوده .

کهنه رند : آدم ناقلا و زبرو زرنگ و کار دیده و تجربه آموخته .

کهنه سرباز :آدم‌قالتاق‌وترووناجنس ، کسی که در جوال رفتن با او دشوارست .

کهنه شور(... شوی) : زنی که به خانهٔ مردم بچه‌دار رفت وآمد می کند و کهنهٔ بچهٔ آنها را می‌شوید.کاریست از رختشویی کمی پست‌تر.

کهنه شوری (شویی) : شستن کهنه بچهٔ واین کاررا شغل‌خویش قراردادن .

کهنه فروش : کسی که اثاث و لوازم و لباس کهنه می‌فروشد .

کهنه فروشی : مغازهٔ کهنه فروش و شغل او .

کهنه فعلگی : از زیرکار در رفتن ، بهانه تراشیدن برای انجام ندادن کار . چرا کهنه فعلگی می کنی !

کهنه فعله : آدم زیرش دررو و بیکاره ، کسی که برای در رفتن از زیر کار بهانه های بی‌وجهمی تراشد .

کهنه قالتاق :آدم قالتاق وپاشنه ساییده و نرو، کسی که با وقاحت وزرنگی و بدجنسی کار خود را پیش‌می‌برد . رك ، قالتاق .

کهنه قمار باز : قمار بازسابقه‌دار وماهر

کهنه‌کار : کارآزموده ومجرب و ورزیده درکاری .

کهنه مشمع (کهنه‌مشما) :کهنهٔ کودکان و مشمعی که برای نفوذ نکردن رطوبت لای آن می‌گذارند . سابق برای ساختن مشمع پارچه رادرموم مذاب فرو می بردند و آنرا موم اندود می کردند. اما امروز بجای آن ازورقهٔ نازك لاستیك وپلاستیك و نظایرآن استفاده می کنند وآنها را درموقع قنداق کردن طفل لای کهنه‌اش می گذارند.

کیابیا : رئیس‌قوم ، کیمسن کدخدا، کسی که درمجلسی یامحلی دست اندرکار و وارداست و دیگران از او حرف شنوی دارند . نیز کیابیا داشتن به معنی‌نفوذ داشتن ودارای‌آمد ورفت بودن و درخانهٔ بازداشتن استعمال می‌شود.

کیب بیا : رك ، کیابیا (۲)

کی بود کی بود من نبودم : جمله ای است که کودکان در نوعی بازی کودکانهٔ دستجمعی دم می گیرند . اما درمواردی که می‌خواهندبگویند کاری برخلاف مصلحت اتفاق افتاده و همه کس آنرا ازعهدهٔ خود خارج

می‌داند و هیچکس آنرا بـه گردن
نمی‌گیرد ، این جمله رامی گویند:
آمدند وزدند وبردند بعدش هم کی
بود کی بودمن نبودم (یعنی حالاهم
هیچکس حاضر نیست به تقصیرخود
درین واقعه اقرارکند) .

کیپ : قیداست ، به معنی‌قرص ومحکم :
دماغم چند روزست که براثر سرما
خوردگی کیپ گرفته . درراه آب
را کاملا کیپ کرد .

کیر (خر...) : مردی‌که دارای آلت
بزرگ باشد .

کیراسب حضرت عباس : وقتی‌بخواهند
بگویند چیزی یـا کسی مفت از
دست خواهد رفت ، یا می خواهند
چیزی را مفت و مسلم از مـیان
بردارندمی گویند: تو حالامی گویی
من اینکاررا بکنم ، اگرهم نفله‌شدم
به‌کیر (یا تخم) اسب حضرت‌عباس!

کیرخر : نوعی دشنام است. در مقابل سر
و صدا و داد وفریاد ، یاگریه و
مـزاحمت کسی‌گویند . گاه نـیز
آدمهای بی‌مصرف یا کسی را کـه
بیخود به‌جایی آمده ومزاحم شده و
دست وپـا راگرفته است بی آنکه
کاری‌انجام‌دهد ، بدان‌مانندمی کنند:
یکدفعه دیدم که فلانکس مثل کیر
خرجلومان سبزشد .

کیر خوردن : گول خـوردن ، فـریفته
شدن ، دردام کسی‌افتادن. نیز گاهی
ممکن است کنایه از عمل مباشرت
به‌کار رود .

کیر خورده (... زن، خواهر، مادر) :
دشنامی است‌زشت وعرضی وناموسی

کیر زدن : به‌کسی حقه زدن ، کسی را
فـریفتن و گـول زدن و در دام
انداختن : بالاخره فلانکس کیر را
به مازد . اخیراً درمیان طبقات بـا
سواد این ترکیب‌رابه «احلیل‌زدن»
بدل کرده‌اند که به‌همان معنی‌است
با صورتی که عوام کمتر معنی آنرا
می‌فهمند .

کیرکسی را گرفتن : کنایه ازبندنبودن
دست‌است به‌جایی در نزاع ومرافعه
یـاطلبکاری ومـانند آن : من پول
فلانی را خوردم اوهم بیاید کیرمرا
بگیرد ! یا: اگر فلانکس پول مرا
خورد من کیرش‌را بگیرم؟!

کیرم به طاقی : به‌طور لایشعر ، بـدون
توجه ودقت وبه شکل تصادفی کاری
را انجام دادن (و احیاناً به نتیجه
رسیدن یا نرسیدن آن) . فلانکس
کیرم به‌طاقی کارمی کند .

کیرم بی‌غم (اسب...) : آدم بی‌رگ و
بی‌درد و برهنه خوشحال را گویند
اسب کیرم بی‌غم سوار است .

کیرم تو توپ : کنایه از توفیق یافتن و
خوشحال بودن وبی دردی و داشتن
دل خوش‌است ، فلانکس کیرش تو
توپ‌است . راست راست راه‌می‌رفت
و مفت می‌خورد حالا هـم صد هزار
تومان ارث پدری بهش‌رسیده‌است !

کیروکون آشنا : کنایه‌از بی‌رودربایستی
بودن و صمیمیت فوق‌العادهٔ دو یا
چندتن دوست است . البته ایـن

عبارت فقط در مورد مردان و صمیمیت و رفاقت و بی‌رودربایستی بودن آنان به‌کار می‌رود .

کیر و کون یکی: رك ، کیر و کون آشنا چون این لفظ درست دارای همان معنی است .

کیری : صفت است ، به‌معنی بی‌خودی و لایشعر و بدون توجه و دقت و مراقبت فلانکس کیری کارمی کند .

کیس افتادن ،کیس انداختن(... لباس): چروك شدن ، چین‌خوردن ،کوتاه شدن لباس و پارچه(بیشتر درموردی استعمال می شود که این چین و چروك قابل جبران و رفع کردن نباشد) البته درمورد چین و چروك عادی نیز می توان آنرا به کار برد .

کیسه بری کردن : تیغ‌زدن ، جیب کنی ، چیزی را به ضرب رو از کسی گرفتن . اصرار کردن زن برای پول درآوردن هرچه بیشتر از شوهر . این ترکیب در ادبیات فارسی نیز راه یافته است . سعدی گوید در بوستان ، آغاز باب هفتم (در عالم تربیت):

وجود توشهریست پر نیك وبد
تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا وورع نیکنامان حر
هوی وهوس رهزن و کیسه‌بر

درین بیتها« کیسه بر»درست به معنی طرار و جیب بر استعمال شده‌است. اما امروز کمتراین معنی رامی دهد .

کیسه‌دوختن : طمع داشتن ، چشم داشت به‌پول کسی‌داشتن : منتظر درآوردن پول از کسی بودن : بالاخره معلوم شد فلانکس برای این پولی که‌ما قرض کرده‌ایم کیسه‌دوخته‌است .

کیسه کردن (... انگور) : وارد کردن خوشهٔ انگوری که‌به درخت‌آویخته است درکیسه‌هایی که از کرباس‌یا متقال دوخته شده‌است به منظور حفاظت آن از سرما و باد وطوفان و نگاهداری آن برای مصرف در زمستان یا اواخرپاییز .

کیسه‌کردن(سرو...) : تیغ زدن ، پول‌از کسی درآوردن ، با پررویی‌وحقه بازی و کلك جور کردن از کسی پول درآوردن و سرش راکلاه گذاشتن ، به‌معنی متلك گفتن واز جلو کسی در آمدن و او را مجاب کردن و برسرجای خودنشانیدن نیزممکن است به‌کار رود .

کیسه‌کش : دلاك ، قائم ، مزین ، کسی که درحمام چرك‌تن را با کیسه های خاص‌اینکار پاك می‌کند .

کیسه‌کشیدن : پاك کردن چرك تن به‌وسیلهٔ کیسه ، دلاکی . وقتی کسی به‌حمام می‌رود کارگر حمام ازومی‌پرسد : آقا شما کیسه می‌کشید ؟

کیسه مارگیری : ظاهراً کیسه‌ای بوده است‌دراز و باریك و اکنون‌هرچیز دراز و باریك و تنگ رابدان‌مانند کنند . این شلوار (یا پیراهن) چیست ؟ این که کیسه مارگیری

است (یا مثل کیسه مارگیری می‌ماند) .

کیش دادن : اصطلاح شطرنج است برای خبردار کردن حریف که شاه خودرا ازحملهٔ طرف نجات دهد .

کیش کردن : راندن ناگهان، برانگیختن حیواناتی مانند سگ و نظایر آن برای گرفتن پرو پاچهٔ کسی .مجازاً به معنی انتریک کردن افرادبرای حمله به شخص یا مقامی نیز ممکن است استعمال شود .

کیف : به فتح اول و سکون یا ، حال خوش ، سرورونشاط ، سکرومستی، نشوه . نوعی داروی مخدر که از افیون وبعضی مواد دیگر می‌ساختند و برای خواب کردن کودکان نوزاد به آنان می‌خورانیدند ، این عمل را «کیف دادن» و نوزادی راکه بدان عادت کرده بود ، «کیفی» می‌گفتند.

کیف انداختن : نوعی شیادی و طراری است که در آن شخص کلاهبردار به شخص بیچیزی وانمود کند که کیفی را در خیابان یافته است و آنرا بدو می فروشد یا به عنوان تقسیم کردن پولهای آن پول طرف را می دزدد و جیبش را می‌برد .

کیف انداز : کسی که کارش کیف انداختن است .

کیفدون : کیفدان= کیف + دان پسوند مکان) جای کیف ، قوطی کیف . تریاکیها ومردم‌عملی قوطی کوچکی را که تریاك و شیره رادر آن می گذارند« کیفدون» می‌خوانند .

کیف کردن : خوش گذرانیدن ، عیاشی کردن ، به حال‌سرورونشاط ونشوه وسکردرآمدن .هرگاه این فعل با حرف اضافهٔ «با» استعمال‌شودمراد ازآن عیاشی وخوشگذرانی با زنان وکنایه ازعمل‌مواقعه‌است .

فلان زن بامن رفیق بود و یکسال تمام با او کیف کردم .

کیفور : کسی که درحال کیف و نشوه باشد . شخص سرحال ، شاعر گوید

ز خمر تنبلی بودند مخمور
به فور مهملی بودند کیفور

این لفظ را بیشتربرای باز نمودن نشوهٔ افیون به کار می‌بردند .

کیفی : اهل کیف .

کیله : به کسر کاف ، پیمانه ، مقداری که برای مصرف عادی یك شخص یا حیوان‌کافی‌است : نیم بطر عرق کیلهٔ من‌است . نیز برای‌نشان‌دادن عادت جاری و متمادی کسی‌هرگاه نظر تحقیروی نیز باشد گویند : خره است ویك کیله‌جوه .

کیمسن : ترکی است و اصلا «کیستی ، که‌هستی ؟» معنی می‌دهد . وعوام فارسی زبان به صورت صفت برای اشخاصی که درکاری وارد و دست اندر کارند ، و افرادسرو زبان‌دارو قالتاق وکارچاق کن به‌کار می‌برند : فلانکس خیلی کیمسن است . یا «درفلان‌مجلس روضه خوانی حسین آقا کیمسن‌است» .

کیمسن کدخدا : به همان معنی کیمسن است . اشخاص‌زبرورنگ‌وکاربروکار چاق کن‌وکسی‌راکه درجایی بیش‌از همه فعالیت داشته باشد کیمسن کدخدای آنجا خوانند .

گ

گائیدن : مباشرت ، نزدیکی ، بیشتر با لحن تحقیر و توهین و آمیخته با دریدگی ووقـاحت . نیز به معنی مغبون کردن کسی و کلاه گذاشتن سر او ممکـن است بـه کاررود . مزاحمت بیش از حد و آزار دادن و سر دوائیدن و نـاراحت کردن شخص را نیز ممکـن است چنین بنامند .

گائیده(زائیده...) : بچهٔ جایی بودن و درآنجا نشو و نمـا کردن . اهل محلی یا شهری بـودن : فـلانکس زائیده گائیدهٔ تهران است .

گارس(چارقد...) : ظاهراً نوعی پارچه است .

گاز گرفتن : گـزیـدن : بـه دنـدان گرفتن ، بادندان زخم کردن . گاه نیز ممکن است درغیر مورداعضای بدن به کار رود : فلانکس از زور درد زمین را گازمی گرفت .

گاس : ممکن است ، احتمال داردونظایر آن‌معنی‌می‌دهد. ظاهراً با یدخودلفظ نیز مخفف « گاه‌است» باشد .

گاگا : قاقا، سرگرمی، خوراکی‌تفننی .

گاگول : گیج و ابله وبلید و گـول . خرفت و بیهوش وکودن و احمق .

گاله : کیسه مانندی است که از پارچهٔ بسیار خشن پشمی یا پنبه‌ای‌بافند و برروی خر نهند و باررا در آن ریزند. معمولا بارهایی‌رادرگاله‌می ریزیدکه بخواهند کم‌کم آنرابه فروش رسانند . البته وضع گاله طوری است که در عین‌حال مـی توان سر آنرا نیز بست و باررا به راههای دور برد . هر چیز راکه گشادی و فراخی آن مورد نظر باشد به گاله مانند کنند .

گاله‌دولابی : نوعی گاله است که چون درآن تره بار وصیفی بار می‌کرده اند ـ و این مواد سبك‌وزن است ـ بسیار بزرگ وفراخ ساخته مـی شد . ازاین روی گالـه‌دولابی از گاله‌هـای معمولی فـراخترست . گاه نیز به‌جای گاله ، طرف تشبیه برای چیزهای گل‌وگشاد و فراخ قرار می‌گیرد .

گاوگوساله‌یـا فینگلی (فین‌گیلی) : نوعی بازی کودکانه است . ضمناً چیزها ، موجودات وکودکان ریز نقش و خرد سال را گاو وگوساله یا فنگلی (یا فنگلی‌تنها)خوانند.

گاه‌گداری : گاهی‌وقتی، بعضی‌ازاوقات ، گاهگاه .

گپ : حرف ، صحبت ، مکالمه

گپ‌زدن : گفت و گو کردن ، درددل کردن ، اختلاط کردن‌درزمینه‌های مختلف . مفاوضه .

گچ‌بر : کسی که‌بر روی گچ‌دیوارو سقف نقشهای زیبا پدید می‌آورد و بـرای اینکار افـزارهای خاصی دارد که گـچ را به صورت نقوش مورد نظرخویش می‌برد .

گچ بری : کار شخص گچ‌بر ، نیز به معنی نقوش ساخته شده بر روی گچ از طرف گچ‌بر به کار می‌رود گچ‌بـری این اتاق خیلی قشنگ است .

گچکار : بنا بر دوقسم است : سفت کار و گچکار . سفت کار کسی است که بیشتر کارش چیدن مجردی و آجرچینی وشفته ریزی وبرآوردن دیوار و پوشانیدن سقف و نظایـر آنست در صورتیکه کارگچکاربیشتر نازك کاری و کارهای ظریف و کم زور است ازقبیل سفیدکاری ونظایر آن . گاهی گچکاران فقط و فقط سفیدکاری مـی کنند و دریـن کار مهارت فوق العاده‌دارند .

گچکاری : کار گچـکار ، ظریف کاری و کار های دقیق ساختمان ، قسمتـی از عملیات ساختمانی که باید به‌دست گچکار انجام گیرد : سفت کاری این خانه تمـام شده وگچکاری آن مانده است .

گدار : گذرگاه میان کویر و با تلاق و رودخانه ـ بی‌گدار به آب‌زدن : ملاحظهٔ اطراف و جوانب کار را نکردن ، گزنکرده‌پاره کردن .

گذر : چهارراههای کوچکی که در میان کوچه‌های متقاطع پدید می آمدودرسرآن دکانهایی برای رفع مایحتاج مردم کـوچه‌های اطراف تأسیس می‌شد . چیزی‌است شبیه به چهارسو و نظایر آن منتهی قدری کوچکتر و جمع‌وجور تر ازچهار سوست . گاه‌نیز قسمتی از کـوچه را که کسبه درآن جمع آمده‌اند گذر مـی‌نامند ، گذرقلی ، گذر لوطی صالح ،گذر نصیردفتر ونظایر آن .کسبهٔ گذررا «کاسبسر گذر، بقال سر گذر و غیره»می‌نامند .

گذران : اعاشه ، امرارمعاش،گذرانیدن زندگی و تحمل وپرداخت مـخارج آن .

گذشت : عفو ، اغمـاض ، جـوانمردی ، چشم پوشی از خطای اشخاص‌گاهی صفاتی‌نظیر«بی گذشت»و«با گذشت» را به افراد نسبت‌می‌دهند .

گر : ظاهراً در اصل نوعی‌مرض جلدی بوده‌است که جانوران پشم دار (سگ ، گربه ، شیر، روباه) بدان مبتلا می‌شده و بـراثـرآن مـوی پوستشـان می‌ریخته است امـا در اصطلاح عوام‌اکنون بمعنی کچل

استعمال می‌شود . مخصوصاً کچلی های زشت و بدنما را « کری » گویند . سر فلانکس «کر» است وگاه به صورت لقب بـه افـراد اطلاق می‌کنند . در اینصورت یایی هم در آخر آن افزوده می‌شود: احمدکری .

گرانه : به کسر اول ،گیر و بندی که در کار کسی می‌افتد . مثلا وقتی کسی‌کاری را به خیاط می دهد وکارش خراب می‌شود یااتمام آن به طول می‌انجامد گـویند : فلانکس اصلا کارش گرانه است یعنی خوب پیش نمی‌رود وموانع بسیار برسر راه آن‌پدیدمی‌آید . شاید این‌لفظ اصلاازمصدر «گرفتن» و «گیر»مشتق شده‌باشد .

گربه رقصانی : آوردن بهانه‌های‌بی‌وجه ونا معقول درموردانجام‌دادن‌کاری . جلوگیری از پیشرفت کارکسی ، کسی راوعده دادن و سرگردان کردن و برای او اشکالات وموانع تراشیدن .

گربه‌کوره : آدم بی چشم رو و نمك نشناس وناسپاس‌راگویند .

گربه زین کردن : وظیفه‌ای‌رابرخلاف میل کسی بـدو محول داشتن ، کاری‌را برای کسی تکه گرفتن‌و بدو حواله کردن ، کسی را به کاری واداشتن یا اورا برای انجام دادن آن‌معرفی کردن .

گربهٔ مرتضی علی : آدم زرنگك وفعال و با هوشی که به هیچ نحو کلاه سرش نمی‌رود و درهروضع وموقعی جریان را به‌نفع خـودش بـر می گرداند . چنین آدمی‌را گویند فلانکس گربهٔ مرتضی علی است . ازهر طرف ولش‌کنی چهاردست و پا برزمین می‌آید ، ظاهراً منشأ این تمثیل اعتقـادی عوامـانه است که گویند حضرت مولای متقیان دست بر پشت گربه کشیده است وازین روی هرگز پشت گربه بر زمین نمی آید . اما در حقیقت‌این امر نتیجهٔ چالاکی و چابکی فوق العادهٔ گربه و نرمی و قدرت‌داشتن عضلات اوست .

گربه‌یراق کردن : رك ، گـربـه زین کردن ، چه‌این ترکیب هم درست بدان معنی است .

گرپ‌گرپ : به ضم کاف . صـدای پـای شدیـدی کـه بر اثـر سقوط یا دویدن‌کسی برروی جایی که‌زیرش خالی است به گوش آید. صداهای نظیرآن را نیز. اگرتکرار شود ـ گرپ گرپ نامند و این کلمه اسم صوت است .

گرپی : قیداست به همان معنی گرپهو گرپ گرپ ، گویندفلانکس گرپی خورد زمین ، یادیدم که گرپی‌صدا آمد .

گردالی : سوراخ گرد و مدور ، چیز

مدور و دایره شکل یا کروی .

گردشکن شدن: شکستن چیزی نظیر استخوان یا شاخهٔ درخت به نحوی که کاملا قطع شود و مقطع آن دایره باشد .

گردگی : دراصطلاح قصابان به دنبه گفته می‌شود

گردلی : رك ، کردالی .

گردن (خر ...) : گردن کلفت ، بی رگ ، بیعار و بی درد .

گردن خورد شده : نوعی دشنام است .

گردن دراز (خاله ...) : در زبان کودکان و افسانه‌های آنان به حیواناتی نظیر شتر و حاجی لك‌لك اطلاق می‌شود .

گردن شکسته : رك ، گردن خورد شده معمولا این دشنام را در مقام اظهار تأسف و پشیمانی به خود می‌دهند : من گردن شکسته باید فلان کار را کرده باشم .

گردن کج : صفت است برای نوعی گلابی خوب که‌در بارهٔ‌آن چنین دادزنند ، گردن کجه گلابی ، مال کرجه گلابی ، نیز به معنی آدمی است که‌ازروی عجزو نیاز پیش آید وبیچارگی خودراعرضه دارد .

گردن کج کردن : به حال خواهش و التماس نزدکسی رفتن وعجزونیاز خودرا عرضه داشتن و عاجزانه از کسی‌تقاضای انجام دادن کار خود را کردن : چرا بیخود پیش هر کس وتا کسی گردن کج می کنی ؟!

گردن کسی گذاشتن . کاری رابا اصرار و ابرام ، وبدون‌رضای طرف‌به‌عهدهٔ او گذاشتن ، کسی راقانع‌ووادار به انجام دادن وظیفه‌ای کردن .

گردن‌کلفت : جاهل ، بزن‌بهادر ، یکه بزن ، مردزورمند وقوی(خاصه‌اگر اهل دعوا و مرافعه باشد) : حسن تازگی خیلی گردن کلفت‌شده .

گردن‌گلابی : ضد گردن‌کلفت وبه‌معنی ضعیف ومردنی‌و آدم رنجور وبی‌زور وبزوایی و زهوار دررفته است

گردنگیر شدن : طوعاً یاکرهاً کاری را انجام دادن . قلباً مایل به در رفتن از زیر کاری بودن ، اما عملا به واسطهٔ مقتضیات محیط به روی‌خودنیاوردن وآن‌راانجام‌دادن و بی‌میلی خودراپوشانیدن وتظاهر به علاقه‌مندی بدان کار کردن : گرفتن این زن (یازندگی کردن با او) گردنگیر فلانکس شده‌است برای اینکه همه‌به‌او گفتند مکن و خودش اینکار راکرد .

گردنه : عقبه ،کتل، راههای‌صعب‌العبور که از میان کوهسار وارتفاعات آن بگذرد : گردنهٔ آوج ،گردنهٔ اسدآباد ، گردنهٔ حیران،گردنهٔ قوچك .کاسبان‌نادرست‌وگرانفروش و اجحاف کننده را مجازاً «دزد سرگردنه» ومحل‌کسب ایشان را «سرگردنه» خوانند .

گردنه‌گیر : دزدان‌سر گردنه ، راهزنان

قطاع الطریق ، مجازاً بـه کاسبان بی انصاف و گـرانفروش اطلاق می‌شود .

گردو بازی : نوعی بازی کودکانه‌و نیز کنایه ازامر بیهوده‌و کاربی‌اهمیت وبی‌نتیجه است ، وهرگاه بخواهند کسی را تحقیر کنند و اورانافابل و نا لایق برای کاری جلوه دهند بدو گویند : توبروگردوبازی کن

گردو کاغذی : نوعی‌گردو است که آنرابه واسطهٔ نازکی‌پوستش گردو کـاغذی نامند و البته از انواع خـوب گـردوست .بههمین سبب گـردو فروشان همه در هنگام عرضه‌کردن متاع خود بانگ می زنند : آی‌گردو کاغذی !

گرده : به ضم اول به معنی تیرهٔ پشت و عضلات سر کتف است ، مـاهی فربه و درشت را « ماهی‌گرده دار» گویند به کسر اول نام نوعی برنج است که‌آنرا چمپا نیز گویند ودانه‌های آن کوتاه و عریض‌وکلفت است و برای پختن آش و شیربرنج وکته و مانند آن مصرف می‌شود .

گرده ماهی : هرچیز محدب‌راگویند مثلا جاده‌یی که‌وسط آن برآمده ومحدب و دوطرفش فرورفته باشد گویند : گرده‌ماهی‌است .

گردیدن ، گشتن : جست وجو کردن درطلب چیزی بودن : مدتی است پی‌یك بنای‌حسابی می‌گردم وپیدا نمی کنم .

گرزدن : به‌ضم ، آتش‌گرفتن ، سوختن ناگهانی ، الوگرفتن سریع‌باشعلهٔ بلند در مدت کوتاه ، نیز‌به‌معنی احساس گرمی در درون خویش کردن به علت تب یا بیماریهایی نظیر کهیر و مانند آن .

گـرفتار ، گـرفتاری : شغل ، سر گرمی ، کاری کـه تمام وقت انسان رااشغال می‌کندو .درنتیجه ناگزیر به بعضی کارها نمی‌رسد ،

گرفتن : رونق و رواج یـافتن، مورد توجه‌واقع‌شدن ، استقبال کردن‌مردم ازکاری‌یاکسی یاچیزی : فلان‌کس خوب کارش گرفته است .

گرفت وگیر : ترکیبی است‌نظیر گیرو دار و بگیروببند .

گرفته : درهم ، محزون ، غـم‌انگیز غمگین : هوا امروز گرفته‌است ، دلم گرفته است . این ترکیب اخیر در ادب فارسی نیزمستعمل است . حافظ راست :

دلم گـرفت‌زسالوس‌و طبل زیرگلیم
خوشا دمی که‌به‌میخانه برکنم‌علمی

و مولانا جلال‌الدین بلخی گفته است :

زین همرهان‌سست عناصردلم‌گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گرفتن : انتخاب کردن ، بر گزیدن فلانکس کلفت گرفته ، زن گرفته و نظایر آن .

گرفته کاری : ظاهراًبه معنی گیرداشتن کار وگراته بودن آنست .

گرگ : آدم‌ناقلا و زبرو زرنگ وبا هوش و وارد در کار ؛ فلانکس خیلی گرگ است (یامثل گرگ می‌ماند) . این لفظ رابیشتر زنان برزبان می‌رانند .

گرگ : نشانه و برکه : بیا گرکت به دست نیفتد ، یعنی مواظب باش برکه‌ای از خود به جانگذاری .

گرگر : ظاهراً اسم صوت‌است‌وسوختن آتش و شعله کشیدن آن‌را می رساند : هیزمهادربخاری گرگر می سوخت . این ترکیب غیر از کروگر (به ضم اول و تشدید ثانی) است به‌معنی متوالیاً و مرتباً (بعد ازاین شرحش‌بیاید) .

گرگرفتن : به فتح اول ، دوچار گری شدن ، مبتلا به مرض گری بودن . مجازاً به معنی‌زیادچرك‌شدن استعمال می‌شود . فلانکس از بس حمام نرفته گرگرفته است !

گرگرفتن : به ضم اول ، رك گر زدن

گرگم به‌هوا : نوعی بازی کودکانه‌است که درآن کسی گرگ‌شود و به دنبال دیگران افتد و کودکان‌دیگر ازو بگریزند و اوهر کس‌را بگیرد (یا بزند) خود ازگرگ‌بودن‌نجات یابد و اوگرگ شود. درین بازی جایی از پیش معین می‌شود به نام « هوا» که چون بدان پناه بردند دیگر «گرگ» به آنان دسترسی ندارد .

گرگم وگله‌می‌برم : بازی کودکان‌است که با تشریفات خاص انجام می‌یابد بازی با این ترانه آغاز می‌شود : گرگم و گله می‌برم ، چوپون‌دارم نمی‌برم - کارد من تیز تره - دنبهٔ من لذیذتره... الخ

گرگ و میش : هوای خاکستری‌رنگ هنگامی که آسمان‌هنوز روشن‌نشده اما از تاریکی آن نیز بسیار کاسته شده است‌و چند لحظه بعد روشنایی بر تاریکی غلبه خواهد کرد : هوا گرگ ومیش بود که ازتهران حرکت کردیم .

گرگه (... عمه) : کوچکترین عمه را عمه گرگه خوانند . گاه نیززنان آپاردی وپرسروصدا و ارنموت را «عمه گرگه» خوانند .

گرگی (دزدی و ...) : مترادف‌وتابع دزدی است به معنی‌طراری وشیادی و دزدی و رشوه خواری و تحصیل در آمد از راههای نامشروع .

گرگی (... کف) : رك ،کف گرگی .

گرم (... صحبت شدن) : مستغرق شدن در گفت وگو . واصولاگرم کاری شدن - هرکار باشد - به معنی فرورفتن درآن کار و دادن تمام حواس خویش به آن عمل‌است فلانکس گرم مطالعه بود ، گرم خواندن بود ، یاگرم شطرنج بازی بودکه من رسیدم .

گرم : جذاب ، دلنشین ، صدای گرم ، آواز گرم ، توی دهن گرم .

گرم : به ضم اول ، پشت گردن را گویند و «کلفت بودن گرم» به معنی گردن کلفتی و نیرومندی است .

گرما چا شدن : از شدت گرما عرق کردن و خودرا باددادن (درخواب یا بیداری) ودرنتیجه زکام شدن .

گرما گرماش شدن : احساس گرما و گرگرفتگی کردن دربدن . ضد سرما سرماش شدن و مور مورش شدن است .

گرمایی شدن : گرما زده شدن ، گرفتار عوارض ناشی ازگرمی هوا وگرما زدگی گردیدن .

گرم وسرد (آب ...) : مخلوط کردن آب گرم و آب سرد برای تهیهٔ آبولرم (مثلا درزیر دوش حمام) این عمل را گرم و سرد کردن نامند: وقتی زیر دوش میروی آب را گرم وسرد کن !

گرم وگیرا : آواز یا لحن صدا یاطرز صحبت کسی که دلنشین و قابل توجه و مجذوب کننده باشد . فلانکس یك دهن خواند ، آوازش خیلی گرم وگیرا بود .

گرمیش شدن ، کردن : اصطلاحی است مربوط به طب کهن. وآن عارضه‌ای است که از خوردن غذا هایی که طبیعت گرم دارند پدیدآید .جوش زدن و خارش بدن ، زرد زخمها، برآوردن کورك، رفتن پوست درون دهان و نظایر آن را عوارض ناشی از خوردن گرمی میدانستند : در خوزستان خرما زیاد خوردم گرمیم کرد .

گروگر : به ضم اول وتشدید ثانی ، متوالیاً ، مرتباً ، ازپی هم .

گروگوری : به همان معنی گر است و به منظور تحقیر کسی راکه کچل شده وکچلی وی بدنما باشد (مثلا تا پشت گردنش امتداد یافته باشد) گروگوری گویند .

گره گره : خرد خرد ، ریز ریز، کم کم : چرا گره گره پول میدهی؟!

گره گوله (گلوله) : چیز گره دار و کج وکوله . آدم گرد و قلمبه و کج وکوله ، هرچیز کج ومعوج .

گریزپا : فراری ، کسی که جایی بند نمیشود . گاه برسبیل مجاز به اشخاصی که به گوشه گیری راغب هستند و کمتر در مجامع و مجالس و مانند آن حاضر میشوند یازودازآنها خارج میشوند اطلاق میشود.

گریز زدن : ارتباط دادن دو مطلب به یکدیگر ، چیزی یا مطلبی را به صورت اشاره و کنایه بیان کردن . این ترکیب اصلا اصطلاح روضه خوانان است که در گفتار خود نخست به شرح واقعه‌ای میپردازند و سپس آنرا به نحوی به واقعهٔ کربلا مربوط میکنند . گاه نیز ممکن است آنرا به معنی گریختن گرفت. در قصهٔ غلام سیاهی که از طرف صاحبش به امیری شهری رسید و

چون در آیینه نگریست وموهای خود را سفید یافت اندیشهٔ فرار در سرش رخنه کرد گفته می‌شود: غلام سیاه با خود گفت کموهای ماسفید شدوهنوزگریزی نزده‌ایم . یعنی از دوران کودکی تاکنون هرگزاز صاحب خودفرارنکرده‌ایم و آنگاه امارت و فرمانروایی را رها کرد وسر به بیابان نهاد تا گریزی زده باشد !

گریه‌افتادن : متأثر شدن وآغاز گریه کردن . نیز به معنی ناراحت شدن وملول شدن یا عاجز آمدن وسخت زبون وبیچاره شدن گفته می‌شود: فلانکس را آنقدر اذیتش کردیم که گریه افتاد (در صورتی که در حقیقت ممکن است گریه‌نکرده باشد) یا : چرا گریه‌ات افتاده است ؟ پول باختن که گریه ندارد ! درین قبیل عبارتها گریه افتادن‌به معنی ناراحت‌شدن است .

گریه‌اش گرفتن : بهمان معنی گریه افتادن (حقیقی و مجازی) است ، رك ، گریه افتادن .

گز : به‌کسر اول ، بچه باز ، ئف کار ، مردمتمایل‌به همجنس . به فتح اول شیرینی وتنقلی است معروف وواحد طولی است معادل ذرع .

گزك : به دوفتح ، بهانه ودستاویزی که به وسیلهٔ آن دیگری را موردحمله وسرزنش قرار دهند .

گزك دست‌کسی دادن : بهانه به دست کسی دادن ، کاری کردن که دیگران آنرا دستاویز و وسیلهٔ حمله وسر زنش قرار دهند .

گز کردن : به‌فتح‌اول ، ذرع کردن ، در اینجاگز واحد طول وبه معنی ذرع است . گزکردن به معنی پیمودن به کار می‌رود . وقتی از آدم بیکار می پرسند چه می کنی ؟ جواب می‌دهد : خیابان‌گز می کنم .

گزلك ، گزلیك : چاقو ، کارد .

گزمه : به فتح ، لفظ ترکی‌است به‌معنی عسس وشبگرد .

گزنکرده پاره کردن : بی گدار به‌آب زدن . اطراف وجوانب کاری را در نظر نگرفتن و بدون ملاحظهٔ عواقب آن بدان دست زدن .

گزیدن : گاز گرفتن حیوانات گزنده و حشرات : گزیدن زنبور، مار ، عقرب وغیره . نیز بهمعنی تیغ‌زدن و پول ومال کسی را (درقمار یا با وسایل دیگر)صاحب شدن واز او در آوردن : دیروزفلانکس در سربازی دویست تومان ما را گزید .

گس : مزهٔ خاصی‌است که دهان را جمع می کند ، قابض ، مزهٔ بعضی میوه های نارس مانند خرمالو و خرمای نرسیده وخرما خارك کال .

گشاد : وسیع، فراخ ، نیز به‌معنی تنبل و تن پرور و پیزی گشاد به کار می‌رود .

گشاد باز : نفله کار ودست و دل باز و پول خرج کن بیش از حد

عادی ومعمولی .

گشاد بازی : خرج کردن پول ومصرف کردن لوازم زندگی بیش از حد معمول و خارج از قاعدهٔ عـادی ، نیز روشی است در بازی نرد که در آن بیش ازحد عادی گشاد می دهند تا طرف آنها را بزند و بعد مایهٔ زحمت او شوند .

گشاد دادن : اصطلاح نرداست به معنی تنها وتك گذاشتن مهره ها در خانهٔ نردو درمعرض ضربه وزدن حریف .

گشادی : مخفف پیزی گشادی و کون گشادی وبه همان معنی است .

گشت : به کسر اول به معنی جماعت و همگی. اصطلاح عرق خوری است . میگساران گاهی درهنگام نوشیدن نوشیدن جام خود گویند به سلامتی گشت ، یعنی همگی .

گل : به معنی واحد و عدد است : یك گل گز ، دوتا گل سوهان ، دوتا گل شیرینی وغیره و معمولا برای همین گونه تنقلها بهکار می رود .

گل : به فتح اول ، بهمعنی دور و محیط است و گاه به جای حرف اضافه (به) استعمال می شود . لباس گل میخ است. طناب افتادگل پایم و زمین خوردم . فلانکس را کشیدند گل دار.

گلاب به روتون : برای اظهار ادب و بـه عنوان عذر خواهی در مـوقع گفتن حرف زشت ویاد کردن چیز های بد (مانند بول وغایط) گفته می شود : گلاب به روتون این بچه سه چهار روز است که مرتباً بیرون می رود .

گلاب پاش : ظرفی است که در آن گلاب ریزند وبه سروروی مردم پاشند .

گلابدان : ظرف گلاب که دارای لوله ای باریك است واز آن گلابرا در دست مردم ریزند . سعدی گفت

مهر از سر نامه بـر گرفتم
گویی که درگلابدان است
بتی که بوسه گرفتن به گاه خنده ازو
به بـر گرفتن مهر گلابدان ماند

گلاب شکر : نوعی تنقل شیرین که روی آنرا ورقـهٔ نازکی از قـند می پـوشانید و میان آن مایعی شیرین بود و به سهولت میشکست و مایع آن بیرون می ریخت وآنرا به اشکال مختلف مانند کلید وعروسك و غیره می ساختند و فرفره فروشان و وق وق صاحابیها آنرا دوره می آوردند و می فروختند .

گلاب نبات : نبات وگلابی است که در آب جـوش حل کنند و از آن مشروبی گرم (قنداب ، قنداغ) سازند و نوشند . در قدیم گلاب نبات را به عنوان مفرح و برای رفع خستگی و تقویت وتغییر ذائقه می نوشیدند . پس از آنکه نوشیدن چای در ایران رواج یافت ایـن نوشیدنی کمتر مورد توجه قـرار گرفت .

گلاویز شدن : دست بـه یقه شدن ، به یکدیگر آویختن بـرای نزاع

و کتك کاری .

گلایه : گله گزاری .

گل باقالی (گل‌باقالا) : به چیزهایی گویند که دارای نقشهای‌رنگارنگ سفید وسیاه باشد . مرغ گل‌باقالی رنگ .

گل بهی : به رنگ گل به ، دارای رنگ صورتی‌متمایل به نارنجی.

گلپر : دانه‌ای است سخت معطر که آنرا گویند و به صورت‌گرد برای خوشبو کردن چیزهایی نظیرسیب زمینی‌پخته‌واناروماننده‌آن‌به‌کار برند.

گلپر نمك (گلپرونمك) : مخلوط گلپر و نمك که برای شور و خوشبو کردن غذا ها وخوراکیها به کار می‌رود .

گلچین کردن : انتخاب کردن ، بر گزیدن چیز های بهتر : گلچین کردن شعر، گلچین کردن میوه، کتاب و مانند آن .

گلچین گلچین : به صورت قید کیفیت برای مصادری نظیر راه رفتن و گردش کردن ونظایرآن استعمال می‌شود : دیروز ازخانه راه افتادیم وگلچین گلچین تا فلان سینما یا تا خانهٔ فلانکس رفتیم .

گل حرامزاده : به‌کسر اول ، نوعی گل است که ازآمیختن خاك رس با پشم گوسفندان و ورز دادن و خوابانیدن آن به دست می آید و آنرا برای بستن و ساختن در تنور و جا هایی که براثر حرارت احتمال ترکیدن وخراب شدن‌آن می‌رود به‌کارمی‌برند .

گل حرامزاده زدن : کنایه از بستن و تخته‌کردن‌جایی‌یا برای‌همیشه از چیزی صرفنظر کردن است : ما درکارخانهٔ‌آدم سازیمان راگل‌حرام زاده زدیم (یعنی جلوگیری شدید کردیم) .

گل خیر : به‌ضم به معنی‌کار خطا وغلط ونادرست است. وقتی‌کسی کاری بر خلاف قاعده کند ، یا از عمل وی نتیجه ای نامطلوب حاصل آید ، گویند این هم‌گل خیر فلانکس بود .

گلکاری : به ضم ، باغبانی .

گلکاری : به کسر ، کار گل، ساختن چیزهاباگل . بازی کردن باگل .

گل کردن : به ضم اول ، گرفتن ، مورد توجه مردم واقع شدن .مدتی است که آواز فلانکس گل کرده است .

گل کشتی : به ضم اول ، رك گل و کشتی .

گل کشی : به‌کسر ، بردن ، حمل ونقل کردن‌گل : کپهٔ گل‌کشی .

گل گفتن وگل شنیدن : بزم‌آراستن ، محفل انس تشکیل دادن و در آن حرفهای جالب و حکایات دلپذیر گفتن و شنیدن .

گل گل : به فتح گاف ، به زبان کودکان به معنی مهتاب و چراغ

و چیز های نورانی است ، کودکان نوزاد و زبان ناگشوده را با این لفظ متوجه نور و روشنایی وچراغ و مهتاب ومانند آن می کنند .

گل گل ماتی تیش : به فتح ، به همان معنی گل گل است . رك ، گل گل.

گل گلاب : لفظی است تحسین آمیز که معمولا در جواب سلام کودکان خرد سال وجوانان بر زبان‌می‌رانند و چون آنان سلام کنند در جواب گویند علیك السلام گل گلاب .

گلگیر : صفحه آهنی‌است منحنی‌وگرده ماهی که برای گرفتن گل وخاك برروی چرخ اتومبیل ودوچرخه و موتور و مانند آن قراردهند .

گلگیرساز : کسی که کارش صافکاری پوشش اتومبیل و خاصه گلگیرهای آنست .

گل گیرا داشتن : بانمك بودن ، ملاحت

گل گیوه (آش...) : گل گیوه نوعی مادهٔ آهکی بسیار سفید رنگ است که برای سفیدکردن گیوه بعداز شستن برروی آن مالند، وآش گل گیوه کنایه ازآش آبکی و بیمزه است .

گلمگلی : دارای گلهای رنگارنگ و نقوش مختلف ، چیز گلدار .

گل مولا : درویش .

گل میخ : نوعی میخ است باسرمدور و بزرگ وبر جسته که در قدیم بر روی درها می کوبیدند .

گلنگدن : لفظ ترکی است و به قسمتی از تفنگ گفته می شود که با کشیدن‌آن پوکه را از لوله‌بیرون آورده فشنگ تازه درآن‌می‌نهند .

گلوتازه کردن : نوشیدن مایعاتی نظیر شربت و نوشابه های غیرالکلی ، خوردن میوه های آبدار و نظایر آن ، وقتی مهمانی به‌کسی‌می‌رسد ، در ضمن تعارف بدو می گویند : حالا بفرمایید گلویی تازه (یا:تر) کنید .

گلوترکن : چیز هایی نظیر میوه های صیفی وشربت آلات که برای تازه کردن گلو مصرف می‌شود.

گل وشل : گل ولایی که براثر آمدن باران وذوب شدن برف یا جاری شدن سیلاب در خیابانها ایجاد می‌شود .

گل و کشتی : به ضم اول ، به معنی گل کشتی است و آن نوعی شعر است که درهنگام کشتی گرفتن ، پیش از آنکه پهلوانان بزرگ به زور آزمایی بپردازند به وسیلهٔ مرشد یاکهنه سوار خوانده می‌شده است. از زمان‌رواج زورخانه کاری و ورزش باستانی گل کشتی‌هایی در دستست واز آنهاست گل کشتی میر نجات قمی .
است .

گل و گشاد : به فتح ، فراخ ، گشاد ، چیزبی موضوع و بی معنی و خارج

ازقاعده . گل از توابع گشاد وبه همان معنی است .

گل وگردن : بناگوش ، گردن ، لفظ گل (به فتح) در اینجا به معنی گردن واعضای نزدیك آن وازتوابع گردن است .

گلو گرفتن : گیر کردن چیزی در گلو و باعث ناراحتی شدن . درین موارد شخصی به نام گلوگیر با ماساژ های خاص چیزی را که در گلوگیر کرده است «رد» می کند یعنی باعث می‌شود که جسم خارجی یا درمعده برود یا از راه دهان بیرون آید. نیز مجازاً به معنی عاشق شدن و خاطر خواهی ، یا سخت طالب چیزی از قبیل اثاثه ولوازم منزل و کتاب و نظایر آن گردیدن به کار می‌رود. در صورت اخیر این معنی را «گیر کردن گلو پیش کسی یا چیزی» نیز می گویند .

گل وگوش : بناگوش ، گوش و حوالی آن ، گل تابع گوش وبه همان معنی است .

گلو گیر : کسی که گیر گلو را باترتیب خاصی که خود می‌داند ردمی کند . نیز به صورت صفت برای چیزی که ممکن است در گلو گیر کند ، یا توجه آدمی را به خود معطوف دارد . ممکن است استعمال شود : لقمهٔ گلوگیر، این لقمه گلوگیر است . یا فلان دخترك لقمهٔ گلوگیری است .

گلوگیر کردن (... پیش...) **:** عاشق شدن ، علاقه مند شدن . رك ، گلو گرفتن .

گل ونمك : ملاحت ، دلپذیر بودن حرکات واطوار ، چسبندگی ، دلنشینی .

گله : به‌دو کسر، گلایه ، شکوه‌وشکایت .

گله : به فتح اول ، رها کردن ، باقی گذاشتن چیزی به حال نخست اصطلاح نرد است درموردی که یکی از حریفان کشته‌ای دارد و برای نشاندن آن طاس می‌ریزد . در ینصورت طرف مقابل گویداگر طاس یکدست گله کند (یعنی‌خال مورد نظر را ندهد وکشته به‌همان حال باقی بماند) من بازی را برده‌ام . یاوقتی حریف چند بار طاس بریزد وخال مورد نظرش‌نیاید می گوید : چهار دست است که‌طاس گله کرده است !

گله : به ضم اول ، جای مشخص ومعین: من نیمساعت است که یك گله جا نشسته‌ام . نیز به معنی خود جا نیز به کار می‌رود : این حیوان همان گله ایستاده است .

گله : به فتح اول و تشدید ثانی رمه . گلهٔ گوسفند ،گلهٔ شکار ، گلهٔ گاو و گاومیش وغیره .

گله بان : به فتح و تشدید ، چوپان ، شبان . این لغت در ادبیات فارسی نیز آمده‌است . شیخ اجل سعدی

فرمود .
مباش غره وغافل چومیش سردرپیش
که‌درطبیعت‌این گرگ گله بانی‌نیست
گله به گله : به فتح وتشدید، رمه رمه، گروه گروه ،گاهی لفظ گله‌مجازاً به معنی جمعیت‌آدمی وازدحام آنان نیز به‌کار می‌رود.
گله به گله : به ضم گاف ، جا به جا، اینطرف وآنطرف .
گله دار : چوپان ، شبان ، کسی که صاحب رمه است .
گله داری : چوپانی ، شبانی ، مالك گله بودن واز راه تربیت و ازدیاد آن اعاشه و امرار معاش کردن .
گله رو (راه...) : راهی که رمه از آن عبور می کند .
گله کردن : به‌کسر ، شکوه و شکایت کردن .
گله‌کردن : به فتح ، ندادن طاس خال مورد نظر را ، اصطلاح نرد است.
گله کردن (... جمعیت) : سینه کردن جمعیت وآنانرا مانند رمهٔ گوسفند به پیش راندن .
گله گشاد : رك ، گل وگشاد .
گل هم : چیزی که اجزاء آن با هم‌ترکیب‌وتلفیق شده است .
گل‌هم‌کردن ، انداختن : به هم‌تلفیق و ترکیب کردن:وقتی‌مهمان‌آمدباعجله کوفته‌ای گل‌هم کردیم .
گم‌وگور : مفقود . گور از توابع گم ومرادف آن‌است .

گم وگور کردن ، شدن : گم کردن ، مفقود شدن ، رك ،گم‌وگور .
گنجله : رك ، کنجله .
گنجله مال : کنجله مال . چیزه‌چاله شده ودرهم فرو رفته .
گندش بالا آمدن : عیان‌شدن و برملا گردیدن امر افتضاح آمیزی که‌در کتمان آن سعی می‌شده است .
گندش را بالا آوردن (... در آوردن) : افتضاح کردن ، و رسوایی در آوردن ، فضاحت بالا آوردن ، کار بی‌قاعده کردن یا امر مکتوم رسوا کننده‌ای راآشکاراکردن .
گندگی : به ضم اول ، در اصطلاح نجاری قطر و ضخامت چوب را گویند .
گندله : گنده ، بزرگ .
گندلی : همان گندله است ، رك ، گندله .
گندو گثافت : رك ، گندوگه .
گندوگه : کثافت ، آت‌وآشغال ، هنزر و پنزر ، چیز های به درد نخور وجا تنگ کن .
گندوله : رك ، گندله .
گندومند : به‌فتح میم ، رك ،گندوگه مند تابع و مترادف گنداست .
در یکی ازترانه‌های قدیمی
چنین می‌خوانیم : چرا هر چی گند و منده ، مال من دردمنده ، باباجون عروس به این جور مگه قیمتش‌به چنده .
گنده : بزرگ ، عظیم ، چاق و چله

و چیز درشت خارج از قاعده گاهی به‌منظور سرزنش وتنبیه و تحذیر به بچهایی که کاری‌خارج از قاعده می کنند گفته می‌شود : تودیگر گنده‌شدی ؛گنده ، توچرا این کار را می کنی ؟ !

گنده خور : کسی که چیزهای بد و آشغالمی خورد . آدم مایل و وراغب به خوردن آل وآشغالو چیزهـای مضر وبد .

گنده خوری : کارآدم گنده خـور ، آشغـال‌خوری . دلگی ، شکم به آب زنی .

گنده دماغ : آدم متکبـر و متفرعن ، کسی که هرچیزی زود به او بر می‌خورد .

گنده‌کاری : کاربد و خارج از قاعده کردن . کثافت کاری .

گنده‌کس : دارای کس گندیـده . در مقام تحقیر و استخفاف و اهانت به عنوان دشنام به زنان بدکار می گویند .

گنده‌گوز : آدم متکبر ،کسی که‌ادعای زیاد دارد وقمپز درمی کند وپا را ازگلیم خویش بیشتر دراز می کند.

گنده‌گوزی : پااز گلیم خویش‌فزونتر درازکردن ، از زی خـود خارج شدن . به طبقات‌بالاتر ازخودتشبه کردن ، خودرا بالا بالا گرفتن و ازآنچه در واقع هست بزرگتر ووالاتر وانمود کردن .

گنده‌گوزی کردن : رك ،گنده گوزی .

گنده‌منده : به ضم گاف ومیم ، چیز یا آدم بزرگ جثه و درشت اندام ودرشت استخوان ، منده تابع گنده و به همان معنی است .

گود : گودال ، جای فرورفته ، محلی در زورخانه که درآن ورزش می کنند و کشتی می گیرند . بعضی محلات جنوب شهر که در نواحی پست و فرورفته قرارگرفته‌است : گود زنبورك خانه ،گود عـربهـا ، گود اختر کـور .

گوداب : بروزن دولاب ، لکه‌ای که از ریختن آب یـا شاش روی پارچه پدید آید ، این کلمه با فعل «انداختن» صرف می‌شود وگوداب انداختن به معنی لك‌شدن وزرد۔ آب انداختن است .

گور : جای بسیار تاریك و تنگ را به گور مانند کنند .

گوربگورشدن : مردن، هرگاه‌بخواهند با توهین‌و تحقیر و دشنام ازآن یاد کنند : فلانکس بعدازآنـهمه ظلم بالاخره گور به گورشد .

گور بگور شده : لعنت زده ، ملعون ظاهـراً منشأ ایـن تعبیر روایت مربوط به ملك نقاله است کـه گویند مردگان را از گوربیرون می‌آورد و هر یك رابه جایی که درخور اعمال اوست انتقال مـی دهد و فی‌المثل مردنیکـوکاری را که درجایی ناشایست دفن شده‌به جوار امام وپیغمبر وبد کاری راکه

در جوار امام و پیغمبر مدفون است نزد بدکاران و عاصیان می برد .

گوربگوری : مرده ، گوربه‌گورشده : خدا بابای گور به گوریت را را نیامرزد که ترا بلای جان‌من کرد !

گورسیاه : نوعی نفرین و دشنام‌وتحقیر است . وقتی بچه گوید : من شام نمی‌خورم گویند : به گورسیاه که شام نمی‌خوری .

گوز : معروف است ، صدایی که بر اثر اخراج باد از مقعد بر آید نیز آدمهای ناقابل و بی‌عرضه و حقیر و ناچیز یاکسانی را که بخواهند تحقیر کنند بدین صفت خوانند .

گوزبطاقی : سر سری ، بدون توجه . ترکیبی است نظیر کیرم‌به‌طاقی .

گوز در کون‌کسی گیرکردن ، گره خوردن : به عسر و حرج افتادن ،دوچار مشکل غیر قابل حل شدن ، به بیچارگی افتادن .

گوز کلاغ : نوعی پیاز و ریشهٔ سبزی بیابانی وخودرو است که‌خوردنی است و بسیار در زمین فرو می رود .

گوزکلاف کردن : گرسنگی خوردن ، بیچارگی کشیدن ، به سختی و بدبختی افتادن .

گوزگوز (به ... افتادن) : دوچار عسرو حرج و گرفتاری‌شدن . در مشکلی گیر افتادن که چارهٔآن در دسترس شخص نیست : به‌فلانی گفتم زن مگیر ، گرفت و حالا به‌گوزگوزافتاده است .

گوز مال شدن ، کردن : نفله شدن ، زیر دست و پارفتن ، ناحق‌وناروا چیزی را ازدست دادن .

گوزو : کسی‌که بسیار بگوزد . نیزبه عنوان لقب برای تمسخر ممکن است به اشخاص داد : محمد علی گوزو !

گوز و گلگی : گله گزاری (با لحن تحقیر و توهین) .

گوزیدن (زیر چیزی ...) : علاوه‌بر معنی اصلی به معنی عاجز آمدن از کار نیز هست .

گویند : فلانکس هم با همه‌ادعایی که داشت زیر اینکار گوزید ، یعنی ازآن عاجز آمد .

گوش‌بر : به‌ضم باءِ ، کلاهبردار ، تیغ زن ، کسی که پول‌ازمردم قرض‌می گیرد یا باحقه‌بازی وراس‌وریس واداشتن پول و مال آنها را می گیرد و پس‌نمی‌دهد .

گوش بری کردن : کار آدم گوش بر ، کلاهبرداری . مجازاً به معنی وام‌گرفتن نیز می‌آید .

گوشتالو : چاق وچله ، گوشت‌دار ، لبهای گوشتالو ، نیز به معنی هر چیز فربه و ستبر است . خربزهٔ گوشت آلو ، طالبی گوشتالو (یا گوشت دار) در مورد حیوانات

و میوه‌هابیشتر «گوشت‌دار» به‌جای گوشتالو (گوشت آلود) به کار می‌رود .

گوشت ولنجه :

گوشت کوب : وسیله‌ای که با آن گوشت ونخود لوبیای آبگوشت راکوبند . گوشت کوبرابیشترازچوب‌می‌سازند و گاه از فلزات ریختنی نیز می ریزند . نیز این کلمه رابه ندرت به شکل کنایه ازآلت مردان‌استعمال می‌کنند .

گوش‌تیز کردن : مواظب و مراقب بودن ، گوش فرا داشتن ، تمام حواس خودرا به‌شنیدن گفتگوی دو یا چند نفر معطوف داشتن .

گوش خواباندن : در کمین کسی یا چیزی یا معامله‌ای بودن ، کمین کشیدن ، مترصد و منتظر فرصت بودن .

گوش‌دادن ، گوش کردن : شنیدن ، استماع حرف کسی ، مجازاً به معنی اطاعت کردن از کسی و اعتقاد داشتن به حرف او مستعمل است : فلانی حرف مراگوش می دهد (یا می شنود یا حرف مرا گوش می‌کند) یعنی از گفتهٔ من تخلف روا نمی‌دار .

گوش‌کسی راتیغ زدن : مترادف گوش بری است . رك ، گوش‌بری .

گوشه زدن : به کنایه وایما و اشاره حرفی را حالی کسی‌کردن و به سمع او رسانیدن .

گوشه کردن (... انگشت) : چرکی شدن زیر ناخن بر اثر زخم‌شدن وآب کشیدن پوست نزدیك ناخن و گوشهٔ انگشت که سخت دردناك است و سر انجام منجر به افتادن ناخن می‌شود .

گوشه‌کنایه زدن : رك ، گوشه زدن .

گولوگولو : گویا به‌معنی الاغ وگاو است و مفهوم خر و نفهم‌دارد. به بچهای بی‌شمور با این لفظ خطاب می‌کنند .

گوله زدن (گلوله زدن) : ربودن ورداشتن وورمالیدن .

گونه‌کردن : گونه کردن ، ریشه‌بستن .

گوه : به ضم اول وکسر ثانی چوب‌یا آهنی‌است نوك‌تیز ودارای‌نه ضخیم وکلفت‌که برای بازکردن شکاف و درزچوب ونظیرآن آنرا درنور ودر داخل شکاف‌فرومی‌برند ومی‌کوبندتا درز آن باز شود . این آلت بیشتردر درودگری واره‌کشی مورد استعمال دارد و برای جلوگیری از به هم آمدن شکاف‌چوب به‌کارمی‌رود .

گوه زدن ،گوه کردن : فرو بردن گوه در شکاف چوب. نیزگوه کردن و گوه سریشم کردن به معنی فرو بردن گوهٔ آلوده به سریشم‌دردوطرف‌زبانه است‌به نحوی که زبانه را در داخل کوم محکم

و بی حرکت نگاهدارد و از اق
شدن چیزهایی مانند در و چهار ـ
چوب جلوگیری کند .

گه : به ضم ، که آنرا گوه‌نیز نویسند ،
براز ، غایط ، نیز کنایه ازشخص
ناقابل و نالایق و بی شخصیت است
بچهٔ گه ، آدم گه .

گه به گه مالی : رك ، گه‌مالی .

گه خوردن : کار بی‌قاعده و خطا کردن
ادعای گزاف کردن ـ که درینصورت
با تعرض بدو گویند : چه گه
خوردنها ! گاه نیز به معنی اظهار
ندامت است : گه‌خوردم .

گه خوری : فضولی ، حرف بی قاعده
زدن : این گه خوریها به‌تونیامده
یا ، باز گه خوری کردی .

گه زدن : کثافت‌کاری کردن ،
گندکاری ، کاری را با ناشیگری
انجام دادن وآنرا خراب کردن :
فلان خیاط لباس تازیین ماراگه‌زد
به ندرت به معنی از میدان در
رفتن نیز استعمال می شود .

گه سگ : دشنام است و درمقام تحقیر
و استخفاف اشخاص ایشان را با
این لفظ می خوانند .

گهش گرفتن : تنگش گرفتن ، احتیاج
به قضای حاجت داشتن . نیز به
معنی در که گرفتن کسی است و
آن دشنامی است به منظور تحقیر
و توهین . وقتی کسی خیلی در
کاری بی‌عرضگی نشان‌می دهد از
سر تعرض بدو می گویند : گهت
بگیرند ، یعنی‌ایکاش ترادرگه فرو
برند !

گه شوری : باپای‌مصدری ، کهنه‌شوری ،
شستن براز ومدفوع کسی (کودك ،
بیمار و غیره) .

گه کاری : کثافت کاری ، کاری رااز
روی ناشیگری خراب کردن .

گه کاری‌کردن : کثافتکاری ، کار غلط
وخلاف کردن ، فضولی کردن ،
وکاری را خراب کردن .

گه‌کشی : حمل و نقل براز و مدفوع .

گه‌کشیدن(به...) : کاری یا چیزی را
خراب کردن ، به کسی توهین
کردن و اورا رسوا و مفتضح‌ساختن
و باتوهین‌و تحقیر او را ازمیدان
بدر کردن .

گه‌گز : به کسر گاف دوم . بچه باز ،
گز ، طالب لواط .

گه گندله‌کن : جعل ، حشره‌ای بیابانی
که به سرگین وافکندهٔ چارپایان
بسیار علاقه مندست و آنرا گلوله
کرده به‌لانهٔ خود می‌برد .

گه‌گیجه : سرگشتگی و حیرت ، بی
تکلیفی ، راه‌کارودست وپای خودرا
گم کردن وتکلیف‌خودراندانستن(با
تحقیر واستخفاف) .

گه گیجه گرفتن : سرگشته
شدن ، متحیر ماندن ، دست و پای
خود را گم کردن رك ،گه گیجه .

گه‌گیر شدن : به فتح گاف ، ناگهان

گرفتار حال غیر عادی (حمله غش، عصبانیت شدید و نظایر آن) شدن.

گه گیری کردن: گاهی یکمرتبه به کاری چسبیدن یا در بارهٔ چیزی پیله کردن، عمل کسی که گاهی دنگش به یك کار می‌گیرد وول کن آن نیست در صورتیکه در بیشتر موارد با بی‌اعتنایی وتنبلی و سهل انگاری از آن می‌گذرد (گویا اصلا این فعل و این صفت مربوط به‌اسب‌است و مجازاً درمورد انسان به کار می‌رود).

گه لوله: نوعی دشنام است کاشف از بی شخصیتی وبی‌عرضگی وناقابلی و حقارت طرف.

گه مال چس مال کردن: رك، گه‌مالی

گه مالی: کثافت کاری، کاری را سر سری و کثیف وبدون دقت و نظافت انجام دادن.

گه‌مالی چس مالی: رك، گه‌مالی.

گه‌گفتر: کود کبوتر، که یکی از بهترین کودهای حیوانی است و در تقویت زمین سخت مؤثراست.

گه مرغ: براز و مدفوع ماکیان.

گه مرغی(اوقات...): صفت است‌به‌معنی تلخ و به هم خورده وتنگ. بیشتر بلکه همواره برای اخلاق وخلق به کارمی‌رود فلانکس‌امروزخلقش گه مرغی (یا عن‌مرغی) بود.

گیجگاه: شقیقه، گویا این موضع را گیجگاه می گویند ازآن جهت که اگر ضربتی بدان‌وارد شود کشنده است و لااقل مضروب را گیج و مدهوش می کند.

گیج گیجه: رك گیج گیجی.

گیج گیجی: بی تکلیف بودن، سر گشتگی، گه گیجه.

گیج گیجی خوردن: گرفتار حیرت و سر گشتگی وگه گیجه شدن.

گیج‌وویج: ویج تابع و مترادف گیج ومعنی گیج معلوم است، بابا طاهر همدانی دریکی از دوبیتی‌های‌خود گوید:

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه
مژه برهم‌زنم‌خونابه‌ریجه (ریزد)
دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجه سری خونابه‌ریجه

گیر: قوت و قدرت، توانایی: دستم گیر ندارد. پایم ازگیر رفت.

گیر: گره، اشکال، دشواری: کارم‌در فلانجا گیر کرده است.

گیر: گرفتار، توقیف شده، دوچار مشکل: فلانکس در ضمن حمل‌جنس‌قاچاق‌گیرافتاد.

گیرآمدن: به دست آمدن، تهیه‌شدن این روز ها لیره در بازار گیرنمی آید.

گیرآوردن: فراهم کردن،کسی‌یاچیزی را پیدا کردن، نفع بردن، فایده کردن.

گیر افتادن: گرفتار شدن.

گیرانداختن: کسی را گرفتار کردن

و او لورادادن ، یا درجایی ، درمجلسی نگاهداشتن .

گیراندن(... آتش) : افروختن و روشن کردن آتش .

گیرانه : وسیلهٔ گیراندن ، مانند خرده هیزم ، پوشال و نظایر آن .

گیرخورده : گره خوردن ، گیر کردن گیر افتادن .

گیردادن : گیرانداختن ، گرفتار کردن کسی .

گیرکردن : فرو ماندن چیزی درجایی. اشکال پیدا کردن و متوقف ماندن کار کسی .

گیرگیر ، گیر گیرای (... غروب) : هنگام ، موقع ، وقت فرارسیدن ، تنگ غروب .

گیروبند : گرفت و گیر ، گیر و دار .

گیرودار : گرفتاری ، بگیرو ببند ، بحبوحهٔ کاری یا عملی .

گیره : از افزارهای نجاری و فلزکاری است و انواع مختلف کوچك و بزرگ و ثابت و متحرك دارد و برای گرفتن چوب ، فلز و غیرآن به کار می‌رود .

گیس : گیسو ، موی بلند زنان .

گیس بریده : گیسو بریده نوعی دشنام است و کنایه ازبدکارگی وانحراف از جادهٔ عصمت و عفاف است .

گیس گرو گذاشتن : وساطت کردن (زنان) در امری ، در مقابل ریش گرو گذاشتن (مردان) .

گیلاس‌زدن : کنایه از عرق خوردن و میگساری‌است :بیابرویم گیلاسی بزنیم .

گیلس: مخفف گیلاس‌است .رك ، گیلاس زدن .

گیلس زدن : رك . گیلاس زدن .

گیلك : اهل گیلان .

گیلکی : لهجه و زبان گیلانیان .

گیلی گیلی : لقب بعضی از جاهلان و لاتهاست : اکبر گیلی گیلی . محمود گیلی گیلی .

گیوه‌پا : آدم‌آسمان جل وازافرادطبقهٔ سوم،فقیرآدم ، این‌تعبیرخاص‌لهجهٔ مردم اصفهان است .

گیوه‌توآب‌زدن : همت کردن ، آمادهٔ کاری شدن .

گیوه‌گشاد(در...) : پیزی‌گشاد ،تنبل . تعبیری است کمی مؤدبانه تر از کون گشاد و به‌همان معنی .

گیوه ورکشیدن : بالاکشیدن‌پشت گیوه ، کنایه از همت کردن و تصمیم گرفتن بر اجرا و انجام دادن‌کاری است .

ل

لا : به معنی « تـا » است : یك لا ، دو لا ، پارچهٔ دولا پهنا .

لا : به معنی میان است : لای کتاب ، لای‌لحاف ، شاعر گفته است :

هر که‌دانشمند شد بیدین از آب آید برون

لا کتابـی آخر از لای کتاب آید برون

لاابالی : آدم بی قید و بی‌بندو بار . این لغت جنبهٔ ادبی نیز دارد . شیخ سعدی فرمود :

لاابالی چه کند دفتردانایی را

طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

لاب : مخفف لعاب است : لفت‌ولاب به معنی لفت و لعاب ، رك ، لفت ولعاب .

لابه لا : چیزی که در لایه‌های‌مختلف چیزی دیگر نهاده یا نهفته شده باشد . لابه‌لای کتاب ساس‌خوابیده بود .

لاپ : به معنی عهدشکنی و زورگویی و زیر حرف خود زدن و جرزدن است . نیز در ترکی به‌معنی‌«عین» و «مك» فارسی است و به منظور تأکید می‌آید و به همین صورت نیز ممکن است گاهی در فارسی استعمال شود .

لاپ آمدن : جرزدن ، زور گفتن ، در قمار و مانندآن پس از باخت بهانه‌ای بدست آوردن و از زیر پرداخت در رفتن یادرمعامله زیر قول و شرط خود زدن و مانند آنست .

لاپایی در کردن : اصـلا مفهومی زشت دارد و کنایه از جلوگیری از دخول در عمل مباشرت است .اما در محاوره بـه معنی از سرخـود گذرانیدن و چیزی را رد کردن و به نحوی حادثه‌ای را بر خود نگرفتن یا حرفی را تحمل کردن ونظایر آن استعمال می‌شود .

لاپاخته‌کردن :

لا پا گذاشتن : نزدیکی بدون دخول

لاپایی : لقبی‌است زشت که گاه‌به‌دختران دوشیزه‌ای که ازراه عفاف منحرف شده‌و هنوز باکره‌هستند داده می شود .

لاپرت دادن : راپرت دادن ، گزارش کردن ، نمامی و سخـن چینی و فضولی وخبر کشی کردن .

لا پوشانی کردن : چیزی را مخفی نگهداشتن و ماست مالی کردن . حرف کسی‌را که ممکن است بر برخورنده‌باشد تأویل‌وتوجیه‌کردن و بدان سر وصورت دادن .

لاپه : اصطلاح نجاری است به معنی‌قطعهٔ بریده از چوب والوار .

لاپی : اهل لاپ ، کسی که لاپ‌می‌آید.

لاپی آمدن : لاپ آمدن . رك ، لاپ آمدن .

لات : آدم آسمان جل‌و بی‌پول ، جاهل گردن کلفت ، شخص‌تراشیده‌وبی ادب و تربیت نشده .

لاتار : نوعی بخت آزمایی که در آن چیزی را به معرض فروش می گذارند وبلیت‌های بسیار ارزانتر از بهای اصلی به‌اشخاص می‌فروشند و سپس قرعه می‌کشند تا بخت که مدد کند و کالا ملك او شود .

لاتارگذاشتن : به معرض فروش گذاشتن کالایی‌به صورت لاتار .

لاتاری : همان لاتاراست . این لفظ اصلا اروپایی است و از کلمهٔ Lotterie گرفته شده است .

لات آسمان جل : آدم فقیر و بی پول و تهیدست .

لات بازی درآوردن : عربده کشیدن‌و داد وفریادکردن و کارهایی که از قواعد تربیت و ادب دوراست انجام دادن .گاه‌مجازاً به‌بهانه‌جویی وسر و صداکردن کودکان (یا بزرگ سالان) نیز گفته می‌شود .

لات روبی‌کردن (.. قناتها) : تنقیه و پاکیزه‌کردن قنات ، پاك کردن گل ولایی که‌در مجرای قنات ته نشین شده است .

لاتکی : لات وار ، مانند لاتها .

لات و پات :پات تابع لات و مترادف آنست .

لات وار ، لات واری : مانند لاتها .

لات ولوت : لوت به همان معنی لات و تابع و مرادف آنست .

لاتی : مربوط به لاتها ، متعلق و منسوب به لاتها .

لاتی‌پاتی : رك ، لات و پات .

لاتی‌لوتی : رك ، لات‌ولوت‌شاعری‌فکاهی سرا گفته :

لاتیم و لـوتیم و دنبکی
ریشم سیاه وسبیلم پشمکی
آی زکی وآی زکی وآی زکی

لاجرعه : یکنفس‌مشروبی‌رابرسر کشیدن به معنی یك نفس چیزی را نوشیدن است . در امیرارسلان آمده است :
امیرارسلان جام را ازدست فرخ لقا گرفت ولاجرعه برسر کشید .

لاجون : لاغر، نحیف ، مردنی ومفنگی .

لاخ لاخ (موی ...) :

لاروب‌کردن : رك ، لات روبی .

لاروبی‌کردن : رك ، لات روبی .

لاری (مرغ وخروس ...) : نوعی‌مرغ و خروس درشت اندام وگردن کشیده و جنگی است که بیشتر خروسهای

آن را برای خروس بازی و دعوا انداختن با یکدیگر تربیت می‌کردند.

لاس (سگ ....) : مادهٔ هرحیوانی باشد عموماً و سگ ماده را گویند خصوصاً (برهان) .

لاس : قربان و صدقه رفتن واظهار عشق ومحبت کردن به زنان و دختران و تملق گفتن ازآنان .

لاس (نرو...) : اصلا به معنی نر وماده وکنایه ازجور کردن چیزی ودسته بندی کردن آنست به نحوی که بد و خوب و مرغوب و نا مرغوب و سبك و سنگین آن به طور مناسب درهر دسته موجود باشد .

لاسبیل در کردن : متحمل حرفی نشدن وآنرا ناشنیده انگاشتن یا حرکتی را نادیده گرفتن .

لاسبیل گذاشتن : رك ، لاسبیل در کردن .

لاسبیلی در کردن: رك، لاسبیل در کردن .

لاسبیلی گذاشتن : رك ، لاسبیل در کردن .

لاس خشکه : همان لاس است به معنی قربان وصدقه رفتن دختران واظهار عشق ومحبت کردن به آنان یا تملق گفتن و گفت و گوی با ایشان بی‌آنکه این گفت وگو به نتیجه و اظهار عنایتی ازجانب زن یا دختر منجرشود .

لاس زدن : لاس بافعل زدن صرف می‌شود ولاس زدن به‌همان معنی لاس‌است .

لاس وماس : ماس تابع و مترادف لاس است .

لاسی : لاس زن ، اهل لاس . کسی که طالب‌لاس زدن با زنان ودختران است .

لاش (آش و ...) : له و لورده ، درب و داغون . بیشتردرموردزخم‌وجراحت شدیدوناسوربه‌کارمی‌رود : اکزمایا زرد زخم صورت فلانکس را آش و لاش کرده است .

لاش : جسد کشتهٔ گاو وگوسفند و مانند آن .

لاش‌کش : کسی که لاشهٔ گاو و گوسفند را از کشتارگاه بوسیلهٔ نقلیه و از آن‌به دکانهای قصابی حمل می‌کند .

لاش‌کشی : کارلاش‌کش ، حمل ونقل لاشهٔ حیوانات کشته شده .

لاش گذاشتن : در امری مبالغه و غلو کردن و اغراق گفتن و مانندآن .

لاش مرده : جسد حیوانی که مرده و مدتی برجای مانده و بد بو ومتعفن شده است . بوی لاش مرده بسیار بد و ناراحت‌کننده است و از راه دور شامه را آزار می‌دهد .

لاشی (خیار ... ، جندهٔ ..) : چیزپست و ازنوع نا مرغوب؛ خیار وکدوی لاشی خیار و کدوی ته جالیزی و معیوب و کج وکوله است . جندهٔ لاشی ، جندهٔ لگوری ، روسپی بدریخت و سالخورده و مردنی‌ودارای شکل نامطلوب .

لاك : اصلا به معنی کاسهٔ پشت لاك پشت است . کسی کـــه سر در گریبان فرو برده و کنجی نشسته ، یـا به‌کار کسی کار ندارد و در عالم فکر وخیال مستغرق و از دیگران بیگانه است گویند سرش را توی لاکش فروبرده است . دراین تعبیر مجازاً چنین آدمی را به لاك پشتی کـه سر خود را درون لاك خود کشیده است مانند می کنند . این حیوان در مقام دفاع و حفاظت از خویش یا نزاع با مار وگزندگان سر خودرا درلاکش فرومی‌برد .

لاکتاب : بی کتاب ، بی‌دین ، هرهری ، بی‌عقیده و بی‌پرنسیپ . در ذیل‌کلمهٔ «لا» شاهدی از شعربرای این کلمه آمده است .

لاکردار : بی کردار ، بی‌پرنسیپ ، کسی که روش و رفتار درست و پسندیده نداشته باشد در این‌ترکیب (ونیز در ترکیب بی کردار) کلمهٔ کردار به معنی عمل‌نیك و کردارپسندیده استعمال می‌شود .

لالا : به زبان کودکان به معنی خواب و خوابیدن است . نیزآوازی راگویند که مادران برای خوابانیدن کودکان خویش خوانند .

لالاکردن : خوابیدن ، به زبان کودکان .

لالایی : آوازی که برای خوابـانیدن کودکان خوانده می‌شود .

لالایی‌گفتن ، خواندن : رك ، لالایی .

لال : بی زبان ، گنگ ، کسی که سخن گفتن نمی‌داند. (اصولا لال به معنی کسی است که سخن گفتن نمی‌داند . امـا چنین اشخاص غالباً کر مادر-زادند و به همین سبب زبان وحرف زدن دیگران را نمی‌شنوند تـا فرا گیرند و درنتیجه «لال» نیزمی‌شوند بی‌آنکه دستگاه سخن گفتن آنان عیبی داشته بـاشد . این اشخاص را قـاعدةباید«گنگ» یعنی کر و لال بگویند امـا در اصطلاح عامه لال خوانده می‌شوند و حال آنکه لال بـاید تنها به‌کسی گفته شود که از سخن‌گفتن عاجزباشد بی‌آنکه حس شنوایی وی عیبی داشته بـاشد . چنین لالهایی‌که‌گوش داشته‌باشندو سخن‌گفتن‌ندانندبسیاربسیارنادرند).

لال‌پتی : لال ، کسی کـه خوب سخن نمی‌گوید . معمولا به عنوان مزاح کسانی راکه در زبان لکنت دارند یا مخرج بعضی حروف را ندارند ، یا کودکانی راکه هنوز درست زبان بـاز نکرده‌اند لال پتی و لال پیتی گویند .

لال‌پیتی : رك ، لال پتی .

لاله : نوعی چراغ و حباب است‌که غالباً در آن شمع می‌سوزانده‌انـد . این نوع چراغ را به مناسبت شباهت‌آن بـا گل معروف لالـه ، به این نام می‌خوانند . نیز درهنگام اشارت به شخص‌لال اورا «لاله» می‌خوانند.

لالی : آدم لال ، گاهی هم به عنوان لقب به‌اشخاصی که‌زبانشان می‌گیرد اطلاق می‌شود : حسین لالی ، تقی لالی ، اینگونه اشخاص را گاهی به مزاح « بلبل » نیز می‌خوانند : مهدی بلبل .

لامپا : چراغ نفتی فتیله دار . ظاهراً از کلمهٔ فرانسوی Lampe به معنی چراغ اقتباس شده است .

لام تاکام : به معنی مطلقا و ابداًاست . منتهی‌فقط به صورت قید برای فعل حرف زدن و سخن گفتن به کار می‌رود : اینهمه صحبت که درین مجلس شد ، حسن لام تاکام حرف نزد .

لامحاله : ناگزیر ، ناچار ، لاجرم .

لامذهب : بد مذهب ، بی‌مذهب ، نوعی دشنام است که در هنگام خشمگین شدن به اشخاص و حتی اشیاء داده می‌شود : این در لامذهب هم که باز نمی‌شود !

لامروت : بی‌مروت ، مروت درزبان‌عامه نه به معنی مردانگی و جوانمردی که به معنی رحم و شفقت استعمال می‌شود وازین روی لامروت به معنی بی‌رحم و بی گذشت به‌کار می‌رود .

لامصب : لامذهب را غالباً مردم بدین صورت تلفظ می‌کنند ، رک ، لامذهب .

لانجین : نوعی تغار است و این مصراع در موقع تمسخر کسی که خود را نازك نارنجی وصاحب سلیقه وانمود می‌کند خوانده می‌شود : لانجین پیاله‌کن که لب یار نازکست .

لاوك : رك ، لوك .

لاولو : لو تابع ومترادف لاست .

لایی: چیزی که‌آن را لای پارچه ، وسط رویه وآسترمی‌گذارند .

لب : کنار و کرانه ، لب حوض ، لب باغچه ، لب رودخانه ، لب دریا .

لباده : نوعی‌لباس است بلند و درازنظیر قبا و با آن پوشیده می‌شود : قبا و لباده .

لباف (لواف ...) : به فتح اول و تشدید ثانی ، زیلوباف ، تابنده و سازندهٔ لوازم چادر و خیمه .

لب به لب : لبا لب ، لبریز و ظاهراً لب به لب تحریف شدهٔ لبا لب است .

لب به لیز : لبریز ، و این کلمه صورت تحریف شدهٔ همان لبریز است .

لب پرزدن : تکان خوردن آب در ظرفی که ممتلی ازآنست وبیرون ریختن قسمتی ازآب از لب‌کاسه وظرف .

لب دادن : گذاشتن لب در اختیارکسی برای بوسه .

لب دوز : چیز بسیار شیرین (میوه ، چای ، شربت) به نحوی که لبها را به یکدیگر بچسباند . در صفت چای خوب گفته‌اند : باید لب سوز و لب دوز و لبریزباشد .

لبریزشدن : پرشدن ، ممتلی شدن . گاه مجازاً بەمعنی‌سررفتن‌حوصله‌و طاق شدن طاقت نیز به‌کار می‌رود :

من دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شد .

لب سوز : چیز داغ ، به نحوی که لب را بسوزاند . بیشتر درصفت چای گفته می‌شود .

لبش را تو گذاشتن : سرونه چیزی یا حرفی را هم آوردن و آنرا درز گرفتن : فلانکس داشت دعوا و مرافعه را راه می‌انداخت اما من فوری لبش را تو گذاشتم . این ترکیب اصلا اصطلاح خیاطی‌است .

لبشتری : دارای لبهای کلفت وآویخته .

لب شکری : کسی که لب او (معمولا لب بالا) به علت ناهنجاریهای دورهٔ جنینی شکافته باشد . این شکاف در این اشخاص معمولا تا ناحیهٔ سق ادامه دارد .

لب قلوه‌ای : لبهای درشت و گوشتالو و کلفت اما جمع وجور (مانند قلوهٔ گوسفند) که امروز بسیارمورد پسند است .

لب قیطونی (قیطانی) : لبهای نازک ، به نحوی که جز قسمت باریکی از آن نمایان نباشد .

لب‌کلفت : کسی که لبش کلفت (و البته زشت وناهنجار) باشد .

لب‌کلفت‌شدن : بورشدن ، محروم شدن ، درکاری توفیق نیافتن وآنرا خلاف میل و نظر خویش یافتن : فلانکس وقتی دیر آمد و دوستان را ندید لبش کلفت شد .

لبلبو : هستهٔ تلخ زردآلو که آنرا به وسیلهٔ جوشانیدن شیرین می‌کنندو بو می‌دهند و برشته می‌کنند و در جزءآجیل می‌خورند .

لبو : چغندری که آنرا آب پز کنند و در زمستان به فروش رسانند .

لبو تنوری : گاهی لبو (خاصه لبوی نپخته) را در تنور نانوایی گذارند تا روی آن سیاه وبرشته شود وآب خود را از دست بدهد . چنین لبویی را «لبوتنوری» گویند .

لب ولباب : ماحصل و خلاصه و عصاره و حاق مطلب هرچیز .

لب ولنج : لبهٔ چیزهایی مانند ظرفهای چینی و فلزی : چرا تمام لب و لنج این بشقاب پریده است . لنج (به ضم اول) تابع و مترادف لب (به معنی لبه) است .

لب ولوچه : لوچه (لب چه) مصغر لب است ولب ولوچه به همان معنی لب و دهان است . آویزان شدن لب و لوچه به معنی بورشدن وکلفت شدن لب ومانند آنست .

لبه : حد ، کناره ، لبهٔ کارد ، لبهٔ سینی .

لپ : به ضم اول و تشدید ثانی ، برآمدگی صورت ، جایی از پوست که روی دندانهای کرسی را پوشانیده است .

لپ‌لپ خوردن : خوردن با حرص وآز و اشتهای زیاد ، هول زدن ، لقمه‌های بزرگ برداشتن . در بیتی معروف آمده است :

شتر در خواب بیند پنبه دانه
کهی لپ لپ خورد که دانه دانه

لپو : به ضم اول وتشدید دوم دارای لپ بزرگ و گوشتالو وچاق .

لپی (اشتباه ...) : اشتباه ولنگ و واز و ساده وصریح ، درموارد خیلی عادی اشتباه کردن . بعضی معتقدند که این کلمه دراصل اشتباه لبی (به ضم اول وبای موحدهٔ مشدد) است . لب لغتی است عربی و به معنی مغز خشکبار است . در دانه های نظیر پسته و بادام وگردو ، مغزآنرا لب وپوست را قشرنامند ومراد ازاشتباه لبی آنست که کسی در هنگام مغز کردن گردو و فندق یا پسته به اشتباه مغزآنرا به دور اندازد و پوستش را بخورد . این اشتباه را اشتباه لبی گویند . البته این توجیه غیرقابل قبول نیست وچون نمی‌توان برای اشتباه لپی معنی ومحمل روشن و مقنعی به دست‌آورد ، ممکن است این توضیح وتوجیه درست باشد . اما در هرحال امروز اینگونه اشتباهها را لپی با (پ) مثلثه فارسی گویند نه بای موحدهٔ عربی .

لت : قطعه ، تکه، پاره . درصحافی برگ کاغذی راکه تا نشده وفقط یك برك باشد لت‌گویند . تصویرها و نقشه‌هایی راکه روی‌کاغذی غیر از کاغذ کتاب و به صورت خارج از متن چاپ شده است و باید به شکل یك برگ جداگانه به جزوه ها چسبیده شود بدین نام می‌نامند . در داستان های عامیانهٔ قدیم و لهجهٔ ساکنان هرات و ماوراءالنهر «لت» به معنی کتك وضرب وجرح به کارمی‌رود و ترکیب « در لت‌کشیدن » به معنی کتك زدن و کسی را آزردن و شکنجه کردن استعمال شده است و برنگارنده معلوم نیست که این‌کلمه بدین معنی اکنون نیز استعمال می‌شود یا نه .

لت (... وپار) : رك ، لت و پار .

لت خوردن ، لت زدن : به معنی صدمه خوردن وصدمه زدن درفارسی به‌کار می‌رود . اما کاملا مفهوم «کتك» را نمی‌رساند بلکه از صدمات مالی و جانی از قبیل ضرر کردن و هول کردن و ترسیدن ونظایر آن را به «لت خوردن» تعبیرمی کنند .

لت خورده : صدمه دیده ، زیان کشیده .

لترمه : به کسر اول و دوم و چهارم به معنی کت وکلفت وضخیم و نامرغوب است ، این کلمه را بیشتر به عنوان صفت برای نان استعمال می کنند و نان لترمه یعنی نان خمیر وکلفت و غیر قابل خوردن .

لت وبندکردن : رك ، لت وپار(؟)

لت و پار شدن ، لت و پارکردن : درب و داغون شدن ، تارومارشدن ، سخت صدمه دیدن ، گرفتارآسیب جبران ناپذیر شدن : دیشب چهار نفر به

حسنی حمله کردند اما او با چاقو هرچهارتاشان را لت وپار کرد . در حقیقت این کلمه مأخوذ از لت (صدمه ، کتك) و پار (مخفف پاره) است .

لت وشاخ شکسته : شاخ شکسته به معنی بیکاره و شخص یا چیز غیر قابل استفاده وفرسوده است . کسی که کار خود را کرده و از کار افتاده یا چیزی که براثر کارکردن زیاد دیگر غیر قابل استفاده شده است شاخ شکسته گویند و به نظر می آید که «لت» دراین ترکیب به صورت مترادف شاخ شکسته استعمال شده باشد .

لته : باغچه ومرز .

لته : به فتح اول (وگاه تشدیدثانی) کهنه ، کهنه پاره ، این کلمه بیشتر درنزد مردم گیلان مصطلح است و « لته زدن » به معنی کهنه کشیدن و باکهنه (نم داریانم) چیزی را پاك کردن است .

لتۀ حیض : کهنۀ بی نمازی .

لته ای : کلاه یا عرقچینی که در زیر عمامه و دستار برسر می نهند کلاه لته ای گویند .

لثه (لـه) : قسمتی از گوشت که نازك و پرپری و کف آلود و پوست دارو بی مصرف وکم مغز است مانند گوشت کنار شکم و نظایر آن .

لثه وپوسه (پوسته) : به همان معنی لثه است .

لج : عناد ورزیدن، به خلاف میل کسی رفتار کردن. نیز به معنی با کسی بد بودن ونظرخوش بدو نداشتن استعمال میشود : فلانکس با من لج است .

لجاره : صورت قلب شدۀ رجاله است و به همان معنی استعمال می شود ، رك ، رجاله .

لجاره بازی : رجاله بازی ، سرو صدا راه انداختن، لات بازی درآوردن، پررویی وبد زبانی کردن .

لج انداختن : کسی را با کسی بد کردن ، میانۀ دونفر را بـر هم زدن ، باحرکات و حرفهای خارج از قاعده کسی را نسبت به خود بد بین کردن واو را بـر سر لج آوردن .

لجباز : لجوج ، سرکش ، کسی که حرف حرف خود اوست و از سر گفتۀ خود (ولو حق با او نباشد) پایین نمی آید .

لجبازی : لجاجت کردن ، کار آدم لجباز .

لجبازی کردن : رك ، لجبازی .

لجش گرفتن : کسی را برسر لج آوردن و او را عصبانی کردن و بـه لجاج واداشتن .

لج کردن : سرقوز افتادن وبراثرحرکات طرف بروی حرف خـود محکم ایستادن .

لجن : خره . کثافت سیاهرنگ ته حوض ،

اشخاص‌ترو و بدجنس و غیر قابل
معاشرت را نیز لجن گویند ، هم
چنین به عنوان صفت و به معنی
نا مرغوب وبیمصرف بـرای اجناس
به‌کار می‌رود ، کشمش لجن بابرنج
و باقلای لجن (= نا مرغوب و
بد) .

لجن از آب در آمدن : ماهیت زشت و
بد خود را نشان دادن : فلانکس
با این ظاهر آرام و قیافهٔ حق به
جانب خیلی لجن از آب درآمد .

لجن مال کردن : کسی را بد نام کردن ،
نسبت زشت و فحش و دشنام بـه
کسی دادن ، آبـروی کسی را
ریختن و حیثیت وی را لکه دار
کردن .

لجو : لجباز، لجوج .

لچر : کثیف ، شلخته ، شتره ، آدم بی
مبالات وبی احتیاط . کسی که بد
وبی‌سلیقه کار می کند . مجازاً آدم
متملق وپست وکسی راکه بـه هر
عملی برای پیشرفت مقاصد خودش
در می‌دهد می‌توان لچر گفت .

لچر بار کسی کردن : این «لچر»
صورتی دیگراز لیچار است واین ترکیب
به معنی لیچار گفتن به کسی است.
رك ، لیچار .

لچر بازی . کثافتکاری ، لچربودن .

لچر گویی : لیچار گویی . رك ، لیچار

لچك : سه گوش ، مثلث ، مثلثی شکل
(هر نوع مثلث که باشد) .

لچك به سر : صفت زنان است و هر گاه
زنی بخواهد خود را عاجز وضعیف
وبی دست و پا نشان دهدگویند :
من یك زن‌لچك به سربیش نیستم .
یا : من زن لچك به سر چطور از
پس این مرد های نره‌غول برآیم !

لچك و ترنج : اصطلاح مربوط به‌نقشهٔ
قالی است. نقشهای مثلثی‌شکل‌چهار
گوشهٔ قالی وقالیچه رالچك و نقش
وسط آنرا «ترنج» می‌نامند. لچك
و ترنج مربوط به قالیهایی است که
با این نقشه [چهار مثلث در چهار
گوشه ویك نقش‌تقریباً بیضی‌یالوزی
شکل در وسط] بافته شده باشند
والا بعضی فرشها اصلا دارای لچك
وترنج نیست .

لچکی : مثلثی‌شکل، سه‌گوش .

لحاف‌کش : قواد، دلال‌محبت ، خدمتکار
خیر خانه‌ها و فـاحشه خانه هـا .

لحاف‌کرسی : به عنوان صفت برای‌نـان
های‌کلفت وخمیر ونامأکول استعمال
می‌شود . این لحاف کرسی چیست
بمما دادی!؟ این نان‌که مثل لحاف
کرسی‌می‌ماند !

لخم : افلیج ، بی‌حس و حرکت . حای
این کلمه را بـه درستی تلفظ
نمی‌کنند و به جـای آن فتحهٔ لام
را قدری می کشند .

لخت : به ضم . عور ، برهنه .

لخت : به فتح ، آدم تنبل ، کسی که
کند از جا حرکت کند ، حیوان
یا آدم تنبل وعاری از چابکی و
چالاکی وفرزی

لخت و پتی : عور و برهنه (به ضم) .

لخت وعور : بـرهنه ، لخت . ایـرج

میرزا گفت :

ور غرض اینست که لختی و عور
وز ادب داری تو طفره در حضور
من برای عوریت جان می دهم
آنچه دشوارست ، آسان می‌دهم

لخته : به فتح اول ، دلمه شدن ، منعقد شدن ، چیز منعقد و بسته : خون گوسفند وقتی مدتی بماند لخته می‌شود .

لختی : به ضم ، لخت وعور . گاه به عنوان صفت برای غیر ذی روح نیز به کار می‌رود . درقدیم خیابان سعدی را به مناسبت آنکه در آن هیچگونه دکان و ساختمانی نبود « خیابان لختی » می‌نامیدند .

لخشك زدن : رك ، لخشیدن .

لخشیدن : لغزیدن ، این لغت در ادب فارسی نیزآمده است . قائم مقام گفت در جلایر نامه :

ز آسیب جهان پایش نلخشد
خدا او را به شاه ما ببخشد

لخم : خالص وپاکیزه ، فقطصفت گوشت است : پنج سیر گوشت لخم (= بی‌چربی و پوست و رگ وریشه) بده .

لر : به ضم ، کنایه از آدم ساده دل و صاف و صادق و کم شعور و نا فهم است .

لرت : به کسر اول ، درد ، رسوب ، ته نشست .

لرد : به کسر اول ، رك ، لرت .

لرده :

لرزونك : اصلا نوعی‌خوراك است شبیه زله ومسقطی ویخ دربهشت . مردم ضعیف ومردنی ومفنگی‌رابه‌لرزونك (لرزانك) مانند کنند .

لزج : به فتح اول وکسر ثانی، چسبنده.

لس : چیزی که تردی وشکنندگی خود را از دست داده باشد : هندوانه و خربزهٔ لس ، خربزه‌ای که در زیر دندان مانند چرم سفت باشد . این چنین چیزی را منج (به‌کسراول) نیز گویند .

لس شدن : لخت شدن (اگر در مورد آدم به‌کاررود) ، تردی وشکنندگی خود را از دست دادن و مانند چرم شدن .

لش : بیکار وبیعار و بیمصرف و تنبل . نیز به معنی لاش ولاشهٔ حیوانات به کار می‌رود .

لشاب : مرداب ، آبی که یکجامانده و راکد وکثیف شده باشد .

لش بازی در آوردن : لات بازی ، از قاعدهٔ ادب وانسانیت خارج شدن .

لش راپیش کردن (خون‌آمدن و...) : به معنی شدت حادثه و فجیع بودن آن و اتفاق افتادن دعوا و مرافعهٔ شدید است.

لش‌کش : رك ، لاش کش .

لش کشی : رك ، لاش کشی .

لش گیری : رك لش بازی .

لش مرده : رك ، لاش مرده .

لشوش : لشها، جمع بکسرکلمهٔ لش است که البته درست نیست چون‌این‌کلمه

فارسی است و آنرا به قیاس کلمات عربی جمع بسته‌اند .

لش ولوش : لوش تابع لش و مترادف آنست .

لطین : بـه ضم اول وکسر دوم تحریف شدهٔ رطیل است .

لغ : لق ، نا پایدار ولرزان ، چیزی که محکم و استوار نباشد . دندانم لغ شده است .

لغز خواندن : کرکری خوانـدن ، کراوغلی خواندن ، پشت‌سر (یا رو بروی) کسی بالای منبر رفتن واز او بد گفتن .

لغ‌کردن ، لغ‌شدن : نا استوار ولرزان و نا پایدار شدن .

لغلغ (حاجی...) **:** لك لك ، حاجی لك لك .

لغ‌لغ خوردن : تکان‌خوردن ولرزندگی و نا استواری .گاه حرکت و طرز راه رفتن آدمهای دراز و لاغر و ضعیف و رنجور را که لرز لرزان راه می‌روند لغ‌لغ خوردن گویند .

لغ ملغی : چیز لغ و نا استوار ، لغ لغ خورنده .

لغ ولوغ : لوغ تابع‌لغ‌ومترادف‌آنست . لفیدن ، لغ لغ خوردن .

لفت : تشریفات قائل شدن برای کاری و آنرا با تأنی وتأمـل وکندی بسیار انجـام دادن .

لفتش دادن : کاری را بالفت و لعاب و تشریفات انجام دادن .

لفت ولاب : رك ، لفت ولعاب

لفت ولعاب : لعاب تابع و مترادف لفت است .

لفت و لیس : دزدی ، چیزبلندکردن ، از گوشه و کنار چیزی را کش رفتن (مانند نظارت خرج خوردن و چیزی روی پول خرید کشیدن یا از خرج روزانهٔ خانه ونظایرآن زدن) و این تـرکیب خالـی از تحقیر و استخفافی نیست .

لك : اثرچیز های رنگی وچربی‌وکثافت و غذا و مانند آن‌بر روی چیزتمیز و پاکیزه (مانند پارچه) .

لکات : نام ورقی خاص است در بـازی آس کـه معمولا بـا گل مشخص می‌شود .

لکاته : زن دردو و پرسرو زبان وچاخان و حراف وناقلا . این صفت را فقط برای زنان به کار می برند .

لك برداشتن : افتادن لکهٔ ناشی ازفساد برروی میوه های‌مختلف .

لك دیدن : ظاهـر شدن علامت عـادت ماهانه درزنان . لکهٔ زرد رنگ یـا خونی که نشان می‌دهد بـه زودی عادت ماهانه آغازخواهدشد .

لك زدن : لکه دار شدن ، لك برداشتن میوه و مانند آن .

لك زدن دل : بسیار مشتاق وآرزومنـد چیزی بودن . من دلم بـرای یـك گونی اسکناس‌لك زده است !

لك زده : لکه دار ، چیزی نظیر میوه هایی که بـراثر فساد لك برداشته است .

هلوی لك زده ، سیب لك زده .

لك شدن : لکه‌دار . پیراهنم‌لك شد .

لك لك (حاجی .) : پرنده‌ای است دارای پا و گردن دراز و سخت معروف که برسر مناره ها آشیان می کند ودشمن‌مار است .

لك لك کردن : به‌کسر لام ، کاری را باتأنی وتأمل پیش بردن ، باچیزی یا کسی مدارا کردن . با این مغازه چه‌می کنی؟ ـ ای،لك‌ولکی‌می کنیم!

لکلکوت : هنوز لکلکوتت هم‌باقی‌است ؟ (علویه‌خانم) .

لك لکونه: به‌ضم‌دولام‌رشوه ، حق‌وحساب. مأمور اجرا آمد اینجا پنج تومان هم‌ازما لك‌لکونه‌گرفت .

لکنتو : به فتح اول ودوم ، چیز فراضه و فرسوده و از کار افتاده ، ماشین لکنتو ، چرخ خیاطی لکنتو .

لکنته : همان لکنتواست . رك ، لکنتو

لکندو : رك ، لکنتو .

لکنده : رك : لکنتو .

لکه‌رفتن : به ضم اول وکسر و تشدید ثانی . یورتمه رفتن ، نوعی‌راه رفتن اسب وقاطر .

لکه گیری : پاك کردن لکهٔ پارچه و نظایرآن . ترمیم ریختگی گچ دیوار و رنگ کردن جا هایی که رنگ آن پاك شده است .

لکوری : رك ، لگوری .

لکی : لك‌دار ، چیزی که لك برداشته است : پرتقال لکی .

لگوری : عنوان ولقبی است تحقیرآمیز و دشنام گونه که به فاحشه ها و روسپیان زشت وپست داده می‌شود . گاه برای تحقیر کردن فواحش خوش سرو وضع تر نیز این صفت را بدانها می‌دهند .

لله : به فتح اول وکسر ثانی ، چوبی است میان سوراخ که بر روی آن نیز سوراخی تعبیه کنند و دور آن راموم گیرند و درهنگام‌خوابانیدن کودك درگاهواره آنرا وسط پای وی گذارند تا ادرارش از آن در ظرفی به نام کنیف رود .

لله : لالا ، پرستار و مربی کودك . اگر پرستار مرد باشد او را لله و اگر زن باشد وی رادایه گویند . البته دایه در ضمن وظیفهٔ شیر دادن کودك را در موقع شیر خوارگی‌نیز برعهده دارد . لله ودایه هر گاه پرستار پسر باشد آنانرا لله آقا و دایه آقا واگر پرستار دختر‌باشند آنانرا لله خانم ودایه خانم‌خوانند.

لله آقا : رك ، لله .

لله خانم : رك ، لله .

لم : به کسر اول وتشدید، راه و روش کار واسلوب و طرز عمل : این کار یك لمی دارد

لم : به فتح‌اول ، بی‌حس وحرکت ، فالج افلیج ، دست فلانکس لم است . لام این کلمه را قدری می کشند زیرا ظاهراً این کلمه مخفف لحم (گوشت) است .

لمباندن : خوردن چیزی باحرص وآز و شوق وآرزو . لقمه های بزرگ برداشتن و چیززیادخوردن : فلانی نشست دو تانان سنگك را لمباند

لمبر : به ضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث ، بیخ ران ، گردی سرین .

لمبر : به فتح اول وسوم وسکون دوم به معنی لنگر دادن و تکان خوردن مایعی‌است درداخل ظرف. این‌کاسه را مواظب باش که لمبر ندهد واز سرش نریزد هرگاه مایعی به‌علت لمبر دادن از سر ظرف بریزد وسر ریز کند گویند لب پر زده است . این‌لفظ را به‌ضم ثالث نیزمی‌خوانند.

لمبر زدن ، لمبر خوردن : لنگر دادن مایع در داخل ظرف .

لمبو (آب .) : چیزی که فشرده شده وآبکی و شل شده باشد . انارآب لمبو ، لیمو شیرین‌آب لمبو .

لمبه : به‌ضم اول وکسر ثالث

لمبیدن :

لم دادن : تکیه دادن ، درحال استراحت کامل جایی نشستن و پا را دراز کردن . فلانکس را دیدم توی اتومبیل دولتی‌لم داده بود

لمس : فالج ، عاری ازحس وحرکت .

لمشیر :

لمیدن : رك ، لم دادن .

لنباندن : رك ، لمباندن .

لنبر : به ضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث رك لمبر باهمین حرکات .

لنبر : به فتح اول وسکون ثانی و فتح باضم ثالث رك ، لمبربه‌همین وزن .

لنبوندن : رك ، لمباندن . در او سانهٔ تألیف صادق هدایت آمده است .

کی هنبونه رومی جنبونه
نمی‌دانم چرا می لنبونه

لنبه : رك ، لمبه .

لنبیدن : رك، لمبیدن .

لنتر : به فتح اول و سکون دوم نوعی چراغ گرد سوزاست که در مغازه ها به‌سقف می‌آویختند . ظاهراً این کلمه‌محرف کلمهٔفرانسوی Lanterne به معنی فانوس وچراغ است .

لن ترانی : حرف مفت ، سخن‌ناگفتنی ، متلك . این تعبیر ازآیهٔ شریفهٔ «و اذقال موسی رب‌ارنی انظرالیك قال لن ترانی» مأخوذاست . موسی در هنگام مناجات باحضرت احدیت خواهش دیدارکرد و لن ترانی در پاسخ شنید . به همین مناسبت لن ترانی به معنی پاسخ کسیکه پارا از گلیم خویش درازتر کرده وخواهش ناشایست می کند و سخن نامناسب می‌گوید مستعمل شده است .

لنترانی‌گو: حرف‌مفت زن ، متلك‌گو .

لنج (لب و ..) : به ضم‌اول مترادف لب است وفقط در صورتیکه لب به‌معنی لبه به کار رود این کلمه همراه آن می‌آید: تمام لب ولنج این تعکبلی پریده است .

لنجاره کش :

لنجه :

لند : به فتح اول کنایه ازآلت رجولیت

است خاصه اگرعظیم وجسیم‌باشد . تا چندی پیش «لندآقای امام‌جمعه» معروف بود ودرهنگام شوخی باردی یا دشنام دادن و متلك گفتن آنرا به یکدیگر حوالت می‌کردند

لند لند : غرغر، شکایت زیرلبی .

لند لند کردن : به ضم اول، غرغر کردن

لندوك : به فتح جوجهٔ پرندگان در هنگامی که هنوز بال در نیاورده و قادر به حرکت نیستند خاصهٔ جوجهٔ کنجشك .

لنده زدن : به ضم اول، لندیدن ، غرغر کردن .

لندهور : آدم قد دراز قوی هیکل اما بیکاره‌وبی‌مصرف، یا کسی که‌بخواهند او را بیکاره وبیمصرف وانمود کنند. لندهور از قهرمانان معروف رموز حمزه و قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه است که تاآخر با حمزه میماند . وی پادشاه و پادشاه زادهٔ هندوستان بوده وعمودی عظیم در جنگ به‌کار می‌برده و سخت بلند بالا و قوی هیکل‌بوده‌است . معروفیت‌وی بیشتر مرهون روزگاریست که قصهٔ حمزه درمیان مردم رواج داشته و درقهوه خانه ها از روی‌آن نقل‌گفته می شده است .

لندهوربن‌سعدان: همان‌لندهورست. رك لندهور.

لندیدن: رك ، لندلند کردن .

لنگ : به‌ضم‌اول پارچه‌ای‌است قرمزیا سفیدکه در حمام برای سترعورت بر کمربندند و در اماکن عمومی برای‌تنظیف‌وپاك کردن‌به‌کاربرند .

لنگ : بفتح‌اول معطل‌ومعوق: امروز کارمان لنگ ماند .

لنگ : بـه‌کسر اول ، به معنی ران است . وقتی‌بچه‌ای نشسته وپـایش راباز کرده است بدو گویند: لنگت راجمع کن!

لنگ‌انداختن : به‌ضم‌اول ، تسلیم‌شدن اظهار عجز و ناتوانی کردن ، به فرو دستی خود اقرار آوردن.نظیر سپرانداختن است درزبـان ادبی ، ظاهراً منشأ این ترکیب آنست که وقتی دونفر پهلوان کشتی‌میگرفتند وکشتی آندو مدتـی دراز به طول می‌انجامیدوبه پیروزی‌هیچیك‌منجر نمی‌شدکهنه سوار یامرشد زورخانه یا اداره‌کنندهٔ کشتی لنگی دروسط میدان‌می‌انداخت واین نشان‌آن‌بود که‌کشتی‌گیران، باید از یکدیگر جدا شوند .کنایه از تسلیم شدن و عجز آوردن و اعتراف به برتری کردن نیز هست .

لنگ‌بودن (...مخارج) : به‌فتح اول ، معطل ومعوق بودن .

لنگ‌زدن(...چرخ‌دوچرخه‌واتومبیل): به‌فتح‌اول،متمایل‌شدن چرخ‌اتومبیل یادوچرخه درهنگام گردش به چپ وراست ، واین نشان آنست که طوقهٔ چرخ‌پیچیده وکج وکوله است وتمام اطراف وجوانب آن

بـرروی یـك سطح مستوی قرار نمی‌گیرد .

لنگ‌شدن : معطل ومعوق بودن، تعطیل شدن‌کار .

لنگ‌کردن : کاررا تعطیل‌کردن وآنرا معوق‌گذاشتن : امروز بنا کارمارا لنگ‌کرد .

لنگ‌ظهر : به‌کسر اول مـوقع ظهر ، هنگام ظهر، این‌لفظ موقعی‌استعمال می‌شودکه مراد ازآن نشان دادن دیری وگذشتن وقت باشد : لنگ ظهراست وهنوز تو از خواب پاـ نشده‌ای !

لنگ‌وپاچه : بـه‌کسر اول ، به همان معنی‌لنگ(ران)است : بلندشولنگ وپاچه‌ات راجمع‌کن !

لنگ‌ولوك : به‌فتح‌اول ، لنگ لنگان باعجزونیاز وخضوع وناتوانی. مولانا جلال‌الدین‌راست :

لنگ ولوك وچفته‌شکل وبی‌ادب
سوی او مـی‌غیژو اورا می‌طلب

لنگه : یك‌تای بار قاطر وخر و شتر و مانندآن. مجموع محمول چارپایان را بارمی‌گویند . بارمرکب از دو لنگه‌است . نیزبه معنی‌مثل ومانند وشبیه ونظیرمستعمل‌است : زن من دردنیا لنگه ندارد!

لنگه‌به‌لنگه : جفت‌ناجور. دوتای‌نامناسب ونامشابه ازدوجفت : جورابهای من لنگه‌به لنگه‌است . یعنی هریك‌از دولنگهٔ آن متعلق بـه یك جفت دیگر است‌واین دولنگه یك‌جفت‌را تشکیل نمی‌دهد .

لنگه‌در : مصراع . یك در از دو دری که باهم در یك چهار چوب قرار می‌گیرند ؛ نیزیك درتنها راـ ولو آنکه خود به تنهایی دریك چهار چوب قرارگیرد (یك‌لنگی باشد) وقتی‌جدا ازچهارچوب باشد لنگه‌در گویند .

لنگه در قزاقخانه (قزاقخونه) : چیز سقط وسنگین وبـی مصرف : این مرد که‌مثل‌لنگه درقزاقخونه‌سنگین وبی‌مصرف است .

لنگه‌دنیا : صورت تحریف شدهٔ ینگـه دنیا (ینگی‌دنیا)است . رك ، ینگه دنیا .

لنگی(زوار. ٠) : به‌ضـم اول ، زواری که بی‌زاد وتوشه وخرج سفر برای زیارت به راه‌می‌افتند وآنهارالنگی گویندبه‌اعتبارآنکه تمام زادوتوشهٔ آنان دریك لنگ جاگرفته است.

لنگی‌پیداکردن : به‌فتح اول ، به‌تعویق افتادن ، معطل ماندن‌کار.

لنگی راگرفتن : اصلاح‌کردن چرخی که لنگ می‌زند .

لو : بروزن او، مقدارخال را دربازی ورق‌می‌رساند : ده‌لو ، دولو،سه‌لو.

لو : بروزن جـو ، آشکار شدن راز پنهان ،گیر افتادن مـچ‌آدمی در هنگام انجام دادن کار مخفی وغیر قانونی‌مانند قاچاق و نظایرآن .

لواش : تنك ونازك وپرپری ، نان

لواش : نان تنك ونازك .

لواشك : ورقه‌ای است نازك كه ازشيرهٔ میوه های ترش مزه مانند آلو و آلوچه وگوجه ونظایر آن‌ساخته می‌شود . آب و شیرهٔ این قبیل میوه‌ها رامی‌جوشانند وچون قوام آمد وغلیظ شد درسینی‌می‌ریزندو آنرا كف سینی پهن می كنند تا به صورت ورقه‌ای نازك ودایره شكل درته سینی سفت وخشك شود.

لواشه : لویشه ، پوزبند ، ریسمانی كه حلقه وار برسرشاخی بسته است و آنرا به لب زیرین حیوانات بدـ لگام (مانند قاطر چموش و اسب سر كش) بند كنند وفرو پیچند و دردست نگاهدارند وبدینوسیله او را ازسر كشی بازدارند . این‌لغت‌در ادب فارسی به صورت‌لویشه استعمال شده‌است . شیخ‌اجل سعدی‌راست :

مرا كمندمیفكن كه‌خود گرفتارم
لویشه برسراسبان بدلگام كنند

لواف : رك ، لباف

لوچ : چپ ، احول . این كلمه‌صرفاًعامیانه نیست و در ادبیات فارسی آمده است .

لوچه : لومخفف لب وچه‌ادات تصغیر است، بمعنی لب كوچك . این‌كلمه تابع‌ومترادف‌است‌ولب ولوچه تقریباً به همان معنی‌لب است‌آویزان شدن لوچه ، یالب ولوچه بمعنی دمق شدن وبور شدن و توفیق نیافتن در كار استعمال می‌شود .

لوچه پیچك(.. كردن) : نهانی غرغر كردن ، نارضایی خودرا زیرلب و بواشكی به‌كسی اظهارداشتن،اظهار شكوه وشكایت كردن از كسی‌به‌كس دیگر به نحوی كه‌شخصی كه ازو شكایت‌شده است درنیابد . این لفظ رادر مقام تحقیر شاكی در بارهٔاو استعمال می كنند . فلانكس آمد اینجا خورد وریخت و پاشید و آخرش هم لوچه پیچك كرد ورفت.

لودادن (كسی‌را...) : گیر انداختن كسی، پرده از روی كارغیرقانونی یا پنهان‌كسی برداشتن ومچ او را درسر بزنگاه به دست دادن.

لودگی : مسخرگی ، خوشمزگی ، ظرافت .

لوده : مسخره وظریف وخوشمزه.

لور : بروزن‌كور ، شیر بریده‌ای كه آبش رابگیرند ودر نتیجه‌ماده‌ای سفید رنگ مانند ماست از آن باقی بماند. این باقی مانده را لور گویند دهقانان و روستاییان شیر بریده را دورنمی‌ریزند بلكه لور آنرا می گیرند وبه بازار می‌آورند وبه‌بهای ارزان می‌فروشند .

لورده (له و...) : به‌فتح اول وسكون سوم وكسرچهارم مترادف له‌استو برای تأكید معنی آن استعمال می‌شود : فلانكس از ده تاپله‌پایین افتاد وله ولورده شد .

لورفتن : كشف‌شدن چیزی ، رسواشدن كسی وگیر افتادن وی در حین

عملی که بایست پنهان بماند.

لوره : درلهجهٔ اصفهان به معنی تقلید چی ومقلداست .

لوس : بی‌نمك، ننر، عزیزبی‌جهت، کسی که اداهای خنك ونادلپذیرازخود درمی‌آورد . معنی این‌لفظ برحسب موقع‌استعمال و اقتضای مورد و به تناسب کسی که آنرا دربارهٔ وی به کارمی‌برند فرق می‌کند . اگر کودکی خردسال رالوس بخوانندبه معنی‌ننر وعزیزبی‌جهت است واگر آدم بزرگی رالوس گویندبه‌معنی آدم‌بیمزه وخنك و ادا واطواری و کسی است که دارای حرکات و رفتار زننده ونادلپذیر است . لوس گاهی برای چیزهای غیرذی روح نیزبه کارمی‌رود : بازی لوس، فیلم لوس ، ساختمان لوس و غیره .

لوس بازی : خودرا لوس کردن، بی‌ـ نمکی ، ادا هایی که شخص را لوس معرفی‌می کنددرآوردن.این‌ترکیب با فعل درآوردن صرف می‌شود : بازلوس بازی درآوردی ! ؟

لوسی : لوس بودن ، بی‌نمکی ، خودرا لوس کردن .

لوش (لش و...) رك ، لش ولوش .

لوش : لش پوست انارخور (؟)

لوطی : لقب‌حقه بازان ومعرکه‌گیران وتردستان وچشم بندان وشعبده بازان‌است : لوطی‌غلامحسین، لوطی عظیم ،لوطی‌رحیم. نیزآدم جوانمرد ودست ودل باز وپول خرج‌کن را لوطی وعمل وی را لوطی‌گیری خوانند.گاه نیزازکلمهٔ لوطی مفهوم «مفعول واقع‌نشدن»را ارادهمی کنند ودرینصورت‌چون‌گویندمن‌لوطی‌هستم مرادشان اینست هرگز آن کاره نبوده‌ام . متضادکلمهٔ لوطی به‌این مفهوم پنطی (پنتی) است.

لوطیانه : به‌آیین لوطیان ، لوطی‌وار جوانمردانه .

لوطی بازی:این‌لفظ مفهوم پسندیده‌ای ندارد وبه معنی جاهل بازی و لات‌بازی وکار های ناشایسته و خارج از حدود ادب استعمال می‌شود : این‌چه لوطی‌بازی است‌که اینجا درآورده‌اید ؟

لوطی خورشدن ، لوطی خور کردن : پولی پامال ومنال و ارث ومیراثی رابالاکشیدن‌وخوردن وبلعت کردن و در برابر آن حساب ساختن یا اصلاحسابش‌راهم پس‌ندادن‌ویکسره آنرا کرنشتن : بودجهٔ فلان‌اداره یکجا لوطی‌خور شد .

لوطی خوش آب وهوا : آدم مفتخور خوش‌سلیقه و خوش نشین و عزیز بی‌جهت .

لوطی غلامحسین : نام معروفترین شعبده باز وچشم بند ایرانی است، اما این‌کلمه مفهومی عامتر بخود گرفته وبه معنی‌آدم تردست وناقلا وزدو بندچی وحقه باز و شارلاتان ودزد وبخوبرو قالتاق به کارمی‌رود

(درست شبیه مفهومی که کلمهٔ آرسن لوپن درزبانهای اروپایی وبه‌پیروی از آنها درجراید ایرانی دارد) فلان کس لوطی غلامحسین عصر خودش است . یا : حرف فلانی رامزن که لوطی غلامحسین حسابی است .

لوطیگری : عمل لوطیان ، جوانمردی ودست ودل بازی .

لوطی‌گیری: رك ، لوطیگری.

لوغ(لغو ..) بروزن یوغ مترادف وتابع لغ است .

لوك(شتر) : بر وزن پوك ، شتری را گویند که تمام یا قسمتی از پشمش براثر بیماری ریخته باشد .

لوك : بروزن کتك ، لاوك ، ظرف چوبین که میوه وچیزهای دیگر درآن نهند .

لول : سرمست ، سرخوش ، کسی که براثر نوشیدن مسکرات یا استعمال مخدرات درحال سکرونشوه باشد . درعرف عام برای مراحل مختلف مستی و سرخوشی نامهای متعددی برحسب شدت وضعف حال نشوه وجود دارد که به ترتیب عبارتنداز : ۱ـ گرم ۲ـ داغ ۳ـ لول ۴ـ شنگول ۵ ـ پیان (بر وزن کیان) ۶ـ پاتیل ۷ـ زوار (= زهوار ، به‌کسراول) ۸ـ زوال (به فتح = نیستی !) و چنانکه ملاحظه می‌شود لول مرحلهٔ سوم است یعنی حال مستی درآن هنگام چندان شدید نیست .

نیز این لفظ مخفف لوله است در هنگامی که صحبت از تفنگ و تپانچه یا تریاك باشد : ششلول ، تفنگ دولول ، یك‌لول تریاك .

لولا : آلتی‌است معروف که به‌درو پنجره کوبند تابه وسیلهٔ آن باز و بسته شود .

لولاکوبی : عمل نصب و کوبیدن لولابه در وپنجره .

لول‌خوردن : ازدحام ، جمعیت وحرکت افراد مردم در داخل جمعیت متراکم .

لول زدن : متراکم بودن جمعیت انسان (یا حیوان) و حرکت آهسته و یکنواخت آنها : وقتی که اصغر قاتل را اعدام کردند جمعیت در میدان توپخانه لول می‌زد !

لول شدن : نشوه و سرخوش شدن .رك لول .

لول‌کردن : کسی را نشوه کردن . رك لول .

لولو : مترسك . چیزی که باآن‌بچهارا می‌ترسانندا عم ازآنکه‌آدمی خودرا به‌هیأت ترسناك درآورد (مثلاروی خودراسیاه کند ودیگ‌برسر گذارو ماسك برصورت نهد و مانند آن) یاچیزی‌شبیه‌به‌آدم یاحیوان بسازند وکودك راازآن‌بترسانند . لولوی سر خرمن (که آنرا الولوی سر خرمن‌نیز گویند) : مترسك ، چیزی که شبیه انسان‌از کهنه و چوب

سازند وبرسر کشتزار علم کنند تا جانوران و مرغان ازآن‌برمند ودر کشتزار نیایند .

لولو خرخره (به ضم خاء) : رك ، لولوخورخوره .

لولوخرناس : رك . لولوخور خوره

لولوخور خوره : همان لولو است . ظاهراً لفظ خور خوره مشتق از مصدر خوردن است به‌معنی لولویی که آدم را می‌خورد وبدین سبب باید ازوترسید . نیز ممکن است آنرا ازخورخور کردن وصدای ترسناك و غرش مانند ازگلو بیرون‌آوردن گرفت .

لولو سر خرمن : رك ، لولو .

لولوسیاه : رك ، لولو .

لوله : معروف است و برای کشیدن دود بخاری یا نقل و انتقال و هدایت آب و گاز و امثال آن به کار می‌رود .

لوله شدن : به معنی کج ومنحنی شدن و تاب برداشتن چیزمسطح است ، این کاغذ یا جلد این کتاب لوله شده است .

لوله‌کردن : چیزی (نظیر کاغذ و ورقهٔ آهن و حلبی و مقوا) رابه‌صورت لوله در آوردن .

لوله لامپا را شکستن : سخنی است مسخره آمیز که در جواب هارت و پورت و لاف وگزاف اشخاص گفته می‌شود : سبك بیا (یا یواش بیا) لوله لامپارا نشکنی . گاهی این جمله را به منظور مزاح و ظرافت نیز بر زبان می‌رانند .

شاعر گفت :

برای رقص چوبرخاستی‌مواظب‌باش
که نشکنی وسط بزم لوله لامپارا

لولی : مطرب ، رامشگر ؛ نیز کولی ها را گویند . به معنی عشوه‌گر نیز هست . خواجه حافظ فرمود :

فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که‌ترکان خوان یغمارا

و نیز :

دلم ربودهٔ لولی وشیست‌شور انگیز
دروغ وعده وقتال‌وضع ورنگ‌آمیز

لولیدن : رك ، لول زدن ، نیز بمعنی حرکت کرم وبه‌خود پیچیدن‌این جانور می‌آید . وقتی باغچه را بیل زدیم کرم بود که می‌لولید .

لوند: به فتح اول و دوم ، عشوه‌گر فنون ساز ، اهل نازو غمزه . گاهی‌این کلمه‌به صورت صفت‌برای چیز های بیجان نیز به کار رود : نقش‌لوند، رنگ لوند ؛ خط‌تحریری فلانکس خیلی شیرین ولوند است .

لونگ (لنگ‌و ۰۰) : تابع و مترادف لنگ است : این ماه همه‌اش مخارج ما لنگ‌و لونگ بود .

لونه : لانه ، آشیانه .

لویشه : رك ، لواشه .

لویی : نوعی علف است مانند نی که بر روی آن پرزهای بسیار سبك و نرم وجوددارد که آنها راتراشند

و درساروج ریزند .

لەشدن : مصدوم شدن ، کوبیده شدن ، ضرب‌خوردن ، آسیب دیدن، انگشت دستم لای در اتومبیل ماند و له شد .

لەکردن : چیزی یا کسی را کوبیدن و مضروب و مصدوم کردن : فلانکس بچه‌اش را رازیر کتك له کرد .

لەلە زدن : به فتح لام اظهار تشنگی کردن ، زبان را به نشان تشنگی از از کام بیرون آوردن (سگ درموقع تشنگی چنین می‌کند) نیز گاهی به معنی بسیار مشتاق وآرزومند چیزی‌یا کسی بودن استعمال میشود : فلانکس را دیدم دنبال زنیکه لەله می‌زد .

لەوپە : په (به‌کسراول و های ظاهر وملفوظ) تابع و مترادف له‌است .

له ولورده : به همان‌معنی له وپه‌است لورده نیز مترادف له‌است و برای تأکید می‌آید .

لهیده : له شده . این لفظ بیشتردرمورد میوه ها می‌آید : انگور لهیده ، طالبی لهیده . گاهی نیز مجازاً آنرا درمورد انسان‌بکار میبرند و این استعمال سخت نادر است .

لیتاب (ترشی...) : نوعی ترشی‌است .

لیته : نوعی ترشی بادنجان است که در آن بادنجان را خرد و ساطوری کنند وبا سبزیهای‌معروف به سبزی هفته بیجار آمیزند .

دریك تصنیف ضربی کهنه گویند. ترشی خوبه یا لیته ؟ ! البته لیته لیته ... الخ .

لیچار : متلك، حرف مفت ، حرف کلفت و دری وری .

لیچار بافتن : یاوه گفتن ، حرف مفت زدن ، کلفت بارکسی کردن .

لیچار گفتن : به همان معنی لیچار بافتن است ، رك ، لیچاربافتن .

لیچارگو : حرف مفت زن ، متلك گو کسیکه حرف کلفت بار مردم کند .

لیچ افتادن (...زخم): ناسورشدن جراحت وآب پس دادن وچرکی شدن آن بر اثر اصطکاك و عرق کردن و کثیف شدن و نظایر آن .

لیر ولورده : ظاهراً به همان معنی له و لورده است (؟)

لیز: لزج‌وچسبنده، صاف‌وصیقلی ولغزان جایی‌که انسان در آن‌سرمی‌خورد.

لیزابه : آب لزج و چسبناك ، خواه از دهان آدمی‌آید وخواه‌ازچیزی دیگر خارج شود .

لیزاندن : لغزانیدن ، لیز دادن سردادن کسی یا چیزی ،

لیزخوردن : سرخوردن و لغزیدن : دیروز زمین یخ زده بود پایم لیز خورد وخوردم زمین .

لیزدادن : رك ، لیزاندن .

لیزی : چیز لیز و لزج و چسبناك ، لیز بودن .

لیس (لفت و...) : رك لفت ولیس

لیس پس لیس : نوعی قمار است که با پرتاب کردن سکه‌های پول‌خردو اندازه‌گیری فاصلهٔ آنها با یکدیگر صورت می‌گیرد .

لیس زدن : لیسیدن ، نیز بازی کردن لیس پس لیس .

لیسك : حلزون ، خاصه‌نوعی از آن‌که آفت کاهوست ,و در مازندران به فراوانی یافت می‌شود . این‌لفظ با آنکه در افواه مردم مازندران جریان دارد ، فصیح و ادبی است مرحوم دهخدا قطعه‌شعری دروصف لیسك سروده‌است که بااین بیت آغاز می‌شود :

لیسك را بین زبر لاله برگ
یازان‌هرسو کشف‌آسا سرا..الخ

لیسه : نوعی آفت درخت سیب‌است . نیز افزاری است که رنگ کاران ولاك الکل‌کاران دارندوبوسیلهٔ‌آن رویهٔ چوب را صاف و صیقلی می کنند .

لیسه رفتن (ریسه رفتن) : حالتی است که بر اثر ضعف مفرط یا تشنج اعصاب ونظایر آن درهنگام گریهٔ شدید(بیشتر به کودکان) دست می‌دهد .گاه‌نیز گریهٔ شدید کودك وازحال‌رفتن او را بدین لفظ تعبیر می‌کنند و دربن صورت بیشتر بالفظ غش (غش وریسه رفتن)همراه است .

لیسیدن : لیس زدن ، با زبان روی چیزی را پاك کردن ، خواه‌به منظور زدودن لکه باشد (مثل‌لیسیدن لکهٔ مرکب از روی کاغذ) و خواه برای خوردن چیزی (مانند لیسیدن ته بشقاب و قاشق) .

لیف ، نوعی کیسهٔ پارچه‌ای است‌که با آن درحمام صابون به تن‌می‌زنند نیز الیاف نوعی کدوست که برای همین کار استعمال می‌شود . این کدو را « کدولیفی» گویند و در زیر پوست دارای الیاف مشبکی است‌بسیار محکم‌وخشن که‌می‌تواند باصابون چرك‌وچربی را ازپوست بدن پاك کند .

لیف زدن : کشیدن لیف و صابون به تن .

لیفند : اصطلاح خراسانی لیفهٔ شلوار است .

لیفه : قسمت بالای زیر شلواری که در آن بند یا کش می کشند و می توان آن را باز و بسته کرد . هرگاه این‌کلمه بافعل ورکشیدن (لیفهٔ کسی ـ یا لیف کسی ـ راور کشیدن) استعمال شود کنایه از عمل جنسی کردن باوی و او را مفعول قرار دادن و مترادف‌کندهٔ اورا کشیدن است : بالاخره پس‌از ششماه دوندگی یارو راگیرآوردیم ولیفه‌اش را (لیفش را)ورکشیدیم!

لیقه : یا ریقه رشته هایی است معمولا ازابریشم که در دوات می‌گذارند و روی آن مرکب می ریزند .

گذاشتن لیفه در دوات بدان منظور است که مرکب رابه‌خود جذب می‌کند و نمی‌گذارد که مقدار زیادی ازآن به نوك قلم راه یابد .

لیکه : غضروف و لته و پوسته و زواید گوشت مانند پوست وچربی‌وغلیزك و نظایرآن . این‌اصطلاح بیشتر زبانزد گیلانیان است .

لی‌لی : به‌کسر لام وسکون‌یاء یك پا را بالا نگهداشتن و بایك پا راه رفتن ، بیشتر کودکان این کار را می‌کنندو در بعضی بازیها (مانند اکر دوکر) لازمست که بازی به‌حالت لی‌لی به‌انجام‌رسد .

لی‌لی (قاقا ...) : بر وزن بی بی مترادف و تابع قاقاست وبه‌دنبال آن می‌آید .

لی‌لی به لالای کسی گذاشتن : کسی را لوس کردن و بدوروودادن و بیش از اندازه بدو اجازهٔ گستاخی ووارد شدن درامورمختلف دادن .

لی‌لی‌حوضك : نوعی بازی است برای کودکان بسیار خرد سال که کف دست آنانرا قلقلك دهند گویند : لی‌لی‌لی‌لی حوضك جو جوه‌اومد آب بخوره افتاد تو حوضك ... الخ .

لی‌لی‌کردن : به کسر لام ، با یك‌پاراه رفتن .

لیم : شوخ وظریف و خوشمزه و بذله گو .

لیم‌بازی : ظرافت و مزاح وخوشمزگی و بذله گویی . این ترکیب بافعل درآوردن (لیم بازی درآوردن) صرف می‌شود .

م

ماتزدن : مبهوت و متحیر ماندن ، خیره شدن ، نگاه خودرا ثابت به جایی دوختن .

ماتش‌بردن ،ماتش‌زدن : مات شدن ، مبهوت و متحیر ماندن‌براثرشنیدن خبر یا دیدن حادثه‌ای یا چیز دیگر .

ماتومه : آدم مبهوت وبله مانند ،کسی که دارای حالت مالیخولیایی است و همیشه در عالم دیگری‌ورای این عالم سیر می کند .

ماتی تیش (گل‌گل...) :وقتی‌بخواهند کودك نوزاد یا خردسالی رامتوجه منبع نورانی و روشنایی (از قبیل چراغ ، قرص ماه و غیره) کنند دست خودرا به‌سوی آن دراز کرده گویند : گل گل . یا گل گل ماتی‌تیش .

ماچ : بوسه .

ماچ‌کردن : بوسیدن .

ماچ مالی‌کردن : بسیاربوسیدن کسی .

ماچ وموچ : ماچ وبوسه ، دربن‌ترکیب «موچ» تابع و مترادف «ماچ است، اماخود نیز معنی دیگری دارد و موچ کشیدن کاری جداگانه بجز بوسیدن است و آن صدایی‌است که با جمع کرون لبها و کشیدن هوا بسوی داخل دهان از آن برآورند و این کار را برای خندانیدن و متوجه ساختن کودکان نوزادو بر انگیختن اسبان درشکه و یابوهای گاری انجام می‌دهند .

ماچه : جنس مادهٔ بعضی حیوانات خاصه خر راگویند : ماچه خر ، ماچه الاغ .

مادر بخطا : نوعی دشنام است ، تمام فحشهای مادر ازترکیب این کلمه با دشنامهای گوناگون ساخته می‌شود .

مادر خرج : گروهی که به گردش دستجمعی ومسافرت می‌روند یکنفر را از میان خودمأمور می‌کنند که که‌کلیهٔ مخارج رابپردازد وپس از پایان کار سهم هریك رامحاسبه و وصول کند ، چنین کسی را مادر خرج نامند .

مادر فولاد زره : پیرزن بد ترکیب و بدریخت و بدجنس و بد زبان و نفرت‌انگیز . درمقام تحقیر وتوهین زنان سالخورده را چنین نامند . این زن یکی از اشخاص داستان امیرارسلان است .

مادرمرده: ترکیبی است که درمقام دلسوزی و اظهار تأسف و همدردی یاتحقیر آمیخته به دلسوزی شخص را بدان وصف می کنند . گاه نیز مادران درمقام دلسوزی برای فرزندان خویش که احیاناً گرفتار مخمصه ودوچار زحمت شده‌اند ـ آنان را مادرمرده(یاننه مرده)خطاب کنند.

مادرهفت‌تا : دختر و زن حراف وزبر وزرنگ ودر و وسیت سماقی .

ماده‌کردن (... دمل...جراحت): چرك کردن ، بەچرك نشستن زخم ودمل و مانند آن ، ماده درین ترکیب به معنی چرك وریم‌است .

مارخوردن وافعی شدن : سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و سیلی زمانه خوردن،ودرنتیجه‌مجرب وآبدیده و زرنگ و بیدار شدن . البته این ترکیب از نوعی توهین خالی نیست و کسی راکه چنین توصیف کنند مرادشان نشان دادن بدجنسی و خبث طینت وی نیز هست .

مارگزیدگی : کنایه از آبستنی‌است : فلانکس رامار گزیده است (یعنی آبستن شده و بار گرفته است) .

مارمولك : آدم زبر و زرنگ و کارپیش برو درعین حال ساکت و صامت‌و بی‌سروصدا و بی تظاهر (و احیاناً کوچك اندام و ضعیف جثه ومردنی نما) .

ماساندن : منعقد کردن ، کاری را سرو صورت دادن‌وبه انجام‌رسانیدن‌کاری که امید سرگرفتن آن نیست . فیصله‌دادن ویکسره کردن : این معامله را من ماساندم ، بالاخره این عقد و ازدواج رافلانی‌ماساند .

ماست بند : کسی که کارش ساختن‌ماست است .

ماست‌بندی : مغازه و مؤسسهٔ ساختن ماست .شغل و پیشهٔ تهیه و ساختن ماست . ماست‌تهیه کردن .

ماست تو دهن‌کسی بودن : به موقع از گفتن حرفی خودداری کردن . در مقام گفتار ساکت و صامت نشستن و در نتیجه فرصت را ازدست دادن و گرفتارزیان‌مادی‌یامعنوی‌شدن : وقتی فلانی داشت این میوه ها را به تو قالب می‌کرد ماست تودهنت بود که بگویی لك زده‌هایش را نگذارد ؟

ماست خوری : نوعی کاسهٔ چینی یا سفالی یا بلوریست که حجم‌آن‌نه بزرگ است و نه کوچك بلکه متوسط است و معمولا درآن‌ماست ریخته سر سفره‌می‌گذارند . کاسهٔ کوچکتر ازماست خوری‌را «ترشی خوری» نامند .

ماستهاراکیسه کردن : جاخوردن ،ترسیدن از تهدید کسی ، غلاف کردن و دم در کشیدن یا دست ازکار خود بر-داشتن و جاخوردگی و ترس خوردرا بخوبی نشان دادن : تا صدای من بلند شد پسره ماستهاراکیسه کرد

و دست از شلوغ بازی بر داشت و مثل آدم یك گوشه نشست.

ماست کش : کسی که شغلش حمل‌ونقل ماست و رسانیدن تغارهای آن به دکانهای بقالی و لبنیات و خواربار فروشی است . ماست کشی کاری دشوار بود و به تخصص و مواظبت فراوان نیاز داشت . ماست کش تغارهای متعدد و بزرگ ماست را در طبقی نهاده بر سرمی گذاشت و به صاحبانش می‌رسانید .

ماست کشی‌کردن : حمل و نقل ماست‌را شغل خود قرار دادن .

ماست مالی کردن : رفع ورجوع کردن کار؛ امری را که ممکن است‌موجب مرافعه و نزاع شود لاپوشانی کردن و آنرا موردتوجیه و تأویل قرار دادن . سروته‌کاری را به هم‌آوردن و ظاهر قضایا را به نحوی درست کردن .

ماستها را کیسه کردن : رك . ماست را کیسه کردن .

ماستی : متلك ، حرف مفت ، حرف برخورنده .

ماستی به‌کسی گفتن : متلك گفتن‌وحرف مفت زدن به کسی ، کاربد کسی یا نقطهٔ ضعف اورا به رخش کشیدن و سخنان برخورنده بدو گفتن .

ماسوره : آدم لاغر و باریك و تسمه ؛ فلانکس مثل ماسوره می ماند .یا : فلانی ازلاغری ماسوره شده‌است .

ماسه : شن ریز و نرم‌و بدون خاك که آنرابا سیمان‌بیامیزند و درساختمان به کار برند . شنهای نرم ساحل دریا .

ماسیدن : منعقد شدن . چیزی به‌کسی رسیدن ، در کاری توفیق یافتن ، وقتی کودکان بایکدیگر قهر می کردند ،اگر کسی به هوای آشتی جلو می آمد ، طرف‌هرگاه قصد نازکردن داشت بدو می‌گفت . آشتی نمی ماسد ! نیز به‌معنی به سرعت منعقد شدن چربی بر اثر سرما و کمی حرارت است ؛ عیب این روغن اینست که توی دهن‌می ماسد .

ماش : علاوه بر دانهٔ معروف به‌معنی مقدار کم است . هر وقت دیدی زیاد سرفه می کنی یك ماش‌تریاك بینداز بالا فوری راحت می‌شوی!

ماشی : به‌رنگ‌ماش ، سبز تیره‌ومتمایل به خاکی .

ماشین : به معنی مرتب و منظم‌و زیادو فراوان استعمال می‌شود ؛ فلانکس روزی ۱۴ساعت مثل ماشین کارمی کند .

ماشین‌پا : کسانیکه درخیابان‌ازاتومبیل ها مراقبت می‌کنند تاکسی لوازم آنها را ندزدد : و احیاناً گاهی آنها را می شویند وپاك می کنند و در برابر این کار حقی مختصر دریافت می‌دارند .

ماشین‌چی : متصدی ماشین و مسؤول به

کار انداختن و محصول گرفتن از آن .

ماشین دودی : نامی است که مردم به قطار و خط آهن تهران ـ شهرری داده بودند .

ماشین مشدی ممدلی : اتومبیل قراضه و زهواردررفته و کهنه وخراب . این تعبیر مستفاد از یك ترانهٔ نسبةً قدیمی است که بااین جمله آغاز می‌شد :

ماشین مشدی ممدلی ، نه بوق‌داره نه صندلی ... الخ .

ماشینی(نان ... برنج ...) : جنسهایی که باماشین ساخته و تهیه می‌شود مشروط بر آنکه نوع دستی و غیر ماشینی آن نیز موجود باشد مانند نان ماشینی در برابر نانهای‌سنگك تافتون ، روغنی ، و غیره ، برنج ماشینی در برابر برنج دنگی ، کفش ماشینی ، لباس ماشینی و..

مال : قاطر ، خر ، یابو ، اسب و چارپایانی ازاین قبیل : برای رفتن به‌امامزاده‌داود یك‌مال کرایه کردم‌به ده تومان .

مالاسیدی : تعبیری است نظیر مالیدی که در برابرهارت و پورت وتهدید و گزافگویی‌اشخاص گفته‌می‌شود .

مالاندن : چیزی را با اشتهای تمام وبه سرعت خوردن ؛ به سهولت ازعهدهٔ کسی‌برآمدن‌و درمقام زورآزمایی به آسانی اورا مغلوب کردن ؛ تا فلانکس خواست دست دراز کند اورا مالاندم و گذاشتم کنار .

مالبند : چوبی است بلند که بوسیلهٔ آن اسب و یابورا به گاری و درشکه می‌بندند . یك اسب یادو مالبند و دو اسب با یك مالبند به گاری و درشکه بسته می‌شود .

مال‌بی‌صاحب : چیزی که آنرا ارزان و به قیمتی نامناسب فروشند و در نگاهداری وحفظ‌آن‌اهمال کنند .

مال‌خر : خریدار مال دزدی و اموال مسروقه .

مالدوست : ممسك ، خسیس ، دوستدار مال و منال و ثروت .

مال‌فرعی :

مالش (...رفتن‌دل) : دل غشه ، احساس ضعف کردن ، دل ضعفه ، حالتی شبیه به گرسنگی ، نیز آشوب و انقلاب درونی‌بر اثر اختلال‌معده، و ترس فوق‌العاده یا بعضی امراض دیگر. دریکی از ترانه‌های‌قدیمی چنین آمده است :

شبها دلم بیخودی مالش میره
نگو که این‌روغنهارو کش‌میره
باپول دزدی پی‌گردش میره
رامیره‌وقرمیده‌ومی‌خونه..الخ

مال‌صاحب‌مرده : رك ، مال بی‌صاحب .

مال‌مردم‌خور : کسی که حق‌و حسابش درست نباشد و پروای مال مردم نداشته باشد وهرچه ازکسی‌گرفت پس ندهد .

مالوندن(مالاندن) : کسی را بسهولت

مفلوب کردن ، غذایـی را تندوتند
با اشتهای تمام به صورت لقمه‌های
بزرگ خوردن. رك ، مالاندن .

مالیدن : تماس پیدا کردن . تصادف (دو
اتومبیل بایکدیگر) به نحوی که
قسمتی ازتنهٔ یکی با دیگری مماس
شود و آنرا تو ببرد و یا رنگش را
بتراشد .

مالیده : اصطلاح قمار و بازیهای کودکان
است به معنی «قبول نیست» و «این
دست به حساب گذاشته نشود». وقتی
بازیکن بخواهد بازی خودرا آغاز
کند ، قبل ازشروع کار طرف بدو
می گوید : این دست مالیده یعنی
این بار که می خواهی بازی کنی
به حساب نیاید . بدیهی است که وقتی
حریف بازی خودرا کرد، نمی توان
آنرا مالیده کرد ، چه اگر باخته
باشد ، خـود مـالیده کننده قبول
نمی کند و اگر برده باشد زیربار
مالیده شدن بازی برده نمـی رود .

این اصطلاح از قمـار و بـازی
کودکان و معنی حقیقی خویش تجاوز
کرده ودرمسائل و موارد مختلف ،
وقتی کسی لاپ بیاید ، یا زیربار
کاری نرود ، می گویند آنـرا
مالیده کـرد . بدین ترتیب این
لفظ در زبان عـامه معنی و مفهومی
عام به خود گرفته است .

مالیدی : رك ، مالاسیدی .

مالین (خونین و...) : از توابع خونین
و بـه همان معنی است و برروی‌هم
ترکیبی است وصفی برای توصیف
جراحت و آسیب و زخم خوردگی
یا کتك خوردن و مانندآن: فلانکس
بچه‌اش را زد خونین ومالین کرد .

ماما : قابله ، کسی که زن حامله را در
هنگام وضع حمل کمك می کند و
بچه‌اش را می گیرد.

ماما (بابا...): کیمسن کدخدا، پاتوقدار،
بزرگتر محل ، کسی کـه خود را
وارد کارهای عمومی دهی یامحله‌ای
یا شهری یا ناحیه‌ای می کند .

ماما جیم جیم : نوعی حلواست ازجنس
حلوا جوزی کـه آنرا بـه صورت
قرصهای پهن ونازك (به بزرگی نان
شیر مـال ونـازکتر ازان) سازند
وروی آن کنجد یاشاهدانه پاشند.

ماماچی : رك ، ماما(۲)

ماما خمیره : آدم پخمه و بـی‌عرضه و
چلمن . گاه نـیز چـنین اشخاص
(خاصه زنان) را به‌ماما خمیره‌تشبیه
کنند: مثل‌ماما خمیره آنجاهایست!
بیا یك کمی درکار به‌ما کمك کن !

مامازی : اولین مـدفوعی کـه از شکم
کودك نوزاد بیرون می‌آید ورنگ
آن سیاه وقهوه‌ای تیره است .

مامان : ظاهراً مأخوذ از زبان فرانـوی
است . کودکان اروپایی مادر خودرا
چنین خطاب مـی کنند و اکنون
بیشتر بچهای شهری ایران نیزمادر
خود را مامان می‌نامند . علاوه بر
این چیز مطبوع و دلپذیر وخوب ،
آدم خوب وخوش جنس وبزرگوار
را نیز مامـان گویند. در فـاحشه

خانه‌ها مردان رفیقه های خود را ماماں نامند ورو سپیان خانم رئیس و سردستهٔ خودرا مامان‌صدامی‌زنند.

مامانی : چیز خوب و دلپذیر ، آدم بزرگوار ونیك نفس .

ماندگار: مقیم ، کسی که جایی‌رااقامت‌گاه دائمی خود قراردهد یادست کم برای مدتی طولانی درآنجا بماند ؛ من دوماهه به اروپارفتم ولی درآنجا ماندگار شدم ، گاه نیز این کلمه را اسم اشخاص قرار می‌دهند و این بیشتر درصورتی است که کسی بچه اش‌زنده نماند وآنگاه این نام رابه عنوان گرفتن به فال نیك بدو می دهند .

ماندنی : قابل زیست، کسی که زنده خواهد ماند (مثلامریضی بوده که امیدی به‌بقای او نمی‌رفته و بطور قطع‌شفا یافته است) ، چیز با دوام، گاه نیز به معنی ماندگار استعمال می‌شوو و در اینصورت متضاد آن «رفتنی»است .

ماه و ستاره پریدن (... ازپیش چشم): کنایه از سیاه شدن پیش چشم و گیج شدن است براثر خوردن‌ضربه و اصابت سربه چیزی ونظایرآن : چنان یارو توی گوش من زد که‌جلو چشمم ماه وستاره پرید. در حقیقت نیز درچنین مواقع اشکالی شبیه‌ماه وستاره به رنگهای‌مختلف از جلو چشم انسان رد می‌شود :

ماهیچه : عضله ، عضله‌های پایین دست و پای گوسفند وگاو و مانند آن ، عضلات زیر ران وکتف ، نیز نام خوراکی است که از آب پز کردن همین نوع گوشت ساخته می‌شود . هرگاه منتهی‌الیه فصل مشترك یك سطح عمودی و سطح افقی را در ساختمان با مقداری گل یاگچ یا سیمان پر کنند بـه طوریکه سطح عمودی بلافاصله به‌وسیلهٔ سطح افقی قطع نشود به نحوی که به جای یك‌زاویهٔ قائمه بین سطح افقی وسطح عمودی دو زاویهٔ منفرجه پدیدآید وسطح عمودی باشیبی به‌سطح افقی بپیوندد، آنرا ماهیچه نامند . در پاشویهٔ حوض وفصل مشترك دیواره و کف آن معمولا ماهیچه می کشند و در گوشه های کف حوض ـ به‌منظور استحکام وجلوگیری ازرفتن آب ـ ماهیچه قرار می دهند به نحوی که کناره های پاشویه و کف حوض به حالت پخ درآید .

ماهی دودی : اشخاص لاغر و ضعیف و سیاه وکسانی که به علت ابتلای به امراض گوناگون یا اعتیاد بـه استعمال مواد مخدره ضعیف و زرد شده‌اند بـه ماهی دودی مانند می کنند .

ماهرخ رفتن : اصلا اصطلاح شکارست به معنی مواظب و مراقب بودن و کمین‌تولهٔ شکاری دراطراف‌شکارست تا وقتی شکار چی سربرسد و تـوله شکار را رم‌دهد وشکارچی اورا هدف

قرار دهد . معمولا در شکار قرقاول وکبك با تـوله ، نخست توله لانۀ تذرو را (کـه در میان خـارها و درختان انبوه جنگل بر روی زمین است) می‌یابد یا محل کبك را در زیر سنگ سراغ می‌کند وبی‌آنکه سرو صدایی کند با تکان دادن‌شدید دم (که آنرا «دم زدن» به ضم اول نامند) شکار چی را نزد خود مـی خواند . چون صیاد فرارسید آنگاه به سوی قرقاول می‌پرد واورا فرار می دهد تا صیاد او را باتیر بزند ، این کمین کشیدن وحمله بردن توله را « ماهرخ رفتن » گویند . ایـن اصطلاح سپس به‌معنی هرنوع کمین کشیدن و مترصد بـودن و حمله کردن استعمال شده است . حکیم سوری گوید :

کبك در زیر پلو بنهفته رخ، من ماهرخ
همچو توله در کمین کبك پهلوی بـنه

مایه : وقاحت ، رو ، بیشرمـی ؛ و سفت بودن مایـه یا مایه داشتن به معنی پررویی و بیشرمی و پیشانی کردن است .

مایه (... پنیر،... ماست) چیزی کـه برای ساختن پنیر یا ماست به شیر زنند تاآنرا تخمیر کند و به‌صورت ماست یا پنیر درآورد، پنیر مـایۀ خاصی دارد اما مایۀ مـاست همان ماست است که قدری از آن را در شیر ولرم می ریزند ومی گذارند تا منعقد شود . هرنوع مخمر ، مانند خمیر ترش را هم مایه گویند .

مایه : آنچه بعد از کشیدن تریاك در وافور باقی‌می ماند سوخته نامیده می‌شودوآنچه‌پس ازکشیدن‌شیره‌در حقۀ‌نگاری(چلم‌ـ‌به‌دو کسر) باقی‌دوده جمع می‌شود به مایه موسوم است .

مایه به مایه : رأس المال ، فـروختن چیزی به بهای خرید وبدون سود ، مایه‌کاری .

مایه تیله : سرمایه . البته این لفظ در هنگامی که سرمایه محقر و کوچك باشد یا صاحب سرمایه بخواهد آن را ناچیز وکم معرفی کند استعمال می‌شود .

مایه دار : غلیظ ، پـررنگ ، کم‌آب ؛ چای مایه دار . آدم پررووقیح را نیز مایه دارگویند .

مایه را آمدن : ازکسی شکایت کردن ، کسی‌را لودادن ، وسایل تغیروخلق تنگی کسی‌را ازکس دیگر فراهم کردن و او را بـه دم چك دادن ، این ترکیب را « مایه‌گرفتن » نیز نامند .

مایه رفتن : پول خرج کردن ، درخرج غلتیدن برخلاف میل خود وازروی کره و اجبار : در مرافعه‌ای که با فلانکس داشتیم سیصد تومان مـایه رفتیم تا یارو را محکوم کردیم .

مایه کاری : رك ، مایه‌بمایه .

مایه گذاشتن : به معنی مایه رفتن و در

خرج افتادن‌است . نیز هرگاه کسی به جان کس دیگر سوگند خورد ، یا ازکیسهٔ اوخرج کند طرف بدو می‌گوید :

از من مایه مگذار ! یا چرا از من مایه می‌گذاری ؟ !

مایه گرفتن : نان برای کسی پختن . از کسی شکوه وشکایت کردن ومقدمات تنبیه و گرفتاری او را فراهم آوردن . رك ، مایه راآمدن .

مپل (تپل و . .) : به دوضمه ، تابع و مترادف تپل است .

متك (هتك و...) : به دوفتحه ، تابع و مترادف هتك است .

متل : (مطل) : افسانه ، قصه ، چیز موهوم و غیر واقع ، حرف مفت ، نیز ضرب‌المثل ومثل سایر وافسانه های کوتاه (مانند اتل متل‌توتوله) را گویند . ادیب السلطنهٔ سمیعی گفت :

لیك پیش اهل حل وعقد عصر ماکنون
جمله تحقیقاتشان افسانه گردید ومطل

متل : (اتل ... توتوله) : افسانه ای است کودکانه که روایتهای بسیار گوناگون دارد وتقریباً تمام مردم ایران‌آنرا می‌دانند وبرای کودکان خود می‌خوانند . در لهجهٔ مردم اصفهان این متل به « اتوتل توته متل » معروف است ودرتهران آنرا « اتل متل توتوله » گویند . این متل بسیار مشهور و روایتهای‌مختلف آن ضبط شده است .

متلك : حرف مفت ، دری وری ، کلفت ، حرف برخورنده ، شوخی و مزاح .

متلك گفتن : کلفت بار کسی کردن ، عیبهای کسی را به رخش کشیدن و به زبان‌شوخی‌یاجدی او راآزردن ، بد زبانی .

متلك گو : کسی که عادت‌بهمتلك گفتن دارد ، بدزبان .

متیز کردن : بر وزن معطل کردن یعنی مزین کردن و تحریف . شدهٔ همین کلمه است .

اکنون لات‌های‌تهران‌وقتی‌بخواهند به کسی تعارف کنند واو رابه کافه برندیااوراجلوبیندازندوبدو« بفرما» زنند و اورا برسرمیز خودخوانند ، این کلمه را استعمال می‌کنند.

مجری : به کسر اول ، نقطه‌ای است در مازندران نزدیك شهسوار که بهترین پرتقالهای شمال (پرتقال مجری) متعلق به آنجاست . نیز صندوقچهٔ کوچك ومحکم‌آهنین راگویند که درآن‌بسته‌می‌شودوقفل محکمی‌دارد ومعمولا برای گذاشتن اسنادواوراق بهادار و پول وطلا آلات و گوهر های گرانبها از آن استفاده می کنند .

مجوج (اجوج و...) : صورت تحریف شده وعامیانهٔمأجوج است ، همچنان که « اجوج » نیز محرف یأجوج است . یأجوج و مأجوج‌موجوداتی

هستند افسانه‌ای که در آخرالزمان ظهور کنندوسدی‌راکه‌ذوالقرنین‌در برابر آنان بسته است بشکنند ودر جامعه‌های‌بشری قتل وغارت وفساد بسیار کنند . ذکر این موجودات در قرآن کریم آمده است .

مجهول : آدم حیران و سرگردان وبله و سفیه ، کسی که عقل درست و حسابی ندارد . این‌کلمه را در عرف عام « مجول » با اخفای های هوز وتبدیل (ج) به (چ) تلفظ می‌کنند.

مجیز گفتن : تملق‌گفتن ، رضای خاطر کسی رابا‌گفتن حرفهای‌مطابق‌میل وی‌به‌دست‌آوردن. چاپلوسی کردن. کسی را به دروغ و برای پیش بردن مقصد خویش مورد تحسین و تکریم قرار دادن .

مچ : علاوه برمعنی‌عادی‌به‌معنی‌رسواشدن وکسی‌راسربزنگاه ودر موقع انجام دادن‌امر پنهانی‌گیرآوردن استعمال می‌شود . در ینصورت مچ را با فعل « گرفتن » ترکیب می کنند .

مچاله : چیز درهم فرورفته وفشرده وله‌و لورده شده . اصلا این کلمه برای چیزهایی نظیرکاغذ و کهنه به‌کار می‌رود . اما گاه ممکن است به‌طور مجازی‌آنرا برای موجودات‌جاندار وانسان نیز به‌کار برد ؛ فلان‌پهلوان در موقع کشتی حریفش را مچاله کرد واز گود بیرون انداخت .

مچ پا کلفت : به‌معنی آدم تنبل وتن‌پرور ولخت یابی رگ وبی درد و بیعار و بی‌غیرت است و درصورت اخیر درست معادل ترجمهٔ ترکی‌آن‌یعنی کلمهٔ « قرمساق » است چه « قرم » (به دوضم) به معنی کلفت وستبرو « ساق » به معنی ساق پاست.

مچ‌کسی را گرفتن : کسی را در حین کار پنهانی‌یا ارتکاب گناه ، یاکاری که میل داشته است از شخصی یا اشخاص معینی یا تمام مردم مخفی باشدگیرآوردن واورادرحین انجام دادن آن عمل (مثل دزدی و جیب بری و قاچاق) دیدن یا دستگیر کردن .

مچل : آدمی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می‌گیرد ، کسی که اورا دست می‌اندازند . آدمی که براثر شوخی دیگران اوقاتش تلخ شده واز کوره در رفته است : این یارو مچل خوبی‌است . یا : دیشب فلانی را مچل کردیم . نیز به‌معنی خوراکی و تنقلی است که درهنگام کشیدن تریاك و شیره می خورند و دراینصورت در برابر «مزه»است برای‌عرق خوران .

مچل‌کردن : کسی را دست‌انداختن و او را مورد تمسخر قرار دادن (خواه او مطلب را جدی‌پندارد و بریش بگیرد ، یا شوخی طرف را درك کند و اوقاتش تلخ شود و از کوره دربرود) .

مچ‌مچ‌کردن : به کسر میم ، صدا کردن

دهان در موقع خوردن غذا .

مچول : رك ، مجهول .

محشر : ازدحام جمعیت ، شلوغ وپلوغ ، سرو صدا ، کار قابل تحسین ومورد توجه : فلان‌ناطق‌یافلان‌ویولونیست دیشب محشر کرد .

محشرخر : جمعیت ، شلوغی ، ازدحام ، اجتماع مردم نادان و نفهم ، ایرج میرزا در عارفنامه در هنگام‌شکایت از بچه بازی و نادانی و نفهمی مردمی که بدین کارزشت تن در می‌دهند گوید :

چوباشد ملك ایران محشر خر
خرنر می سپوزد بر خر نر

محشرراه‌انداختن : قیامت کردن ، سر و صدا برپا کردن ، افتضاح راه انداختن ، شلوغ کردن ، کاری تحسین آمیز و جالب توجه کردن.

محل‌سگ‌نگذاشتن : مطلقااعتنا نکردن به‌کسی و اورا آدم ندانستن

محل نگذاشتن : بی اعتنایی به کسی یاکاری ، تغافل‌کردن ، خودرا به نفهمی‌زدن . محل‌سگ نگذاشتن ، قدری از محل نگذاشتن مؤکدتر و مبالغه‌آمیزتر است .

محمد حسن کمپانی (حاج…) : کنایه از آدم بسیار ثروتمند و متعین و سرمایه دار است ؛ چرا این جور پول مرا نفله می‌کنی ؟ خیال می کنی می حاج محمد حسن‌کمپانی هستم .

مخ : کله ، مغز ، عقل وهوش ودرایت . در کله پزی مغز رامخ گویندودر عین حال درعرف عام «بی‌مخ» به معنی متهور و بی عقل و کسی است که به استقبال خطر می‌رود . این کلمه به‌صورت‌لقب‌به اشخاص خاصه جاهلان و لوطیان داده می‌شود و مترادف‌آن«بی کله» است به معنی متهور وشجاع . اما این‌ترکیب دوم به عنوان لقب‌به‌کسی داده نمی‌شود وفقط ممکن است به‌صورت صفت به کار رود : حسن در رانندگی‌خیلی بی‌کله است .

مختا باد : افراد ایل قشقایی رئیس چوپانها را چنین می‌نامند .

مدخل زدن :

مددو : به‌فتح اول و دوم وسوم و سکون چهارم ظاهراً صورت تحریف شدهٔ « مدداف » است که باید نام یکی‌از سرداران روس و قفقازی باشدکه در مرز های ایران جنگی سخت کرده است ، وقتی بخواهندواقعه‌ای را بسیار مهم جلوه دهند آنرا به « جنگ مددو » مانندکنند و هر گاه بخواهند به‌کسی بگویند چرا اینهمه احتیاط می‌کند و به تهیهٔ مقدمات ووسایل مشغول می‌شود بدو گویند ؛ خیال می کنی که می خواهی بروی به جنگ مددو ؟ !

مدمغ : بروزن مرتب ، آدم بد اخم وبد عنق و نفهم وکله شق و خود رأی ومگوزبرما . کسی‌که معاشرت و

جوال رفتن با او کار مشکلی است .

ملمق : رك ، مدمغ .

مر (سرو... وگنده) : به ضم اول ، هر گاه به صورت ترکیب سرو مرو گنده بیاید به‌معنی سالم وچاق وچله وبی عیب ونقص است : فلانکس پسر ونوه‌اش مردند اما خودش هنوزسرو مرو گنده داردراه می رود. ظاهراً بایدنخست‌این‌ترکیب‌به‌صورت«سرخ و مرخ‌وگنده»بوده‌باشد ورفته رفته سرخ و مرخ مخفف شده‌و«سرومر» شده است . اگر چنین حدسی صحیح باشد ، دربنصورت « مر » مخفف « مرخ » و « مرخ » تابع و مترادف « سرخ » است به معنی ساق و سالم وخوش آب ورنگ .

مر : به‌فتح ، کرمکی‌است سفیدرنگ که روی گوشت رشد می کند . ظاهراً این کرم نوزاد(لارو) مگس است و پس از پیمودن دورهٔ زندگانی کرمی به صورت مگس به پرواز می‌آید . علت‌وجوداین کرمکهابرروی گوشت آنست که مگس ماده هرجامحیطی مغذی و مناسب یافت درآنجا تخم می‌ریزد و این تخمها پس از مدتی سخت کوتاه به‌کرم (لارو) مگس تبدیل می‌شوند . وقتی گوشت «مر» زد آنرا نمی خورند و به دور می‌اندازند ؛ زیرا به زودی بدبو و فاسد می‌شود .

مراد بیگی : نوعی لباس رواست مانند پستك .

مراق : به فتح اول ، مرضی است که گویند از خوردن موی گربه حاصل می‌شود ونشانهٔ آن آشوب شدن دل و استفراغهای مکرر و متوالی‌است گاهی اصطلاحاً دلخورشدن و عاجز ماندن ازکار یا اظهار ملال و اخم کردن وسرسیری به کاری‌پرداختن را « مراق گرفتن » می گویند .

مراقش گرفتن : ناراحت شدن و اظهار ملال کردن از تکلیف کردن کاری به کسی : تا به این‌دخترم گفتم که در تمیزکردن اتاق بامن کمك کند مراقش گرفت .

مرال : به فتح اول ، شکار کوهی از نوع بزوآهو .

مرت (ترت و...) : رك ، ترت ومرت .

مردرند : آدم‌زرنگ‌وحقه‌باز ،کسی که سرمردم کلاه‌می گذاردوباحیله گری وحقه‌بازی‌کار خودرا پیش می‌برد و نفع خودرا بر هرچیز مقدم می دارد . گاه‌برای تأکید این‌ترکیب پیش ازآن کلمهٔ «خر»رامی‌افزایند: خرمردرند:فلانکس‌خیلی‌خرمردرند است ؛ و این در صورتی است که دیگران دستش‌را بخوانند و از مردرندی‌اوباخبرشوندونقشه‌اش‌عقیم بماند ؛ خلاصه کسی‌را که مردرندی و نفع پرستی آمیخته به نادانی دارد خرمردرند گویند .

مردرندی : صفت‌آدم‌مردرند .

مردنگی : بفتح اول و سوم پوششی‌است

بلورین و بلند و نسبهٔ بزرگ که برای جلوگیری از خاموش شدن چراغهای نفتی و فتیله‌ای ، ومصون داشتن آ نها از وزش باد ، چراغرا در درون آن می‌نهادند . این پوشش چـراغ را از وزش بـاد و احیاناً ریختن دانه‌های باران (که باعث ترکیدن لوله‌می‌شود) حفظ می کرد بی آنکه مانع روشنایی و تابش‌نور آن شود .

مردنی : آدم (یا حیوان)ضعیف‌ولاغر وکم بنیه و مفنگی .

مرده بازی درآوردن : جـزع و فـزع خـارج از اندازه کردن ، اظهار ناراحتی بیش ازحـد از بیماری یا مصدوم شدن و نظایر آن . خود را به حال غش وضعف و بی حالی‌زدن.

مرس (هرزه...) : به دوفتح ، به معنی طناب و بندی است کـه حیوانات اهلی (مانندسگ) را بدان بندند و هرزه مـرس یعنی سست لگـام و حیوانی که دوست و آشنا و خودی و غریبه نشناسد و به همه‌کس بپرد و مردم بی‌چشم و رووابـدان تشبیه کنند . صائب‌تبریزی گفت :

عمر در پیروی حرص وهوس نتوان کرد

همعنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد

این کلمه در عـرف عام رفته رفته به « هرزه مرض» که معنی ومفهوم صحیحی ندارد تبدیل شده است و مردم از این ترکیب همان مفهوم «هرزه مرس » را اراده می‌کنند .

مرشد : در عرف عـام شعبده بـازان و معرکه گیر ن و مسأله گویان و نقالان و سخنوران و مداحان را با لقب مـرشد مـی‌خـوانند : مـرشد ماشاءالله ، مرشدحسین .

مرض (هرزه...) : رك ، هرزه مرس .

مرغانه ماست : مرغانه به معنی تخم‌مرغ است و ظاهراً مراد خوراکی است ازماست وتخم مرغ .

مرغك : پارچه ایست که آنرادر قسمت لیفهٔ شلوار دوزند وشکل آن‌لچکی و سه‌گوش است .

مرغ ومسما : کنایه از خوراکهای عالی و لذیذ و لطیف است ؛ حالا من در این گوشهٔ بیابان مرغ ومسمابرای تو ازکجا بیاورم ؟ !

مرغی : مرغ و جوجه فروش اعم از آن که دوره‌گردی کند یا در دکانـی بدین کسب بپردازد . اگر مـرغ فروش‌پرندگان‌دیگرمانندگنجشك وسـار و خاصه کبوتررا نیزخریدو فروش کند وی را سعله (بااخفای ع و کشیدن فتحهٔ سین) نامند نه مرغی .

مرق : به فتح اول و دوم ، چربی‌وروغنی که روی آبگـوشت و خوراکهای مایع می‌بندد . این لـغت فصیح و اصلا عربی است .

مرگ و میر : تلفات ، مـردن ، نفله شدن : امسال مرگ و میر در شهر مـا زیاد بود .

مرمر (به ... افتادن) : به فتح میم ، فحل شدن ، مست‌شدن ، به حرکت آمدن و طغیان احساسات جنسی و سرمستی‌و هیجان ناشی‌از آن، اصلا این ترکیب مخصوص سر مستی و فحل شدن حیوانات (خاصه‌گربه) است . امـا آنرا در مورد انسان ، خاصه زنان نیز بکار می‌برند .

مرمر زدن ، مرمرکردن : رك ، به‌مرمر افتـادن .

مرنو : بر وزن دردو ، صدای گربه ، خاصه صدایی راکه درهنگام مست شدن و طلب جنس مخالف بـر می آورد گویند .

مرنو کشیدن (... گربه) : صدا بر آوردن ، مرنو کردن گربه .

مزدی پز : نانوایی که آرد یاخمیر را نزد او می‌آورند و آنرا نان پخته به صاحبش تحویـل می دهـد و در برابر مزدی دریافت می‌دارد .

مزقان : مـوزیك ، ارکستر . ظـاهـراً تحریف شده موزیکان است .

مزقانچی : نوازنده . عضوهیأت ارکستر

مزکه :

مزل هردم : رك ، مزن هردم .

مزمزه کردن : چشیدن چیزی ، ومقدار کمی از آن رادر دهان گردانیدن به منظـور دانستن میزان نمك و چاشنی و بو و طعم آن .

این کلمه را نباید با مضمضهٔ عـربی که لغتی فصیح‌و بمعنی گردانیدن آب در دهان به منظور شستن‌وپاك کردن دندانهـا و دهان است‌اشتباه کرد ، چه مـزمزه کـردن مخفف مزه‌مزه کردن (چشیدن)است .

مزنگاه :

مزنگ دادن :

مزن هردم : بیشتر به صورت « مزل‌هر دم » تلفظ می شود و به معنی آلت و اسباب و افزار یا جزئی ازاجزاء چیزی است کـه انسان نـامش را نمی‌داند . مثلا هرگـاه کسی اسم هندل اتومبیل را نداند ، می‌گوید آن مزن هردم (مزل هردم) را بیاور تاماشین را روشن‌کنیم‌یااگر نـام پیچ کوك یـا شماطهٔ ساعت را ساعت‌رانداند ، می‌گوید مزل‌هردم را بپیچان بگذار ساعت کوك‌شود .

مساگر :

مسأله : کنایه ازآلت رجولیت ودستگاه تناسلی مردان (وگاه زنان)است و زنی راکه بی ریخت و بد اداست « نازنین صنم‌جواهر مسأله»گویند .

مست بازی در آوردن : کمی مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن ، تقلید مستان رادر آوردن در غیر حالت مستی ، مست‌بـودن وحرکات مستانه کردن .

مست کردن : مشروب خـوردن به حـد

افراط به منظور مست شدن وانجام دادن اعمالی که در حالت‌هوشیاری میسر نیست : بالاخره یکشب مست می کنم و حساب فلانکس‌رامی‌رسم.

مستی وراستی : در هنگامی که کسی درحال مستی مطلبی را که در دل دارد فاش می کندیاحرفهایی که‌در حال هشیاری گفتن آنهـا راصلاح نمی‌داند برزبان می‌راند ، درضمن می گوید : مستی و راستی . یعنی مستی است و راستی . آدم مست حقیقت را می گوید و ملاحظات‌حال هشیاری را ندارد .

مس‌مس کردن : با تأنی و طمأنینه وفس وفس کاری را انجام دادن . در کاری بیش از حد ء ادی درنگ کردن .

مسوار : نوعی آلیاژ است کـه قسمت عمدهٔ‌آنرا مس تشکیل می‌دهد . به رنگ طلا و شبیه آنست و کمتـر زنگ می‌زند و تیره می‌شود . در قدیم سماورهای گرانبها و عالی را از ورشو یا مسوار می ساختند کـه اولی رنگش سفید ودومی‌سرخ بود .

مس و تس : ظروف و آلات مسین ، لوازم آشپزخانه و وسایل خانه : وقتی ازدواج کردم به قدر دوهـزار تومان مس و تس در خانه داشتم ، مراد ازمس ظرف‌مسی‌است وتس‌تابع و مترادف آنست .

مشت (یك ... مردم) : گروه ، جماعت مقدار کم ولی نامعینی از هر چیز دریك متل کودکانه که هنگام‌ابر شدن هـوا خوانده می شود چنین آمده است :

خورشید خانم آفتاب (آفتو) کن
یك مشت برنج توآب (او) کن
ما بچهای گرگیم
ازسرمایی‌بمردیم (به فتح‌ب)

مشتلق : به ضم اول و سوم و چهـارم و سکون‌دوم ، مژدگـانی . چیزی که در هنگام رسانیدن خبر خوش یا یافتن چیز گم کردهٔ کسی به‌صاحب خبر و یابندهٔ آن می‌دهند .

مشتوك : به ضم اول اصلا به معنی‌چوب سیگار و ظاهراً ترکی است سابقاً نوعی سیگار ساخته می‌شد که‌قسمتی از تـه آن خالـی بود و کار چـوب سیگار را انجام می داد این نوع سیگـارهارا «مشتوك‌دار »می گفتند تعبیهٔ مشتوك برای آن بودکه دود تصفیه شود. و خرده توتون دردهان نیاید . امروز فیلتر جای مشتوك‌را گرفته است و سیگـار مشتوك دار کمتر پیچیده می شود .

مشته : افزاری است که در مشت مـی گیرند و با آن چیزی رامی کوبند یا مـی‌زنند . در صناعتهای مختلف مشته های گوناگون وجود دارد . مثلا مشتهٔ کفاشی و پاره دوزی با مشتهٔ حلاجی (با آن به زه کمان می‌زنندو پنبه‌را حلاجی می کنند)

فرق دارد . این کلمه از ترکیب مشت با هـای نسبت ساختـه شده است .

مشتی : به‌فتح ، مخفف و محرف مشهدی است.درقدیم‌مردان‌جاافتاده رامشتی لقب می‌دادند و کسی که بزیارت مشهد رضا (ع) مشرف می‌شد مایل بود کـه او را مشتی صدا کنند . زنان طبقهٔ سوم شوهر خودرا مشتی می‌نامند ؛ چند روز است که پای مشتی (یامشتی‌ما) درد می کند . نیز به معنی آدم خـوش لباس و بـرازنـده و خـوش سرو وضع نیز هست . جوانان بـرازنده و شیك پوش طبقهٔ سوم را مشتی می گفتند ودرینصورت این کلمه پس از نام ایشان می‌آمدنه پیش ازآن :اکبر مشتی ، علی‌آقا مشتی .هرچیز زیبا وجالب توجه وعالـی را نیز مشتی گویند : کت مشتی ، کفش مشتی، کلاه مشتی ، این کلمه را مشدی نیز خوانند و این صورت به شکل اصلی آن نزدیکترست .

مشدی : (به فتح) رك ، مشتی .

مشغولیات : تنقل ، چیزهای خوراکی‌و سرگرم کننده ، قاقا لی‌لی . سابق براین آب نبات و شکلات فروشان دوره گردفریادمی‌زدند : شوکولاته مشغولیاته .

مشکل تراشی کردن : ایـراد گرفتن . به‌کار مردم گره انداختن . ایجاد اشکال و نـاراحتی در کار مـردم کردن .

مشکل‌گشا (آجیل...) : نوعی آجیل خام است که از مغز پسته و بادام و فندقو نخودچی و کشمش ومانند آن ترکیب می‌یافت . این آجیل را با تشریفات خاصی پاك کرده‌بین مردم متدین قسمت‌می کردند ومراد ازاین کار نذری بود برای‌آنکه به مراد خود برسند و مشکلی که در کار دارند گشوده شود .

مشکولیات : تحریـف شدهٔ مشغـولیات است . رك ، مشغولیات . ایـن لفظ رانیزبیشتر تنقل فروشان دوره‌گرد بر زبان‌می راندند : شوکولاته ، مشکولیاته .

مشمش : به کـسر میمم و سکـون شین پارچه‌ایست بسیار نازك که زنان چارقد و چادر و پیراهن تابستانی سازند ، این لغت به صورت فصیح عربی است و در آن زبان به‌معنی زردآلـوست و البته بدین معنی در زبان فارسی کمتر به کار رفته یا اصلا استعمال نشده‌است .

مشمشه : به کسر میم ، نـوعی بیماری خطرنـاك و صددر صد کشنده و سخت مسری است که بیشتر اسبان به آن مبتلا می‌شوند . این مـرض شبیه زکام وانفلوانزاست واسب‌مبتلا به مشمشه عطسه‌ها و سرفه‌هـای‌پی درپی می کند و سرانجام‌می‌میرد . این بیماری علاج نا پذیر است و

دامی را که مشمشه گرفت برای آنکه بیماریش به سرعت به انسان و دیگر حیوانات سرایت نکند فوراً اعدام می کنند .

مصالح : لوازم و مواد مورد احتیاج برای ساختمان (از قبیل آجر و آهك و گچ و سیمان و آهن و غیره) . این لوازم را گاه «مصالح ساختمانی» گویند و یکی ازکار های مهندسان بر آورد کردن و محاسبهٔ «مقاومت مصالح» است . مجازاً به معنی آلت رجولیت و دستگاه تناسلی مرد نیز استعمال می‌شود ، گاه برای معنی اخیر کلمهٔ «مسأله» را نیز به کاربرند.

مضحك قلمی : میکی ماوز ، تصویرهای متحرك و خنده‌آور ،فیلم کارتن .

مطرب : رامشگر ، نوازنده و خوانندهٔ حرفه‌ای که در عروسیها و مجالس سرور حاضر می‌شوند و در برابر خوانندگی و نوازندگی و رقص دستمزدی دریافت می‌دارند .

مطرب روحوضی : مقلدان وبازیگران که درعروسیها تقلید در می‌آورند ونمایش می‌دهند وحتماً درنمایش نامه‌های آنها یك سیاه وجود دارد که حرکات و حرفهای وی خنده‌آور و مشغول کننده است .

مطلب (... دستش آمد) : امری و مفهومی که می‌خواهندآنراحالی کسی کنند ؛ اصل مطلب اینست . یا : حالا تازه مطلب دستت آمد یعنی تازه مقصود اصلی رافهمیدی

مظالم (رد...) : اصطلاح فقهی است و آن وجهی است که‌به‌مستحقان و حکام شرع می‌پردازند برای آنکه اگر ظلمی به کسی روا داشته‌اند جبران و اگر مالی به قهر وغضب از دیگران گرفته‌اند حلال‌شود .

مظلمه (دلال ...) : گناه ، کار خلاف شرع . وقتی به کسی پیشنهاد می کنند که کار خلاف شرع یا گناهی را بنفع کس دیگر مرتکب شود می گوید : من‌دلال مظلمه‌نمی‌شوم. این لغت در ادبیات فارسی نیز به همین معنی آمده است. شیخ‌اجل سعدی فرمود :

روا بود که چنین بیحساب دل‌ببری
مکن ،کهٔ مظلمهٔخلق‌راجزایی‌هست

مظنه : بهای روز هرچیز یا قیمت‌تقریبی آن ؛ امروز مظنهٔ چای در بازار بالارفت .

مظنه کردن : بهای‌روز چیزی رابه‌دوست آوردن و در بارهٔآن تحقیق کردن؛ امروز وقتی که بیرون رفتی‌روغن را مظنه کن .

معرکه کردن : شیرین کاشتن ، کاری را به نحوی جالب وتحسین‌آمیز انجام دادن : امروزفلانی درآوازخواندن معرکه کرد .

معرکه راه انداختن ،معرکه‌برپاکردن: سرو صدا کردن ، جنجال‌و افتضاح

راه‌انداختن ، دعوا و مرافعه کردن
شادروان ایرج میرزا خطاب به
مرحوم ملک‌الشعرای بهار گوید در
قصیدهٔ معروف شکوائیهٔ خویش :
من جواب تو به‌آیین ادب‌خواهم‌داد
تا میان من و تو معرکه برپا نشود

معرکه گرفتن : مردم را گرد خودجمع کردن و آنان را با شعبده بازی و و مسأله گویی یا مار گیری و مناقب خواندن و شرح معجزات رسول اکرم و اولیای دین سرگرم کردن ، یابه‌وسایل دیگر (از قبیل عملیات پهلوانی ، قصه‌گویی‌و غیره) آنان را مشغول داشتن و سر انجام پولی به‌عنوان خرجی از آنان خواستن .
چنین اشخاصی را «معرکه‌گیر» و کارشان را « معرکه گیری » و مجموع گوینده و شنونده ومجلسی را که منعقد شده است « معرکه» نامند .

معطلی : گرفتار چیزی شدن ووقت‌خود راصرف‌آن کردن ؛ پختن‌این‌غذا یکساعت معطلی دارد .

معطلی داشتن : وقت گرفتن ، احتیاج به صرف وقت داشتن: درست شدن این اتومبیل‌دو ساعت معطلی‌داشت.

معقول : تکیه کلام‌است و برای‌ترجیح وضع گذشتهٔ چیزی یا کسی بر آیندهٔ آن به کارمی‌رود ؛ توپارسال معقول حساب و کتابی سرت می‌شد و برای خودت آدمی بودی ، اما امسال وضعت بکلی عوض شده است .

معو معو : صدای‌گربه‌را گویند .

مف : عن دماغ ، ترشح غلیظی که از سوراخ بینی سرازیر می‌شود .

مفت‌باز : کسی که در قمار کلاه سرش برود . آدمی که در معامله بتوان به سهولت اورا فریفت و کلاهش‌را برداشت .

مفت‌بر : آدمی که در قمار تقلب کند و پول طرف را به حیله و تزویر و با کلاه سازی بگیرد .

مفت بری : کار آدم مفت بر و متقلب درقمار ، عده‌ای هستند . که‌کارشان یافتن اشخاص‌ساده‌لوح ومفت بردن پول آنهاست و ایشان را «مفت‌بر» و عملشان را «مفت‌بری»نامند .

مفت پانصد (پونصد) : مفت،کالای مفت و مسلم ، و چیزی را ارزان خریدن یابه چنگ آوردن .

مفت‌چنگ : ارزانی کسی بودن ، بی خرج و رنج چیزی را بدست آوردن ، به نفع کسی بودن ؛اگر رفیق تو آدم ثروتمندی است مفت چنگ تو که می توانی از او هزار جور استفاده کنی .

مفتخور : آدم بیکاره و تن پرور و طفیلی ، کسی که برای تأمین زندگی خود هواراین و آن می شود . آدمی که درگردشهای‌دسته جمعی باررفقاهیچوقت‌دست‌درجیب‌خود نمی‌کند(یا کمترمیکند).چنین کسی

را برسبیل توسع و مسامحه مفتخور می‌نامند.

مفتخوری: کار آدم مفت خور، طفیلی بودن وبند و بلای این وآن‌شدن.

مفت کالذی: مفت ومسلم، مفت و پانصد چیزی‌رامفت ومجانی‌یا بسیارارزان تراز قیمت اصلی‌به‌دست آوردن.

مفتکی: مجانی ومفت ومسلم، به دست آوردن چیزی بدون پرداخت بها.

مفت و پانصد: رك، مفت کالذی.

مفت وکالذی: رك، مفت وپانصد.

مفت‌ومجانی: رایگان، به دست‌آوردن چیزی بدون دادن بها.

مفت ومسلم: رك، مفت و مجانی، مفت کالذی.

مفنگی: به ضم اول و فتح دوم وسکون سوم، مردنی و لاغر و ضعیف و آسیب پذیر و آماده و مستعد ابتلا به بیماریهای گوناگون. این‌صفت بیشتر برای انسان و به ندرت در بارهٔ حیوانات به‌کار می‌رود و ظاهراً آنرا برای موجودات بیجان ابداً استعمال نمی کنند.

مفینه: مف‌دار، عن دماغی، بچه‌ای که مفش پشت لبش سرازیرست.

مقپز: آدم گرانجان و خودبگیر و عصا قورت داده وخود خواه‌وخودپسند. ظاهراً اصل این کلمه «مقنپز» یا «مقمپز» است که‌اشتقاقی است‌قیاسی و به سبك اشتقاق عربی‌از کلمهٔ قمپز یا قنپز درکن، که رفته رفته‌تغییر معنی داده ومترادف گرانجان‌وخود پسند و متفرعن وبالانشین‌وخودگیر شده است.

مقرآمدن: اعتراف کردن، اقرار کردن (به‌گناه یا مطلبی که‌نخست‌گوینده سعی داشته است آنرا از دیگران بپوشاند).

مقرآوردن: به اقرار آوردن، وادار به اعتراف کردن (به وسیلهٔ شکنجه یا سؤالهای پی‌درپی یا وعدووعید و وسایل دیگر). اصل این کلمه به فتح اول و کسر ثانی و تشدید ثالث و اسم فاعل ازمصدرثلاثی‌مزید اقرار است. اما در عرف عام‌آنرا به ضم اول ودوم و تخفیف سوم می خوانند.

مقره: بروزن مظنه، چیزی است‌قرقره مانند از چینی یا بلور یا اجسام عایق دیگر که در سیمکشی به کار می رود. در کشیدن سیم های طویل برای‌آنکه‌مفتول لنگرنیندازدوپایین نیفتد در سرراه چند مقره قرار می دهندو سر مقره را از وسط دورشتهٔ تابیدهٔ سیم رد می کنند تا مفتول را نگهداری کند. برای سیمکشی روی تیر های چراغ برق نیز مقره های بزرگ به کار می‌رود ودراین مورد بیشتر برای ثبات و استحکام سیم و نصب آن مورد استفاده قرار می گیرد.

مقلد: تقلیدچی، مسخره، بازیگر. نیز در اصطلاح عوام متدین نقطهٔ‌مقابل مجتهد است، چه هر شخص مؤمن

باید یا مجتهد باشد و یا مقلد : حاج حسین آقامقلد آقای بروجردی است .

مقمپز : رك ، مقپز .

مقنپز . رك ، مقپز .

مقول : رك ، معقول .

مك : به ضم ، به معنی عدل ولاپ‌ولطایر آنست وبه‌صورت قید تأکید به کار می رود : این هندوانه‌ای که جدا کردیم مك‌چهار کیلو درآمد .

مك : به کسر اول ، عمل مکیدن ، هر یکبار کارمکیدن رایك‌مك‌می‌نامند: وقتی این بچه دوتا مك به پستان‌می زند شیرم تمام می‌شود .

مکاری : به ضم اول ، چارپادار . کسی که به وسیلهٔ چارپایان اهلی مانند اسب و خرو قاطر و یابو مسافر و بارحمل و نقل می کند، خربنده ، خرکچی ، این کلمه در زبان‌عوام به فتح اول و تشدید دوم ، به همان معنی خرکچی وخربنده تلفظ می شود وگاه برای اشخاص به صورت لقب درمی‌آیدمانند حاجی مکاری .

مك‌زدن : مکیدن ؛ بیرون کشیدن مایعی از ظرف آن‌به‌وسیلهٔ لب و دهان . یاوسایلی مانندتلمبه وآب‌دزدك که هوا را تخلیه می کنند و مایع را دردرون خود می‌مکند .

مکش مرگ ما : آدم نازك‌نارنجی و قر و فری و ژیگولو مآب . کسی که خود را به وضعی غیر عادی بیاراید ودر رفتار خود قرو غمزه و غربیلهٔ فراوان داشته باشد .

مکل : به ضم اول و دوم ، کسی که دستش چلاق‌شده وبه واسطهٔ‌عوارضی دستش از کارافتاده و ازدست عاجز مانده یا تمام یا قسمتی از انگشتان (وحتی کف) دست‌خودرا ازدست‌داده داده‌باشد. چنین شخصی راکل‌دست (کله‌دست‌به‌ضم) نیز گویند . گاهی مکل برای اشخاصی که ازیك یا دو دست عاجز یاناقصند به‌صورت‌لقب‌در می‌آید مانند علی‌مکل .

مکلا : کلاهی ، لغتی است مجعول که‌از کلاه فارسی بروزن معمم ودرمقابل آن ساخته شده‌است . حالت گفت :

این کله که‌امروز به زلفت مزلف
روزی به‌کلاهی نمدی بود مکلا

مکوری (کور. . کل . . .) : رك ، کورمکوری ، کلمکوری .

مگسك : زائده‌ای است بر سرلولهٔ سلاح آتشین که‌به‌مدد آن نشانه روی و تیراندازی می کنند .

مگس‌پراندن : بیکاربودن ، رونق‌نداشتن وکسادبودن کار ، خلوت بودن سر شخص : فلان پزشك‌چهار سالست مطب‌دارد و هنوز مگس می‌پراند .

مگس سگ : نوعی‌مگس است که بیشتر در بدن سگ و لای موهای این حیوان یافت می‌شود . ازمگسهای معمولی سمج‌تراست و پوست رامی گزد و جای نیش اودردناك می‌شود وخارش می کند و گاه موجب‌بروز بیماریهای گوناگون می‌شود . آدم

سمج و مبرم‌را به مگس‌سگ مانند کنند و این‌حشره را «سگ‌مگس» نیز خوانند .

مگو(سر ...) : رازی که باید درپنهان داشتن‌آن منتهای کوشش رابه جای آورد.سریکه‌افشای‌آن‌خطرناك‌است. گاه نیز به‌طعن وتمسخر به‌حرف‌بی اهمیت یارازی که برملا شده است اطلاق‌می‌شود : این سرمگوراکسی که نمی داند خواجه حافظ شیرازی است .

مگوزبرما (... به ما ... به‌ریش ما) : آدم مفیز و گرانجان ولوس ونترو خودخواه ، کسی که دارای اخلاق و رفتاری غیر عادی و مخصوصاً ـ متکبرانه است . چنین آدمی را « برمانگوزی » و «برمامگوزید » نیز گویند .

مل : به‌کسر اول . نوعی گل‌سفید رنگ که در نقاشی (ساختمان) و رنگ کاری برای ساختن رنگ و بتونه به‌کار می‌رود .

مل : در لهجهٔ یزدی و شیرازی ولری‌به معنی گردن است .

ملا : به ضم . آلتی است کوچك‌وآهنین‌و سرکج و دوشاخ واهرم مانند که مخصوص‌دزدان‌است وبرای‌بازکردن درهای بسته‌ازآن‌استفاده‌می‌کنند .

ملا : آدم درس‌خوانده و تحصیل کرده‌و باسواد . عوام ناس هر کس را که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد ملا می‌خوانند و مردم باسواد آدمی را که تحصیلات عمیق داشته باشد ملا می‌گویند ، بعضی نیز معتقدند ملا کسی است که خواندن می‌داند ونوشتن نمی داند و خط ندارد ، در مقابل میرزاکه خط و سواد هر دو را دارد ضرب‌المثل معروفی‌درزبان ما هست که گوید : ملا شدن چه آسان ، آدم شدن چه مشکل ! ـ روحانیان دین یهود و زردشت‌رانیز مسلمانان «ملا» گویند : ملاحق‌نظر ملا پیناس ، ملافیروز (زردشتی) .

ملاپیناس:آدم‌پاره‌پوره وژولیده‌وشوریده رنگ‌وبد سر ووضع و خسیس طبع . ظاهرآعلت‌این‌تشبیه‌آنست که‌ملایان یهود کمتر به سرو وضع خود می پردازند .

ملات (گل ...) : آدم وارفته و بی‌بو و بی خاصیت را به گل ملات مانند می کنند .

ملات (کم ... پر ...) : اصلا اصطلاح بنایی‌است وملات گلی‌است نرم‌که با آن جرز های تمیز و نما های آجری‌وروی کارر‌امی‌چینند وطبیعی است‌که هرگاه ملات‌رانازك‌بگیرند روی کار زیباتر می‌شود و در مقابل آجر بیشتر می‌برد و اگر ملات را کلفت بگیرند آجر کمترمصرف می‌شود . به همین مناسبت اصطلاح کم ملات و پرملات در زندگی اجتماعی واردشده است و هرگاه بخواهند بگویند در فلان‌کارسنگ

تمام ترازو بگذارد و جنس خوب بده وتقلب درکار مکن ، گویند کم‌ملات بگیر و بالعکس . اما بعضی مردم چون معنی اصلی این ترکیب را نمی دانند ، پس ملات را به معنی کار خوب و صادقانه و جنس مرغوب و بی تقلب وکم ملات را به معنی عکس آن می گویند و مثلاهرگاه بخواهندبه‌چلوکبابی‌بگویند‌ازکره وکباب مضایقه نکند وقدری بیشتر بگذارد می گویند : این‌غذای مارا یك خورده پرملات بگیر !

ملاج : نقطه‌ای است روی جمجمهٔ کودك که نرم‌است و به‌زودی سفت‌ومنعقد نمی‌شود . کودکانیکه‌ازنظرعقل‌وفهم در درجات بالا هستند ملاجشان در پایان دوسالگی بسته می‌شود وبچه های کم‌استعداد تر ملاجشان زودتر می‌بندد . هرگاه ملاج کودکی زودتر ازششماهگی سفت وبسته‌شود آن کودك رشد عقلی ومغزی‌ندارد ابله و سفیه وکودن و دیوانه وضع می‌شود .

ملا خور شدن : اصلا تعبیری بوده است نظیرلوطی‌خورشدن‌به‌معنی‌تفله شدن واز بین رفتن مال ومنال کسی ، چه درقدیم نفوذ ملایان در امورمربوط به قضا و مسائل حقوقی زیاد بوده است وطبعاً ملایان بی‌وجدان ازین نفوذ و قدرت خود سوءِ استفاده می کرده‌اند ، اما امروز بیشتر چیز ارزان قیمت و نامرغوب را ملاخور می گویند . مثلا وقتی خیاروطالبی نوبر باقیمت گران به بازار می‌آید کسانیکه‌استطاعت خریدآنرانداراند می گویند هنوز ملاخورنشده است .

ملا شدن : درس‌خواندن ، تحصیل کردن سواد دارشدن ، تحصیلات عمیق واطلاعات وسیع در رشتهٔ خویش داشتن .

ملاط : رك ، ملات ،

ملانقطی : آدم کم‌سواد ، کسی که‌باکم و زیاد شدن یك نقطهٔ نوشته از خواندن‌آن عاجزآید .

ملانادان : ظاهراً ترکیبی است‌نظیر ملا نقطی در همان معنی .

ملانقطه‌ای : رك ، ملانقطی .

ملایزغل : آدم شوریده‌رنگ و بد سرو وضع و بدلباس وکثیف و ژولیده .

ملچ ملچ‌کردن : صدا انداختن دهان در موقع خوردن .

ملچ مولوچ : رك . ملچ‌ملچ کردن .

ملس : ترش و شیرین ، چیز کم‌شیرینی و لب ترش : انارملس .

ملفلغ : حرف قلمبه وسلمبه و مشکل و مطنطن و مسجع : فلانکس خیلی ملفلغ حرف می‌زند .

ملنگ : سرخوش ، نشوه ، کسی که‌براثر نوشیدن مشروب الکلی یااستعمال مواد مخدره سرمست شده‌باشد .

ململ : به‌فتح میم پارچه ایست نازك که زنان ازآن‌چارقد و لباس تابستانی دوزند .

ملندوغ : به فتح‌اول ودوم .

ملنگ : تابع و مترادف مست‌است‌وباآن می‌آید ، این‌ترکیب(مست‌وملنگ) به معنی سرخوش و با نشاط نیز استعمال می‌شود .

ملوس : مطبوع ودلپذیر وتودل‌برو.

ملولی : ظاهراً تحریف شده ممولی‌است و به معنی میمون استعمال میشود .

مل ومردنی : به‌کسر اول ، آدم‌ضعیف ورنجور وریقو .

ممد حسن کمپانی (حاج ...) : کنایه از آدم بسیار ثروتمند و متمکن است : مگر من حاج محمد حسن کمپانی هستم که‌این‌مخارج‌رابکنم

مم سکیز(حاج ...) : مترادف حاج‌محمد حسن کمپانی است منتهی کمی — مسخره آمیز تر ؛ خیال کردی من براده‌زاده حاج مم‌سکیز هستم ؟!

ممی : به دوفتح کنایه ازآلت‌زنان‌است ودر مقام اشاره‌به‌آلت دختران‌خرد سال به کار می‌رود ، هرگاه مقصود نازدادن و به تحسین یاد کردن از آن باشد .

مموش : مظهر افراد ژیگولو است وهر آدم فکلی و قرتی راموشی‌ومموش خان می‌نامند .

مموشی : مموش ومنسوب به مموشی .

ممولی : میمون . انتر .

ممه : ترکی است و به معنی پستان‌است ضرب‌المثل معروف« ممه‌رالولوبرد» کنایه از تغییر وضع و عوض شدن موقع قبلی‌است .

منبول :

منتر (انترو ...) : معطل و حیران و سرگردان . گرفتار حیرت‌واعجاب شگفتی‌شدن .

منترکردن : کسی‌راحیران و سرگشته‌و معطل و بی‌تکلیف گذاشتن .

منتها : بهترین‌نوع . عالیترین‌قسم : این روغن منتهای روغن‌است .

منتهای‌مراتب : تکیه کلام‌است‌ودرنتیجه گرفتن‌یااستثنا کردن به کار می‌رود من همیشه در موقع سفرلوازم کافی برمی‌داشتم ، منتهای مراتب این‌بار چون قرار بودوارد خانهٔ کسی‌بشویم غفلت کردم .

منج : به‌کسر اول ، چیز لس وسفت‌شده (مانند چرم) ،

منجلاب : محل کثیف و گل آلودولجن زده : باز باران آمد و کوچه منجلاب شد .

منجلی : به‌کسر اول وسوم‌وسکون دوم ، صفت چشمان کج شبیه چشم مغولان است .

من درآری، من درآوردی : چیز من عندی . حرفی یا مطلبی‌یاکاری که انسان ازخود در بیاورد (غالباًاین صفت موقعی استعمال می‌شودکه کار من‌درآوردی خراب شده باشد).

منذك(خسته و ...) : خسته وکوفته .

مندیل : عمامه ، دستار .

منفی‌باف : آدمی که همیشه‌آیهٔ یأس‌می خواند وجنبهٔ منفی‌کار رامی‌بیند و می گیردوحتی‌المقدورازانجام دادن کاریا اظهار امیدواری در بارهٔ آن

خودداری می کند و بیشتر به‌شرح معایب و موانع ومشکلات آن مـی پردازد .

منفی بافی : کار آدم‌منفی‌باف .

منقل (قبل ...) **:** لوازم ، اثاثه ، افزارو آلات. قبل به‌ضم‌اول و دوم خوانده می‌شود .گویا اصلا قبل منقل‌قسمتی از لوازم و اثاثه و زین و برگ الاغ است .

منقلی : اهل منقل ، عملی ، آدم‌تریاکی و مبتلا به‌استعمال تریاك .

منگ : گیج و سرگشته وکسی که‌براثر غلبهٔ‌بیماری یامسمومیت و نظایرآن گرفتار سرگیجه شده‌باشد یادرسر خود سنگینی احساس کند .

منگ منگ‌کردن : به کسرمیم ، من من کردن ، جویده جویده و تو دماغی حرف‌زدن ، کلمات را جویده‌جویده و به صدای آهسته و به صورتی نا مفهوم اداکردن .

منگول (شنگول و . . وجهک انگور) **:** نام سه بزغاله است که‌درقصهٔ شنگول و منگول‌فرزندان‌بز هستندوگرگ شنگول ومنگول‌را می‌خورد وبزبا شاخ خود آنهارا از شکم گـرگ بیرون می‌آورد . نیز بچهٔ زیبا وبا نمك و دلپذیر و شاد و بانشاط را «شنگول و منگول » یا « شنگول منگول » گویند و نیز آدم شاد با نشاط یاسرخوش ازمی‌زدن رابیشتر شنگول تنها و گاه شنگول‌ومنگول می‌نامند .

منگوله : معروف است و چیزی است که بر بند علم و انتهای بند پرده و بند تسبیح و نظایر آن نصب می کنند . ظاهراً منگوله راازروی پرچم (انتهای دم‌سیاهرنگ وبراق گـاوتبتی که به‌چوب علم‌می‌آویخته اند) ساخته‌اند .

من‌من کردن : به کسر میم رك ، منگ منگ کردن .

منیژه‌خانم : کنایه از شپش است به‌طور عموم . نیز آدم خودخواه و متکبر و خودپسندراگویند : شپشش‌منیژه خانم‌است .

مو برداشتن : ترك‌بسیار نازك‌ونامحسوس خوردن : استخوان پای فلانکس‌مو برداشته است . یا : این‌دیس‌چینی را زمین زدند و مو برداشت .

موچ (ماچ و...) رك ، ماچ‌وموچ .

موچ‌کشیدن : جمع کردن لب وبرآوردن صدایی ازآن‌به‌منظور متوجه‌ساختن کودك نـوزاد یا راندن و تشویـق کردن‌اسبان .

موچول : نامی است که‌به مردان وزنان هردو اطلاق می‌شود.

مودج : به ضم دال ، غـده‌ای است کـه گویند درمیان فاق پاچهٔ گـوسفند و گاو قرار دارد و بـاید پیش از پختن یا پس ازپخته شدن پـاچه ، آنرا بیرون آورد و سپس پـاچـه را خورد .

مودزه : صورت دیگری‌است از مودج ، نیز انتهای‌هرچیزرا گویند . فلانکس

تامودزدش‌به مافروکرد (یعنی کلاه گشادی سرماگذاشت) .

مودزده : رك ، مودزد.

مودی : صاحب عله ، صاحب کار ، کسی که بدون ارتباط داشتن کاری بدو در آن دخالت کند : من بافلانی مرافعه دارم تو چرا مودی شدی ؟ این کلمه را گاهی صاب مودی(= صاحب مودی) نیز گویند .

موذی : آدم حیله‌گر وبد جنس . کسی که زیر زیرکی کار خود را صورت می‌دهد و در ظاهر خود را مظلوم و بی‌آزار جلوه می‌دهد . آدم زرنگ و پنهانکار وآب زیر کاه .

موذی گری : کارآدم موذی و بدجنس .

مورا از ماست کشیدن : حساب کاری را داشتن و به جزئیات آن‌رسیدگی کردن . درکارها دقیق بودن و همه چیز را در زیرنظر داشتن .

مور مور : حالتی که قبل از تب ولرز عارض می شود و آن چنانست که گویی جاروی تر برپشت آدم می کشند واحساس‌سرما سرمامی کند .

مور مورش شدن : احساس مور مور کردن .

موره (زنجه . . .) : ظاهراً اصل این لغت ضجه و مویه (ضجه مویه ، زنجموره) بوده است و معنی فعلی آن نیز قریب به همان معنی ضجه و مویه یعنی جزو ولبزردن و ناله کردن ، وشکوه وشکایت وگریه و زاری وآه وناله است .

موزدن : اختلاف بسیارجزئی‌داشتن . این فعل بیشتر به شکل منفی استعمال می‌شود و« مونمی‌زند » یعنی کوچك ترین اختلافی ندارد و کاملا مشابه و مساوی است : این دو تا هندوانه را گذاشتیم ترازو ، مو نمی‌زد.

موس موس‌کردن : مجیز کسی راگفتن ، دم کسی را در طبق گذاشتن و بادنجان دور قاب او چیدن . برای خوشایندکسی (که نسبت به‌طرف بی اعتنا نیزهست) به انواع تملق ها و چاپلوسیها پرداختن ، دنبال کسی افتادن وپی‌جلب رضای خاطر اوگشتن .

موش توآش انداختن : کنایه ازادعای شرکت و دخالت در کاری داشتن است ، بی‌آنکه مدعی واقعاً دخالت مؤثری درآن‌کار داشته باشد . اصل این ترکیب ازقصه‌ای ناشی‌شده‌است که‌گویندعده‌ای‌زوارحج(یاعتبات) در بیابانی‌سرگرم طبخ غذا بودند . عربی‌آمد وگفت : حاجی ازین غذا به منهم بدهید ، و آنان امتناع کردند . عرب موشی زنده ازبیابان گرفت و در دیگ آش انداخت و گفت : حالا حاجی من شریك ، البته‌حجاج‌دیگرآن غذارا نخوردند و تمامش را به عرب بخشیدند و «موش توآش انداختن» یعنی‌برای دخالت درکاری به‌بهانهٔ جزئی‌متوسل شدن ونیز « حاجی من شریك» به

معنی کسی که خود را داخل کاری
می‌کند ومدعی شرکت ودخالت در
آن می‌شودوسهم خود رامی‌طلبد از
اینجا به وجودآمده است .

موش خور : لقبی است دشنام گونه که
به اعراب‌دهند : عرب موشخور!

موشك دواندن : انگولك کردن در
کاری وانگشت درشیرزدن وازاصلاح
شدن و فیصله یافتن آن ممانعت
کردن .

موش کشتن (... درکار) : به همان معنی
موشك دوانیدن است . زیرا جسد
موش نجس است واگر درچیز قابل
پخش شدن افتدآنرا نجس می
کندوا سباب زحمت ودردسرمی‌شود .
اینست که‌گویند : فلانی دراین‌کار
موش‌کشت ، یعنی عایق و مانع در
سرراه انجام یافتن‌آن ایجاد کرد.

موش مرده : آدم‌آب زیرکاه ورندوناقلا
و موذی که درظاهر خودرا مظلوم و
بیگناه وبی‌آزار وساکت و بی‌سرو
صدا جلوه می‌دهد . این‌لغت درشعر
فارسی نیز راه یافته است . نظامی
گنجوی گوید در مقدمهٔ لیلی و
مجنون :

تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مرده بودن
می‌باش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش

موش مرده بازی درآوردن : خود رابه
موش مردگی زدن . معمولا این
ترکیب در حالیکه گناهکاری
بخواهد ریخت بیگناهان و مردم
بی‌آزار و چلمن را به‌خودبگیرد ،
یعنی خودرا موش مرده بسازد (نه
اینکه همیشه حالت موش مردگی
داشته باشد) استعمال می‌شود .

موش موشك : نوعی بازی‌است که‌آنرا
قایم‌بوشك « = قایم موشك ، غایب
موشك ، غایب باشك) نیز گویند و
آن چنانست که یکی از بازیکنان
در دامن استادبازی « سرمی‌گذارد»
یعنی چشم خودرا می‌بندد و آنگاه
استاد می‌خواند : « موش‌موشك‌آس
سه (= آهسته) برو آس سه بیاکه
گربه شاخت نزنه ...الخ » و چون
همه پنهان شدند نفرچشم‌بسته‌رارها
می‌کنند و اوباید دست‌کم یکی‌از
آنها رابیابد وبگیرد تا خود از سر
گذاشتن معاف‌شود و پنهان‌شدگان
نیز باید هرچه زودتر پیش‌ازآنکه
گیر بیفتد خودرا به استاد برسانند
تا ایمن شوند .

موش موش‌کردن : شاید صورتی دیگر
از موس موس‌کردن یاموش موشك
بازی کردن باشد (؟)

موشی (چراغ ...) : چراغی‌است‌سخت
کم‌نوروضعیف شعله که‌اکنون‌دیگر
وجودندارد .

موشی(دندان ...) : دارای‌کنگره های
ریز ومثلثی شکل شبیه دندان اره .

موشی(دم ...) هرچیز باریك و نازك
ودراز راگویند . درنجاری وسوهان
کاری نوعی سوهان گرد و نازك و

باریك برای سابیدن داخل سوراخ های آهن (یاچوب) وجوددارد که آن راسوهان دم موشی (دمب موشی) گویند .

مول : زناکاری ، رابطهٔ نا مشروع داشتن (زن بامرد) .

مولا: بروزن بوبا آدم آب زیرکاه و کم حرف وداناو زیرك ورند وناقلا و فهمیده .

مولای درزچیزی نرفتن : دقیق وصحیح و مستقیم ومنطقی وبی ایراد بودن : این حرفی که فلانکس زد دیگر مولای درزش نمی رود . یا : فلانکس یك دست صندلی برای من ساخته است که مو لای درزش نمی رود . بدیهی است که اگر چیزی (از قبیل دو تخته چوب یا آهن) به یکدیگر وصل شده باشد و درزآن کاملا جفت نباشد (به نحوی که حتی موهم لای درزآن نرود) به یکدیگر نخواهد چسبید و اگر هم آنرا سر هم بندی کنند به زودی وا می رود . این تعبیر از قدیم در ادب فارسی وجود داشته است . ابوالفضل بیهقی گوید در تاریخ معروف خویش : « از بو منصور مستوفی شنودم ، و او آن ثقه وامین بود که موی درکار وی نتوانستی خزید » .

مول کردن : زناکاری کردن ، از مردی به طرز نامشروع بارگرفتن و طفل حرام زاده به دنیاآوردن .

مول مول زدن :

مولاناجلال الدین راست :

عاشقست ومی زند اومول مول
کو زبی صبریت داند ای فضول

نیز :

مول مولی می زدآنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

مولوچ : (ملچ و ...) : رك ، ملچ ملچ کردن .

مه : (مات و ...) : مات ومبهوت ، بهت زده ، بله مانند ، حیران وسرگشته. گاهی این کلمه به تنهایی نیز استعمال می شود : فلانکس بکلی مه است ، و در هرصورت خواه تنها و خواه بـه همراه مات استعمال شود تابع مات و مترادف آنست .

مهر: به ضم اول ، عنگ ، راست ومستقیم سرراست : پسره توی کوچه سنگ انداخت و سنگ مهرآمدتوی مغز سرمن .

مهرو موم کردن : تأمین کردن ، بستن در وضبط کردن اموال متوفای مدیون یا مجرم از طرف مراجع قضایی . گاهی نیزممکن است بـرای تأمین دلیل وجلوگیری ازامحاءِآثار جرم جایی راکه در آن جرم و جنایتی اتفاق افتاده است ضبط و مهر وموم کنند . علت پیدایش این ترکیب آنست که در چنین مواردی معمولا در را می بندند وپس از قفل کردن آن نخی ازجفت و ریزه می گذرانند و دو سرنخ را ، سابقاً در زیر موم و امروز در زیرلاك ، می گذارند و مهری برروی لاك یاموم مـی نهند و هرگاه درباز شود نقش نگین یا

مهر برهم می‌خورد وبه سهولت‌دست
کاری در آنجا معلوم می شود . در
قدیم نامه ها را نیزچنین مهری می
کرده‌اند و در هرحال این ترکیب
در ادبیات فارسی سخت رایج بوده
است. شیخ اجل‌سعدی گوید :
مهر از سر نامه بر گرفتم
گویی که در گلابدان است
بتی که‌بوسه گرفتن‌به‌وقت‌خنده‌ازو
به برگرفتن مهرگلابدان ماند
و خواجه حافظ راست :
من آن نیم که دهم نقد دل به‌هرشوخی
در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

میانجی : واسطه ، کسی که در مرافعه
یا اختلاف یا نزاعی برای حل‌آن
وساطت می‌کند .

میانجی‌شدن : وساطت‌کردن .

میانجیگری کردن : وساطت کردن .
میانجی شدن ،

میاندار : کسی که در محفلی‌صدرمجلس
و محور اساسی است و از همه‌کس
برتر ومحترم‌تراست . این‌اصطلاح
بخصوص در ورزش باستانی مستعمل
است . درزورخانه‌ها همیشه‌درهنگام
ورزش‌کسی که پیش‌کسوت تر وبا
سابقه‌تر است میاندار می شود و در
میان گود به ورزش می پردازد و
دیگران علی‌قدرمراتبهم پایین‌دست
او قرار می‌گیرند و ضعیف‌ترین و
کم سابقه ترین ورزشکاران آخر
همه می‌ایستند . عملیات ورزشی نیز
به دستور ودلخواه میاندار انجام
می‌گیرد وهرقدر اوخواست‌دیگران
شنا می‌روند یاگبورکه می‌گیرندیا
می‌چرخند و...

میانداری کردن : میاندار شدن . این
اصطلاح ظاهراً گذشته از ورزش
باستانی‌در مجالس و حلقه‌هایی‌دیگر
نیز مصداق داشته است خاصه آنکه
آیین ورزش باستانی ورسوم آن با
آداب و رسوم جوانمردی (فتوت)
پیوندی عمیق ومحکم دارد. خواجه
حافظ فرموده است :
میان نداری ودارم عجب که هرساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
مجازاً و برسبیل توسع میاندار و
میانداری به معنی کلانتر بودن و
پیش‌افتادن و قیادت و رهبری عمده
را درکاری برعهده گرفتن استعمال
می‌شود .

میانه به هم خوردن : تیره شدن روابط
یك یا چند نفر با یك یا چند نفر
دیگر.

میانه بهم زدن : تیره کردن‌روابط‌کسی
یا عده‌ای را باکسی یاعده‌ای‌دیگر.

میانه خراب بودن : شکر آب شدن ،
تیره شدن روابط .

میانه داشتن : حسن نظرداشتن، علاقه -
مند بودن . روابط حسنه داشتن
کسی ، باکس یاکسان دیگر .

میانه شکرآب شدن : رك ، میانه به‌هم
خوردن .

میانه قلیان : تنهٔ چوبی قلیان است‌که‌از
یك طرف به سرقلیان و از سوی

دیگر به میلاب و کوزهٔ آن وصل می‌شود .

میانه‌را گرفتن : وساطت ، میانجیگری کردن .

میخ خوبی کوبیدن : جا پای خود را قرص کردن ، حرف خـود را بـه کرسی نشاندن، وضع وموقع خودرا استحکام بخشیدن .

میخ خود را کوبیدن : رك ، میخ خوبی کوبیدن .

میخ کوبیدن : رك ، میخ خوبی کوبیدن.

میخکوب کردن : کسی‌را مات ومتحیر و مبهوت برجا گذاشتن . مایهٔ غافلگیری و حیرت ناگهانی کسی شدن ، برجای خشك کردن کسی از حیرت یاوحشت .

میخوش : ملس، مزهٔ ترش وشیرین . در یك ترانهٔ روستایی مازندرانی آمده است .

ایا دختر ، توشاه دخترونی

انار میخوش مازندرونی

میدان دادن : پرو بال دادن ، مجال دادن ، دست و بال کسی را باز گذاشتن و به او اختیار دادن .

میرزا بنویس : کاتب ، نویسندهٔ کم سواد ، کسی‌که کارداری مهمی در دست او نیست و مثلا مشغول سواد برداری یا دفتر نویسی‌ونظایر آنست.

میرزا قشمشم : کسی‌که خود را لوس و ننر می‌کند و بزرگتر و عالیقدرتر ازآنچه هست جلوه می‌دهد .آدمی که دست به سیاه وسفید نمی‌زند و دماغ خود را بالا می‌گیرد . نیز رك ، قرتی قشمشم .

میرزا قلمدان : آدم لاغر و باریك و مردنی ویزوایی .

میرزا والده : درمقام‌مزاح ازمادرچنین تعبیروروی رابدین‌لفظ خطاب‌کنند .

میش ماست : ماستی‌که از میش گرفته می شود . دوغ فروشان در هنگام عرضه کردن متاع خویش فریاد می‌زنند : دوغ عرب میش ماسته .

میشی (چشم . ..) : رنگ سبز روشن ، ماشی روشن ، رنگی بین زاغ و قهوه‌ای در چشم .

میك زدن : رك ، مکیدن ، مك زدن .

میلاب : میله‌ای است چوبین ومجوف که یکسر آن به میانهٔ قلیان وصل می شود و سر دیگرش در آب کوزه قرارمی‌گیرد و دود تنباکو به‌وسیلهٔ آن از میان‌آب عبور می‌کند .

میل بازی : نوعی شیرینکاری است در زورخانه و عبارتست از بازی‌کردن و به هوا انداختن و باز گرفتن ورزشکاران میلهای چوبی سبکی را که برای اینکار ساخته شده است . میل بازی به چالاکی وزبروزرنگی بیش از نیرومندی احتیاج دارد .

میل گرفتن : ورزش کردن با کبورکه ، کبورکه گرفتن ، گردانیدن میل های چوبین نسبةً سنگین به دور شانه و کتف .

میل میلی : راه راه ، پارچه‌یی که داری راههای عمودی است .

حکیم سوری گفت :

چون گدایان پنجه می‌لیسم زنه کاسه اگرچ
در عبای شانه زر هستم قبای میل میل

میل میلی قاضی :

میو میو کردن (... گربه) **:** بانگ کردن گربه ، میو کردن او ، در ترانه ای عامیانه آمده است : کاشکی که من گربه بودم ، میو میو کرده بودم ، یك قاب پلو خورده بودم . . . الخ

ن

نا : طاقت وتاب وتوان : امروز نا ندارم از جایم بلند شوم ،

نا : بویی‌خاص‌است‌که مواد غذایی کهنه از قبیل‌آرد وآرد نخودچی وبعضی حبوبات و بقولات دیگر ، بر اثر مانده شدن ، یا جای دادن آن در جای نمناك‌آن بورا می گیرند: این نان بوی نا می‌دهد . معلوم می‌شود آردش کهنه است .

نا : مترادف حال است و« دلم ازنارفت» درست معنی « دلم از حال رفت » می‌دهد . حال فقط به این معنی که ذکرشد مترادف‌نا است‌نه‌به‌معنیهای دیگر .

نااهل : آدم ناشایسته ونادرست ودارای نقاط ضعف اخلاقی. بیشتر این‌صفت به جوانانی که گرد عیاشی و قمار و میگساری و نظایرآن می گردند داده می‌شود . این ترکیب نه تنها به صورت منفی‌بلکه به‌صورت مثبت (اهل) به معنی سر به راه و نجیب نیزمستعمل است .

ناب : صفتی‌است به معنی خالص‌وپاکیزه ودر زبان‌عوام آنرا باتوسع به‌معنی های دیگر نیز استعمال می کنند نیز اصطلاح شیره‌ایهاست و دربن صورت صفت شیره‌ای است که هنوز کشیده نشده باشد (شیره راا گربا قلهنگی بکشند می توان چند بار کشید که اولی‌راناب و دومی‌وسومی را جوهر گویند).

ناباب : ناجور ، نامناسب . آدم ناباب : کسی که از جهات مختلف با انسان سنخیت نداشته باشد . نیز به معنی نا اهل به‌کار می رود : رفیق ناباب پسرمرا از راه بدر کرده .

نابدتر : کنایه‌ازمقعد است ومعمولا لفظ « هرچه » درآغازآن در می‌آید: (هرچه نابدتر) . این ترکیب را فقط موقعی به معنی اسافل اعضا به کار می‌برند که قصد دشنام دادن یا تحقیر وتوهین کسی درمیان باشد و گوینده نخواهد به‌صراحت نام‌اصلی مانحت را ببرد .

نابلد : کسی که‌کاری را نداند یا راه به جایی نبرد .

ناتنی (برادر... ، خواهر ... ،عمو...) : خویشاوندانی که نسبت‌آنان باآدمی ابی امی‌وصلبی‌وبطنی نباشد و ازیك طرف (پدر یامادر) جدا باشد .

ناتو : بدجنس ومتقلب وناقلا .

ناتوی : بد جنسی ، حیله گری ، ناقلا بودن .

ناجنس : بد جنس .

ناجور: نامناسب، ناباب ، عاری‌ازسنخیت گاهی این ترکیب به‌معنی خراب ونا درست نیز به‌کار می‌رود: امروز کار ما ناجور شد.

ناحق : برخلاف حق ، ناسزاوار . خون ناحق . زرنگ و ناقلا : فلانی‌آدم ناحقی است ، سخت وشدید: فلانی امروز زمین ناحقی خورد .

ناحق وناروا : برخلاف حق وحقیقت : فلانی ناحق و ناروا ملك مارا ضبط کرد .

ناخن بند کردن : تیغ زدن ، چیزی را ازکسی به ضرب رو و باخواهش و تمناگرفتن .

ناخن خشك : ممسك و لئیم .

ناخن خشکی : خست ولئامت ، امساك .

ناخنك : چیزی‌راخرده خرده برداشتن (و خوردن) ، چنانکه کسی قبل‌از موقع ناهار به‌آشپزخانه‌آید ومقدار کمی ازهر غذا بردارد و بخورد.

ناخنك، بند کردن : رك ، ناخن بند کردن .

ناخنك زدن : رك ، ناخنك ، این کلمه با فعل « زدن » استعمال می‌شود .

ناخن گیر : ناخن پیرا ، آلتی‌که بدان ناخن‌گیرند .

ناخوار : رك ، ناکار .

نا درویش : کسی که بر خلاف آیین درویشی وخودمانی بودن رفتار کند.

آدم مقید ومتکلف واهل اتیکت و آداب ورسوم .

نارو زدن : نا جوانمردانه و بر خلاف رسم وآیین با کسی رفتار کردن . حق کسی را فروگذاشتن و رعایت نکردن .

ناز شست : باج سبیل ، حق و حساب ، برخلاف حق‌چیزی خواستن. معمولا این ترکیب در مقام اعتراض به خواستن و گرفتن چیزی استعمال می‌شود : آقا زاده ظرفها راشکسته حالا نازشست هم می‌خواهد!

نازك خور : آدمی که درخورد وخوراك دقت کندوجز غذاهای خوب ولطیف و لذیذ نخورد .

نازك‌نارنجی: (...نرنجی):صفت‌آدمهایی است‌که در برابر مشکلات زندگی و درد های جسمانی یاحرفهای تلخ و سخت مقاومت ندارند و به اندك چیزی‌آه و ناله شان بلند می‌شود. آدم گرم وسرد نچشیده و سیلی روزگارنخورده‌ونازپرورده‌وظریف‌و لطیف ونازولی بیه .

نازنازی : صفتی است نظیر نازك نارنجی و تقریباً مترادف‌آن . منتهی بیشتر برای زنان ، خاصه زنانی‌که ناز و غمزه دارند و خودرا می‌پرورند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند به‌کار می‌رود . گاه نیز بچهای با مزه و دوست داشتنی را بدین صفت می‌خوانند . در یك ترانهٔ کودکانه آمده است : ما بچه های نازنازی .

یواش یواش میریم بازی ... الخ

نازو : ناز دار ، ناز کننده .

نازوگوز : نازخرکی ، ناز و ادا واطوار در صورتیکه با لحن اعتراض و تحقیر و تمسخر ازآن تعبیر شود : چقدر ناز و گوز داری !

نازولی‌به : ناز پرورده ، بچه ننه ، آدم خورده خوابیده وسختی نکشیده .

نازی : رك ، نازو .

نازی‌آباد (سگ ...) : کنایه از آدم بی‌چشم و رو و گربه کوره و بی‌ملاحظه است نازی آباد محلی است در جنوب تهران که گویند سگ‌آن خودی وغریبه نمی‌شناسد .

نازی‌گوزی : به‌آدمی که نازوگوزداشته باشدگفته می‌شود . نازو (با لحن تحقیر وتمسخر) به‌کسی که خود را لوس کند ، برای تنبیه او گفته می‌شود .

نازی نازی : رك ، نازنازی .

ناسلامتی : قیدی است که در مقام اعتراض و اظهار نارضایی به کار می‌رود : آخر من هم نا سلامتی بیست سال درس خوانده‌ام !

ناسور (زخم ... ، جراحت ...) : ریش وجراحتی که دیرمانده وماده‌ٔ فساد در آن ریشه دوانیده و به سهولت بهبود نمی‌یابد یا اصلا بهبود یافتنی نیست ، جراحت درمان ناپذیر . ظاهراًنواسیر به‌معنی‌فیستول جمع‌این کلمه‌است.

ناسید : دشنام‌گونه‌ای است که به سادات نرو و بد جنس و نادرست داده می‌شود .

ناشتا : کسی که صبح پس از برخاستن از خواب چیزی نخورده باشد : وقتی‌ناشتاهستی‌سیگارمکش‌که‌خیلی ضرر دارد .

ناشتایی : صبحانه ؛ غذایی که پس از برخاستن ازخواب خورده می‌شود . اولین غذای روزانه (ولو آنکه صبح زود و بی‌فاصله پس‌ازبرخاستن ازخواب خورده نشود) .

ناشی : آدم بی مهارت ، کسی که در کاری‌مبتدی‌باشد وکاملا به رموزآن وقوف نیافته باشد : رانندهٔ ناشی ، شناگر ناشی ، گاه نیز به‌کسی‌که اصلاکاری را بلدنیست گفته می‌شود، اما بیشتراستعمال آن در مورد اشخاصی‌است که وقوف‌کامل درکاری ندارند .

ناشیگری : ناشی بودن، ناتوانی وعدم مهارت خودرا درکاری نشان دادن .

ناظری خوردن : کشیدن مقداری پول روی قیمت جنس خریداری شده یا کمتر خریدن جنسی که بهای آن ثابت است .

ناظری زدن : به همان معنی ناظری خوردن است . رك ، ناظری‌خوردن.

ناغافل : ناگهان ، بغتةً ، درحقیقت این ترکیب در زبان عوام به معنی «غافل» به‌کار می‌رود .

ناف : به معنی شکم است : رفته بودیم

پیش فلانی ، دوتا چای قند پهلو به ناف ما بست ؛ وگاه مجازاً به معنی « در حق » و « دربـاره » به کار می‌رود : تعارف مفصلی به‌ناف فلانی بستم !

ناق : به معنی منتهی درجه وآخرین حد است ؛ یارو چاقو را تـا ناقش توی تن مردکه فرو کرد یـا : آنقدر خوردکه تا ناقش آمد .

ناقلا : زبر و زرنگ وارقه و فعـال و زیرك و در عین حال نا جنس وآب زیرکاه .

ناقلوسی : بـه معنی حلق و کـلو و خر (به‌کسراول) این کلمه را فقط مردم اصفهان به کار می‌برند وآنرا (نـاقولوسی) تلفظ می‌کنند ، یك ضرب‌المثل اصفهـانی که کاشف از صرفه جویی و اقتصاد ومیانه روی آنـانست وگویند در موقع نزاع و کلاویزشدن استعمال می‌شود گوید: یقه‌ام را ول کن ناقلوسیم رابچسب (چون یقه پاره می‌شود و زیان مالی به بـار می‌آورد و نـاقلوسی چنین نیست) تقریباً همین کلمه راتهرانی ها (با توسع بیشتر) ناق گویند .

ناك : آدم لات و پات وآس و پاس و بی پول و محروم وتهیدست . برای اشخاصی که گاه پولدارنـد و گاه پولشان تمـام می‌شود نیز به کار می‌رود : مثلا کارمندان دولت در آخر ماه و پیش از گرفتن حقوق «ناك» می‌شوند .

ناکارکردن : ناقص کردن ، ازکارانداختن این ترکیب بیشتر در مورد صدمه خوردن و از کار افتادن موجودات جاندار خاصه انسان به کار می‌رود : این زمینی که پارسال خوردم مرا ناکار کرد .

نـاکس : آدم بد جنس و بد اصل و بی سر و پـا و پست . در مقام مزاح ، دوستان نیز این صفت را در حق یکدیگر به کار می‌برند .

ناکوم : همان ناکام است و درست در همان موارد به کار می‌رود : ناکوم شدن ، محروم ماندن ، جوان‌ناکوم جوان ناکام .

نامربوط : حرف مفت و بی‌معنی ویاوه ، یـا دخالت بی‌موضوع و بی‌مورد در کاری مانند نزاع و مشاجرهٔ لفظی دونفر کردن . طبیعی است که این ترکیب با فعل گفتن بکار می‌رود .

نان آجرکردن : راه استفاده و درآمد کسی را سد کردن ، کار کسی را ازو گرفتن ، ممر عایدی کسی را بریدن .

نان‌آور : متکفل مخارج خانواده ،کسی (اعم از پـدر یا برادر یا فرزند) که مخارج کسان و بستگان خود را می‌پردازد .

نانایی : بزن و بکوب و رقص و آواز و موسیقی به زبان کودکان . این کلمه با فعل کردن (نانایی کردن) و زدن

(نانایی زدن) استعمال می‌شود .

نان بر: بەضم‌باء متضاد نان رسان است . کسی که‌می کوشدتادرآمدمردم‌رااز بین ببرد و راه عایدی و نفع آنان را سد کند .

نان پختن : برای کسی مایه گرفتن ، اسباب مسؤولیت کسی شدن و او را گناهکار قلمداد کردن یا تقصیر وی را افشا و برملا کردن .

نان توی دامن کسی گذاشتن : کاری را برای کسی تکه گرفتن ، مسؤولیتی بر عهدهٔ کسی گذاشتن ، در صورتی که بخواهند ازآن با لحن اعتراض و از روی نارضایی یاد کنند : این نان را فلانی توی دامن ما گذاشت .

نان خور : افراد عائله ، کسانیکه تحت تکفل یکنفر هستند ، افرادی که پرداخت مخارجشان به عهدهٔ یک سرپرست است (مانند زن وفرزند وبرادر وخواهر کوچك وپدر ومادر تهیدست و ازکار افتاده ...)

نانداني : محل کسب ، ممر عایدی و اعاشه . زنان عوام و کسانیکه استقلال اقتصادی ندارند و از خود دارای‌ممرعایدی‌نیستند،آلت‌خود را به کنایه و تعریض « نانداني » می‌نامند .

نان رسان : متضاد نان بر ، کسی که همواره مایلست نفعی به کسی‌برساند و درآمدی برای اشخاص ایجاد کند .

نان‌کردن : منفعت کردن، صرفه‌داشتن ، کل درآمد و استفادهٔ حاصل ازیك کار : این خانه‌ای که برای فلانکس ساختم ، رویهم ده هزارتومان برایم نان کرد .

نان وآبدار (شغل ... پست ...) : کار بامنفعت و دارای استفادهٔ سرشار .

نانوا خانه : به معنی تمام افراد صنف نانواست وکلمهٔ خانه ، در پایان نام مشاغل همواره بدین معنی : به معنی کل افراد صنف می‌آید : نجارخانه ، زرگرخانه ، نانوا خانه وغیره . البته این معنی غیرازسایر معانی معروف و متداول خانه و علاوه برآنهاست . درعین‌حال گاهی همین لفظ در پی‌نام شغل ، به معنی محل کار می‌آید و این در صورتی است که آن‌کار ، جزیکی دومرکز مشخص و معین نداشته باشد ، مانند سلاخ خانه ، قصابخانه ، صابون پز خانه ، کوره پزخانه و غیره که در آنها «خانه» نه به معنی‌افراد صنف بلکه به معنی محل کار است ، اما چون پیشه هایی مانند نانوایی و نجاری و زرگری دارای مرکز واحد یا مراکز محدود و معدود مشخص و معینی نیست ، در آنها لفظ « خانه » معنی صنف می‌دهد : فلانکس دیگر آبرویی برای نانوا خانه نگذاشت . یا : توی نجارخانه کسی از استاد خلیل استاد تر و

فهمیده‌تر نداریم . گاه نیز باآنکه صنفی مرکز واحد ندارد باز خانه در آن به معنی محل کسب به‌کار می‌رود مانند خیاطخانه (= دکان خیاطی) . این دو معنی خانه کاملا سماعی است و باید دید اهل زبان در هرمورد آنرا به چه معنی به‌کار می‌برند .

نان و نمك خوردن : با کسی‌همکاسه وهم سفره شدن ؛ واین امر - ظاهراً بر طبق آیین وآداب و رسوم قدیم فتوت - باعث ایجاد و اثبات حقوقی برای طرفین می‌شده است که یکی از آنها خیانت ونادرستی نکردن‌به یکدیگر ونسبت به یکدیگراست . یکی از بیتهایی که معرکه‌گیران در آغاز معرکهٔ خود برای جلب توجه و سرگرم کردن حاضران و منتظر نگاهداشتن آنان برای جمع آمدن عدهٔ کافی و شروع عملیات خویش می‌خوانند اینست :

با کسی خوردی نمک در روزگار
جان من حق نمک منظور دار

و رباعی دیگر که زبانزد عامه است و همین معنی را می‌رساند اینست :

آن دوست که بیوفاست دشمن به ازوست
آن نقره که کم بهاست آهن به ازوست
مردی که نمک خورد نمکدان شکند
در منهب رندان جهان زن به ازوست

این رباعی نظایر و نسخه بدلهای دیگری نیز دارد و بعضی بیت اول آنرا چنین می‌خوانند :

آن نقره که کم بهاست آهن به ازوست
شمشیر که کند گشت سوزن به ازوست ...
الخ

نایاب : معروف است و به همان معنی اصلی به‌کار می‌رود . در زبان عوام گاهی این کلمه را نابافت و نایفت (به ضم یاء) نیزمی‌گویند .

نبش : به فتح اول ، گوشه ، زاویهٔ قائمه‌ای که از تقاطع دوسطح عمود بر یکدیگر (دو دیوار ، دو گوشهٔ یك‌چهارراه ونظایرآن)حاصل‌آید .

نبشی : لوازم و وسایل نبش دار . آهن نبشی : آهنی‌که از دو سطح عمود بریکدیگرتشکیل شده باشد وبرای ساختن پایهٔ صندوقهای آهنی و در وماندآن به کار می‌رود .

نبیره : نوهٔ نوه ، چهارمین پشت شخص ، فرزند نتیجه .

نپاییده زدن : گز نکرده پاره‌کردن . ملاحظهٔ اطراف و جوانب کار را نکردن ، بی‌مطالعه و دقت در کاری اقدام‌کردن .

نتراشیده نخراشیده : آدم زمخت و درشت وخشن و بدسرو وضع وعاری ازظرافت و جاهل به‌آداب و رسوم معاشرت . ناتراشیده درادبیات نیز استعمال شده است .

شیخ اجل سعدی راست :

به یك نا تراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی

نتربوق (ملا ...) : به فتح اول و دوم ،

کنایه ازآدم بد سروروضع وژولیده و نکبت زده و پاره و پوره است و ظاهراً دراین‌نام نیزملای یهودان و بنی‌اسرائیل مورد نظرست .

نتیجه : پدر نبیره ، فرزند نوه ، سومین پشت شخص .

نجسی : کنایه از مشروبات الکلی خاصه عرق است ومیگساران گاه به شوخی ومزاح عرق را نجسی‌می‌خوانند .

نجسی‌خوردن : عرق‌خوری ، میگساری.

نجق زدن : به فتح اول و دوم ، کسی را سیخ زدن و به کاری وا داشتن . تذکارهای متوالی برای انجام دادن کاری به کسی دادن و مرتب بدو یاد آوری‌کردن. ظاهراً نجق نام نوعی چوبدستی و تعلیمی بوده است که درقدیم علاوه برامور تشریفاتی مورد استفادهٔ جاسوسی نیز قرار می‌گرفت‌وگاه نامه‌های‌محرمانه‌رادر درون آن می‌نهادند و حمل و نقل می‌کردند . درکتاب «رموز حمزه» این کلمه بسیار آمده و به معنی چوبدستی قاپوچیان‌دربار ونیزچوبی که نامهٔ پنهان را درآن‌می‌نهاده‌اند به‌کار رفته است .

نچ : به ضم اول به معنی «نه» است .

نچسب : آدم زمخت و عاری ازگرمی و جوشش ،کسی‌که طالب معاشرت و آمیزش با مردم نیست و انسان از معاشرت‌با وی‌احساس ملال وسردی می‌کند .

نخاله : به ضم اول ، آدم نرو وناقلا وبد جنس وناتو .

نخودآب : نوعی آبگوشت است که از نخود پوست کنده و برنج برای مردم بیمارسازند و درآن زردچوبه نمی‌ریزند وگاه بدان اجزایی‌نظیر زیره می‌افزایند .

نخود سیاه (پی ... فرستادن) : کسی را درك‌کردن و اورا سردوانیدن ، زحمت‌کسی راکم‌کردن و او را به بهانه‌ای از مجلس بیرون فرستادن برای‌گفتن‌حرفی یاکردن کاری‌که باید ازو پنهان بماند .

نخودنخود: کنایه ازپیشنهاد برهم زدن مجلس و رفتن به خانه است زیرا خلاصهٔ این‌عبارتست : نخود نخود ، هر که رود خانهٔ خود .

نخودی : لوس و نتر و بیمزه - و مریم نخودی نوعی گیاه دارویی است .

نخودی خندیدن : خندهٔ لوس و بیمزه و خنك .

نخور : آدم ممسك و لئیم وچس خور .

نخورد : استثنا . خلاف : تیر اندازی من نخورد ندارد . یا : وقتی جغد فریاد بزند نخورد ندارد که خبر بدی به‌آدم می رسد .

نخوری : امساك ، لئامت ، مالدوستی و خرج نکردن .

نخوری کردن : صرفه جوئی خارج از حد ، امساك ، رك ، نخوری .

ندار(... بودن) : دربازی قمار با کسی برد و باخت نداشتن . و از کسی

پول نگرفتن وبدو ندادن . برسبیل
توسع به‌معنی بی رودربایستی بودن
وبیگانه بودن باکسی‌نیزممکن است
به کار رود . شهریارگوید :

من چه دارم که شود صرف قمارم با تو
صرفه از دست نبازی ، که ندارم با تو

ندانم کاری : جهالت ، بی مطالعه به ـ
کاری دست زدن ، کار های جاهلانه
کردن و متوجه عواقب وخیم آن
نبودن .

ندید بدید : آدم نوکیسه و تنگ نظر
و تازه بدوران رسیده یا کسی که
اخلاق و رفتار نوکیسگان و تازه ـ
به دوران رسیدگان را دارد .

ندید وبدید : رك ، ندید بدید ، اشرف
الدین حسینی(نسیم شمال)گوید :
ندید و بدید ، وقتی که دید ، به ـ
خودش برید !

نذری : مجانی ، مفت و مسلم : یك
اتومبیل‌رسید وماراندری‌سوار کردو
به شمیران رساند .

نرگسی : نوعی خوراك است که از
اسفناج و تخم مرغ سازند . نیز
درین تمثل : نرگسی را بستن و
فس فس را بازکردن (= به‌خواب
رفتن) به معنی چشم به کار رفته
است .

نرك : به فتح اول ودوم ، نر و مثل نر،
بعضی چیز ها از قبیل سبزیهای
زمخت و درختان بی بر را نرك
نامند : اسفناج نرك ، توت نرك .

نرم نرم : یواش یواش ،آهسته آهسته .

نرم و نازك : صفت چیز های لطیف و
ظریف است . درقصهٔ خاله سوسکه
وآقاموشه‌هنگامیکه خاله‌سوسکه‌از
آقا موشه می پرسد وقتی عصبانی
بشوی مراباچه می زنی ؟ می گوید:
با این دم نرم و نازکم !

نرو: آدم نخاله وقالتاق ،کسی‌که نتوان
باوی‌به‌جوال‌رفت . شخص ناجنس و
تیشه رو به خود و نفع طلب و بد
لعاب و بد عهد .

نروك : نر ، یامانند نر ، زن‌نروك :
زن عقیم و نازا ، زنی که هیکل و
اخلاق و رفتار مردانه دارد . نیز :
توت نروك . درخت توتی که میوه
نمی دهد و در حقیقت نیز توت نر
است . اسفناج نروك ، نوعی‌اسفناج
خشن و زمخت و کم برگ و بی ـ
حاصل .

نرولاس : لاس به معنی ماده است و نر
ولاس نرو ماده را گویند . هرگاه
دوچیز کوچك وبزرگ را باهم‌جور
کنند ، این‌کار را «نرولاس کردن»
گویند . مثلا در فالهای گردو ـ
گذاشتن گردو های ریز در برابر
درشت ، جور کردن بارهای کوچك
با بزرگ ، لنگه درهای کوچك و
بزرگ ، دادن جنسی نامرغوب در
مقابل تحویل مقداری جنس‌مرغوب
و نظایر آن را «نرو لاس کردن»
گویند .

نزا : عقیم ، سترون : زن نازا . همچنین

اخیراً دربرابرلفظستریلیزهٔ فرنگی (که آن نیز خود به معنی سترون وعقیم است) به‌کار می‌رود .

نزله : اصلا به‌معنی زکام و آبی است که از بینی سرازیرمی شود .

نزله (باد ...) : قدما معتقد بودند که علت بعضی زکامها و سردردها بادی است موسوم به باد نزله .

نزله بندی : معالجهٔ نزله و سر درد و زکام به وسیلهٔ گرفتن دعا .

نزو نازوله : رك ، نازولی بیه .

نس : به ضم اول ، کنایه از آلت زنان است .

نسا : روبه شمال : این اطاق رو به نسا است وبه درد نمی خورد .

نسناس : برطبق طبیعیات قدیم موجودی بوده است به شکل آدمی زاد ولی عاری از قوهٔناطقه ومتفکره . شاید اشتقاق این کلمه نیز از « ناس » به معنی مردم بوده باشد . نسناس را به نظراول از انسان بازنمی‌توان شناخت مگر او را بتفکرو سخن گفتن آزمایش‌کنند . در مقدمهٔ چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی شرحی دربارهٔ نسناس‌آمده است . درعرف عام نسناس کنایه از آدم نفهم و بد جنس وبد لعاب و بی شعور و در واقع دشنام است . و گاه به‌کودکان شیطان وشریر نیز گفته می‌شود .

نسیه : پسادست ، بیعی‌که ثمن‌آن مؤجل باشد .

نسیه‌بری : خرید نسیه . دربیتی معروف که غالب دکانداران به دیوار دکان آویخته اند چنین‌آمده است :

ای‌که در نسیه بری همچوگل خندانی
پس سبب چیست که دردادن‌آن گریانی !

ودوبیتی دیگری چنین گوید .

ای‌که بر مال‌کسان چشم به هر سوداری
به خیالت که عجب عادت نیکو داری
من به‌صدخون‌دل این جنس فراهم‌کردم
باز خواهی ببری نسیه عجب رو داری !

نسیه‌خوری: رك، نسیه‌بری .

نسیه‌کاری : رك : نسیه بری .

نشا : نوعی کشت بوته و گیاه و درخت است که درآن تخم را یکجابکارند و چون رویید و به صورت گیاهی کوچك درآمدآنرا ازخاك‌درآورند و به جای دیگر برند و بکارند . بسیاری ازگلها وگیاهان و غلات و میوه ها را باید نشاکرد مانند گل بنفشه ودرخت چای و بوتهٔ برنج و بادنجان وغیره .

نشاندار : دارای نشانه و علامت .

نشاندن : به‌خانه‌آوردن زنی روسپی وبد کاره وبازداشتن او وازعمل خویش و خرجی دادن بدو واو را در انحصار خود داشتن بی آنکه عقد ازدواج دائم یا منقطعی‌صورت گیرد : من یکسال و نیم مهین سالکی رانشانده بودم . نشاندن مرحله ای بالا تراز «رفیق شخصی شدن»است چه«رفیق شخصی»هفته ای یکشب رفیقهٔ خود را در انحصار دارد ، اما چون کسی

زنی را نشاند نباید آن زن با کسی رابطه داشته باشد .

نشانده : مترس ، رفیقه ، زنی که بدون عقد ازدواج دائم یا منقطع بامردی زندگی می کند .

نشان‌کردن : نامزد کردن ، انگشتری یا حلقه یا وسایل دیگربرای دختری خریدن‌ودرانگشت وی کردن به ـ نشان نامزدی .

نشئه : سرخوشی ، حالت سکری کـه از استعمال موادمخدره یامشروبات الکلی دست‌می‌دهد . عوام این لفظ را «نعشه» گویند و صحیح آن نشوه است .

نشئه جات : مواد مخدره ، چیزهایی که انسان را نشوه می کند مانندتریاك ، شیره ، بنگ ، چرس ، دوغ وحدت یا عرق ، شراب و غیره . البته این لفظ بیشتربه مواد غیرالکلی اطلاق می‌شود ومشروبات الکلی‌راکمتردر جزء «نشوه جات» می‌شمرند .

نشئه شدن : پیدا کردن حالت نشوه ، رك ، نشئه .

نشست : انتهای رودهٔ راست ، مقعد ، اسافل اعضا .

نشست کردن (... دیوار، کف حیاط) : فرونشستن ودرخاك فرورفتن دیوار یاکف حیاط ونظایرآن .

نشگون : گرفتن قسمتی از دست‌وگوشت بدن درمیان دو انگشت (یا ناخن) وفشردن‌آن. این کلمه‌را «نیشگون» و «نشکنج» و «وشگون» نیز گویند .

نشگون گرفتن : رك ، نشگون .

نشمه : زن روسپی ، جنده ، زن بدکاره .

نشوه : رك ، نشئه .

نشوه جات : رك ، نشئه جات .

نشوه شدن : رك ، نشئه شدن .

نشین : نشست ، مقعد ، انتهای رودهٔ بزرگ ، که گاهی براثرضعف مفرط ودل پیچه وبیماریهایی نظیراسهال ، از جای خود بیرون می زند .

نطق زدن : به‌دوضم‌رك ، نطق کشیدن .

نطق‌کشیدن : به‌ضم اول ودوم ، دم زدن، صدا بر آوردن (به اعتراض) ، اظهار وجود کردن : من از ترس عصبانی شدن این زن بـد خلق نمی توانم نطق بکشم .

نظارت خوردن : رك ، ناظری خوردن .

نظافت چی : کسی که (در زندان) یا جاهایی که زندگی دستجمعی در آن جریان دارد (مانند اردوگاهها و غیره) مأمورنظافت و تمیز کردن اتاقها وچادرها وحیاط و محوطه و غیره است .

نظافت‌کردن : کارنظافت چی ، جاروپارو، برچیدن آشغالهـا ، تمیز کردن وسایل .

نظامی (آجر...) : نوعی آجر بزرگ است که سطح‌آن معادل چهار آجر معمولی است . آجر نظامی (کـه به اختصارآنرا نظامی تنها نیز می‌ـ گویند) درقدیم برای فرش کردن حیاطها و راهرو ها و غیره به کار می رفت .

نظر بلند : آدم مستغنی‌وغنی طبع ودارای سعهٔ صدر .

نظر تنگ : ضد نظر بلند است . آدم کوتاه فکر ودون همت و پست و خسیس .

نظرخوردن : گرفتارچشم زخم و عین ـ الکمال شدن .

نظر زدن : چشم زخم ، چشم زدن ، چشم کردن .

نظرقربانی : مهره‌ای است که‌آنرا برای دفع چشم زخم به گردن آویزند .

نظرکردن : اظهارعنایت یکی از اولیای دین (رسول اکرم ، ائمهٔ اطهار ، امامزادگان بزرگ و معروف) نسبت به کسی در خواب یا حال خلسه یا بیداری .

نظرکرده : کسی که مورد نظر و اظهار عنایت اولیای دین قرار گرفته است .

نظرکرده شدن : مورد عنایت و مرحمت اولیای دین و مذهب قرارگرفتن . از نظر کردن و نظرکرده شدن در داستانهای عامیانهٔ ایرانی ـ خاصه کتابهایی که از دورهٔ صفوی به بعد تحریرشده ـ بسیارسخن رفته است .

نعوظ کردن : حرکت شدن ، تحریك شدن (مرد) و آماده شدن برای عمل جنسی .

نفس‌آشکار : منجمان قدیم معتقد بودند که زمین درنیمهٔ دوم شهریورو نیمهٔ دوم اسفند ماه نفس‌آشکار(آشکاره ، آشکارا) خواهد زد و از آنروز در وضع آب و هوا تحولی رخ خواهد داد .

نفس دزده : پیش از نفس‌آشکارو درنیمهٔ امرداد ونیمهٔ بهمن ماه زمین نفسی می زند که به نفس دزده معروف است وظاهراً علت موسوم شدن‌این نفس به«دزده»این است که تغییرات حاصل ازآن چندان‌آشکار و بارز نیست و به کندی صورت می گیرد .

نفس کش : هوا کش ، مجرای تهویه (برای اتاق وآشپزخانه و مستراح و مانند آن) .

نفس کش دادن ، گذاشتن : مجرای هوا کش ، قراردادن نفس‌کش .

نفس‌کش‌گفتن : تظاهرات مستانهٔ اوباش وچاقوکشان ، قرق کردن خیابان‌ها وگذرها . درچنین موقعی چاقوکش حربهٔ خودرا به دست گرفته «عرض اندام» می کند و فریاد می‌زند«آی نفس کش !»یعنی‌نفس کشی‌می‌خواهم که قدرت مقابله وروبرو شدن و مبارزه با مرا داشته باشد . معمولاً لاتها در هنگامی که به اوج قدرت جسمانی خویش می رسند و چند دعوای، اسمی می کنند «نفس کش» می گویند .

نفس نفس زدن : سریع شدن تنفس به‌ـ واسطهٔ فعالیت شدید جسمانی (دویدن ، از سربالایی بالا رفتن) یا حالتهای نفسانی (خشم ، ترس ، نگرانی و اضطراب وغیره) .

نفله : چیز تلف شده و از بین رفته ،آدم

مردنی و ریقوو ضعیف .

نفله شدن : تـلف شدن ، از بین رفتن ، نابودشدن چیزی خاصه اگر به‌حیف و میل و از روی افراط و تفریط باشد . مردن و نابود شدن آدم .

نفله کاری : ولخرجی ، حیف و میـل کردن ، از بین بردن پول ومال از روی اسراف وتبذیر .

نفله‌کردن : رك ، نفله کاری . علاوه بر آن به معنی از بین بردن و کشتن آدم بر اثر بی مبالاتی و امساك در خرج و افراط و تفریط نیز ممکن است به کاررود .

نفوس زدن : فال زدن یا گفتهٔ کسی را به فال (بد) گرفتن : اول مسافرت نفوس بد مزن ونه درکار میاور !

نقال : کسی که درقهوه خانه‌ها و اماکن عمومی با آداب و رسوم خـاص داستانهای حمـاسی و پهلوانـی می‌گوید و در برابرآن درآخرنقل دوران می‌زند وپولی(کم یازیاد)از مردم می گیرد .

نقالی : کار نقال ، باز گفتن داستانهـای حماسی وپهلوانی ایران . این کاررا تـا پیش ازرواج و رونق رادیو و تلویزیون بسیار مورد توجه مردم بود (وهنوز هم‌درنواحی جنوب‌شهر تهران و سایـر شهرستانها خـاصه اصفهان هست) ونقالان معروف و بسیار هنرمند وجود داشتند . حتی پادشاهان برای خودیك «نقالباشی» داشتند ، بعضی‌ازین‌نقالان‌ازخودنیز داستانهایی می‌سرودند (مانند امیر ارسلان که پرداختهٔ تخیل نقیب ـ الممالك نقال باشی ناصر الدین شاه است) بعضی‌دیگر چنان‌درکار خود مسلط‌بودند که‌درهنگام‌داستانسرایی ایشان مردم ازدحام فراوان مـی کردند (چهل‌سال‌پیش‌درشب‌سهراب کشی مرشد غلامحسین معروف به «غول‌بچه» هرصندلی خالی در قهوه خانه یك‌تومان‌خریدو فروش‌می‌شد) سرجان‌ملکم در تاریخ خویش ازدو نقال معروف دورهٔ آغا محمدخان و آغـاز عصرفتحعلیشاه به نام درویش صفر شیرازی و ملاآدینه اسم‌بـرده و استادی وفصاحت وبلاغت وشیرین سخنی ایشان را ستوده‌وازنقل‌گفتن آنان‌لذت‌بسیار برده و کاملاسرگرم شده‌است .

سابقاً نقل ازروی کتابهای مختلف گفته می‌شده است ودر میان آنها بیش ازهمه قصهٔ حمزه رواج ورونق داشت ، قبـل‌ازدورهٔ صفوی داستان های‌ابومسلم نامه‌و قصهٔ‌داراب(داراب نامه) وسمك‌عیار بسیاررایج‌بود .در دورهٔ صفوی‌تحریری‌تازه‌ازقصهٔ‌حمزه به نام‌«رموز حمزه » صورت گرفت و جایگزین قصهٔ‌ابومسلم و داراب‌شد (زیرا جنبهٔ مذهبی‌آن خوبتربود و علما ابومسلم‌رامردی سنی وبدعقیده اعلام کرده بودند) علاوه برآن از «اسکندرنامه »و «حسین کرد » نیز نقل گفته می‌شد .

اکنون شاید بیش از یك قرن است که قصهٔ حمزه متروك شده ودرقهوه‌خانه‌ها فقط ازروی اسکندر نامه وسام نامه و بیش ازهمه ازشاهنامهٔ فردوسی نقل گفته می‌شودو شاهنامه بیش‌از دیگر داستانها مورد توجه است.

نقب زدن : بریدن مجرای زیر زمینی برای رسیدن به‌محلی که در آن قصد دستبرد (دزدیدن اموال ، بدر بردن زندانیان ، دزدیدن پهلوانان یا کشتن آنان) رادارند . اینکاردر داستانهای عامیانهٔ ایرانی سخت‌رایج است و «عیاران» همواره برای رسیدن به محل کارخود ازراههای دور نقب می‌زنند .

نقداً : تکیه کلام عوام است ، بـه معنی فعلاوالحال .

نقده : نوعی رشتهٔ فلزی نوار مانند و بسیار باریك است ازنوع گلابتون و سایر رشته‌های درخشان و زینتی که در یراق‌بافی وعلاقبندی و غیره به کار می‌رود .

نقره داغ : کسی‌را جریمهٔ پولی کردن و باعث پرداخت پولی‌ازطرف وی‌شدن یا خسارت مادی به‌منظور تنبیه بدو وارد آوردن .

نقره‌سازی : ازانواع زرگری است . کار کسی که ظروف نقره (گلدان ، شمعدان ، سینی ، زیراستکانی‌وغیره) می‌سازد .

نق‌زدن : غرغرکردن ، بهانه گرفتن . این لغت اصلا درمورد بهانه‌گیری کودکان و سروصداکردن آنان به کار می‌رود اماآنرا برسبیل توسع‌در موردبهانه‌جویی‌زنان ومردان‌بزرگ سال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند.

نقش : جنس ، ذات ، سرشت ، خمیره ؛ این‌پسر نقش‌غریبی است . در کتاب امیرارسلان در ضمن گفتگوی‌الماس خان داروغه و پطرس شاه در بارهٔ امیرارسلان (الیاس قهوه چی) از قول الماسخان داروغه چنین آمده است .

نقش آوردن : شانس آوردن ، یاری کردن بخت ، افتادن اتفاق‌مساعد ، آوردن برگ برنده‌در قمار ومانند آن .

نقش بستن : بزمین‌خوردن ، روی زمین افتادن‌به شدت : فلانکس مثل سکهٔ صاحبقران روی زمین نقش‌بست .

نقش‌زمین شدن ، به‌زمین‌خوردن ، روی زمین درازبه درازبیحرکت‌ماندن .

نقشش‌آوردن ، گرفتن: اتفاق‌مساعد برای کسی افتادن ، بخت با کسی‌یاری کردن ، شانس آوردن . گرفتن‌کار و توفیق یافتن درکسب و زندگی و غیره .

نقل : قصهٔ نقالان و داستانسرایان. نیزدر هنگام یادآوری حرف یا حرکت قبلی‌کسی گفته می‌شود : نقل‌دیشب است که چنین و چنان گفتی یـا کردی ؟

نقل: به‌ضم‌اول، اصلا درفارسی‌به‌معنی مزهٔ

شراب بوده است اما اکنون مراد از آن نوعی شیرینی است که از شیرهٔ شکروچیزهایی‌نظیر دانه‌های معطر (هل ، تخم گشنیز) یاخلال بادام و مانندآن سازند ونوعی نقل ریزبرای تنقل کودکان نیزسازندکه آنرا به علت ریزی نقل خشخاشی گویند .

نقلدان (نقلدون) : به ضم اول و دوم ظرفهایی است شیشه‌ای که دردکان های عطاری‌و شیرینی فروشی‌درآن نقل وآب‌نبات ومانند آن ریزند .

نقلعلی : به‌ضم اول ، دهاتی چشم وگوش بسته و جاهل به‌آداب ورسوم شهر نشینی و معاشرت . معمولا سربازان دهاتی را نقلعلی گویند و درنتیجه گاه به شوخی ومزاح هر کس‌راکه لباس خدمت سربازی‌می‌پوشدنقلعلی می‌نامند .

نقل گفتن : نقالی ، داستانسرایی : در قهوه‌خانهٔ شاطراصغرمرشدغلامحسین غول‌بچه نقل می گوید .

نقل ونبات : قاقا لی‌لی ، تنقلات . نقل و نبات‌پروردن : بچه‌ای‌را نازپرورده و متنعم بارآوردن .

نقلی : به ضم اول چیز جمع و جور و پاکیزه وتمیز . بچهٔ نقلی ، میز و صندلی نقلی .

نقم زدن : رك ، نقب زدن . در بسیاری نسخه های خطی قدیم داستانهای ایرانی نقب زدن بدینصورت نوشته شده است .

نق‌نق‌کردن ، زدن : رك ، نق‌زدن .

نق نقو : کسی‌که نق می‌زند (بیشتر کودکان) البته‌درمورد بزرگسالان نیز ممکن‌است آنرااستعمال کرد .

نق‌نقی : رك . نق‌نقو .

نقه زدن : به‌کسر اول و تشدید وکسر دوم ، رك ، نق‌زدن .

نکره : چیزیا آدم (یاصدای) نتراشیده و نخراشیده : آدم‌نکره ، میز ودرو پنجرهٔ نکره ، صدای نکره .

نکش (نان ...) : نانی که عـددی می فروشند . نان دوآتشه . معمولا نان نکش مرغوبتر و برشته تر از نان کشیمنی است وکسی راکه‌بخواهند به رفاه‌وتنعم ووسعت زندگی‌توصیف کنند گویند «نان نکش و آب‌لوله کش» دارد .

نك ونال : ناله ، زاری ، نق‌نق ، شکوه وشکایت . اظهار دلتنگی و ملال از چیزی یاکاری ، اظهاردرد کردن‌زن حامله در موقع نزدیـك شدن زایمـان .

نك ونو : رك ، نك ونال .

نگاری : قسمتی از سیرابی گوسفندست که‌روی‌آن‌نقش ونگارهای مسدسی شکل داردوبه همین‌سبب آنرانگاری نامند . اصولا معدهٔ گوسفند به‌چند قسمت تقسیم می‌شود که‌عبارتست‌از. سیرابی ، نگاری ، شیردان،هزارلا.

نگاری : یکی از وسایل کشیدن شیرهٔ تریاك است که شیره‌را بدان‌چسبانند و باچراغ کشند . چوبی دراز،حقه

ای آهنین وشبیه سرآبپاش به نام چلم(به کسر اول ودوم)دارد . وسیلهٔ دیگر کشیدن شیره‌ی‌دوده است .

نگد : به دو فتح ، آدم سرد ونچسب و گرانجان ،کسی که در برخورد با مردم آنها را ازخود می‌رنجاند .

نگیر : مجانی ، نذری . در هنگامی که بلیت فروشان در اتوبوسهای تهران به مردم بلیت می فروختند هرگاه دوست راننده یا کمك راننده سوار می‌شد به بلیت‌فروش می گفتند :این آقا «نگیر» است .

نم (اهل ..) : بچه‌باز ، تف‌کار ، طایفهٔ اسمال قربون . پیروقوم لوط .

نمره : آدم زرنگ و ناتو و ناقلا و ناجنس : فلانکس‌خیلی نمره‌است .

نمك : ملاحت،گیرایی کل ، مطبوع‌بودن شمایل و دلپذیر بودن اطوار و حرکات .

نمك‌خوردن : باکسی‌همکاسه و هم‌سفره شدن ، غذای کسی را خوردن ،که برطبق آیین فتوت حقوق و وظایف و رسومی بدان تعلق می گیرد رك، نان و نمك خوردن .

نمك خوردن و نمكدان شكستن : نا سپاسی کردن ، به‌ولینعمت وصاحب نمك و پرورندهٔ خود خیانت کردن رك . نان و نمك خوردن .

نمكدان: آدم باملاحت‌ودارای کل گیرا. زنان درهنگام قربان و صدقه رفتن کودکان ملیح وبانمك آنان رابدین نام می‌خوانند .

نمكدان شكستن : رك ، نان و نمك خوردن .

نم‌كردن : تملق ومجیز گفتن . چاخان بازی در آوردن ، با سر و زبان مقصد خودراپیش بردن ،کسی‌را به زبان و از راه چاپلوسی‌خر کردن نیز به معنی زیرسر گذاشتن‌دوست و رفیق زن به‌کار می‌رود .

نم‌كرده : رفیقه، مترس، دوست وآشنای زن : فلانکس ده دوازده تانم کرده دارد .

نمك‌گیر : کسی که مجبور به‌رعایت‌حق نمك خوردن و نمك خوارگی است گرفتار حق نمك .

نمك گیرشدن : رك ، نمك‌گیر .

نمك نشناس : آدم ناسپاس‌وکوربه‌کوره و حق نشناس و کور نمك . .کسی که به‌ولینعمت‌خودناسپاسی وخیانت کند فرزند نمك‌نشناس ، خدمتکار نمك نشناس .

نمكی : ملیح ، باملاحت . شیرین‌شمایل، دلپذیر (بیشتر در مورد زنان و دختران و کودکان به کار می‌رود) وگاه این کلمه به‌صورت لقبی‌برای اشخاص درمی‌آید و جای نامشان‌را می گیرد .

نم‌نم : ریزریز ، خرده ، خرده ، آهسته آهسته ، از صبح تا شب نم نم عرق خوردیم .

نم‌نم‌باران : باران ریز وآهسته که‌برای می‌خوردن خوشایندست .

نم‌نمك : رك ، نم‌نم.

نم نمو (چشم ...) : چشمی که به علت بیماری آب‌ازآن می‌تراود . اعمش

نم نمی (چشم ...) : رك ، نم‌نمو .

نمود داشتن،کردن : جلوه داشتن ،جلوه کردن، جالب‌توجه بودن و به چشم خوردن ، نظر گیر بودن .

نمور : نمناك ، نمدار .

نموك : رك ، نمور .

نتر : به دوضم ، لوس‌و بیمزه .

ننس : به ضم اول و دوم ، به‌معنی‌ممسی است . رك ، ممسی .

ننسی : به‌دوضم ،رك ، ممسی .

ننو : رك ، نه‌نو .

ننه : مادر ، خدمتگار زن خاصه اگر پیر باشد . مادر بزرگ .

ننه خانی شله پز : کنایه از آدم‌چلمن وبی عرضه و بی قابلیت است : این جور که‌توخیاطی می کنی ننه خانی شله‌پز هم می‌تواند بکند .

ننه صمد : ترکیبی است نظیر ننه خانی شله‌پز ودارای معنی فریب‌بدان .

ننه قمر : نظیرننه‌صمد است و کمی‌تحقیر آمیزتر . رك ، ننه صمد ، ننه‌خانی شله‌پز .

ننه مرده : رك ، مادر مرده .

ننی : رك ، نه نو .

نوادر آوردن : ادای کسی رادرآوردن از حرکات و رفتار و کردار و خاصه حرف زدن و آواز خواندن کسی تقلید کردن ، این واژه خاص مردم اصفهان است‌وازآنجا کم‌کم‌به‌سایر شهرها نیز راه یافته و مستعمل شده است .

نوبه دزده : نوعی تب نوبه‌ای ولرز که کاملاظاهر نیست و به صورت مورمور یا عوارض خفیف دیگر ازقبیل زرد شدن چهره و لاغرشدن وغیره‌بروز می کند .

نوچ : چیز چسبناك بر اثر شیرینی زیاد : دستم نوچ شده‌است .

نوچه : شاگرد ،زیردست ، دست‌پرورده

نوچه پهلوان : قابلترین شاگرد و زیر دست پهلوان .

نوخاسته : نوچه‌ای که رفته‌رفته‌قدم در صراط پهلوانی می‌گذارد و نخستین گامها رادرراه قهرمان‌شدن‌وپهلوانی بر می‌دارد .

نوره : واجبی ، دارو .

نوره کشیدن : واجبی کشیدن . نوره استعمال کردن .

نوش : لفظی است که در جواب می گساری که جام خود را به سلامتی کسی‌می‌نوشد گفته‌می‌شود و ظاهراً مخفف «نوش‌جان» است .

نو نوار : دارای‌سرو وضع‌تمیز . این‌صفت معمولا در بارهٔ کسی استعمال می شود که قبلا سرو وضعی نداشته و فقیر وتهیدست بوده و به‌واسطهٔ در آمدی اتفاقی یاانعام و بخشش کسی به نوایی رسیده وسرو وضع خودرا تغییر داده و زندگیش را سامان بخشیده‌است. فلانی صدهزار تومانی برده‌و نو نوار شده است .

نوونالون : ظاهراً به معنی‌نو نوار است.

نهرهرت :

نه که : به معنی نه اینکه است و برای تعلیل‌می‌آید: نه کهٔمن‌صبحهاناشتایی نمی‌خورم ، اینست که باید ناهارم را زودتر بخورم .

نه‌نو : پارچه یی است محکم و مستطیل شکل که از دوطرف عرض‌آن چوبی رد می کنند ودوسرچوب رابه‌طنابی بسته به‌میخ می کوبند وآنرا درهوا آویزان نگاه می‌دارند وکودك را در آن خوابانیده تکان می‌دهند تا به خواب رود. نظیر این وسیله را برای استراحت بزرگسالان در باغ ها و درمیان درختان نیز بانور های محکم درست می کنند و درآن می نشینند .

نه نه : رك ، ننه ،

نه‌نه خانی‌شله پز : رك، ننه خانی‌شله‌پز.

نه نه صمد : رك ، ننه صمد.

نه‌نه قمر : رك ، ننه قمر.

نه‌نی : رك ، نه نو .

نه وده :

نه و نو : (...کردن) : مخالفت کردن ، منفی بافی ، جنبهٔ مخالف و منفی قضایا را در نظرگرفتن .

نیچه : (نی + چه تصغیر) : وسیله ای است برای تقطیر و نوعی مشروب مرغوب است که آنرا عرق نیچه گویند وبه‌طور خصوصی وشخصی به وسیلهٔ نیچه تقطیر می‌شود .

نی دوده : نوعی وسیلهٔ کشیدن شیرهٔ تریاك است که مانند وافور دارای حقهٔ گلی است (حقهٔ چینی آنرانه دیده و نه شنیده‌ام) و چوبی دارد و شیره را با چراغ به وسیلهٔ آن می کشند . شیره کشیدن با نگاری (= نگاری‌کشیدن) رایج تر از استعمال آن باتی دوده(= نی‌دوده کشیدن) است .

نیزه باز : ظاهراً به معنی نیزه‌بندکن و نیزه زن وتیغ زن است .

نیزه بند کردن : تیغ زدن ، چیزی را از کسی به ضرب رو و با وقاحت گرفتن .

نیزه زدن : رك ، نیزه بند کردن .

نیست شدن : از بین رفتن ، مفقود شدن چیزی به طور ناگهانی و نامنتظر ، مفقود شدن یا مردن واز بین رفتن کسی (دراینصورت آنرا سربه‌نیست شدن نیز گویند) .

نیش : لب ودهان (بالحن تحقیرآمیز و در موقعی که کسی خندهٔ بیجهت و بیمزه می کند) .

نیش باز شدن : خندیدن ، تبسم کردن از خوشحالی وخوشوقتی ، به نشان رضا و خشنودی خندیدن : تابه‌فلانی خبر پسر زاییدن زنش را دادیم نیشش باز شد .

نیش باز شدن تا بناگوش : بسیارخوش حال شدن و خندیدن یا تبسم کردن به نشان آن .

نیشتك زدن : گویا به‌معنی نیشخند زدن است .

نیش‌زدن : زخم زبان ، زهر خود را به

کسی‌ریختن از راه‌کلفت باراو کردن و متلك گفتن و توهین کردن و دشنام دادن .

نیش غولی: نامربوط وغیر معقول: چرا ایراد های نیش‌غولی می‌گیری ؟

نی‌لبك : نوعی آلت موسیقی بادی است که‌ازنی سازندوصدا بیرون آوردن از آن بسیارآسانست و کودکان آن را می‌نوازند .

نیم خیزشدن : نیمه تمام ازجا برخاستن (به احترام کسی) .

نیمدار : چیز مستعمل اما قابل‌استفاده و از بین نرفته . مرحله‌ای بین نوو کهنه : کفش نیمدار ، کت نیمدار ،

نیمرو : تخم مرغ سرخ شده در روغن. در بعضی شهرستانها آنرا « تخم و روغن » گویند .

نیمسوز : هیزم نیمسوخته . این کلمه را با افعال گوناگون به منظور توهین و دشنام دادن به‌کسی یاتحقیر وی به‌کار می‌برند : با نیمسوز بیرون کردن ، نیمسوز توی کون کسی کردن ، نیمسوز بر داشتن و دنبال کسی کردن .

نیم ماله (.. صابون) **:** صابونی که با آن کارکنند تا حدی که حجم آن قریب به نصف برسد .

نیمه گله گوش :

نی نی : عروسك ، بچهٔ کوچولو (به‌زبان کودکان) .

نی نی چشم : مردمك .

نی‌نیك : نی‌نی کوچك . وقتی بخواهند بگویند کسی به حد رشد رسیده و باید عاقل و بالغ باشد گویند . فلانکس (خاصه اگر زن باشد) دیگر نی‌نیك که نیست یا تونی نیك نیستی که این اداها را از خودت‌در می‌آوری .

نی‌نی کوچولو : بچهٔ کوچك . نیز در مقام تحقیر و تنبیه‌کسی که اطوار خارج درمی‌آورد بدوگویند : نی‌نی کوچولو ! دیگر وقت اینکار های توگذشته . یا : هنوز خیال می کنی نی‌نی کوچولو هستی؟!

و

وله : گویا حرف تعجب است .

وا : به معنی باز استعمال می‌شود و بـه این معنی در ادبیات نیز آمده است:

خوش آنکه حلقه‌های سرزلف واکنی
دیوانگان سلسله ات را رهـا کنی

نیز حرف تعجب وادات شگفتی‌است اما آن را بدین معنی فقط خانمها برزبان می‌رانند .

واپس آمدن (. . اشتها) : بـر گشتن . بازگشتن . گویند صاحبخانه ای دید مهمانان برسر سفره شلتاق می کنند. بـرای جلوگیری از ایشان گفت : الهی شکر ، مـارا که شد بس . یکی از مهمانان گفت : مـا می‌خوریم تاهس ! وبه خوردن ادامه دادند صاحبخانه که دیدکلاه تنها سراو خواهد رفت پس ازچندلحظه تأمل دو بـاره برسر سفره نشست و گفت : من هم اشتهام‌آمد واپس ! و خوردن راآغاز کرد.
ازینجا واپس آمدن اشتها مثل‌شده است واگرکسی پس ازدست کشیدن از غذا بار دیگر آهنگ خـوردن کند بدو گویند : باز تو اشتهایت آمد واپس ؟

واپس زدن : بـه عقب بر گشتن ، بـاز آمدن .

واترقیدن : تنزل کردن، به‌عقب‌برگشتن، شاعر گفته است :

هر کسی در جهان ترقی کرد
مـن بـیچاره واتـرقیدم !

ایـن ترکیب را از کلمهٔ « ترقی » ساخته اند.

واج (هاج و ...) : مبهوت ومتحیر. واج تابع و مترادف هاج است و همواره با هم می‌آیند و هیچیك ازآنها به تنهایی استعمال نمی‌شود .

واجبی : رك ، نوره .

واجبی خانه : محلی در حمام‌که درآن نوره می کشند .

واجبی کشیدن : استعمال نـوره بـرای ازالهٔ مو (در درجهٔ اول موی زهار وشرمگاه وگاه‌نیز برای‌موهای پاو سینه و پشت وزیربغل وخلاصه تمام مو هایی که برروی تنهٔ آدمی‌روییده است) .

واحدیموت : نوعی چوبدستی است کـه گویند عربهای بین‌النهرین از آن استفاده می کنند . این سلاح را از چوب خیزران سازند چنانکه بـه

اندازهٔ یك چوبدستی از چوب خیزران ببرند ویکسر آن را مانند کرز در قیر گیرند و کره‌ای کوچك از قیر برسر آن نصب کنند وآن‌را در نزاع به‌کار برند . طرز استعمال آن نیزاینست که واحدیموت رابه سوی شقیقهٔ خصم پرتاب می کنند . علت تسمیهٔ این نوع چوبدستی به واحدیموت (در نزد فارسی زبانان و ایرانیان) اینست که گویند هر کس یك ضربه از آن بخورد می میرد . عوام فارسی زبان بر سبیل توسع چوبدستیهای کره و کلوله دار و ناتراشیده ، یا هرچیز عجیب و غریب چوبدست مانند را واحد- یموت نامند وگاه آن را مانند نام هرچیزدراز ومیله مانند وکنایه از آلت مردان گیرند.

وا خوردن : یکه خوردن ، جاخوردن ، غافلگیر شدن ، هاج و واج ماندن و نیز درمسابقه و در مقام انتخاب مردود شدن راگویند .

واخورد نداشتن : نخورد نداشتن، رك، نخورد ، استعمال این‌کلمه بدین‌معنی بسیار نادر است .

واخورده : مردود و مطرود ، از نظر افتاده ، مردودشده‌درانتخاب ، آدم منفور ومطرود اجتماع ، فرد بدنام و مورد نفرت عمومی.

واخیسیدن (... برنج) : ازجوش افتادن برنج (پلو یا کته) در روی بار و در نتیجه قد نکشیدن و نپختن نشاستهٔ آن

واخیسیده (برنج ، پلو...) : برنج از جوش افتاده در روی بار .

وادادن : سست شدن ، رها کردن ، رضا دادن به‌کاری که قبلا باآن‌مخالفت می‌ورزیده اند . ایرج میرزا گوید در عارفنامه :

سرش چون رفت خانم نیزواداد
تمامش را چو دل درسینه جاداد

این کلمه به معنی معادل مصدر فرانسوی Relacher به‌کارمی‌رود.

وادارکردن : کسی را به انجام دادن کاری (که اگر مخالف انجام دادن آن نیست باری بدان رضاهم‌نیست) گماشتن .آغالیدن ، برانگیختن و مجبور کردن کسی‌برای انجام‌دادن عملی .

واداشتن : رك ، وادار کردن .

وادنگ در آوردن : دبه کردن ، با کاریکه قبلا مورد رضا بوده است مخالفت‌کردن و زیر موافقت قبلی خود زدن .

وارسیدن : بی‌مصرف شدن ، ازکارافتادن بی‌ثمروبی‌فایده شدن : هرکه بهما می‌رسد وا می‌رسد .

وارفتن : له شدن ، خمیر شدن ، چسب خودرا از دست‌دادن (غذا) : امروز کوفتهٔ ما وارفت . نیز متحیرماندن، براثر امری نامنتظر دچار حیرت‌و شگفتی شدن : وقتی به پسرك گفتم در امتحان رد شده‌ای (مثل یخ) وارفت .

وارفته : له شده ، چسب خودرا ازدست داده، نیزآدم متعجب ومتحیر،علاوه براین آدم بی‌نمك وشل و ول وکم جست و خیز ولخت ونچسب را نیز وارفته (شیربرنج وارفته) گویند ، وارفته بدین معنی به صورت مصدری (وارفتن) استعمال نمی‌شود.

وارنگ (رنگ و ...) : الوان ، رنگارنگ . رنگ و وارنگ نیز تحریفی است ازکلمهٔ رنگارنگ.

وارو : یکی از شیرینکاریهای ورزشی (درآب یا روی زمین) وضد پشتك است ، درپشتك ، ورزشکار خود را از زمین بلندکرده از سمت صورت و سینه یك دور زده با پا درآب یا روی زمین فرود می‌آید ، اما در وارو برعکس چون از زمین برخاست به سوی پشت حرکت کرده دور می‌زند . بدین ترتیب لازم به‌توضیح نیست که وارو از پشتك بسیاردشوار تر است و چالاکی و ورزیدگی بیشتری می‌خواهد .

وارو (ورد...خواندن): کارکسی راباطل کردن ، رشتهٔ کسی را پنبه کردن ، در مقام مقابله بافعالیت کسی بر آمدن ، اصل این ترکیب در مورد کار شعبده بازان و جادو گرانست که گویند چون همکارآنان ازکنار معرکه شان بگذرد اگرشعبده‌بازی با ورد خواندن باشد ، ورد مخالف آن را می‌خوانده یاعملی می‌کرده که بازی صاحب معرکه نتیجه‌ندهد بعدها این ترکیب برای بیان هر نوع مخالفت ومعارضه ومقابله به‌مثل به‌کار رفت : فلانکس برای برداشتن من ازین شغل خیلی فعالیت کرد ، اما من هم ورد وارویش را خواندم و نگذاشتم مقصودش عملی شود.

وارو زدن : انجام دادن حرکت وارو.

وارونه : معکوس ، واژگون ، نگون : کاردیو وارونه است .

وارویش را زدن : رك ، ورد وارو خواندن .

واریز : تصفیهٔ حساب ورسیدگی بدان ، به حساب گذاشتن ؛ جمع بدهکاریها و بستانکاریها و استخراج نتیجهٔ نهایی .نیز ریختن قسمتی‌ازساختمان (گچ و کاهگل دیوار ، سیمان و ساروج حوض ومانند آن) .

وازدن : چیزی یاکسی را رد کردن و آن را انتخاب نکردن .

وازده : رد شده در هنگام انتخاب ، مطرود ، مردود ، منفور دراجتماع،

وازنجول :

وازو ولنگ : ولنگ (به‌کسر) تابع و مترادف واز (باز) و ترکیب بر روی هم به معنی گل وگشاد و بی حساب وکتاب است .

واسرنگ رفتن : به‌کسر سین وفتح‌راء حمله کردن،به‌کسی‌پریدن،ناگهانی به‌کسی پرخاش کردن .

واسرنگیدن : رك، واسرنگ رفتن .

واسه : واسطهٔ ، به‌معنی برای وبه جهت به کارمی رود : مـن‌شبها جـای

نمی‌خورم واسه اینکه شب خوابم نمی‌برد . یا : این کتاب را واسه شما خریدم .

واشدن : بازشدن ، این کلمه به همین صورت درشعروادب فارسی نیزآمده است .

مولانا جلال‌الدین راست در مثنوی شریف :

تابودکه قفل این در واشود
زشت‌رادربزم خوبان جاشود

وصائب گفت :

برچهره‌ات چگونه‌درفیض‌واشود
آخر کدام‌شب‌به‌دردل نشسته‌ای؟!

واغ‌واغ : صدای سگ ، عوعو،عف‌عف

وافور : وسیلهٔ کشیدن تریاك وجفتی (مخلوط شیره و تریاك) . استادپور داود معتقدست که ممکن‌است این کلمه ازکلمهٔ فرانسوی Vapeur (=دود، بخار)گرفته شده باشد . (رك ، هرمزد نامه) .

وافورکشیدن : تریاك کشیدن .

وافوری : افیونی ، تریاکی ، معتادو مبتلا به کشیدن تریاك (نه خوردن آن) .

واقلیدن : فسخ تصمیم کردن ، ازکاری که بااشتیاق تمام کرده‌اند صرفنظر کردن . این فعل فقط دراین‌جمله «شاقلی(=شاه‌قلی) واقلید» . یعنی کسی که چیزی رامی‌خواست یا در انجام‌دادن کاری می کوشید از آن چشم‌پوشید، استعمال‌شده‌است . مثلا هرگاه‌کودکی به اصرار وجدتمام دوچرخه بخواهد ، وپس ازتهیهٔ‌آن ساعتی بدان مشغول شودوسپس‌آنرا به‌کناری اندازد و سراغ آن‌نرود گویند : شاقلی‌واقلید ؟! نظیر : نخودچیت‌تمام شد ؟!

واکار :

واکردن: بازکردن‌وبه‌تمام معانی‌این‌فعل به‌کارمی‌رود؛ نیزبازکردن اسبان از درشکه وکاری ازسرواکردن = از سرباز کردن .

واکشیدن : ام دادن ، به حال‌استراحت در آمدن ، در جایی رحل اقامت افکندن . صائب تبریزی راست :

سروترا زسایه چکد آب‌زندگی
گردید خضر هرکه درین سایه واکشید

واکوچه (کوچه...) : پس کوچه . کوچه‌واکوچه = کوچه‌پس کوچه.

واگردون (واگردان) : توفیر . تفاوت مابه الاختلاف . پنجروز راتعطیل کردن برای من هزارتومان وا- گردونش است .

واگرفتن : اصطلاح نجاری است به معنی نشان کردن و خط کشیدن چوبها به اندازهٔ معین وگرفته شده برای ساختن در وپنجره ومبل و صندلی وزبانه کردن وکوم کندن و قطع کردن آنها در جاهای معین .

وال : پارچه‌ای‌است‌نازك ونسبةً گرانبها و محکم که‌زنان‌ازان‌پیراهن‌وچادر سازند .

والدهٔ بچها : زن خانه ، مادربچهـا ، والدهٔ آقامصطفی .

والدهٔ آقا مصطفی : کنایه‌از زن خانه است ، خاصه‌اگر فرزندان متعدد داشته‌باشد .

والزاریات : مکافات ، گرفتاری ، خنس وفنس : نمی‌دانی بااین ماشین‌قراضه به چه والزاریاتی تاهمدان رفتیم . ظاهراً این‌کلمه از زاری (مترادف وتابع خواری) ساخته شده است . و شاید آیـهٔ اول ازسورهٔ ٥١ — (الذاریات) الهام‌بخش سازندهٔ آن بوده‌است .

والسلام : کلمه‌ایست‌کـه برنشان پایان یافتن مطلب‌گفته می‌شود: وقتی‌من برای سفرراه افتادم صدتومان پول داشتم ویك دست لباس والسلام .

والمیدن : رك ، واکشیدن .

والیسیدن : بازلیسیدن ، دوباره‌لیسیدن.

وانفسا : سخت ، مشکل : دورهٔوانفسا، روزگار وانفسا .

وانمودکردن : چیزی راطوری که در واقع نیست نشان دادن .

واویلا : ادات توجع وتحسر و نشـان شکوه وشکایت‌وبیان دشواری‌واشکال کار است : اگـر این بچه دوباره مریض‌شوددیگرواویلا(واویلاست).

واه : ادات تعجب است (مـانند وا) و گاه درمقام تعجب آمیخته باتوهین وتحقیر یاشگفتی از بدی‌وبدجنسی و افـراط و تفـریط طـرف به کار می‌رود .

وای : ادات تـوجع و تحسـرت وبرای بیان دردواندوه وبه‌کارمی‌رود.

وتك (هتك و ...) : به‌دوفتحه : تابع و مترادف هتك‌است .رك ، هتك .

وت وله : به‌کسر واو ، رك ، فات‌فاته.

وجین‌کردن : بـه کسر اول ، چیدن علفهای هرزه و پیراستن مـزرعه و باغچه وکشتزار از گیاههای بـی‌خاصیت وغیرمفید یامضر .

ور : بـه فتح اول ، سو ، سمت ، طرف اینور وآنور : اینطرف وآنطرف .

ور(دورو ور) : به فتح ، به‌معنی‌براست باابدال بابـه واو . دورو ور دور وبر ، دور وحوالی ، اطراف .

ور(شرو...) : بـه کسر اول ، حـرف مفت و بـی معنی وبیهوده ، سخنان هشت‌من نه شاهی .

وراج : به‌کسر اول وتشدید ثانی ، پر حرف ، روده دراز .

وراجی‌کردن : اختلاط‌کردن ، پرحرفی وروده درازی کردن .

وراسان (هراسان و...) : به‌فتح ، تابع ومترادف هراسانست .

ورافتادن : منسـوخ شدن، ازمدافتادن، بـاب روز نبودن : دیگـر شلیته وتنبان ورافتاد .

ورافتادن : ازبین رفتن ، نیست ونابود شدن . بدین معنی ورافتادن همان برافتادن است بابدل‌کردن بابه‌واو. مصراع‌معروف خواجه حافظ :

با دردکشان هر که در افتاد
برافتاد

در افواه عوام بدینصورت :
با دردکشان هر که درافتاد
ورافتاد شیوع دارد . نیز در مقام
خصومت باسادات وذریهٔ رسول اکرم
گویند : باآل علی هرکه درافتاد
ورافتاد .

ورآمدن : کنده شدن چیزی ازجایش .

ورآمدن(... پس کسی) : همان برآمدن
است به معنی مقابله کردن و نیروی
معارضه با کسی و مغلوب کردن او
را داشتن .

ورآمدن : چاق شدن خمیر و حاضر
شدن آن برای پختن نان : این
خمیر ورآمده است ، ببرنانوایی بده
بپزند نیز گاهی به معنی چاق شدن —
اشخاص هم استعمال می‌شود .

ورانداختن : منسوخ کردن ، استعمال
ومصرف چیزی را از بین بردن .
ازمدانداختن چیزی .

ورانداز کردن : چیزی یا کسی را به
دقت نگریستن و او را به نظر
خریداری نگاه کردن ؛ نگریستن به
کسی با تعجب وتحسین و غیرآن .

ور آوردن : چیزی را از جای خویش
کندن

ورپریدن : دوچار مرگ ناگهانی
شدن . به‌طورنامنتظرمردن واز بین
رفتن . این مصدر بیشتر در بارهٔ
کودکان و گاه دربارهٔ جوانان و
جوانمرگ شدگان استعمال می‌شود.

ورپریده : نوعی دشنام و نفرین است
که بیشترزنان ومادران به کودکان
خود دهند وآرزوی مرگ ناگهانی
ایشان را (البته فقط به زبان)
کنند .

ورپلغیدن : بیرون زدن ، از جای خود
بیرون آمدن (مثل بیرون آمدن
چشم ازحدقه ومانندآن) .

ورپلغیده : چیز بیرون زده از جای
خود .

ورپلوقیدن : رك ، ورپلغیدن

ورپلوقیده : رك ، ورپلغیده .

ورجك : ورجه ، برجستن .

ورجك وورجك : ورجه وورجه .
ورجه‌وفروجه . جستن و فروجستن.

ورجلا(دست به... گذاشتن): پاشنهٔ دهان
راکشیدن ، به سروصدا وداد و
فریادافتادن ، غرولند وجاروجنجال
کردن .

ورجلازدن : بیرون‌جستن (از دام ، از
ورطه ، ازجایی که آدم در آن گیر
کرده‌است ، نظیرجای گل وشل و
لجنزار وباطلاق) ایرج میرزا گفت
درمثنوی زهره ومنوچهر :

خواست نیفتاده به دام بلا
خیزدوزان ورطه زند ورجلا

ورجول زدن : رك ، ورجلا زدن

ورجه : رك ، ورجك .

ورجه وفروجه : رك ، ورجك وورجك.

ورجه و وورجه : رك ، ورجك و
وورجك .

ورچروکیدن : چروك خوردن ، پلاسیدن ، چین افتادن روی چیزی براثر خشك‌شدن یا برروی انسان براثر پیری ولاغری و مانند آن .

ورچروکیده : چین و چروك افتاده ، پلاسیده .

ورچسوندن : مترادفی است تحقیرآمیز ازفعل کردن . قهرورچسوندن : قهر کردن وفقط با قهربه کار می‌رود .

ورچسیدن : به همان معنی‌ورچسوندن است . رك ، ورچسوندن .

ورچلوزیدن : خشك شدن وجمع‌شدن وپلاسیدن .

ورچلوزیده : خشك شده جمع شده و پلاسیده : برنج ورچلوزیده .

ورچلوکیدن : رك ، ورچروکیدن .

ورد : دعا ، چیزی که برای عبادت یا جادو وجنبل و نظایر آن‌خوانند.

وردارو ورمال: آدم مال مردم خور و کسیکه پول یا مال اشخاص را بالا می‌کشد وکر می‌نشیند ، شخص بد حساب ونرو .

ورداشتن : تحمل کردن ، تاب آوردن من چشمم ور نمی‌داردکه کسی را گرسنه و تشنه ببینم .

ورداشتن : استعمال کردن ، فروبردن چیزی در مقعد یا سوراخ جلو : شاف برداشتن . نیز کنایه ازمفعول شدن ازعمل‌مباشرت (باجنس‌مخالف یا همجنس) است .

وردخواندن : ذکر گفتن ، دعاخواندن برزبان راندن اوراد وادعیه .

وردست : کارگری که به مقام استادی نرسیده امااز‌مرحلهٔ مبتدی بودن‌نیز گذشته و باید زیر دست استاد کار کند. بیشتر کارگر خمیرگیری‌را که زیردست استاد (خلیفه) کارمی‌کند وردست می‌خوانند .

وردوارو : وردمخالف ، رك ، وارو(ورد ...خواندن) .

وررفتن : باچیزی خود را مشغول‌داشتن و بدان‌کند و کاو کردن : اینقدر با این زخم روی دستت ورمرو !

ورزدن : به‌کسر اول ، رك ، وراجی کردن .

ورزدن : به فتح اول ، عرعر کردن ، گریه کردن (شدید) کودك‌شیر خوار .

ورسوزدن : پرسه‌زدن .

ورقلپیدن : رك ، ورپلغیدن .

ورقلمبیدن : برجسته‌شدن ، رشدکردن ، بیرون زدن : فلانکس این یکساله یکهو ورقلمبید . یا : پستانهای این دخترك یکمرتبه ورقلمبید .

ورقلمبیده : برجسته ، رشدکرده .

ورقلنبیدن: رك ، ورقلمبیدن .

ورقلنبیده : رك ، ورقلمبیده .

ورکشیدن (...گیوه) : بالاکشیدن‌پاشنهٔ گیوه .

ورگزارکردن : برگزار کردن، کاری‌را رابا آبرومندی به انجام رسانیدن و سروصورت دادن امری که برای انجام‌دادن آن‌لیاقت و کفایت لازم است .

ورمال آقارادمش‌دادن : چیزی را بر داشتن‌وبردن‌وخوردن ، چپو کردن، سرخوراکی ریختن و یکباره‌آنرا تمام کردن ، ازمیدان‌دررفتن .

ورمالیدن : برداشتن و بردن وخوردن ، این‌مصدرمعمولا به همراه ورداشتن می‌آید : وردارو ورمال .

ورور: حرف‌زدن، وراجی کردن .

وروجادو : آدم پرحرف و روده دراز را گویند .

وروزدن : به‌فتح واو ، عرزدن ، گریه کردن شدید کودك نوزاد .

ورورکردن : به‌کسر واو ، پرحرفی ، وراجی ، به فتح ، عرزدن .

وروۀ جادو : رك ، وروجادو ،

وروور : حرف‌زدن ، تلقین و تکرار ، پر حرفی . ضرب‌المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گوید: پالاندوزیست‌ودریای‌علم نه‌ملایی‌است وور وور .

وری (دری ...) : به فتح ، تابع دری است و این دوکلمه باهم به معنی حرف بی ربط وبی‌معنی و مزخرف است. دری‌وری گفتن: یاوه‌سرایی ، مزخرف گویی .

وز : ورآمدن وجوش کردن (خمیر)و ترش‌شدن ، چین و شکنهای ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان . طنین‌مگس‌وپشه .

وززدن : پوش شدن ومانند نمدشدن مو و داشتن‌چین وشکنهای بسیار ریز ودرهم .

وززده، وزکرده: خمیرجوش‌آمده‌وبسیار ترش شده ، موی ژولیده ودرهم‌شده و ناخوار : موی وز کرده ، خمیر وزکرده .

وزکردن : ور آمدن و ترش شدن خمیر ، ژولیده‌شدن‌مو .

وزوزك (پادشاه...عهدپادشاه...): مراد شاهی غیرمعلوم و قدیمی وعهد شاه وزوزك‌دورۀباستانی‌قدیم‌است: باهیزم خوراك پختن مال عهد شاه وزوزك بود . حالا باگازمی‌پزند .

وزوزکردن : صدا کردن‌مگس‌وپشه ،نق نق کردن و یواش یواش شکوه کردن و غرغر کردن و لندیدن‌انسان .

وزوزی (موی...) : موی وزکرده و ژولیده ودارای جعدهای بسیارریز ونامرتب . مویی که‌ازبسیاری‌وریزی جعدمانند نمدشده‌باشد .

وشگون : رك ، نشگون ، نیشگون .

وصلت‌کردن: ازدواج کردن، دختردادن به خانواده‌ای یا گرفتن ازآنان : توقوم وخویشی وصلت کردن صلاح نیست .

وصله‌پینه : دوخت ودوز ، ترمیم‌لباس و جوراب‌های پاره .

وصله‌کردن : دوخت و دوز لباس‌وجوراب پاره ، دوختن قطعه ای پارچه به جای پاره . وصله کردن شکم : تـه بندی ، غذاخوردن ، خوردن مقدار کمی نان و خوراك یا تنقل برای

کاستن ازشدت گرسنگی.

وغزده (چشم...) : چشم بی‌حالت و ورقلمبیده و بیرون جسته ومات .

وقتوبیوقت : به هنگام وتابه هنگام . به موقع و بیموقع : فلانکس‌وقت و بیوقت به سراغ ما می‌آمد .

وق‌زدن : سرو صدا کردن ، عوعو کردن نیز غرغر وسرو صدا کردن وشکوه و شکایت ودادو بیدادوجنجال کردن و دشنام دادن (با لحـن تحقیر و اهانت).

وق‌زده : رك ، وغ زده .

وق وق‌صاحب : نوعی بازیچهٔ کودکان است که‌ازدوصفحهٔدایره شکل‌گلین و دیواره‌ای‌کاغذین و استوانه مانند سازند و چون آندو صفحه را بهم نزدیك کنندصدایی‌شبیه به عو عو سگ ازآن‌برآید .

ول : آدم‌بی‌باعث و بانی‌وبی‌تربیت، کسی که حساب و کتابی در کار و کردار و رفتارش‌نباشد،کودکی که رفتارش در تحت نظارت والدینش نبوده‌وبی تربیت وبی‌عار ازآب درآید . این کلمه رابه‌صورت صفت‌برای‌بعضی‌از اعضانیزمی‌توان استعمال کرد. ول زبان : حرف مفت زن ، کسی که زبانش در اختیار خودش نباشد .نیز ول‌گو، ولگرد ومانندآن .

ول(حرف...) : حرف بیهوده و بی معنی و مزخرف .

ول(شل‌و...) : چیز سست و غیر محکم و لخت . آدم کم جست وخیز و بی حال‌و عاری از چابکی وچالاکی.

ولا (هول‌و..) : به فتح اول ، تابع و مترادف هول و به معنی هول وتکان ودلهره و اضطراب وناراحتی‌است .

ولاخون(الاخون‌و..) : تابع و مترادف الاخون‌و مجموعاًبه‌معنی سر گردان و بی‌تکلیف و سر گشته و بی‌جا و مکان است .

ولاله (جزو...) : عجز ولابه، جلزوولز، ناله و زاری و التماس . جزو ولاله زدن، عجزو لابه کردن . این کلمه را «بلاله» به‌کسر با نیزگویند .

ولایت : وطن ، شهرستان موطن‌و مولـد هـر کس (غیر از پایتخت) : من آمده‌ام تهران زمستان راکارکنم‌و تابستان بروم‌ولایت .

ولچر : کسی‌که ول می‌چرد . آدم بی باعث وبانی وافسار سرخود .

ول‌حرف زدن : اختیار زبان خود را نداشتن‌وحرف‌بی‌معنی‌ومزخرف‌زدن. یاوه‌سرایی‌وبیهوده گویی .

ولخرج : اسراف‌کار ، اهل نفله کاری و تبذیر و پول حرام کردن .

ولخرجی‌کردن : کار آدم ولخرج. رك ، ولخرج .

ولد (زادو..) : زادو رود ، بـروبچه ، فرزندان متعدد وبسیارعدد . زاد و ولدکـردن : تولید مثل کردن ، بچه زادن .

ولدالزنا : زنازاده ، کودکی که‌براثر رابطهٔ‌نامشروع‌دونفرپدیدآمده‌باشد.

ولدچموش : آدم‌ناجنس‌و ناقلا وزرنگ یامردم‌آزار وپدرسوخته .

ولدسگ : تخم سگ،زادهٔسگ ،دشنامی است نظیر پدرسگ .

ولدوالزنا: رك ، ولدالزنا (با تأکید بیشتر) .

ولدوالچموش : رك ، ولدچموش (با تأکیدزیادتر).

ولرم : به‌کسراول وفتح‌دوم ،گرم‌وسرد، دارای حرارت نزدیك‌به‌حرارت‌بدن انسان. آب ولرم ، چای ولرم. این صفت‌رابیشتر برای‌مایعات‌ومشروبات گرم به‌کارمی‌برند ،گواینکه‌ممکن است آنرا درمورد غذاهای‌جامد و دیگر جمادات هم‌به‌کار برد .

ولز (جلزو..) : تابع جلز (به‌کسراول ودوم‌وتشدیدسوم)وبروزن‌آن‌ومجموع آندو به معنی سوز وگداز وسوز و بریز و اظهار ناراحتی ودرد یاسرخ شدن وسوختن چیزی ازغذا ها بر روی آتش‌است .

ول‌دادن : رها‌کردن ، آزاد کردن ، آزاد گذاشتن ، ول دادن صدا : آوازخواندن ، دادو بیداد کردن، آزادکردن کسی از بازداشت و زندان .

ولش یعنی آنرا فروگذار وازآن چشم بپوش و صرفنظر کن .

ولش‌دادن : رك : ول‌دادن .

ول‌شدن : رهاشدن ، آزادشدن ،افتادن چیزی ازدست . سقوط کسی‌یاچیزی از بالا به‌پایین ،

ولش‌کردن : رك ، ول‌دادن .

ول‌کردن : رك ، ول‌دادن .

ول‌کن معامله نبودن : اصرار و ابرام و پافشاری و سماجت درکاریا در دعوا ومرافعه کردن، دنبالهٔکاری رارهانکردن.

ولگرد : ول‌وویلان و بی‌جا ومکان :سگ ولگرد ، زن ولگرد .

ولگردی : بیکار و بیعار راه رفتن . از جادهٔ عصمت و تقوی وعفف‌منحرف شدن . زن ولگرد : زن هرجایی . ولگردی جرم و قابل تعقیب‌است .

ول‌گردیدن: بیکار بودن ، دنبال‌کارنرفتن شغل وعملی نداشتن .

ولگردی‌کردن : کارآدم‌ولگرد .

ول‌گشتن : رك ، ول‌گردیدن . (این ترکیب ازنظرمعنی باولگردی‌فرق دارد) .

ول گفتن : حرف مفت و بیهوده و بی معنی‌زدن .

ول‌گو : کسی که حرف ول می‌زند و اختیار زبانش را ندارد .

ولگویی‌کردن : کارآدم‌ولگو .

وللش : رك : ولش .

ول معطل بودن : دنبال کاری که‌به‌نتیجه نمی‌رسد رفتن وبیهوده‌معطل‌آن‌شدن شاعر گفت .

گراز برای بردن این دل معطلی
دل جای‌دیگرست ، برو ، ول‌معطلی

ولنگار : آدم بی‌تربیت و هرزه و ول و ویلان نیز شخص سهل‌انگار و بی

تربیت وبی‌بندو بار . راگویند .

ولنگاری‌کردن : بی بند و بار بودن ، دنبال‌هرزگی و کارهای بیهوده‌ولهو ولعب رفتن.

ولنگ وواز : گل وگشاد، بی‌حساب و کتاب و بی‌نظم ونسق .

ولوشدن ، ولوکردن : به هم پاشیدن ، چیزی را پخش وپلا کردن . نیز به معنی زمین خوردن شدید آدمی و نقش زمین شدن اوست : فلانکس‌از پله‌ها که افتاد روی زمین ولوشد .

ول‌گردیدن ،گشتن ، رك ول‌گشتن .

ولوله : سر و صداوهمهمه وجاروجنجال وازدحام . ولوله‌افتادن در جمعیت: شوریدن وبه‌صدا درآمدن آنان .

ولوورده : ورده تابع‌ومترادف ولو و به همان معنی است .

ول‌وویلان: رها وآزادوافسار سرخود و بی تکلیف وسرگشته وبی‌جاو مکان وبی‌کار و بی‌هدف .

ولی : مخفف ولینعمت‌ومراد ازآن کسی است که طرفدار و طالب معاشرت باجاهلان و اوباش است و پول خود راخرج عیاشی و خوشگذرانی آنها می کند. غالباًلاتهادنبال‌چنین‌پسر ـ حاجی‌هایی می‌گردند که آنها را به زبان خر کنند وپولشان را بخورند .

ولی‌داشتن : پیدا کردن کسی که پول عرق خوری و سور چرانی آدم را بدهد . وقتی‌یکی ازلاتها چنین کسی را پیدا کند هنگام دعوت کردن و « بفرمازدن » به رفقایش می گوید: بیایید برویم ، امشب ولی داریم !

ولی‌کردن : کسی‌رابه میزبانی وپرداخت مخارج سورچرانی و عرق خوری و عیش و عشرت قانع و راضی و وادار کردن : دیشب فلانکس‌راولی کردیم و عرق سیری خوردیم !

ونگال :

ونگ زدن: به‌فتح، ورزدن ،گریه کردن نوزادیا کودك‌خردسال در صورتی که براثرضعف‌یامرض ونظایرآن‌صدای او ضعیف وبه ناله شبیه شده باشد.

ونگ زدن : به‌کسر ، یواشکی‌چیزی را به‌کسی گفتن، باصدای‌آهسته‌واحیاناً تو دماغی حرف زدن : دیشب توی خیابان زن‌خوشگلی ازجلو ما رد شد و رفیقمان درگوشش ونگی‌زد ، زنکه هم قایم زد توی گوشش .

ونگ ونگ‌کردن : بـه‌فتح ، رك، ونگ زدن (به فتح)

ونگ ونگ‌کردن : به‌کسرواو ، آهسته وجویده جویده و باصدایی پست و شبیه به‌گریه وناله حرف زدن.

ونگ‌ووونگ‌کردن:ونگ‌تابع ومترادف ونگ (به‌فتح اول) است رك، ونگ ونگ کردن (به فتح واو) .

وورجك (ورجك و...) : رك ورجك .

وورجه (ورجهو ...) : رك ، ورجه وورجه.

وورووور:متوالیاً، پی‌درپی، پشت‌سرهم. اتومبیلها وورو وور میوه توی ایـن

تهران می‌آورند.

وول خوردن : لولیدن ، تکان خوردن ، جنبیدن ،

وول زدن : رك ، وول خوردن.

وول وول‌کردن : لولیدن ، جنبیدن ، تکانهای کوچك (شبیه تکانهای کرم) خوردن ، رك ، وول‌خوردن .

وهش برداشتن : تعجب کردن ، چشم کردن وطعنه زدن .

وهش‌جستن : رك، وهش برداشتن .

ویار : هوسی‌است که در نخستین ماههای آبستنی در زنان باردار پدیدآید . ویارگاهی به صورت حال تهوع و استفراغ ، گاه به‌شکل بدآمدن از بعضی چیزها وزمانی به‌صورت اشتها داشتن وهوس چیزی را کردن وآنرا بسیار دوست داشتن ظاهرمی‌شود .

ویارشدن : دوچار ویار شدن .

ویارکردن : رك ، ویار شدن .

ویر : میل مفرط وهوس شدید ، اصرار و ابرام درکاری کردن و بدان‌چسبیدن: این پسرمن ویرش گرفته است که ازکار ساعت سردربیاورد . ویربدین معنی شاید با ویار ازیك ریشه و به یك معنی‌باشد .

ویر (هیرو...) **:** تابع هیرومترادف آن است وهیرو ویربه معنی‌حیص وبیص و اثناو هنگام وبحبوحهٔ‌چیزی‌است : دیروز یك تصادف اتومبیل شده بود و توی این هیروویر جیب برهم‌کار خودش را صورت داد .

ویر (جیرو...) **:** نوعی خوراك است که از اسفناج سرخ کرده و تخم مرغ سازند .

ویرش‌گرفتن : هوس کردن ، در کاری اصرار ورزیدن و ابرام کردن، به کاری چسبیدن و بدان شوق وافر داشتن .

ویغ (جیغ و...) **:** تابع و مترادف جیغ است . این ترکیب به‌معنی‌سروصدا است و درهنگامی که بخواهند از داد و بیداد و سرو صدای کسی با لحن تحقیر یادآورند یا از روی عجز و درماندگی‌قلمداد کنندآنرا جیغ وویغ می‌گویند : بچه خورد زمین وجیغ وویغش درآمد.

ویل (چاه ...) **:** محل خرج و مصرف پایان‌ناپذیر: خرج خانهٔ ما چاه‌ویل است . هرچه تویش بریزی پرنمی‌شود . ویل اصلا نام طبقه ای است وحشت‌انگیز وسخت سوزان ازجهنم باگونه‌گونه عذابهای الیم و ظاهراً به صورت چاهی است که هرچه از عاصیان وگنهکاران‌درآن ریزند پر نشود . در قرآن کریم نیز جای گروهی از گنهکاران (مانند کم فروشان) «ویل» تعیین شده است.

ویلان : سرگشته،وبیکاروبیعاروبی‌تکلیف.

ویلان الدوله : رك ، ویلان .

ویلان‌الدوله حاکم‌خندق : رك ، ویلان.

ویلان وسرگردان : رك ، ویلان ، در تمام این مواردعامهٔ مردم ویلان را ویلون (با قلب الف به واو) تلفظ می‌کنند .

ویلی(قیلی...) **:** غنج زدن ، هوس‌بسیار داشتن ، مشتاق وآرزومند چیزی‌یا کسی بودن : فلانی‌دلش برای دختر خوشگل قیلی ویلی می‌رود . قیلی ویلی بافعل «رفتن» صرف‌می‌شود .



تبصره : بعضی ازین‌کلمات را بـاحای حطی (ح) نیز می‌توان‌نوشت و اگر کلمه‌ای دراینجا ثبت نشده بود ممکن است درحرف(ح)ضبط شده باشد .

ها : حرف تصدیق است به معنی‌بلی . در لهجهٔ مردم فارس خاصه بوشهر پیش ازبلی‌میآیدودرمقام‌تصدیق‌می گویند هابله . نیز همراه «نا» به‌معنی نفی واثبات یاتصدیق وتکذیب می‌آید : هرچه به‌فلانی خواندیم نه‌ها گفت نه نا .نیز به‌معنی حرارت‌نفس‌است، در باب این معنی‌رك ، ها کردن .

هاج و واج : مبهوت ومتحیر وماتزده. این ترکیب بافعل‌شدن (هاج وواج شدن) وگاه بافعل ماندن (هاج و واج ماندن) استعمال‌می‌شود .

هار : مبتلا به‌مرض هـاری . مجازاً بـه معنی خشمگین ، یاکسی که زود از کوره به درمی‌رود ، یابراثرعواملی خودش راگم کرده و بـه‌جان مردم می‌افتد استعمال مـی شود و بـدین صورت به منزلهٔ نوعی دشنام است : نان مفت خوردن تراهار کرده‌است.

هارت وپورت : سروصدا، دادوبـیداد ، جار وجنجال ، داد وفریاد توخالی‌و آمیخته به تظاهروگزافه گویی.

هارت وهرت : رك ، هارت وپورت .

هارت وهورت : رك ، هارت وپورت.

هارشدن : مبتلا به‌مرض هاری شدن . بر اثر رسیدن به‌مقام یـاموقع مناسبی خود راگـم کردن و مزاحم مـردم شدن .

هارکردن : این تـرکیب فقط بـه معنی مجازی استعمال‌می‌شودومعنی‌حقیقی مرض هاری رانمی‌دهد .

هاف هاف : گاهی‌ازین‌لفظ تغییربه‌صدای سگ می‌شود . نیز به کیفیتی که بر اثـر کثرت سن (و احیاناً افتادن دندان) درطرز تکلم ووضـع صدا و ادای کلمات پـدید آیـد اطلاق می‌شود . درایـن صـورت معمولا آنرا باواو نسبت(هاف هافو) آورند واین صفت را بیشتربلکه همیشه در مورد زنان به کار می‌برند (پیرزن هاف هافو ـ هفهفو).

هاف هافو: رك ، هفهفو .

هاف هافی : رك ، هفهفو .

هاف و هوف : رك ، هاف هاف .

هافی : به تشدید سوم اسم صوت است و معمولابرای بیان فروریختن‌ومنهدم

شدن چیزی . یا خالی شدن باد (لاستیك) ونظایر آن به کارمی‌رود . گاه نیز این کلمه را بدون الف و بهضم‌اول (هفی) استعمال می کنندولی درین صورت نیز (ف) مشدد است .

هاکردن : گرم کردن دست یاهرچیزسرد به وسیلهٔ حرارت نفس .

هالو : آدم صاف و ساده و چشم و گوش بسته و بی‌خبر. این کلمه در لرستان به صورت لقب و نعت پیش از اسم اشخاص می آید : هالو اسماعیل ، هالو پنجشنبه ومانندآن ؛ و ظاهراً این لفظ صورتی دیگر است از کلمهٔ خالوبه معنی دایی . درسایر نقاط ایران(من جمله درتهران‌واصفهان) کلمهٔ دایی پیش از اسم اشخاص می‌آید و معمولا افراد برای اظهار خصوصیت باطرف گفتگو این‌کلمه(یا عمو)را پیش از نام‌آنها می‌آورند : دایی محمد ، عموحسین .

هالوپشند : به‌همان معنی هالو(ساده دل وبیخبروخوشباور) استعمال می‌شود. ظاهراً کلمهٔ دوم تحریف شدهٔ فشم است ؛ یعنی هالویی که تازه از فشم (= پشند)به شهرآمده‌است .

های : حرف نداست . برای‌خطاب کردن به کسی(که معمولااورانمی‌شناسند) به‌کارمی‌رود و درآن نوعی تحقیر و استخفاف نیز وجود دارد .

علاوه براین به‌معنی جاروجنجال و سروصدا. فقط‌درضرب‌المثل‌معروف: جواب های هوی است ، استعمال می شود .

های وهوی : هیاهو، جاروجنجال ، سرو صدا . ظاهراً های وهوی و هیاهو . هردودارای یك ریشه ودوصورت از یك کلمه وهر دواسم صوت هستند .

هپروت[عالم ...]: کیفیتی که براثرسکر ونشوه وسرخوشی یاگرفتارشدن به‌ مالیخولیا وخیالبافی به شخص دست می‌دهد واو را از حال عادی بیرون آورده به عالم تخیل سوق می‌دهد .

این‌کلمه را به‌تقلیدکلماتی‌نظیرلاهوت وملکوت‌ومانندآنهاساخته اند .

هپروشدن : به‌فتح اول ودوم‌ازبین‌رفتن، لوطی خور شدن . تلف شدن مالی ناحق وناروا .

هپروکردن : از بین بردن ولوطی خور- کردن مال ومنال یاپول و سرمایهٔ کسی .

هپروهپو: رك : هپل وهپو .

هپل وهپو : به فتح‌اول‌ودوم(هردوکلمه) به معنی هرهری وبی‌اعتقاد ، وآدم بی مزاج وسست عقیده ودمدمی و کسیکه ازهرطرف باد بیاید بادش می‌دهد به‌کارمی‌رود .

هپل وهپول : رك ، هپل وهپو .

هپولی هپال : رك ، هپل وهپو .

هتك : به دوفتح لفظی است که درست‌به معنی(مجازی) چیزی به‌کارمی‌رود و «پاره شدن هتك» کنایه از کوشش بسیاروتلاش وتقلای سخت استعمال می شود .

هتك ومتك : متك(به دوفتح) از توابع هتك و به همان وزن ومعنی است .
رك ، هتك .

هتك و وتك : رك ، هتك ومتك .

هتك وهوتك : رك ، هتكومتك .

هتل : بهدو ضمه محرف اتول (اتومبیل) است ودرمورد زنان آبستن یا کودکان پرخوربه معنی شکم مستعمل است ، خاصه درهنگامی که شکم پیش آمده وباد کرده باشد . دراینصورت گویند: فلانکس هتلش جلوآمده است .

هتل مبین : رك ، هتل .

هتلی : بهدوضم ، رك هتل .

هتلی : به فتح اول و ضم دوم نام کودك هوشیاروزبروزرنگی است که قهرمان یکی ازافسانههای کودکانه است ودر آن افسانه ، با هوشیاری خود نقشهٔ دشمن راحدس میزند وعقیم میسازد.

هتلمز:

هچل : به دوفتحه بهمعنی گرفتاری ودرد سر و ناراحتی است و «توی هچل افتادن» یا «توی هچل انداختن» به معنی گرفتاردرد سرشدن یا به - درد سرانداختن کسی است .

هر: به کسر اول ، متضاد بربه همین وزن است و «هر را از برتمیز ندادن» کنایه ازکند فهمی و بی اطلاعی و بیسوادی وعدم تشخیص وبی بصیرتی است .

هر: مخفف هروئین . این لفظ اخیراً متأسفانه در میان مردم رواج یافته و از آن ترکیباتی نظیر هری (هروئنیی)هرزدن(هروئین کشیدن) ساخته اند .

هراسانووراسان(هراسونووراسون): وراسان(به فتح اول) تابع ومترادف و هموزن هراسان و معنی هراسان سخت معروف است (صفت فاعلی از مصدرهراسیدن= ترسیدن) .

هرت : به ضم اول ، اسم صوت است و برای بیان صدایی که ازبالاکشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ ترمانند آش)دردهان برمی آیدبهکار میرود .

هرت (شهر...) : بهکسر اول ، کنایه از جایی است که درآن بینظمیوهرج ومرجکامل حکمفرماباشد . ترکیب « شهر هرت » در زبان عوام نظیر « دیوان بلخ » است درزبان رسمی ادبی فارسی .

هرت(بهکسر) : این کلمه بدونترکیببا «شهر» نیزبه معنی هرج و مرج و بینظمی و رعایت نکردن قاعده و قانون ممکناست استعمال شود .

هرت کشیدن : به ضم اول ، رك ، هرت.

هرت وپرت : بهکسر اول(هردوکلمه) پرت تابع و مترادف هرت است .
رك ، هرت .

هرتی : به ضم اول . بایای نسبتبهمعنی چیز رقیق و مایع گونهای است که بتوان آنراهرت کشید .نیز «هرتی بالاکشیدن» بهمعنی هرت کشیدن است و برایبیان تسریع درآن ، و لاجرعههرت کشیدن مورد استعمال دارد .

هرتی پرتی : به کسر ، رك ،هرت .

هرتی سر کشیدن : به ضم ، رك ، هـرت کشیدن .

هرجایی : صفتی است که برای زنان بد کاره استعمال‌می‌شود .

هرچه‌نه‌بدتر : کنایه از مقصدو مانحت است ،خواه‌معنی مجازی‌وخواه‌معنی حقیقی آن‌درنظر باشد .

هردمبیل : چیز (یاوضع) بی‌نظم و بی قاعده و آمیخته به هرج‌ومرج .

هردم‌کلنگ . گروهی ظریفان به قصد مزاح و ظرافت کلمهٔ هردمبیل را به تناسب آنکه به « بیل » ختم شده تغییر داده و « بیل » آن را « کلنگ » کرده‌اند . این ترکیب اخیر نیز به‌معنی هردمبیل‌ودرهمان مقام‌به‌کار می‌رود .

هردودکشیدن : به‌ضم اول ، دسته‌جمعی و بهیأت‌اجتماع‌به‌جایی‌واردشدن ، به سرعت خود را به جایی رساندن (مثلاباسرعت‌خودرابه‌مجلس‌میهمانی و سور رسانیدن و هوار صاحبخانه شدن) . دربن لفظ معنی تحقیر آمیزی نیز وجود دارد و اگر از طرف میزبان استعمال شود ناراحتی و استخفاف او نسبت به مهمانان را می‌رساند. اما اگراز طرف وارد ـ شدگان به کاررود حمل بـرتعارف وشکسته‌نفسی می‌شود ، ودربن‌مورد نیز منظور گوینده آنست کـه از مزاحمتی که بـرای میزبان فراهم کرده تلویحاً عذرمی‌خواهد .

هرز : بی‌قاعده ، بـی‌حاصل ، مـزاحم ، این کلمه به صورت صفت با اسمها ترکیب‌می‌شودو گاه‌پیش‌و گاه پس‌از آنهامی‌آید : علف‌هرز ، هرزآب .

هرزدن : هروئین کشیدن . نیزاگـر بـا تشدید دوم استعمال‌شود به‌معنی کر کرخندیدن وخندهٔ شدید به کـار می رود .

هرزرفتن : نفله شدن ، ازبین رفتن و بی‌فایده ماندن‌واین‌مصدربیشتر برای آبی که به‌راه خود ادامه‌می‌دهد بی آنکه مـورد استفاده قـرارگیرد ، استعمال می‌شود . مثلا هرگاه آبی در رودخانـه یا جویبار بگـذرد بی آنکـه از آن استفادهٔ آبیـاری و مشروب ساختن‌مزارع وخانه هاشود گویند آب‌نهر (مثلادوساعت)هرز رفت .گاه ممکن‌است مجازاً آنرا به‌معنی‌تلف‌شدن وقت ونیرووا‌ستعداد ونظایر آن نیز به‌کار برد .

هرزگی : کنایه از آلت مردان است . نیز به‌صورت صفت‌و به‌معنی حقیقی کلمه نیز ممکن‌است استعمال‌شود .

هرزه‌پا : کسیکه مرتب به اینجاوآنجا سرمی کشد یابه جـاهایی که رفتن بدانجا ها صلاح نیست یابرای وی ممنوع شده‌است می‌رود .

هرزه‌درا : یاوه‌گو ، هرزه‌گو ، حرف مفت‌زن .

هرزه‌درآمدن : بدجنس و بدکاروهرزه، بی تربیت بارآمدن .

هرزه‌گون : تقریباً به همان معنی‌هرزه

پاست منتهی کمی جنبهٔ تحقیر آن
بیشتر است ودرمورد کسانیکه‌جایی
بند نمی‌شوند و نمی‌توانند مدتی
طولانی دریکجا قراربگیرند ودوام
بیاورند(مانندخدمتگاری که‌هرچند
روزیکبار محل خدمت خودراتغییر
می‌دهد) نیزاستعمال‌می‌شود .

هرزه‌گرد : افزاریست که علاقبندان
برای باز کردن کلاف نخ و ابریشم
به‌کار می‌برند .

هرزه‌گو : یاوه‌گو ، هرزه درا .

هرزه‌مرس : مرس به دوفتح به معنی
طناب یاقلاده‌یی است که‌حیوانات
رابدان بندند و به این تعبیر هرزه
مرس به‌معنی‌حیوان ولگرد وگریز
پاست . صائب تبریزی گوید :

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد

این ترکیب در زبان عامه‌به‌صورت
«هرزه‌مرض »درآمده است که در
حقیقت معنی لغوی صریح ومناسبی
ندارد ودرعرف عام به معنی‌هرزه و
بی معنی و پر وپاچه‌گیر و وقیح
استعمال می‌شود .

هرزه مرض : رك ، هرزه‌مرس .

هرفت : به‌کسراول ودوم شدید ومفصل:
کتك هرفت .

هرگن‌برگن :

هرگزسیاه : به‌صورت ترکیب اضافی یا
وصفی استعمال می‌شود و هرگز با
کسره‌ای به سیاه می‌پیوندد . به
همان معنی هرگز ، منتهی قدری
مؤکدتروتحقیرآمیزترموردواستعمال
دارد : می‌خواهم هرگز سیاه این

کار رابرای‌من‌انجام‌ندهی !

هرم : به ضم اول وسکون دوم وسوم به
معنی حرارت وتف آتش وگرمایی
است که ازنقطه‌ای نسبةً دور دست
از آتش افروخته احساس می‌شود :
صورت نانواها از هرم آتش تنور
همیشه سوخته است .

هروهر(...باران) : به‌ضم‌اول وتشدید
دوم قید کیفیت است‌وشدت جریان‌و
سیلان‌وفروریختن‌مایع را می‌رساند:
یکساعت است که‌ازدماغ فلانی‌هرو
هر خون می‌آید . بیست‌و چهار
ساعتست که‌هروهر باران‌می‌آید .

هروهرخندیدن : هروهر (به‌کسراول)
وکروکر هردو به یك معنی‌است و
شدت خنده‌را می‌رساند .

هره : به کسر اول و تشدید وکسرثانی
هم به‌معنی‌خندهٔ شدید است (رك ،
هره‌زدن)، وهم به‌معنی‌هزاره‌یی‌است
که پای‌دیوارها وطاقنماها را بدان
می‌آرایند .

هره(دل..) : به‌ضم اول حتماً همراه‌دل
و بعدازآن می‌آید ، دلهره‌به‌معنی
اضطراب و نگرانی‌و ناراحتی‌باطنی
و عوارض ناشی‌از آن‌خاصه‌شورزدن
دل وناراحت شدن اعصاب است .

هرهر: به ضم اول وسوم ، رك ، هروهر.

هرهرخندیدن : رك ، هروهرخندیدن .

هرهری : به ضم اول و سوم ، آدم بی
اعتقاد. کسی که به‌هیچ دین‌وآیین‌یا
مرام ومسلکی معتقدنیست یاالاقل
چنین تظاهرمی کند .

هره‌کره : به‌کسر اول وچهارم و تشدید

دوم وپنجم به معنی خندهٔشدید و خارج ازاندازه است .

هره کره زدن : رك ، هرهر خندیدن .

هری (... تو ریختن دل) : بـه ضم اول و تشدید دوم ، قید کیفیت است و اضطراب ونگرانی شدید وناگهانی را میرساند . این ترکیب بهصورت «هری پایین ریختن دل» نیزاستعمال میشود.اماخود کلمهٔ«هری»برای هر نوع سقوط ناگهانی وشدید ممکن است استعمال شود : کامیون پر از آجر چپه شد وآجرها هری ریخت پایین.

هری(... زدن بخنده) : به کسر اول و تشدید دوم شدت را میرساند. رك ، هروهرخندیدن . نیز گاهی بهصورت کلمهٔ تحقیر برای راندن وبیرون کردن اشخاص به کارمیرود . مثلاوقتی کار فرمایی ازخدمتگارخویش خشمگین شده است ومیخواهـد اورا فـوراً اخراج کند حقش را به دستش می دهد و می گوید : بروبیرون ، یاالله هری !

هزاره : بالاترین قسمت تمامآجری پای دیوار یاطاقنما و نظایرآن . این کلمه تقریباً مترادف هره است .

هزاری : قید کثرت است و معمولا در مقام انکار و امتناع طرف گفتگو برزبان وی جاریمـیشود : هزاری اینکار ها رابکنیمن دیگردلم باتو صاف نمیشود .

هسبند(...کردن): بهفتح کسیرا درفشار گذاشتن وبا اصراروابرام وبهضرب رو و خواهش و تمنا به کاری وادار کردن ؛ هسبند شدن : مفتون و حیران و معطل کسی شدن و تمام اوقات خود را صرف او کردن .

هست و نیست : داروندار . مایملك ،کل موجودی : دیشب منزل مـا را دزد زد و هست و نیستمان رابرد .

هش : اسم صوت است وبرای نگاهداشتن الاغ به کار میرود . این کلمه را «چش» (به ضم اول) نیز گویند ودر زبان فارسی مثلی معروف هست که گوید: خرواماند معطل چش است .

هشتعباسی: سیودوشاهی . درروزگاری که شاهیو صد دینـار جزء پولهای رایج حساب میشد ، هر چهارشاهی رایكعباسی می گفتندو از یكعباسی تا۹عباسی درمحاسبات میآمـد . دو عباسی ، سهعباسی ، چهـار عباسی ، هفتعباسی،۹عباسی ، بدیهیاست که پنجعباسیچون معادل یكریالو ۱۰ عباسی معادل دوریال بود، به جـای آنها یکریال و دوریال (یکقران و دوقران یا دوهزار)میگفتند.

هشتمننهشاهی : چیزبیارزش وبیمقدار حرفهای مزخرف و بـیمعنی و بی سروته : حسن دیشب خانهٔ ماآمد و چهارساعت تمام حرفهای هشت من نه شاهی زد.

هشتی : محوطهایاست معمولاسرپوشیده کهجلودرخانه ها احداثمی کردند ودرته آن دررورود بـهمنزل راقرار میدادند و دو طرف آن نیز غالباً

سکوهایی برای نشستن و استراحت کردن می‌ساختند .

امروز دیگر مدتهاست که جلودر خانه‌هاهشتی نمی‌سازندودرقدیم نیز بیشتر هشتی جلوخانه‌های بزرگ و اعیان نشین ساخته میشد ظاهراً علت «هشتی» نامیده‌شدن این جاها آن بوده‌است که‌ابتدا فضای آنرا به صورت کثیرالاضلاع هشت ضلعی می‌ساخته‌اند .

هشت گرو نه بودن : فزونی‌یافتن‌خرج به دخل ، معطل‌ومستأصل بودن ولنگ مخارج روزانه ماندن ، فلانکس با آنکه‌درآمدخیلی‌خوب دارد همیشه هشتش گرو نه است .

هشدر : به فتح اول و سوم لفظی است به معنی هتك و درهمان مقام نیز استعمال می‌شود . ظاهراً این کلمه (هشت در) بوده است و باید در ابتدا به‌صورت ترکیب‌هشدر کردن (هشت‌در کردن) یعنی چیزی را قطعه‌قطعه‌وپاره‌پاره کردن به‌کاررفته باشد وبعد رفته رفته ازصورت فعلی خارج شده و هشدر یعنی جزء اول آن صورت‌اسمی‌به خود گرفته‌باشد .

هشدر کردن : رك ، هشدر . این‌ترکیب به‌معنی کسی‌راآزار دادن وبه‌زحمت انداختن‌واورارسوا کردن وآبرویش را ریختن ، وبسابه‌معنی کتك‌سخت زدن و نظایر آن‌به‌کارمی‌رود .

هشفه : به دو فتح ، ظاهراً محرف حشفه است . این لفظ در زبان‌عرب به معنی سر آلت مردان است . امادر زبان عوام‌هشفه کنایه ازآلت‌مردان است بطور کلی .

هشلهف : به فتح اول و دوم و چهارم و سکون سوم و پنجم ، چیز بی‌معنی و مزخرف و حرف مفت ، جنس بنجل و بیمصرف . آدم‌بیکاره ولش و بیعارو بی‌درد ، وخلاصه‌هرچیزبی فایده وبه‌دردنخوررا گویند .

هفتا بیجار : هفت نوع سبزی است که به سبزی هفتابیجار (هفته بیجار) معروف‌است . این سبزیها عموماً — معطر هستند و برای‌خوشبو کردن ترشیها ، خاصه‌ترشی بادنجان(لیته) آنهاراخرد کرده درترشی‌ریزند.این هفت‌سبزی عبارتند از : جعفری ، نعنا ، ترخون ، مرزه ، ریحان ، اوجی ، سوسن عنبر . سبزی هفته بیجار برای معطر کردن ترشی‌به‌کار می‌رود و مصرف دیگری ندارد . ایرج میرزا نام سوسن عنبر را در این بیت آورده است :

ناز نارنگی و ناز زنجبیل
نازسوسن عنبرو ناز قصیل

هفت خط : آدم ناقلا وزرنگ ، خاصه درصورتی که زرنگی و کاربری و درایت او بابدجنسی و حیله‌گری آمیخته باشد .

هفت کچلان : کنایه از داشتن‌عائله‌خاصه اطفال قدونیمقد بسیار است : دیروز بعداز نود و بوقی هفت کچلان را راه انداختیم و رفتیم منزل‌عموشان

مهمانی .

هفته‌بیجار : رك ، هفتابیجار .

هفهفو : رك ، هاف هافو . این کلمه به صورت صفت برای پیر زنان فرتوت استعمال میشود .

هفهفی : رك ، هاف‌هافو .

هفی : به ضم اول و تشدید دوم رك ، هلفی .

هق‌وهق : ظاهراً اسم صوت‌است وگریهٔ شدید وآرام نشدنی را می‌رساند.

هق‌هق: رك هق وهق .

هق‌هق کردن : بسکسکه افتادن‌براثر شدت گریه .

هکف : به دوفتح واژه‌ای است مترادف هشلهف وبه همان معنی‌استعمال می شود . منتهی آنرا بیشتر در مورد اجسام و موجودات غیر ذیروح و غیرانسان به‌کارمی‌برند .

هلپ هلپ خوردن ونوشیدن : به ضم اول و دوم ، با حرص وولع وباسرو صدای‌بسیار چیزی‌را نوشیدن یا خوردن و لقمه‌های‌بزرگ برداشتن و جرعه‌های بزرگ‌نوشیدن .

هلپی : به ضم اول ودوم وتشدید سوم : ظاهراً اسم صوت است و بـه معنی یکهوو یکباره به کارمی‌رود ومفهوم آن بی‌شباهت‌به«هلپ‌هلپ» مذکور در فوق‌نیست .

هل دادن : . هول‌دادن ، کسی رابه‌جلو راندن .یاناگهانی‌و به طورغافلگیر کسی را ازلب پله‌یا پرتگاهـی به سوی پایین‌راندن .

هلش دادن : رك ، هل دادن .

هلفدونی : سیاه‌چال ،زندان ، جایی‌که کسی‌را بدون دلخواه وی‌درآن‌می اندازند و نگاه می دارند (به ضم اول و دوم) .

هلفی : به ضم اول دوم و تشدید سوم ، رك ، هلپی . این کلمه به معنی ناگهان فرورفتن و فروریختن (مثلا سقف) نیز هست .

هلوپوست‌کنده : آدم خوش‌برورووخوش آب ورنگ و زیبا و دارای طراوت جوانی . این صفت مخصوصاً بـرای دختران دم بخت و شوی ناکرده و برای‌بیان‌زیبایی‌وطراوت‌وگیرندگی ایشان به کار می‌رود .

هلوی پوست کنده : رك ، هلو پـوست کنده.

هله‌دله خوری : رك ، هله‌وهوله .

هله وهوله : تنقلات وقاقالی‌لی های بی مصرف و احیاناً مضر . غـذاهایی که معمولا مایهٔ خراب‌کردن‌مزاج وموجب مرض‌است.مخصوصاًخوردن این نوع خوراکیها را به شکل‌ریز ریز و خرده‌خرده و درفواصل‌زمانی کوتاه ، هله وهوله و عمل خورندهٔ آن را هله‌وهوله خوردن‌گویند . به کاربـردن ایـن ترکیب همواره حکایت از بی مبالاتی و کم‌شعوری فاعل و عواقب نـامـاعد ووخیم‌آن برای مزاج و سلامت‌وی‌می کند .

هله‌هوله : رك ، هله‌وهوله .

هله هوله خوری : رك ، رك هله‌وهوله.

همبونه : انبان ، همیان ، کیسه‌ای که‌از پوست نازك دباغی شدهٔ حیوانهایی نظیر بز وگوسفند تهیه می‌شود .

همپا : همراه ، کسی که درمعیت کسی به جایی می‌رود . رفیق راه .

همپاچه : ظاهراً دربعضی نواحی ایران باجناق و همریش راگویند .

همچشم : رقیب ، همکار ، کسی که سعی دارد در کاری ازهمکاران خودپیشی بگیرد .

همچشمی (چشم و...) : رقابت . کسی (معمولا بالاتر از خود) راسرمشق قرار دادن و کوشش‌برای‌رسیدن‌به مقام و موقع او : فلان خانم روی چشم و همچشمی با زن همسایه روزگار شوهرش را سیاه کردواورا به پیسی انداخت .

همخانه : همسایه، دونفر که دریك خانه سکونت دارند.

همخایه : ظاهرأترکیبی‌است‌نظیرهمپاچه.

همخواب : همبستر ، همسر ، ظاهراً این لفظ را بیشتربرای کسی(زنی)که به صورت غیرشرعی وقانونی همبستر و همخوابهٔ مردی‌شده‌است‌به‌کارمی‌برند.

همریش : باجناق ، همپاچه ، دومرد که دو خـواهر را درحبالهٔ نکاح خویش دارند .

همزاد : عوام معتقدندکه وقتی طفلی به دنیا می‌آید در همان روز و همان ساعت نیزطفلی درمیان اجنه وازما بهتران به‌دنیا می‌آید و ایـن جـن « همزاد » اوست . بنابـه اعـتقادی عامیانه این همزادهاگاه ممکن‌است باعث زحمت و صدمه زدن به همزاد انسان خویش‌شوند وگاهی‌هم او را بسعادت ومکنت وثروت می‌رسانند. نیزعامه معتقدندکه بعضی از مردم (خاصه‌جنگیران وغشی‌ها) با همزاد خویش‌رابطهٔ دوستانه یاخصمانه‌دارند و باآنها روبرو وهم کلام می‌شوند.

همسفر : کسی کـه با انسان در مسافرت رفیق راه است . از قدیم دانایـان مردم را از برگزیدن همسفربد بر حذرداشته‌اند .

همسفره : کسی که بـاشخصی برسر یك سفره بنشیند وهردودست به‌یك‌طعام درازکنند .

همشیره . های‌آخراین ترکیب‌های‌نسبت است واین‌کلمه به معنی همشیر(اعم از برادریا خواهر) وبه معنی دوتن است‌که ازیك پستان شیرنوشیده و مادر یادایهٔ مشترك داشته‌اند وبرادر وخواهر ابی وامی‌یا برادر وخواهر ناتنی یارضاعـی هستند . در قدیـم همشیره برای دوبرادر یا دوخواهر یایك برادر وخواهراستعمال می‌شده است . اما درقرن اخیرمردم چنان پنداشته‌اند که هـای آخر همشیره علامت تأنیث است وبدین جهت فقط آنرا درمورد خواهر(وغالباً خواهر صلبی وبطنی یاخواهر ناتنی) بـه‌کار می‌بردندوخواهر رضاعی‌رانیزهمشیره نمی‌گویند ، درصورتیکه معنی این لفظ برای برادر و خواهر رضاعی

بیش ازهر برادر وخواهر دیگری صادق است. گاهی بهمنظور مزاح و ظرافت ، دونفر تریاکی یاشیره‌ای راکه بایکدیگر هم منقل وهم نفس هستند همشیره می‌نامند . یکی از شاعران معروف وقتی دو برادر را می‌بیندکه با هم به شیره کشیدن اشتغال دارندچنین می گوید :

برخلاف طبیعت و سیره
دو برادرشدند هم شیره!

و شاعری دیگر غزلی طیبت آمیز سروده است که بااین مصراع آغاز می‌شود :

مردیم ازخماری ، همشیرگان خدا را ... الخ .

همکاسه : همسفره ، همخوان ، چند نفر که برسریك سفره غذا می‌خورند.

همکشك : (همکش + کاف تصغیر) : این ترکیب صفت‌فاعلی‌مرخم وتصغیرشده ازمصدر هم کشیدن (= قبض کردن مزاج) است. معمولاسنجد شیرین‌را همکشك می‌نامند ومراد ازین‌تعبیر آنست که سنجدچیزی را هم می کشد و مزاج را قبض می کند و یبوست می‌آورد .

هم‌کشیدن : کنایه‌ای است آمیخته‌بامزاح یاتحقیر بهمعنی‌آماده شدن وفعالانه به اجرای‌کاری تصمیم گرفتن . مراد ازین‌هم کشیدن «هم کشیدن چیزی» ودست برداشتن از تنبلی وبیحالی و پشت‌گوش فراخی است .

هم‌گذاشتن : دفتری را بستن ،کتابی را برهم نهادن ، سرونه مطلبی را درز گرفتن، حرفی‌را فروخوردن‌ومطلبی کهمطرح مذاکره‌است(یامی‌خواهد طرح شود) ناگفته نهادن .

هم منقل : دویاچند نفرکه با یکدیگر تریاك می کشند. ترکیبی‌است نظیر همشیره بهمعنی طیبت‌آمیز آن .

همه چیزتمام (همه چی‌تموم) :آدم کافی وکامل وآزموده وفعال ولایق.

همه چیزخانم (همه‌چی‌خانم) : بهزنهای حراف وسیت وسماقی وسروزبان‌دار ونیز به دختربچهای زلوول و زبرو زرنگ اطلاق می‌شود ودرآن نوعی تحبیب وتحسین نهفته است .

هن : به کسراول بهمعنی بغل‌زدن وچیزی را بهنیش کشیدن‌وبازحمت وناراحتی بـه اینطرف وآنطرف بـردن است معمولا این‌کلمه در ترکیب «به هن کشیدن» استعمال می‌شود.

هناسه : اضطراب ، نفس نفس زدن ، بـه هن و هن افتادن ، سرو صدا راه انداختن ناشی ازشتاب و نگرانی.

هناسه زدن : رك ، هناسه .

هنجله : درترکیب هنجله کشان کردن ، یعنی کسی را به اصرار وابرام و به زور بهجایی کشیدن وباتعارف بسیار ازاوپذیرایی کردن بهکارمی‌رود .

هندل : آلتی‌است که باآن اتومبیلهایی‌را که استارت الکتریکی ندارد روشن می کنند . ظاهـراً ایـن کلمه اصلا انگلیسی‌است وازکلمهٔ هند(= دست) مشتق شده است . در زبـان فارسی

مجازاً به‌صورت کنایه از آلت مردان به‌کارمی‌رود .

هندل‌زدن : روشن کردن اتومبیل باهندل نیز کنایه از مباشرت و عمل جنسی (بیشتر با جنس مخالف وگاه باهم جنس) است .

هنزر پنزر : رك ، هنزروپنزر

هنزروپنزر : به‌کسر اول وسوم (درهر دوکلمه) این ترکیب به‌صورت خنزر وپنزر وخنزر پنزر نیزبرزبان رانده می‌شود ومراد ازآن اجناس خرده ریز وبی‌مصرف ووسایل ولوازم‌ناقص یا بی‌مصرف ویدکی زندگی‌است از آنگونه که دربساط‌خرده‌ریزفروشان دیده می‌شود . در خانه نیز اثاث و لوازمی را که کهنه و فرسوده یا شکسته شده است و درگوشه ای انباشته می‌شود ، فقط جا را تنگ می‌کند و موجب دردسر می شود هنزروپنزر گویند .

هنگ : به‌کسر اول به‌همان معنی «هن» است و «به هنگ کشیدن» یعنی‌به هن‌کشیدن . این گاف زائد درلفظ عوام غالباً درپایان کلمات مختوم به نون درمی‌آید چنانکه مثلا نعلین‌را نعلنگ و معاون را ماونگ وبرزن را برزنگ‌ونایلن راتایلنگ گویند.

هن‌وهن : نفس نفس زدن براثرخستگی یاتلاش فوق‌العاده. این‌کلمه به‌صورت هن‌وهن زدن و به‌هن‌وهن افتادن به کار می‌رود .

هن‌هن : رك ، هن وهن .

هو : حرف نداست و مفهوم‌آن خالی از تحقیرنیست . روستاییان‌آنرا بعد از نام اشخاص می‌آوردند : اویارحسین هو .

هو (یك ...) : غفلةً ، ناغافل : دراتاق نشسته بودیم که فلانکس یکهووارد شد .

هو : بروزن بو، تکیه‌کلام کسانی است که مشرب تصوف ودرویشی دارندو گاه در میان این گروه مردم به صورت تکیه‌کلام درمی‌آید و جمله ها ـ خاصه‌جمله‌های دعایی وانشایی خودرا بااین لفظ آغاز می کنند : هو که ان‌شاءالله این مریض هر چه زودتر شفا پیدا کند.

هوا : مقدار اندك ، اندازهٔ کوچك و مختصر: فلانکس یك هوا ازشمابلند تر (یا کوتاهتر یا چاقتر یالاغرتر) است .

هوا : تعادل ،آگاهی از وضع خویش داشتن: من می‌خواهم ازین‌سربالایی بالابروم ، شماهوای مراداشته‌باشید. به معنی مجازی نیز کنایه از آگاه بودن به وضع معنوی است:فلانکس هوای‌کار دستش نبود ؛ این روزها هوای خودت راداشته باش که‌ممکن است رندان‌کار دستت بدهند!

گاه این‌کلمه باحرف نفی‌وسلب(بی) استعمال می‌شود و در ینصورت « بی هوا » به‌معنی ناگهان و ناآگاهانه و ناغافل است : فلانکس یکمرتبه بی‌هوا زد توی‌گوش‌حسین .گاه نیز

برسبیل توسع ممکن است این ترکیب به معنی بی‌پروا و بی‌ملاحظه به کار رود .

هوا : وضع عمومی ، اعم از وضع سیاسی یااجتماعی یاخانوادگی ونظایر آن. وقتی فلانی دید هواپس است وممکن است او را دراین مجلس هو کنند ، لای زیررا کشید وشیخی رادید !

هوا : میل وآرزو. امشب دلم هوای سینما رفتن کرده است . این کلمه در زبان عوام بیشتر به‌معنی «بویه» و«بوی» درزبان ادبی به‌کار می‌رود. شیخ اجل سعدی راست :

به‌بوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

مصراع اول این بیت را درزبان عامیانه چنین گویند : **به هوای** آنکه شبی در حرم آسایش کنند . در زبان تهرانیان «هوا» بیشتر به‌همین معنی به‌کار می‌رود: من امشب به‌هوای دیدن شما اینجا آمدم .

این کلمه درزبان ادبی نیزموردِ استعمال دارد . دربن صورت معنی آن بااندك اختلافی درمفهوم ، همان معنی «هوی» درلغت عرب است . منتهی این لفظ درعربی به معنی عشق ومیل شدید به کارمی‌رود و درمفهوم فارسی آن این اندازه حدت وشدت ندارد. خواجه حافظ راست :

دل من درهوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

وشاعری دیگر گفته است :

دلم ایدوست تو دانی که هوای تو کند ... الخ .

هوا به سرافتادن : هوس کردن، میل و آرزوی چیزی را داشتن .

هوا به سرزدن : رك ، هوابه‌سرافتادن .

هواخواه : دوستدار ، خواستار ، حامی، پشتیبان .

هوا خواهی : دوستداری ، پشتیبانی ، حمایت ، علاقه‌مندی .

هواخوری : تفریح و گردش، اگر بیشتر منظوراز آن استفاده از هوای آزاد باشد . شاعر گفت :

گفتم بیا به سوی شمیران روان شویم
تامن دوا خوری کنم وتوهوا خوری !

هوا دار : هواخواه ، دوستدار ، حامی.

هوا داری کردن : حمایت ، دوستداری .

هوار [به... کسی آمدن] **:** کسی‌راسراغ کردن ، به سوی کسی آمدن ، یارو شمشیر به دست به هوارمن آمد. گاه نیز به‌معنی انجام دادن عمل پس از سراغ گرفتن استعمال می‌شود ولی در هرحال مفهوم آن ازشدت عمل وخشم وتندی وتیزی خالی نیست : دیروز چوب راکشیدم به هوارپسره و کتك هرفتی به‌او زدم .

هوار : آوار ، ریزش سقف .

هوار : چیزبسیار سنگین : این لنگه در خیلی هوار است .

هوار : داد وفریاد وسروصدا . بیشتردر هنگام نقل قول وشرح دادن جار و جنجال وسر و صدای کسی گویند : یارو فریاد زد : آی داد ،آی هوار،

مردم به فریاد من برسید !.. الخ .

هوارزدن : رك . هوار کشیدن .

هوار شدن : بهخانهٔ کسی بمهمان رفتن و به خلاف میل باطنی میزبان نزد او ماندن . گاه نیزمهمان درمقام فروتنی وتعارف یانقلعمل خویش گوید: دیشب ما بابروبچها سرفلانکس‌هوار شدیم. این اصطلاح مترادف«خراب شدن » (درهمین قبیل موارد)است.

هوارکشیدن : داد وفریاد وجاروجنجال کردن ، هوارزدن .

هواکردن : به هوا فرستادن : بادبادك هوا کردن ، کبوتر هوا کردن .

هواکردن (فیل...) : کنایه ازکارشگفت است خاصه اگر تخطئهٔ مراد طرف گفتگو باشد : مگر اینجا فیل هوا می کنند که جمع شده‌اید ؟!

هواکردن : رك ، هوا به سر افتادن ، هوا به سرزدن . هوا کردن بدین معنی بیشترمصطلح مردم شیرازاست گو اینکه در سایر شهرستانها نیز استعمال می‌شود : چند روزست که دلم هوای فلانکس را کرده .

هو انداختن : چو انداختن . خبری را (بیشتربه‌دروغ یادست کم یك کلاغ چهل کلاغ) انتشار دادن .

هوانداز : هوچی. کسی کـه خبری را انتشار می‌دهد وهو می‌اندازد.

هوچی : آدم حراف و خبرچین ، کسی که برای باطل کردن حق یـا حق وانمودن باطل آمـادگی واستعداد دارد .

هوچیگری : کارآدم هوچی.

هوکردن : عمل‌آدم هوچی . نیزبه معنی مسخره کردن ودست‌انداختن ومچل کردن شخص به‌کارمی‌رود: فلانکس را دیروز درمجلس هو کردند. گویا « هوکردن » بـه این معنی از هو کشیدن ودادوفریاد برآوردن برای مفتضح کردن و از میدان بدر بردن گرفته شده است امابدیهی است که معنی‌آن عامتر ووسیع تراست زیرا ممکن‌است برای کسی«هو» نکشند، اما او را با اظهارات خلاف واقع یا مغلطه ونظایرآن‌ازمیدان‌بدر کنند.

هوکردن : به معنی ها کردن یعنی گرم کردن اعضای بدن (یا پارچه وچیز های دیگر) به وسیلهٔ حرارت نفس

هو کردن : بروزن بو کردن . رك ، هو (بروزن بو) .

هوکشیدن : رك ، هو ، عمل درویشان و برزبان آوردن‌لفظ «هو» بیشتربدین معنی با فعل کشیدن بیان می‌شود .

هول توی دل کسی انداختن : توی دل کسی‌راخالی کردن واورا ترسانیدن یانگران ومضطرب ساختن .

هول دادن : کسی‌را بافشار وبه زوربـه سمتی راندن ، یا به طور ناگهانی او را به سمت جلو پرتـاب کردن . معمولا راندن از پشت سررا «هول دادن» گویند ومثلا تخت‌سینهٔ کسی زدن واز روبرو وی رابه عقب‌پرتاب کردن «هول دادن» گفته نمی‌شود .

هولدونی : رك ، هلفدونی .

هول زدن : حرص زدن ، افزون طلبی (درکارهایی نظیرغذا خوردن یالباس خریدن ونظایرآن) .

هول‌شدن : دستپاچه شدن ، دست وپای خود راگم کردن .

هول‌کردن : ترسیدن ، مضطرب و نگران شدن ناگهانی .

هولکی : باعجله واز روی دستپاچگی.

هول‌وولا : ولابه فتح اول‌تابع ومترادف هول است .گویا این‌تعبیر عامیانه‌از آیهٔ شریفهٔ « لاحول و لاقوة الابالله العلی العظیم » گرفته شده باشد و عوام «حول»را بجای «هول» گرفته ولفظ بعدی یعنی « ولا» را مترادف و تابع آن پنداشته‌اند و رفته رفته این‌ترکیب مصطلح شده است.

هول‌هولکی : رك ، هولکی.این ترکیب از «هولکی» دارای تأکید بیشتری است .

هوو : دوزن که دارای یك شوهرباشند. اینگونه زنان را درزبان قدیم ادبی فارسی بنانج به‌فتح اول وسکون‌سوم وچهارم می‌گفته‌اند وشاعری گفت :

همی نسازد با داغ عاشقی صبرم .
چنان‌کجا بنسازدبنانج بازبنانج

هی : حرف نداست مانندهو . منتهی بعد از اسم وحتی همراه‌آن نمی‌آید و معمولا درمواقعی که منادی‌نام منادا رانداند گفته می‌شود . گاه نیز به صورت ادات تعجب و تأسف ونظایر آن ممکن است استعمال‌شود.

هیچ وپوچ : مفت و مسلم ، بیخود و بی جهت فلانکس هیچ و پوچ نفله‌شد .

هیچی : درجواب سؤال (چی؟) گفته می شود ، هرگاه منظورگوینده تکرار مطلب گفته شده نباشدیاآنرا مهم و قابل توجه نداند : به حسین‌آقا چی می‌گفتی؟ ـ هیچی. ظاهراً این لفظ مخفف هیچ چیز (هیچیز) است .

هیرو ویر : حیص و بیص ، گیراگیر ، بحبوحهٔ‌کار : دیروز مهمان و هزار جور گرفتاری دیگرداشتیم و توی این هیروویر بچه‌هم مریض شد.

هی‌زدن : تنبیه وآگاه کردن ، ازخواب غفلت بیدار کردن کسی :دیروزوقتی می‌خواستم سندراامضا کنم عقلم‌به‌من هی‌زدکه مرد، چه‌کارداری‌می کنی!

هی کردن : راندن . پیش بردن . این لفظ بیشتر در مورد به راه انداختن الاغ به‌کار می‌رود.

هیمه : هیزم ، خاصه هیزم های نازك و سرشاخه های درختان .

هیهات : لفظی است که مدت (آیندهٔ) بسیار دور وآرزوی برنیامدنی رامی رساند : تااین بچه تحصیلش‌تمام شود هیهات است . این لفظ درزبان‌ادبی عرب نظیرهمین مفهوم را دارد و در قرآن‌کریم نیزآمده است .

هی‌هی : مترادف هیهات وادات تعجب و تحسر است .

هی یه : از اصوات است و برای اظهار تعجب از وفور و بسیاری چیزی بر زبان رانده می‌شود .

ی

یاالله: لفظی است که‌مردان در هنگام ورود به‌خانه برزبان می‌رانند تاا‌گر زن‌نامحرم درخانه هست‌روی‌خودرا بپوشاند .

یاالله گفتن: برزبان راندن‌یاالله‌برای‌اعلام ورود (مردان) به خانه ؛ نیزبه‌معنی خاتمه‌یافتن‌مجلس‌های دینی‌ومذهبی (مانند روضه‌خوانی‌ونظایرآن) است چه درمجالس‌روضه خوانی‌به‌آخرین واعظ یاروضه‌خوان که‌آخرهمه‌به منبر می‌رود می‌گویند « آقایاالله بگویید» وروضه‌خوان‌پس‌ازخواندن دعای مخصوص که‌درآن توسل‌به خداوند هست ازمنبرپایین می‌آید وزیارت‌نامه‌خوانده می‌شود ومجلس پایان می‌یابد .
مردم نیز پایان یافتن اینگونه مجالس را « یاالله گفتن» می‌نامند : وقتی‌به مجلس روضهٔ مسجدجامع رسیدیم دیدیم یاالله راهم گفته‌اند.
دعای‌ختم‌اینگونه‌مجلس‌هاچنین‌است: « نسئلك اللهم و ندعوك ، بسمك العظیم الاعظم ، الاعزالاجل‌الاکرم یاالله ...الخ».ووقتی روضه‌خوان‌یا واعظ یاخوانندهٔ دعابه لفظ « یاالله» رسید، حاضران مجلس نیزدستها را به‌آسمان برمی‌دارند ودریاالله‌گفتن با‌گوینده هم‌آواز می‌شوند و ده بار یاالله‌می‌گویند. آنگاه گویندهٔ‌مجلس به‌دعاگفتن‌می‌پردازد وازخداوندمی خواهد که‌مثلا بیماران‌اسلام‌راشفا دهد و حاجت حاجتمندان را روا کند واگرمجلس به منظوری خاص برپاشده است (مانند مجلس ختم ، یا روضه خوانی نذری برای شفای بیماری خاص و غیره) از خداوند می‌خواهد که‌منظور بانی‌مجلس را برآورد .

یابو : نوعی اسب است‌ازنژاد پست که چندان دونده‌نیست و آنرا برای بار کشی به‌کاری ونظایرآن بندند ؛ و استعارهٔ «به اسب شاه یابو گفتن » کنایه ازتحقیر وتوهین کردن به کسی‌است ،ودر مواردی استعمال‌می شود که‌گوینده‌قصدتوهین‌نداشته‌باشد یاتصورنکند که‌گفتهٔ اوبرای‌شنونده بر خورنده است‌درصورتیکه شنونده گفتهٔ وی‌را اهانتی پندارد . آنگاه گوینده می‌گوید : « حالا مگر چطورشد ؟ به‌اسب شاه گفتندیابو؟» واین‌جمله را بالحن استفهام انکاری

ادامی کند .

نیز یابوخواندن آدمی، دشنام گونه ای‌است که به‌افرادنفهم و سربه هوا وبی تربیت و ناتراشیده‌داده می‌شود گاه نیزدرمقام مزاح‌وظرافت‌ممکن است کسی‌را «یابو»گویند و درین مورد لفظ « یابو » و «یابوعلفی» مترادف است .

یابوعلفی : رك ، یابو .

یابوله : یابوی مردنی و پیروفرسوده و کارافتاده . این لفظ فقط برای یابو وتحقیروضعیف جلوه دادن آن‌به‌کار می‌رود و کسی‌آنرابه‌آدمی‌نمی‌گوید

یابوورش داشتن : خودرا گم کردن ؛ دور برداشتن، ازکوره دررفتن، یا براثررسیدن به‌مال‌ومکنت وجاه و نعمت‌دوستان‌قدیم رافراموش کردن. اصل‌این‌ترکیب به معنی‌حقیقی‌نیز ممکن‌است‌به‌کاررود وآن‌در صورتی است که‌یابوهای‌گاری یادرشکه‌بی براثرعصبانیت یاعلل دیگردرشکه‌یا گاری را ازجا بکنند و بسرعت به دویدن درآیند. گاه نیزممکن است اسب ویابو، سواری راکه برپشتشان روی‌زین‌نشسته‌است ازجابردارند وبه دویدن‌درآیند.دراینصورت‌نیزگویند یابو (یااسب)فلانکس را برداشت . گرفتن‌جلواینگونه اسبان‌ویابوهای عصبانی ورزیدگی‌ومهارت خاص می خواهد .

یاپونچه : کپنك ، پوشش‌نمدی مکاریان و ساربانان .

یاتاقان(یاطاقان) : ظاهراً ترکی‌است و اکنون به‌عنوان نام یکی‌ازلوازم اتومبیل به‌کارمی‌رود . وظیفهٔ‌یاتاقان آنست که حرکت‌عمودی یاافقی پیستون رادرسیلندرهای موتوردیزل یا انفجاری تبدیل‌به‌حرکت دورانی میل‌لنگ کند .

یادآوردن : تذ کاردادن،به‌خاطرآوردن.

یاددادن : آموختن .

یادش آمدن : به‌خاطرآوردن مطلبی که فراموش شده‌است .

یادش‌آوردن : رك ، یادآوردن .

یادش دادن : رك ، یاددادن .

یادش‌رفتن : فراموش کردن ، از خاطر بردن نامی یامطلبی ،

یادگاری : هرچیز که به‌عنوان‌یاد بود وهدیه به‌کسی‌دهند. اما اکنون در عرف عام به‌مطالبی گفته‌می‌شود که عوام بر درودیوار می‌نویسندتابدین وسیله یادخودرا زنده نگاهدارند. نوشتن یادگاری در ایران رسمی قدیم بوده است و گاه اتفاق می افتد که‌بردرو دیوار بناهای‌تاریخی واماکن متبرك ، نام ونشانی از بزرگان‌وحتی‌پادشاهانی که‌ازآنجاها گذشته‌اند بردر ودیواردیده‌شود .

یادگاری نوشتن : نوشتن خط و جمله یا شعری بردر و دیواربناها (یا در دفتر) . معمولا درین قبیل موارد می‌نویسند : این یادگاری . . . است ... » وگاه توضیحات دیگری از قبیل تاریخ تحریر یادگاری و نام دوستان و همراهان نویسنده و

نظایر آن نیز برجملهٔ مذکور افزوده
می‌شود . این بیت نیز غالباً درضمن
یادگاریها دیده می‌شود :

به‌یادگارنوشتم خطی به دلتنگی
دربن‌زمانه ندیدم رفیق یکرنگی

بیتهای دیگری نیز دارای همین مضمون
یانظایر آن وجوددارد که شهرت آنها
کمتر ازبیت یادشده است .

یادگرفتن : فراگرفتن، آموختن به‌معنی
لازم(چون فعل آموختن هم به‌صورت
لازم وهم به‌صورت متعدی درفارسی_
استعمال می‌شود ومعنی یاددادن ویاد
گرفتن هردو را می‌دهد.)

یارا : جرأت وتاب وتوان .

یارالماسی : محرف یرالماسی است . رك
یرالماسی .

یاردانقلی : آدم نتراشیده ونخراشیده و
نکره .

یارگرفتن : برگزیدن همکاران ودوستان
ازمیان داوطلبان بازی در بازیهایی
که معمولا دارای دوطرف است .
این اصطلاح بیشتر در بازیهای
کودکان (نظیرالك دولك، چلتوپ ،
زوبی ، قلعه گیری ، شیردیدم و..)
استعمال می‌شود وطرز انتخاب همکار
یاباصطلاح «یار» تشریفاتی خاص
دارد : نخست استادبازی داوطلبان
همقوه ومساوی رادوبه‌دوتقسیم می‌کند
آنگاه هریك ازآندونیزنامی بر
خودمی گذارند و نزد استادان بازی
(که معمولادونفرند) می‌آیند ومثلا
می‌گویند: کی میخواد بالون جنگی
کی میخواداتول فرنگی ؟ آنگاه یکی
از استادان گوید : من میخوام اتول
فرنگی ـ سپس آنکس که نام
«اتول فرنگی »برخودنهاده است نزد
خواهان خودمی‌رود و رفیقش جزء
همکاران وبازیکنان طرف مقابل در
می‌آید . این تشریفات در حقیقت
عملی است نظیرقرعه برای انتخاب
یاران مساوی. گاه ممکن است یار
گرفتن به‌طرقی ساده ترازین انجام
یابد .
دراینصورت طبیعی است که چون حق
انتخاب یك درمیان به استادان داده
شده است هریك سعی می‌کنند بازی
کنان رابه‌ترتیب قوه برگزینند و
نخست آنان را که زرنگترند جزو
یاران خوددرآورند تااین انتخاب به
پایان رسد .
برای یافتن حق تقدم در انتخاب ـ
اولین یار نیز ممکن است استادان
بازی به وسایلی نظیرشیر یا خط و
طاق یاجفت وتریاخشك توسل جویند
و بدین وسیله معلوم شود که کدام
کس دریافتن و برگزیدن بازی ـ
کنان مقدم است .

یارمبارك : آهنگ و ترانه‌ای است سخت
معروف که درمجالس عروسی خاصه
درموقعی که عروس به‌خانهٔ داماد می
آید و موقعی که آندورادست به‌دست
می‌دهند_ نواخته می‌شود.

یارم گونی : به‌ضم سوم .لفظ اول ترکی
است وآنرایاروم به‌اشباع ضمه (ر)

نیز گویند وبه‌معنی نیمه ونیم است.
وقتی بخواهد پارچه‌یی‌رابدقلمداد کند
وخشونت ودرشتی آنرا مورد انتقاد
قرار دهند گویند : این‌پارچه یارم
کوبی‌است. ظاهر اًمردم‌این‌ترکیب
را از لفظ یارم‌ماهوت (نیمه‌ماهوت)
که نوعی‌پارچه وبدین‌نام معروف
است ساخته‌اند .

یارم‌ماهوت : نوعی‌پارچهٔ پشمی‌است که
چنانکه‌ازمفهوم آن‌برمی‌آید،قدری
از ماهوت نازکتر وارزان قیمت‌تر
است .

یارو : به معنی‌مشارالیه است و درهنگام
یاد کردن ازشخصی که نزدمخاطب
معرفه و شناخته‌شده‌است‌وبه‌جهتی -
خواه‌اختصار کلام وخواه‌تمایل به
آنکه دیگران شخص موردنظر را
نشناسند یا جهات دیگرنمی‌خواهند
نام وی رابیرند گفته‌می‌شود. گاه‌نیز
به‌منظورتحقیرواستخفاف ممکن‌است
ازشخص‌غایبی‌بااین‌لفظ یاد کنند بی
مناسبت نیست گفته شود که این‌لفظ
مرکب‌است از(یار+و) وحرف(و)
درپایان این‌کلمه ظاهراً به مناسبت
تصغیرنیست، بلکه‌نشان تعریف است
و برای همین منظور (معرفه‌کردن
کلمه) به‌کارمی‌رود. این‌نوع (و)در
لهجهٔ مردم شیراز وکرمان به‌همین
معنی و برای همین منظور(معرفه
کردن اسم) بسیاراستعمال می‌شود .

یاریار خواندن : کنایه از خوبی و -
مرغوب بودن چیزی است . وقتی
کسی‌زبان‌به‌انتقادوبدگویی‌ازچیزی
بگشاید و طرف‌منکرعیب‌آن‌باشد
این لفظ رابه حالت نفی به‌کارمی‌برد
مثلا اگر کسی گویداین‌پارچه‌بااین
قیمت ارزان حتماًجنسش‌خوب‌نیست
کسی که خلاف‌این‌نظرراداردجواب
می‌دهد چرا ؟ برای‌اینکه ارزان
خریده‌اند یاریار نمی‌خوانند؟!

یاس : در زبان عوام چیزی‌راکه سفید
رنگ بودنش مایهٔ خوبی و مرغوبی
آنست‌به‌این‌گل(ازنظرسفیدی‌رنگ)
مانند کنند. پریروزیك‌مغز گردویی
خریدیم که مثل یاس سفید بود . -
مخصوصاً گردوفروشان گردوی‌تازه
را به‌یاس و«نقل‌یاسی»تشبیه کنند و
دراین‌تشبیه‌علاوه بر سفیدی خوش
طعم و معطربودن وپاکیزگی آنرا
نیز درنظر دارند.

یاسین خواندن درزبان فارسی یاسین در
گوش خرخواندن کنایه از کار بی
حاصل کردن ورنج بیهوده در بارهٔ
شخص‌نالایق وناقابل‌بردن است.این
تمثیل راگاهی‌مختصرمی کنند وآن
رایاسین‌خواندن‌می‌گویند .

یاطاقان : رك ، یاتاقان .

یاعلی‌کردن : معانی و مفاهیم مختلف
دارد . به معنی شروع بکاری کردن
نیزممکن‌است استعمال شود .

یاعلی‌گفتن : علاوه برمعانی « یا علی
کردن» به معنی باب دوستی‌باکسی
گشودن و از مولای متقیان درحل
مشکل‌وانجام‌یافتن‌مهمی‌مددخواستن

نیز گفته می‌شود. مردم صوفی‌مشرب در موقع خداحافظی بایکدیگر غالباً به‌جای خداحافظ می‌گویند : یاعلی ودرجواب نیز همین‌لفظرامی شنوند .

یاکریم (کبوتر...) نوعی کبوتر است کمی از کبوترهای‌معمولی کوچکتر این کبوتر صدای خاصی‌دارد که‌به «یا کریم» شبیه‌است و از این روی مردم‌آنرا خجسته و مبارک‌می‌داتند وبه‌عنوان جانوری که‌دمی‌ازذکرخدا غافل‌نیست‌آنرادرقفس‌نگاه می‌دارند نوعی دیگرازین‌کبوتران هست‌که آوازاوبه‌لفظ «یاهو» شبیه‌است و آنرا کبوتریاهو(کفتریاهو)گویند. در مواردی که بخواهند نامرغوب بودن جنسی را معلول ارزان بودن آن قلمداد کنند گویند : کبوتر یك‌پولی که‌یاکریم‌نمی‌خواند !

یالا : مخفف یاالله است‌اما به‌معنی‌یاالله‌به کار نمی‌رود بلکه به صورت ادات تحریض وترغیب‌باتأکید ونظایرآن استعمال می‌شود .

یالانچی‌پهلوان : یالانچی‌لفظ‌ترکی وبه معنی دروغگوست ویالانچی پهلوان (پهلوان دروغگو) شخصیتی است افسانه‌ای نظیر پهلوان کچل که درتقلید ها وتآترها مایهٔ تفریح - تماشاییان می‌شود .

یالقوز : آدم تنها ومجرد وبی‌زن وبچه.

یال‌وبال : یال و کوپال‌جوانی‌وزورمندی و تناسب اندام .

یال و دم ساییده : صورت تحریف شدهٔ پاردم ساییده‌است‌پاردم‌به‌معنی‌رانکی (رونکی) و آن نواری‌است که‌پشت دو ران الاغ بندند وهرگاه الاغ یا قاطری‌چموش وسرکش‌باشد براثر لگداندا‌ختن رانکی خودرامی‌ساید. بنابراین الاغ پاردم ساییده یعنی الاغ چموش و سرکش ، وازین‌روی پاردم ساییده به معنی قالتاق وناقلا و ناجنس برای آدمیان نیزاستعمال می‌شود .

یال‌ودم‌بوسی : تعبیری‌است ظرافت‌آمیز از احوال پرسی وچاق سلامتی .

یال‌ودم کردن : بریدن یال ودم اسبان که‌درمراسم‌عزاداری‌اعیان‌وبزرگان معمول بوده است و این‌عمل را«یال ودم‌کردن اسبان» گویند .

یال‌وکوپال : رك ، یال وبال .

یامان : لفظ ترکی است و درآن زبان معانی مختلف و متضاد داردومعمولا برای غلوو اغراق (خیلی‌خوب و خیلی بد) استعمال می‌شود . اما در زبان عوام متضاد مامان‌است : همه مردم مامان دارند مایامان‌داریم !

یامان (باد...) : به اعتقاد عوام نوعی باداست که اگر بیاید (یا کسی بیاورد) مایهٔ مرگ اومی‌شود. این بادرا بادیامون (باتبدیل الف‌به‌واو می‌نامند و معمولا مادران درموقع نفرین به‌کودکان گویند . الهی‌باد یامون بیاری (... ببردت) !

یاولی اللهی : فرنی فروش .

یاهو : به همان معنی یاعلی است وصوفی مشربان آنرا درمقام خداحافظی به کارمی‌برند .

یاهو (کبوتر ...) : رك ، یا کریم (کبوتر ...)

یتیم : این لفظ درقرن‌هشتم تادهم‌هجری (و حتی مدتی‌بعدازآن)به‌معنی‌لات و جاهل و چاقوکش‌وقـداره کش و عیاروطرارو نظایرآن‌به‌کاررفته‌است و هرگاه درشهری بی‌نظمی‌رخ می داده‌و امنیت ازمیـان مـی‌رفته‌است والی و حاکم و داروغه‌اول‌بسراغ «یتیمان » رفته آنانـرا دستگیر و مجازات می کرده‌اند .

یتیم چاروادار : لفظ یتیم‌دراین‌ترکیب به‌همان معنی‌است که‌دربالایاد شد . چاروادار نیز کنایه ازآدم‌قالتاق و پاشنه سابیده ودغل‌وطرارست. بنابر این یتیم‌چـاروادار نیزبـه‌معنی‌آدم کهنه‌رند و عیار و طرار و دغـل و قالتاق وحکیم جواب کرده است .

یتیمچه : نوعی غذااست که ازچیزهایی نظیر کدووبانجان سازندبدینطریق که‌آنهاراخردکرده درپیازداغ می ریزندوبی‌آنکه‌قبلاآنهاراسرخ کرده باشند می‌گذارندتابپزند درعین‌حال بچهٔ یتیم ، بچهٔ شیطان و ناقلاوزبر وزرنگ و مردم‌آزار و طـراررانیز یتیمچه گویند واین‌لفظ‌بدین معنی مصغر یتیم است به‌همان معنی کـه پیش ازین‌مذکورافتاده‌است .

یتیمچه بادنجان : خوراکی است کـه‌از بادنجان‌پزندبدان‌دستور که گفته‌شد. گاهی‌ممکن‌است‌بدین‌یتیمچه‌چاشنی هایی نظیر کشك‌نیز بیفزایند و در اینصورت آنرا « کشك‌بادنجان» نیز گویند . ظاهراً نام دیگر یتیمچه «مـما » است و مـمای کـدو و مـمای بادنجان به‌همان‌معنی‌یتیمچه کدو و بادنجان است .

یتیمچه‌کدو : مـمای کدو .

یتیم‌خانه : مرکز عیاران و طراران و شبروان و یتیمان . در داستانهـای عامیانهٔ فارسی هرجاصحبت‌ازعیاری و عیاران در میان است (مانند ـ اسکندرنامه‌ورموزحمزه‌ونظایرآن) خاصه اگر این صحنه های عیاری در قرون متأخر پرداخته شده باشد مرکز تجمع‌عیاران یتیم‌خانه‌خوانده می‌شود و رئیس عیاران (مثلا در ـ اسکندر نامه مهتر نسیم و در رموز حمزه عمروبن‌امیه)فرمانروای‌یتیم خانه نیزهست واوامر خودرادریتیم خانه به عیاران ابلاغ می کند و در حقیقت‌یتیم‌خانه برای عیاران درست نظیربارگاه و سراپرده است برای پهلوانان و سرداران و شاهان .

یتیم‌غوره : بچه یتیم ریز وفلفلی . این لفظ راگاه درمقام‌تحبیب ودلسوزی وگاه درمقام بیان رندی و ناقلایی و زرنگی و شیطنت کودکان یتیم به کار می‌برند .

یخ : به فتح اول ، آدم باردو نچسب وبی نمك و سرد. کسی که حرکات و

سکنات و سخن گفتن وی فاقد گرمی و جذبه است و گل‌او آدم‌را نمی‌گیرد : فلان روضه خوان توی دهنش یخ است این . لفظ مترادف «خنك» و «بی‌نمك» است و متضاد آن «گرم» است : آواز فلانکس خیلی گرم است‌وگیرااست،یا:توی دهن‌فلانکس خیلی گرم‌است . وقتی کسی‌حرف بیمزه‌ای بزند، یا حرکت باردوخنکی‌ازودیده‌شودبدو گویند : یخ کنی‌الهی ! و این‌جمله رابیشتر زنان بر زبان می‌رانند ـ خاصه اگردرپایان آن لفظ «الهی» افزوده‌شود .

یخاری : به معنی بالاست‌درمقابل«اشاقه» به‌معنی پایین و این‌هردولفظ‌ترکی است. درزبان‌ما گاهی‌بصورت‌مزاح گویند : یخاری یخاری بیا برو تو یخاری .

یخ بودن تودهن : رك ،یخ .

یخچالون : گودالی است وسیع وعریض و کم عمق‌که دریخچالهای طبیعی احداث می کردند و درشبای سرد زمستان درآن آب می‌انداختند تا براثر برودت‌منجمدشود و سپس یخ های گرفته‌شده رادرگودیخچال می ریختند . این عمل « یخ گرفتن » نامیده می‌شد وبرای اینکارکارگران مرتباً آب به‌روی‌یخ‌می‌پاشیدند که منجمدگردد و ورقه‌های یخ کلفت ترشود .

یخچال : علاوه‌برمعنی معروف وعادی‌به معنی آدم خنك و بیمزه وکسی که توی‌دهنش یخ است نیز استعمال می شود .

یخچال حاج کلبعلی : آدم خنك وبیمزه ولوس. وقتی کسی که دهانش‌یخ‌است حرف بزند ، گویند : یخچال حاج کلبعلی راآب انداخت !

یخش گرفتن، یخش‌ماسیدن : کنایه از رواج یافتن کار و رونق گرفتن‌بازار و گرم شدن مجلس کسی است : فلانکس پس از چند سال کسادی کشیدن مدتی است یخش گرفته است .

یخ کردن : سردشدن ، سخت متحیر و مبهوت‌ماندن، جاخوردن ، وارفتن، دمغ شدن ودست و پای خودراگم کردن . ناراحت شدن براثرخنکی و بیمزگی شخص ثالث .

یخ گرفتن : رك ، یخچالون .

یخلارفتن : به ضم اول ، بیکار و بیعار گشتن . از کار معاف بودن و از دستمزد ومقرری‌آن‌استفاده کردن .

یخنی : نوعی خوراك گوشتی است شبیه آبگوشت و آنرااز گوشتهای‌چرب سازند . در قدیم در تهران پختن و خوردن یخنی رواج داشت و درسر هرگذردکانهای یخنی پزی دیده‌می شد . امااکنون مدتی درازست که این‌شغل (مانند دیزی پزی و بعضی مشاغل دیگر) متروك شده است .

یخنی‌پز : کسی که‌کارش تهیه وفروش یخنی است .

یخنی‌ترش : ظاهراً نوعی یخنی چاشنی دار بوده است . اما اکنون این لفظ به‌معنی‌زور وجبروا کراه‌به‌کارمی‌رود مثلا وقتی که کسی‌از دادن پولی امتناع کند و طلبکار بخواهد بدو بگوید کەمن‌به‌زور وجبر پول خود را وصول‌خواهم کرد می گوید: این پول رااز تومی‌گیرم بایخنی‌ترش . کلمهٔترش دراین‌ترکیب به ضم اول و دوم خوانده می‌شود .

یخنی‌ترشی : رك ،یخنی‌ترش .

یخه : به فتح ، یقه ، گریبان ، قسمتی از پیراهن که مانند طوقی گردن را فرامی‌گیرد . نیز گریبان لباس های رومانند کت وپالتووژاکت و نظایرآن را - هرچند به‌دور گردن بسته نمی‌شود - یخه (یقه)گویند .

یخه : به ضم اول نوعی نان بسیار نازك و تنك‌است که‌آنرا «کاك» و « کمك» نیز گویند . این نان بیشتر در - کرمانشاهان ساخته‌می‌شود و دراین شهر آنرا «کاك‌نخمی » گویند.در تهران این نوع شیرینی نان یخه نامیده می‌شود به این اعتبار که‌بر اثر نازکی زیاد وقتی آنرا دردهان گذارند گویی‌نیست و نابودمی‌شود. و لفظ یخ (به ضم) نیز درترکی به معنی «نیست» است .

یخهٔ کسی را گرفتن : به فتح اول ، گریبان کسی راگرفتن، باخواهش و تمنا یا اصرار وابرام انجام دادن کاری رااز کسی خواستن‌و تقاضا - کردن . نیز گاهی به‌معنی تقاضای مباشرت و عمل جنسی (بیشتر از جانب فاعل و به‌ندرت‌ازجانب‌مفعول خواه‌باهمجنس‌وخواه‌باجنس‌مخالف) گفته می‌شود .

یخی : یخ‌فروش گاه‌نیز به‌صورت لقب‌برای کسی که روزگاری یخ‌فروشی می کرده‌یا بااین کار سروکارداشته‌است استعمال می‌شود مانند اکبریخی.

یراق : اصولا به معنی‌لوازم ووسایل‌است یراق اسب: لوازم سوارشدن اسب . یراق در : وسایل سوار کردن در ازقبیل لولا وقفل و کشو ودستگیره وشب بند ونظایرآن . مطلق یراق به‌معنی نوارهایی است که‌از مفتول مویین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحبمنصبان‌نظامی و کشوری‌آنرا برروی شانه‌یاسردست‌خودمی‌دوزند.

یراق‌باف ، یراق‌بافی : بافنده و تهیه کنندهٔ یراقهای سر دست وسرشانه. مرکزتهیه و بافتن یراق .

یراق کردن : آماده کردن ونصب کردن وسایل ولوازم. این‌ترکیب‌بیشتردر موردآماده کردن اسب برای‌سواری استعمال می‌شود و گاه‌آنرا «زین‌و یراق کردن » نیزمی‌گویندبه‌معنی زین برنهادن به‌پشت اسب و نصب کردن دهانه و زمام ورکاب و بستن تنگ و غیرآن که‌پس ازانجام‌یافتن این‌کارها، اسب برای سواری کردن آماده می‌شود. گاهی یراق کردن را برای حیوانی غیر ازاسب نیز به‌کار

می برند . مثلا «گربه زین کردن» و « گربه‌یراق کردن » به معنی کاری دست کسی دادن‌وشغلی‌رابرای کسی تکه‌گرفتن و مسؤولیتی را به گردن شخصی گذاشتن و احیاناً او را به دردسر انداختن استعمال می شود : خواهش‌می کنم دیگر ازاین گربه‌ها برای‌ما یراق‌نکنی (یا... زین نکنی) !

یراق کوبی : کوبیدن و نصب کردن یراق در و پنجره ازقبیل قفل‌ولولا و دستگیره و مانند آن .

یرالماسی : به‌کسر اول لفظی‌است‌ترکی به معنی سیب‌زمینی مرکب از : یر (= زمین) + آلما (= سیب) + سی (علامت‌اضافه درترکی) . این لفظ و ترجمهٔ فارسی آن‌یعنی سیب‌زمینی درست معادل لفظی است که‌در زبان‌فرانسوی برای این‌مادهٔ غذایی به کار می‌رود (pomme de terre) . سیب زمینی اصلا پس از کشف‌آمریکا ازآنجابه‌اروپا و ازاروپابه‌آسیا آمده‌است ونام‌آن نیز مانندکشف و مصرفش در اروپا وآسیا نسبةً جدید است .

درزبان ترکی‌یرآلماسی را به‌معنی مطلق سیب زمینی بکار می‌برند اما در زبان فارسی‌نوعی خاص از آنرا که به صورت خام و ناپخته برای انداختن ترشی به کار می رود و سیب زمینی ترشی نامیده می‌شود یرالماسی گویند . ظاهراً - انتخاب این‌لفظ و استعمال نکردن ترجمهٔ فارسی آن (سیب زمینی) برای آنست که فرقی بین نام این نوع سیب‌زمینی که‌پختهٔ آن‌مصرفی ندارد‌و به‌صورت‌خام‌درسر که‌خوابانده شده خورده می‌شود ، باسیب زمینی معمولی که پخته وسرخ کردهٔ آن خورده می‌شود وجود داشته باشد . این کلمه را گاهی فارسی زبانان (یارالماسی) می‌خوانند و بسیاری‌از مردم‌از استعمال‌این لفظ خودداری کرده‌آنراسیب‌زمینی‌ترشی‌می‌نامند. ظاهراً درگیلان ونواحی‌شمال‌ایران سیب‌زمینی‌ترشی‌رامطلقاً یرآلماسی ویارآلماسی می‌خوانند و لفظ سیب زمینی را برای نوع معمولی آن به‌کار می‌برند .

یرت : رك ، یرد .

یرتمه : رك ؛ یورتمه .

یرد : به ضم اول در اصطلاح بنایی به معنی اتاق یا به‌معنی عامتر از آن یعنی « قسمت » و آنچه در زبان فرانسوی (Pièce) نامیده می شود مستعمل است :

این‌خانه شش تا یرددارد . البته‌یرد کاملا به معنی اتاق نیست؛ اما چون در ایران و خاصه تهران ، در خانه های همسایه نشین هر اتاق برای سکونت یك خانواده مورد استفاده قرار می‌گیرد آنرا یك «یرد» می خوانند .

یرش بردن : به ضم اول وکسر دوم ،

حمله بردن ، روی‌آوردن به‌چیزی یا کسی با عجله و شتاب وشدت .

یرقه‌رفتن : به‌ضم اول‌رك ، یورتمه .

یره : به کسر اول و فتح دوم تکیه کلام مردم خراسان خاصه مشهد است و مخاطب وطرف گفتگوراچنین‌خطاب میکنند : یره بگذار کارم رابکنم . ممکن است این کلمه بالفظ یاربه معنی‌دوست ورفیق ازنظرریشه‌ومعنی مرتبط باشد.

یزقل : (ملا...) به‌فتح اول وسکون دوم وکسرسوم ، یکی‌ازنامهای یهودیان است . درزبان عوام‌آدم بدسرووضع و ژولیده وشوریده رنگ را۔ خاصه اگرتوانایی رسیدن بهسرولباس خود راداشته باشد وعمداً ازآن‌خودداری کند ۔ ملایزقل نامند. نامهای‌دیگر یهودیان خاصه ملایبناس نیزبه‌همین مفهوم درزبان عامه مورد استعمال دارد .

یساول : معمولا همراه قراول برزبان می آید واصلا نام گروهی از مأموران وفراشان دولت وحکومت بوده‌است. امروز قراول ویساول به معنی عمله واکره وحاشیه نشینان وامربران و فرمانبرداران کسانیکه تعین‌وتشخص دارند به‌کار می‌رود .

یسر : به‌ضم اول، نوعی‌سنگ است که از آن تسبیح سازند وتسبیح‌یسرمعروف است .

یسرکشیدن : به‌فتح اول ودوم ، به معنی یرش بردن وحمله‌آوردن وبا شتاب وتغیر وعصبانیت به سوی کسی روی آوردن است .

یعنی‌کشك : کنایه ازدانستن جواب سر بالای طرف ، یافهمیدن مقصدباطنی او است که مخالف میل درك کننده است . شادروان بهاردریکی از رباعیهایی که هنگام آزمایش شاعری‌وی طرح شده‌بودچنین گوید :

ای برده گل‌رازقی ازروی تورشك
درچهرهٔ مه ز دود سیگارتو اشك
گفتم که چو لاله داغدارست دلم
گفتی که دهم‌کام دلت یعنی کشك!

(برای‌آزمودن‌شاعرچهارکلمهٔ رازقی وسیگار ولاله وکشك رابرگزیده بودند تا او آنها را دریك رباعی بیاورد وبهاراین رباعی‌را سرود) .

یغر : به ضم اول‌ودوم ، ظاهراً لفظ ترکی است به معنی‌عظیم و ستبروکنده و نخراشیده .

یغور : رك ، یغر.

یقر: رك ، یغر

یقنعلی‌بقال : کنایه ازآدم حقیر وبی اهمیت‌وکسی‌است کهسرش‌به کلاهش نیرزد وارزش‌اجتماعی‌نداشته باشد .

یقور: رك ، یغر.

یك بخته : زنی که در دوران زندگی‌بیش ازیك شوهرنکرده باشد .

یك بدوکردن : مشاجرهٔ لفظی ،گفت و شنودی که از روی عصبانیت صورت گیرد : معمولا درمقامی که شخص انتظارشنیدن جواب ازطرف‌گفتگو ندارد ، وقتی‌جواب‌بشنود بدوگوید:

بامن یك‌بدومی کنی؟ این‌ترکیب را یکی بدو کردن نیز گویند .

یك‌بند (...کاری را کردن) : پیوسته ، متوالی ، یکریز به‌کاری پرداختن

یك به‌یك : یکایك ، یکیك ، یکی‌یکی.

یك‌پا : رك ، یك لنگه پا . این ترکیب گاهی به‌معنی‌یکسره ویك‌بند وروند (به دوفتح) نیزبه‌کار می‌رود .

یك پهلو : خوابیدن برروی دست چپ یا راست ، دراز کشیدن و قرار گرفتن برروی یکی ازپهلوها . اگربه‌جای یك عددی دیگربه‌کار رود ، این ترکیب صورت صفت پیدا می کند، حرف‌دوپهلو ، جواب دوپهلو، حرف یا جوابی که ازآن دومفهوم(مخالف یکدیگر) استنباط شود. کلامی که دارای ابهام وایهام باشد . سه‌پهلو : دارای سه‌کنج و سه سطح جانبی . سوهان سه‌پهلو : سوهانی که به‌صورت هرم مثلث القاعده ساخته شده و دارای سه سطح جانبی باشد وبرهمین قیاس است چهارپهلو و...

یك تیغ : یکسره ، یکدست ، مطلق . مرغ سیاه یك تیغ : مرغی که تمام پرهای آن سیاه باشد.

یکجا : یك‌کاسه ، یکهو : فلانکس سه تا خربزه رایکجا خورد.

یك جور : یکدست ، مثل همدیگر ، شبیه ونظیرازنظر کیفیت .

یك چیزیش شدن : حالتی غیر عادی داشتن . خل بودن ، طالب مردم آزاری یاصفات وکارهای غیرمعمولی نظیرآن بودن : مثل اینست که فلانی یك چیزیش‌می‌شود برای این که تافحش نخورد حالش‌سرجا نمی آید .

یك درمیان : یکی نه‌یکی: این ورقه ها را یك درمیان نمره بگذار.

یکدست : یکی ، یك‌تیغ ، یك‌کاسه ، یك جور: این خانه یکدست ازسیمان و آهن ساخته شده است نیزجنسی را گویندکه اجزاء وافرادآن همه‌از نظر کیفیت و مرغوبیت یا نامرغوبی دریك درجه باشند . خربزهٔ یکدست خیار یکدست .

یکدست : یك‌بار ، یك مرتبه ، یك دور. بافلانی یك دست تخته بازی کردیم و من ازاو بردم . البته در ینصورت میتوان «دست» را بااعداد دیگرنیز آورد .

یکدست : یك واحد ، یك مجموعه : یك دست لباس ، یکدست فنجان‌ونعلبکی یکدست رختخواب .

یکدستی زدن : مطلبی‌راکه درصحت‌آن شك دارند به‌طورقاطع به‌کسی گفتن وبدین وسیله اورا وادار به اعتراف کردن واصل مطلب وصورت درست آن را اززبان طرف شنیدن .حرف دروغ یا نامنجز را به‌کسی گفتن و حرف راست را بدان وسیله از وی شنیدن . این‌کاررا «یکدستی زدن و دودستی گرفتن » نیزگویند وگاه ممکن‌است پس‌ازآنکه طرف‌مکنون خاطرخود را بروز داد بدوبگویند:

«یك دستی به توزدم کـه دو دستی بگیرم !»

یك دنده : آدم لجوج ومستبد به رأی و قرص ومحکم . کسی که برسرحرف خویش قرص می‌ایستد واز قول خود برنمی‌گردد . پیداست که این‌صفت گاهی پسندیده است (تاجایی که مرد برسرقول وعقیدهٔ معقول خـود بایستد) وگاه نیز ناپسند بـه شمار می‌آید (درصورتیکه شخص مطلقاًاز حرف خود برنگردد وعقیدهٔ باطل خودرا دربرابر نظر درست دیگران نگاهدارد) .

یکرو : صمیم ، ظاهروباطن یکی . متضاد «دورو» است به معنی منافق و ریا کار وبی‌صمیمیت . درعین حال گاهی به صورت صفت برای بعضی چیزهـا (مانندکاغذی که یك روی‌آنرانوشته وروی دیگررا سفید گذاشته باشند) به‌کار می‌رود . گاهی جنس هـای مرغوب ویکدست را نیزممکن است «یکرو» بگویند . نیزپارچه ای‌را که طرح پشت وروی‌آن‌فرق داشته ویك روی‌آن‌بیشترقابل استفاده‌نباشد یکرو می‌نامند .

یك روال : رك ، یك‌بند .

یك ریز: رك ، یك بند.

یکسر: یك‌جا ، یك‌کاسه ، راست ومستقیم: این بچه ازدرکه می‌رسد یکسر بـه طرف ظرف خوراکی می‌رود .

یکسره : قطع و فـصل شده ، فیصله یافته . کار را یکسره کردن : فیصل دادن و به‌انجام رسانیدن آن. یکسره بدین‌معنی را در زبان ادبی یکرویه نیزمی‌گویند. علاوه براین یکسره بـه معنی چیزیك پـارچه و بدون‌وصله وتکه واجزاء نیزاستعمال می‌شود .

یکسره کردن : یکرویـه‌کردن . قطع و فصل کردن ، فیصله بخشیدن .

یکسری: چیزی که سروته آن‌بایکدیگر تفاوت داشته‌ویك طرف‌آن‌سرشناخته شود .

یکشاخ : یك وری . قبا یاپسکی را کـه روی یـك شانه بیندازنـد یـکشاخ گویند : فلانکس قبایش رایکشاخ روی شانـه‌اش انداخته بود و غـزل کوچه باغی می‌خواند ومی‌رفت .

یکصدا : یـکدل ویکجهت ، هـما واز ، متفق در رأی ونظر وعقیده .

یکطرفه : یکرویه ، یکسـره . نیزخیابانی راگویند که درآن عبور وسایط‌نقلیه فقط ازیك جهت بهسوی دیگرمجاز باشد : سالهاست که خیابان لاله زار یکطرفه است .

یك‌قلم : یکجا ، یك‌کاسه . مطلقاً وکلا: این را یك قلم بدان که من زیربار این حرفها نخواهم رفت .

یك‌کاره : تکیه کلام است وبیشتر زنان ـ در هنگامی که بخواهند غیرلازم و غیرمعقول بودن کاری را برسانند ـ این‌لفظ را درآغازجمله می‌آورند : فلان خانم یك‌کاره‌آمده بـود اینجا که ببیندمن وشوهرم دعواکرده‌ایم یانه !

یك‌کاسه : یك‌جا ، یك‌قلم ، چیزهای متشابه را که جزء جزء درجا های مختلف پراکنده است در یك جا فراهم‌آوردن : بعد ازشهریور تصمیم گرفتند که کار خانه‌های دولتی را یك‌کاسه کنند و تحت اختیار یك دستگاه قراربدهند .

یك‌لا : دربرابر دولا ومراد ازآن پارچه هایی‌است که عرض‌آن چندان زیاد نیست ودرنتیجه‌آنرا هنگام پیچیدن درتوپ ازعرض تاشمی کنند . در صورتیکه پارچهٔ دولا (مانند پارچه لباسهای روی مردانه) را ازعرض تا میکنند وعرض‌آنها دو برابرآنست که در نظر اول دیده می‌شود . این نوع پارچه هارا یك‌لا عرض و دولا عرض نیز گویند . در فارسی ضرب المثلی هست که گوید : یك لاش کردیم نرسید ، دو لاش می کنیم بلکه برسد . این ضرب المثل در موردی که کسی بیهوده یا درجهت خلاف مقصودکاری انجام دهد به کار می‌رود .

یك‌لا قبا : آدم ضعیف حال‌و کم درآمد. کسی که بنیهٔمالی‌ووضع مادیش‌خوب نیست . این ترکیب به صورت «یك قبا» درشعر حافظ‌آمده است :

به‌تنگ چشمی‌آن ترك لشکری نازم
که حمله برمن مسکین یك قباآورد

یك لایی : چیزنازك وتنك و کم‌استقامت. آدم ضعیف مزاج ومفنگی . پارچهٔ یك لایی : پارچهٔ نازك و کم‌دوام .

یك لنگه‌پا : دست تنها ، کسی که بدون کمك ومعاون‌کاری راکه قاعدةً به دستیار ومعاونی نیازمندست انجام دهد : ازصبح تاحال من یك‌لنگه‌پا ایستاده وایـن مهمانی را بـرگزار کرده‌ام . یك لنگه پاایستادن کنایه ازکوشش وفعالیت زیاد کردن نیز هست .

یك میزان : یکنواخت ، راست ومستقیم ومتناسب وبدون‌انحراف واعوجاج .

یك نشست : رك ، یکجا .

یك ودو : رك ، یك بدو کردن.

یك ودوکردن : رك ، یك‌بدوکردن .

یك ور : رك ، یك پهلو. چیزی که از یکطرف افتاده یابریك پهلو قرار گرفته باشد یا ازیکطرف وبه یك پهلوحرکت وسیرکند .

یك وری : رك ، یك‌ور . این‌کلمه گاهی بهصورت صفت ونعت‌برای‌اشخاص‌نیز به‌کارمی‌رود مانند محمد یك وری و

یکه بزن : پهلوان و بزن بهادر ، آدم دعوا کن و زرنگ (میان جاهلها) کسی که یك یا چند دعوای اسمی کرده و شهرت یافته و به اصطلاح اسم درکرده باشد. بالاترین و زورمند ترین لات و دعوا کن یك محل یا یك شهر .

یکه خوردن : جاخوردن ، متحیرماندن، دست وپای خودراگم کردن .

یکه زیادگفتن : متلك‌گفتن ، حرفهایی که موجب عصبانیت طرف است بر زبان راندن بهمین منظور که وی ازکوره در رود . کلفت بار کسی

کردن وازین راه برتری خودرا به رخ او کشیدن . معمولا یکه زیاد گفتن به‌مشاجره ویك بدو کردن یا حتی دعوا ونزاع وچاقو کشی منجر می‌شود وکسانیکه یکه زیاد می گویند پیه دعوا ومرافعه راتیز به‌تن خود مالیده‌اند .

یکه شناس : آدم وفادار ، کسی که وقتی چشمش تورویِ کسی بازشد دیگر دست ازاو برنمی‌دارد . دوست یا خدمتگاری که هرگز مخدوم خود را عوض نمی‌کند.

یك‌هو : رك ، هو.

یك‌هوا : رك ، هوا .

یکی به دو کردن : رك ، یك‌بدو کردن .

یکی به یکی : یکیك ، یکایك .

یکی‌نه یکی : یك درمیان .

یکی یکدانه (یکی به دونه) **:** شخص (مخصوصاً فرزند) منحصر به فرد. تنها فرزند پدرومادر . این‌ترکیب درضرب المثل: یکی یك‌دانه عزیز در دانه است ، استعمال شده وناز پروردگی ونثری بچهای یکی‌یك - دانه را می‌رساند. شایدبتوان‌برسبیل توسع این ترکیب رابرای چیز یا خویشان منحصر به فردنیز‌به‌کاربرد.

یکی‌یکی : یکیك ، یکایك .

یل : نیم تنه یاپیراهن کوتاهی بوده است که زمان قدیم باشلیته وشلوار می پوشیده‌اند (به فتح اول) .

یللی : به‌فتح اول وفتح وتشدید دوم ، وقت تلف کردن ، عمررا به بطالت گذرانیدن . بیکارگی و تنبلی وتن آسانی کردن .

یللی تللی : تللی بروزن یللی وتابع و مترادف‌آنست .

یللی کردن : رك ، یللی .

یللی وتللی : رك ، یللی تللی

یله دادن : لم‌دادن ، تکیه دادن به‌چیزی به نحوی که بدن درحال استراحت کامل قرارگیرد و تمام سنگینی و تعادل بدن رویِ‌چیزی که بدان‌تکیه داده‌اند قرارگیرد . درهرحال یله دادن ، مفهومی مؤکدتر وغلیظ تر از مفهوم تکیه دادن دارد وتنبلی و راحت طلبی‌را می‌رساند .

ینگه : به‌کسراول اول وسوم برای عروس به منزلهٔ ساق دوش است‌برای داماد توضیح آنکه در قدیم شب عروسی مردی (یادومرد) جهاندیده وتجربه پرورد ازدوستان داماد نزد او می نشستند و وی را به وظایفی‌که بر عهده‌داشت‌آشنا می‌ساختندوجزئیات اعمال‌شب زفاف را بدو می‌آموختند. این مردان را « ساق دوش » می - گفتند . برای عروس نیز زنی (یا زنانی) تعیین می‌شدندکه وی را به وظایفش‌آشنا سازند وچنین زنی را ینگه می‌گفتند .

اما درعرف عام، ینگه‌به‌معنی یار و مددکار وتکیه‌گاه برای‌آدم تنبل و راحت‌طلب‌وزبون‌وعاجزوبیچاره‌است، وهرگاه متلازلی، مردی یا کودکی از انجام دادن‌کاری عاجز آید و

تقاضای کمك کند ، یا بـه فرض از بیرون آمدن از اتاق درشب تاریك وحشت داشته باشد و طالب همراهی کسی باشد به‌لحنی اعتراض‌آمیز بد و گـویند : خجالت بکش ، اینهم کاریست که توبرایش ینگه می‌خواهی و آن معانی را که ذکر شد اراده می کنند .

ینگه دنیا : رك ، ینگی‌دنیا .

ینگی دنیا : قـارهٔ آمریـکا (ی شمالی و مرکزی وجنوبی) ، دنیای جدید . این لفظ تـرکی‌است وظاهراً معنی آن « دنیای جدید » است ونخست بار از راه عثمانی(مانندبسیاری‌لغات دیگر که از اروپا به ایران از راه عثمانی می‌رسید) به‌کشورما آمده است وتا مدتها مردم ایران به جای گفتن‌آمریـکا ینگه دنیا ، ینگی دنیا و طبقات پایین‌تر لنگه دنیا و لنگی‌دنیامی‌گفتند: مریضخانهٔ‌ینگی دنیا .

یواش : صفت یاقیدی است به‌معنی‌آهسته، آرام .گاه نیز به صورت حرف‌تنبیه به‌کار می‌رود و معنی «آهسته باش» و «آرام‌شو» می‌دهد .

یواشکی : بـه‌آرامی وآهستگی .

یواشی : رك ، یواشکی .

یواش یواش : آرام آرام ، آهـسته آهسته .

یورت : رك ، یرد .

یورد : رك ، یرد .

یورتمه : نوعی راه رفتن اسب است که‌آن را یرغه (یورغه ، برقه ، یورقه) نیز گویند .

یوز : حیوانی است معروف از دوندگان که به زودی اهلی‌می‌شود و درشکار ازآن به جای توله استفاده می‌شود. این حیوان راسیاه‌گوش نیزخوانند و گویند کـه وقتی وحشی است پیشاپیش شیرراه می پیماید و او را از وجود شکارآگاه می‌سازد و از بازماندهٔ طعمهٔ وی تغذیه می کنند . شکارچیان ایرانی در قدیم ازیـن حیوان برای شکار بسیار استفاده می کرده‌اند . شواهد بسیاربرای‌آوردن نام وی درشعرونثرفارسی‌توان‌یافت . فردوسی راست :

سگ و یوز وبازش ده ودو هزار
که بازنگ وزارند و باگوشوار

این‌کلمه درزبان عوام‌به‌صورت صفتی تحقیرآمیزودشنام‌گونه‌برای مردان به‌کارمی‌رود ومفهوم بدجنس‌وناجنس ونخراشیده وبی‌تربیت‌وبیرحم‌ونظایر آن از آن استنباط می شود : کی این بچه را زد ؟ بابای یوزت . این صفت را معمولا بعدازاسم (مخصوصاً بابا) می‌آورند.

یوزباشی : لفظ « یوز » در زبـان ترکی به معنی صد است و « یوز باشی» اصلا اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری که فرمانده صدنفر باشد ونظیرآنست‌ده‌باشی، مین‌باشی‌و پنجه‌باشی ونظایرآن . لفظ‌باشی که از «باش» ترکی به معنی سرگرفته

شده است ، درتر کیبهای دیگرنظیر آبدار باشی و پیشخدمت باشی و قورچی‌باشی و ملا باشی ولله باشی و مانند آنها هم آمده است .
امروز دیگر این اصطلاحات مورد استعمال واقعی خود را ازدست داده است . اما گاهی پیرمردانی که‌چنین مشاغلی داشته‌اند به‌این نامها خوانده می‌شوند و برای‌آنها به صورت لقب درآمده است ؛ یکی از این « یوز باشی » ها درشاه‌آباد قهوه خانه ای داشت .
علاوه براین ، اکنون به‌صورت‌لفتی تحقیرآمیزوسبك‌کننده ممکن‌است به‌کار رود و کسی را درمقام تحقیر واستخفاف « یوزباشی » بخوانند : فلانکس با این دك وپوزش یوزباشی خوش‌آب وهوا هم هست ! یوزباشی چرا بیخود مردم‌آزاری می کنی !

یوزباشی خوش آب و هوا : رك ، یوزباشی .

یوف :

یوفنا : اصلا لفظ عبری وبه معنی مقعد وماتحت است . مسلمانانی که‌نزدیك محلهٔ یهودیان سکنی دارند این لفظ را می‌شناسند و در مزاح با یهودیان یا مسلمانان دیگری که به آن مفهوم‌آشنا هستندآنرا به‌کار می‌برند .

یویو : نوعی اسباب بازی کودکانه است که ازدوصفحهٔ دایره شکل تشکیل می‌شود که بر محور نازکی ثابت شده‌اند . دور این محور را نخ می‌پیچند و چون سر این نخ را به دست‌گیرند و بازیچه را رها کنند صفحات آن به‌گردش درمی‌آید و دوباره نخ را درجهت عکس به دور محور می‌پیچد و صفحات را بالا می‌آورد و این کار مجدداً تکرار می‌شود. یویو مدتی بازیچهٔ کودکان کوی بود وبعضی ازآنها در بازی کردن‌با آن‌بسیارورزیده شده‌بودند.
گویند اصلا این‌نام متعلق به‌کرمی دایره شکل (شبیه حلزون) است .
درعرف عام بعدها این لفظ به معنی آزار و «کرم» و کنایه از هرزه‌مرس بودن و آزار داشتن به کار رفت و وقتی می‌خواستند به کسی بگویند مگر کرم داری می‌گفتند: یویو داری ؟

یهودی : گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی وکم دل و جرأت بر سبیل تحقیر گفته می‌شود .

خاتمه

فرهنگ نویسی درزبان شیرین ماسابقه‌یی بسیارقدیم دارد و ازتاریخ تألیف قدیمترین فرهنگ فارسی که بالفعل در دسترس ماست و به تاراج حادثات نرفته است بیش‌از نه قرن میگذرد، گو اینکه این فرهنگ (لغت فرس اسدی طوسی) بـه طورقطع نخستین و قدیمترین فرهنگی نیست که به زبـان فارسی دری نوشته شده است .

باآنکه فرهنگ نویسی‌کاری پرزحمت و کم اجر وهمواره درنظراهل زبان سعی نویسندگان فرهنگها نامشکور وجهدایشان نامنظور بوده است، بازایرانیان بدین‌کاررغبتی داشته ونه تنها برای زبان خویش ، بلکه برای زبان عربی- زبـان علمی وادبی تمدن اسلامی - نیز بزرگترین ومعروفترین و مفیدترین فرهنگها را تألیف کرده‌اند .

درینجا مراد گفتگو ازفرهنگ نویسی‌وتحقیق در تاریخ این رشته نیست . مقصود اینست که این کار سابقه‌یی سخت قدیم دارد ، وآنچه ما ازآداب و رسوم و روش این‌کار می‌دانیم اینست که فرهنگ نویس برای تـألیف فرهنگ به حافظهٔ خویش رجوع نمی کرده بـلکه کار خود را به یکی از دو صورت زیر به انجـام می‌رسانیده است :

۱- یالغتهاوتعبیرات موردنظرخویش‌را ازمیان‌متون‌نظم‌ونثر فارسی‌استخراج کرده معنی‌آنرا می‌نوشته وشاهدیاشواهدی- غالباًمنظوم- درتأییدآن معنی‌ازآثار استادان سخن درذیل‌آن می‌آورده است .

ظاهراً لغت فرس اسدی بدین شیوه نوشته شده است . اسدی خود گوید:

«فرزندم... اردشیربن دیلمسپارالنجمی‌الشاعر...ازمن... لغت‌نامه‌یی خواست چنانکه‌برهرلغتی گواهی‌بوداز‌قول‌شاعری ازشعرای پارسی‌وآن‌بیتی‌بود یادوبیت... پس بنگرید تاحروف‌آخرآن لغت کدامست و ازحرفها به‌باب‌آن حروف یادشود تا زود بیابد ...[1] » وچنانکه ازطرز تنظیم آن پیداست اسدی خواسته است‌کلماتی

۱- لغت فرس اسدی چاپ دبیرسیاقی ، مقدمه ، ص شش .

راکه‌ممکن‌است درشعرقافیه واقع شود گردآورد ومعنی آنرابنویسدتاخوانندگان را درکارشاعری و انتخاب قوافی راهنمایی باشد و بـه همین مناسبت‌لغتها برحسب آخرین حرف منظم شده‌اند.

۲ـ روش دیگراینست که فرهنگ نویس در طی مطالعهٔ خویش به معـایب فرهنگهای گوناگون برمی‌خوردو هریك ازآنها را فاقد بعضی‌شرطها ومزایـایی که منظور نظراوست می‌یابد. بعضی‌را پرغلط ، برخی‌را بی‌اندازه مفصل و گروهی را بسیار مجمل می‌بیند؛ یادرطرز تنظیم فرهنگ وارائهٔ شواهد عیبهایی به‌نظرش می‌آید. یاخارج ازتمام این‌مقولات، برای‌آنکه‌کاری کرده باشد، تصمیم به نوشتن فرهنگی ـ با شرایطی خاص که قبلاً آن شرایط را درذهن خویش زیر ورو کرده ونظم داده است ـ می گیرد . آنگاه فرهنگهایی را که گذشتگان نوشته‌اند گرد می‌آورد ودرمطالعه می گیرد وبه‌جرح وتعدیل‌ونقض وابرام وتلخیص یابسط دادن آنها می‌پردازد وبا استفاده از مجموع آثار گذشتگان فرهنگی می‌نویسد که ـ به زعم خود او ـ ازنقایص‌آنها عاری بوده ، مزایای هریك را نیزدربرداشته‌باشد.

درین باب بیش‌ازین سخن گفتن را روی‌نیست، چه‌درمقدمهٔ هرفرهنگی که بنگرید، برنامهٔ‌کارنویسنده ومراد وی رااز‌نوشتن آن‌فرهنگ می‌بینید، امااینکه نویسنده تاچه حد در رأی و نظر خویش مصاب بوده و تاچه اندازه تـوانسته است منظورهای‌خودرا عملی کند، مطلبی‌دیگرست که بامطالعهٔ دقیق هرفرهنگی‌درآن باب داوری کرد .

به‌طورخلاصه، منظورهای مختلف، وگاه غرض شخصی ودشمنی و دوستی یا جلب نفع ودفع ضرر ممکن است شخصی‌را بـه‌نوشتن فرهنگ وادارد؛ اما در تمام این احوال، فرهنگ نویس کتاب خودرا از روی فرهنگهای گذشتگان ـ باحك واصلاح وجرح و تعدیلی درخور پایه و مایهٔ علمی وادبی خویش ـ می‌نویسد. این رایجترین شیوهٔ فرهنگ نویسی‌است ومانیز اگرامروزچنین تصمیمی داشته باشیم ناگزیرکارخودرا بامطالعهٔ فرهنگهای گذشتگان وافزودن‌برمزایا وکاستن‌ازمعایب

فرهنگهای اسلاف یا گردآوردن لغات تمامی آنها یاحذف قسمتی ازواژه‌های مرده و مهجور زبان به‌انجام می‌رسانیم .

به طورخلاصه،فرهنگهایی که درهرزبان‌نوشته می‌شود، مانند حلقه‌های یك زنجیر به‌یکدیگر اتصال دارد، واین فن، برحسب ترقی یاانحطاطی که نصیب آن زبان شده است‌رفته رفته روبه‌ترقی وتکامل یاضعف وانحطاط می‌رود و این امرنه تنها ازمطالعهٔ فرهنگهای مختلفی که درطول‌قرون متمادی نوشته شده‌است استنباط می‌شود بلکه بیشتر اوقات خود نویسندگان فرهنگها نیزبدان به تلویح یا تصریح اشاره می کنند ومثلاً شخصی‌برای‌تأیید مطالب یانقض‌مندرجات یك‌یاچندفرهنگ دست به‌تألیف فرهنگی‌تازه می‌زند.

امّا تمام این‌مسائل در صورتی صادق است که مطلب مربوط به زبان رسمی ادبی ، زبانی که درآن فرهنگ نویسی به‌صورت سنّتی قدیم و ریشه‌دار در آمده است باشد .

در زبان مانیز، تاآنجا که‌کارمربوط به‌زبان فصیح رسمی‌ادبی فارسی‌است‌تمام این مطالب صدق می کند. اما چنانکه می‌دانیم تاچند سال پیش هیچیك از ادیبان ودانایان ایرانی‌برای زبان عامهٔ مردم، یالهجه‌یی محلّی واصطلاحاتی که بین‌ارباب صناعات و اهل حرفه های گوناگون رایج است‌آن مایه اعتبار و اهمیت را قائل نمی‌شدند که درآن‌باب تصنیفی سازند وتألیفی‌پردازند وبه همین سبب قسمتی عظیم وبهری قابل‌توجه ازلغات وترکیبات واستعارات‌وامثال وحکم واصطلاحات‌حرفه‌ها و صناعتهای گوناگون درطی قرون واعصار ازمیان رفته ونام ونشانی ازآن برجای نمانده است .

مطالعه درزبان عوام ، علاوه بررشته‌ها وشاخه های فرعی فراوان دارای سه رشتهٔ اصلی‌است بدین‌شرح : درتحقیق دربارهٔ زبان‌عامهٔ مردم ولغتها و ترکیب‌ها و ضرب‌المثلها واستعارات‌و کنایه‌های‌آن زبان ونیزقواعد دستوری‌خاصی که درضمن قواعد رسمی دستور زبان تدوین نشده است .

زبان نیزمانند هرپدیدهٔ اجتماعی‌چیزی زنده ودارای‌تحرك (Dinamisme) است وهمراه‌بافرازونشیبها وجزرومدّهای‌زندگی‌اجتماعی‌تغییرات ودگرگونیهای بسیاردرآن راه می‌یابد وذهن وقاّد وذوق‌وقریحهٔ صائب وزندهٔ مردم کوچه وبازار به‌اقتضای هرواقعه یاهراحتیاجی که روزانه بدان‌برخورد می کنندلغتها وترکیبات وتعبیراتی درنهایت فصاحت وزیبایی و رسایی می‌سازند ومافی‌الضمیر خودرا باآن بیان می‌دارند. اما چندی بعد،آن حادثهٔ تاریخی‌یاآن فرازونشیب اجتماعی،یاآن نیازمندی روزانه که موجب ساختن فلان ترکیب وتعبیرشده است ازمیان می‌رود وهمراه‌آن‌لغتی که ساخته شده‌بود، رفته‌رفته‌ازسرزبانها می‌افتد واگربه‌قید کتابت درنیامده وثبت دفترنشده باشدیکسره فراموش‌می‌شود وما فارسی زبانان به واسطهٔ ثبت نکردن اینگونه تعبیرات و ترکیبات تاکنون زیان بسیار برده‌ایم و نمونه‌ها وشواهد این‌معنی‌را استادجمال‌زاده درمقدمهٔ ممتّع و وافی خویش یاد کرده‌اند.

۲ــ ثبت قواعد دستوری و لغات و ترکیبات لهجه های محلّی که در نواحی مختلف زبان‌زد مردم است. درین باب نیزبه اندازهٔ کافی بحث شده‌است، و باآنکه تاکنون کوششهایی از طرف علاقه‌مندان ایرانی و استادان غیر ایرانی درین راه صورت گرفته‌است ومی گیرد، باتوسعهٔ وسایل ارتباطی وخاصّه رواج ورونق یافتن رادیو و تلویزیون و اهتمام مردم شهرستانهای مختلف برای تقلید از لهجهٔ رسمی مرکزی فارسی و سخن گفتن مانند مردم طهران موجب شده است ومی‌شود که درآتیه‌یی سخت نزدیك آخرین‌آثارلهجه‌های محلی یکسره از میان برود و اگر به زودی تمام این‌لهجه ها به دقت گردآوری و ثبت وضبط نشود این میراث چند هزار ساله یکسره ازمیان خواهد رفت وازآن جز حسرت و دریغ چیزی برجای نخواهد ماند .

۳ ــ گردآوری نام ونشان حرفه‌ها وصناعتهای مختلف ملی(یاغیر ملی)رایج در شهرستانهای مختلف ایران و ثبت و ضبط اصطلاحات هر یك ازین حرفه ها و صناعات وضبط نام وشکل افزارهای هریك ازپیشه‌ها وترجمهٔ نام هریك‌ازین آلات

تاحد مقدور ـ دست کم به‌یك زبان اروپایی.

برای حصول این مقصود باید مقدمات تألیف فرهنگی بسیار عظیم به‌نام «فرهنگ حرفه‌ها» فراهم آید وجمعی مردم بصیر و کارشناس و علاقه‌مند درسراسر نقاط ایران درین باب بذل جهد کنند ونام هریك ازحرفه‌ها را بااصطلاحات آن ـ همراه باشرح کافی ـ گردآورند.

دربارهٔ اهمیت فوق‌العاده وفوریت داشتن تألیف چنین فرهنگی همین‌قدر باید گفت که شاید به‌اندازهٔ تمام لغات واصطلاحات فارسی که بین‌تمام اهل زبان وعامهٔ مردم فارسی گوی متداول ودرادبیات فارسی مستعمل است، لغت وترکیب واصطلاح بسیار اصیل وریشه‌دار فارسی وجود دارد که فقط صاحبان هرصناعتی قسمتی ازآنها را می‌دانند وبین‌خود به‌کار می‌برند وهیچکس غیراز صاحبان آن صناعت از آن اطلاع ندارد وآنها را نمی‌شناسد.



فعلاً استاد ما آقای جمال‌زاده، نویسندهٔ سحرآفرینی که پیشقدم احیای زبان عامیانه واستعمال آن در نوشته‌هاست (وبنده درآن روزگار که ایشان نخستین گامها را درین راه برمی‌داشتند کودکی دبستانی بود) باصرف دقت بسیار وخرج کردن عمر گرانمایه و پرحاصل خویش درین‌کار، درطی‌سالیان دراز، تابدان حد که برای یك‌تن تنهای دور ازوطن ـ اما دارای حداکثر علاقه مندی و صمیمیت نسبت به‌کار خویش ـ مقدورست، کوشیده‌اند که قدمی، هرچند کوچك، دریکی ازین راهها بردارند ولغات عوام را گردآورند وفرهنگی ازین واژه‌ها بنویسند.

برای ایشان هیچیك ازآندو راهی که دربرابر هرفرهنگ نویس زبان رسمی ادبی گشوده‌است بازنبوده وایشان ناگزیر بوده‌اند که این‌کاررا ازآغاز بنیانگذاری کنند ونخستین کتاب را درین زمینه فراهم آورند ووسیله‌یی به دست علاقه‌مندان بدهند که ازین پس بارفع نقائص این کتاب وجرح و تعدیل و افزودن وکاستن آن فرهنگهای دیگری پدیدآورند. طبیعی است که این کار، مانند تمام کارهایی که

جادهٔ آن کوبیده نشده وراهی برای آن گشوده نگردیده است ، سخت دشوار و توان فرسا بوده وانجام دادن آن به همّتی بلند ومردانه نیازداشته است :

« اینك پس از آنکه سی‌وهشت سال ازتاریخ طبع اول یکی بود، و یکی نبود می‌گذرد، این لغتنامهٔ عامیانه را به پیشگاه هموطنان تقدیم می‌نماید. درتمام این مدت مشغول جمع آوری این کلمات بوده‌ام ، به این معنی که مدام گوش به زنگ بودم که کلمهٔ تازه‌یی بشنوم وفوراً آنرا در دفتریادداشت ویا در گوشهٔ ورق پاره‌یی یاد داشت نمایم» .آری، فراهم آمدن این کتاب جزبا تحمل چنین رنج جان گزای مقدور نبوده است. این حلّه را زجنس دگرحلّه‌ها مدان!

بنده درتهیّه وتدوین این کتاب سهمی ناچیزداشته‌است. بدین‌معنی که نخست لغات گردآوردهٔ استادرا به دقت‌مرور کرد، واگر چیزی به‌نظرش رسید ، بدانها درافزود.آنگاه نگاشتن شرح وتوضیح کلمات را (که در کمال فروتنی باید عرض کنم کاری بسیار دشواروجانکاه‌بوده است)آغاز کرد و کوشیدتاتمام موارد استعمال هرواژه را تاآنجا که بضاعت قلیل ومطالعهٔ ناقص وی‌اجازه می‌داد برنگارد واگر شاهدی به‌نظم یانثر درنظر می‌آورد،آنرا نیز یادداشت کند .

با اینهمه همانگونه که استاد یادآوری کرده‌اند این کار از نقائص وعیبهای فراوان‌عاری‌نیست. چه‌بسیارلغتهاست که باید بعدازین‌به‌یاری اهل‌فضل‌ودوستداران اینگونه تحقیقها بدان افزوده شود، وآنچه درعهدهٔ نگارندهٔ این‌مختصر بوده‌است، بیش‌از اصل‌مطلب حاوی خطا و اشتباه ولغزش و نقصان است . بسیاری کلمات بوده است که نویسنده معنی آنها را نمی‌دانسته و به ضبط اصل کلمه اکتفا کرده است تا روزی معنی درست آن به دست آید . در بعض مواردنیز یقین قطعی دربارهٔ معنی مذکور درفرهنگ نداشته وناچارمعنی آنرا به‌صورتی ثبت کرده است که خواننده نیز تردید نویسنده را دریابد.

علاوه براین بسیار محتمل است که در نوشتن معنی لغتی به اشتباه گرفتار آمده، یا ــ باوجود اهتمام بسیاری که در ثبت تمام معانی داشته است ــ بعض‌معانی

يك لغت نا گفته مانده باشد.

بنده درعين آنکه تمام اينگونه ايرادها و انتقادات را که درحقيقت چيزی جز راهنمايی و ارشاد وی نيست به‌جان می‌خرد و پيشاپيش از کسانيکه وی‌را به خطای خويش‌واقف می‌سازند سپاسگزاری را واجب می‌داند، يادآوری می کند که درين‌کار هيچ راهنما ومرجع ومأخذی دردست نداشته و کوشيده است آنچه را که نمی‌داند با پرسيدن ازاين وآن و استفاده ازمعلومات اهل بصيرت واطلاع دريابد و اين کار را ـ به هرنحو که هست تاآنجا که مقدور اندك بضاعتی چنوست سرو سامانی بخشد.

درپايان اين‌ياد داشت مختصرسپاسگزاری ازدوست عزيزفاضل خويش آقای ايرج افشار را واجب می‌بيند؛ چه حسن‌ظن ايشان موجب شد که‌استاد جمال زاده درانجام دادن‌اين‌خدمت بر بنده اعتماد کنند وآنچه‌را که‌به‌ساليان درازگردآورده بودند ، برای تشريح وتوضيح و تصحيح وطبع و ديدن نمونه های مطبعی و ديگر کارها يکسره دراختياراين بنده بگذارند .

امّا مراتب سپاسگزاری قلبی وامتنان بی‌شائبهٔ نويسنده از استاد جمال زاده نويسندهٔ گرانقدرسخن سنج ومؤلّف عالی‌مقدار اين‌فرهنگ بيش از آنست که در قالب بيان تواند گنجيد ولطفهای‌بيکرانی که درطول‌مدّت طبع اين کتاب نگارنده را ارزانی داشته‌اند مايهٔ مباهات وموجب سرافرازی اوست .

اميدست که ايشان نيزدرين‌خدمت ناچيز به ديدهٔ رضا و عنايت درنگرند و پريشانيها ونا بسامانيهای آنرا به نيّت موافق وارادت صادقی که محرّك اصلی‌بنده درين کار دشواربوده است ببخشايند وآنرا به‌زيور قبول‌خويش بيارايند .

محمد جعفر محجوب

اول تیره ماه ۱۳۴۲ هجری شمسی

Publication de Farhang - e Iran Zamin
Sous la direction Iraj Afshar
No. 7

VOCABULAIRE

DU

PERSAN POPULAIRE

PAR

S. M. A. Djamalzadeh

ÉDITÉ PAR

Dr. M. Dj. Mahdjoub



Teheran, 1963